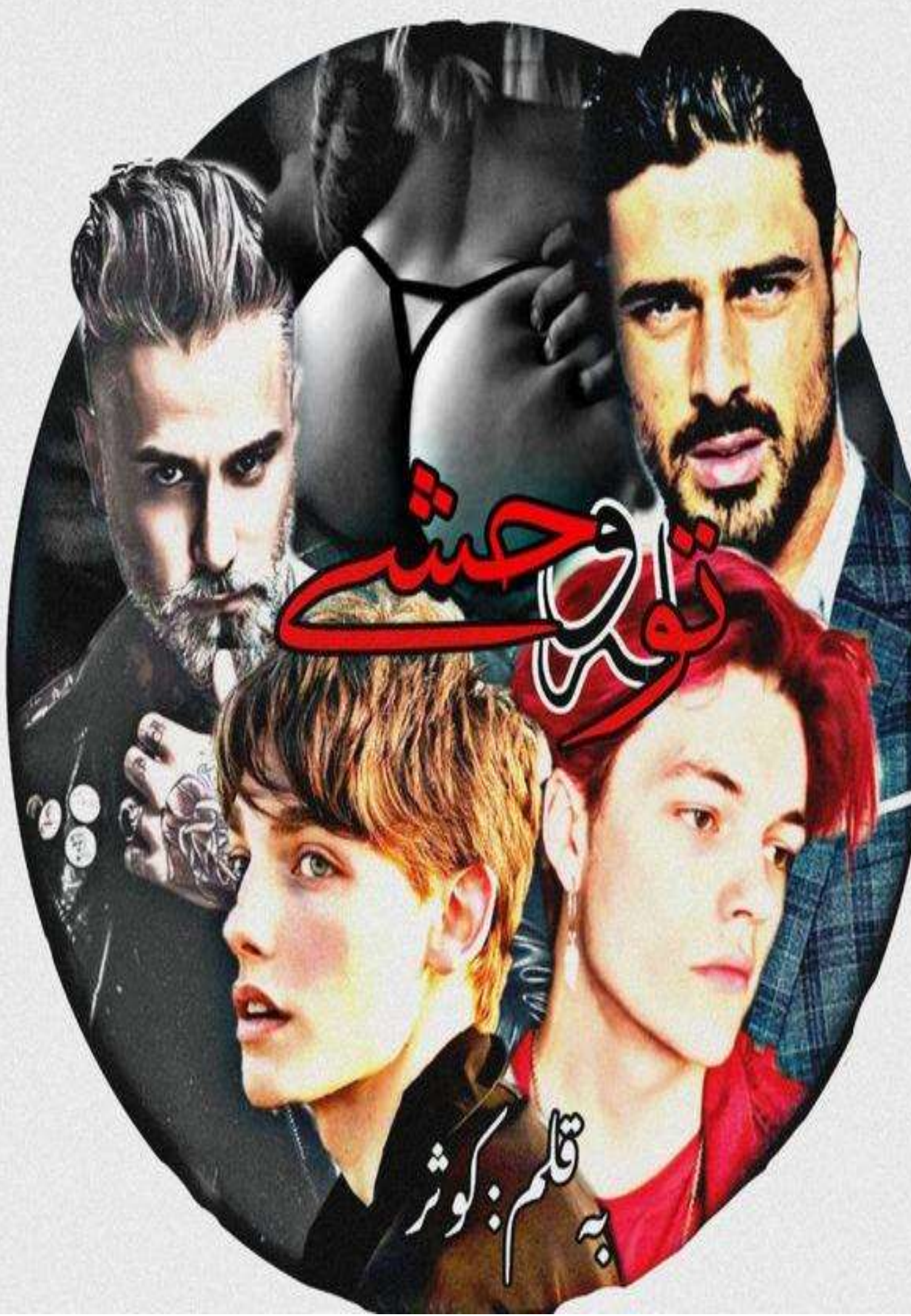




توله وحشی

فصل اول

جیغ و فریاد های بلند بچه هایی که گریه میکردن و با ترس
مامان هاشون رو صدا میزدن وحشت بود ترس بود گریه بود و
مرگ بود که داشت دنبالشون میومد. مادر هایی که بچشون رو
بغل میکردن و پدر هایی که زن و بچشون رو به بغل میگرفتن.
ترسِ صدمه دیدن عزیزان انقدر زیاد بود که تمام بدن ها به لرزه
افتاده و توان تکون خوردن هم نداشتن. صدای خلبان داخل
هواپیما پیچید ولی هیچکس به نظر نمی رسید که داره گوش
میده به حرف هاش.

-مسافران عزیز کاپیتان داره باهاتون حرف میزنه . هواپیما دچار
نقص فنی شده و درحال کنترل اش هستیم

مهماندار ها حواسشون به همه هست. آروم باشین و لطفا کمر بند
هاتون رو ببندین و... صدای انفجار دیگه مجالی برای ادامه حرف
های خلبان نداد.

- صدا از پشت هواپیماس باید نگاهی بهش بندازیم

یکی از مهمانداران زن با فریاد این رو گفت تا بتونه توی این
سرو صدا به گوش همکارش برسونه. ولی همینکه خواستن از
جاشون تکون بخورن اژیر قرمز به صدا دراومد و ماسک های
اکسیژن از جاشون خارج شده و در دسترس قرار گرفتن. تکون
های شدید هواپیما و جیغ های پر از ترس مسافران نشان از
وخامت اوضاع بود. حس اینکه دارن به سمت پایین سقوط
میکنن برای همه آشکار بود ولی ترس از مرگ باعث می شد تا
همچنان در دل انکار کنن این اتفاق تلخ رو. ناگهان، همه در

جاشون به جلو پرتاب شدن انگار که اون هواپیمای اهنین داشت
توسط زمین مکیده می شد. و بعد...

بوم، صدای برخورد هواپیما با زمین خاکی. و در ادامه انفجار
بزرگی که رخ داد و اتیشی از جنس گوشت و استخوان ساخت.
اجساد سوخت. حتی خاکستر اشون هم باقی نمودند. عروסקی که
دست دختر سه ساله بود سوخت.

خود دختر سه ساله سوخت. خانواده اش هم سوختن و با باد هم
مسیر شدن. چشم باز کرد و با گریه بلند شد. بازهم خواب های
تکراری بازهم صحنه هایی که ندیده بود ولی با تمام وجود
حسشون میکرد. چون همشون داخل خواب هاش زنده می شد و
هرشب روحش رو عذاب میداد و جسمش رو خسته میکرد.

اشک هاش رو پاک کرد و بلند شد تا سمت دستشویی بره و ابی
به دست و صورت اش بزنه تا بلکه آتیش تنش بخوابه. ولی قطره
هایی که از چشم هاش می بارید مانعی برای دیدش شده بود و
راه رفتن رو سخت میکرد.

بعد از اینکه کمی حالش جا اومد با پاهایی که روی زمین کشیده
می شدن سمت تخت اش رفت و تن خسته اش رو روش اوار
کرد. دست سمت گوشیش برد که یک سالی می شد جز دو نفر
، دیگه کسی نبود که بهش زنگ بزنه. نگاهی به ساعت انداخت.
شیش و نیم صبح مثل همیشه. همون کابوس تکراری همون
بیدار شدن تکراری سر ساعت شیش و همون کار تکراری که بعد
بیدار شدنش انجام میداد.دستی به موهای قرمز رنگش کشید و
بلند شد باید میرفت تا شاید امروز رو بتونه به درد بخور تر
بگذرونه، هرچند که دیگه غیر ممکن به نظر می رسید جونی

برای نفس کشیدن و زندگی کردن داشته باشه. تو خونه ای که
تنها روشنائیش طلوع افتاب بود، سمت کمد لباس هاش رفت.
باید آماده میشد.

با چشم های نیمه بازش که نشون دهنده بی خوابیش بود داشت
تو خیابون های شلوغ قدم میزد. ساعت از ۳ هم گذشته
بود. گرسنگی و خستگی ضعف شدیدی به تنش انداخته و راه
رفتن رو سخت تر کرده بود. از صبح تا الان حتی یک لحظه هم
به پاهاش استراحت نداده. مطمئنا که امروز هم مثل دیروز و
پریروز و روزهای قبل ترش کاری پیدا نمی کرد.

ولی اون مجبور بود که برای ادامه زندگی تک نفرش کاری دست
و پا کنه. نگاهش روی مغازه ها در گردش بود. یعنی هیچکدوم

اشون شاگرد و کمک نمی خواستن؟ با نا امیدی دست هاش رو
داخل سوییشرت سیاه رنگش فرو برد و اهی کشید.

وقتی صدای زنگ موبایلش بلند شد با لبخند کم رنگی تماس رو
جواب داد.

-سلام.

-سلام و کوفت باز کجایی تو انشرلی؟

چشم هاش رو تو حدقه چرخوند با شنیدن لقبی که پسر پشت
تلفن به زبون آورده بود.

-خودت چی فکر میکنی؟ اومدم دنبال کار دیگه.

اینبار اون تن صدای بالا آروم شد و حتی ناراحت.

-اروش؟

با لبخندی جواب دوستش رو داد.

-بله

-بس نیست ؟ تو الان سه ماهه که کار روز تا شبت شده خیابون گردی.

-میگی چیکار کنم امید؟ بشینم و منتظر این باشم تا یه معجزه ای اتفاق بیافته و داخل یخچال خونم پر از غذاهای خوشمزه بشه؟

امید نفس لرزونی گرفت. واقعا نگران دوستش بود. اون پسر تو این یک سال تنها شده بود و پر از غم.

-باشه عزیزم. ولی قول بده که برگردی دانشگاه.

با افتادن نگاهش به شیشه یه رستوران زود سمتش میره. با دقت فقط جمله اول اون کاغذ کوچیک رو می خونه. "به یک کارگر ساده جهت کار در رستوران نیازمندیم"

با عجله زود جواب پسر پشت گوشی رو داد. می ترسید دیر بشه
و این کارو هم از دست بده

-امید من تا وقتی که پول خورد و خوراکم رو هم ندارم پا تو
دانشگاه نمی زارم، مخصوصا اگه خود رئیس دانشگاه پرتم کرده
باشه بیرون.

و منتظر جواب دوستش نمود و گوشی رو قطع کرد. وقتی که
داشت وارد اون رستوران بزرگ می شد زیر لب با استرس بسم
الله گفت. بلکه خدا صداش رو بشنوه و کمکش کنه تا صاحب
رستوران قبولش کنه.

لعنتی... بازهم نشد. بازهم نتونست. بازهم ناموفق شده بود جسم و
روحش داغون شده. پاهایی که دیگه توانایی کشیدن تن خسته
پسر رو نداشتن. زانوهاش از شدت ضعف میلرزید. چشم هاش
خواب می طلبید. شکمش با جیغ هایی که می کشید غذا می
طلبید.

سرش رو بلند کرد و نگاهش رو به آسمونی که لباس سیاه
پوشیده بود دوخت. ساعت از یازده شب هم گذشته ولی اروش
همچنان می خواست از خونه ای که هیچکس منتظرش نیست
فرار کنه. به تماس هایی که مطمئن بود از طرف تنها دوستشه
بی توجهی می کرد. نمی خواست اون رو بازهم نگران خودش
کنه. وقتی نگاهش به کوچه تاریک آشنایی افتاد قدم هاش رو
بلند تر برداشت تا زودتر برسه به چیزی که می تونست برای
چند ساعت هم که شده آرومش کنه.

اون کوچه ای که طولش بلند بود و عرضش کم رو طی کرد.
بالاخره با دیدن درب فلزی قرمز رنگی سمتش رفت. کارتی که
همیشه به همراه داشت رو نشون اون پیرمرد جلوی در داد تا
بتونه وارد بشه. فقط افرادی خاص می تونستن این کارت
مخصوص رو داشته باشن، که نشان دهنده این بود که یکی از
مهمون های ویژه صاحب این بار محسوب میشن. و مطمئنا فروش
انقدری پول نداشت که بتونه خرج مشروب های اینجا بکنه، پس
اون الان به لطف یک شخص بود که رایگان استفاده می کرد از
همه امکانات این بار.

از نوشیدن مشروب گرفته تا خوابیدن با دختر و پسر هایی که
قیمت های زیادی داشتن، ولی نه برای این مهمان خاص. از
راهروی تاریکی که با چراغ های کوچک قرمز رنگی نیمه روشن
شده بود گذشت. با نزدیک تر شدنش صدای آهنگ و همهمه



مردم هم بیشتر به تارهای صوتیش حمله می کرد. پرده قرمز
رنگ رو کنار زد و حالا می تونست منبع اون سروصدا ها رو
ببینه. ارامش بود که به تنش تزریق شد. اون عاشق شلوغی و
صداهای بلند بود.

بالاخره بعد ساعت هایی خسته کننده تونست لبخندی واقعی
روی لب هاش بنشونه. سمت مردی رفت که حالا بعد دو سال
رفت و آمد به اینجا دیگه آشنا بودن برای همدیگه.

هی مایک

اروش گفت و مشتی به کمر اون فرد زد.

تو آدم بشو نیستی پسر

مرد با اخم این رو گفت و به پشت سرش چرخید تا اون پسر شر
رو ببینه. اروش با صورتی پوکر جوابش رو داد

نه تا وقتی که اینجوری بهم میاد.

مایک پوزخندی زد.

تو هنوز بچه ای بچه جون

این رو گفت و خواست که دست سمت عضوی از بدن اروش ببره
که باعث تحریکش می شد. ولی پسر زود با حرکتی سریع دستش
رو پیچوند و اون مردی که هیکلش چند برابر هیکل خودش بود
رو روی زمین انداخت.

روی کمرش نشست و با گرفتن همون دست متجاوز محکم به
زمین فشارش داد.

تو که مردی چرا نتونستی هیچ غلطی بکنی ها؟

و پوزخندش رو درست پشت گوش مرد آزاد کرد. همین چند
ساعت پیش خسته بود و درمونده ولی حالا با شنیدن صدای

مبارزه بود که تنش پر از قدرت و نیاز به جنگ شده. با اینکه جثه نحیفی داشت، با اینکه از لحاظ فیزیکی ضعیف به نظر می رسید، ولی کارش تو مبارزه عالی بود. غرور و اعتمادی که به زور و بازویش داشت خیلی هارو جذب خود می کرد این پسر لاغر اندام.

مایک تکونی به بدنش داد، ولی هیچ آه و ناله ای نکرد برای رهایی. بلکه پوزخندش رو پر رنگ تر کرد روی لب های چروکیدش.

اوه چرا همیشه یادم میره تو همون پسر کوچولویی نیستی که ظاهرا نشون میدی؟

اروش با بی تفاوتی بلند شد از روی مرد. بدون توجه به نگاه های دیگران که هنوز هم عادت نکرده بودن به این نوع رفتارهای پسر

و مرد باهمدیگه ، سمت مبل های چرم سیاه رنگ رفت. پا روی
پا انداخت و خواست بازهم مثل همیشه بهترین استفاده رو بکنه
از رایگان بودن این 'بار' براش.

_مایک برام یه چیز قوی بیار می خوام مثل سگ مست کنم
_واقعا خوش به حالت، اگه منم می تونستم به حدی همچین
فرد پولداری رو عاشق خودم بکنم که کارت مهمون ویژه بارش
رو بهم بده چقدر عالی می شد، دیگه لازم نبود اینجا مثل خر
حمالی کنم.

_خفه شو و کارت انجام بده. برو خداروشکر کن که همین کارم
داری.

مرد سری تکون داد و بدون هیچ حرفی رفت تا سفارشی که
بهش شده رو بیاره. پشت سرهم می نوشید و می نوشید.می

خواست انقدری مست بشه که نه تنهایی که یک سال بود
همدمش شده رو حس کنه، نه بی پولی که باعث این بدبختی
هاش شده بود رو. باز هم عادت مستی بود که کم کم داشت نمایان
می شد. یعنی خنده های بلند...

آخرین شات رو هم بالا داد و تنش رو انداخت روی مبل.
_آآآآ...

کلمات نامفهومی می گفت و می خندید. خنده های بلندش باعث
شد تا افرادی که نزدیکش بودن جای دیگه ای رو انتخاب کنن
برای نشستن. ولی اروش بیخیال با همون خنده ها از جا بلند شد.
تلو تلو می خورد. چشم ها خمار بود. سر گیجه داشت. دمای بدنش
بالا رفته و گونه هاش رنگ قرمز رو به خود گرفته بود. دنبال
دستشویی می گشت، ولی لعنت. چرا الان که بیشتر از هر دفعه

ای به خالی شدن مثانه اش احتیاج داشت نمی تونست اون توالت
کوفتی رو پیدا کنه؟

با کلافگی اخم کرد و زیرلب فحشی داد. دستی به سرش
کشید. احساس می کرد همین الانکه پخش زمین بشه.

مست بود و ناآگاه. انگار که فراموشی گرفته باشه، هیچ جای این
مکان براش آشنا نبود. چشم هاش رو بست تا شاید سرگیجه از
بین بره. ولی تاثیری نداشت. با کلافگی پلاک هاش رو از همدیگه
فاصله داد تا بیشتر بگرده ، اما... خودش رو داخل راهرویی تنگ
و تاریک دید. نه چیزی بود و نه کسی. با اخم نگاه مستش رو به
اطراف انداخت. تاریکی اجازه نمی داد تا چیزی رو ببینه. هوشی
تو سر نبود که بفهمه چشم بسته کجا اومده.

با بیخیالی و تلو تلو خوران به مسیر ادامه داد. بالاخره تونست
اتنهای این راهروی سرد، دری رو ببینه که به لطف چراغ کم
نور بالاش به چشم میومد. قدم هاش رو سمتش کشید تا هرچه
زودتر از ترکیده شدن مثانه اش جلوگیری کنه.

دست سمت دستگیره طلایی رنگ در برد. کم جون بود، انقدر که
به زور تونست اون دستگیره رو به پایین هدایت کنه. ولی باز
کردن در همانا و دیدن صحنه ای که باعث خشک شدن پاهاش
شد هم همانا. اینجا دیگه کجا بود؟ این افراد غریبه و عجیب کیا
بودن؟ نگاهش بدون هیچ ترسی روی کسانی که دور یک میز
چوبی بزرگ جمع شده بودن می چرخید. انگار که جلسه مهمی
رو داشتن برگزار میکردن و اروش مزاحم اشون شده بود.

— تو کی هستی عوضی؟

یکی از مرد های درشت هیکل که برخلاف بقیه کنار میز ایستاده بود با داد رو به اروشِ مست فریاد کشید.

پسر ولی خندید به این عصبانیت. با قهقهه نگاه دقیق تری به جمع عجیب رو به روش که از لحظه ورود بهش خیره شده بودن انداخت. دست خودش نبود این رفتارهایی که سراسر بوی دیوانگی میداد.

—عوضی اشغال.

بازهم همون مردی که شبیه بادیگارد ها بود گفت، ولی اینبار کلتی که از پشت کمرش بیرون کشید باعث شد تا اروش بفهمه که قضیه جدیه. خشکش زد. مستی و گیجی.

بی خوابی دیشب و این اتفاق هایی که الان داشت به چشم میدید، همه اینها سردردش رو چند برابر کرد.

بالاخره یکی از مردهایی که نشسته بود بلند شد از جا و به زبونی ناآشنا رو به بادیگاردِ کلت به دست حرف زد. انگار که بهش دستور داد. و اروش اینبار نگاه اش روی مرد غریبه ای بود که از گلوله خوردن توسط اون بادیگارد خشن نجاتش داده. همینکه اون کلت پایین اومد و خطر رفع شد، بازهم اروشِ نترس شروع کرد به خندیدن. ولی اینبار خیره به همون مرد غریبه ی اخمو، اتاق دور سرش چرخید. همه چیز داشت حرکت می کرد. می چرخید و می چرخید.

هیچ چیزی ثابت نبود.

دیگه نتونست روی پاهاش بایسته. خنده قطع شد و روی زمین افتاد جسمش. آخرین چیزی که دید چهره همون غریبه ی جدی بود که از دست گلوله های کلت اون بادیگارد نجاتش داده . و

بعد... تاریکی. بی حسی و بی هوشی.

بازهم همون خواب، بازهم تصاویر تکراری، بازهم کابوس و عذاب،
می دونست داره خواب میبینه ولی توانی برای بیدار کردن
خودش نداشت. انگار که مرده باشه، جسمش قفل کرده و فقط
ذهنش بود که دست از اون اتفاق شوم بر نمی داشت و سرک
می کشید به گذشته تلخش. اخم کرده بود و عرق از صورتش
روی بالشت آبی رنگ سر می خرد. می خواست که بلند بشه و
دیگه این خوابی که سراسر غم بود رو نبینه. می خواست اما نمی
تونست.

تمام قدرتش رو طلبید و بالاخره خارج شد از اون گردابی که می
بلعید تمام خواب هاش رو. چشم هاش رو باز کرد و با وحشت
نشست. نفس نفس می زد. عرق کرده و لباس نازک چسبیده بود
به تنش. بازهم مثل همیشه نیمه تاریک بود هوا، و می تونست با
اطمینان بگه که ساعت شیش. چرخید تا موبایلش رو از پا تختی

برداره، ولی خبری از هیچ کدومشون نبود. با تعجب نگاه دقیقی انداخت به همون مکانی که باید میز کوچیک قهوه ای رنگش اونجا می بود، ولی بازهم چیزی ندید. حالا چشم هاش داشتن همه جا رو با دقت نگاه میکردن.

خورشید کم کم داشت طلوع می کرد و راحت تر می تونست اطرافش رو ببینه. ولی...

اینجا اتاق خودش نبود. نه این تخت بزرگی که روش خوابیده ماله اون بود. نه اون فرش کوچیکی که وسط اتاق پهن شده و از طرح و رنگش مشخص بود که قیمتش چقدر می تونه بالا باشه. و نه اون گلدون سبز رنگی که قدش بلند تر از قد اروش بود و گوشه اتاق به چشم می خورد. همه چیز غریب بود و نا آشنا. فکر کرد که بازهم داره خواب میبینه. ولی اینبار متفاوت و غیر تکراری.

پس دست سمت موهاش برد و دسته ای ازشون رو تو مشتش
گرفت و کشید.

ـ شت.

این رو با درد گفت و کلافه پتویی که روش کشیده بودن رو کنار
زد. و...

چیزی که دید باعث شد تا جیغ بکشد و با چشم های گرد شده
اش به پایین تنه اش نگاه بکند.

تنها چیزی که به تن داشت یه پیراهن سفید رنگ بود و تمام نه
شلواری پوشیده بود و نه اون شورت سیاه رنگ اش رو میدید تا
سپری باشه برای عضو خصوصیش. زود اون پیراهن رو با دست
پایین تر کشید. و خدا رو شکر که چند سایز بزرگ بود برای تنش
اون لباس خوش عطر. دوباره نگاهش رو به اطراف انداخت تا

شاید پارچه و لباسی پیدا بکنه و بتونه پاهاش رو بپوشه. و بالاخره
با دیدن چیزی پوزخندی زد و بلند شد از روی تخت.



کفش های چرم گرون قیمتش روی تن زمین می نشست و
صدای بلندش همه رو آگاه می کرد که رئیس اشون داره
میاد. اخمی روی صورتش بود که باعث می شد تا هیچ کسی
جرات نگاه کردن به چشم هاش رو نداشته باشه. همینطور که
کت سیاه رنگش رو روی تنش تنظیم می کرد، مردی که پشت
سرش داشت میومد رو مخاطب حرفاش قرار داد.

—اوردینش؟

—بله قربان. اتاق بغلی شماس.

و با دستش اشاره ای کرد به اون در سیاه رنگی که حالا داشتن
نزدیکش می‌شدن و کلید اتاق رو تحویل رئیس اش داد. سری
تکون داد.

_در ها قفله درسته؟ تو که نمی‌خوای اشتباه دیشبت رو دوباره
تکرار کنی؟

مردی که از چهرش هیچی معلوم نبود، رو به شخص ترسیده
پشت سرش این رو گفت و البته که مکالمشون با کلمات انگلیسی
بود نه فارسی. جرات نگاه کردن به چشم های سرد رئیس اش
رو نداشت. می‌ترسید. با داشتن اندامی چند برابر رئیس
اخموش. بازهم می‌ترسید و این ترس دست خودش نبود. دیده
که چجوری کشته میشن افراد خطاکار و بی دقت.

_متاسفم قربان دیگه تکرار نمیشه.

معلومه که نباید تکرار بشه.

این رو گفت و سمت در رفت. با دست اشاره ای به بادیگاردی کرد که با انجام ندادن وظایفش باعث حضور اون پسر داخل این هتل شده بود. خودش به تنهایی جلو رفت و توسط کلید قفل در رو باز کرد. به آرومی پا گذاشت داخل اتاق.

چشمش به راهروی کوچیکی افتاد که انتهاش به اون اتاق بزرگ ختم می شد. قدم های بلندش رو برداشت تا هرچه زود تر بتونه با اون پسر حرف بزنه، و حتی شده تهدیدش کنه. چیزی که نباید توسط اشخاص دیگه ای دیده می شد دیده شده بود و این یعنی آبروی دو کشور در خطرعه ، و مطمئنا آبروی خودش و شرکت اش.

سکوت بود همه جا. انگار که هیچ کس اینجا نیست. یک لحظه حتی شک کرد که نکنه اتاق اشتباهی رو نشون دادن. حالا وسط اتاق و روی اون فرش کرم رنگ ایستاده بود، ولی کسی رو روی تخت ندید. ساعت نه صبح بود. پس احتمال اینکه بیدار شده باشه هست. چرخید تا سمت دستشویی بره و پیداش بکنه.

—هییی تو

صدای بلندی که از پشت سرش به گوش رسید باعث شد تا بایسته. خواست دهن باز کنه برای حرف زدن ولی، با افتادن نگاهش به اون گلدون بزرگی که شکسته بود و خاکش روی پارکت های قهوه ای رنگ ریخته شده اخمی کرد. زود چرخید سمت اون پسر تا ببینه که چه خبره. ولی اروش با حرکت سریعی خودش رو به مرد رسوند و از پشت با گرفتن گردنش ازش آویزون

شد. همینطور که تیکه بزرگ شکسته گلدون رو روی شاه‌رگ اش
می داشت شروع کرد به تهدید کردنش.

_اینجا کجاس؟ میگی یا بکشمت.

و با کشیدن لبه تیز اون چینی شکسته که دستش بود خراشی
روی گردن غریبه ایجاد کرد. ولی تنها چیزی که نصیب اش شد
پوزخند مرد بود.

_لعنت بهت داری میخ...

قبل از اینکه بتونه حرفش رو کامل کنه توسط دست های بزرگی
گرفته شد و حالا با حرکتی سریعی با کمر روی زمین افتاده بود.
_آااااا...

نالای کرد و چشم هاش رو بست. احساس می کرد که آگه تکون
بخوره ممکنه ستون فقرات اش تبدیل به خاک بشه.

می خواستی منو بکشی؟

مرد با همون پوزخند این رو گفت و اون تیکه چینی گلدان رو از دستش گرفت.

آرزوی خیلیاس ولی تا حالا کسی جرات اش رو نداشته که عملیش کنه.

این رو گفت و از روی پسر بلند شد. ولی وقتی پایین تنه اش رو دید که با پارچه بنفش رنگی پوشیده شده بدون هیچ حرفی به اون شخص خیره شد تا توضیح بده. ولی اروش سرسخت تر از این حرف ها بود. اون فقط همین الان می خواست این مرد غریبه رو بکشه، اونم بدون هیچ حرف زدنی. پس دادی کشید و همونطور که روی زمین خوابیده بود لگد محکمی به پاهای مرد زد.

گمشو عوضی.

این رو گفت و بلند شد تا سمت در بدو عه. اخم حالا روی ابروهای
مرد نشسته بود، این پسر داشت کم کم عصبیش می کرد و
مطمئنا اون نمی خواست که بکشدش. پس قبل از اینکه اون
بچه بتونه قدم دیگه ای برای دور شدن برداره پارچه ای که تا
زانو می رسید و حجابی بود برای پایین تنش رو کشید. و حالا
پارچه داخل مشتش بود. اروش سر جاش خشکش زد. اون الان
باز هم آلتش لخت شده. با وجود پیراهن گشاد و بلندی که تا
روی رانش رو هم پوشونده بود، خجالت می کشید. آره اون به
شدت خجالت می کشید از این وضعیت.

—اووو پیراهن من خیلی بهت میاد پسر.

با پوزخندی این رو گفت و سمت اروش خشک شده رفت. پشت
سرش ایستاد و با تمسخری که داخل صداش هم مشخص بود

اگه نمی خوای اون عضو کوچولویی که بین پاهات پنهون کردی
رو نبرم مثل بچه آدم بشین تا حرف بزнім.

اینبار صدای آروم اروش داخل گوش ها پیچید.

لعنتی تو کی هستی؟ من کجام؟ اینجا چیکار میکنم؟

و با دست هاش بیشتر پیراهن رو پایین تر کشید.

اگه تو بهم بگی که چرا از پرده اتاق هتلم برا خودت شورت
ساختی منم جوابت رو میدم.

با خونسردی این رو گفت و سمت صندلی که کنار تخت بود رفت
و نشست. اروش با این حرف نگاهش رو به پرده بنفش رنگی
دوخت که قسمت بزرگی ازش پاره شده بود. با خجالتی که سعی
داشت پشت اخم هاش پنهونش کنه به آرومی چرخید. و تونست
نگاه خیره ای رو روی پاهاش ببینه.

به چی نگاه میکنی عوضی؟

هیچی

با صورتی سرد جوابش رو داد ولی همچنان نگاهش قفل اون
رون های تو پر بود. اروش که این رفتارهای مرد عصبی و کلافش
کرده بود با سرعت زیادی دوید و خودش رو روی تخت پرت کرد
و پتو رو روی خودش کشید.

خب...

وقتی اون پسر رو دید که رام شده پوزخندی زد و خواست که
شروع کنه برای جدی حرف زدن باهاش.

ببین بچه جون...

با اخم و دست های مشت شده وسط حرفش پرید.

من بچه نیستم.

باشه کوچولو تو بچه نیستی.

اروش اینبار بدون توجه به پایین تنه لختش روی زانوهاش ایستاد
و خواست که مشتش رو سمت فک تیز مردِ رو مخ ببره، ولی...
میونه راه توسط دست های قدرتمندی گرفته شد.

انقدر الکی انرژی رو حدر نده بهتره آروم بگیری تا حرف بزنیم.
این رو گفت با حرکت تند و سریعی اروش رو روی تخت خوابوند
و با قرار دادنش روی پهلوی، دست های کوچیک اش رو از پشت
با پیراهن سفیدی که ماله خودش بود بست. حالا اون باسن گرد
رو هم می تونست ببینه و نا خودآگاه خندش گرفت به این
صحنه.

هییییی

جیغی کشید و با تمام قدرت سعی کرد که دست هاش رو آزاد
کنه. ولی نه می تونست بلند بشه و نه می تونست خودش رو
پنهون کنه از نگاه های مرد.

—بازم کن.

تکیه اش رو به صندلی داد و پاهاش کشیده اش رو روی همدیگه
انداخت.

—الان می تونیم حرف بزنیم

—هیییی

اروش جیغ می کشید و لگد هاش رو روی تخت فرود می آورد.
مرد ولی بی توجه به تقلاها و فریاد های بی ثمر پسر ادامه داد.
—دیشب محل قرارمون رو از کجا پیدا کردی؟ برای کدوم شرکت
کار میکنی؟

اروشی که حالا تونسته بود روی کمر و دست هاش بخوابه، نفسی گرفت.

_لعنت بهت اشغال عوضی گفتم بازم کن

کلافه دستی به موهاش کشید و دوباره سوال هاش رو تکرار کرد.

_گفتم تو کی هستی؟ و از کدوم شرکتی؟

_من نمی دونم چی میگی هیچی...

تصاویری که به یادش اومدن دیگه اجازه ای برای ادامه حرف هاش رو ندادن. دیشب هم از فرط بی کاری خسته شده بود و درمونده. یادشه که تن خستش رو کشون کشون سمت بار برد. نوشید و نوشید. مست و از خود بی خود شد. خیره به سقف

سفیدی که با رنگ های آبی و بنفشی تزئین شده بود، داشت
بیشتر تلاش می کرد برای یادآوری دیشب و اتفاقاتی که افتاده.

_من داشتم دنبال دستشویی می گشتم همین.

مرد اخمی کرد و به تندی جوابش رو داد.

_آنقدر چرت نگو

و از جا بلند شد.

_کشتن تو برام چیزی نیست ولی اینکه بعد کشتنت قراره با چه

کسایی درگیری داشته باشم باعث کلافگیم میشه پس...

سمت اروش خم شد و مقابل چشم هاش قرار گرفت.

_قبل از اینکه عصبیم کنی بهم بگو از طرف کی....

اجازه کامل کردن حرف اش رو نداد. فریادی کشید و با بلند

کردن سرش ضربه محکمی به سر مرد زد. حالا هم خودش داشت

درد می کشید هم اون فرد نفرت انگیز. مرد عقب رفت و دست روی سرش گذاشت. خون با شدت جریان پیدا کرد داخل تنش. عصبی بود، عصبی تر شد. وحشی بود، وحش تر شد. روی پسر اومد و زود از پشت کمرش کلت رو بیرون کشید. با دندون هایی که به هم دیگه چفت شده بود کلت رو سمت پسر گرفت. نفس نفس میزد.

رگ های پیشونی و دست هاش مشخص بود و نشان دهنده این که چقدر داره فشار تحمل میکنه تا نکته این پسر سرکش رو. اروش ولی خشکش زده بود. نفسش رفته و قصد برگشتن نداشت. اون ترسید. برای اولین بار بود که اینچنین داشت می ترسید از کسی. با دیدن اون شیء سیاه رنگ درست جلوی صورتش باعث شد تا بفهمه که شوخی نیست و جونش در خطر.

—من من گفتم که...

—باشه.باشه

مرد با کلافگی گفت و چشم هاش رو برای چند ثانیه بست.نفس عمیقی کشید و لب بالاش رو به دهن گرفت.

—بهت یه فرصت دیگه میدم.

این رو گفت و از روی اروش بلند شد و از تخت فاصله گرفت.کلت رو سرجاش برگردوند و دستی به موهایش کشید تا مرتب اشون کنه.

—بهم بگو تا زنده بمونی.

باید همه چیز مشخص می شد.اگه این پسر واقعا یکی از اون کسانی بود که فکرش رو می کرد، مطمئنا جنگ بزرگی اتفاق می

افتاد.اروش همچنان نگاهش روی سقف خشک شده بود.بالاخره
تونست زبون قفل شده اش رو بچرخونه برای حرف زدن.

_من اون کسی که میگی نیستم من فقط یه پسر بچه تنهام،
همین.

کسی رو جز بهترین دوستم ندارم.من دیشب بخاطر بدبختی هام
بود که مست کردم و از الکل کمک خواستم تا برای چند ساعت
هم که شده مشکلات رو به فراموشی بسپارم. اینبار نگاهش رو
چرخوند و خیره به چشم های بی حس مرد ادامه داد.

_دنبال دستشویی میگشتم که نمی دونم کجا رفتم.

چشم باز کردم و دیدم که یه جای عجیب غریبم.و سعی کرد
که بیشتر یادش بیاد چی شده.

_من...من دیگه هیچی نفهمیدم انگار که خواب باشم.

حالا هم اینجام و تو ازم می خوای که درمورد چه کوفتی باهات
حرف بزنم؟

_باشه.

به آرومی این رو گفت.هنوز هم شک داشت به این پسر. شغلش
بهش یاد داده بود که نباید زود باور کنه آدم هارو، وگرنه تمام
تلاش هاش نابود می شد با یه غفلتِ به نظر ساده.پس خواست
که هرطور شده این شخص مشکوک رو زیر نظر داشته باشه و
نزدیک خودش.نباید هیچکس از جلسه مخفی دیشب باخبر می
شد.

_باشه پس بیا یه کاری کنیم.

این رو گفت و سمت پسر اخمو رفت.روی شکم خوابوندش.

_هییی داری چه غلطی میکنی؟

و با خنده ای که سراسر بوی تمسخر میداد دست های پسر رو باز کرد. دوباره روی صندلی نشست و اینبار نگاهش قفل اون باسنی بود که قرمز شده و رد انگشت های مردونه روش به چشم می خورد. اروش از دردِ باسنش نمی تونست تکون بخوره. انگار که خواب بود همه این اتفاقات. و چرا از این سیلی تحریک شده بود؟

چرا لذتی عجیب و ناآشنایی داشت به پایین تنش حمله می کرد؟ اخمی روی صورتش نشست، سرش رو سمت مرد چرخوند و تونست چشم های آرومش رو ببینه. آخ که چقدر دلش می خواست قبل کشتن این شخص دیکش رو جلو چشم هاش تیکه تیکه کنه و به خوردش بده.

—خودتو مرده بدون عوضی

این رو گفت و چرخید روی کمرش. پتو رو پوششی کرد برای تنش. داشت به باسنی که حالا با برخورد پست اش با ملافه های تخت بیشتر می سوخت بی توجهی می کرد .

_ ترسناک به نظر میاد.

این رو گفت و با اشاره دست به اروش فهموند که حرفی نزنه. و خودش ادامه داد.

_ خب بیا به جای این بچه بازی ها باهمدیگه یه معامله ای بکنیم. پا روی پا انداخت و خیره شد به چشم های منتظر و عصبی اروش.

_ اگه کاری که میگم رو برام انجام بدی پول خوبی گیرت میاد.

_ اینقدر کص نگو و برو سر اصل مطلب.

اروش که حالا اسم پول به گوش هاش خورده بود عجله داشت
برای شنیدن ادامه این حرف ها. ولی کلماتی که از دهن مرد
شنید باعث تعجب اش شد.

—می خوام که برام لیتله دختر جور کنی.
—چی؟

با ناباوری لب زد و منتظر بود تا توضیح بیشتری بده. با صورتی
که چیزی ازش خونده نمی شد خیره به چشم های پسر ادامه
داد.

—از روسیه تا ایران سفر خسته کننده ای داشتم ازت می خوام
که با آوردن دخترهای مطیع و تو دل برو خستگی رو از تنم در
بیاری، همین.

می خوام بعد سی سال طمع لیتل های اینجا رو هم بچشم. اروش
انگار که اشتباه شنیده باشه اخمی کرد.

وات د فاک داداش حالت خوب نیست ها.

من دقیقا از کدوم جهنم دره ای برات فاحشه جور کنم؟

و چون این کاره سختی دارم به تو میسپارمش.

اروش انگشت وسط رو بلند کرد و به نشانه فاک جلوی صورت
مرد گرفت.

من نیستم.

و پیراهنی که تنش بود رو درآورد و پخش زمین کرد.

بگو برام لباس بیارن باید برم.

نمی تونست بزاره که این پسر خیلی زود فرار کنه. هرطوری که

شده باید نزدیکش می موند. به هر بهونه ای که شده باید سر از

کارش درمی‌آورد.نباید به همین راحتی می داشت که بره.پس
قبل از اینکه اروش از روی تخت بلند بشه دهن باز کرد.

_اگه دستمزدت رو روزانه تحویل بگیری چی؟

مثلا روزی یه میلیون چطوره؟بازهم تعجب.بازهم حیرت.بازهم
خشک شدن تنش.بازهم قفل شدن ذهنش.این مرد غریبه از
لحظه دیدار، اروش رو ضعیف کرده بود با زور و بازوعه تنش و
حرف هاش.

_جدی میگی؟

_اره

کوتاه ولی جدی جوابش رو داد.مونده بود که چیکار کنه.حتی
فکر کردن به اینکه روزی یک میلیون داخل جیب هاش پول

داشته باشه جزو خواب و خیالاتش شده بود. ولی نباید می داشت

که شنوفتن بوی پول باعث طمع و غفلت اش بشه.

اما از کجا مطمئن باشم که این پول به دستم می رسه؟

می تونیم قرار داد ببندیم

اووهههه مرد جدی میگی؟

با خوشحالی که نمی شد پنهونش کرد این رو به زبون آورد.

پوزخندی زد و ادامه داد.

پس بکنش روزی دو میلیون، تو که پولدار به نظر میرسی.

این رو گفت و ابروهاش رو بالا انداخت.

نظرت؟

باشه

و بر خلاف تصورش قبول کرد پیشنهادش رو. و حالا اروش مونده بود که چجوری باید برای این مرد لیتل جور کنه؟



بعد اینکه تونست از اون هتل گرون قیمت بیرون بیاد، رفت خونه تا لباس هایی که مرد براش خریده بود رو عوض کنه. از اینکه روی لباس های دیشبش بالا آورده و مجبورا یکی براش لباس خریده متنفر بود. نمی خواست دیگران بهش به چشم یه بی پول بدبخت نگاه کنن، هرچند که اروش همیشه ظاهرش رو حفظ می کرد و اجازه نمی داد دیگران از سرو وضعش متوجه خالی بودن جیب هاش بشن.

در حموم رو باز کرد و وارد اتاقش شد. بدون اینکه حوله ای به تن داشته باشه سمت تختش رفت. نگاهی به اون لباس های مارکدار انداخت که پخش زمین شده بودن. اخمی کرد

واقعا چرا خدا به بعضی از بنده هاش هرچی که می خواسته رو داده و در عوض از بعضی هاشون رو برگردونده؟

تیشرت سیاه رنگش رو پوشید و شلوار لی آبی رنگش رو هم به لیست تنش اضافه کرد. حالا وقتش بود که بره دنبال کاری که بهش گفته بودن. تو آینه ی کنار کمدش نگاهی به چهره خودش انداخت. و با تمسخر خیره به چشم هاش حرف زد.

_دختر پیدا کن و دو میلیون پول بگیر.

یه جای کار میلنگه ولی دیگه مهم نیست، یا از گنشگی میمرم یا پشت میله های زندان. این رو گفت و بدون اینکه موهای خیشش رو خشک بکنه با لبخند خسته ای از خونه بیرون اومد. ساعت نزدیک هشت شب رو نشون می داد و اون باید بازم به مکانی که دیشب رفته بود می رفت، البته اینبار نه برای

نوشیدن و مست شدن بلکه برای صحبت کردن با یک شخص. و
واقعا امیدوار بود که اون زن دست از سرش برداره و این دفعه رو
مثل آدم بهش کمک بکنه.

حالا روبه روی همدیگه بودن. اروش روی مبل راحتی لم داده و
پای روی پا انداخته بود. زن جوان خیره به اون پسری که هوش
از سرش می برد دهن باز کرد.

_خب چی شده که این موش چموش خودش با پای خودش
اومده تو دهن گربه؟

اروش چشم هاش رو تو حدقه چرخوند و نگاهی به اتاق نیمه
تاریک انداخت. واقعا درک نمی کرد که چرا این فرد انقدر عاشق
رنگ سیاه بود.

_الکی به دلت صابون نزن دینا.

اومدم تا ازت یه درخواستی بکنم همین. زنی که حالا دینا خطاب شده بود با کفش هایی که هنگام برخوردشون با زمین صداس به گوش می رسید قدم برداشت و روبه روی پسر زبون دراز نشست.

همینطور که با پوزخندی از سر تا پاش رو برانداز می کرد جوابش رو داد.

—من اینجام تا بهت گوش بدم پسر...

اروش با حالت چندشی زود حرفش رو قطع کرد.

—من پسر تو نیستم.

این رو گفت و بازهم دل دینا رو خون کرد و پر از حسرت.

—ولی چرا یبار امتحانش نمیکنی عزیزم مطمئنم خوشت میاد تا

بیبی....

بازهم نداشت حرف هایی که دو سال تمام بود داشت می شنید
رو برای هزارمین بار بشنوه.

تمومش کن دینا من چندبار باید بگم که به گرایش های تو
هیچ علاقه ای ندارم و فکر اینکه مامی من باشی رو از سرت
بیرون کنی.

این رو گفت و باعث خشم زن شد.

تو سرکشینیا به تربیت داری. اینکه یکی بالا سرت باشه و
وفتی که داری زبون درازی میکنی تنبیهت بکنه.

این رو گفت و بلند شد از جاش. و اروش هم با دیدن اخم های
درهم این زنه زیبا و جدی، زود بلند شد تا نکنه اینجا بلایی
سرش بیاره. روبه روی هم قرار گرفتن. قد اروش کوتاه تر از دینا
بود. حتی میشه گفت اروش تو این جمع دو نفره لاغرترین بود.

پس حرفت رو بگو و از اینجا برو اروش قبل از اینکه وحشیم
کنی.

و چنگی به موهای بلند مشکیش زد و چشم هاش رو برای چند
ثانیه بست. و نتونست که از بلعیدن بوی تن پسر منصرف بشه.
اینبار روی مبل نزدیک تری نشست و منتظر شنیدن حرف ها
شد. اروش ولی همچنان سر پا بود و داشت به اون زن نگاه
می کرد. به اون لباس های چرم و سیاه رنگی که پر جذبه نشونش
میداد. کفش های پاشنه بلندی که هنوز هم صداشون داخل
گوش هاش مونده بود.

به آرومی نشست و خواست که زود تر حرف بزنه و این فضای
خفه آور رو ترک کنه.

خب ازت می خوام که چند تا از فاحشه های بارت رو برای خوابیدن زیر یکی بفرستی.

چی؟ ولی کی؟

اونش دیگه به خودم مربوطه

می دونست که حس این زن نسبت به خودش چیه. می دونست که حساسیت هایی هم داره. می دونست و نمی خواست که قبول کنه.

اروش اینا همشون بخاطر پول دراوردن که نیست؟ چرا لجبازی رو کنار نمی زاری تا من برات کاری جور کنم؟

اخم روی ابروهاش نشست. دست هاش مشت شد. چشم هاش خشم شد.

نه دینا، من نه محتاج پول توام نه نیازی به ترحم کسی
دارم. فقط انقدر بهم به چشم یه پسر بچه بی دست و پا نگاه نکن.
ولی من اینکار رو برات نمیکنم.

با اخم و عصبانیت این رو گفت. نمی خواست اروش بخاطر چند
تا کاغذ زندگیش رو با کارهای کثیفی بگذرونه.
ولی شنیدن صدای پر از خواهش اش بود که دلش رو لرزوند و
پر از درد کرد.

لطفا دینا. بزار این دختر هارو بدم به اون مرد. اصلا بجاش چطوره
که نصف پولی که میگرم برا تو بشه؟ همممم؟

نگاهی به کارت طلایی رنگ انداخت که عطر خاص اون مرد ازش
به مشام می رسید. دستی به نوشته های روش کشید.

"آقای سپهر ازادگان"

شماره ای که زیرش قرار داشت روی تلفنش پیاده و تماس
رو برقرار کرد. بوق ها داخل گوشش می پیچید. بالاخره بعد چند
ثانیه صدای بم و جدی سپهر رو شنید.

*_بله؟

*_سلام

*_سلام بفرمائید

*_اروشم

و قبل از اینکه جوابش رو بده تونست صدای پوزخندش رو بشنوه
و عصبی بشه.

*_اوه تویی کوچولو خب چی شده؟

*_من کوچولو نیستم انقدر عصبیم نکن که دیکت رو ببرم و بدم

دست

خنده های آروم و کم صدای سپهر رو شنید.

*_چه ترسناک. امیدوارم برای زدن حرف های خوبی مزاحم

شده باشی.

از بین دندون های به هم چفت شده اش غرید.

*_آره عوضی. برات فاحشه پیدا کردم.

*_میدونی که من ازت لیتل خواستم کوچولو نه هر زنی.

*_داری میرینی به اعصابم.

و بعد با پاش لگدی به درختی که بهش تکیه داده بود زد. جیغی

کشید و بدون توجه به آدم هایی که با تعجب نگاهش میکردن

ادامه داد.

*_آره همشون لیتلن.

بازهم خنده های نفس دار مرد به گوش رسید.

*_باشه برات آدرس میفرستم تا بگی بیان اونجا.

*_هوی پس پولم چی؟

*_میریزم به حسابت.

*_نه من نقد می خوام

لبخندی نشست روی لب های سپهر.اینکه اروش خودش بخواد

بیشتر نزدیک بشه بهش کار رو آسون تر میکرد.

*_باشه پس دختر هارو بفرست جایی که میگم خودت هم بیا

همون هتل منتظرم.

و بعد تماس رو قطع.اروش گوشی رو جلوی صورتش گرفت و

انگار که سپهر داره می بیند اش دهن کجی کرد.

_خودتم بیا همون هتل.

اشغال عوضی رو مخ اییش، اینبار رو به گربه ای که قصد بالا رفتن از درخت کنارش رو داشت فریاد کشید و اون حیوون بیچاره رو فراری داد.



درحالیکه داشت آدامس صورتی رنگ داخل دهنش رو می جویید با چشم و ابرو به مرد روبه روش اشاره کرد که زودتر پول رو بهش بده.

_باشه

سپهر گفت و سمت کمد آبی رنگ گوشه اتاق رفت. در هاش رو باز کرد و بسته ای سفید ازش بیرون کشید. روی میز جلوی اروش انداخت.

—بیا اینم دو میلیون طبق چیزی که گفته بودم.

و درمورد لیتل هاتم امیدوارم خوشمزه باشن. و دستی به لب
هاش کشید و پوزخندی زد.

—میشه جلوی من درمورد به فاک دادن فاحشه ها حرف نزنی؟
خیلی چندی

سمت مبل ها رفت و روبه روی اروش نشست.

—چی چندشه؟

—اینکه هر روز با چند نفری

—گفتم که بهت... من با هرکسی یه بار می خوابم.

اروش پول هارو برداشت و بلند شد.

—باشه ولی من نمی تونم هر روز برات این کار رو بکنم.

همین سه نفر رو هم به زور پیدا کردم، پس هر روز قرار نیست
منو ببینی. بهتره وقت هایی که نیستم تا برات لیتل بیارم یه
فکری به اون دیکت بکنی وگرنه خدا میدونه که بتونه یک روز
رو بدون سکس بگذرونه یا نه؟

و دور شد و خواست که سمت در اتاق بره. ولی با شنیدن حرف
سپهر بود که سر جاش ایستاد.

— بهتره درست از پول هات استفاده کنی بچه.

— یعنی خون دیکت حلاله.

و بعد این حرف چرخید و سمت مردی رفت که بلند شده بود و
با پوزخند بهش نگاه می کرد. پاش رو بالا برد برای فرود آوردن
روی اندام حساس سپهر. ولی میونه راه دست های بزرگ اش بود
که مچ پاش رو گرفتن. سپهر نمی دونست که چش شده. خوشش

میومد از بازی کردن با این پسر. دوست داشت که داخل چهرش
شکست رو بعد از هر حمله میدید.

—تو واقعا سرگرمی خوبی هستی برای بعد سکسم با دخترها

—وات دِ فاک واقعا؟

جیغی کشید و اینبار مشت اش رو سمت صورت مرد برد، ولی
بازهم محار شد و گیر افتاد.

—انقدر فکر نکن می تونی باهام در بیوفتی.

اروش سعی کرد پا و دستی که در بند بود رو آزاد کنه.

—ولم کن.

—نه تا وقتی که بهم نگفتی ببخشید بخاطر بی احترامیم به یه
بزرگ تر.

با تمسخر خندید.

به همین خیال باش.

بیشتر تقلا کرد ولی بازهم به جایی نرسید. نگاهش قفل اون دست های بزرگی بود که می تونست تتو هایی رو روش ببینه. دست راست که نوشته ای روش به چشم می خورد، ولی ریز بود و قابل خوندن نبود. دست چپ که روش دو بال کوچک وجود داشت، و روی مچ همون دست چیزی به زبانی ناآشنا نوشته شده بود. چقدر زیبا به چشمش میومد این نقاشی های روی تن. محو اون دست های تیره رنگ و بزرگ بود که ناگهان جسمش توسط صاحب اون دست ها به سمتی کشیده شد. حالا روی مبل پرت شده بود.

چه خبرته؟

این رو گفت و با چشم های گرد شده اش به مردی که پوزخند
از لب هاش کنده نمی شد نگاه کرد.

اینکه دارم میبخمشت باید خوشحال باشی بچه جون.

این رو گفت و روی اروش متعجب خم شد. زانوش رو روی مبل
و مابین پاهای پسر گذاشت. بیشتر سمتش خم شد.

من بچه نیستم.

بازهم این رو تکرار کرد. و با اخم دست روی سینه عضلانی سپهر
گذاشت و خودش رو عقب کشید. هرچقدر بیشتر به داخل مبل
فرو می رفت مرد هم بیشتر نزدیک تر می شد بهش.

چیکار میکنی؟

بدون اینکه جوابی بده دست اش رو بلند کرد و بالای سر اروش
تکیه گاه بدنش قرار داد. اروش ولی ناگهان قدرتش تحلیل

رفت. بدنش سست شد از این نزدیکی زیاد و گرمای تن یکدیگه. زبونش بند اومد با دیدن نگاه ذوب کننده مرد روی لب هاش. وقتی که فاصله صورت هاشون به چند سانت رسید اروش چشم هاش رو بست و منتظر هر اتفاقی از سمت مرد قدرتمند روبه روش شد. ولی، سکوت بود. چیزی حس نکرد روی لب هاش. فقط صدایی درست کنار گوشش شنید و باعث شد تا چشم باز کنه. سپهر رو دید که حالا کمی ازش دور شده بود، ولی همون پوزخند رو داشت.

_من فقط داشتم سیگارم رو از میز کنارت بر می داشتم.

با تمسخر رو به پسری گفت که حالا برخلاف حرف هاش ضعیف عمل کرده بود. و با نشون دادن پاکت سیاه رنگ سیگار اروش رو

از خواب بیدار کرد. یک نخ ازش بیرون کشید و مابین لب هاش گذاشت.

— لعنت بهت خوشت میاد که با دیگران باز کنی؟

این رو با صدای آرومی گفت و مشتی به سینه مرد زد. سپهر ولی با بی حالی دود سیگار رو روی صورت اروش پخش کرد و باعث سرفه اش شد.

— بسه.

با اخم گفت و سعی کرد که کنار بکشه اون دیوار سفت رو. — برای امروز باهات به اندازه کافی بازی کردم دیگه بسه. می تونی بری.

و بلند شد و از مبل و اروش فاصله گرفت. سمت میز کوچیکی که کنار پنجره بزرگ قرار داشت رفت و پشتش جای گرفت.

دیگه قرار نیست من رو ببینی عوضی.

این رو گفت و با عصبانیتی که باعث کوبیده شدن قدم هاش به زمین می شد از اتاق خارج شد. دیگه نمی خواست با همچین آدم از خود راضی و مغروری ملاقاتی داشته باشه. البته امیدوار بود بوی پول اون رو دوباره به اینجا نکشونه.



همینطور که با دقت به لیست جلوش نگاه می کرد خودکار رو داخل دهنش می چرخوند و برای حساب کتاب تمرکز بیشتری از دهنش می خواست. با اون دومیلیون تونسسته بود اندازه دو ماهش غذا و چیزهای مورد نیاز رو بخره.

ولی بالاخره این پول هم تموم می شد و بعد یک ماه دیگه همون روزهای تکراری دربه در گشتن و به هیچ جا نرسیدن شروع می

چیکار می تونست بکنه؟ وقتی کاری نبود تا انجام بده چه غلطی باید می کرد؟ حتی تو این یک ماهی که شکمش سیر بود و دیگه از وعده های غذایش کم نمی شد هم داشت به دوباره رفتن پیش اون مرد فکر می کرد. اگه میرفت پیشش بازهم می تونست خرج دو ماهش رو دربیاره. ولی...

اون نمی خواست برخلاف حرفی که زده عمل کنه.

گفت دیگه هیچوقت همدیگه رو قرار نیست ببینن، پس باید این اتفاق می افتاد. ولی می دونست که این یه شانس بزرگه براش و اون داره از دستش میده. هیچ کاری برای پسری مثل اروش وجود نداشت که حتی ماهی دو میلیون درآمده باشه چه برسه به روزی دو میلیون. اصلا به درک. چی داشت که نمی خواست فداش کنه؟

غرور؟ مهم نبود، نه تا وقتی که شمشک بعد دو ماه دیگه سیر نمی شد. پس هیچ چیزی ارزش این رو نداره که به خودش سختی بده، البته این چیزی بود که اون لحظه به فکرش خطور کرد و باعث شد تا دست سمت گوشیش ببره. حالا نگاهش روی شماره آشنایی خشک شده بود؟ درست بود زنگ زدن بهش بعد یک ماه بی خبری؟ اصلاً یادش مونده که اروش رو هم دیده تو گذشته نچندان دور؟ همینکه خواست انگشتش گوشی رو لمس کنه تلفنش لرزید و بعدش اسم امیر روی صفحه نمایان شد. تماس رو برقرار کرد.

_سلام

_والایی اروش برات خبرای خوبی دارم پسر.

با قیافه پوکری کاغذ هارو کنار گذاشت و خودش رو روی تخت
پرت کرد، خیره به سقف اتاقش جواب دوستش رو داد.

—چیه؟

ولی شنیدن حرف های بعدش باعث شد تا امید و خوشحالی
داخل دلش جوانه بزنه.

—برات کار پیدا کردم پسر تو یه جای تمیز و باکلاس

با ماهی یک میلیون درآمد ازش خوبه؟

—راست میگی امیر؟ سربه سرم که نمی زاری؟

—مگه نگفتم منم دارم دنبالش میگردم؟

اینم کاره یکی از دوستای دورم بود که حالا دیگه نمی خوادش. با
لبخند عمیقی که روی صورتش بود بلند شد و نشست.

70 —چیه کارش؟

—سرویس دهنده بار

—چی؟

انگار که اشتباه شنیده باشه. تعجب کرد و حیرت زده شد.

—امیر تو داری میگی که من...

محکم کف دست اش رو از خنگ بودن اروش به پیشونی کوبید
و با عجله پرید وسط حرفش تا این سوءتفاهم رو از بین ببره.

—نه نه دیوونه همون گارسون خودمون.

برای کسانی که می خوان مشروب سرو کنن قراره سفارش
هاشون رو بگیری و تحویل بدی. البته که این کار نیاز به افراد
خوشگل و خوش اندام داره تا هی زرت زرت به بهانه دیدن اش
مشروب سفارش بدن و مساوی بشه با پولدار کردن صاحب بار.

—امیر راس میگی؟

هنوز هم باور نمی کرد که بالاخره یه کار پیدا شده.

– آنشرلی اشغال یه ساعت دارم پس کس تفت میدم برات؟

بدم میاد فکر میکنی دروغ گوام.

– هی هی دیوونه نشو

میدونی چه کار بزرگی برام کردی امیر هرچی که باشه بالاخره

یه پولی ته جیبم می زاره.

– برات خوشحالم رفیق. فقط شیفت شب هاست. فردا ساعت

شیش میام خونت بریم اونجا برا بستن قرار داد.

و بعد خدا حافظی کوتاهی تلفن رو قطع کردن. با خوشحالی روی

زانوهای بلند شد و فریاد بلندی کشید. به هوا مشت میزد و جیغ

های بنفشش رو رها می کرد. بی صبرانه منتظر فردا بود.



_خب گوش میدم.

این رو گفت و با فندکی که روکشش از جنس اب طلا بود سیگار
رو روشن کرد و پک عمیقی بهش زد. پاهاش رو بلند کرد و روی
میز جلوش گذاشت. و با چشم هاش منتظر ادامه حرف های اون
مرد بود.

_قربان ما تمام این یک ماه طبق گفته شما حواسمون بهش بوده.
بیشتر توی خونش میمونه فقط برای خرید بیرون میره. همین
چند روز پیش هم یه کار جدید توی بار "اس ام" پیدا کرده.

بنظر نمیرسه غیر از یه پسر بچه تنها کسه دیگه ای باشه، نه رفت
و آمد های مشکوک داشته نه ارتباط با آدم های غریبه. تمام
اطلاعات رو به رئیس اش گفت و دست هاش رو جلوی تنش قفل

هم کرد و منتظر دستور شد. با صدای گرفته و بم خیره به کفش
های چرمش حرف زد.

—خوبه

—پس مورد اطمینانتون قرار گرفت قربان؟ لازم نیست دیگه
دنبالش باشیم؟

—نمیشه ریسک کرد ممکنه همه چیز یادش باشه و خودش نخواه
که ما بفهمیم خبر دآره از قراره اون شب.

می دونست که اینها فقط بهانه ای بود برای آروم کردن عطشی
که عجیب به جسم و روحش رخنه کرده. اون تمام این یک ماه
رو با هزاران دختر گذرونده بود تا شاید این حسی که فکر می کرد
هوسه رو از بین ببره، ولی نه تنها آروم نشده بود بلکه بیشتر می
خواست تا اون پسر رو کنارش ببینه. انگار که دلش کل کل کردن

باهاش رو می خواست. انگار که دلش بازهم دیدن اون باسن گرد
و سفید رو می خواست. عجیب شده بود رفتارهایش.

تمام این یک ماه فکر و ذکرش پیش اون پسر سرکش بود. با اخم
آخرین پک رو هم به سیگارش زد.
_ماشین رو آماده کن میریم بار اس ام.



صداهای بلند. آهنگ بیس داری که پخش می شد. فریاد های از
روی شادی و خوشی دیگران. اروش روحش ارضا می شد هربار
که به این مکان میومد. عاشق سروصدا و شلوغی بود. شاید بتونه

به کمک این شغل جدید گذشته رو فراموش که نه ، ولی کم
رنگ کنه داخل ذهنش. آینده رو با تنهایی و قدرت خودش بسازه.

_اروش

سمت پسری که همکارش محسوب می شد چرخید.

_بله.

_میز شماره نه ویسکی خواسته ببر براشون.

_باشه پسر

این رو گفت و سمت قفسه های پر از مشروب چرخید و شیشه
ویسکی رو برداشت. داخل سینی گذاشت و سمت قسمت شلوغ
بار حرکت کرد. از بین دختر و پسر هایی که مشغول رقص و
نوشیدن و گپ زدن باهمدیگه بودن رد شد. به شماره میز ها نگاه
دقیقی انداخت و تونست عدد نه رو ببینه. گوشه بار قرار داشت و

کمی دور بود از همه و آدم ها. سمتش قدم برداشت که مردی پشت بهش تنهایی نشسته بود. نگاهی به شیشه بزرگ انداخت. این مشروب با این اندازه برای یه نفر زیادی بود. وقتی که کنارش قرار گرفت مشروب رو روی میز گذاشت.

—خوش اومدین قربان سفارش دیگه ای ندارین؟

مرد غریبه سرش پایین بود و چهرش از چشم های اروش مخفی. ولی با دیدن چیزی کافی بود تا بفهمه که کیه این مرد.

اون پوستی که خط های سیاه روش نقاشی زیبایی رو ساخته بودن. صدای آروم سپهر ناگهان لرزه به دلش انداخت.

—یه سفارش مخصوص دارم.

سرش رو سمت اروش چرخوند و خیره بهش ادامه داد.

می خوام یه نوشیدنی قوی سفارش بدم برای مست شدن.

چی می تونم براتو...

دست های مرد روی کمرش نشست و اروش رو داخل بغلش پرت کرد. جسم کوچیک پسر حالا روی پاهاش جای گرفته بود. نزدیک گوشش شد و به آرومی حرف زد.

یه پسری که تنش بیشتر از این الکل مست میکنه آدم رو. و سرش رو عقب برد و نگاهش رو میخ چشم های اروش متعجب و خشک شده کرد.

چیہ کوچولو؟ انتظار دیدن من رو نداشتی؟

ذهنش قفل کرده بود. دیگه نمی تونست مثل اروشی که هست مخالفت کنه و مشتش و لگد اش رو سمت مرد روانه کنه. روی پاهای سپهری که فکر می کرد دیگه هیچوقت قرار نیست

ببینداهش نشسته بود.و چرا این مرد داشت عجیب رفتار می کرد؟اصلا چرا باید الان تو بغل این شخص جای گرفته باشه؟
_مستی؟

بالاخره تونسست یک کلمه رو به زبون بیاره.پوزخندی زد و جواب اش رو داد.

_نه چطور مگه کوچولو؟

دیگه حتی مغزش فرمان نمی داد که عصبی بشه بخاطر کوچولو خطاب شدنش.حتی خود سپهر هم نمی دونست که چش شده.

اونی که تابحال به هیچ جنس موافقی همچین حسی رو نداشت.اونی که با داشتن سی و پنج سال سن و پر از تجربه های مختلف و متفاوتی با لیتل های زیادی بود، حالا برای اولین بار داشت حسی ناشناخته و عجیبی رو تجربه می کرد، اونها با

یک پسری که بیشتر از دوبار از نزدیک ملاقاتش نکرده بود. و البته که همون ملاقات هاهم خاص بود و ناب.

—ولم کن چیکار میکنی؟ اصلا چرا اینجایی؟

بدون اینکه کنترلی داشته باشه نگاهش روی لب های صورتی رنگ اروش سر خرد.

—اومدم تا خوش بگذرونم چه اشکالی داره؟

—ولی چرا دقیقا باید تو اون باری بیای که...

ولی با کوبیده شدن لب های سپهر روی لب هاش بود که حرف ها داخل گلویش خفه شد. چشم هاش گرد شده بود. دست های سست شده اش دیگه نتونستن اون سینی رو نگه دارن، پخش زمین شد و صدای بلندش با سروصداهایی که دورتر ازشون بود به گوش ها نرسید. حالا مشت هاش روی سینه سپهر قرار گرفتن.

سعی کرد که از خودش دور کنه اون لب هارو ولی نه مجالی
برای حرف زدن داشت و نه برای مخالفت کردن.

لب هاش داشت به شدت بوسیده می شد. بوسه خیزی که مانع
رسیدن اکسیژن به ریه ها بود. سپهر با یک دست هردو دست
اروش رو گرفت. و با دست دیگش چنگی به موهای قرمز رنگ
پسر زد و نداشت که عقب بره و این بوسه سراسر لذت رو ازش
دریغ کنه. مهم نبود که چرا داشت می بوسید این پسر رو. بعدا هم
می تونست به این احساسات تازه فکر بکنه.

الان فقط می خواست اون نیاز و خواستنی که نسبت به این پسر
داشت رو آروم کنه تا قلبش از سروصدا دست برداره و بزاره که
مغز به بدنش فرمان بده نه احساساتپس بوسید و بوسید. برای

اولین بار یک پسر رو می بوسید، و این برای بار اول زیادی شیرین بود.

اروش سست شده بود، انگار که روحی تو تنش نیست. فقط به موهای سپهر زل زده و نمی تونسست که کاری بکنه. مرد روبه روش با چشم های بستش لب هاش رو می خورد و قصد بلعیدن اشون رو داشت. دست های پسر رو ول کرد و با چنگی که به باسنش زد اون جسم کوچیک رو چسبوند به خودش. حالا دست های اروش مابین سینه هاشون گیر افتاده و بازهم زندانی شده بود. سپهر با یک دست محکم لپ های پسر رو گرفت و باعث شد تا لب هاش غنچه بشن. حالا بوسه شدت یافت و از اون تکه گوشت های خوردنی عمیق تر کام گرفت. گونه هاش داشتن کم کم درد رو حس می کردن. اخمی روی صورتش نشست و خواست که از دست هاش کمک بگیره برای رهایی.

امم ببخشید.

صدای شخصی اونهارو از عالم دیگه ای که توش بودن به بیرون کشید. همین که لب ها از همدیگه جدا شد اروش نفس عمیقی گرفت و آب دهنش رو قورت داد. با گیجی چند ثانیه به سپهری که به لب های خیشش زل زده بود نگاه کرد و بعد زود سمت راستش چرخید. با دیدن پسری که همینجا کار میکرد ولی حتی اسم همدیگه رو هم نمی دونستن زود به خودش اومد و خواست که بلند بشه. ولی قبل از اینکه بتونه باسنش رو کامل از پاهای مرد جدا کنه، دست های بزرگی پهلوهاش رو گرفتن و دوباره سرجاش نشوندنش. بدون اینکه اون پسر مزاحم براش اهمیتی داشته باشه صورتش رو داخل گردن اروش برد و همینطور که پوستش رو لیس میزد اون پسر متعجب رو مخاطب حرف هاش

قرار داد.



—اینجا چی می خوای؟ زود بگو و برو.

و اینبار گاز آرومی از گردن روبه روش گرفت که صدای اعتراض
اروش رو به گوش هاش رسوند.

—نکن اون داره بهمون نگاه میکنه.

و با خجالت سعی می کرد به پسری که کنارشون سرپا ایستاده
بود نگاه نکنه.

—اومدم بگم که بار شلوغ شده و باید بیای تا به مهمون ها برسیم.
خیره به نیم رخ اروش این هارو گفت و منتظر موند.

—آا باشه

و بعدش پسر با شنیدن جواب از اونها دور شد. اروش با دستش
ضربه آرومی به سر مرد زد و خواست که ولش کنه. واقعا این
رفتارها یعنی چی؟ با اخم به سپهری نگاه کرد که حالا داشت

لب هاش رو لیس میزد تا طعم اون گردن رو از روی لب هاش
بچشه.

—چیه؟

—چییههه؟ تو دیوونه شدی عوضی؟ ولم کن.

و مشتی به سینه محکم روبه روش زد و خواست که بلند بشه. ولی
هنوز هم پهلوهاش قفل دست های سپهر بود. پوزخندی نشست
روی صورتش، سمت گوش پسر رفت و به آرومی حرف زد.

—می تونی بری ولی، بازم میام تا ببینمت.

با خونسردی این رو گفت و دست هاش رو شل کرد. اروش زود
بلند شد و کنار رفت. با چشم های عصبی خیره به مردی که
پوزخند روی لب هاش وجود داشت دهن کجی کرد بهش و

لگدی به ساق پاش زد، و ازش دور شد. دست هاش مشت شده
بودن.

قدم هایی که وقتی راه می رفت روی زمین کوبیده میشدن نشون
میداد که چقدر عصبی و کلافس. اینکه به راحتی لب هاش رو
وحشیانه ببوسن و به تنش دست بزنن، اونم درحالیکه خودش
نتونه کاری بکنه و مثل بچه های کوچیک خشکش بزنه خیلی رو
مخ بود. نمی دونست چش شده که نتونست مشت هاش رو روانه
فک مرد بکنه ولی، دفعه بعدی مطمئنا جبران می کرد. هیچکس
حق نداشت هروقت که دلش خواست ازش استفاده بکنه.



با تنی خسته داشت سمت خورش می رفت. کاش می تونست یه
ماشین داشته باشه تا دیگه بعد کارش بتونه به راحتی برگرده
خونه. حیف که چند ماه پیش بخاطر بی پولی مجبور شد تا

ماشین پدرش رو بفروشه. با افتادن نگاهش به فروشگاه بزرگی دستش رو داخل جیب شلوارش میکنه تا مطمئن بشه که پول همراه خودش داره.

لبخندی زد و وارد فروشگاه شد. ساعت نزدیک دو شب بود و اون از ساعت شیش چیزی نخورده و فقط داشته توی بار این و اونور می دوییده. سمت یخچال ها رفت تا غذای آماده بخره. ساندویچ بزرگی رو به همراه نوشابه برداشت و رفت برای پرداخت پول. بعد از اینکه بیرون اومد دوباره به راهش ادامه داد. خیابون ها خلوت بودن و ساکت. چراغ های زرد و سفید رنگی سعی میکردن شهر رو از تاریکی دربیارن. هوا کمی سرد شده بود و لرزه به تنش می نداشت. کیسه رو محکم تر گرفت و سرعت قدم هاش رو بیشتر کرد. با فکر کردن به این یک هفته ای که بالاخره تونسته بود کار پیدا بکنه لبخندی روی لب هاش نشست. اون الان دیگه می

تونست بعد یک سال دوباره طعم شادی رو داخل رگ های تنش
بچشه.ولی با یادآوری چیزی بود که اخم جای لبخند رو گرفت.

سپهر...

از آخرین ملاقاتشون دو روز گذشته و این باعث خوشحالیه. اون
مرد عجیبی بود.جدی،اخمو. و پوزخند های رو اعصابش، آروم
بودنش تو هر شرایطی، و اینکه اون اعتماد بنفس و خود بزرگ
بینش باعث جوشیدن خونه اروش می شد.واقعا چرا دست از
سرش برنمی داشت؟

اون فقط یک روز چشم باز کرد و دید که تویه هتل گرون قیمتی
قرار داره و یه مرد عوضی هی درمورد چیزهای عجیبی ازش
سوال میپرسه، انگار که اروش قصد مخفی کاری داره. هنوز هم
نتونسته بود درمورد اون شبی که مست کرد چیزی رو به یاد



بیاره.نکنه اتفاقی افتاده بود و یادش رفته؟نکنه یه گندی زده که
حالا سپهر دست بردارش نیست؟

واقعا یه مرد پولدار عجیب و دختر بازی مثل سپهر چه چیزی
می تونست از یه پسر تنها و پر از دغده های زیرو درشت داشته
باشه؟

ناگهان صدای ترمز بلندی رو شنید و بعدش... ماشین گنده و
سیاه رنگی جلوش پیچید و توقف کرد. با تعجب ایستاد و بهش
خیره شد. در هاش باز شدن و تونست دو مرد قوی هیکل رو
ببینه که دارن سمتش میان.با اخم چند قدم عقب رفت، ولی
قبل از اینکه بتونه عکس العملی نشون بده اونها دویدن و با
رسیدن بهش بازوهاش رو محکم گرفتن.کیسه از دستش افتاد و
پخش زمین شد

چه غلطی میکنین؟

با فریاد گفت و لگد محکمی به زانوی یکی از مرد ها زد.

لعنتی

همون مردِ درد دیده این رو گفت و دست های اروش رو محکم تر گرفت. حالا توسط اون دوتا غول داشت سمت ماشین برده می شد. فقط می تونست لگد هاش رو این و اونور پرتاب بکنه و فریاد بکشه.

هیییی ولم کنین.

و شونه هاش رو تکون داد تا دست های بزرگی که اونهارو گرفته بودن کنده بشه ازش. اینبار خواست با بلند کردن زانوش دیک اون مرد گنده ای که سمت چپش بود رو به فنا بده ولی، وقتی که پارچه ای جلوی دهنش قرار گرفت با تعجب سمت مرد دیگه

چرخید تا بفهمه که چی شده. اما با سرگیجه ای که گرفت دیگه
نتونست تقلا بکنه برای فرار. پاهاش سست شدن و تحمل وزن
بدنش رو نداشتن. چشم هاش خواب رو طلبید و کم کم پلک
هاش روی هم افتاد. دیگه نه صدایی شنید و نه چیزی حس کرد.
خاموشی و تاریکی و خوابید.



نور گرم خورشید بود که به پشت پلک هاش تابید و سعی کرد
که بیدارش کنه.

اخمی روی صورتش نشست و دست روی چشم هاش گذاشت تا
اون مزاحم رو دور کنه و بتونه بیشتر بخوابه.

غلطی زد و اینبار روی شکم خوابید، حالا از اون نور دور شده
بود. دوباره خواست به عالم خواب بگرده که با خطور صحنه هایی

به ذهنش زود چشم هاش رو باز کرد و با گیجی به روبه رو خیره

شد. کمد های خاکستری رنگ، میز کوچیکی که دور از تخت بود، دیواری که با کاغذ دیواری سفید و سیاه رنگی پوشیده شده بود. این هارو دید و فقط تونست یاد یک شخص بیافته. تمام این وسایل و رنگ های دلگیر تنها سلیقه یک نفر می تونست باشه. زود بلند شد و نشست. دقیق شد روی اطرافش. اینجا رو نمی شناخت. غریبه بود براش همه چیز. ولی چرا باید توسط اون شخص به اینجا آورده می شد؟ اونم به روش نادرستی که دیشب شاهدش بود.

_بالاخره بیدار شدی پسر

بدون اینکه سمتش بچرخه خیره به دیوار روبه روش با عصبانیت جوابش رو داد.

_من پسر نیستم و چرا منو دزدیدی؟

دزدیدمت؟

صدای خونسردش اون رو یاد سپهر انداخت. هردوشون مثل هم بودن. پر از غرور و خود بزرگ بینی. و هردوشون هم روی اعصاب اروش بودن.

چرا اینجام؟

به آرومی گفت و منتظر جوابش موند. هنوز هم قصد برگشتن و نگاه کردن به دینا رو نداشت. قدم های بلندی برداشت و سمت پسر رفت. روبه روش قرار گرفت. ولی اون لج کرده بود نمی خواست به دینا توجه بکنه و نگاهی تحویلش بده.

اینجا دیگه قراره خونت بشه اروش.

شنیدن این حرف کافی بود تا زود سرش رو بالا ببره، و تونست بخاطر این حرکت سریع صدای استخوان های گردنش رو بشنوه.

– چی میگی؟ یعنی چی؟

با چشم هایی که چیزی ازشون خونده نمی شد به اروش خیره شده بود و حرفی نمی زد. دستش رو بلند کرد و با انگشت شست لب های نیمه باز خواستنی رو لمس کرد. انگشتش رو به دندون های سفیدش کشید و بعد به داخل دهنش فرستاد.

– نمی خوام تویه جایی مثل بار کار بکنی.

نگرانتم. اروش انگشتی که حالا خیس شده بود رو پس زد و بلند شد. حالا صورتش درست توی چند سانتی سینه های دینا قرار داشت. نگاهی به چهرش انداخت و چشم هاش رو تو حدقه چرخوند. واقعا چرا کمی تکنون نمی خورد تا اروش بتونه بره؟ با اخم آروم آروم از کنارش رد شد.

من میرم. دیگه هم نمی خوام اینجوری بکنی دینا. میدونی که
سگ میشم.

این رو گفت و خواست از تخت فاصله بگیره. ولی با سرگیجه بدی
که گرفت همه وسایل اتاق دور سرش چرخیدن. دست روی
سرش گذاشت و چشم هاش رو بست.

اهه

پاهاش لرزیدن. داشت پخش زمین می شد که از پشت داخل
آغوشی فرو رفت.

بخاطر خواب اوره. بیا یکم بخواب.

این رو گفت و با گرفتن کمر اروش بی حال اون رو روی تخت
خوابوند. چشم هاش رو بست و اخمی کرد. با صدایی که سخت به
گوش می رسید حرف زد.

می خوام برم.

گفتم که باید بخوابی اروش.

اینبار صدای دینا نگران به گوش نمی رسید. عصبی بود. اینکه کسی به حرف هاش گوش نسیاره و ازش سرپیچی کنه باعث دیوونگیش می شد. و البته که اروش براش خاص و متفاوت بود، وگرنه تا الان کم کمش با شلاق به جونش می افتاد و تا وقتی که ادب نشده تنبیهش می کرد. صدای آرومش رو شنید که داشت به سختی حرف می زد.

باشه... ولی نمی خوام بخوابم.

فقط دراز بکشم کافیه. خیره به چهره اروشی که چشم هاش نمیه باز بود لبخندی زد. پتوی نازک رو روش کشید و خم شد. بوسه

ای به شقیقش کاشت و با نوک انگشت هاش لب های نرمش رو
لمس کرد.

_باشه پسر وحشی من. الان برات نوشیدنی خنک میارم تا حالت
جا بیاد.

و از اتاق بیرون رفت و بعد چند دقیقه با لیوان بزرگی که محتوایش
نارنجی رنگ بود برگشت. سمتش رفت و روی تخت نشست.

_بیا عزیزم

و کمکش کرد که بلند بشه و روی تخت بشینه اروش با چشم
های بی حالش به لیوانی که جلوی دهنش قرار گرفته بود نگاهی
انداخت.

_این چیه؟

_آب میوس.

با دست های کوچیکش اون رو گرفت و سمت لب هاش برد. ولی
دینا قصد ول کردن لیوان رو نداشت. دست های کشیدش رو
روی دست های اروش گذاشت تا به بهانه ای بتونه لمسش کنه،
و تونست صدای ضربان قلبش رو بشنوه. آب میوه سرد رو تا ته
تموم کرد. حالا کم کم داشت بی حالیش از بین می رفت. سمت
دینا چرخید.

_ممنونم

_نوش جان

از ته دل جوابش رو داد و لیوان رو روی پاتختی کنارش گذاشت.
حالا نگاه هاشون به هم دیگه گره خورد. لبخندی که داخل
مردمک های دینا دیده می شد، و چقدر زیبا بود این لبخند
سراسر عشق. چشم های اروش ولی هیچ حسی رو منتقل نمی

کرد.اون نمی تونست به این حس و علاقه جواب مثبت بده.صدای
در زدن رو شنیدن و بعدش زنی که مستخدم این خونه بود اجازه
ورود رو خواست.

_بانو می تونم پیام تو؟

_بیا

در به آرومی باز شد و زن جوانی که لباس سفید و بنفش رنگ
مخصوصی به تن داشت وارد اتاق شد.

_شخصی اومدن و اصرار دارن که وارد خونه بشن. چیکارش
بکنیم بانو؟

اخم بود که روی ابروهاش نشست. از تخت بلند شد و سمت زن
حرکت کرد.

_باشه الان میام.

این رو گفت و سمت اروش چرخید.

از جات بلند نشو اروش باشه؟ نمی خوام پخش زمین شی.

این رو با جدیت و اخم گفت و بعد هردوی اون زن ها اتاق رو ترک کردن. سکوت بود که داخل گوش ها پیچید بعد رفتن دینا. با چشم هاش نگاهی به اطراف انداخت و از روی تخت بلند شد. مگه می تونست این حس کنجکاوی و فضولیش رو خاموش کنه و سرک نکشه به همه جا؟ سمت پنجره بزرگی که با پرده های خاکستری رنگی پوشیده شده بودن رفت. پارچه هارو کنار کشید و تونست اون حیاط بزرگ و طولانی که با درخت ها و گل و سبزه های زیادی تزئین شده بود رو ببینه. کمی جلو تر رفت و پیشونیش رو به شیشه چسبوند. با دیدن دو ماشین سفید و سیاه رنگی که گوشه ای پارک کرده بودن بیشتر دقیق شد روی تصاویر جلوش. اون مرد های عظیم والجثه که کت و شلوار های سیاه

رنگی به تن داشتن باعث تعجبش شد، چرا باید اینجا باشن؟ خطری که کسی رو تهدید نمی کرد، پس چی شده؟ ولی سروصداهایی که به گوش رسید توجهش رو جلب کرد.

با چشم های ریز شده اش بیشتر تمرکز کرد تا بفهمه این صداهای بلند از کجاس؟ از پنجره فاصله گرفت. سمت در رفت و با پایین کشیدن دستگیره، بازش کرد و به بیرون قدم گذاشت. حالا صدا ها بلندتر شده بود. از پله های پیچ در پیچی که با سنگ های مرمر سیاه رنگی ساخته شده بودن پایین اومد. با دیدن قد و قامت دینا و کسی که غریبه نبود، سرعت قدم هاش رو بیشتر کرد.

—اروش

سپهر بود که صداش زد و با اخم بهش خیره شد.

— آاااا... اینجا چی شده؟

و همینطور که نزدیک اون دو فرد عصبی می شد لب هاش رو داخل دهنش برد و مکید، و با اخمی که ناشی از فکر کردنش بود بهشون خیره شد. دینا با عصبانیت و اخم اروش رو مخاطب حرفهاش قرار داد.

— مگه نگفتم حق نداری پایین بیای؟

— و کی گفته من باید به حرفات گوش کنم؟

— برو بالا اروش همین الا...

سپهر بود که وسط حرفش پرید و با گرفتن مچ اروش دهن باز کرد.

— ما دیگه میریم. از این به بعد هم اروش قرار نیست کس دیگه

ای رو ملاقات کنه.

جدی بود و عصبی. انگار که به قصد جنگ و دعوا اینجا
اومده. اروش ولی به هیچکدوم از اون ها توجهی نکرد. دستش رو
از بین انگشت های سپهر بیرون کشید.

—هردوتون برین به درک. من میرم خونم.

و با شیطنت خندید و سمت در حرکت کرد. و با قدم هایی که
بیشتر شبیه دویدن بود از خونه بیرون اومد.

نگاه سراسر تمسخری به مردهایی که کنار ماشین ها ایستاده
بودن انداخت. مطمئنا زیردست های سپهر بودن. از کنارشون رد
شد و سمت در آهنی بزرگی که باز بود حرکت کرد. ولی با شنیدن
قدم های محکمی از پشت سر، بدون اینکه برگرده و بفهمه اون
شخص کیه شروع کرد به دویدن. همینطور که داشت با تمام

تلاشش فرار می‌کرد، با خنده سرش رو برگردوند و زبونی برای
اون مرد عصبی نشون داد.

—اووممم پیرمرد.

و برگشت که دوباره بدوعه . ولی میونه راه پاش به چیزی گیر
کرد و در کسری از ثانیه خودش رو روی کاشی های سرد دید.

—اهمه

با دردی که داخل زانو ها و کف دست هاش پیچید ناله ای کرد.و
تونست سپهر رو بالای سرش ببینه.

—اروش

حالا داخل صداش نگرانی بود و تعجب.با اخم هایی که ناشی از
دیدن اروش تو این وضعیت بود کنارش روی زمین

نشست. بلندش کرد و با گرفتن چونس نگاهی به چهره ای که
نشون میداد چقدر داره درد میکشه انداخت.

__ببینمت

وقتی مطمئن شد که صورتش به زمین برخورد نکرده به شلوارش
که خونی شده بود نگاه کرد. زود با گرفتن باسن و پشت گردنش
به آغوشش کشید اون جسم زخمی رو.

__هی ماشین رو روشن کن

با اخم روبه رانندش گفت و سمت ماشین رفت. در رو براش باز
کردن و سپهر درحالی که اروش درد دیده رو داخل آغوش داشت
نشست و اون پسر رو روی پاهاش خوابوند.

__راه بیوفت.

صدای بلندی که داخلش رگه هایی از عصبانیت شنیده می شد
به همه فهموند که چقدر این پسر برای رئیس اشون خاصه که
باعث شده اینچنین به هم بریزه و نگرانش کنه.

—چشم قربان.

با راه افتادن ماشین از پشت شیشه نگاه کوتاهی به دینایی که
اخم کرده و جلوی در ایستاده بود انداخت.

چقدر شکست دادن این زن براش لذت بخش بود و شیرین.
پوزخندی زد و اینبار نگاهش روی اروش سر خورد. مثل سگ
کوچولویی خودش رو به پیراهن سیاه رنگ سپهر چسبونده بود
و چشم هاش رو از درد روی همدیگه فشار میداد.

—آروم باش توله

چیزی که داخل دلش بود رو به زبون آورد و لبخندی زد. چقدر دوست داشت این لحظه رو. لحظه ای که تونسته بود این پسر رو آروم و بدون هیچ مقاومتی از سمتش داخل آغوشش داشته باشه و محکم به خودش فشار بده جسم کوچیک و خواستنیش رو.

_درد میکنه.

با ناله این رو گفت و زانویی که حس می کرد شکسته رو بالا برد تا به صندلی ماشین برخورد نکنه و باعث سوزش بیشترش نشه. سپهر آروم خندید به این رفتارهایی که برخلاف رفتارهای خشنی بود که اروش همیشه از خودش نشون می داد. دست زیر زانویی که زخم شده بود گذاشت و نگاهی به چشم های پسر انداخت که حالا بازشون کرده بود.

_فوتش کنم درست شه؟

و بدون اینکه اجازه مخالفت رو به اروش اخمو بده خم شد سمت
پاهش و با بالا کشیدن پاچه شلوارش تا زانو، تونسست زخم عمیقی
که خونریزی زیادی کرده بود رو ببینه. لب هاش رو جلو برد و به
ارومی فوت کرد.

—ولم کن منحرف بدبخت.

بازهم بی صدا خندید و بدون توجه بهش دوباره روی زخم رو
فوت کرد. اروش هیزی کشید و دست روی سر سپهر گذاشت تا
دورش کنه. مرد نگاهی به اخم های پسر انداخت و اینبار صورتش
رو نزدیک صورتش کرد. نگاهی که بین لب ها و چشم هاش در
رفت و آمد بود روی تکه گوشت هایی که هنوز هم طعمشون رو
به یاد داشت ثابت موند. مست شد. فرمان بوسیدن لب های اروش
از قلبش به تک تک سلول های تنش حمله کردن. با صدایی آروم
شروع کرد به حرف زدن.

ددیت می تونه تا وقتی که درد از جونت بره لب هات رو ببوسه.

تو ددیم نیستی عوضی

و دست روی شونه های پهن مرد گذاشت و سعی کرد که فاصله

صورت هارو بیشتر بکنه. ولی بازهم در برابرش مثل بچه ای بود

که الکی زور و بازو نشون میداد به بزرگ تر از خودش.

کوچولوی خواستنی.

این رو گفت و لب هاش رو روی لب های پسر کوبید. تپش های

دیوانه وار قلبش. عطشی که به بوسیدن این شخص

داشت. احساس می کرد که هر لحظه ممکنه قلبش از کار بیوفته،

واقعا نمی دونست که چرا با دیدن اروش اینجوری می شد و با

ندیدنش و دور بودن ازش هم یک جوهره دیگه ای دیوونه می شد

جسم و روحش. دست های کوچیکی که سعی میکردن پشش

بزنن رو با یک دست روی شکم اروش قفل همدیگه کرد، و با دست دیگه اش گونه های نرم اش رو مابین انگشت هاش فشار داد.دیگه نه می تونست تقلا بکنه و نه راه فراری براش مونده بود.سپهر مثل شیر گرسنه ای روی شکار شیرینش خیمه زده بود و گوشت صورتش رو می جوئید.واقعا که بعد آخرین بوسشون به طرز عجیبی معتاد این طعم شده بود.این پسر جایگاه دیگه ای داخل قلبش پیدا کرده بود.به آرومی بوسه رو قطع کرد و خیره شد به اون لب هایی که حالا کمی کبود شده بودن.

لبخندی به این اثر هنری زد.

_تو واقعا شیرینی توله.

اروش که حالا نفس نفس می زد، با شنیدن اون کلمه که برای بار دوم بود سپهر بهش می گفت اخمی کرد. حسی که از این

کلمه می گرفت باعث ضعف اش می شد. احساس می کرد که زیر
دلش خالی و پاهاش بی حس میشه. ولی نمی داشت که کسی
این احساس های گنگی رو داخلش به وجود بیاره. پس با
عصبانیت لب هاش رو جلو برد و دندون های تیزش نوک بینی
سپهر رو اسیر خودشون کردن. با قدرت گازش می گرفت تا سپهر
ولش بکنه. ولی بجای اینکه ناله ای از سمت مرد بشنوه بازهم
صورتش رو با دست بزرگش گرفت. بخاطر فشاری که به فکش
وارد می شد دندون ها مجبور شدن و از همدیگه فاصله گرفتن. و
حالا بازهم اروش بازنده این بازی شد که بیشتر شبیه به نبرد
بود. با جدا شدن دندون ها از گوشت بینی سپهر، آب دهن اروش
هم سر خورد و تا روی چونه راه رو طی کرد.

_آآاهه ولم کن

و سعی کرد با تکون دادن سرش حصار دست مرد رو از دور
صورتش بشکند. سپهر پوزخندی زد و با نگاهی که سراسر تهدید
بود بهش خیره شد.

می تونم مجبورت بکنم این آب دهن رو لیسش بزنی.

اروش که حالا کم کم داشت باورش می شد حریف این مرد
نمیشه با تعجب بهش چشم دوخت. دهانی که توسط دست سپهر
باز مونده بود و اون حتی نمی تونست از خودش دفاع بکنه. بدنی
که قادر به تکون خوردن نبود. چشم هایی که حیرت کامل
داخلش ن ریخته شده بود. همه این ها نشون می داد که چقدر
ضعیف و ناتوانه در برابر سپهر.

ولم کن سپهر

اسمش رو که از بین اون لب ها شنید کافی بود تا دلش رو گرم
کنه و پر از حس خوب. پوزخند به لبخند کمرنگی تبدیل شد.
_باشه کوچولو.

و با پشت دستش خیزی روی صورت اش رو پاک کرد. همینطور
که روی اروش خم شده بود و به لب های نیمه بازش نگاه می کرد،
پنجره کوچیکی که باعث ارتباط با رانندش می شد رو باز کرد.
_تند تر برو

_چشم قربان

و همین حرف کافی بود تا ماشین سرعتش بالا بره و بعد دقایقی
کوتاه به مقصدشون برس. حالا اروش لبه تخت نشسته بود و
سپهر روی زمین. همینطور که داشت با دقت زخم روی زانو رو

ضد عفونی می کرد لبخند کم رنگی که بیشتر شبیه پوزخند بود
روی صورتش دیده می شد.

— آایی

با شنیدن ناله اروش سر بلند کرد و بهش نگاهی انداخت.

— درد میکنه؟

— اهم

و بعدش با اخم بامزه ای به پاهای لختش خیره شد و بیشتر
خجالت کشید. اینکه روبه روی یه مرد با شورت و تی شرت
نشسته بود خجالت زدش می کرد، یا اینکه چون اون مرد سپهر
بود؟

— تحمل کن پسر خوب.

بعد از اینکه مطمئن شد از تمیز بودن زخم، خیره به اون رون
های سفید و خوش فرمی که جلوی چشم هاش قرار داشتن دهن
باز کرد.

_تموم شد

و بعد زدن دو تا چسب زخم وسایل رو داخل جعبه سفید رنگ
برگردوند.

_ممنون

اروش به آرومی ازش تشکر کرد و سرش رو پایین انداخت. ناگهان
با افتادن نگاهش به مابین پاهاش خجالتش بیشتر شد. وقتی دید
که شورت تنگش باعث شده اندام خصوصی مشخص بشه، زود
تیشرت اش رو با دو دست پایین تر کشید و سعی کرد که خودش
رو بپوشونه. و سپهر بود که داشت خیره خیره نگاهش می کرد و

دلش ضعف میرفت برا این همه بامزه بودن و معصوم بودن یک شخص. ولی نداشت که این احساسات به بیرون هم انتقال داده بشن، و با چهره ای که چیزی ازش خونده نمی شد از جا بلند شد و نگاه اروش رو سمت خود کشید. خیره به چشم های پسری که روی تخت نشسته بود دکمه های پیراهن سیاه رنگش رو یکی یکی باز کرد. پیراهن رو درآورد. حالا بالا تنه اش لخت شده بود و اروش داشت به اون عضله ها و نوشته سیاه رنگ سمت چپ سینه اش نگاه می کرد.

اون مرد عالی بود. هم از لحاظ چهره و جذابیت مردونه ای که داخل نگاهش بود، هم از لحاظ جسمانی و اندام ورزشکاری که داشت. مطمئنا خیلی از دخترهای لیتلی که زیر خوابش بودن هنوز هم چشمشون دنبال این مرد بود. ولی چرا اینکار رو کرد و

پیراهنش رو درآورد؟ با تعجب بیشتر پاهاش رو به همدیگه
چسبوند تا آلتش رو بهتر بتونه پنهون کنه.

—چیکار میکنی؟

بدون توجه به حرف اروش با اون اندامی که حالا با نداشتن
پوششی بزرگ تر دیده می شد جلو رفت. پیراهنی که دستش بود
رو روی پایین تنه اروش انداخت و روش خم شد. پسر با تعجب و
بهت کمی به عقب رفت تا فاصله ای که داشت کم می شد رو
زیاد بکنه. سپهر نگاه خیره اش که گرمای خاصی به تن اروش
انتقال می داد رو روی چشم های روبه روش ثابت نگه
داشت. دست هاش رو کنار رون های اروش و روی تخت گذاشت
و تکیه گاه بدنش قرار داد. لب هاش رو جلو برد و... پیشونیش رو
بوسید. چشم هاش رو بست و از این تماس جسم ها لذت برد. واقعا

چی شده که این جوری با دیدن اروش هوش از سرش می پرید
و باعث می شد رفتار متفاوتی داشته باشه؟ .

—ازم خجالت نکش کوچولو

و چشم هاش رو باز کرد و همینطور که هنوزهم لب هاش روی
پیشونی اروش قرار داشتن به پرده های سفید رنگ خیره شد.بعد
چند ثانیه زود ازش فاصله گرفت و صاف ایستاد.

—من جلسه مهمی دارم و باید برم. همینجا میمونی تا برگردم
اروش ولی همچنان داشت با تعجب به پیراهن مردونه و خوش
عطری که روی پاهاش بود نگاه می کرد.

تپش های نامنظم قلبش و دست هایی که مشتاق بودن تا لمس
کنن اون پارچه خاص و گرون و قیمت رو، زیاد عجیب بود
براش.وقتی به خودش اومد که صدای در رو شنید.و با بلند کردن

سرش با اتاق بزرگی که خالی از اون مرد عجیب غریب بود مواجه شد. سپهر حرفش رو زد و رفت، حتی اجازه نداد که اروش جوابش رو بده. و مطمئنا که جوابش چیزی جز مخالفت و اخم و فحش نبود. انگار که تازه فهمیده باشه چی شده با عصبانیت بلند شد و توجهی به سوزش زانوش و افتادن پیراهن سپهر به روی زمین نکرد.

—لعنتی کی گفته به حرف تو گوش میدم.

و با اخم نگاهی به اطرافش انداخت تا شاید بتونه کمدی پیدا بکنه و لباس بپوشه. اون که نمی تونست با شورت سفید رنگ بره بیرون. و لعنت به سپهر که حالا فهمید شلوار پاره اش رو هم برداشته بود. حتی تو اتاق به این بزرگی یه کمد هم دیده نمی شد. فقط تخت دونفره ای داخلش قرار داشت و با پنجره ای که نصف اتاق رو گرفته بود و میز بزرگی که گوشه اتاق و نزدیک به

پنجره قرار داشت. با عصبانیت خودش رو روی تخت پرت کرد و پاهاش رو به تشک نرم زیرش کوبید.

لعنتی من الان چیکار کنم؟

چند بار غلط خورد و زیر لب غرغر کرد. بدترین فحش هایی که بلد بود رو به سپهر می گفت تا بلکه دلش خنک بشه. اون باید ساعت شیش میرفت بار ولی، حالا اینجا گیر افتاده بود. باید کاری می کرد. با خطور فکری به سرش زود از تخت بلند شد و ملافه سفید رنگ نازک زیرش رو برداشت و دور خودش پیچید. سمت در رفت. فکر می کرد که قفل باشه ولی با دیدن اینکه باز شد لبخندی از سر پیروزی زد و به بیرون قدم گذاشت. راهروی طولانی که روبه روش می دید چیزی نبود که انتظارش رو می کشید. چون اینجا شبیه خونه شخصی بود تا هتل شخصی که دفعه پیش داخلش چشم باز کرد. قدم های کوتاهش رو سمت

انتهای راهروی نچندان طولانی برد. وقتی که داشت از کنار چندین در سفید رنگ رد می شد تک تکشون رو امتحان کرد تا شاید بتونه از داخل اتاق ها یه لباس پیدا بکنه.

ولی همشون قفل بودن. کلافه قدم هاش رو بلند تر برداشت. حالا پله های صاف و سفید رنگی جلوش قرار گرفته بود. زود ازشون پایین رفت و تونست پذیرایی بزرگ و شیکی رو ببینه. همه چی می درخشید. انگار که جنس همه وسایل از طلا باشه. اون مبل های سلطنتی. میزهای طلایی رنگ. فرش های سفیدی که به روشنایی این مکان کمک می کرد. مجسمه هایی با رنگ های طلایی و خاکستری زیبا تر کرده بود فضا رو. لوستر های بزرگ و پر زرق و برقی که مثل ستاره می درخشیدن. این خونه کاملا برخلاف خونه دینایی که چند دقیقه پیش دید پر از نور و رنگ های سفید بود.

روی آخرین پله خشکش زده و قصد تگون خوردن نداشت. واقعا احساس می کرد که داخل یک قصر قرار داره، انقدر این مکان باشکوه و زیبا بود. خواست قدم برداره که با شنیدن صدای شخصی از سمت راستش سر چرخوند.

— شما اینجا بین؟ چیزی نیاز دارین؟

مرد قد بلند و خوش هیكلی که مویی روی سرش دیده نمی شد با لبخند و مهربانی پرسید. اروش بیشتر ملافه رو دور خودش پیچید.

— امم... من لباس می خوام و اینکه باید برم.

— من بهتون لباس میدم ولی رئیس دستور دادن که اجازه خروج از ویلا رو ندارین.

— رئیس دیگه کدوم مادر خرابیه؟

من می خوام که همین الان برم بیرون و به هیچکس هم ربطی
نداره.

_شرمنده ولی ما مجبوریم که از دستور اطاعت کنیم.

و با اون هیکلی که زیاد بزرگ نبود سمتش اومد. اروش ولی هنوز
هم همون پسر وحشی بود که همیشه تو مبارزه با افراد بزرگ تر
از خودش اونها رو به زمین می کوبید. پس اگه قرار بود دعوا راه
بندازه مطمئنا هیچ ترسی ازش نداشت و اینکار رو می کرد تا
بتونه از دست سپهر فرار بکنه.



_چی؟

مرد چاقی که پشت میز گرد و بزرگ نشسته بود با ناباوری به
اون فرد نگاه می کرد که داشت درمورد چیز غیر قابل قبولی حرف

—چی میگین آقای آزادگان؟ این میشه یه معامله...

سپهر با چهره ای که هیچ احساسی ازش خونده نمی شد نداشت
که اون مرد ادامه بده.

—این یه معامله نیست.

اینبار نگاهش رو سمت زن خوش قیافه ای سوق داد که چند
متر دور تر از شوهرش روی صندلی نشسته بود.

—اگه صد درصد سود اون کارخونه ای که حقه پدرم بود به دستم
نرسه...

از جاش بلند شد و با قدم های کوتاهش شروع کرد به چرخیدن
دور میز. با پوزخندی مابین اون زن و شوهر متحیر ایستاد و روی
میز خم شد. همینطور که نگاهش روی دیوار کرمی رنگ روبه
روش بود حرف هاش رو ادامه داد.

—عشق بینتون چقدر می تونه قوی و پایدار باشه؟

اگه بگم که میتونم این عشق رو از بین ببرم چی؟ یا اینکه زنت

رو...

—بسه.

مرد با عصبانیت فریاد کشید و مشت هاش رو روی میز کوبید. با

شنیدن صدای پوزخند سپهر بیشتر عصبی شد. و با نگاه های

سرخ اش به اون مرد جوان چشم دوخت. خوب میدونست که

میتونه چقدر خطرناک باشه.

می دونست که تمام حرف هاش حقیقت داره و اگه اون پولی رو

که چند سال پیش از پدرش دزدیده بود رو برنگردونه مطمئنا

زنش می شد یکی از هرزه هایی که برای سرگرمی کنار خودش

نگه می داشت.

خوب می شناخت خانواده آزادگان رو. هیچ چیز براشون غیر ممکن نبود. بزرگترین تجارت هارو در دست داشتن و بهترین موفقیت هارو ماله خودشون میکردن. بالاخره صاحب یکی از بزرگترین شرکت های روسیه بودن، و انتظاری جز این نمی شد ازشون داشت. پس به ناچار قبول کرد پولی رو که چند سال پیش به نا حق خورده بود رو حالا با سودش برگردونه.

_باشه قبوله. پول رو فردا واریز میکنم به حسابت.

و با دست به زنش که از شنیدن حرف های چند دقیقه پیش سپهر شوکه شده و سرجاش خشکش زده بود اشاره ای کرد تا بلند بشه و برن.

_پاشو هانا.

سپهر با همون پوزخند و نگاهی که لرزه به تن زن می انداخت
بهش خیره شده بود و حرکاتش رو با چشم دنبال می کرد. با
زانوهای که بخاطر ترسِ عملی شدن اون تهدید ها می لرزیدن
از جا بلند شد و سمت همسر قد بلندش رفت و دست اش رو
گرفت. سپهر اینبار لیسی به لب هاش زد و از پشت نگاهی به اون
باسن گرد و خوش فرم زنانه انداخت. ولی... چرا مثل همیشه که
حس عطش به سکس با زن های مختلف رو داشت، اینبار این
حس داخلش شکل نگرفت؟ درواقع هیچ حسی جز بی حسی رو
دریافت نکرد از اون اندام زیبا و کشیده ای که با لباس جذب
سیاهی که به تن داشت بیشتر جلب توجه میکرد. وقتی به خودش
اومد که اون زن و شوهر اتاق رو ترک کرده بودن و حالا خودش
مونده بود و دو تا از افراد نزدیکش که منتظر دستور رئیس اشون
بودن. از میز فاصله گرفت و سمت در حرکت کرد. ولی با باز شدن

یهویی در و ورود یکی از افرادش به داخل اتاق ، از حرکت ایستاد
و بهش خیره شد تا حرف بزنه. چون می تونست از نگاهش ترس
و اشفتگی رو بخونه. تمام حرف هاش رو با عجله به سپهر گفت.

_قربان پسره کل خونه رو ریخته بهم.

مستخدم چند ساعت پیش بهم زنگ زد و گفت که داره وسایل
رو میشکنه و سروصدا راه انداخته ولی نتونستم که جلستون رو
به هم بزنم.

_لعنت بهت مگه نگفتم هر خبری ازش شد همون لحظه به
گوشم برسه؟

فریادی کشید و با قدم هایی که روی زمین کوبیده می شدن
سمت در رفت. وارد محوطه بیرون اون ساختمون شد.

_میریم ویلا.

و همینطور که داشت از وسط اون باغ سرسبزی که با چراغ های
آبی و زرد رنگی روشن شده بودن می گذشت دست سمت دکمه
کتش برد و بازش کرد. مردی که پشت سرش داشت میومد زود
دهن باز کرد.

_قربان ولی هنوز با سهامدار های دیگه جلسه دارین اگه...
_الان تنها چیزی که برام مهمه اون پسره کله خره. جلسه رو
بسپر به متیو و بگو که حواسش رو جمع کنه و سهم شرکت رو
بالا ببره.

_چشم قربان.
بدون اینکه حرف دیگه ای زده بشه در ماشین رو براش باز کردن
و سپهر با اخم و عصبانیتی که از چهرش مشخص بود داخل
ماشین نشست.



همینطور که مجسمه بزرگی رو با هردو دستش گرفته بود بازهم
فریاد بلندی کشید.

—ریدم بهتون بزارین برم.

و با تهدید اینبار مجسمه سفید رنگ رو سمت فردی گرفت که
تنها اون سالم مونده بود از حملات وحشیانه اش .

—نکنه توهم می خوای مثل این سه نفر تخم هات بترکه؟

مرد قوی هیکل نگاهی به همکار هاش انداخت که گوشه ای
افتاده بودن و درحالیکه هر سه نفر قسمتی از بدنشون آسیب دیده
بود.

بهتره تمومش کنی بچه جون. اگه رئیس بیاد و ببینه اینجارو
بههم زدی و سه تا از افرادش رو زخمی کردی مطمئنا زندت نمی
زاره.

اروش با صدای بلند شروع کرد به خندیدن و با تمسخر به اون
مرد خیره شد.

اولین کاری که می‌کنه اخراج کردن شما عقب افتاده هاست.
وقتی که صدای ترمز شدید ماشین روی کاشی‌ها به گوش رسید
توجه همه به در چوبی بزرگ جلب شد.

نگاه‌ها قفل دستگیره در بود. مردی که با ترس منتظر ورود
رئیس‌اش بود، نمی‌خواست بخاطر اینکه نتونسته یه بچه زرنگ
و لجباز رو شکست بده اخراج بشه. اروش ولی نگاهش بین در و
اون مرد در گردش بود.

بالاخره...

با مناسب دونستن فرصت زود قدم های بلندی برداشت و خودش رو قبل از همه به در رسوند و بازش کرد.

ولی با برداشتن اولین قدم به بیرون خونه سرش به چیز محکم و سفتی برخورد کرد و باعث ایستادنش شد.

بوی عطری آشنا به مشامش حمله کرد. اروش فهمید که دیگه راه فراری نداره، نه تا وقتی که این مرد روبه روش قرار می گرفت و با اون چشم هایی که بازهم چیزی ازشون خونده نمی شه بهش خیره می شد. سپهر چند قدم به جلو برداشت و داخل سالن بزرگ شد. همینطور که یک لحظه هم نگاهش رو از نگاه عصبی اروش دور نمی کرد جلو تر می رفت و اون پسر وحشی رو مجبور می کرد از در ورودی که تنها راه فرارش بود فاصله بگیره.

نه اینکه از سپهر می ترسید نه، اون فقط می خواست از اتفاقات
غیر منتظره ای که چندبار توسط این مرد برایش افتاده بود
جلوگیری کنه. ولی...

سکوت بود همه جا. هیچ کدوم از بادیگارد ها جرات حرف زدن
نداشتند. می ترسیدن از اینکه رئیس اشون بخاطر ناتوان بودن در
برابر یک بچه سرکش مجازات بشن. سپهر بدون هیچ حرفی به
اروش خیره شده بود. چشم هاش خاموش بود. صورتش از هر
حسی خالی بود. انگار که می خواست با نگاهی سرزنش کنه
اروش رو. ولی اون پسر از تمام کسایی که تابحال تو عمرش دیده
متفاوت تر بود. نترس و شجاع. اعتمادی که به خودش داشت اون
رو قوی نشون میداد، ولی نه تا وقتی که با سپهر روبه رو می
شد. اروش ولی ناگهان با حرکت سریعی شروع کرد به دویدن.

سمت در می رفت تا بتونه از این زندون بزرگ و باشکوه فرار
بکنه. وقتی که دستش داشت به دستگیره در نزدیک می شد
لبخندی از روی پیروزی زد. اما... از پشت توسط دست های
آشنایی گرفتار شد.

—بزار برم

جیغ می کشید و تقلا می کرد. سپهر بدون توجه به مشت و لگد
های بی ثمرش، اون جسم سبک و کوچیک رو بلند کرد و روی
شونه اش انداخت. حالا باسن گردش درست کنار صورتش قرار
داشت.

—دیوث بزارم پایین.

مشت های محکمش رو روی کمر مرد فرود می آورد. لگد هاش
رو به رونه ها و شکمش می زد، ولی سپهر نه دردی رو حس

می‌کرد نه خم به ابرو می‌آورد. هنوز هم صورتش پر از بی‌حسی بود. بدون توجه به تقلای‌های زیاد اروش از پله‌ها بالا رفت و وارد همون راهروی آشنا شد. ولی اینبار به جای اینکه سمت همون اتاقی که اروش رو داخلش مداوا کرده بود بره، روبه روی در سفید رنگ دیگه ای ایستاد. نمی‌تونست ببینه که داره چیکار میکنه ولی با شنیدن صدای کلید فهمید که در قفل شده رو باز کرد. وارد اتاق شدن و سپهر در رو دوباره قفل کرد، و همین کار کافی بود تا داد و فریاد های اروش رو بلند کنه.

— اینجا کجاست؟ چیکار میکنی مرتیکه؟ بزارم پایین.

بازهم حرفی نزد. ساکت بود. و دقیقاً همین سکوتش بود که اروش رو ترغیب می‌کرد به تقلای‌های بیشتر. چون مطمئناً، این سکوت و سکونِ قبل از یک طوفان بزرگ بود. وقتی که بالاخره از حالت برعکسی که باعث سرگیجش می‌شد دراومد تونست چشم‌های

سپهر رو ببینه. دست های بزرگش زیر باسنش قرار گرفته بودن
و اروش رو سفت به خودش چسبونده بود.

_قراره تنبیه بشی توله وحشی.

و اروش اینبار تونست رگه هایی از عصبانیت رو داخل صداش
بشنوه. چشم های بی حسش کم کم رنگ خشم رو به خود
گرفتن. انگار که منتظر بود تا خلوت کنن و بتونه اون نقاب بی
تفاوتی رو از روی صورتش کنار بکشه.

نداشت که اروش دوباره سروصداها رو شروع بکنه، زود روی
تختی که وسط اتاق بزرگ و نیمه تاریک قرار داشت پرتش
کرد. اروش خشکش زده بود. زبونش قادر نبود بچرخه. بدنش
توانایی نشون دادن هیچ عکس العمل دفاعی رو نداشت.

وقتی که سپهر با اون اندام درشت روش خیمه زد تازه به خودش اومد. ولی همینکه خواست دهن باز کنه برای حرف زدن، گونه هاش گرفتار انگشت های کشیده مرد شدن و فکش رو محکم قفل کردن. حالا اگه می خواست هم نمی تونست حرف بزنه. از فشار زیادی که باعث باز موندن دهانش شده بود اخمی کرد. درد داشت به استخوان های فکش نفوذ می کرد ولی اروش نمی خواست که به روی خودش بیاره. سپهر سمت صورتش خم شد و همینطور که داشت با پوزخند و چشم های اتیشنش بهش نگاه می کرد به آرومی لب زد.

_ددی رو عصبی کردی بچه بد. سرکش و بی ادبی. مثل اسبی رام نشده نیاز به یک صاحب خوب داری تا تربیت ات کنه.

اروش کم کم داشت حس می کرد که اشک ها دارن داخل چشم هاش جمع میشن. درد فکش هر لحظه زیاد تر می شد و سپهر

قصد ول کردن نداشت. وقتی که بالاخره قطره اشکی سر خورد
و راه گونه تا شقیقه رو در پیش گرفت و مابین تارهای قرمز رنگ
گم شد، سپهر نگاهش خیره به اون قطره خیس انگشت هاش رو
دور کرد از صورت اروش درد دیده.

یادش رفته بود که این پسر بی تجربه اس و تازه کار. ولی این
دلیل نمی شد تا از خطاهایی که انجام داده چشم پوشی بکنه.
پس دست زیره بغلش قرار داد و جسم اروش رو از روی تخت
بلند کرد و به بغل کشید. مثل پسر بچه ای کوچولو داخل آغوش
مردونه سپهر گم شد. بازو های بزرگ حصاری دور تنش ساخته
بودن.

همینطور که اون جسم نرم و کوچولو رو به خود فشار میداد
سمت تاج بزرگ تخت حرکت کرد و بهش تکیه داد.

من می خوام برم... اممم...

و با صورتی که انگار می خواست گریه بکنه به چشم های سپهر نگاه کرد تا شاید بیخیالش بشه. اون تسلیم شده بود. دیگه باورش شده که نمی تونه در برابر این مرد پیروز بشه. اون همه جوهر اروش رو مهار می کرد و ضعیف.

سپهر چند ثانیه به چشم های درمونده پسر خیره شد و لبخند محوی زد به این رفتارهای تازه. اروش کم کم داشت به چیزی که واقعا درش بود نزدیک تر می شد و این رو تنها سپهر می فهمید. اروش بازهم با حرکت سریع و غیر قابل پیش بینی از روی پاهای سپهر بلند شد. همینطور که داشت پشت بهش چهار دست و پا روی تخت حرکت می کرد تا بتونه فرار بکنه، بازهم از پشت سر توسط دست های سپهر گیر افتاد و راه فرارش بسته

اینبار با گرفتن کمر شلواری که مستخدم به اروش داده بود، اون
پسر رو سمت خودش کشید. حالا داخل آغوش بزرگ و گرم سپهر
قرار گرفته بود. با دست های مردونه ای که رگ های برجسته
ای روش به چشم می خورد سینه های اروش رو محکم گرفت و
نذاشت که فرار بکنه. لب هاش رو نزدیک لاله گوش پسر برد و
زمزمه وار شروع کرد به حرف زدن.

—نمی تونی فرار بکنی کوچولوی سرکش.

و در ادامه گاز محکمی به گوشش هدیه داد و ناله اروش رو بلند
کرد.

—آههه آه...

ولی بدون اینکه اجازه بده اروش حرکت دیگه ای برای مخالفت
انجام بده، زود روی پاهاش به شکم خوابوند اش تا برای تنبیه

امادش کنه.شلوار رو با حرکت تندی از تن اروش کند و پخش
زمین کرد.حالا تونسٹ شورت سفید رنگی رو ببینه که پوششی
بود برای اون باسن خوش فرم. تیشرت اش رو هم از تنش
درآورد.ولی بجای اینکه اون پارچه رو دور بندازه، باهاش دست
های کوچک پسر رو از پشت بست و به همدیگه گره زد.

—سپهر چیکار می...

ولی قبل از اینکه جملش کامل بشه درد بدی روی باسنش
پیچید.سپهری که عصبی بود حالا با شنیدن حرف اروش عصبی
تر شده.با خشم غرید.

—سپهر؟ از آلان به بعد دیگه من ددیتم توله.

و برای بار دوم دستش رو بلند کرد و روی باسن نرمش فرود
آورد.

— اِههه لعنتی ولم کن. داری چه غلطی میکنی؟ تو هیچ کس من نیستی.

و شنیدن همین حرف ها کافی بود تا آتش خشم سپهر شعله ور تر بشه. عصبانیت بهش غلبه کرد و مغز رو از کار انداخت. نمی دونست چرا شنیدن اینکه هیچکسِ اروش نیست باعث شکل گرفتن این همه احساسات عجیب شده بود. اون باید این پسر رو داخل حصار خودش نگه می داشت. اون باید بفهمه که کی اینجا رئیسه.

به تندی پاهاش رو از همدیگه فاصله داد و اینبار سیلی که زد به اندام خصوصی هم برخورد کرد و جیغ اروش رو درآورد.

— نه نکن... سپهر لعنت بهت...

— بازهم اشتباه کردی.

این رو گفت و چند تا ضربه پشت سرهم زد.

حس می کرد که باسنش داره می سوزه. اون اولین بارش رو داشت
به طرز خشنی تجربه می کرد. با صدایی که حالا بغض هم بهش
آمیخته شده بود حرف زد.

_عمر اگه چیزی که می خوای رو بهت بگم.

مشتی از موهایش رو در دست گرفت و سرش رو به عقب کشید.
_اوه جدا؟

اروش با فریاد جوابش رو داد.

_ارههههه.

ولی با حس کردن اینکه تنها لباس تنش هم داره توسط سپهر
خشمگین درآورده میشه خشکش زد. اونکه نمی خواست به غیر
از تنبیه کار دیگه ای بکنه؟ نه نباید می داشت. نباید اجازه

می‌داد. نباید به این زودی ضعف نشون میداد. ولی چیکار می
تونست بکنه؟ بزنتش؟

مگه نه هزار بار تلاش کرد و حتی نتونست خم به ابروهایش
بیاره؟ فرار بکنه؟ مگه نه چندین بار انجام داد و به جایی
نرسید؟ پس هیچ راهی وجود نداشت، مگر اینکه... نه. اون نباید
کاری که سپهر می خواست رو انجام بده. حالا تماس مستقیم تیز
و برنده پوست ها باهمدیگه بیشتر درد رو به جونش انداخت. ضربه
هایی که پشت سر هم بود و سوزنده. ولی اون می تونست مابین
این دردهای زیاد لذتی ناآشنا رو هم حس کنه. و شاید همین
لذت بود که نمی داشت تا بخاطر بی رحمی این مرد گریه بکنه.
_بسپهره... ولم کن... د.. درد داره.

ولی گوش های سپهر چیزی نمی شنید.اون فقط می خواست
یک کلمه رو بشنوه و تمام.می خواست که بفهمونه کی اینجا
دستور دهندس و افسار رو به دست میگیره.نگاهش قفل اون
باسن سفیدی بود که حالا سرخ شده. رد انگشت هاش روی اون
پوست واقعا لذت خاصی رو به جونش تزریق می کرد. دوست
داشت تا طعم این کیل های به ظاهر شیرین رو هم بچشه.

پس خم شد و به قصد خوردن اون گوشت های برجسته دندون
هاش رو داخلش فرو برد. گاز محکمی که گرفت باعث شد تا
اروش جیغ بلندی بکشه و بالاخره... سد های مقاومت شکستن
و قطره های اشک گونه هاش رو خیس کردن. سپهر داشت
پوستی رو که بخاطر اسپنک ها حساس شده بود رو گاز
می گرفت، و این یعنی خود درد. اون کپلی که داشت زیر دندون

هاش له می کرد رو عمیق و محکم مکید و دهانش رو ازش دور کرد.

هنوز هم چیزی که می خواست رو نشنیده بود پس، سمت کپل راستش رفت تا اون روهم مورد حملات دندون هاش قرار بده. ولی...

_لطفا... ددی لطفا...

صدایی که می لرزید. بغضی که حسش می کرد. لحن اروم و مظلومانه اش. گریه های بی صداش. و بالاخره اون کلمه ای که شنید. دلش رو زیرورو کرد. تنش رو پر از لذت کرد. انگار که دفعه اولش بود ددی صدا زده می شد. انگار که مرد سی و پنج ساله ای نبود. انگار که تنش پر از تجربه های زیاد و لذت بخش نبود. سست شد.

این پسر داشت با قلبش چیکار می کرد؟

حالا خشمش خوابیده بود. اروش تنها با یک کلمه آرومش کرده بود. احساس مالکیت روی چیزی که می خوای شیرین بود و دل نشین. به صدای حق حق های خفه اروش گوش سپرد و دلش گرفت. واقعا که چند دقیقه پیش خشم کل وجودش رو گرفته بود. آروم خم شد و بوسه ای روی هردو کیل باسنش کاشت. دست هاش رو باز کرد و برش گردوند. حالا می تونست صورت خیس و لب های آویزونش رو ببینه و بیشتر دیوونه این شخص بشه. اروش با اخم دست هاش رو مشت کرد و روی چشم هاش کشید تا اشک هارو پاک کنه. این صحنه به قدری شیرین بود که خنده سپهر رو درآورد.

ای جانم.

این رو گفت و سمت صورتش خم شد و سفت دست هاش رو دور اروش پیچید. با گرفتن مچ هاش، دست های مشت شده ای که نمی داشتن تا صورت صاحبشون دیده بشه رو کنار کشید.

_قهری خوشگل ددی؟

_خفه شو.

با بغض و اخم گفت و مشتی به سینه سپهر زد. مرد خندید و دست های کوچولوش رو گرفت و قفل دست های خودش کرد.

_باید تنبیه می شدی

بیبی های بد نیاز به تنبیه دارن. اروش ولی بازهم عصبی بود. دردی که چند دقیقه پیش به جونش افتاد فرای چیزی بود که فکرش رو می کرد.

_خفه شو.

سپهر ولی حالا پر از انرژی و خوشحالی بود. داشتن همچین
پسری داخل آغوشش و دیدن رفتارهای بامزش باعث لرزش های
دیوانه وار قلبش می شد. نوازش وار دستی به باسن درد دیده
پسر تخس کشید. با افتادن نگاهش به اون عضو کوچک ولی
خوش فرم نتونست جلوی خنده هاش رو بگیره. واقعا که این پسر
خوردنی بود. ناگهان بلندش کرد و مابین بازوها به قصد چلوندش
محکم به خود فشارش داد. انقدر این آغوش قوی بود که صدای
چند تا از استخوان های اروش رو به گوش رسوند.

_اوههه کوچولوی تو بغلی.

ولی اروش بود که بغضش بیشتر شد با شنیدن این کلمات. واقعا
چش شده بود؟ مثل بچه های کوچک منتظر این بود که بغلش
کنن و اون بیشتر بزنه زیر گریه. و حالا با حس کردن این بغل و
بوی عطر مردونه شروع کرد به گریه کردن. لوس شده بود. شاید

ناز می کرد. شاید دنبال توجه های بیشتری بود. شاید می خواست
مردی که این درد رو بهش داده بیشتر لوسش کنه.

کم کم پلک هاش رو از همدیگه فاصله داد. نگاه گیج خوابش رو
به اطرافش انداخت و فهمید که روی پهلوش دراز کشیده. با دیدن
دست مردونه ای که از زیر سرش رد شده و روبه روی چشم هاش
قرار گرفته که بازهم اون تتوها و موهای روش آشنا بود، برای
چند ثانیه چشم هاش رو میبندد و نفس عمیقی میکشه. واقعا از
خودش خجالت می کشید که دیشب گذاشت به این راحتی
توسط سپهر تنبیه بشه و جلوش اشک بریزه.

چشم هاش رو باز کرد و به آرومی بلند شد. ولی همینکه پوست
باسنش با ملافه های زیرش تماس پیدا کرد سوزشی به جونش
افتاد که نالش رو درآورد.

هی بیدار شدی؟

صدای گرفته و خواب آلودی رو درست پشت سرش شنید.

درد میکنه.

بدون اینکه بهش نگاهی بندازه به آرومی این رو گفت و همینطور
که نیم خیز روی تخت ایستاده بود منتظر سپهر موند تا کمکش
کنه.

بیا اینجا ببینم

وقتی که دست های مرد بلندش کردن و روی تخت به شکم
خوابوند اش نفسی از سر آسودگی کشید.اروش ولی صورتش رو
داخل بالشت پنهون کرده بود و همچنان نمی خواست که به
سپهر نگاه بکنه.اون به طرز مسخره ای ازش خجالت
می کشید.ولی بازهم می خواست که تا دم مرگ کتکش بزنه، با

اینکه می دونست در برابرش هیچ شانسی نداره. وقتی که پتوی نازک از روی نیم تنش کنار رفت با خجالت بدنش رو منقبض کرد و چنگی به بالشت زد.

سپهر ولی حتی نمی تونست یک لحظه هم لبخند رو از لب هاش دور بکنه. دیدن اون پسر تخس و چموشی که حالا خجالت می کشید، صحنه نابی بود براش. دیدن اون اندام سفید و خوش بویی که هوش از سرش می برد.

دیدن باسنی که به لطف دست های سپهر رنگ قرمز رو به خود گرفته بود.

_اینا همش تقصیر خودته که انقدر شلوغی.

_می خوای تخماتو بترکونم؟

صدای عصبی و شاکی اروش لبخندش رو عمیق تر کرد. باورش نمی شد که تو همچین شرایطی هم داشت تهدیدش می کرد.

—ببینمت

ولی اروش بازهم صورتش رو ازش دریغ کرد. فقط داشت زیرلب فحش میداد به مرد روی مخ و نقشه می کشید که چجوری دیشب رو تلافی بکنه.

—ببینمت اروش

بازهم تکرار کرد ولی اون پسر لجباز تر از این حرف ها بود. سپهر نمی دونست چرا با دیدن این رفتارهای اروش دلش لرزید؟ واقعا اهل ناز کشیدن و مهربونی نبود. با تمام کسایی که تابحال رابطه داشت همشون یک شبه پیشش بودن و برای لذت و خاموش

کردن عطش ددی گونه اش. ولی حالا می خواست که این پسر
رو نوازش کنه و به خود فشارش بده.

پس سر خم کرد و بینیش رو داخل اون تارهای قرمز رنگ فرو
برد. نامحسوس بوسه ای به سرش زد و دست اش رو روی کمرش
گذاشت. نوازشش کرد و زمزمه وار حرفاش رو بهش گفت.

— قهری باهام یا داری خودتو لوس میکنی؟

میدونست که چی بگه تا این پسر رو کنترل بکنه. وقتی که اروش
با اخم صورتش رو از بالشت فاصله داد و با عصبانیت داد کشید
پوزخندی روی لب های سپهر آورد.

— کی گفته خودمو لوس میکنم؟

او و ققو با حالتی که انگار چندشش شده باشه اوق زد.

سپهر این رو گفت و با چنگ زدن به یکی از کیل های درد دیده
اروش باعث ناله اش شد.

— پس دیشب کی بود که مثل یه توله سگ کوچولو خودش رو
به هم چسبونده بود و داشت گریه میکرد؟ همم؟
و نزدیک صورت بهت زده پسر شد.

— منکه نبودم.

نتونست به این لحن جدی و صورت بامزه اش نخنده. نفس دار و
آروم بود خنده اش، ولی اروش با دیدن اون لب های به سمت
بالا کش داده شده خشکش زد. چرا انقدر خنده به صورت این
مرد جدی میومد؟ جذاب ترش می کرد. اروش محو زیبایی روبه
روش بود که با کنده شدنش از روی تخت به خودش اومد، و حالا

داخل آغوش سپهر و مابین زمین و هوا بود. از تخت فاصله گرفتن
و سپهر داشت اون رو جایی می برد.

—چیکار میک...

با بوسه خیزی که روی لب هاش کاشته شد نتونست ادامه بده.
سپهر از راه رفتن ایستاد و بوسه عمیق ولی کوتاه رو به اتمام
رسوند. خیره به لب های اروش دهن باز کرد.

—باید بشورمت تا سوزش باسنت هم کم بشه.

اروش ولی خشکش زده بود. نه حرفی زد و نه مخالفتی کرد. بدون
هیچ سروصدایی اجازه داد که سپهر اون رو سمت حموم ببره و
داخل وان بزاره. ولی...

—خودم می تونم حموم کنم.

به آرومی این رو گفت و با نگاه کوتاهی که تحویل نگاه های خیره
سپهر داد سرش رو پایین انداخت و به کف های داخل وان چشم
دوخت.

_باشه. کاری داشتی صدام بزن.

این رو گفت و رفتو اروش فکر نمی کرد که به این زودی ها قبول
بکنه تا تنه اش بزاره. چون تا الان تنها چیزی که از این مرد دیده
زور گفتن و انجام کاری که خودش می خواست بود. حس عجیبی
داشت. انگار که خواب باشه. انگار که داخل زندگی شخص دیگه
ای گم شده بود. انگار که خودش نبود انگار که کسی به نام اروش
رو داخل خودش نمی یافت.

شده بود شخص دیگه ای که در برابر رفتارها و حرف های سپهر
وا میداد و قدرتش تحلیل میرفت. عصبی بود از دست

خودش.نباید می داشت تا کسی از اون چیزی که هست دورش
کنه.اون سرکش بود و افسار گسیخته.

اجازه نمی داد تا کسی افسارش رو در دست بگیره و اون رو
هدایت بکنه.خودش رو شست و با حوله تن پوشی که سپهر بهش
داد خودش رو پوشوند رو بیرون اومد.

با دیدن اینکه توی اتاق تنهاس به راحتی سمت تخت رفت و
تونست روش لباس هایی رو ببینه که مطمئنا برای اون آماده
کرده بودن.تی شرت گشادی که روش نقاشی یه بچه گربه به
چشم می خورد.خندش گرفت با دیدن این طرح روی لباس.
حوله رو درآورد و روی تخت گذاشت.روبه روی آینه قدی که کنار
کمد آبی رنگ وجود داشت نگاهی به اندامش انداخت.لاغر بود و
عضله هاش زیاد به چشم نمیومد.ولی تنها جایی از تنش که
گوشت زیادی داشت باسنش بود.

برگشت و از روی شونه نگاهش رو به اون عضو برجسته و گردش
دوخت. پوست قرمز شده باسنش نشون میداد که چقدر بهش
درد رو هدیه دادن اون دست های بزرگ و مردونه ای که هنوزهم
رد انگشت هاش روش به چشم می خورد. ولی حسی که ناگهان
با دیدن این صحنه به قلبش هجوم آورد عجیب بود. دلش لرزید.
تنش سست شد. چشم هاش خیره به باسنش داشتن دیشب رو
برای ذهنش تکرار میکردن و باعث تگون خوردن های قلبش
میشدن. با باز شدن یهویی در از جا پرید.

زود تی شرتی که تا روی باسنش می رسید رو بیشتر به پایین
کشید. حالا سپهر داخل چهارچوب در داشت بهش نگاه می کرد.

-چی می خوای؟

با اخم گفت و سعی کرد که پاهاش رو به همدیگه بچسبونه تا
شاید بتونه اندام خصوصی رو از مرد پنهون کنه.

سپهر ولی به حرفش توجهی نکرد، به آرومی در رو پشت سرش
بست و سمت اروش قدم برداشت. دست اش رو بلند کرد و پماد
رو نشون پسر داد.

فقط اومدم تا خوبت کنم.

پُفُف خود دیوشت این بلا رو سرم آوردی بعد اومدی که خوبم
کنی؟

و با خشم سمت تخت رفت تا شلواری که روش بود رو بیوشه.

بزار اینو بزخم بعد بیوشش.

نمی خوام باید برم.

اما... در کسری از ثانیه سپهر آروم بود، عصبی شد. خوشحال بود، دیوونه شد. لبخند داشت، اخم شد. شنیدن این حرف ها آتیش به تنش انداخت. با دست های مشت شده اش سمت اروشی که پشت بهش داشت شلوار رو تنش می کرد رفت و محکم بازوهای لاغرش رو گرفت. سمت خود چرخوند اش و با چشم های پر از خشم اش بهش خیره شد. اروش ترسید. نکنه بازهم کم بیاره و کتک بخوره تسوط اش؟ حالا که روبه روی همدیگه قرار گرفته بودن تونست بفهمه که چقدر تفاوت قدی زیادی دارن. به معنای واقعی کلمه اروش سرش رو بلند کرده بود و داشت به سپهر نگاه می کرد. و سپهر با گردنی که پایین انداخته شده بود داشت اروش رو با چشم هاش می خورد. چقدر سائز بدن هاشون هم باهمدیگه فرق داشت.

روا ده فاک؟

با تعجب گفت و سعی کرد که ترسش رو پشت صدای بلندش
پنهون کنه. با اخمی که روی ابروها نشوند ادامه داد.

ببین نمی دونم چی میزنی که اینجوری رفتار میکنی ولی من
هرجا که می خوام میرم و مطمئنا از تویه عوضی دوری میکنم.
سپهر ولی هیچی نگفت. بی حرکت ایستاده بود و فقط بهش نگاه
می کرد. و بازهم این سکوت و سکونش اروش رو بیشتر
ترسوند. مثل آتشفشانی فعال هر لحظه امکان داشت منفجر بشه
و غافلگیر کنه پسر رو. شلوار رو پوشید و زود از کنار سپهر
گذشت. قدم های بلند و سریع اش رو سمت در برد. با دیدن
اینکه سپهر دیگه بیخیالش شده و قصد زندانی کردنش رو نداره
لبخندی زد و با خوشحالی از راهرو عبور کرد. نگاهی به پشت

سرش انداخت و با ندیدن مرد، پله ها رو با سرعت دوید و وارد سالن بزرگ شد.

مردمک های لرزانش رو به اطراف انداخت تا از نبود اون بادیگارد های ابله و ضعیف مطمئن بشه. و عجیب بود این حجم از خالی بودن جایی که دیشب اونقدر شلوغ و پر از همه‌مه بود. حتی اون گلدون ها و مجسمه هایی که توسط اروش شکسته شده بودن هم جاشون رو اجسام دیگه ای پر کرده بود. سمت در قهوه ای رنگی که به باغ بزرگ پشتش ختم می شد رفت و بازش کرد. پله های کمی که جلوی در بودن رو پایین اومد و با پوزخند ناشی از پیروزی که روی لب هاش بود سمت در آهنی و بزرگی که سمت دیگه باغ دیده می شد دوید.

کم مونده بود نزدیک بشه. خوشحالی رو با تمام وجود حس می کرد که بالاخره می تونه از دست این مرد خلاص بشه. ولی...

صدایی که شنید باعث شد تا با وحشت سرجاش خشکش
بزنه. پارس های بلند و پشت سرهم اون سگ گنده و سیاه رنگی
که جلوی در ایستاده بود به گوش رسید. با چشم هایی که
سفیدیش به قرمزی میزد بهش خیره شده بود.

انگار که اروش کار بدی کرده باشه و با نگاهش براش خط و
نشون می کشید. اروش میخ شده بود به زمین.

می خواست که راه اوامده رو برگرده. می خواست که از این
هیوون وحشی و نفرت انگیز دور بشه. حتی اگه این کار باعث می
شد تا دوباره گیر سپهر بیوفته. اون مرد از خود راضی رو به این
سگ زشت ترجیح میداد.

— نمی خوام فرار کنی کوچولوی شیطون؟

با شنیدن صداش زود به پشت سرش چرخید و با چشم هایی که
ترس داخلشون مشخص بود سمت سپهری که روی اولین پله
ایستاده بود رفت. خودش رو داخل آغوشش پرت کرد و با صدای
گرفته و لرزانش حرف زد.

—من ازش میترسم

و بعد چشم هاش رو محکم روی همدیگه فشار داد و پیراهن
بنفش رنگ مرد رو مابین مشت هاش گرفت.

—ازش می ترسی؟

صدای سپهر رنگ تمسخر نداشت. آروم بود و پر از آرامش.

—اهم

و سرش رو داخل سینه ای که موهای روش رو می تونست ببینه
مخفی کرد. خنده اش گرفته بود به این رفتارهای بامزه

اروش.ضعف کرد با دیدن اینکه خودش رو داشت بهش می
چسبوند و تقاضای پناهگاه می کرد.

با صدای بلند سگی که همچنان داشت پارس هاش به گوش می
رسید زود با حرف هاش آرومش کرد.

_بسه پسر اون عزیز اربابته حق نداری بترسونیش.

و همین حرف کافی بود تا اون حیوون آروم بشه و با لیسیدن
دست هاش شرمندگی خودش رو نشون بده تا بلکه سپهر
ببخشدش.

_آفرین پسر خوب.

این رو گفت و اینبار نگاهش رو به موجود کوچولویی که همچنان
محکم بغلش کرده بود دوخت.

_اون دیگه آروم شده.

ولی اروش نه می خواست چشم هاش رو باز کنه نه سپهر رو ول
بکنه.

—وحشی تر از اون سگ تویی.

مرد این رو گفت و با کمال میل دست زیر باسن اروش گذاشت
و بلندش کرد.

—ولی تو رو هم می تونم مثل اون سگ رام کنم.

حالا صورت پسر داخل گردنش قرار گرفته و نفس های تندی
که بخاطر ترسش بود رو روی پوستش حس می کرد.

—هی آروم باش اون که باهات کاری نداره.

—اون داشت منو تهدید می کرد.

صدای خنده آروم سپهر رو شنید و بعد دست بزرگش شروع کرد

به نوازش باسنش.

نه تا وقتی که من هستم.

و بینیش رو داخل موهای نرم اروش فرو برد و نفس عمیقی کشید. واقعا این پسر خاص بود براش. حتی بوی تنش. حتی رفتارهای خشن و بامزش. حتی وقتی که حرف هاش پر از فحش بود و خشم. حتی وقتی که اینچنین خودش رو لوس می کرد و بهش می چسبید.

ناگهان...

با خطور فکری به سرش لبخند کمرنگی میزنه. کمی بازی با این پسر چطور بود؟ پس همینطور که داشت با لبخند کمرنگی به اروشی که چشم هاش رو بسته بود نگاه می کرد، با لحن آروم ولی جدی حرفش رو زد.

چطوره بریم پیشش تا باهاش بهتر آشنا بشی؟

_نه نه.

حالا با وحشت چشم هاش رو باز کرده بود و داشت به سپهری
که جدی بنظر می رسید نگاه می کرد.

_لطفا من می ترسم.

لب هاش میلرزید. چشم هاش خیس شده بود. دست هاش محکم
یقه پیراهن سپهر رو گرفته بودن. بدنش رو سفت کرده بود. پاهاش
رو دور کمر سپهر گره زده و قصد جدا شدن از این تن قوی و
بزرگ رو نداشت. سپهر با تپش قلبی که بخاطر دیدن اروش تو
این وضع گرفته بود، بازهم نتونست از اذیت کردن اش دست
برداره.

بازی کردن باهاش بهترین سرگرمی بود، که تو این سی و پنج
ساله زندگیش تجربه نکرده. پس یک پله پایین رفت و صدای داد
اروش رو درست کنار گوشش شنید.

— نه نه نه سپهر لطفا.

— سپهر؟

یه تای ابروش رو بالا برد و با خشم ساختگی بهش نگاه کرد.

— انگار هنوز درست رو خوب یاد نگرفتی پسر بد.

و باز هم یک پله پایین رفت.

— باشه باشه.

اروش با وحشت گفت. وقتی که دوباره صدای پارس سگ رو شنید
زود با ترس دهن باز کرد.

— ددی لطفا... من می خوام ازش دور شم.

و با چشم هایی که هیچ شباهتی به اروش شیطون و سرکش
نداشت بهش خیره شد. سپهر ولی نمی خواست که به این زودی
بازی رو تموم کنه.

_ددی رو بوس کن تا از سگ دورت کنه.

انتظار داشت که مخالفت کنه. انتظار داشت که بازهم فحشش
بده. بهش حمله کنه. ولی...

با چسبیده شدن اون لب های نرم به گونه سمت چپش برای
چند ثانیه خشکش زد. چه زود تسلیم شد.

_حالا... میشه بریم تو؟

و با گذاشتن سرش روی شونه پهن سپهر نگاه کوتاهی انداخت
به اون سگ زشت و گنده ای که با دهن باز بهش خیر شده بود.

_بهتره جای بهتری رو ببوسی کوچولوی ددی

با صدای آرومی گفت و منتظر موند تا لب هاش توسط لب های
شیرین اروش خیس بشن. دست های گرمش روی گونه های مرد
نشستن و سرش رو به پایین هدایت کردن. لب هاش رو جلو برد
و با فشردن صورت سپهر مابین دست هاش محکم لب هاش رو
بوسید و عقب رفت. حالا سپهر بود که دلش لرزید، نه از ترس
بلکه از اینهمه خوردنی بودن یک پسر.

باشه بیبی. ددی از سگ دورت میکنه.

و اینبار بوسه ای روی موهای اروش کاشت و سمت داخل ویلا
قدم برداشت. اون هنوز خیلی چیزها باید به این بیبی بوی تازه
کار یاد میداد.

حالا مثل پسر بچه های حرف گوش کن و مؤدب روی تخت به
شکم دراز کشیده بود و دست های بزرگ سپهر داشتن روی رد

های قرمز پماد میزدن و به آرومی باسن درد دیدش رو نوازش
میکردن. سپهر لبخند می زد و حس خوبی بخاطر رام کردن
اروش بهش دست داده بود .

_خب...

این رو گفت و ضربه آرومی با کف دستش به یکی از کیل های
باسن اروش زد و ادامه داد.

_تموم شد

ولی با دیدن اینکه اروش می خواد بلند بشه دست روی کمرش
گذاشت و دوباره سر جاش خوابوند اش.

_کمی اینجوری بمون بعد مثل ماهی سر بخور واسه فرار.

و خودش بلند شد و سمت دستشویی داخل اتاق رفت تا دست
هایش رو بشوره. بعد چند دقیقه همینطور که داشت با حوله سفید
رنگ کوچیکی دستهایش رو خشک می کرد بیرون اومد.
ولی...

— لعنت بهت پسره لجباز

این رو گفت با اخم هایی که حالا روی صورتش جای گرفته بودن
سمت در اتاق دوید تا ببینه که اروش بازهم می خواد از کدوم
سوراخی فرار بکنه. با اینکه می دونست هیچ راهی نیست. با اینکه
می دونست هیچ شانسی برای خروج از این ویلا نداره، مگر اینکه
سپهر خودش شخصا اجازه اش رو میداد. طبقه پایین رفت و
نگاهی به اطرافش انداخت. با شنیدن صدای بلند اون پسر شر از
آشپزخونه زود سرش رو سمت چپ چرخوند. و تونست جسه

آشنایی رو که پشت بهش داشت با آشپز قد بلند کل کل می کرد
رو ببینه. حداقل مطمئن شد که قصد فرار نداشته.

— اینجا چه خبره؟

با جدیت و اخم گفت و سمت اون دو نفری که حالا متوجه
حضورش شده بودن رفت.

— سلام قربان.

— سپهر

اروش با اخم و عصبانیت به پشت سرش برگشت و خیره به
چشم های مرد ادامه داد.

— این برام کیک نمی پزه

و با دستش آشپز بیچاره رو نشون داد و منتظر شد تا سپهر حرفی
بزنه. ولی چیزی که از دهن اون مرد شنید بیشتر عصبی ش کرد.

–سپهر؟ کی می خوی آدم بشی؟ چه زود جای تنبیه های

دیشب درست شد

–چی؟ مگه چی گفتم؟

می دونست که چرا سپهر این حرف ها رو زد ولی نمی خواست

که به روش بیاره. پس با اخم چشم غره ای برای سپهر رفت و

زود بهش پشت کرد.

–زودباش بهم کیک بده من گشمنه.

آشپز دوباره با کلافگی جواب این پسر پررو رو داد.

–گفتم که ما فقط سفارشات رئیس رو می پزیم نه هرکسی.

–عجب دیوث هایی هستین شما ها. منو اینجا زندانی کردین و

بعد من حتی نمی تونم یه تیکه عن برا خودم سفارش بدم؟

و بدون اینکه نگاهی به سپهر بندازه با قدم هایی که روی زمین
کوبیده می شدن سمت اتاق حرکت کرد. سپهر همینطور که
داشت با نگاه دنبالش می کرد سری از تاسف و این همه بچه
بازی هاش تکون داد. دست به سینه سمت مرد داخل آشپزخانه
چرخید که خشکش زده و همچنان داشت با دهان باز به جای
خالی اروش نگاه میکرد.

—هرچی گفت براش آماده کنید.

—چشم قربان

چهرش پر بود از تعجب و بهت. با ناباوری به رئیس اش که حالا
داشت سمت پله ها میرفت خیره شده بود. چی داشت
میدید؟ کسی به سپهر آزادگان توهین کرده و کشته نشده
بود؟ مطمئنا یا خواب میدید یا حرف های اون پسر عجیب رو

اشتباه شنیده ، وگرنه محال بود سپهر اون پسر رو زنده
بزاره. شنیده و دیده بود افرادی که چگونه زبون داری کرده و
آخر سر مرگ رو ملاقات کردن بخاطر این بی احترامی.

ولی چی شده که حالا اون پسر زنده بود و نفس می کشید؟ دری
که توسط اروش با صدای بلندی کوبیده شده بود رو باز کرد و
وارد اتاق شد.

_ که چی گفتی آره؟

و سمت اروشی که خودش رو زیر پتوی نازک قائم کرده و باهاش
قهر بود رفت. روی تخت نشست و با نگاهی که چیزی ازش خونده
نمی شد سمت برآمدگی که سر اروش بود خم شد.

_ الان قهری باهام توله؟

_ خفه شو.

صدای خفه اش رو شنید و بعد جسمی که با تکون های شدیدش می خواست نشون بده چقدر از دست این مرد عصبیه.

—خیلی دارم باهات ملایم رفتار میکنم. وقتشه کمی بهت سخت بگذره.

اروش با حرکتی یهویی پتو رو کنار زد و روی تخت نشست. با اخم دست هاش رو سمت یقه لباس سپهر برد و چنگ زد بهش. —واقعات ده فاک؟ ملایم؟

توعه عوضی منو اینجا نگه داشتی و نمی زاری که برم دنبال زندگی خودم. منو مثل برده ها تنبیه میکنی. برام قلدری میکنی. مجبورم میکنی اون کلمه لعنتی رو زبون بیارم. دیگه چی از این سخت تر؟ هااان؟ سپهر آرام بود. نه اخمی داشت نه عصبانیتیولی لحن بی تفاوتش بود که بیشتر اتیش زد اروش رو.

این خودتی که داری سختش میکنی.

اگه حرف گوش کنی و دست از سرکشی برداری به خودت هم
خوش میگذره.

چقدر باید بگم که من...

و در ادامه بدون اینکه دست هاش رو از یقه پیراهن جدا بکنه
سرش رو نزدیک سر مرد کرد و غرید.

چیزی نیستم که شماها فکر میکنین.

ولی سپهر اینبار نتونست آروم باشه و اخم نکنه.

کی غیر از من بهت انقدر نزدیکه؟

و محکم مچ دست هایی که به پیراهنش چنگ زده بودن رو
گرفت.

چرا باید بهت بگ....

گفتم بگو کی لعنتی؟

لحنش تند بود. نمی دونست چرا این همه عصبی شده. نمی
دونست چرا ناگهان اینقدر آتیش درونش بیدار شد و دیوونش
کرد. فقط تنها چیزی که می خواست و میدونست، این بود که
باید اروش رو از افرادی که بهش به چشم دیگه ای نگاه میکنن
دور بکنه.

آه ولم کن سپهر من مجبور نیستم بهت جواب پس بدم.

چرا هستی

داد بلند و یهویی سپهر باعث شد تا از جا بپره. دهنش قفل
کرد. این مرد همیشه آروم و خونسرد سرش داد کشیده و این
زیادی براش عجیب بود. ولی اروش نباید کم می آورد. باید

نشونش میداد که نمی تونه براش رئیس بازی دربیاره. نمی تونه
بهش دستور بده. نمی تونه کنترلش کنه. نمی تونه اون رو کنارش
به زور داشته باشه.

نه نیستم عوضی. اصلا چرا باید بهت جواب پس بدم؟
با صدایی بلند تر از صدای سپهر گفت و با خشم بهش چشم
دوخت.
ولی...

چون تو ماله منی. و کسی نمی تونه چیزی که ماله من هست
رو ازم بگیره، حتی خودت.

خشم داشت لحنش. کلمات رو به صورت اروش کوبید. ولی با
فریاد این حرف ها رو نگفت. بلکه برخلاف اون پسر همیشه عصبی
صداش رو پایین تر آورده بود. دست هاش شل شدن و پیراهن رو

ول کردن.نگاهش روی چشم های سپهر خشک شده بود.قدرت
تکون خوردن یا حرفی زدن رو نداشت .

—اون کیه؟ بهم بگو.

وقتی دید که اون پسر همچنان زبانش قفل کرده، سرش رو
گرفت و روی سینه خودش گذاشت.همینطور که به آرومی
موهایش رو نوازش می کرد دوباره حرف زد.

—حالا که چراش رو فهمیدی بهم بگو که کی می خواد بهت
نزدیک بشه.

خودش احتمال میداد که اون شخص کی میتونه باشه.ولی نمی
خواست که زود از کوره در بره و بعد اینکه بفهمه اشتباه کرده
پشیمون بشه.پس تا از زبون خود اروش نشنیده نمی تونست آروم
بمونه.

_دینا.

و بالاخره شکش به یقین تبدیل شد با شنیدن این اسم. خدا می
دونست اگه دیروز به اون خونه دیر می رسید الان چه بلایی سر
اروشش اومده بود.

_حالا... میشه بزاری من برم؟ لطفا.

_نه. تو اینجا میمونی اونم تا وقتی که من بهت بگم.

دیگه سر اون کار هم نمیری. می تونی اینجا هرچیزی که می
خوای رو داشته باشی.

_چی؟ نه نه نه. من می خوام برم.

_دیگه چیزی جزء چشم قرار نیست بشنوم فهمیدی؟

با اخم و جدیت گفت و بلند شد. سمت در حرکت کرد تا به اروش

اجازه بحث و دعوا نده.



همینطور که پشت میز سیاه رنگش جای گرفته بود، نگاهی به ساعتش انداخت که نه شب رو نشون میداد.

دیگه کم کم باید می رفت و یه سری به اروش می زد. از آخرین شلوغ کاریش دو روز گذشته بود و تو این مدت نه دیگه داد و بیداد هاش رو شنیده و نه تقلا هاش برای فرار رو دیده بود. هرچند که مطمئنا اگه براش پی اس نمی خرید الان بازهم داشت با بادیگاردها مبارزه می کرد و حس غرور بهش دست میداد بعد شکست دادنشون.

با خستگی که بخاطر کار کردن زیاد به جونش افتاده بود چشم هاش رو بست و نفس عمیقی کشید. افکار بودن که به ذهنش هجوم آوردند. حتی الان هم نمی تونست استراحت کامل رو

داشته باشه، نه تا وقتی که اروش زود به افکارش حمله می‌کرد
و کل ذهن رو دربر می‌گرفت.

فکر اینکه قراره کی خود اون پسر بفهمه که روحش و جسمش
چه چیزی رو طلب میکنه. فکر اینکه واقعا احساسش نسبت به
اروش چیه؟ مطمئن بود هوس نیست. مطمئن بود که فقط برای
جسمش و رابطه جنسی نبود که می‌خواستش، وگرنه تا الان
تمام اون کارهایی رو که با پارتنرهای قبلیش کرده با اروش هم
انجامشون میداد. و مهم تر از همه...

وقتی اون شب فهمید که دینا هم به دنبال اروش، دید که
چطوری از هم پاشید و غرش کرد. پس باید زودتر کارهای
کارخونه و شرکت رو به جایی که می‌خواست برسونه و دوباره
برگرده به جایی که ازش اومده، البته که ایندفعه به همراه یک
توله سگ وحشی و رام نشده که قراره جای دیگه ای بهتر به

تربیتش برسه. از روی صندلی بلند شد و موبایلش رو در دست گرفت.

باید به کِنت زنگ می زد تا هرچه زودتر کار هارو پیش ببرن و بتونه برگرده روسیه. بوق های تلفن رو شنید و بعدش صدای بم و گرفته مردونه ای به گوش هاش رسیدن.

وقتی که فرد پشت تلفن شروع کرد به روسی حرف زدن فهمید که حتی نگاهی به صفحه گوشییش ننداخته که بفهمه سپهر و هم زبونش بهش زنگ زده.

_هی مرد حالت خوبه؟ منم.

_اوه تویی سپهر شرمنده نفهمیدم.

حالا که دقت کرد فهمید از صداش بی خوابی هم مشخصه. مطمئنا دو دلیل وجود داشت برای این بی خوابی های بهترین

دوست اش. پس با پوزخند سمت مبل های داخل اتاقش رفت و
روش نشست و ادامه داد.

ـ باز چی شده؟ باهاش قهر کردی یا رفته خونه دوستش که
نتونستی شب رو بخوابی؟

می دونست که اونجا الان ساعت شیش عصر هستشا و آنچنان
هم بین ساعت های دو کشور اختلاف نبود.

آهی کشید و بعد جواب سپهر رو داد.

ـ مثل همیشه. بیخیال چی شده؟ حالت خوبه؟

ـ آره بهتر از این نمیشم.

ـ و چرا انقدر خوبی؟

ـ وقتی اومدم خودت میفهمی.

زنگ زدم بگم که پرونده هارو برام بفرست کم کار رو دارم
تموم میکنم. چند روز دیگه برمی گردم.

_باشه. ولی خیلی طول نکشید این سفر کاریت؟ یا نکنه رفته
بودی دیدن معشوق مخفیت؟

_نه... فقط به یه سگ کوچولو برخوردم که زیادی سرکش و هار
بود باید زنجیرش می کردم.

صدای خنده های بلند کنت رو شنید و باعث شد که لبخند به
لب هاش بیاد. واقعا این شخص براش عزیز بود و مثل برادر
نداشتش دوستش داشت.

ولی با جیغ های بلند و اشنایی که از پشت گوشی شنید نگران
شد.

_چی شد کنت؟ ارمیس حالش خوبه؟

دوباره همون جیغ ها... و بعدش صدای کنت رو شنید.

—من باید برم سپهر انگار باز این بچه آتیش سوزونده.

و زود مکالمه رو به پایان رسوند. با تعجب و نگرانی سمت حیاط

دوید تا بفهمه که چی شده.

—ددیییی

صدای بلند پسرش رو شنید و بیشتر نگرانی به جوش افتاد.

—جانم؟ چی شده؟

سمت جسم کوچیکی که روی کاشی های حیاط پشت بهش

نشسته بودن رفت. کنارش نشست و تونست اون خرگوش سیاه

رنگ رو ببینه که روی زمین افتاده بود. ولی صدای پر از بغض

پسر کنارش بود که نگاهش رو سمتش کشید. و با دیدن اون

چشم هایی که هر لحظه امکان داشت ببارن و صورتش رو خیس

کنن، دلش گرفت. حتی فکر کردن به اشک هاش باعث عذابش می شد. پس دست هاش رو سمتش کشید و با اخم بغلش کرد.

— چرا گریه میکنی فندق ددی؟

با لب های اویزون اش اشاره ای به خرگوشی کرد که نفس نفس میزد و روی زمین دراز کشیده بود.

— ددی گربه می خواست پای پای رو بخوره که من نداشتم ولی شکمش اوف شده.

و اینبار لب هاش لرزیدن و اشک هاش روی صورتش ریخته شدن.

— گریه نکن فندقم.

و با اخم هایی که بخاطر دیدن اشک های ارمیس روی ابروهاش به وجود آمده بودن سرش رو گرفت و روی سینه اش گذاشت.

_ددی...

_جانم؟

_خوبش کن.

و با دیدن خرگوشش که حتی جرات نزدیک شدن به جسم نیمه
جونش رو هم نداشت گریه هاش شدت گرفتن.

_گفتم گریه نکن

کنت حالا عصبانی شده بود. نمی خواست هرچیز و هرکسی باعث
به هدر رفتن بلورهای چشم پسرش بشن.

پس اینبار صدایش رو بلند تر کرد و با جدیت حرفش رو گفت

_یا گریه کردن رو تمومش میکنی یا خودم همین الان این

خرگوش رو میکشم.و گفتن همین حرف ها با این لحن کافی بود

تا اون پسر رو ساکت بکنه.حالا فقط صدای نفس های بلند و

سریع اش به گوش می رسید که سعی می کرد تا با گریه نکردنش
جون خرگوشش رو نجات بده.

_ددی بد.

به آرومی گفت و بینیش رو داخل گردن ددیش فرو برد کنت
کمی آروم شده بود. با لبخندی که بخاطر بامزگی موجود داخل
آغوشش روی لب هاش نقش بسته بود مستخدم رو صدا زد.

_رزا.

_بله قربان؟

حالا اون دختر قد کوتاه روی پله های حیاط منتظر بهش خیره
شده بود.

_پای پای رو ببرین پیش دامپزشکش و بعد اینکه خوب شد

بیارینش.

و با جدیت نگاهش رو سمت پسر داخل آغوشش کشید و ادامه داد.

—و فندق منم پیش ددیش میمونه تا پای پای رو بیارن مگه نه؟
—بله ددی

و با لب های آویزونش سرش رو پایین انداخت و نگاه از مرد گرفت

—آفرین پسر خوب.

از کنار مستخدم گذشت و داخل خونه حرکت کرد. همینطور که داشت سمت اتاقشون می رفت با صدای بلند دوباره همون دختر رو مورد خطاب قرار داد.

—برای ارمیس هم شیر کاکائو مورد علاقت رو بیارین.

و تونست چهره مشتاق کوچولوش رو بعد شنیدن اسم نونشدنی
محبوبش ببینه که سعی می‌کرد همچنان قهر بکنه از ددیش،
البته نه بخاطر تهدیدی که چند دقیقه پیش کرد بلکه بخاطر
دیشب که هنوز هم داشت خودش رو لوس می‌کرد. و کنت هم
عاشق این لوس بازی‌ها و ناز کشیدن‌ها بود.

_فندق هنوز با ددیش قهره؟

_اهم

_موش زبونت رو خورده؟

و از پله‌ها بالا رفت و خیره به چهره زیبای ارمیس منتظر جوابش
شد.

_ولی بیبی با ددی قهره پس نمی‌خواد باهاش حرف بزنه.

_تو همین چند دقیقه پیش داشتی با جیغ صدام میکردی.

حالا يادت اومد باهام قهری؟

ـ آره چون پای پای حالش خوب نبود و گرنه بیبی هنوز هم باهات
قهره.

و با اخم سرش رو روی سینه تخت مرد فشار داد.

ـ که اینطور.

وقتی روبه روی اتاق قرار گرفتن در رو باز کرد و داخل رفتن.

ـ پس ددی هنوزهم از دستت عصبانیه

ـ ولی منکه پسر خوبی بودم.

ـ نه.

این رو گفت و ارمیس رو روی تخت خوابوند. سمت لباس های

تنش رفت و اون تی شرت بلند رو درآورد. ارمیس دستش رو دراز

کرد و خرس نیم متری که گوشه تخت بود رو برداشت و به خود

فشرد.مرد همینطور که داشت شلوار رو از تن بیبیش می کند
دهن باز کرد.

یادت رفته چرا دیشب عصبیم کردی و منم گفتم تنبیه داری
و توهم مثل موش فرار کردی؟

ولی ددی گفت که می خواد بیبی رو پوشک کنه. آخه پاهای
بیبی می سوزه بعدش.

و با لب های اویزون به کنت خیره شد و بیشتر دلبری کرد از دل
این مرد عاشق.

بیبی های بد باید تنبیه بشن.

این رو گفت نگاهش رو به پایین تنه ارمیس انداخت که بخاطر
پوشک بزرگ تر دیده می شد.به آرومی خندید و شورت رو هم
درآورد.

حالا می تونست پوشک اش رو ببینه که با طرح خرسی که روش بود، این پسر رو بیشتر شبیه بچه ها می کرد. خم شد و بوسه خیزی به نافش زد و همونجا رو فوت کرد.

_ددی نکن

و با صدای بلند خندید. پاهاش رو تگون میداد و دست هاش سعی میکردن مرد رو کنار بکشن.

_ددیییی...

سرش رو بلند کرد و با لبخند به خنده ها و لب های کش اومده بیبیش خیره شد.

_جانم؟

_بیبی می خواد باهات آشتی کنه.

این رو گفت و با شیطنت کف پاش رو روی سینه تخت کنت گذاشت.

—ولی تنبیهت هنوز تموم نشده کوچولو.

این رو گفت و از روی تخت بلند شد و سمت کمد گوشه اتاق رفت. ساک آبی رنگ رو برداشت و از داخلش پوشک و دستمال مرطوب رو بیرون آورد. دوباره روی تخت برگشت و با باز کردن چسب های پوشکی که تن ببیش بود تونست صدای اعتراضش رو بشنوه.

—ددییی میسوزه

و با اویزون کردن لب هاش سعی کرد که دل مرد رو به رحم بیاره، هرچند که موفق هم شد. ولی کنت نباید می داشت که احساساتی که به این پسر داشتن باعث بشه تا از خطاهاش بگذره

و تنبیهش نکنه. پس با اخم و جدیت پوشک رو از تنش جدا کرد
و داخل کیسه گذاشت. کمر لاغر ببیش رو گرفت و با بلند
کردنش پوشک دیگه ای رو پایشش قرار داد.

ارمیس با اخم های بامزه اش دست هاش رو جلوی عضو اش
گذاشت و جلوی نگاه های مرد رو به پایین تنش گرفت .

-چی رو داری ازم پنهون میکنی فندق لوسم؟ خودت که بهتر
میدونی ددی عاشق ایناس.

و با کنار کشیدن دست های کوچیک ارمیس تونست عضو اش
رو ببینه و لبخند به لب هاش بیاد.

-ددی؟

همینطور که داشت دستمال مرطوب رو از داخل بستش بیرون
میکشید جوابش رو داد.

—جانم؟

—من پوشک دوست ندارم.

و اینبار با گذاشتن خرس عروسکی روی پایین تنش خواست که
نزاره تا پوشک بشه. ولی مگه می تونست در برابر ددیش مقاومت
بکنه؟ نه... اون کوچولو تر از این حرف ها بود که زورش به ددیش
برسه. کنت با اخم اون عروسک رو کنار کشید و دور از دسترس
پسر قرار داد.

—نباید عصبیم کنی ارمیس

و صدا زده شدن اسمش بهش فهموند که ددیش جدیه و ممکنه
که تنبیهی بدتر از این براش در نظر بگیره.
پس ساکت شد و چیزی نگفت، البته بعد از اینکه عروسکش رو
از ددیش بخواد.

_ددی خرسی رو بهم بده.

و با دراز کردن دست هاش منتظر عروسکش شد تا داخل آغوشش قرار بگیره. کنت چیزی که می خواست رو بهش داد و دوباره به کارش رسید. دستمال مرطوب رو روی عضو کوچولوش کشید. حتی سوراخ صورتی باسنش رو هم تمیز کرد و بعد اون دستمال رو دور انداخت. پماد سوختگی رو برداشت و کمی روی انگشتش خالی کرد.

به آرومی کناره های عضو و تا نزدیکی رون هاش رو باهاش پوشوند. و ارمیس بود که با صدای آروم داشت می خندید به این همه قلقلک های ریز. کنت با لبخند خم شد و بوسه خیزی به رون های سفیدش زد. ولی نتونست جلوی وسوسش رو بگیره، پس گازی از اون گوشت های شیرین گرفت و عقب کشید. با بستن پوشک تازه، کار رو تموم کرد.

تموم شد حالا بیا اینجا

و روی تخت دراز کشید و اون جسم لختی که تنها پوشک سپر
تنش بود رو روی شکمش نشوند. ارمیس لبخند عمیقی زد و با
شیطنت خودش رو روی عضو ددیش تکون داد. خرس رو محکم
به خودش فشرد و قوسی به کمرش داد. حالا کنت با چشم هایی
که سراسر تحسین بودن بهش خیره شده و از خدا تشکر می کرد
بخاطر قرار دادن این موجود شیرین توی زندگیش. دست های
بزرگش رو بلند کرد و روی کمر باریکش گذاشت.

میدونی که شب قراره بریم مهمونی فدنقم. پس انقدر شیطونی
نکن.

و ارمیس رو روی تخت گذاشت و خودش به پهلو دراز کشید.
بوسه ای به پیشونی ببیش زد. خرسش رو کنارش خوابوند و
اینبار خم شد و نوک بینیش رو بوسید.

_ددی باید بره یه کار مهم پیش اومده. حق نداری بازهم به
پوشکت دست بزنی باشه؟

وقتی سکوتش رو دید با جدیت بیشتری دوباره حرفش رو تکرار
کرد.

_حق نداری به پوشکت دست بزنی باشه؟ تو که نمی خوای بازم
تنبیهت کنم، همم؟

و با اخمی که صورت مردونش رو جذاب تر می کرد بهش خیره
شد و منتظر موند.

_چشم ددی.

با شنیدن صدای آرومش سری تگون داد و از روی تخت بلند شد.

—ددی بوسم کن.

با شنیدن صدای مظلومش دلش براش ضعف رفت. خم شد و لب های بیبی لوشش رو بوسید و با گاز گرفتن از اون میوه های بهشتی ارزش دور شد.

—وقتی برگشتم بازم نبینم خودسر لباس انتخاب کردی و پوشیدی ها.

—چشم ددی.

—آفرین فندقم.

و با لبخند کم رنگی از اتاق بیرون رفت.



همینطور که با داد داشت به هم تیمی مجازیش فحش میداد،
توسط دسته ها با خشم بازی رو هدایت می کرد.

—خیلی خنگی پسر ریدم بهت

و وقتی که کلمه گیم اور با رنگ قرمز روی صفحه تلویزیون دیده
شد، دسته بازی رو با عصبانیت به کناری پرتاب کرد. و سپهر بود
که با لبخند کم رنگی داخل چهار چوب در ایستاده و به
رفتارهایش نگاه می کرد. واقعا که این پسر وحشی گری بی همتایی
داشت.

—آروم باش کوچولو.

اروش که حالا متوجه سپهر شده بود چشم غره ای برایش رفت و
از روی زمین بلند شد. با پاهایی که هنگام راه رفتن به زمین
کوبیده می شدن سمت در حرکت کرد، خواست بی تفاوت به

اون مرد قد بلند از کنارش بگذره که مچ دست اش اسیر دست
قدرتمند اش شد.و بعد تونست صدای بمش رو کنار گوشش
بشنوه.

_الان وقته خوابه کجا به سلامتی؟

_کی گفته وقته خوابه؟من می خوام برم قدم بزنم.

همینکه خواست مچش رو آزاد کنه سپهر محکم تر گرفتش.اینبار
سمت گوش پسر خم شد و پیچ زد.

_اینجا منم که قوانین رو تعیین میکنم نه یه توله سگ وحشی
پس...

با حرکت یهویی اروش رو روی شونش انداخت و سمت تخت
حرکت کرد.

الان وقته خوابه و تو اجازش رو نداری که بدون من جایی بری. و
از اونجایی هم که من خوابم میاد پس می خوابیم.

اروش شروع کرد به دست و پا زدن.

خب خودت بخواب عوضی با من چیکار داری تو؟

و همینکه توسط مرد روی تخت پرت شد خواست بلند بشه، ولی
سپهر دست روی سینه اش گذاشت و مانعش شد. ولی ناگهان...
با شنیدن حرف هاش بود که سرجاش خشکش زد. بدنش خشک
شد و دیگه نتونست برای فرار تلاش بکنه.

چون من بدون تو خوابم نمی بره. پس باید کنارم بخوابی.

و سپهر چیزی که این دو روز فهمیده بود رو بالاخره به زبون
آورد. اون برای اروش اتاق دیگه ای رو در نظر گرفته بود که به
طرز عجیبی این کار اذیتش کرده و تا همین امروز بی خواب

شده بود.اون نصفه شب ها وسوسه می شد که سمت اتاق اروش حرکت بکنه و با به بغل گرفتن تن نرمش، بین بازو های بزرگ خودش محکم فشارش بده و بعد بخوابه.پس چرا این کار رو از خودش دریغ بکنه وقتی که منبع آرامش اش درست کنارش قرار داشت؟

ولی چرا تو...

سپهر نداشت که اروش بیشتر از این ادامه بده، چون جواب سوالی که اون پسر می خواست بپرسه رو خودش هم نمی دونست و این اذیتش می کرد.و خواست که بجای بحث و گفت و گو یک شب رو با آرامش بخوابن.پس اروش رو محکم به بغل گرفت و هردوشون دراز کشیدن.

صورت پسر رو به داخل گردنش هدایت کرد و سینه هارو بهم
دیگه چسبوند. پاهاش رو قفل پاهای اروش و آغوش رو سفت تر
کرد. حالا می تونست حس خوبی که داشت کم کم داخل رگ
هاش جریان پیدا می کرد رو بفهمه. اروش براش حکم قرص
خواب رو داشت. در عرض چند ثانیه بی خوابی های این چند روز
بهش حمله کردن و پلک هاش سنگین شدن. چشم هاش رو بست
و کم کم وارد دنیای خواب شد.

ولی...

اروش هنوز هم داشت سعی می کرد حرف چند دقیقه پیش سپهر
رو بفهمه. هنوز هم حس می کرد که اشتباه شنیده. اینکه دلیل
بی خوابی کسی باشه چیزی بود که الان داشت میشنید. حالا نگاه
متعجبش روی چشم های بسته سپهر خشک شده بود. الان

چیکار می تونست بکنه؟ چجوری از این آغوش گرم و خوش بو
فرار بکنه؟

لعنتی... این مرد حتی هنگام خواب وغفلت هم زورش از اروش
بیشتر بود.

سعی کرد دست هاش رو تگون بده ولی روی شکم مرد قرار
داشت و بخاطر تنگ بودن آغوش نمی تونست که اونهارو آزاد
بکنه. ولی حالا... عضله های شیش تیکه شکم سپهر رو می تونست
حس بکنه. کف دستش رو به آرومی روی اون عضله ها
کشید. چقدر برجسته و خوش فرم بودن. مثل مجسمه ای زیبا و
باشکوه طراحی خوبی داشتن.

حالا اروش بود که می خواست عضله های دیگه این تن رو لمس
بکنه. لذتی که داشت به جونش تزریق می شد زیادی عجیب بود

براش، انقدر که باعث شد تا اروش دست از فکر کردن برداره و
بیشتر به تن روبه روش دست بزنه. نوازشش کرد.

اون شکم رو.

سینه های بزرگ رو.

پشت کمرش رو.

بازوهای قدرتمند و عضلانیش رو.

کم کم با این نوازش ها پلک هاش سنگینی رو حس کردن. و
بعد چند ثانیه خواب بهش غلبه و اروش رو وارد دنیای خودش
کرد. و حالا این اجسام اتاق بودن که داشتن اون مرد و پسری
رو که داخل آغوش سفت همدیگه خوابیده بودن رو تماشا
میکردن. و چقدر این تن ها کنار یکدیگه زیبا دیده میشدن. انگار
که ماله همن و برای هم ساخته شدن.



همینطور که داشت با لپ های صورتی رنگ به اطرافش نگاه می کرد، باسنش رو تکون میداد و با اخم منتظر ددیش بود تا از کنار اون مرد های خوش قد و هیکل برگرده و بهش توجه کنه. ویبراتور گنده ای که داشت به نقطه لذتش برخورد می کرد زیادی تحریکش کرده بود.

پاهاش رو به همدیگه چسبونده تا مبادا اطرافینش متوجه پایین تنش بشن. بدنش گرم شده بود و کم کم داشت عرق می کرد. تا همین الان هم به زور جلوی خودش رو گرفته بود تا ناله نکنه و با نیاز اسم ددیش رو صدا نزنه. با اخم دست سمت لیوان روبه روش برد و از روی میز برش داشت. و تنها مشروبیه که اجازه اش رو داشت تا بهش دست بزنه رو نوشید تا بلکه بتونه حواسش رو

پرت بکنه. چرا باید داخل این مهمونی که مناسب شغل ددیش
بود نه خودش شرکت می‌کرد؟

هیچ زن یا دختری رو نمی‌تونست ببینه، حتی پسری هم سن و
سال خودش. موسیقی آرومی داشت پخش می‌شد. همه مرد ها
با شخصی در حال صحبت. کردن بودن و ددیش هم یکی از اون
مرد ها بود، البته با این تفاوت که از همشون خوش تیپ تر و
خوش قیافه تر بود.

_تنهایی کوچولو؟

صدای مردونه ای که با لهجه خاصی انگلیسی حرف می‌زد
توجهش رو جلب کرد.

_ببخشید؟

با خجالت گفت و خودش رو بیشتر داخل اون مبل نرم فرو برد.

حالا می تونست چهره مرد غریبه رو ببینه. ولی اون اصلا شباهتی
به اروپایی ها نداشت. آسیایی بود و چشم بادومی.

_گفتم شاید دنبال کسی میگردی تا باهاش حرف بزنی.

و بعد گفتن این حرف با لبخند عمیقی کنار ارمیس نشست. پسر
ولی چیزی نگفت. فقط فاصله اش رو با شخص کنارش بیشتر
کرد. و دوباره اون صدایی که به نظرش زیادی زیبا بود رو تونست
بشنوه.

_نکنه نمی تونی حرف بزنی؟

با لبخند این رو گفت و به نیم رخ جذاب پسر خیره شد. ارمیس
با اخم سمت اون مرد خوش پوش و خوش صدا برگشت.

_نه فقط...ولی...

وقتی که درجه ویبراتور بالا تر رفت بدنش منقبض شد و دهنش باز موند. نگاهش روی چشم های مرد غریبه خشک شده بود و نمی تونست تکون بخوره.

—چی شدی پسر جون؟

حالا صداش نگران به گوش می رسید. با جدیت سمت پسری که خوب میشناختش رفت و دست رو شونه اش گذاشت. می خواست که دهن باز کنه برای حرف زدن که...

—اوه ببین کی اینجاس؟

صدایی که از لحنش تهدید و خشم معلوم بود رو شنید. با پوزخند دستش رو از روی پسری که ماله این مرد عصبانی بود برداشت. —بازهم همدیگه رو ملاقات کردیم آقای کنت.

—ازش دور شو وگرنه مخت رو روی میز پخش میکنم

سعی کرد آروم پیش بره، البته نه تا وقتی که پای معشوقش در میون بود. خوب می شناخت این رقیب کاری رو، با حيله ها و کارهاش آشنایی داشت و بلدش شده بود. ولی می دونست که برای چی امشب اومده، البته بهتره بگیم برای کی. از روی مبل بلند شد و با لبخندی که خونسردی و آرامش اش رو به رخ کنت می کشید دست هاش رو کنار گوش هاش برد.

_من برای جنگ نیومدم مرد فقط خواستم که حالی از پسرِت بپرسم.

و خم شد با کشیدن لپ نرم ارمیس آتیش کنت رو بیشتر کرد. وقتی که یقه پیراهنش کشیده شد و مشتی روی گونه اش نشست با درد به زمین افتاد.

_دفعه بعد دستت رو میبرم و گوشت و استخوانش رو به خوردت

میدم

این رو گفت و با چشم هایی که قرمز شده بودن سمت ارمیس
متعجب و خشک شده رفت و مچ دستش رو گرفت. به تندی از
روی مبل بلندش کرد و دنبال خود کشیدش. از میان اون تن
های خوش تراش که با کت و شلوار های گرون قیمتی پوشیده
بودن گذشتن.

_ددی... آههه

با لب های اویزون گفت و سعی کرد که سرعت رو کم کنه. ولی
کنت نه بهش توجه کرد نه جوابش رو داد.

_ددییی... آرام تر.

بازهم هیچی. و اون هنوز هم داشت توسط کنت به جای
نامعلومی کشیده می شد. پس تمام تلاشش رو کرد تا باسنش
رو از درد نجات بده.

—ددی من تحریک شدم.

بدون هیچ مکثی گفت و با چشم های مظلومش به پشت سر
ددی قد بلندش خیره شد. کنت ناگهان از حرکت ایستاد و سمت
ارمیس چرخید.

با چشم های سرخ و دندون های به هم چفت شده ای که نشان
دهنده اندازه خشمش بودن شروع کرد به حرف زدن.

—ویبراتوری که من توی باسنت جا دادم داشت داخل می لرزید
و تو همین اوضاع با یک مرد غریبه هم صحبت شدی؟ چجوری
بخشمت ارمیس؟

این رو گفت با خشونت فک لاغر پسر رو مابین انگشت هاش
گرفت. فشاری که بهشون وارد کرد باعث شد تا ارمیس ناله ای
از روی درد بکنه.

_ددی... منکه کاری... نکردم. اون خودش اومد و خواست که
باهام...

_بسه.

با اخم گفت و بازهم پسر رو پشت سرش سمت اون راهروی
تاریک روبه روشن کشید. با چشم هایی که کم کم داشتن بخاطر
این خشم و بی توجهی ددیش نسبت بهش خیس میشدن لب
های لرزونش رو از همدیگه فاصله داد.

_کجا داریم میریم ددی؟

با اینکه دلش لرزید با شنیدن صدای پر بغضش با اینکه دیوانه وار
می خواست برگرده و محکم بغلش کنه، ولی نباید اجازه میداد
تا بیبیش بفهمه که گریه هاش نقطه ضعف هستن برای
ددیش. اونموقع با هر تنبیهی اشک می ریخت تا ازش فرار بکنه و
دلش رو به رحم بیاره. وقتی که سمت انتهای اون راهروی نیمه
تاریک رفتن ارمیس فهمید که کجا هستن. تابلوی قرمز رنگی
که روش کلمه اتاق ویژه نوشته شده بود رو دید. اتاق ویژه... برای
افراد ویژه این دوره می خاص، که از قضا ددیش هم یکی از اون
افراد بود. کنت از داخل جیبش کلید طلایی رنگ رو درآورد و
باهاش در سیاه رنگ روبه روش رو باز کرد.

وارد اتاق کاملاً تاریک شدن. وقتی که ددیش دستش رو ول کرد
و برای چند ثانیه هیچ صدایی جز قدم های محکمش که داشتن
ازش دور میشدن به گوش نرسید، باعث ترسیدن ارمیس شد.

_د... ددی...

با روشن شدن چراغ خواب توسط مرد، بالاخره تونس‌ت اون رو
بینه. کنار تخت دونفره ای که پارچه های روش به رنگ قرمز
بودن ایستاده و با اخم غلیظی بهش نگاه می‌کرد. سرش رو پایین
انداخت و با چسبوندن زانوهاش به همدیگه سعی کرد که ضربه
های ریز اون ویبراتور رو از نقطه لذتش دور بکنه، هرچند که
موفق هم نشد.

چشم‌هاش روی زمینی بود که حالا به لطف نور کم چراغ خواب
می‌تونس‌ت رنگ قهوه ایشون رو بینه.

_خب بهم بگو که امروز چه غلط‌هایی کردی بیبی؟

با همون سر خم شده به پایین و صدایی که به سختی شنیده
می‌شد جوابش رو داد.

بی اجازه پوشک رو درآوردم.

کنت همینطور که داشت کت مشکی رنگش رو از تن جدا می کرد
با همون نگاه خیره اش دهن باز کرد.

و دیگه؟

با لباس زیر پیش مستخدم رفتم.

حالا کتش روی صندلی چوبی کنار تخت گذاشته شده بود و
داشت گره کراوات سورمه ای رنگش رو با یک دست شل می کرد.

و فهمیدی که باعث اخراج اون مرد بیچاره شدی؟

بله ددی

و با شرمندگی صورتش رو داخل یقه لباسش پنهون کرد.

...و من دیگه کاری نکردم ددی.

و بدون اینکه تکنون بخوره با چشم های بستش منتظر دستور بعدی مرد شد.

...که اینطور... پس دیگه کاری نکردی.

اینبار همینطور که داشت با یک دست دکمه های پیراهن سیاهه مردونه اش رو یکی یکی باز می کرد ادامه داد.

...لخت شو.

اون لحن جدی و محکم باعث لرزیدن تنش شد. خوب می شناخت این حالت از ددیش رو، وقتی که بی رحم می شد. وقتی که بجای شنیدن قربون صدقه رفتن های همیشگی، بهش با لحن تندی دستور میداد. وقتی که بجای لبخند عاشقانه ای که همیشه به لب داشت براش اخم می کرد. با دست هایی که عرق کرده بودن

پیراهن رو درآورد و روی زمین انداخت. همچنان سرش پایین بود
و جرات نگاه کردن به چشم های ددیش رو نداشت.

با احتیاط شلوار تنگش رو هم درآورد تا مبادا ضربه ای به باسنش
بخوره و درد رو به مقعدش بیاره. مکشی که برای درآوردن شورت
ایجاد شد اخم های کنت رو بیشتر کرد.

_منتظر چی هستی بیبی بوی؟ زودباش وگرنه ددی بجای
دراوردنش اون پارچه رو داخل باسنت جا میده.

خاطرات بودن که یادش اومدن. وقتی که ددیش بخاطر گوش
ندادن به حرف هاش شورت صورتی رنگش رو داخلش فرو
برد. پس زود دست به کار شد و اون پارچه ای که با خرس های
کوچولویی تزئین شده بودن رو هم درآورد. بعد اینکه کاملاً لخت

شد تونست صدای قدم های ددیش رو بشنوه که داشتن سمتش
میومدن.

_سرت رو بلند کن پسر بد. وقتی قراره این همه از کارات
پشیمون بشی چرا انجامش میدی؟
بدون اینکه نگاهش بکنه جواب داد.
_ببخشید ددی.

_گفتم سرتو بیار بالا
ارمیس از حرف ددیش اطاعت کرد و حالا می تونست گردن و
دست های پر از خالکوبی ددیش رو دید بزنه که به لطف آستین
های به بالا تا زده اش قابل دیدن بود.
_بیا اینجا

و اشاره ای به آغوشش کرد. ارمیس سمتش رفت و مثل گربه کوچولویی که شرمنده صاحبش شده سرش رو روی سینه مرد گذاشت. کنت بدون توجه به صدای ضربان های قلبش دست اش رو بلند کرد و روی باسن نرم ببیش فرود آورد.

_آه

با درد ناله کرد و دست روی باسنش گذاشت. ددیش واقعا دست سنگینی داشت و حالا با برخورد اون اسپنک روی منطقه ای که ویبراتور قرار داشت بیشتر باعث دردش شده بود.

_ددییی لطفا.

بخاطر تفاوت قدی زیادشون سر خم کرد و کنار گوش پسر با پوزخند زمزمه کرد.

_لطفا چی ببیی؟

چنگی به پیراهن نیمه باز ددیش زد.

—ویبراتور رو دربیار ددی.

دوباره دستش و بلند کرد و روی باسنش کوبید.

—کی اینجا دستور میدی؟ نکنه یادت رفته؟

—نه اااا نه ددی

—خوبه

این رو گفت و با حرکت سریعی دست هاش رو زیر باسن پسر

گذاشت و از زمین جداش کرد. و همین کار کافی بود تا اون

ویبراتور بیشتر به داخلش فرو بره.

—د... ددییی... دردم میاد.

چیزی نگفت و فقط خیره به لپ های صورتی پسرش سمت تخت

حرکت کرد.

دیدی

شوشش

سعی کرد که آرومش کنه تا مبادا همین اوله کاری گریه ببیش
رو ببینه. ارمیس با لب های اویزون سر روی شونه مرد گذاشت.

ددی بد

و باسنی که داخل مشتهای ددیش بود رو تگون داد. کنت خم
شد و اون جسم کوچیک رو روی تخت گذاشت

چهار دست و پا شو

این رو گفت و بعدش دست سمت کمر بند چرمش برد و از شلوار
ازادش کرد. ارمیس با دیدن چیزی که دست ددیش بود با ترس
آب دهنش رو قورت داد و پشت بهش چهار دست و پا روی تخت

ایستاد. کنت با بی رحمی درجه ویبراتور رو بیشتر کرد و تونست
صدای ناله ارمیس رو بشنوه.

بعد هر ضربه بشمر و بگو که اشتباه کردی بیبی بوی.

و بدون اینکه مجالی بده کمر بند رو بلند کرد و روی باسنش فرود
آورد. ضربه چندان محکم نبود ولی بازهم برای پسری مثل
ارمیس زیادی درد داشت.

اههه ددی لطفا.

با چهره ای خونسرد خیره به عضو بیدار ببیش حرف زد.

اگه شماری دوباره از اول شروع میکنیم.

و بازهم ضربه دیگه ای زد و تونست لرزش بدن ارمیس رو ببینه.

یک....

من.... من اشتباه کردم ددی.

و قتی که ضربه بعدی هم رو حس کرد جیغی کشید و خودش
رو دور کرد.

از اول.

شنیدن همین جمله براش کافی بود تا مثل برق گرفته ها به
پشت سرش بچرخه.

نه ددی

بازهم بدون توجه بهش کمر بند رو بلند کرد و ضربه دیگه ای زد.

یا می شماری یا تا صبح کارمون همینه.

یک... م... من اشتباه کردم ددی.

و بعدش...

ضربه‌های پشت سر هم و شنیده شدن صدای پر از بغض و درد
ارمیس پشت بند هر ضربه.

ولی...

بیستمین ضربه بود که درست روی سوراخش نشست و ویبراتور
رو به داخل سوراخش بیشتر هل داد.

ارمیس چند ثانیه با دهان باز به سقف اتاق خیره شد بعد...
جیغی کشید و با گذاشتن دست هاش روی باسنش نیم رخش
رو روی تخت فشار داد. کنت با لذت به صحنه روبه روش چشم
دوخته و لبخند میزد. چقدر این پسر براش اوج همه چیز بود.

اوج عشق.

اوج لذت.

اوج هوس.

اوج ارضا شدن جسم و از همه مهم تر روح. کامل بود و بی نقص. و
به خودش حق میداد که عاشق این پسر شده.

—کوچولوی دوست داشتنی من.

این رو گفت دستش رو روی باسنی که سرخ و کبود شده بود
گذاشت. خم شد و با همون لبخند بوسه خیزی روی یکی از کیل
هاش کاشت. ارمیس رو چرخوند و خیره به چهره عرق کرده اش
با کمر بند دست هاش رو بالای سرش به تخت بست. حالا راه
فرار بسته شده بود. هرچند که اگه نمی بستش هم مطمئن بود
ارمیس انقدر از تنبیه های بیشتر ترس داره که فرار نمیکنه. پاهای
لاغرش رو از همدیگه فاصله داد و مابینشون قرار گرفت.

—چی ازم می خوای بیبی؟

—ددی؟ میشه اون ویبراتور رو دربیاری؟ لطفا.

و با بلند کردن کمرش از روی تخت اون سوراخ تنگ رو نشون
مرد داد. خیره به منظره زیبای روبه روش پوزخندی زد.

_اگه اینجوری سوراخت رو نشونم بدی که نمی تونم اون دستگاه
رو ازت خارج بکنم ببی بوی.

و خم شد و بوسه ای به سر آلت کوچولوش که کاملاً تحریک
شده بود زد.

ارمیس پیچ و تابى به بدنش داد و سعی کرد که با کشیدن
باسنش روی پایین تنه ددیش اون رو تحریک بکنه.

_اوه نه تو باز داری پسر بدی میشی ارمیس.

این رو گفت و بازهم دست داخل جیب شلوارش برد و سرعت
ویبراتور رو زیادتر کرد. حالا کم کم می تونست لرزش رون های
ارمیس رو ببینه.

_آهههه نه...

کنت ولی ناگهان جدی شد. اخم برگشت. لبخند رفت. لحن بازهم تغییر کرد.

_این کوچکترین تنبیهت هست بیبی

برای اینکه لخت جلوی مستخدم رفتی باید چجوری تنبیهت کنم؟ از روی تخت بلند شد و پاهای ارمیس بی حالی که روی رون های مرد بودن هم روی تخت ولو شد. همینطور که داشت با اخم داخل اتاق قدم میزد دهن باز کرد.

_چطوره وقتی رسیدیم خونه از ویبراتور بادی استفاده کنم؟ هممم؟ مثلاً ده دقیقه از سوراخت اویزونت کنم چطوره؟ اونوقت یاد میگیری که این تن و بدن ماله کیه و چه کسی فقط حق دیدنش رو داره؟

و بعد با دست های مشت شده اش سمت پسری که با چشم های نیمه باز بهش نگاه می کرد برگشت و روی صورتش خم شد.

_تو که میدونی چقدر روت حساسم ارمیس پس چرا انقدر دیوونم میکنی هانن؟

حالا چشم های خیس پسر کم کم داشتن به باریدن نزدیک تر میشدن

_ببخشید ددی.

ولی کنت ناگهان سرعت اون دستگاه رو به آخر رسوند و جیغ ارمیس رو درآورد. حرکت سریع و دیوانه وار ویبراتور باسن و رون هاش رو به لرزه انداخته بود.

چشم هاش رو بست و سعی کرد که بیشتر روی لذت این اتفاق تمرکز کنه نه درد و زخمی شدن مقعدش.

و حالا.... صدای ناله های بلنداش که ترکیبی از درد و لذت بودن
به گوش ها می‌رسید. صدای ریز دستگاه هم مابین ناله های
ارمیس گم شد. به کمر بند چنگ زده بود و پاهاش رو روی تخت
می کوبید. قدرت دستگاه به قدری زیاد بود که حس می‌کرد تا
معه اش هم در حال لرزشه.

کنت بهش خیره شده و منتظر این بود که بیبی سرکشش به
ارضا شدن نزدیک بشه.

_آآآ... دد... ددی

_پسر بدی بودی ارمیس سعی نکن که دلم رو به رحم بیاری.
این رو با اخم و جدیت گفت و سیلی محکمی به رونی که بخاطر
اون دستگاه داشت می لرزید زد.

_ددیییی

و اینبار اشک های گرمش بودن که روی گونه هاش ریخته
شدن. با چشم های پاپی وارش به مرد نگاهی انداخت تا شاید
بخشیده بشه. کنت با دیدن این موجود کیوتی که بی پناه به نظر
می رسید دلش ضعف رفت براش.

عاشقش بود و نمی تونست درد کشیدنش رو ببینه، خود ارمیس
بود که عصبیش می کرد و تنبیه می خرید برای خودش. وقتی که
نالاه های لرزانش رو شنید فهمید که داره به خالی شدن نزدیک
میشه، پس زود ویبراتور رو خاموش کرد و تونست صدای از روی
اعتراضش رو بشنوه.

_امممم... د... ددییی

_جانم؟

_لطفا... من...

—چی شده فندقم؟ تو که می خواستی ببندمش

و با لبخند کم رنگی به ارمیسی که اخم کرده و صورتش قرمز شده بود نگاه کرد.

—ددییی اذیتم نکن.

کنت نفس دار خندید و سمت مقعد پسر خم شد. اون سوراخ صورتی باز شده بود و حالا می تونست قسمتی از اون ویبراتور رو ببینه. دو تا از انگشت هاش رو داخلش فرو برد تا درش بیاره. ولی ارمیس با اعتراض پاهاش رو تکون داد و سعی کرد که باسنش رو از دست مرد دور بکنه، ولی جای فراری نبود.

—ددی من...

—تو چی عزیزم؟

و خیره به چشم های خیس اش نصف اون دستگاه بزرگ رو
بیرون کشید.

—من می خوامش.

و مثل بچه های کوچولو باسنش رو روی تخت کشید و از ددیش
تقاضای به اوج رسیدن کرد.

—بهتره اول خوب فکر کنی بعد حرف بزنی. الان دیگه خبری از
این نیست.

و با حرکت سریعی ویبراتور رو درآورد و صدای جیغ های ارمیس
رو به گوش هاش هدیه داد. کنت حالا تونست روی دستگاه خون
رو ببینه، احتمال این رو میداد که باعث خونریزی بشه. ولی زیاد
جدی به نظر نمی رسید.

پس خم شد و بوسه خیزی به سوراخش زد.

بیبی اگه تحمل کنه قراره چیزی بهتری از این دستگاه بی جون
بهش برسه.

و بعد این حرف دست سمت دکمه شلوارش برد و بازش کرد.

ددی زودباش

با شنیدن این حرف پوزخندی زد و دست های بیبیش رو آزاد
کرد.

پس خودت ادامه بده کوچولوی ددی.

ارمیس انگار که منتظر همین جمله بود، زود از جاش بلند شد و
کمر بند رو به سمتی پرت کرد. تحریک شده بود و نیاز شدیدی
به خالی شدن داشت. دست های کوچک اش رو روی سینه پر
از تتو ددیش گذاشت و روی تخت پرتش. کرد. با چشم های
خمارش روی دیک مرد نشست و خودش رو تگون داد.

می‌تونم با ددی بازی کنم؟

منتظرم.

ارمیس با لبخندی که نشانگر رضایتش بود زود شلوار ددیش رو درآورد و اینبار روی شورت مردونه سفید رنگش نشست. کنت چنگی به کیل های نرم باسنش زد و خیره به تندیس پرستیدنی که روش نشسته بود لبخندی زد. واقعا که این کوچولو دلنشین بود و شیرین. ارمیس خم شد و لب های تشنش رو به لب های مرد چسبوند. بازهم تونس تیزی اون ریش های مردونه رو روی صورتش حس کنه، چقدر دوست داشت این رو. چقدر دوست داشت این تیزی رو. چقدر براش آرامش میداد این ریش هایی که رنگشون به سفیدی می زد.

ددیش بهترین بود.

مردی که همه جوهره می خواستش.و خواستنی که دوطرفه بود و باعث شکل گرفتن این رابطه محکم و ابدی شده .بوسیدن.چشیدن.گاز گرفتن و لب هم رو خوردن.زندگی دادن و زندگی گرفتن.نفس دادن و نفس گرفتن.

عاشقانه بود و پر از نیازی که نسبت به هم داشتن.دست هاش رو روی سینه کنت گذاشته و تکیه گاه جسم اش کرده بود.لب های کوچک اش توسط لب های باریک مرد به تصرف در اومده. ولی ارمیس بود که با نیاز دور شد و بوسه رو شکست.

—من ددی رو می خوام.

و با لب های اویزون منتظر اجازه مرد شد.

—می تونی شروع کنی فندق ددی.

زود بلند شد و با دست هایی که میلرزیدن شورت مردونه رو از تن ددیش کند. کنت به تاج تخت تکیه داده بود و دست هاش رو پشت سرش گذاشته و نگاهش روی ارمیس ثابت مونده بود. دوست داشت که ارمیس رو تو این حالت ببینه. گاهی اوقات باید این رابطه رو دست بیبی هم سپرد. تا یاد بگیره که تو این شرایطی که می تونه فرمون رو به دست بگیره بازهم باید اجازه ددیش رو داشته باشه. وگرنه چه ایرادی داشت که اون هم به چیزی که می خواست برسه؟

اون کوچولو حالا داشت سعی می کرد که دیک ددیش رو آماده بکنه. خم شده بود و لیسش میزد.

این آب نبات ماله توعه میتونی هرجوری که می خوای بخوریش.

این رو گفت و بیشتر تشویقش کرد تا بهتر کارش رو انجام بده.
و حالا لذت بود که به تک تک سلول های کنت تزریق می شد.
اخم کرده و با دهان باز به ارمیس خیره شده بود. بعد اینکه از
آماده شدن عضو مرد مطمئن شد روش قرار گرفت. همینطور که
داشت به باسنش نگاه می کرد دیک بزرگ مرد رو گرفت و روی
ورودیش تنظیم کرد. به آرومی وارد خودش کرد.

— آفرین فندق ددی.

کم کم روی دیکش نشست و ناله ای از روی لذت سر داد. کنت
با گرفتن پهلوی های لاغر ارمیس کمکش کرد تا راحت تر اون
دیک گنده رو داخل خودش جا بده. حالا باسنش رو داشت بالا
پایین می کرد و با لذت ناله هاش رو به گوش های مشتاق کنت
می رسوند. ضربه ها محکم و عمیق بود. تن کوچیک اش رو داشت
تکون میداد و سعی می کرد لذتی که خودش دریافت می کرد رو

هم به ددیش انتقال بده.مرد هم به کمکش اومد و کمرش رو بلند کرد و داخلش کوفت.بالاخره بعد چند ضربه سریع و پشت سر هم ارمیس به نقطه اوج نزدیک و روی شکم ددیش ارضا شد. با تنگ شدن اون عضله ها دور دیکش کنت هم ناله مردونه ای کرد و خودش داخل پسرش خالی شد.ارمیس تن خسته اش رو روی ددیش انداخت و مثل گربه ای که نیاز به توجه داشت خودش رو به مرد چسبوند و صداهای نامفهومی از بین لب هاش آزاد کرد.

—خوبی فندقم؟ درد داری قربونت بشم؟

و دست سمت پایین تنش برد و دیکش رو از سوراخ درد دیده ارمیس بیرون آورد.بوسه ای روی انگشت های خودش نشوند و با لبخند سمت مقعد پسرک برد و بوسه رو بهش انتقال داد.

الان خوب میشی عزیزم.

ارمیس با خجالت خندید و بیشتر خودش رو به تن گرم ددیش
فشرد. آرامش این آغوش فرای چیزی بود که حتی بشه با کلمات
بیانش کرد. بعد هر رابطه جنسی این تماس تن ها ارومشون
می کرد.



بسه کم کم داری سگم میکنی اروش.

سپهر عصبی بود و هر لحظه امکان داشت که اون پسر نترس رو
بگیره و تا وقتی که بیهوش بشه اسپنکش کنه.

بیا برو اینجا

داد زد و همینطور که پشتش به سپهر بود یکی از دست هاش
رو از تنه درخت جدا و بلند کرد و روی باسنش فرود آورد. دیدن

این صحنه برای مرد کافی بود تا دیوونه بشه. باید هرچه زودتر از اون درخت سالم می‌آورد اش پایین تا بتونه بخاطر این بی ادبی و فرار کردنش تنبیهش کنه. پس با اون چهره ای که نشون میداد چقدر عصبیه رو به اروشی که مثل بچه گربه به درخت چنگ انداخته، با صدایی که زیاد بلند نبود حرف زد.

—یا این مسخره بازی هارو زود تمومش میکنی یا خودم میام اونجا و میارمت پایین. البته که اگه خودم دست به کار شم مطمئنا بعدش یه تنبیه حسابی پیشم داری.

—خفه شو قاچاق چیه کثیف من تا وقتی که اون سفر کوفتی به اون کشور کوفتی تر رو کنسل نکنی همینجا میمونم.

نگرانش بود. می ترسید با یک حرکت اشتباه پاش لیز بخوره و از اون ارتفاعی که زیاد به نظر می رسید پخش زمین بشه.

اگه انقدر دلشوره نداشت بدون هیچ فکر و خیالی پشتش رو به
اون درخت و پسر بچه می‌کرد و تا وقتی که خودش خسته بشه
و بیاد پایین کاری به کارش نداشت، ولی.... اون اروش بود. پسری
که خودش رو داخل قلب سپهر جا کرده و قصد تخریبش رو
داشت.

—هی...

اینبار هم داد نکشید. اهل فریاد و سروصدا نبود، حتی وقتی که
عصبی و کلافه باشه. پس آروم بود ولی از اخم‌ها و لحن تندش
می‌شد خشم رو فهمید.

—این آخرین فرصتِ یا میای پایین یا خودم میارم. تا سه بهت
مهلت میدم.

و شروع کرد به شمردن.

یک...

اروش همچنان سرسختانه به درخت چسبیده بود.

دو...

نه ترسی داخل چهرش دیده می شد نه ضعفی. وقتی که عدد سه رو به زبون آورد اون یک اینچ هم تگون نخورد پس... سپهر با حرکت سریع و تندی خودش رو از درخت بالا کشید و نزدیک اروش شد. همینکه خواست بالاتر بره تا از اون مردی که به طور غیرقابل باوری خودش رو بهش رسونده بود فرار بکنه، مچ پاش اسیر دست بزرگش شد. سپهر انگار که روی زمین داشت با پاهاش راه میرفت پشت اروش ایستاد و اون جسم کوچیک رو بین خودش و درخت نچندان بزرگ گیر انداخت.

_دیگه وقت تموم شده توله.

این رو درست پشت گوش پسر زمزمه کرد و با پوزخندی که
روی لب نشوند زود با یک دست کمرش رو گرفت و از درخت
فاصله داد.

اروش اینبار ترسید. اگه سپهر کمرش رو ول می کرد مغزش روی
کاشی های گرون قیمت باغ پخش می شد.

چنگی به دست بزرگ و قدرتمند مرد زد تا مبادا قصد کشتنش
رو داشته باشه. سپهر زود خودش و اون جسمی که از ترس
عضلاتش منقبض شده بودن رو پایین آورد. وقتی که پاهاشون با
زمین تماس پیدا کرد سپهر با پوزخند نگاهی به نیم رخ بهت زده
اروشی که داخل آغوشش بود انداخت.

وات ده فاک الان تو... دقیقا چه غلطی کردی؟

و همچنان با دهانی که باز مونده بود اینبار به آرومی برگشت و نگاهش رو به چشم های سپهر دوخت. این حجم از آمادگی جسم براش عجیب بود. این قدرت و سرعتی که داشت. این چابکی و آماده بودنش هر لحظه از خودش نشون میداد. واقعا که عجیب بود. ولی... با سوزشی که روی گونه اش احساس کرد به خودش اومد. بهت و تعجب رو کنار گذاشت. اون مرد جرات کرده که بهش سیلی بزنه؟

_الان چه غلطی کردی تو؟

و بعد بدون اینکه مجالی بده مشتش رو بلند کرد و خواست که روی فک سپهر بنشونه ولی، بازهم نتونست و موفق نشد. محکم دستش رو گرفت و با اخمی که جذاب ترش می کرد اروش رو مخاطب قرار داد.

این رو زدم تا دیگه هیچوقت جرات نکنی جون خودت رو به
خطر بندازی.

و با گذاشتن دست هاش زیر زانوهای پسر بلندش کرد و روی
شونه انداختش.

الان هم تنبیه داری پسر بد.

و با گفتن این حرف سمت در ورودی سالن حرکت کرد و از کنار
اون بادیگارد های متعجبی که تمام مدت نظاره گر رفتار های
سپهر با اروش بودن گذشت.

ولم کن.

صدای فریاد های بلند اروش به گوش کل مستخدم های داخل
ویلا رسید.دیگه عادت شده بود این جنگ و جدال هایی که
هرروز اتفاق می افتاد.این پسر پررو کل کارکنان اینجا رو عصبی

و کلافه کرده بود. از درخواست های زیادش برای خوردن غذا تا این جیغ و دادهایی که این دو هفته شنیده می شد.

_گاییدمت سپهر ولم کن عوضی اشغاله چندی رو مخ.

فحش ها رو پشت سرهم ردیف کرد. تقلا ها و مشت و لگد ها رو بیشتر کرد. ولی...

بازهم نه تأثیری روی این تکه سنگ از جنس انسان داشت نه خم به ابروهایش آورد این کتک هایی که می زد.

و حالا بازهم داخل اون اتاق بزرگی که ماله اروش شده بود قرار داشتن. سپهر روی تخت پرتش کرد و سمت در رفت تا قفلش کنه. اروش با دیدن این موقعیت زود از تخت پایین پرید و به اون دری که تنها راه فرارش از تنبیه بود حمله کرد. ولی اون جسم بزرگ بازهم مانع کارش شد.

—کجا به سلامتی؟

—تخماتو بکش کنار.

و دادی زد و سعی کرد که با کنار کشیدن سپهر از جلوی در،
دستش رو به دستگیره برسونه.

—کجای جمله "قراره تنبیه بشی" برات غیر قابل درک بود؟

و بعدش زود چرخید و در رو قفل کرد و کلید رو داخل جیب
پشتی شلوارش قرار داد.

—سپهر میشه دست از این کارات برداری؟ واقعا ازم چی می
خوای؟ کجای نگه داشتن من تو این خونه و بردنم به اون کشور
برات جذابه؟ من نمی تونم باهات پیام. من نمی تونم اینجا زندانی
باشم میخوام برم.

و اینبار اخم رو کنار گذاشته بود و می خواست که با حرف زدن
دلیل کارهای مرد رو بفهمه. سپهر همینطور که داشت با قدم های
آروم به اروش نزدیک میشد جوابش رو داد.

واقعا نفهمیدی چرا؟

محکم سرجاش ایستاد و حتی یک قدم هم عقب نرفت. نمی
خواست سپهر فکر بکنه ازش می ترسه.
نه و بخاطره همینکه دارم ازت میپرسم.

حالا درست چند سانت بدن هاشون باهمدیگه فاصله داشت .
تفاوت قدی زیادشون باعث شد تا اروش نگاهش رو به بالا هدایت
کنه تا بتونه به چشم های مرد جدی روبه روش برسه. سپهر دست
داخل جیب های شلوارش گذاشت و بدون اینکه هیچ احساسی
رو داخل چهره اش مشخص کنه حرف زد.

—چون ازت خوشم میاد.

—وات ده فاک؟ مگه قراره از هرکی خوشت اومد به زور کنار
خودت داشته باشیش؟ آدم خیلی چیز ها رو میتونه بخواد ولی
نمی تونه به همشون برسه.

با اخم گفت و منتظر بهش خیره شد.

—نکنه هنوز نفهمیدی که تو دنیای من هیچ چیزی غیر ممکن
نیست. پس بجای زدن حرف های بیهوده بهتره برای تنبیه آماده
بشی.

اروش با درموندگی ناله ای از روی بی نتیجه بودن این گفت گو
کرد.

—لطفا سپهر دارم ازت خواهش میکنم که بزاری برم. یکی اون
بیرون منتظرمه.

با بیخیالی اشاره ای به تخت کرد و جوابش رو داد.

از این به بعد تنها کسی که داری منم پس زودباش.

اصلا شنیدی چی گفتم؟ میگم یکی منتظرمه که برام خیلی
عزیزه.

یه جورایی دروغ گفت.

اون شخص عزیز بهترین و تنها ترین دوستش بود، ولی دینا هم
مطمئنا داشت دنبالش میگشت.

بسه فکر میکنی من با این حرف های مسخره ولت میکنم تا
بری؟ خودت هم خوب میدونی که هیچکس اون بیرون منتظرت
نیست.

چرا هست.

و اون شخص کیه؟

سپهر دوباره داشت عصبی میشد. نمی خواست اروش به غیر از
خودش به شخص دیگه ای فکر بکنه.

_دینا... من می خوام برم پیشش هرچی باشه اون عاشقمه و بهتر
از تو می تونه مهربونی کنه...

پوزخندی زد و خیره به چشم هایی که داشتن رنگ خشم رو به
خود میگرفتن ادامه داد.

_هرچند که تو کلا بویی از عشق و لطافت نبردی.

_خفه شو.

زیر لب گفت و دندون هاش رو همدیگه می سابید. اروش ولی
بی توجه به خشم و غیرتی که داخل سپهر کاشته بود ادامه داد.

_میخوام برم پیشش و از دست تو خلاص شم.

بدون اینکه چشم های سرخش رو از روی صورت اروش کنار
بکشه بازهم تکرار کرد. ولی...

اون پسرِ نترس همچنان داشت ادامه می داد. خوشش میومد که
این مرد با حرف هاش داشت حرص می خورد و دیوونه میشد.
_بهتره برم و ببینم که...

ولی حرفش ناتمام موند وقتی که یقه پیراهنش گرفته شد و
جسمش روی تخت افتاد.

_گفتم خفه شو.

از بین دندون های به هم چفت شده اش غرید و با دست هایی
که مشت شده بودن خم شد و از زیر تخت جعبه کوچیکی بیرون
کشید.

_الان میفهمی صاحبت کیه و از فکر اون زن هرزه بیرون میای.

این رو گفت و کلید کوچیکی از جیب شلوارش بیرون کشید و قفل آهنی جعبه رو باز کرد. اروش خشکش زده بود. احساس خطر می کرد. انگار که اگه تکنون می خورد بیشتر تو دردسر می افتاد. وقتی که صدای برخورد اجسامی رو به همدیگه شنید سرش رو سمت سپهر چرخوند و تونست اون دستبند های فلزی رو داخل دستش ببینه.

—می خوای چیکار کنی؟

بدون اینکه جوابش رو بده سمتش رفت و یکی از زانو هاش رو روی تخت گذاشت. مچ لاغر اروش رو گرفت سمت خودش کشید. حالا دستش داخل حصار دستبند گیر افتاده بود و سپهر قصد داشت دست دیگه پسر رو هم زندانی بکنه. خشم باعث شده بود که قدرتش چند برابر بشه، پس تقلاهای زیاد اروش هم

حالا دستهایش به تاج تخت بسته شده بودن.

اینجا میمونی تا من پیام. می تونی تا چقدر که می خوای فریاد بکشی.

این رو گفت و بدون اینکه نگاهی به اروش بندازه از اتاق بیرون رفت. باید کاری می کرد. نمی خواست اون زن باعث بشه تا رابطه ای که به لطف وحشی بازی های اروش نمی تونست بیشتر از این جلو بره به کل از هم بیپاشه. اون اروش رو می خواست و این خواستن چیز کوچیکی نبود. مخصوصا برای سپهری که از کودکی آموزش دیده که خواسته هاش رو با هر زحمتی که شده به دست بیاره.

همینطور که قدم های محکم و بلندش رو سمت در برمی داشت خیره به روبه روش مردی که از چهره رئیس اش فهمیده بود

اتفاقی افتاده و الان داشت دنبالش حرکت می کرد رو مخاطب
حرف هاش قرار داد.

_ماشین رو آماده کنین و به افراد بگو که مسلح باشن.

_قربان بهتره کمی آرام شین تا بعدش درمورد این قضیه دستور
بدین.

_گفتم ماشین ها آماده باشه و افراد مسلح.

و بدون اینکه به حرف های فرد پشت سرش توجهی نشون بده
قدم هاش رو سریع تر برداشت.



داخل حیاط دانشگاه روی صندلی فلزی نشسته بود. کم کم داشت
گریه اش می گرفت. امروز اولین روز دانشگاه اش بود و اون هم یه
سال اولی هستش که نه کسی رو می شناخت و نه کسی تو این

ساعات بهش نزدیک شده بود. انگار که همه ازش فراری باشن. احساس تنهایی می کرد و دلش گرفته بود.

نمی خواست ددیش فکر بکنه یه دست و پاچلفتی عه، هرچند که اینطور هم بود که نتونسته یه دوست برا خودش پیدا بکنه. درسته امروز اولین روزی بود که با دانشگاه و فزاش آشنا شد ولی انتظار داشت حداقل بتونه با یکی دو کمله حرف بزنه. اون ساکت نشست و مثل احمق ها به بیرون پنجره نگاه کرد.

حالا هم کلاس هاش تموم شده بود و همه بچه ها داشتن با سروصدا راهی خونه و سرپناهشون میشدن و ارمیس هم با لب های اویزون و سری که به پایین خم شده منتظر ددیش بود تا بیاد. بازهم اون احساساتی که ازش متنفر بود و تمام این سال ها اذیتش کرده داشت به بالاترین درجه اش صعود میکرد. احساس

تنهایی. احساس بی خاصیت بودن. احساس کمبود توجه از
اطرافیان. و بخاطر همین ها بود که تا بحال دوستی نداشته.
_سلام کوچولو.

با شنیدن صدای مردونه ای از افکار آزار دهنده اش بیرون اومد
و زود سر بلند کرد.
ولی...

اون شخص ددیش نبود که روبه روش ایستاده. بازهم همون مرد
غریبه ای که هفته پیش داخل اون مهمونی دیده بودتش.
_گم شدی عزیزم؟

این رو گفت و با لبخند سمت صورت بانمک پسر خم شد. چقدر
دل تنگ این چهره شده بود. چقدر دل تنگ این لب ها و چشم

های رنگی شده بود. خوشحال بود که حالا داشت میدید اش.
خیلی خوشحال...

ارمیس ولی عصبی شد با دیدنش. اخم هاش روی صورتش
نشستن. این مرد باعث شد تا ددیش اون شب عصبی و کلافه
بشه. چطوری جرات کرده که دوباره به دیدنش بیاد ؟ پس با
قیافه ای که مشخص بود حوصله هیچکس رو نداره از سرتاپای
اون مرد رو از نظر گذروند. موهای قهوه ای رنگی ای که برخلاف
آخرین ملاقاتشون روی پیشونی رو پوشونده بودن. کت و شلوار
خوش دوخت زرشکی رنگی که اون قد و قامت رو کشیده تر نشون
میداد. پیراهن سفیدی که با خط های سیاه رنگی تزئین شده
بود. و آخر سر اون کفش های چرم سفید رو دید. این تیپ های
کره ای رو خوب می شناخت، بالاخره پنج سال اونجا زندگی کرده

و همونجا هم ددیش رو دیده بود. با چشم های بی حسش جواب
مرد خوش تیپ روبه روش رو داد.

— کی اینجا گم میشه آخه؟

با شنیدن صدای آروم پسر لبخندی که روی لب هاش داشت
عمیق تر شد. دست هاش رو روی زانوهاش گذاشت و سمت
صورت زیبای ارمیس خم شد. بازهم کلمات فارسی که با لهجه
خاصی از دهنش بیرون اومد.

— پس چرا اینجا نشستی؟ کلاس هات مگه تموم نشده؟

— چرا باید بهتون بگم آقای محترم؟ میشه تنهام بزارید؟

یکی از ابروهاش رو بالا داد و با خنده حرفش رو زد.

— می خوای که من برم؟

ولی اگه بگم که ددیت منو فرستاده دنبالت چی؟

دروغ میگی ددی اگه ببینت سر از تنت جدا میکنه.

اینبار بجای لبخند پوزخند بود که روی لب های مرد پرو
نشست.

تونست خشم رو داخل اون چشم های بادومی ببینه.دستی به
کتش کشید و صاف ایستاد.نگاهی به اطرافش انداخت و دوباره
به ارمیس خیره شد.نباید انقدر عجله به خرج میداد. امروز
نتونست جلوی خودش رو بگیره و حالا به اینجا اومده بود.

باشه ولی ددیت انقدر هاهم که میگی ازمن بدش نمیاد.
وبعد گفتن این حرف چند ثانیه در سکوت به ارمیس نگاه کرد و
ادامه داد.

دیگه میرم ولی بازم برمیگردم کوچولوی ناز.

این رو گفت و بدون اینکه مجالی برای حرف زدن به ارمیس
متعجب بده چرخید و سمت خروجی دانشکده حرکت کرد.



بعد رفتن اون مرد عجیب هنوز هم داشت به این فکر می کرد
می شناسد اش و یا تو گذشته باهاش ملاقات داشته؟ بعد دقایقی
از جاش بلند شد و تصمیم گرفت که سمت در اصلی بره تا زودتر
بتونه دیدش رو ببینه. دست هاش رو داخل جیب های گشاد
هودی بنفش رنگش جا داد و قدم هاش رو تند تر کرد. تقریباً همه
رفته بودن و فقط چند نفر داخل حیاط دانشکده های مختلف
دیده می شد. با شنیدن صدای بوق ماشینی احساس کرد که اون
رو مخاطب قرار میدند پس به پشت سرش برگشت و تونست
ماشین دیدش رو ببینه. با خوشحالی که اصلاً شبیه پسر سرد و
آروم چند دقیقه پیش نبود دوید و سوار ماشین شد

سلام ددی

سلام فندقم خوبی؟ اولین روزت چطور بود؟

ارمیس با یادآوری دانشگاه لب هاش دوباره اویزون شدن و مثل بچه گربه ای که دلش گرفته باشه خودش رو داخل آغوش بزرگ مرد انداخت و تنش رو به تن خوش عطرش کشید. ولی کنت بود که با دیدن این رفتارها و حس کردنِ بغض داخل چشم های ارمیس نگرانش شد.

جانم؟ چی شده؟ کسی چیزی گفته؟ اذیت کردن؟

نه

پس چی؟

و با اخم موهای نرمش رو کنار کشید و بوسه ای روی بینی کوچولوش نشوند.

—حرف بزن فندق ددی تو که میدونی چقدر الان نگرانم.

—اهم... بیبی امروز حس خوبی نداشت ددی. چون ازت دور بودم
اضطراب داشتم.

نخواست که درمورد چیزهایی که دوباره داشتن داخلش شکل
میگرفتن حرفی بزنه. نخواست که درمورد اون مرد حرفی بزنه،
حس می کرد اگه ددیش بفهمه که اون شخص دانشگاهش رو
میشناسه، قراره اتفاق بدی بیوفته. نخواست که بگه و نگرانش
کنه. عصبیش کنه. ناراحتش کنه. باید یاد می گرفت که بتونه با
مشکلاتش به تنهایی مبارزه بکنه. صدای آرامش بخش کنت اون
رو از افکارش به بیرون کشید.

—مطمئنی همینه؟ چیزی نشده؟

نه ددی من فقط دل تنگت شدمیعنی بده که با دوری ازت
انقدر ضعیف میشم؟

کنت لبخند کم رنگی زد و شروع کرد به نوازش موهای پسرش.
_تو ضعیف نیستی عزیزم. تو قوی ترین پسر هستی که من
تابحال دیدم ولی اینکه نیاز به مراقبت داری نشانه ضعف نیست
حتی خود ددی هم نیاز داره که فندق شیرینش ازش مراقبت
کنه مگه نه؟ می شناخت این رفتار هارو. خوب میتونست دلیل این
اویزون شدن های لب هارو بفهمه. تمام این پسر رو بلد شده ، اون
برخلاف یک پسر بیست ساله بود. لوس بازی هاش. قهر کردن
هاش سر چیزهای کوچیک و بچه گونه. علاقه شدیدش به اسباب
بازی های دخترانه و لاک هایی با رنگ های روشن. و همین ها
بود که باعث شد تا کنت دلش برای این پسر بلرزه و بشه خاص
ترین براش. ارمیس سرش رو داخل گردن مرد فرو برد.

با آرامش لپش رو به اون تیزی دوست داشتنی ریش های زیر
فکش کشید.

_ددی؟

_جون ددی؟

_دوست دارم

دلش بود که زیررو شد با شنیدن این کلمات. تنش بود که پر از
لذت شد. رگ هاش هزاران بار حس خوب اون حرف ارمیس رو
به قلبش تزریق کردن و باعث لرزشش شدن. با لبخندی که روی
لب هاش نقش بسته بود جواب داد.

_منم دوست دارم عزیزترین ددی.

ارمیس با صدایی که حالا بغض داخلش بیشتر مشخص بود حرف

_ددی میشه بهم قول بدی که هیچوقت تنهام نمی زاری حتی
اگه خودم بخوام که بری؟

کنت ولی ناگهان اخم شد لبخندش. شادی اون اعتراف شیرین
رفت و تلخی این حرف هایی که از جدایی داشت میگفت روی
روحش نشست. خوب میشناخت این حرف ها رو. بازهم داشت
تکرار میشد. اون اتفاق تلخ. اون گذشته تاریک. نمی خواست دوباره
ارمیش رو داخل اون مشکلات ببینه. نمی خواست لبخند از لب
هاش کنده بشه. نمی خواست و نمی داشت. پس با جدیت گونه
های لاغر پسر رو در دست گرفت و با بالا آوردن سرش نگاهش
رو خواست.

_دیگه هیچوقت حق نداری اینجوری بگی ارمیس. اگه ازت بازم
بشنوم مطمئن باش ددی خیلی عصبی میشه.

تو که میدونی چقدر دوست دارم پس دیگه حق نداری حتی ذره
ای از این افکار رو داخل ذهن و قلبت پرورش بدی. و همین حرف
ها کافی بود تا ارمیس آروم بشه. این خشم رو دوست داشت،
می‌فهموند که چقدر براش ارزش داره و مهمه که اینگونه با
کوچکترین حرف هاش عکس‌العمل های تندی نشون میده.
خودش فهمید که ددیش داره از چه چیزی حرف میزنه. پس با
لبخند کم رنگی جلو رفت و لب های کنت رو بوسید.

— چشم ددی

حالا روبه روی همدیگه نشسته بودن. نگاه های هردو از یک رنگ
بود، خشم و نفرت. دینا با غرور پاهاش کشیده اش رو روی همدیگه
انداخت و پوزخندی روی لب هایی که رژ قرمز رنگی روش دیده
می‌شد نقش بست.

—چی شده شما به دیدن من اومدین آقای آزادگان؟

سپهر انگار که بهش توهین شده باشه اخمی کرد.

—کی گفته به دیدن شما اومدم. من اومدم که درمورد مسئله ای

باهات حرف بزنم.

دینا جدی بود جدی تر شد. اخم داشت غلیظ تر شد. از سرتا پای

مرد بلند قد روبه روش رو نگاه کرد.

—و دقیقا چی می خواین درمورد اروش بهم بگین؟

می دونست کی رو می‌گه این مرد سراسر تعصب و غیرت.

—کی گفتم می خوام چیزی درمورد پسر بهتون بگم؟ بلکه من

اومدم که درمورد خودم بگم.

دینا یکی از ابروهاش رو بالا انداخت.

اره

سپهر با اطمینان جواب اش رو داد و دست سمت استکان چای
خوش عطری که روی میز شیشه ای بود برد.

کمی از چای رو نوشید و اینبار با صورتی که چیزی از اش خونده
نمی شد ادامه داد.

یا نکنه شک داری؟

میدونست چرا داره این حرف هارو بهش میزنه. میدونست برای
چی اومده اینجا. ولی نباید عصبانیت اش رو نشون میداد. پس به
آرومی اون هم استکان چای رو برداشت و جرعه اش نوشید.

ولی فکر نکنم اروش زیاد با زندانی شدنش تو اون ویلا موافق
باشه اینطور نیست؟

سپهر سعی کرد که اون استکان داخل دستش رو روی سر این
زن فرود نیاره. پس تکیه اش رو به مبل چرم داد و سعی کرد که
خودش رو اروم بکنه.

_اونش دیگه به خودمون مربوطه من فقط اومدم اینجا تا بگم که
می خوام نه از این به بعد اطراف اروش ببینمت و نه کلا اسمی
از تو برده بشه.

دینا بازهم تغییری روی صورتش دیده نشد.

_تو نمی تونی منو از علایقم دور بکنی. همینطور که تو داری
براش تلاش میکنی منم میتونم تا وقتی که شکست بدم تلاش
بکنم و به دستش بیارم

_ولی من همین الانش هم شکست دادم.

سپهر با پوزخند این رو گفت و از جاش بلند شد. دکمه های
طلایی رنگ کت سفیدش رو بست و روی تنش صافش کرد. نگاه
دیگه ای به چشم های آروم دینا انداخت و ادامه داد.

این یه خواهش نبود. اگه بازهم فکر دزدیدنش رو بکنی مطمئن
باش به همین راحتی ازت نمی گذرم. همین الانش هم آماده
مبارزه ام.

و چرخید و پشتش رو به اون زنی که همچنان روی مبل نشسته
بود کرد. همینکه خواست اولین قدمش رو برداره و از اون امارت
بیرون بیاد صدای دینا رو شنید.

ولی می خوام یه چیزی بهت بگم.

بلند شد و با اون کفش های سیاه رنگ پاشه بلندش سمت سپهر
رفت.

ولی نمیدونم بعد شنیدنش چه حالی بهت دست بده قربان.
و پوزخند صدا دارش رو پشت گوش سپهر آزاد کرد. مرد با اخم
برگشت و نگاه منتظرش رو به اون زنی دوخت که چهره اش با
آرایش کم رنگی پوشیده بود. دینا خوشحال از اینکه تونسته توجه
این مرد سرد رو به خودش جلب بکنه دستی به لب هاش کشید
و آروم خندید.

خیلی مشتاقی.

زودباش .

اوه باشه ولی بیا بشینیم.

و بعد گفتن این حرف زود چرخید و سمت دیگه این سالن بزرگ
رفت و روی مبل های دیگه ای نشست.

پا روی پا انداخت و اینبار دینا منتظر سپهر بود تا بشینه و بتونه
حرف هاش رو بزنه.



همینطور که دست هاش رو دور اسب تک شاخش عروسکی یک
متریش پیچیده بود تند تند پله هارو پایین میومد تا بتونه به
ددیش برسه. عروسک جلوی دیداش رو گرفته بود و چندباری تا
مرز افتادن از پله های زیاد و پیچ درپیچ رفت. بالاخره پله های
مزاحم تموم شدن. حالا سمت اتاق کار ددیش حرکت کرد و با
شوق لبخندی زد و جیغی کشید. نزدیک مکان مورد نظرش شد
و انقدر عجله داشت که یادش رفت در بزنه و اجازه بگیره.

_ددییییی

با جیغ این رو گفت و یک ضرب در رو تا آخر باز کرد و به دیوار
پشتش کوبید. سمت مردی که پشت بهش روی صندلی نشسته
بود و داشت چیزی می‌نوشت رفت. ولی....

پای اون اسب گنده بود که به پاهاش گره خورد و باعث شد تا با
مخ روی زمین فرود بیاد. کنت بود که با وحشت از جاش بلند شد
و سمت اون پسری که ساکت روی زمین دراز کشیده بود رفت.
_ارمیس؟

با ترسی که به جونش افتاده بود صداش زد و بلندش کرد. و حالا
تونست قیافه ای که معلوم بود داشت درد می‌کشید رو ببینه.
_چی شدی عزیزم؟

همین حرف کافی بود تا ارمیس دردش رو بیشتر حس بکنه. خیره
به چهره نگران ددیش لب هاش لرزیدن و نشون دادن که
صاحبشون قراره گریه بکنه.

نه شوششش پسر خوب بیا اینجا بینمت.

و ارمیس رو روی پاهاش نشوند و سرش رو داخل گردنش فرو
برد. ولی خیلی دیر شده بود چون حالا صدای گریه های بلندش
رو داشت میشنید. کنت به آرومی پیشونی که بر اثر برخوردش با
زمین سرخ شده بود رو با کف دستش مالید تا شاید بتونه دردش
رو کم بکنه. ولی ارمیس اینبار حق هق هاش بود که بلند شد.

ددییی

با درد میون گریه هاش نالید و دل کنت رو له کرد این صدا.

جانم فندق من. آروم باش عزیزم

و پشت سر هم بوسه های خیزی به پیشونی پسرش زد. دست
زیر باسنش گذاشت و بلندش کرد. سمت میز بزرگ وسط اتاقش
رفت و ارمیس رو روش نشوند و خودش هم روی صندلی روبه
روی میز نشست. ارمیس خم شد و دوباره سرش رو داخل گردن
مرد فرو برد.

_جانم قربونت بشم گریه نکن تو که میدونی دله ددی خون میشه
با ریختن این بلور های باارزش ات.

ارمیس به آرومی سرش رو عقب کشید و لب های لرزون و صورت
خیس از اشک اش رو نشون ددیش داد.
_ددی.

از اینهمه شیرینی پسرش نتونست که لبخند نزنه.

_جان ددی؟

ببین اوف شد.

و با انگشت های کوچولوش اشاره ای کرد به پیشونی که حالا
کمی بادش معلوم بود.

نه چیزی نشده عزیزم فقط دردت اومده.

مطمئنا اگه چیزی از باد کردنش می گفت ارمیس دوباره گریه
میکرد.

ددی.

دوباره با بغض گفت و دماغش رو بالا کشید.

جانم؟

بازهم لبخندی که روی لب های کنت نقش بست با دیدن این
لوس بازی های بیبیش.

میخواستم بهت یه خبری بدم ولی این نداشت.

و با دستش اشاره ای به عروسک اش که کنار صحنه جرم ولو شده بود کرد.

_الان بگو. ددی می خواد که بشنوه.

و دست های ارمیس رو گرفت و کف هردوشون رو محکم بوسید.
_ددی...

و حالا با یادواردی چیزی که می خواست بگه لبخند شیرینی زد
و ذوق زده کف دست هاش رو به همدیگه کوبید و به طرز کیوتی
لپ های خیشش رو پاک کرد.

_چی شده که انقدر بخاطرش عجله داشتی فندقم؟

و کنت هم دست بالا برد و خیسی لپ های بیبیش رو از بین
برد. ارمیس با لبخند گنده ای که دندون هاش رو نشون مرد

میداد چند ثانیه سکوت کرد و بعد با صدایی که پر از ذوق
کودکانه اش بود شروع کرد به حرف زدن.

_ددی پس فردا قراره فستیوال گوزن شمالی شروع بشه...

کنت ولی اخم کرد و نداشت که ادامه بده.

_خب که چی؟ تو که نمی خوای بری؟

ارمیس انگار که حالا یادش اومده باشه پارسال تو اون فستیوال
چه اتفاقی افتاد، بازهم لب هاش اویزون شدن و با بغضی که
بخاطر دوباره ندیدن اون گوزن ها به گلوش حمله کرده بود سعی
کرد ددیش رو راضی بکنه.

_ددی تروخدا من دلم برا کنتی تنگ شده لطفا لطفا.

و کف دست هاش رو روی گوش های مرد گذاشت و سرش رو

تکون داد.

کنت که بازهم با شنیدن اسم اون گوزن احمق که ارمیس انتخاب کرده بود کلافه اخمش رو پررنگ تر کرد.

_الان که اصلا نمیریم.

_ددییی لطفااا فقط همین یه بار.

کنت دست های ارمیس رو از روی گوش هاش برداشت و در دست گرفت.

_نه ارمیس نکنه یادت رفته اولین و آخرین باری که به اونجا رفتی چجوری سرما خوردی و تبت بالای سی درجه بود؟

ارمیس با درموندگی ناله ای کرد و پاهایی که از میز اویزون بودن رو چندباری با عصبانیت تاب داد.

_ددی قول میدم که مواظب خودم باشم. قول میدم که دیگه یخ
های کوه هارو نخورم. قول میدم که دیگه بچه گوزن هارو انگشت
نکنم لطفااا

پشت سرهم اینهارو گفت و با گرفتن قیافه ای که مطمئن بود
دل ددیش رو می لرزونه بهش خیره شد.

کنت ولی هنوز هم نمی خواست که موافقت کنه.

پارسال با دیدن ارمیس تو اون حال تا مرز سخته هم پیش رفت،
واقعا بیبیش نیاز به مراقبت زیادی داشت.

درست مثل گل زیبایی که برای صاحبش دلبری کرده.

و حالا کنت وظیفه اش این بود که به خوبی بهش برسه، به خورد
و خوراکش برسه. برای شادی ها و لبخند هاش تمام تلاشش رو

بکنه. برای دور کردنش از غم و غصه ها هرچیزی که می خواد
رو براش فراهم بکنه.

و اون عاشق انجام دادن این کارها برای فندق شیرینش بود. پس
مجبور شد که قبول بکنه.

_باشه...ولی وای به حالت ارمیس وای به حالت اگه یک قطره
آب از دماغت بیاد اونوقت یک روز تمام پلاگ رو باید داخل
مهمون بکنی ببی بوی.

و با اخمی که بیشتر باعث جذابیت اش می شد منتظر جوابش
موند.

_چشم ددی

با لبخندی که دوباره روی لب هاش برگشته بود دست هاش رو
سمت کنت دراز کرد تا بغلش بکنه

با کمال میل آغوشش رو براش باز کرد و اون جسم دوست
داشتنی رو بین بازوهای مردونه خودش جا داد.

ارمیس گوش اش رو سمت چپ قفسه سینه مرد گذاشت و با
لذت به صدای ضربان قلب اش گوش سپرد.

_ددی

صداش آرام بود، نمی خواست این ضربان زندگی بخش رو با
صداهاى دیگه ای از گوش هاش محروم بکنه.

_جانم؟

کنت هم به آرومی جوابش رو داد و با انگشت هاش شروع کرد
به نوازش سر ارمیس.

_میشه کنتی رو بخیریم و بیاریم خونه؟

کنت با تعجب خندید و اون بینی بامزه رو مابین دو انگشتش گرفت.

— عزیزم اونکه نمیتونه اینجا باشه.

— اگه بیاریش اینجا دیگه لازم نیست سال بعد هم بریم شمال تا ببینیمش.

— پس بخاطر اون گوزن زشته که میری یامال؟

ارمیس با اعتراض صورتش رو به پیراهن کنت مالید.

— ددییی اون زشت نیست خیلی هم جذابه. تازه یامال زیاد هم دور نیست که.

و با انگشت اشاره اش طرح شاخ های بزرگ اون گوزن رو روی گردن ددیش پیاده کرد.

_باشه کوچولو ولی با هواپیما شخصی تا اونجا حداقلش چهار ساعت راهه، بعد تو راه نگی که حوصلم سر رفته و برگردیم ها.

ارمیس سرش رو تگون داد و با نزدیک کردن لب هاش به گردن خوش عطر ددیش بوسه خیزی بهش تقدیم کرد. کنت به آرومی خندید و اون هم به تبعیت از بیبیش لب هاش رو روی گردن اش گذاشت و بوسید، اما نتونست اون تکه گوشت شیرین رو گاز نگیره. ارمیس ناله ای از روی درد کرد و سرش رو عقب کشید.

_ددی من شیر می خوام.

و با انگشت هاش اشاره ای به دهن بازش کرد. کنت بوسه سریعی روی لب هاش کاشت و با گذاشتن دست هاش زیر باسنش به خودش نزدیکش کرد و از روی صندلی بلند شد.

_گرسنه ای؟

نه ددی فقط دلم میک زدن به شیشه شیرم رو می خواد.

کنت خندید و دلش ضعف رفت برا این رفتارهای ارمیس. با اینکه سه سال بود باهم بودن، ولی کنت هنوز هم با هر رفتارهای کوچیک و بزرگ ارمیس دلش میلرزید و دیوانه وار خودش رو به قفسه سینه می کوبید تا عشقش رو نسبت به این پسر نشون کنت بده و بهش بفهمونه که چقدر براش عزیزه و باید مراقبش باشه.

سمت آشپزخونه رفت و ارمیس رو روی میز بزرگ وسط آشپزخونه گذاشت. به آشپزی که داشت ناهار رو براشون درست می کرد با چشم فهموند که بره بیرون. اون حتی نمی خواست که کس دیگه ای به غیر از خودش شاهد شیر خوردن ببیش از شیشه شیرش باشه. همه چیز این پسر رو فقط برای خودش می خواست. ارمیس همینطور که داشت لب پائینش رو میک میزد

صداهای نامفهومی رو تولید می‌کرد و به ددیش که پشت بهش داشت شیر رو داخل ظرف فلزی می ریخت تا گرمش کنه خیره شده بود.

کنت بعد چند دقیقه شیر رو داخل شیشه شیر آبی رنگ ریخت که روش اسب های تک شاخ صورتی به چشم می خورد. یک قاشق از عسل رو هم بهش اضافه کرد و با قاشق کوچیکی همش زد. درش رو بست و با ریختن یک قطره ازش پشت دستش گرمای شیر رو امتحان کرد. بعد از مطمئن شدنش از اینکه دهن بیبیش رو نمی سوزونه سمت ارمیس که حالا با لبخند عمیقی به شیشه شیر داخل دست کنت خیره شده بود رفت.

—بیا فندقم

و با باز کردن دست هاش اون رو به آغوشش دعوت کرد. ارمیس خودش رو سمتش کشید و با گره کردن دست هاش دور گردن کنت به بغلش رفت. کنت یک دستش رو زیر باسن اش قرار داد و با دست دیگه پستونک شیشه شیر رو داخل دهن ببیش گذاشت. ارمیس شروع کرد به میک زدن بهش. کنت برای اینکه پسرش راحت باشه یک دستش رو پشت سرش گذاشت و نیم رخ ارمیس رو روی سینه اش قرار داد تا بهش تکیه بده. کنت عاشق صدای بلند این مکیدن ها بود.

همیشه تا وقتی که شیشه شیر خالی بشه ارمیس رو به بغل می گرفت و به این صداها گوش می سپرد و به چهره فرشته گونه اش خیره می شد. ولی حالا بخاطر موقعیتی که توش بودن نمی تونست ارمیس رو ببینه، پس سمت مبل های داخل سالن رفت و با نشستن روش پسر داخل آغوشش رو روی پاهاش خوابوند.

ارمیس با دست های کوچولوش محکم شیشه رو گرفته بود و با نگاه کردن به کنت داشت از شیری که می خورد لذت می برد، و کنت هم از داشتن این بیبی بود که نهایت لذت رو به تن و روحش تزریق می کرد.



قدم هایی که به زمین کوبیده می شد. دست هایی که مشت شده بود. چشم هایی که خون خالص شده بود.

ابروهایی که به همدیگه گره خورده بودن. عصبی و کلافه شده. دینا با حرف های عجیبش عصبیش کرده بود. اینکه فهمید همین الانش هم اروش ماله یکی دیگس دیوونش می کرد. سمت اتاقی که اون پسر وحشی داخلش بود رفت. در رو باز کرد و تونست اون جسم بی حرکت رو درحالیکه دست هاش همچنان

به تاج تخت بستس ببینه . سمتش رفت. به نظر می‌رسید که خوابیده.

چه بهتر که هوشیار نیست و گرنه بردنش به اون هواپیما با داد و کتک هاش همراه میشد. نگاهش روی شکم سفیدی افتاد که با بالا رفتن لباسش قابل دیدن بود. زیادی لاغر بود. دنده هاش رو می‌تونست به راحتی ببینه. مطمئنا از این به بعد خورد و خوراکش هم دست خودش نخواهد بود که بتونه به راحتی از زیرش در بره و انقدر تنش کم گوشت باشه. لباسش رو پایین آورد و شکمش رو پوشوند. دستبند ها رو هم باز کرد و تونست رد سرخی که دور مچ های اروش به وجود اومده بود رو ببینه. سری تکون داد، مطمئن بود که تقلا های زیادش برای فرار این زخم هارو ساخته. خم شد و خیره به چشم های بسته اروش به آرومی دست هاش رو بالا آورد و لب هاش رو روشن گذاشت.

جای حلقه های دستبند رو بوسید و برای چند ثانیه لب هاش رو همونجا نگه داشت.

چشم هاش رو بست و نفس عمیقی کشید. واقعا که این پسر براش آرامش محض بود. لبخند محوی زد و بازهم مچش رو بوسید. به آرومی پلک هاش رو از همدیگه فاصله داد. خیره به چهره آرومی که هیچ شباهتی به پسر وحشی موقع بیداری نداشت لبخندش عمیق تر شد.

کی می‌رسه روزی که خارج از دنیای خواب و رویا هم اینچنین دربرابر سپهر آروم و مظلوم باشه؟

کت ابی رنگش رو از تنش درآورد و دور اروش پیچید. دست هاش رو زیر بدنش گذاشت و بلندش کرد. سبک بود و کوچیک، پس به راحتی داخل بغل مردونه و بزرگش جا گرفت. دست هاش

رو زیر رون هاش گذاشت و پاهاش رو به دور کمر خودش هدایت کرد. حالا سر روی شونه های پهن سپهر گذاشته بود و همچنان تو عالم خواب سیر می کرد. قدم هاش رو آروم برمی داشت تا مبدا بیدارش بکنه. از اتاق خارج شدن.

سپهر همینطور که داشت سمت در اصلی سالن می رفت با چشم و ابرو به مرد کت و شلوار پوشی که داشت سمتش میومد اشاره کرد تا بهش بفهمونه که با احتیاط حرف بزنه. اون مرد به اطاعت از رئیس اش صداش رو پایین آورد و همینطور که کنار سپهر راه می رفت حرف اش رو زد.

_قربان هواپیما حاضره چند نفر از ماهم باهاتون بیان یا می خواین که تنها باشین؟

سپهر بدون اینکه نگاهش رو از صورت اروش برداره جوابش رو داد.

نه کسی مزاحمون نشه

چشم قربان

این رو گفت و در رو برای رئیس اش باز کرد. سمت ماشین شاسی بلند سیاهی که گوشه این باغ بزرگ پارک شده بود رفت. سوار شد، و سعی کرد که با کمترین تگون جای اروش رو داخل آغوشش راحت تر بکنه. حالا عضو کوچولوش رو می تونست روی عضو خودش حس کنه که روبه روی همدیگه قرار داشتن.

خیره به چونه اروش که تنها عضوی بود می تونست تو این وضعیتی که سر روی شونش گذاشته ببینه، به آرومی خندید. بعد از شنیدن حرف های دینا فهمید که باید بیشتر مراقب اش

باشه. بیشتر بهش محبت بکنه. و مهم تر از هرچیزی سعی بکنه
که دلش رو به دست بیاره تا دیگه ازش فراری نباشه. کت رو
روی تنش مرتب کرد تا خدایی نکرده سرما بخوره. برای اینکه
از خواب بیدار نشه نتونست لباس های بهتری تنش بکنه و حالا
با اون تی شرت گشاد آبی رنگ و شلوار راحتی سیاهش بغلش
خوابیده بود. وقتی که به باند پرواز رسیدن و ماشین کنار اون
هواپیمای کوچک سفید ایستاد، راننده زود پیاده شد و در رو
براشون باز کرد. از ماشین پایین اومد و سمت اون وسیله حرکت
کرد. ولی...

_اممم چی شده؟

صدای خواب آلود اروش بود که کنار گوشش آزاد شد. هنوز گیج
خواب بود و کامل نتونسته که اطرافش رو آنالیز کنه. دست هاش
رو روی صورتش کشید و سرش رو از روی شونه سپهر برداشت.

با چشم هایی که نیمه باز بودن اول به مردی که روبه روی
صورتش قرار داشت نگاه کرد و بعد اطراف رو از نظر گذروند.
ناگهان چشم هاش گرد شدن و با تعجب به سپهر خیره شد و
بدون اینکه حرفی بزنه منتظر توضیحش موند.

—اینجوری نگاه نکن توله داریم میریم سفر.

البته که برای همیشه

—چی؟ بزارم پایین.

و بازهم تقلاهاش رو شروع کرد.

—کی بهت گفته که میتونی منو هر جا خواستی ببری؟

و با دیدن اینکه چند قدم با هواپیما شخصی پشت سرش فاصله
دارن، سعی کرد که پاهاش رو از دور کمر سپهر باز بکنه، ولی
دست های بزرگی اجازه این کار رو نمی دادن.

ولم کن اصلا مگه توعه عوضی نگفتی که هفته بعد میریم؟ الان
دقیقا چه غلطی داری میکنی؟

سپهر بدون اینکه جوابش رو بده قدم هاش رو تندتر برداشت و
از اون پله های کوتاهی که به داخل هواپیما راه داشتن بالا رفت.
ولی اروش داد بلندی کشید و به بدنه اون وسیله آهنی سفید
چنگ انداخت تا آخرین تلاشش رو هم برای اینکه به داخل اون
اتاقک کشیده نشه بکنه. سپهر با حرکت سریعی اون پسر رو که
دوباره تقلا های همیشگیش رو شروع کرده بود روی شونه اش
انداخت و دست هاش رو از ورودی هواپیما دور کرد. سمت
صندلی های گرمی رنگی که روبه روی همدیگه بودن رفت. روش
نشست و اروش رو هم روی پاهاش نشوند.

ولی اون کوچولو بازهم ازش فرار کرد و سمت در رفت. سپهر

ولی با بیخیالی روزنامه ای که روی میز چوبی کوچک جلوش

بود رو برداشت و مشغول خوندنش شد. اروش زود دوید تا بتونه از این وسیله بیرون بره، ولی با در بسته روبه رو شد و فهمید که هواپیما داره کم کم آماده پرواز میشه. با دست های مشت شده و اخم هایی که نشان از عصبانیتش بود به پشت سرش برگشت و سمت سپهری که حالا پشت روزنامه دیده نمی شد رفت. اون کاغذ بزرگ رو از دستش کشید و با حرص پارش کرد، و تکه های پاره شده رو روی صورت مرد خونسرد ریخت.

زودباش بگو نگهش دارن من نمی خوام باهات بیام.
سپهر چیزی نمی گفت و فقط با نگاه ناخوانایی بهش خیره شده بود.

مگه کری؟ میگم من می خوام برم عوضی.

بازهم سکوت و نگاه هایی که خالی از هر حسی بود.

لعنت بهت سپهر من می خواستم با دوستم خداحافظی کنم تو

بهم گفתי که یه هفته دیگه قراره بریم ولی...

وسط حرفش پرید و با لحن آرومی جوابش رو داد.

– صلاح دونستم که همین امروز حرکت کنیم.

– ولی چرا؟

و با لب هایی که بخاطر دوری از دوستش داشتن می لرزیدن به

سپهر خیره شد و با کلافگی پاش رو روی کف هواپیما

کوبید. سپهر بود که بلند شد و سمت اون بیبی بوی رفت. دست

هاش رو قلب صورت اروش کرد و با دیدن اینکه اون لب های

کوچیک چجوری مابین دست های بزرگش گم شدن لبخندی

زد.

– متاسفم ولی شرایط جوریه که مجبور شدیم الان بریم.

ازت متنفرم لعنتی

این رو گفت و با چشم هایی که خیس شده بودن و قصد باریدن داشتن دست های مرد رو کنار کشید و روی کف هواپیما نشست. زانو هاش رو به بغل گرفت و سر روشن گذاشت.

و...

سپهر بود که خونِ داخل رگ هاش جوشید. دیوونه شد. با اینکه می دونست اروش هیچ حسی شبیه حسی که اون بهش داشت نداره. با اینکه می دونست می خواد ازش فرار بکنه و کنار خودش نمی خواد اش. همه این هارو می دونست...

اما...

اینکه خود اروش این جمله رو بگه و به سرش بکوبه این تنفر رو، به طرز بدی باعث شد تا اون طعم تلخ رو داخل رگ های قلبش

بچشه.خشم شد کل تنش.متنفر بود از اینکه اون جمله رو از دهن
اروش و نسبت به خودش بشنوه.متنفر بود از این حس یک
طرفه.متنفر بود از اینکه اروش ازش متنفره.

از این پسری که حالا صدای گریه هاش رو می تونست بشنوه
عصبی بود ولی، نمی تونست خشمش رو روش خالی بکنه.پس
دستش رو بالا برد و میله های سفید روی سقف هواپیما رو مابین
انگشت هاش فشرد.

_خفه شو اروش تا سگم نکردی.

چشم هاش رو بست و زیر لب این رو گفت.صدای گریه هایی که
داشت بلندتر می شد بیشتر اعصابش رو بهم می ریخت.با اینکه
از دستش عصبی بود ولی نمی خواست که خودش دلیل گریه
کردنش باشه، این بیشتر عذابش میداد.

پس زود چشم هایی که خشم خالص بودن رو باز کرد و سمت
اروش خم شد. شونه هاش رو گرفت و با یک حرکت بلندش کرد
و سرش رو بالا آورد. و حالا تونست ببیند اش. لب هایی که خیس
شده بودن. لب هایی که می لرزیدن. و نگاهی که از چشم های تیز
بین سپهر دوری می کرد. البته بیشتر قهر کرده بود با این مرد
زورگو و خشنی که به حرف هاش توجهی نمی کرد .
_بهم نگاه کن.

ولی اروش لجباز شده بود. با اخم سرش رو به طرفی برگردوند تا
نگاهش به نگاه سپهر گره نخوره.

_گفتم منو ببین اروش
و دست زیر چونه اش گذاشت و با حرکت تندی سرش رو
چرخوند.

هر دو اخم داشتن. یکی بخاطر اینکه ناراحت شده بود و دیگری
بخاطر اینکه همه واقعیتی که می خواست نفهمه به سرش
کوبیده شده بود.

چرا ازم متنفری اروش؟ من انقدری که فکر میکنی بد نیستم.
اروش لیزی به لب هاش زد و با صدایی که بغض داخلش
مشخص بود حرفش رو گفت.

تو فقط به فکر خودتی چجوری میتونم ازت خوشم بیاد؟ تو
اصلا به خواسته های من توجهی نشون نمیدی.

و با حرص دست سپهر رو پس کشید و خواست از کنارش رد
بشه. با بلند شدن یهویی هواپیما و کنده شدنش از زمین، تلو تلو
خورد. نتونست خودش رو نگه داره و بعد چند ثانیه داشت با
صورت به زمین سقوط می کرد. ولی... باز هم دست های همیشه

حاضر اون مرد بودن که نگهش داشتن و از پشت داخل آغوشش
فرو رفت.

—مراقب باش

این رو گفت و سمت صندلی های چرم حرکت کرد و روش
نشست و اروش رو چرخوند و روی پاهاش قرار داد.دیگه تقلا
نکرد، راهی برای فرار نبود.دیگه کتکش نزد، شانسی در برابر این
مرد از همه لحاظ قدرتمند نداشت.سرش رو پایین انداخت و به
یقه پیراهن مردونه سپهر خیره شد که دو دکمه اولش باز و
موهای سینه اش مشخص بود.

—اروشم؟ بهم نگاه بکن

اینبار بدون هیچ لجبازی سر بالا آورد و بدون هیچ حرفی بهش
چشم دوخت تا حرف اش رو بزنه.

–چی می خوای ازم؟

و با دیدن اینکه اروش می خواد دهن باز بکنه زود ادامه داد.

–البته به غیر از اینکه ولت کنم تا بری.

اروش با قیافه ای که حالا پوکر شده بود حرفش رو زد.

–من نمی خوام که دد...

–و به جز اینکه نخوای تا ددیت باشم.

–وات ده فاک؟ پس من از چه کوفتی بهت بگم؟

–چیکار بکنم تا دیگه انقدر پسم نرنی؟

اروش چپ چپ نگاهش کرد و باسنش رو کمی تگون داد تا از

عضو بزرگی که از روی شلوار هم مشخص بود دور بشه.بدون

اینکه خجالت بکشه بهش خیره شد و دهن باز کرد.

انقدر به فکر اسپنک کردن من نباش و بزار هر گوهی که می
خوام رو بخورم.

نه.

اخم کرد و با جدیت جوابش رو داد.

چی؟ ولی من نمی خوام که بهم دستور بدی.

این دستور نیست توله من فقط دارم وظایف رو برات یادآوری
میکنم.

ولی من هیچ وظیفه ای ندارم.

چرا داری.

نه ندارم.

و اخم کرد و مشتی به سینه سفت سپهر زد.

این رو گفت و کپل های باسن اروش رو تو مشتش گرفت.
سرش رو سمتش خم کرد و فاصله لب هاشون رو به چند سانت
رسوند.

ولی بدنت که یه چیز دیگه می‌گه توله.

اروش دست هاش رو روی شونه های مرد گذاشت و سعی کرد
که خودش رو عقب بکشه. قلبش به شدت به قفسه سینه کوبیده
میشد و دست هاش دیگه قدرت همیشگی رو نداشتن، بازهم
ضعف بود که با لمس های جادویی سپهر به تنش رخنه کرد.
_داره خوست میاد؟ همم؟

و نوک بینیش رو به بینی اروش مالید و پوزخندی بهش زد.
اینبار نگاهش روی لب های نیمه بازش خشک شده بود. نزدیکش

شد و با حرکت آرومی زبانش رو روی اون تکه گوشت های
خوشمزه پسر کشید.

—ولم کن

صداش آروم بود. تنش داشت بی حس می شد و اگه دست های
سپهر روی کمرش قرار نمی گرفتن به زمین می افتاد. نمی
دونست چش شده که انقدر زود داره وا می ده. اصلا شبیه اروش
چند دقیقه پیش نبود.

—واقعا می خوای که ولت کنم؟

سپهر با پوزخند گفت و نگاهش همچنان روی لب های اروش
بود. ولی اینبار جوابی از طرف کوچولوی داخل آغوشش نشنید،
پس زود لب های تشنه اش رو روی لب های صورتی رنگ
کوبید. نمی بوسید، گوشت های شیرین رو می خورد و لذت

می برد از اینکه اروش آروم نشسته و هیچ مخالفتی نمیکنه. برای اولین بار بود که می تونست اینچنین ببوسه و احساس ردوبدل بکنه از این تماس. چشم هاش رو بست و با گذاشتن کف دستش روی چشم های نیمه باز اروش پلک های اون رو هم به همدیگه چسبوند و دعوتش کرد به لذت بردن دو طرفه. محکم اروش رو به خودش نزدیک تر کرد و عمیق تر کام گرفت ازش. ولی اون پسر هیچ تکونی به لب هاش نمی داد، فقط خودش رو به دست این گرگ گرسنه سپرده بود.

تنها کاری که کرد این بود که دست هاش رو دور گردن سپهر گره زد تا بخاطر خم شدن زیادش به پشت سر، بتونه خودش رو به راحتی نگه داره. سپهر با دیدن اینکه همچنان بوسه یک طرفس گاز محکمی از لب پایینی اروش گرفت و کمی عقب رفت.

و با اخم خواست که دست اش رو سمت لب درد دیده اش ببره
ولی، میونه راه سپهر مانعش شد و خودش بود که با لبخند کم
رنگی بوسه خیزی به لبی که زخمی شده بود زد.

این تنبیهت برای نبوسیدن ددی بود.

مگه نگف...

سپهر بازهم لب هاشون رو به همدیگه رسوند و نداشت که اروش
ادامه بده. دست بزرگش رو روی باسن اش گذاشت و با فشردنش
بین مشتش بهش فهموند که همراهیش بکنه. ولی اروش بازهم
سرکش شده بود، نمی خواست بیشتر از این وا بده و سست بشه
در برابرش. سپهر مابین بوسه ها لبخند کم رنگی زد و اینبار
دندون هاش رو داخل لب بالایی پسر فرو برد. ناله ای کرد که
آزاد نشد و خفه به گوش رسید. طعم آهن رو هردو حس کردن.

اروش برای اینکه دوباره لب هاش درد نکشن بوسه کوتاهی به سپهر هدیه داد. مطمئناً اگر بوسه رو دو طرفه نمی‌کرد این مرد تا وقتی که خون داخل تنش تموم بشه گازش می‌گرفت. تو این سه هفته ای که کنارش بود فهمیده که سپهر اصلاً اهل کوتاه اومدن نیست. اروش بوسه هاش عمیق نبود، فقط در حد فاصله دادن لب هاش از همدیگه و جا دادن لب های سپهر مابینشون. نه میک میزد و نه زبونش رو وارد این بازی می‌کرد.

اما...

سپهر تشنه بود، و حالا داشت تشنه تر میشد. گشنه بود، و حالا داشت گشته تر می شد. به شدت مشتاق این بوسه بود و حالا مشتاق تر شده تا بیشتر طعم اروش رو بچشه. پس زبونش بود که وارد حفره گرم دهن پسر شد و تا روی زبونش پیشروی کرد. ادامه بازیشون رو داخل دهن اروش انجام دادن.

زبون ها روی همدیگه می رقصیدن و لغزشی که بخاطر ترکیب آب دهن هردوشون ایجاد شده بود لذت به تن ها تزریق می کرد. اروش هم کم کم مست شد. خوشش اومد. رام شد. لذت برد. دیگه حتی به فکر قطع کردن بوسه هم نبود، بلکه می خواست بیشتر حس بکنه این لمس های خیس زبون سپهر رو. سرش رو خم کرد تا لب هاشون بهتر چفت همدیگه بشن. مکیدن. خوردن و چشیدن همدیگر رو. بوسه نبود، بیشتر شبیه جدال بین زبون ها بود که هرکدوم قصد نشون دادن قدرتشون رو داشتن.

اروش با زبونش زبون سپهر رو به داخل دهنش هل میداد. و طبق معمول سپهر بود که پیروز این نبرد گوشت های داخل دهان شد. به آرومی ازش فاصله گرفت که اینکار باعث شد تا صدای دلنشینی ایجاد بشه. آب دهنی که از گوشه لب های اروش سر

خورد و تا گونه راه رو طی کرد معلوم نبود که ماله سپهره یا ماله خودش. نفس نفس میزد. اولین بوسه جدیش بود. اولین بار بود که تا این حد می بوسید و بوسیده می شد. تابحال با هیچ دختر و پسری انقدر لمس و تماس نداشت. در مقابل، سپهر نه تنفس هاش تند تند بود و نه اون لبخندش از لب هاش کنده می شد. اروش دستش رو روی لب هاش کشید تا خیزی رو از روشن پاک بکنه.

— چطوری بود؟

سپهر با صدای بمش این رو پرسید و منتظر اروش موند. ولی اون پسر به طرز بامزه ای لب هاش رنگ گرفتن و نگاهش رو از چشم های سپهر دور کرد.

— یعنی باور کنم که خجالت کشیدی؟

با خنده گفت و سرش رو کمی خم کرد تا بتونه نگاه اروش رو
که به پایین بود سمت خودش بکشونه.

_من خجالت نکشیدم.

این رو گفت و بیشتر صورتش رو سمت یقه تی شرتش خم کرد.
_البته که تو اهل خجالت کشیدن نیستی.

لب هاش رو جلو برد و پیشونی پسر بامزه روبه روش رو
بوسید. اروش بدون اینکه سرش رو بلند بکنه اخمی کرد.
و ناگهان...

چیزی که می خواست رو انجام داد. چیزی که قلبش بهش دستور
داد و مغزش رو از کار انداخت. سرش رو روی سینه سپهر کوبید
و صورتش رو پنهون کرد. فعلا نمی خواست به چشم هاش نگاهی
بندازه، به طرز مسخره ای خجالت می کشید. شاید بخاطر اینکه

بالاخره رامش شده بود؟ شاید بخاطر اینکه جواب بوسه هاش رو داده بود؟ یا نکنه اون هم داشت حس هایی داخل قلبش جوانه میزد؟

پیشونیش رو بیشتر روی سینه سپهر فشار داد.
_ببین اینجا چی داریم.

با لبخند این رو گفت و دستش رو روی موهای قرمز رنگ پسر کشید.

_یه توله وحشی که داره خودشو برای ددیش لوس میکنه
به آرومی خندید و محکم اون جسم دوست داشتنی رو به بغل گرفت. با دیدن اینکه اروش نمی خواد جوابش رو بده سری تکون داد و لبخند عمیقی زد. اون هم دیگه چیزی نگفت و تصمیم گرفت فقط لمسش بکنه. پس ست هاش رو روی کمر و باسن اروش

رو به آرومی نوازش کردن. مثل بچه کوچولویی که قصد خوابوندش رو داشت چند ضربه آروم به باسن اش زد.

—بخواب کوچولو تا برسیم روسیه چند ساعت طول میکشه.

و اروش که انگار منتظر این حرف بود زود چشم هاش رو بست و اینبار لب اش رو روی سینه سپهر گذاشت و بعد چند تکون کوچیک جاش رو راحت تر کرد و خواب رو طلبید. نفس عمیقی کشید و عطر مردونه و غلیظ سپهر رو وارد ریه هاش کرد. کم کم خواب وارد ذهنش شد و اروش رو به داخل دنیای خودش برد.

با دست های کوچولوش کیف بزرگی که یک طرفه روی شونه اش انداخته بود رو گرفت تا نیوفته. همینطور که قدم های بلندش رو سمت ماشین سفید رنگ برمی داشت لبخند از روی لب هاش

کنده نمی شد. با صدایی که پر از شادی بود جیغی کشید و بدون اینکه نگاهی به پشت سرش بندازه دیدش رو مورد خطاب قرار داد.

—زود باش ددی

—مراقب باش ارمیس

با نگرانی گفت و قدم های بلندی برداشت تا به اون جوجه خوشحالی که کیفی چند برابر خودش حمل می کرد برسه. کیف رو ازش گرفت و با اخم گفت:

—نمیگی می افی زمین. نمی دونم چرا برای دیدن اون گوزن زشت اینقدر ذوق زده ای؟

ارمیس تونست حسادتی که کنت پشت اخم هاش پنهون کرده
رو بفهمه. ددیش رو خوب می شناخت، همیشه به هر چیزی که
کمی بیش از حد توجه نشون میداد حسادت می کرد.

و اون عاشق این خصلت ددیش بود. پس با لبخند شیرینی که
حالا دلیلش کنت بود سمتش چرخید و با باز کردن دست هاش
از همدیگه بغلش رو خواستار شد. کنت به آرومی خندید و ارمیس
رو با دو دست بلند کرد و به خود فشردش. حالا هم کیفش رو
داشت و هم خودش، و عجیب این بود که اون کیف صورتی رنگ
با طرح اسب تک شاخش بیشتر از ارمیس وزن داشت.

واقعا نیازی نبود براش این همه غذا ببری فندقم.

ارمیس لپ هاش رو باد کرد و با کوبیدن کف دست هاش به گونه
های بامزه اش بادشون رو خالی کرد.

ـولی اون ممکنه گرسنش بشه

کنت پر سروصدا گونه اش رو بوسید و با باز شدن در توسط
راننده داخل ماشین نشست.

ـولی اونجا بهشون همه چی میدن عزیزم

و ارمیس رو روی پاهاش نشوند و خیره به چهره زیباش لبخندی
زد.

ـمیگم ددی؟

ـجانم؟

ـمی خوام با کنتی ازدواج کنم میشه؟

بازهم کنت اخم کرد و با جدیت جوابش رو داد.

ـمگه بیبی نمیدونه که ماله کیه؟

ـچرا میدونه ولی دلش کنتی رو هم می خواد.

و سرش رو پایین انداخت و به یقه بلوزش خیره شد.

به من نگاه بکن

بیبی هم ددی کنت رو می خواد هم کنتی رو.

و به طرز بامزه ای تکونی به بدنش داد.

بیبی داره کاری میکنه که ددی تا وقتی که برسیم تنبیهش بکنه.

و کیف رو زیر پاش گذاشت و ارمیس رو روی صندلی چرم ماشین خوابوند.

باشه ددی... بیبی فقط ددی رو می خواد.

و دست هاش رو وسط پاهاش گذاشت تا نشون بده که شرمندس و دوست نداره الان تنبیه بشه.

زودباش با کلمات ددی رو راضی بکن.

و اخمش غلیض تر شد و منتظر ارمیس موند.

—چشم ددی

بازهم لب هاش رو باد کرد و اینبار خیره به کنت به فکر فرو رفت. کم پیش میومد تا فرصت بده اشتباهش رو جبران بکنه ، و الان هم دقیقا یکی از همون موقعیت ها بود و اون باید به خوبی برای ددیش دلبری می کرد. پس دست به لب هاش کشید و با چشم هایی که سعی می کرد نهایت کیوت بودن رو داخلش به نمایش بزاره دهن باز کرد.

—فندق دیگه کنتی رو کمی دوست داره. اگه کم بوسش کنم و فقط ددی رو بوس بکنم بجاش اونوقت ددی هم آشتی میکنه
آره؟ اصلا تموم اون هویج هارو میدم به تو ددی

و نیم خیز شد و از داخل کیف صورتی که پر از هویج های تازه بود دو تا از اون هارو برداشت و دوباره دراز کشید.

_بیا ددی همش ماله توعه

کنت ولی به زور جلوی خودش رو گرفته بود که نخنده و لب های شیرین کوچولوی روبه روش رو گاز نگیره.

ولی با حرکت آخر ارمیس بود که کم کم اخم کنار رفت و لبخند روی لب هاش نشست.

_بیا ددی

و کمی از هویج رو گاز گرفت و اون تکه کوچیکی که داخل دهنش بود رو بیرون آورد و جلوی لب های کنت گرفت.

_خوشمزه به نظر میاد.

این رو گفت و هویج خیس رو داخل دهنش گذاشت ولی، قبل از اینکه عقب بکشه انگشت ارمیس رو هم مابین دندون هاش گرفت و گاز کوچولویی تقدیمش کرد. ارمیس خندید و باز هم هویج رو با دندون هاش شکست و جلوی دهن ددیش گرفت. کنت با لذت تموم اون تکه های خیس از بزاق بیبیش رو خورد. بعد از اینکه یکی از هویج هارو کامل تموم کرد، ارمیس خواست که اون یکی رو هم وارد دهنش بکنه ولی کنت جلوش رو گرفت و خم شد و بوسه ای به لب هاش زد.

باشه فندقم دیگه بخشیده شدی.

ولی یادت نره که اونجا رفتیم خوب خودت رو می پوشونی و حق نداری از کنارم تکون بخوری ارمیس اینبار خودش شروع کرد به خوردن هویج داخل دستش.

چشم ددی

خوبه

ارمیس دوباره پرسروصدا هویج رو بین دندون هاش نصف کرد. کنت نفس دار خندید و لب های پسر بانمک رو بوسید.

فندقم میدونه ددی چقدر دوشش داره؟

آره ددی

یه تای ابروش رو بالا داد.

واقعا؟ چقدر؟

اندازه هویج های داخل این کیف.

و چیزی که زیر صندلی ها بود رو نشونش داد. کنت با صدای بلند خندید و اینبار لپ نرمش رو بوسید و میک زد، که باعث شد تا

خیس بشه و رد قرمزی روش به جا بزاره.

—بیبی اون خیلی کمه.

—ولی خودت گفتی که خیلی زیادن.

—منظورم برای گوزن بود نه عشقم نسبت بهت کوچولو.

—پس ددی چقدر دوسم داره؟

و هویج رو جلوی لب های مرد گرفت تا اون هم بخوره. کنت گاز

ریزی ازش گرفت و جوابش رو داد.

—اندازه تموم هویج های دنیا.

—پس خیلی زیاده ددی

—معلومه که زیاده فندقم نکنه نمی دونستی ددی چقدر دوست

داره؟

—چرا ددی ولی خودت چند روز پیش گفتی که اندازه فاصله

زمین تا آسمون دوسم داری.

کنت بازهم خندید و خم شد و لب های بیبیش رو عمیق بوسید.

—آره عزیزم ددی انقدر دوست داره.

و ارمیس رو بلند کرد و دوباره روی پاهاش نشوند.

—ددی؟

هوچی نصفه رو روی صندلی گذاشت و خیره به کنت ادامه داد.

—می خوام بازی کنم گوشیت رو بهم میدی؟

—بیا فندقم.

و از داخل جیب شلوارش گوشی سیاه رنگش رو بیرون کشید و

سمت ارمیس گرفت.

—مرسی ددی خوبم

و با لبخند گونه مرد رو بوسید و برگشت و به سینه محکمش

تکیه داد. ارمیس مشغول بازی با گوشی شد و کنت مشغول بازی



با موهای خوش عطر ببیش.خیره به نیم رخ زیباش بوسه ای
روی سرش زد. عاشق وقت هایی بود که ارمیس حواسش به
اطرافش نیست و میتونه تا وقتی که می خواد بهش خیره بشه و
از دیدن واکنش های بامزه اش نسبت به باختش داخل بازی
لذت ببره.این پسر زیادی براش شیرین و خواستنی بود.

هم اخم هاش و هم خنده هاش.هم لب های آویزون اش و هم
لب های کش اومده اش.هم بامزه بودن هاش و هم رفتارهای
شیرینش.با خطور این افکار به ذهنش دوباره بوسه ای به سرش
زد و چند نفس عمیق داخل اون تارهای خوش بو کشید.



بالاخره بعد چند ساعت خسته کننده به مقصدشون رسیدن.
وقتی هواپیما روی باند فرود نشست ارمیس از خوشحالی جیغی
کشید و زودتر از کنت سمت در حرکت کرد و از پله های

کوتاهش پایین رفت. هوای سرد و باد تندی که وزید لزه به تنش
انداخت و باعث شد تا چنگی به پالتوی صورتی رنگش بزنه.

—بیا اینجا ببینم

با شنیدن صدای جدی ددیش از پشت سرش، زود سرجاش
ایستاد و سمتش چرخید.

—بله ددی.

—چی بهت گفتم فندق؟

—اممم... اینکه هویج ها ماله ددیه؟

کنت جلوی خندش رو گرفت و سعی کرد که اخم رو از بین نبره.
—اینکه از کنارم جم نمی خوری.

—ببخشید ددی

و با لب های آویزونش قدم هاش رو سمت مرد برداشت و دست
کوچولوش رو داخل دست بزرگی که سمتش دراز شده بود قرار
داد. کنت محکم انگشت هاشون رو قفل همدیگه کرد. سمت اون
ماشین سیاهی رفتن که دو مرد درشت هیکل با پالتوهای قهوه

ای که به تن داشتن کنارش منتظر رسیدنشون بودن. سوار شدن
و سمت محل فستیوال حرکت کردن.

کنت با نزدیک کردن لبه های کلاه پشمی ارمیس به همدیگه
بیشتر تنش رو پوشوند.

_سردت که نیست؟

_نه ددی تازه گرمم هست.

_الان تو ماشینی بعد اینکه رفتیم اونجا و تا چند ساعت بیرون
موندی میفهمی سرما یعنی چی.

ارمیس با لبخند خودش رو بالا کشید و بوسه سبکی به گونه
کنت کاشت.ددیش زیادی نگرانش بود. با اینکه سه تا لباس بافت
پوشیده بود و از روشون یه پالتوی پشم به تن داشت، همچنان
ددیش می ترسید که مثل دفعه آخر مریض بشه.

_ددی من دو تا کلاه سرم گذاشتم. تازه دستکش هم دارم ببین.

و دست هاش رو بالا آورد و نشون کنت داد.

_باشه عزیزم

ارمیس ولی ناگهان اخم کرد و دست هاش رو روی سر کنت گذاشت.

_ددی تو خودت نه کلاه داری و نه دستکش اونوقت سرما می خوری ها.

کنت لبخندی زد و خم شد و بوسه ای روی نوک بینی ببیش کاشت.

_عزیزم ددی هیچیش نمیشه و قویه. این تویی که باید بیشتر مراقبت باشم و نزارم چیزیت بشه.

_یعنی کنتی هم قویه؟

_فکر نکنم

_یعنی سرما می خوره؟

_نه عزیزم

_پس قویه.

کنت به این گفت و گو شیرین خندید.

_باشه فندقم اون گوزنم قویه.

—پس من دو تا ددی قوی کنار خودم دارم.

ارمیس بعد گفتن این حرف بلند خندید و به چهره شاکی کنت خیره شد.

—شوخی کردم ددی.

—غیر از این هم نباید می بود.

لبخندی زد و سر روی شونه پهن کنت گذاشت. بعد چند دقیقه بالاخره به مقصدشون رسیدن. ارمیس بازهم کف دست هایی که دستکش هاش پوشونده بودنش رو به همدیگه کوبید و لبخند گنده ای روی لب هاش نشوند.

—ددی رسیدیم.

—آره عزیزم

ارمیس زودتر از راننده در ماشین رو باز کرد و بیرون رفت. حالا صدای موسیقی محلی که پخش میشد و گفت و گوهای که به زبان روسی بود رو می تونست بشنوه. اون گوزن هایی که شاخ هاشون با روبان های رنگارنگ تزئین شده بود. مردمی که لباس های مخصوص این سرما رو پوشیده بودن. زیبا و چشم گیر، تنها

کلماتی که می‌شد این مکان رو باهاشون توصیف کرد. و ارمیس با دیدن گوزن خودش بود که جیغ بلندی کشید و با باز کردن دست هاش سمت اون حیوون دوست داشتنی دوید تا بغلش بکنه.



نگاهش رو از اطرافش برنمی‌داشت و همه جا رو کاوش میکرد. اون مغازه های مختلف با ویتترین های زیباشون. اون مردمی که متفاوت لباس پوشیده بودن. اینجا برخلاف ایران سرماش زیاد بود و سوزناک. از سپهر ممنونه که بهش لباس داد تا بپوشه و از شر اون لباس راحتی ها خلاصش کرد. چنگی به کاپشن سفیدی که تنش بود زد و به قدم هاش سرعت بخشید تا به مردی که جلوتر ازش راه می‌رفت برسه. سپهر برای اینکه اروش زیاد حس غریبی نکنه گفت که تا خونه اشون قدم بزن. و حالا می‌تونست اون پسر رو ببینه که مثل بچه ها به اطرافش نگاه می‌کرد و با دیدن هرچیزی لبخند روی لب هاش می‌ومد. با قرارگرفتن اروش کنارش، سمتش چرخید و منتظر بهش خیره شد.

_میگم...

_خب؟...

_من خسته شدم پس کی میرسیم؟

_ساعت هنوز هشت و نیمه توله چه خسته شدنی؟

وقتی که سپهر جلوی اون بادیگاردهایی که با لباس های ساده
ای همراهیشون میکردن "توله" خطابش کرد خجالت کشید و
اخم روی ابروهاش نشست.

_مگه نه ساعت اینجا با ایران فرق داره؟ پس تو کشور خودم الان
باید توی رختخوابم بودم.

سپهر لبخند محوی زد و نزدیکش شد.

_ما فقط یک ساعت و نیم اختلاف داریم.

_چقدر رو مخی... من خسته خب

و یکی از پاهاش رو با کلافگی بلند کرد و روی زمین کوبید.

_تا خونه کمی مونده بعد چند دقیقه می‌رسیم.

و خودش جلوتر رفت. زمان زودتر از چیزی که سپهر گفته بود گذشت، البته برای اروشی که تمام وقت سرش در حال گردش بود و همه جارو نگاه می کرد.

چندباری با خانواده به کشورهای دیگه سفر کرده بود ولی همیشه دوست داشت که این کشور پر از سنت های قدیمی و مردم زیبایی که تعریفشون رو شنیده ببینه، و حالا بهترین فرصت بود. وقتی که روبه روی درهای بزرگ آهنی سفید رنگی ایستادن اروش فهمید که به خونه رسیدن. اون در ها باز شدن و...

چیزی که جلوی چشم هاش قرار گرفت باعث شد تا چند لحظه همونجا خشکش بزنه. چمن های تازه که گل و درخت های خوش بو رو داخل اغوششون داشتن. کاشی های قرمزی که کنار رنگ سبز چمن ها ترکیب خوبی رو به وجود آورده بودن. و چیزی که بیشتر از همه توجهش رو جلب کرد اون مجسمه های سفید رنگی بودن که همه جای این مکان سرسبز دیده می شد. مجسمه هایی که طرح هاشون عجیب بود. مثل زن و مرد لختی که همدیگر رو بغل کرده بودن. یا سگ ماده ای که توله هاش رو

کنار خودش جمع کرده بود. یا اون پیرمردی که شبیه جادوگر
ها بود.

و...

این مکان اروش رو مجذوب خودش کرد. تمام رنگ هاش. تمام
چیز هایی که داخلش بود. تمام مجسمه ها و گل هاش. با قرار
گرفتن دستی پشت کمرش به خودش اومد.

نمی خوای بری تو؟

اروش سری تکون داد و همراه سپهر وارد اون باغ زیبا شد. نفس
عمیقی کشید و عطر گل هارو به ریه هاش هدیه داد. لبخند به
لبش آورد.

شاداب شد. حس خوبی که نسبت به این خونه ویلایی داشت
زیادی به اعماق قلبش چنگ زد. از وسط درخت های بلند
گذشتن و به دری که تماما شیشه بود رسیدن. و تونست اونور
شیشه رو ببینه که مطمئنا سالن اصلی اونجا قرار داشت. سپهر
اون در رو باز کرد و حالا تونست فضای داخلی خونه رو هم ببینه. و
بازهم حس های مختلفی که داخلش شکل گرفت. رنگ های
روشن وسایل.

دیوار هایی که با گل های فیروزه ای تزئین شده بودن. پارکت های کرمی رنگی که به روشنایی خونه کمک می کردن. اون مبل های چرم آبی، گلدون هایی که طرح های ظریفی روشن پیاده شده بود. حتی اون آکواریوم خیلی بزرگی که داخلشون ماهی های رنگارنگ ریز و درشتی دیده می شد.

اینجا ماله خودته؟

سپهر همینطور که به نیم رخ اروش خیره شد بود لبخند کم رنگی زد.

بههم نمیداد همچین جایی زندگی کنم؟

اتفاقا به هرکی نیاد به تو یکی که حتما میاد.

و سرش رو چرخوند و سرتاپای مرد رو نگاه کرد. جذابیت صاحب اینجا کمتر از خود مکان نبود، حتی شاید بهتر و زیباتر از چیزهایی که دید.

بهتره بریم اتاقمون رو نشونت بدم.

و چند قدم برداشت و از اروش دور شد.

—مون؟ دقیقا برای چه کوفتی جمع بستی؟ مونی درکار نیست جناب.

و اون هم پشت سر سپهر حرکت کرد.

—اینجا فقط یک نفر دستور میده.

—خواب دیدی خیره. کدوم احمقی از تو حساب میبره دقیقا؟

و با تمسخر نگاهی به اطرافش انداخت تا اون شخص احمق رو پیدا بکنه. هرچند خودش هم می دونست که داره زیادی حرف میزنه، چون دیده بود که افرادش چگونه بهش احترام میزارن. سپهر بود که ناگهان ایستاد و باعث شد که اروش به کمرش برخورد بکنه.

—اروش.

قبل از اینکه کامل سمت پسر برگرده گفت. طوری نبود که انگار اسمش رو صدا زده یا داره بهش تذکر میده. بیشتر شبیه این بود که جواب سؤالش رو داده. پس اروش بود که عصبی شد و اخم روی ابروهاش نشست.

—کی گفته ازت میترسم؟

سپهر با چهره ای که هیچ حسی ازش خونده نمیشد بهش چشم دوخت. واقعا که این پسر اعجوبه ای بود برای خودش.

— تو همین الانشم ازم می ترسی کوچولو

— وات ده فاک؟

— یه نگاه به دستات بنداز که چجوری داره میلرزه.

چند ثانیه به چهره جدی مرد خیره شد تا رگه هایی از شوخی رو داخلشون ببینه ولی...اون انقدری جدی به نظر می رسید که یک لحظه خود اروش هم باورش شد که نکنه ترسیده و دست هاش دارن میلرزن. پس سرش رو به پایین خم کرد و نگاهش رو به دست هاش داد تا مطمئن بشه.

— من ازت نمی...

با کشیده شدن آروم انگشت های سپهر که از روی لب هاش شروع شد و تا پایین بینی ادامه پیدا کرد حرفش نصفه موند. وقتی صدای پوزخند رو شنید تازه فهمید که با چه قصدی این حرف رو زده. فقط می خواسته که سربه سرش بزاره. اخم کرده خواست سر بلند بکنه که...اینبار بینش مابین انگشت های سپهر گیر

افتاد و با کشیده شدنش به جلو سعی کرد که خودش رو از دستش نجات بده.

—چه مرگته؟ ولم کن.

—بجای غر زدن بهتره که راه بی افتی تا این عضو از صورتت رو نکنم.

و بی توجه به دادهای اروش دوباره قدم هاش رو برداشت و سمت گوشه ای از این خونه بزرگ حرکت کرد.

—سپهر ولم کن کندیش

و عجیب اینجا بود که اون الان داشت واقعا می ترسید. انگار که اگه ولش نکنه دماغش رو از دست می داد. این دست های مردونه قدرت عجیبی داشتن. قدرتشون انقدر زیاد و بیش از حد بود که اروش با دو دستش نمی تونست خودش رو آزاد بکنه. پس مجبور شد به قدم هاش سرعت ببخشه تا حداقل درد رو کمتر بکنه. دست هاش رو روی دست سپهر گذاشت و همینطور که سرش رو بالا آورده بود با دهانی که بخاطر فشار وارد شده باز مونده حرفش رو زد.

—باشه باشه.

بدون اینکه نگاهش بکنه جوابش رو داد.

—چی باشه؟ کامل حرفت رو بزن.

—باشه... تو... یعنی من...

با دردی که دوباره داخل استخوان های دماغش پیچید مجبور شد با صدای بلندتری ادامه بده.

—تو برنده شدی... آره... ازت حساب میبرم.

سپهر پوزخندی زد و از حرکت ایستاد. نگاهش رو چرخوند و به چهره بانمکی که سعی داشت خودش رو آزاد بکنه دوخت. به آرومی انگشت هاش رو شل کرد که اروش زود دست روی سینه اش گذاشت و به عقب هلش داد، ولی خودش بود که تلو تلو خوران عقب رفت، نه سپهری که حتی یک اینچ هم جابه جا نشد.

—واقعا که رو مخی.

و مشتش رو بلند کرد برای زدن سپهر ولی لحظه آخر پشیمون شد و به چشم غره رفتنی اکتفا کرد.

سپهر ولی جدی بود.

بیا اینجا

با نگاهی شکاک بهش خیره شد.

چرا؟

گفتم بیا اینجا.

نه.

و چند قدم عقب رفت و بیشتر ازش دور شد.

گفتم بیا اینجا توله

سپهر اخمی کرد و با برداشتن چند قدم بلند مچ دست پسر رو گرفت. سمت خودش کشید اش و روی صورتش خم شد. با دیدن نوک بینی که کبود شده بود خندش گرفت. این چهره اخمو ولی بامزه رو، بامزه تر کرده بود.

باز می خوای اذیتم کنی؟

اروش با کلافگی پرسید و به چهره آروم مرد خیره شد.

شاید.

و بعد گفتن این حرف خم شد و فاصله صورت هاشون رو به چند سانت رسوند.

ـبزار برم بخوابم بعدش میام تا اذیتم بکنی.

سپهر با صدای آرومش جوابش رو داد.

ـتو که همین چند دقیقه پیش بعد یک بوسه خیس تو بغلم خوابیدی.

اروش با شنیدن این حرف ها و حس کردن فاصله کمه صورت هاشون احساس خجالت کرد. خواست ازش دور بشه تا این جو عجیب رو از بین ببره. اما... صدای بم و آروم سپهر بود که بهش آرامش داد یا دیدن چهره جذابش ازاین فاصله؟ شاید هم هردو گزینه؟

اروش نتونست که چیزی به زبون بیاره. می ترسید که با حرف زدن باعث بشه که لب هاشون به همدیگه برخورد بکنن و دیگه نتونه جلوی خودش رو بگیره.

به طرز عجیبی دلش می خواست که دوباره طعم لب های سپهر رو بچشه. وقتی دید که مرد روبه روش لب هاش رو جلوتر آورد زود چشم هاش رو محکم بست. می خواست که جلوی وسوسه

اش رو بگیره. سپهر ولی تنها لب هاشون رو به روی همدیگه کشید، هیچ بوسه ای در کار نبود. بدون اینکه مکان لب هاش رو از روی لب های اروش تغییر بده حرف زد.

_میدونستی خیلی بانمکی توله؟

اروش یکی از چشم هاش رو باز کرد و به مرد نگاهی انداخت.
_من بانمک نیستم.

و چشم اش رو بست و سعی کرد که سپهر رو عقب بکشه. تماس لب هاشون داشت خون رو داخل تنش به جنب و جوش درمی آورد. بوی عطر مردونه اش. طعم لب هاش رو که هنوز به یاد داشت. فاصله کمی که بینشون بود. دم و بازدمی که هواش از هوای نفس های یکدیگر بود. همه اینها باعث شد تا کنترل از دست بره و خواسته قلبیش رو عملی بکنه. لب هاش رو از همدیگه فاصله داد و بوسه خیزی به لب بالایی سپهر زد. تونست سکوت و مکث اون مرد رو حس بکنه، انگار که تعجب کرده باشه.
و بعدش صدای بمش رو شنید.

_می خوای لب های ددی رو ببوسی کوچولوی من؟

با شنیدن این حرف بود که ناگهان به خودش اومد. چشم هاش رو زود باز کرد و تونست پوزخندی که گوشه لب سپهر شکل گرفته بود رو ببینه. خجالت، اضطراب، تعجب...

این ها در عرض چند لحظه با دیدن صورت جذاب مرد بود که بهش غلبه کردن و باعث شدن که دندون هاش رو داخل همون لبی که بوسیده بود فرو کنه. گازش گرفت تا ازش دور بشه و بیشتر از این گیجش نکنه.

_دوباره که وحشی شدی بچه.

سپهر با اخم گفت و دست روی لبش کشید که حالا ازش خون میومد. اروش ولی هیچی نگفت. نه تکونی خورد و نه دهن باز کرد. فقط با چشم هایی که هر لحظه امکان داشت از حدقه بیرون بزنن به سپهر خیره شده بود و در دل دعا می کرد که بخاطر این کار تنبیهش نکنه. دیگه قبول داشت که هیچ شانسی دربرابرش نداره و سپهر اگه بخواد کاری بکنه مطمئنا انجامش میده.

_قربان

با شنیدن صدای مردونه ای هردو سمتش چرخیدن. پیرمردی با کت وشلوار خاکستری رنگ چند قدم اونورتر ایستاده بود و

بهشون نگاه می‌کرد. سپهر زود لب بالایی رو به داخل دهانش کشید و خون روش رو مکید.

—چی شده؟

—آقای رستون خبر دادن که به یامال رفتن و تا یک هفته اونجا هستن. گفتن اگه دوست دارین به اونجا سفر کنین تا دورهم باشیم.

—یامال رفتن چیکار؟

پیرمرد اینبار نگاهی به اروش انداخت و سری تگون داد. از وقتی که این پسر اومده بود تمام حواس رئیسشون رو ماله خودش کرده و باعث این به یاد نموندن ها شده بود. نگاهش رو سمت سپهر چرخوند و جواب داد.

—قربان برای فستیوال گوزن شمالی رفتن. شما خودتون بودین که پارسال پیشنهادش رو به پسر جناب رستون دادین.

سپهر با یادآوری چیزهایی نفسی به بیرون پرتاب کرد و دستی به موهاش کشید.

—آره.

کوتاه گفت و به اون شخصی که منتظر جوابش بود خیره شد. هنوز هم تمام فکرش پیش پسری بود که کنارش ایستاده. فکر اون بوسه یهویی. فکر اون لب هایی که خودش با خواست خودش روی لب هاش قرار گرفتن. چقدر اون ثانیه ها براش شیرین گذشتن.

و شما میرین؟

پیرمرد بیچاره ای که همچنان منتظر بود دوباره ازش سوال پرسید تا بلکه سپهر از عالم دیگه ای که داخلش بود بیرون بیاد. _هوای اونجا خیلی سرده ممکنه اروش سر...

_من می خوام برم.

با شنیدن صدای بلندش با اخم سمتش چرخید. _نه.

_آره.

_گفتم که اینجا کی فقط دستور میده؟

_منم گفتم که... آه بیخیال اصلا نخواستم.

و پشتش رو به مرد سختگیر کرد و دست به سینه به دیوار روبه
روش خیره شد. ولی درمقابل لبخند بود که روی لب های سپهر
نشست. خوشحال شد از دیدن اینکه سپهر کم کم داره باورش رو
به چیزی که واقعا هست نزدیک تر میکنه. با اشاره دست به
پیرمرد منتظر فهموند که وسایل رو آماده بکنن. اگه بردنش به
اونجا باعث می شد که بیشتر وارد قلبش بشه حتما اینکار رو
می کرد.

_باشه. اگه دوست داری که بریم....

بازهم نداشت که ادامه بده و زود برگشت و با لب هایی که لبخند
عمیقی روشن بود به سپهر خیره شد.

_واقعا؟ من عاشق برفم.

و با همون لبخندی که زیباترش کرده بود کف دست هاش رو به
همدیگه کوبید. ولی نگاه خیره و سکوت عجیب سپهر بود که
باعث شد زود جدی بشه. و لبخندی که سپهر از اولین دیدارشون
می خواست که باعثش خودش باشه رو از چشم هاش محروم
کرد.

چقدر لبهای خندون به چهره اش نور می‌بخشید. چقدر خواستنی
ترش می‌کرد. ولی حیف، حیف که اروش زیاد این زیبایی رو
نشونش نمی داد.

— برف دوست داری؟

به آرومی پرسید و نزدیکش شد. اروش که حالا بازهم به جلد پسر
اخمو و غیرقابل نفوذی که هست برگشته بود چند قدم عقب
رفت.

— آره و از اونجایی که این همه مدت زندانی بودم حق نداری
مخالفت کنی.

سپهر لبخند ترسناکی زد و بازهم سمتش رفت.

— من حق انجام هرکاری رو دارم این تویی که حق انجام هیچ
کاری رو بدون اجازه من نداری.

اروش زبانش رو بیرون آورد و بعد با حرص بهش دهن کجی کرد
.

— باز شروع کردی رئیس بازیاتو؟ آه مرد گنده خجالت نمیکشه از
این همه کص تفت دادن.

و بازهم زبون بود که تنبیه خرید برای صاحبش. عصبانیت رو
تونست از چشم های سپهر بخونه. ولی اخم نکرده بود و این بیشتر
ترسناک به نظر می رسید. به مچ دست اروش چنگ زد و سمت
خودش کشید.

—دیگه بسه هرچقدر باهات مهربون بودم توله.

باید همین امروز ادمت بکنم.

و بدون اینکه مجالی بده پشت سرش سمت اتاقی که چند قدم
باهاش فاصله داشتن کشید. نه به صدای بلندش توجهی کرد، نه
به مشت هایی که روی کمرش می نشست.

—ولم کن سپهر

—چی گفتی؟

سپهر با جدیت پرسید و بدون اینکه اجازه بده که اروش حرفی
بزنه در سیاه رنگ اتاق رو باز کرد.

—برو تو.

این رو گفت و پشت سرش به داخل اتاق کشیدش.

اما اون پسر تخس با تمام توانش به چهارچوب در چسبیده بود و می خواست که خودش رو از اتفاقی که قراره بیوفته نجات بده. ترسیده بود، آره ترسیده بود و نمی خواست که سپهر متوجه این ضعف بشه. پس ترس رو پشت داد و فریادهاش پنهون کرد. -ولم کن...

وقتی که سپهر به آرومی و بدون هیچ تلاشی دست هاش رو دور کمرش قفل کرد و دست های اروش رو از چهارچوب در کند، با بدبختی ناله ای کرد و پاهایی که از زمین فاصله داشتن رو تو هوا تگون داد تا خودش رو از اون اغوش آزاد بکنه.

-وقتی اینجوری دست و پا میزنی برای فرار بیشتر می خوام که اون باسنی که ماله من هس رو کبود بکنم. و بعد گفتن این اروش رو روی تخت انداخت.

همینطور که بهش خیره شده بود یکی از زانوهاش رو روی تخت گذاشت.

-حالا چی اروش کوچولو؟ کی اینجا دستور میده؟

اروش همینطور که دراز کشیده بود اخمی کرد.

—تو حق هیچ دستور دادنی رو نداری.

و پاش رو بلند کرد تا روی پهلوی مرد فرود بیاره ولی... سپهر محکم مچ پاش رو گرفت و پوزخندی به این تلاش های بیهوده زد.

—باشه... باشه پسر.

تنها این رو گفت و بعد بدون هیچ حرفی بهش خیره شد. اروش با دیدن آرامش یهویش مشکوک نگاهش کرد و با اخم تکونی به پاش داد. و سپهر بود که با کمال ناباوری ولش کرد.

—خب... دوست داری به عنوان اولین تنبیهت چیکار بکنم باهات؟ سپهر با پوزخند گفت و خیره به اندامی که روی تخت ولو شده بود لیسی به لب هاش زد.

—اولین؟ مگه اون سیلی هارو یادت رفته؟

و با چهره ای حق به جانب منتظر جوابش موند.

—تو اسپنک رو به عنوان تنبیه تلقی میکنی توله؟

من ممکنه بعضی اوقات برای تفریح بخوام که دستم روی باسنت

وات ده فاک؟ خواب دیدی خیره. مگه این اسباب بازیه که
هروقت خواستی بگیری زیر کتک؟

سپهر پوزخندی زد و همینطور که داشت دکمه های پیراهنش
رو باز می کرد جوابش رو داد.

نه بیبی... من خودم یه اسباب بازی دارم که قراره به زودی
داخل دستت باهاش بازی بکنی.

اروش با شنیدن این حرف زود بلند شد و روی تخت
نشست. مشتش رو بالا برد تا دیکی که ازش به عنوان اسباب
بازیش اسم برده شده بود رو نابود بکنه. ولی بازهم ناموفق
شد. سپهر بی صدا خندید و با گرفتن مشت کوچولوی پسر داخل
دستش دوباره روی تخت پرتش کرد. زود پیراهن رو از تنش کند
و سینه ای که روش مو روییده بود رو نشون اروش داد.

اون عضله های محکم. خالکوبی های ریزو درشتی که روی بالا
تنش بود. همه اش باعث شد تا اروش لرزش شیرینی زیر دلش
حس بکنه. فضای اتاق نیمه تاریک بود ولی به خوبی می تونست
همه اون جذابیت مرد رو ببینه.

ددی می خواد که اشتباهت رو بگی.

خفه شو تو ددیم نیستی و منم مجبور نیستم بهت چیزی بگم.
سپهر بازهم حرفی نزد. دست هاش رو بلند کرد و میله ای که
بالای تخت برای پرده های قرمز رنگ بود رو داخل مشتش
گرفت. بدون اینکه نگاه خیره اش رو از روی چهره زیبای اروش
کنار بکشه لیزی به لب هاش زد.

زودباش توله من منتظرم.

من هیچی بهت نمیگم.

این یه دستور بود نه یه خواهش.

منم جوابت رو دادم.

با اخم گفت و روی آرنج سمت بالشت های پشت سرش حرکت
کرد و بهشون تکیه داد. پاهاش رو باز کرد و با همون اخم به
سپهری خیره شد که بخاطر گرفتن اون میله بالای سرش بیشتر
بزرگ تر و قد بلند تر به چشم میومد.

داری کم کم عصبیم میکنی توله.

این رو گفت و لب پایش رو بین دندون هاش گرفت. دست
هاش رو پایین آورد و چنگی به موهاش زد تا خودش رو در برابر

این پسری که به راحتی روی تخت لم داده بود آرام بکنه. وقتی می‌دید کسی از دستور هاش پیروی نمی‌کنه مطمئناً زندگیش رو ازش می‌گرفت، ولی حالا فرق می‌کرد. اون شخص هرکسی نبود. اروش براش متفاوت از تمام آدم‌هایی بود که داشت.

—من می‌خوام بخوابم.

اروش با بیخیالی حرفش رو زد و همینطور که به پهلوی دراز می‌کشید چشم غره‌ای برای سپهر عصبی رفت.

—باشه می‌تونم بخوابم.

به آرامی گفت و برای چند ثانیه بدون هیچ تکه‌ای به پسر لجبازی که حالا چشم هاش رو بسته بود خیره شد. واقعاً باید باهاش چیکار می‌کرد؟ نمی‌خواست همین اول کاری با تنبیه‌های سخت اون رو بترسونه. تازه تونسته بود کمی رامش کنه و کنترل رو به دست بگیره. باید آرام آرام جلو می‌رفت، البته اگه اروش وحشی‌گری هاش رو کمتر می‌کرد. چشم هاش رو بست و با گازی که از لب پایش گرفت سعی کرد که آرامش از دست رفته رو برگردونه. ولی مگه می‌تونست؟

پس ناگهان چشم هاش رو باز کرد، سمت اروش خیز برداشت و روی تنش خیمه زد.

برش گردوند و صورت هارو روبه روی همدیگه قرار داد.

—چیکار می... هی هی...—

با دیدن اینکه اون مرد خشمگین سعی داره لباسش رو دربیاره مشت هاش رو روی سینه و پهلوهاش فرود آورد. قدرت زیاد سپهر زیاده‌تر شده بود و اروش شانسی در برابرش نداشت. تی شرت از تنش کنده شد و حالا بالا تنش برهنه بود. سپهر به اون اندام خیره شده و لرزش‌های قلبش رو می‌تونست احساس بکنه که چگونه دیوانه وار بود. به آرومی لب زد، انقدر تن صداش پایین بود که اروش به سختی تونست کلمات رو بشنوه.

—قراره تا چند ساعت بخوابی عزیزم، البته جوری که من می‌خوام.

و بعدش هردو دست اروش رو با یک دست اسیر کرد. اروش دوباره تقلاهاش رو از سر گرفت. اما...

وقتی که سپهر ناگهان خم شد و بوسه کوتاه ولی خیسی به لب هاش زد، بازهم تنش سست شد و آروم گرفت.

انگار که این بوسه های شیرین مرد نقطه ضعفش شده بود. به راحتی در برابر شون وا میداد.

سپهر بدون اینکه فاصله صورت هاشون رو زیاد بکنه پوزخندی به چهره مبهوت پسر زد. و دوباره با حرکت یهویی اینبار دست دیگه اش رو سمت شلوار اروش برد. زود دکمه و زیپش رو باز کرد و اون پارچه لی رو هم به تی شرت پایین تخت اضافه کرد.

—می خوای چیکار کنی سپهر؟ ولم کن لعنت بهت.

اینبار داد نمی کشید، لحنش آروم بود و حتی وضعی که داشت هم به خوبی حس می شد. سپهر بدون اینکه دست های پسر رو ول بکنه نگاهش رو به تمام نقاط تنش انداخت.

—چجوری می تونی این بدن رو ازم دریغ بکنی توله؟

اروش چیزی نگفت و با ناامیدی که بخاطر ضعف و ناتوانیش داخلش شکل گرفته بود خودش رو به دست مرد سپرد. سپهر آخرین حجاب رو هم کند و با لبخندی که جذاب ترش کرده بود به التی که برخلاف تصورش زیاد کوچک نبود خیره شد.

—انقدر بهم نگاه نکن .

اروش با اخم گفت و رون هاش رو به همدیگه چسبوند تا آلتش
رو از چشم های سپهر پنهون بکنه.

—من می تونم هروقت که می خوام لخت بکنم و بهت خیره
بشم.

اروش خواست با خشم دهن باز بکنه که با نشستن دست گرم و
بزرگ سپهر روی آلتش نفس داخل سینه حبس میشه. با اینکه
تنش سست بود و نمی تونست با زور و بازو این مرد رو کنار
بکشه ولی همچنان زبون همیشه حاضر جوابش بود که در هر
لحظه فعالیت می کرد.

—بهتره برام ساک بزنی ددی.

با پوزخند این رو گفت و برخلاف خجالتی که داشت پاهاش رو
باز کرد و آلتش رو کامل در دسترس قرار داد.

می خواست که این مرد رو حرص بده. می خواست که بهش
بفهمونه هیچوقت قرار نیست اجازه بده زیر خوابش باشه. اگه
قدرتش توان مقابله کردن رو نداشت، اون می تونست با زبونش
این مرد رو دیوونه بکنه. ولی...

صدای خنده های بلند سپهر داخل اتاق بزرگ پیچید. اون چهره خندون اصلاً نشانگر این نبود که صاحبش کلافه شده یا کم آورده. بیشتر شبیه این بود که سرگرم شده و داره از این بازی لذت میبره.

— تو از ددی می خوای که برات ساک بزنه توله؟

اروش اخم کرد و با دیدن اینکه بازهم ناموفق بوده خواست که پاهاش رو نزدیک هم بکنه. اما دست های بزرگ سپهر بودن که مچ هاش رو ول کردن و اینبار با گرفتن رون هاش به چشم های خشمگین اروش خیره شدن.

— مگه نمی خواستی برات انجامش بدم؟

— ولم کن.

مشت هاش رو بلند کرد و روی تن سپهر فرود آورد.

— وقتی حرفی میزنی باید قبلش مطمئن باشی که جرات انجامش رو داری یا نه؟

با پوزخند گفت و دوباره آلت اروش رو داخل مشتش گرفت. فشاری بهش وارد کرد که این حرکتش اجازه نشستن

مشت های بیشتر پسر رو روی تنش نداد. اروش خشکش زد. چشم هاش گرد شد. کل ماهیچه ها منقبض شدن. با یک لمس ساده این همه واکنش نشون داده بود. دست هاش ملافه های تخت رو چنگ زدن و با چشم هایی که معلوم نبود چه حسی داخلشون هست به سپهر خیره شد.

_چیه عزیزم؟ می خوای که باهات بازی بکنم؟

و شروع کرد به بالا پایین کردن دستش. می تونست بفهمه که چقدر این پسر دست نخورده اس. چون بخاطر همچین کار ساده ای زود آلتش نیمه تحریک شده بود و تنش داشت میلرزید. سرعت بیشتری به دستش داد و با لبخندی که بخاطر معصوم بودن پسر روی لب هاش نقش بسته بهش خیره شده بود.

_آآآههه.

ناله آروم اروش آزاد شد و با دهان بازش به مرد جذابی که مشغول لمس پایین تنش بود نگاه کرد. اون اولین بار بود که داشت همچین حسی رو دریافت می کرد.

نکنه فکر میکنی شوخی میکردم که گفتم باید تنبیه بشی؟
و همینطور که سمت دست دیگه اروش می‌رفت یه تای ابروش
رو بالا داد و به چهره بی حالش خیره شد. نزدیک اوج بود که
رهاش کرد و اروش همچنان مست اون لمس و نیازمند خالی
شدن بود.

پسر بی قرار خواست که دست آزادش رو سمت آلتش ببره تا
خودش از اون درد پایین تنه خلاص بکنه ولی میونه راه توسط
سپهر متوقف شد. ناله ای از روی اعتراض سر داد و سعی کرد که
دستش رو از بین انگشت های مرد آزاد بکنه. سپهر بدون هیچ
تلاشی میچ همون دستش رو هم با دستبند چرم زندانی کرد. حالا
دست هاش از همدیگه باز شده و هرکدوم به یک قسمت تخت
بسته شده بودن. سپهر بعد تموم شدن کارش از روی تخت بلند
شد. با لذت سر تا پای اروش رو خیره خیره نگاه کرد و با پوزخند
حرفش رو زد.

بخواب کوچولوی من... ددی کار داره و باید بره. پسر خوبی باش
تا وقتی برگشتم شاید بخوام از این درد خلاصت بکنم.

همین حرف ها کافی بود تا ترس رو داخل چشم های اروش
ببینه.

نه نرو... لطفا... من.. من درد دارم... لطفا بازم کن.

سپهر با پوزخند دست هاش رو داخل جیب شلوارش گذاشت و
بالا تنه لختش رو سمت اروش خم کرد.

چی گفתי توله؟ نشنیدم.

اروش با اشک هایی که کم کم بخاطر قرار گرفتن تو این موقعیتِ
خجالت آور داخل چشم هاش شکل گرفته بود دهن باز کرد.

می خوام بازم بکنی لطفا...

و با درموندگی ناله ای کرد و دست هاش رو تکون داد، ولی محکم
بسته شده بودن و جای هیچ امیدی برای رهایی نبود.

تو با اینکه داری تنبیه میشی بازم یادت میره که منو چی صدا
بزنی.

سپهر با اخم گفت و سمت پیراهنش که روی زمین بود رفت.

اروش با دیدن اینکه واقعا می خواد بره زود صداش رو بلند کرد
و چیزی که سپهر می خواست رو به زبون آورد.

_ددی لطفا... منو اینجا تنها نزار

سپهر مکشی کرد و خیره به پارکت های زیر پاش پوزخندی به
التماس های اروش زد.

_می خوای که بازت بکنم؟

_آره لطفا...

_لطفا چی؟

اروش با عجز ناله بلندی کرد.

_لعنتیی... لطفا ددی... بازم بکن

دکمه هاش رو بست و همینطور که یقه پیراهن رو مرتب می کرد
جوابش رو داد.

_ولی زوده برای اینکار توله.

همچنان به اروش نگاهی ننداخته بود.نباید کوتاه میومد.همین
الان هم دلش داشت به این ددی گفتن هاش واکنش نشون
میداد و ازش می خواست که سمت اون بیبی وحشی بره و بازش
بکنه، ولی...منطق و عقلش بود که این اجازه رو بهش نداد و باعث
شد که سپهر با بی رحمی از اتاق بیرون بره و به فریاد های پر از

بغض اروش بی توجهی بکنه. سخت بود اما، باید اینکار انجام می شد تا اروش دست از سرکشی برداره و بفهمه که کنترل دسته کیه. بعد اینکه در رو پشتش بست سرش رو بالا آورد و خیره به دیوار روبه روش چنگی به موهاش زد. نگاهی به ساعتش انداخت و نفسش رو به بیرون پرتاب کرد .

_هووف لعنت بهت اروش.

عصبی و کلافه بود. از دست اروش عصبی بود که با زبون تیزش مجبورش کرد همین اوله کاری اینچنین زندانش بکنه. از طرفی هم مشکل یهویی که این ساعت شب تو کارخونه پیش اومده بود هم بیشتر روی اعصابش راه می رفت. باید زودتر کارهاش رو انجام می داد و پیش تولش برمی گشت.



لپ هاش رو پر از اون کیک های قهوه ای رنگ کرده بود و با لذت می خوردشون. همینطور که داخل یک دستش تیکه ای از اون کیک خوشمزه رو گرفته، با دست دیگش هم هویج های تازه رو نزدیک دهن کنتی نگه داشته بود و اون گوزن داشت به طرز بامزه ای هویج رو می جوید.

ارمیس سمت ددیش چرخید و بدون اینکه زحمتی برای قورت دادن محتوای دهنش بده شروع کرد به حرف زدن.

—ددی می خوری؟ خوشمزس

و کیکی که حالا تکه کوچیکی ازش باقی مونده بود رو از داخل ظرف روی میز برداشت و سمت کنت گرفت.

—نه عزیزم بخور نوش جونت.

با لبخند گفت و همینطور که دو تا لیوان قهوه دستش بود روی صندلی چوبی کنار ارمیس نشست. چشم غره ای به گوزن پرویی که داشت تمام هویج هارو از دست پسرش می خورد رفت.

—ارمیس مگه قرار نبود داخل کلبه نیاریش؟

—ددی بین چه خوشگله.

و با لب هایی که توسط کیک کثیف شده بودن بوسه ای روی سر گوزن زد که باعث کیکی شدن جای بوسه روی سرش شد.

—چطور دلت میاد تو این سرما بندازیش بیرون؟

—عزیزم اون ها کارشون تو همین سوز سرماس اصلا چیزیشون

و خم شد و لب های کیکى ارمیس رو به دهن گرفت و با مکیدنشون تمیزشون کرد.

—بیا این قهوه رو بخور و کمتر به اون حیوون زشت رو بده.

ارمیس آخرین تکه کیکى که داخل دستش بود رو سمت دهن کنت گرفت و با فشار کوچیکى به داخل فرستاد.

—بیا ددى به توهم خوراکی میدم قهر نکن باهام.

کنت بلند خندید و بعد از اینکه کیک رو خورد خم شد و لب های ارمیس رو بوسید.

—من قهر نکردم فندقم فقط اون کثیفه و نباید بیاریش داخل کلبه درضمن...

از جاش بلند شد و سمت شومینه ای که آتیشش داشت کم جون می شد رفت و هیزوم هاىی که کنار گذاشته بود رو داخلش انداخت و این کلبه بزرگ رو گرم تر کرد. از جلوى شومنیه بلند شد و ادامه داد.

—آقای ول گفت که باید برای سورتمه سواری آمادش بکنن پس بهتره بزاری بره تا چند ساعت دیگه دوباره بریم پیشش.

باشه ددی

ارمیس با لب های اویزون گفت و با دست های کوچولوش یه
هوچ دیگه داخل دهن کنتی چیوند.

اینا رو بخور تا گشت نشه بعدش من میام پیشت باشه؟ قهر
نکنی ها...

و با لبخند کوچیکی در کلبه چوبی رو باز کرد تا گوزن رو به
بیرون بفرسته. سرمایی که بلافاصله روی صورتش نشست باعث
لرزش تنش شد. دست هاش رو داخل جیب های پالتوش گذاشت
و لبخندی به مردی که روبه روی در کلبه داشت سورتمه هارو
آماده می کرد زد.

برو کنتی آقای ول منتظرته.

ولی اون گوزن خودش رو به ارمیس چسبوند و شروع کرد به
لیس زدن صورتش. صدای خنده های بلند پسر داخل کلبه پخش
شد. این رفتارهای کنتی رو دوست داشت، اینکه اونهم نشون
میداد این علاقه ای که بهش داره دوطرفس.

کنت خیره به صحنه روبه روش لبخندی زد و سمت اون دو
رفت. ببیش رو عقب کشید تا باد سردی که از بیرون به داخل

نفوذ می‌کرد باعث سرما خوردنش نشه. ضربه آرومی به پشت گوزن زد و با کمی هل دادن، سمت اون مردی بردش که با لباس های محلی و زیادی که به تن داشت منتظر اومدن کنتی بود. به زبون روسی از کنت تشکر کرد و لبخندی بهش زد. واقعا که این مرد و پسر یکی از بهترین مهمون های یامال بودن که دوسالی می شد باهاشون آشنا شده. کنت زود داخل کلبه شد و در رو بست.

_سردت که نیست فندق؟

_نه ددی

و دوباره روی صندلی های چوبی نشست و لیوانی که پر از قهوه بود رو آروم آروم نوشید. کنت پشتش قرار گرفت و کلاه ارمیس رو از سرش برداشت و با دست موهایش رو مرتب کرد.

_خوابت نمیاد عزیزم؟

_نه ددی من می خوام برم سورتمه سواری.

_هنوز سه ساعت مونده خوبه همین یه دقیقه پیش از کنتی دل کندی.

_ددی تو دوشش نداری؟

ارمیس بعد پرسیدن این سوال به پشت چرخید و به ددیش خیره شد.

_چرا دوشش ندارم عزیزم.

_درست مثله ددی دوست داشتنی.

این رو گفت و زود به جلوش نگاه کرد و دوباره مشغول خوردن قهوه شد.

بعد از هر اعترافی که می کرد اینطوری خجالت می کشید که به چشم های کنت خیره بشه.

_قربون لب های صورتیت بشم من فندق شیرینم.

و ارمیس رو که داخل اون پالتوی پشم گم شده بود به بغل گرفت. پسر بدون اینکه دست از نوشیدن قهوه برداره خودش رو بیشتر به تن ددیش چسبوند.

_ددی؟

لیوان قهوه رو نزدیک لب های کنت کرد تا نوشیدنیش رو باهاش شریک بشه.

—جانم؟

بعد اینکه جوابش رو داد کمی از قهوه رو خورد و منتظر بهش خیره شد.

—ناراحتی که اسمش رو کنتی گذاشتم؟

و اینبار لیوان رو نزدیک لب های خودش کرد و قهوه رو سر کشید. کنت که با این سوالِ ارمیس خاطرات گذشته یادش اومده بود لبخندی زد.

—مگه نگفتی گوزن شبیه منه؟

—آره ددی

و خنده ریزی کرد و دل کنت رو با این کارش لرزوند.

—نباید ددی از اینکه با فکر کردن بهش روی گوزنت اسم گذاشتی ناراحت باشه؟

ابروهایش رو بالا داد و جلوی خندش رو گرفت تا جدی به نظر برسه و بتونه واکنش ارمیس رو ببینه. لب هاش رو اویزون کرد و خیره به داخل لیوان خالی جواب ددی که انگار ناراحت و عصبی بود رو داد.

خب کنتی هم مثل ددی کنت جذابه.

باید اسم ددی رو روش می داشتم تا وقتی بهش نگاه میکنم نکنه
یه وقت بخوام که اون ددیم بشه و ددی کنت رو ناراحت
بکنم. صدای خنده بلند مرد داخل کلبه پیچید. بیبیش بیش از
حد کیوت بود و این باعث می شد که کنت به رفتارهای شیرینش
بخنده و از خدا تشکر بکنه که همچین فرشته ای رو داخل
زندگیش قرار داده.

ولی خودت خوب میدونی که اگه کار اضافه ای بکنی ددی
مهربون نمیشه و چطوری میتونه تنبیهت بکنه.

ارمیس با یادآوری روزی که لپ یکی از بادیگاردهای مرد ددیش
رو بوسیده بود تا ازش بخاطر بردن به شهر بازی تشکر بکنه تنش
لرزید.

تا دو هفته پوشک شده بود و بدتر از همه این که ددیش بهش
بی محلی می کرد. و البته ارمیس نتونست طاقت بیاره و با گریه
کردن هاش باعث شد تا کنت بازهم مثل قبل مهربون بشه و
نازش رو بکشه.

نمی خواست دوباره اون روزهارو تجربه بکنه، واقعا حاضر بود تا هفته ها تنبیه بشه ولی ددیش هیچوقت توجه و عشق اش رو نسبت بهش کم نکنه.

_باشه ددی من کنتی رو فقط به چشم یه داداش میبینم
و با لب های آویزونش سرش رو بالا آورد.ولی کنت بود که بازهم خنده هاش به گوش رسید.با چشم هایی که بخاطر خندیدن کوچیک شده بودن و جذاب ترش میکردن به ارمیس نگاهی انداخت.

_بسه فندق انقدر شیرین نباش دیدی یهو خوردم و تمومت کردم.

و خم شد و با لب هاش بوسه های سریعی به تمام نقاط گردنش زد که باعث قلقلک پسرکش شد.حالا ارمیس بود که داشت داخل آغوش ددیش وول می خورد و با خنده سعی می کرد که از قلقلک ها فرار بکنه.

_ددی...

کنت با لذت به بوسیدن های پشت سرهمش ادامه داد. ارمیس جیغی کشید و لیوانی که دستش بود رو جلوی سینه کنت گذاشت و بلند تر خندید.

_ددی... بسه... جیش میکنم ها....

کنت با شنیدن حرف آخرش داخل گردن خوش عطر ببیش خندید و عقب رفت. ولی ارمیس ناگهان چشم هاش بزرگ شدن و با خجالت لیوان رو نزدیک دهنش کرد و ادامه داد.

_ددی من... من جیش کردم.

کنت که از شنیدن این حرف چشم هاش برق زده بودن لبخندی روی لب هاش نشوند و بوسه ای روی گونه ببیش کاشت. ارمیس رو روی میز خوابوند و لیوان رو ازش گرفت و کنار گذاشت.

_ببخشید ددی.

و پاهاش رو نزدیک همدیگه کرد و همینطور که با بند کلاه پالتوش بازی می کرد از نگاه کردن به چشم های کنت طفره میرفت. اینکه زود با قلقلک های ددیش خودش رو خیس کرده بود زیادی خجالتش میداد. بار اولش نبود که این اتفاق می افتاد، ولی همیشه بخاطر مشکلی که داشت می ترسید با کوچکترین

کاری اطرافیانش رو از خودش دور بکنه. کنت با دیدن حالش
اخمی کرد و روی صورتش خم شد.

_بیینمت فندقم. مگه نگفتم حق نداری اون افکار غلط رو داخل
ذهنت پرورش بدی؟ هوم؟

بوسه ای روی پیشونیش زد و با همون اخم ادامه داد.

_میدونی که ددی بیشتر از هرکسی عاشقته.

_آره ددی ولی من بچه بدیم؟ جیش کردم آخه.

نگاه کوتاهی به کنت انداخت و دوباره چشم هاش روبه بند های
داخل دستش دوخت. کنت لبخندی زد و صاف ایستاد.

_ددی عاشق اینه که خودتو خیس بکنی تا تمیزت بکنه.

سمت ساکی که گوشه کلبه بود رفت و از توش دستمال مرطوب
و پوشک دیگه ای بیرون کشید. بالشت کوچیکی با طرح های
کارتونی که برای همین مواقع آورده بود رو هم برداشت و دوباره
پیش ببیش برگشت. شروع کرد به باز کردن دکمه های پالتوش
ولی اون رو در نیاورد تا مبادا سردش بشه، با اینکه کلبه به اندازه
کافی گرم بود و نیازی به پوشیدن لباس های اضافی نبود.

ولی کنت خاطره خوبی از آخرین سفرشون نداشت، پس همچنان نگران بود و احتیاط می‌کرد. فقط شلوارش و شورت صورتی رنگش رو درآورد تا زود پوشک رو عوض بکنه. می‌دونست که بیبیش خیلی حساسه و از موندن کثیفی‌ها بین پاهاش بدش میومد. نگاهی به پوشکش انداخت و به آرومی خندید. اسب‌های تک شاخی که روشن دیده می‌شد بیشتر از همیشه ارمیس رو شبیه بچه‌ها کرده بود. پستونک رو که همیشه تو مسافرت‌ها داخل جیب کتش می‌داشت بیرون آورد و جلوی لب‌های بیبیش گرفت تا مشغولش بکنه. ارمیس شروع کرد به مکیدن پستونک و پاهاش رو طبق عادت بالا برد. کنت پوشک رو باز کرد و کنار گذاشت. با دستمال مرطوب تمام کثیفی‌ها رو پاک کرد. خم شد و بوسه‌ای به زانوش زد.

— الان خوبه عزیزم؟

ارمیس بدون اینکه پستونک رو از دهنش خارج بکنه سرش رو تکیه داد و صداها‌ی نامفهومی رو به گوش رسوند. کنت چند ثانیه به صحنه لذت بخش روبه روش خیره شد و بعد با لبخند کوچیکی سمت پوشک تمیز رفت تا برای پسرش ببندد.



خسته بود و خوابش میومد.

تا همین الان که دو شب بود داشته با اون مامور بحث میکرد. واقعا باورش نمی شد رئیس کارخونه که یکی از مطمئن ترین زیردست هاش بود حالا می خواسته که کل کارخونه رو یک شبه به آتیش بکشه، اونم فقط بخاطر مشکلاتی که بین خودش و اون پیش اومده بود.

مرگ یکی از کارگرها در اثر گاز گرفتگی می تونست جالب ترین تیتراول روزنامه ها باشه تا کل آبروی شرکت رو به زیر خاک ببره.

دکمه های کتش رو باز کرد و بیشتر روی صندلی ماشین لم داد. نفسی گرفت و خیره به بیرون پنجره به راننده گفت که تند تر بره.

حالا که تنها شده بود کم کم داشت نگرانی به تنش رخنه میکرد.

اینکه اروش رو چند ساعت به تخت بسته بود پشیمونش نکرده، فقط نگران این بود که به عنوان اولین تنبیهش زیادی بهش سخت گذاشته باشه.

بالاخره رسیدن و سپهر زود پیاده شد و سمت اتاقی که تولش داخلش زندانی بود رفت.

در رو باز کرد و داخل شد.

اتاق نیمه تاریک بود. و اون تونست توسط نور آبی رنگ چراغ خوابی که روی دیوار بود جسم لخت پسر رو ببینه. بیشتر نزدیکش شد تا بفهمه که خوابه یا نه.

...

اون کوچولو با دهن بازش به خواب رفته بود.

دست های بستش کنار سرش روی تخت قرار داشتن.

دمای اتاق گرم بود و به نظر نمی رسید که اروش با نداشتن هیچ پوششی سردش شده باشه.

لبخند محوی زد و همینطور که به روی تخت میرفت کتش رو درآورد و گوشه تخت انداخت.

به آرومی مچ های اروش رو از دستبند چرم ازاد کرد و تونست
رد قرمزی رو روشون ببینه.

بوسه سبکی روی زخم ها زد و جسمش رو به سینه کشید.
محکم به خود فشردش و پاهاش رو قفل پاهای اروش کرد.
_اممم..

صدای آرومش رو شنید و نگاهی به چشم های بسته و اخم های
درهمش انداخت.
_بخواب پسر ددی پیشته.

دست های بزرگش رو سمت باسنی برد که برخلاف جسم
لاغرش پرگوشت تر و برجسته تر از اندام های دیگه تنش بود.
انگار که بچه کوچیکی داخل آغوشش باشه ضربه های آروم و
پشت سرهمی به پایین تنه پسر می زد تا دوباره به خواب دعوتش
بکنه.

_اومدی؟

صدای خواب آلودش رو شنید که به سختی داخل خواب و
بیداری این کلمه رو به زبون آورد.

آره عزیزم حالا راحت بخواب ددی اینجاس.

صدای نفس های آروم و کلمات آرامش بخش سپهر بود که خواب رو به تنش تزریق کرد؟ یا دست بزرگی که روی باسنش ضربه میزد باعث خوابیدنش شد؟

هرچی که بود اروش حالا دوباره چشم هاش رو بسته و نفس هاش طولانی و آروم به گوش می رسید.

سپهر بوسه ای به پیشونی پسر زد و بدون اینکه لب هاش رو کنار بکشد چشم هاش رو بست و اون هم با داشتن توله شیرین داخل آغوشش به آرومی خوابید.

و چقدر قشنگ بود این آغوش و این خوابیدن دونفره.

چقدر تن هاشون چفت هم بود و زیبا به چشم میومد.

نور آفتاب از لابه لای پرده های پنجره بزرگ روبه روی تخت به داخل اتاق نفوذ کرد و باعث بیدار شدنش شد.

اخمی کرد و تکونی به بدنش داد.

دست روی چشم هاش کشید تا خواب رو ازشون فراری بده.

کش و قوسی به خودش داد.

ولی با حس نکردن اون جسمی که دیشب داخل آغوش داشته،
زود چشم هاش رو باز کرد و نگاهی به اطراف انداخت.
اما اروش رو ندید.

نه روی تخت و نه توی اتاق.

بلند شد و با دقت بیشتری داخل اتاق بزرگ رو گشت، ولی بازهم
چیزی ندید.

با تنبیه دیشب احتمال اینکه الان اون پسر لجباز در حال تلاش
برای فرار کرده زیاد بود.

نفسی از سر کلافگی کشید و از تخت پایین اومد.

باید پیداش می کرد تا زودتر به شرکت بره.

مشکل یهویی دیشب هنوز هم ادامه داشت و باید یه سر به
شرکت میزد.

ولی با داشتن تخم جنی مثل اروش امکان نداشت که بتونه به
موقع کارهاش رو انجام بده.

همینطور که داشت طبقه بالا رو می‌گشت با صدای بلندی اون
سگ کوچولو رو که مطمئنا همین اطراف بود مورد خطاب قرار
داد.

—یالا توله بیا بیرون بزار شب که برگشتم باهم بازی میکنیم.
اما تنها چیزی که شنید صدای قدم های اون پسر بود که داشت
به سمت دیگه ای می‌دوید، ولی سپهر نمی‌تونست که ببیندش.
کلافه دستی به موهایش کشید و نفسی گرفت.

—اروش اگه من پیدات کنم دوباره مثل دیشب به تخت می
بندمت ها.

اروش با حرکت یهویی از داخل یکی از اتاق های راهرو بیرون
پرید.

ولی...

لباس گشاد و مردونه سفید رنگی که مطمئنا برای سپهر بود روی
تنش دیده شد.

دل لرزه مرد یهویی بود و پر از لذت.

واقعا که دیدن اون جسم زیبا داخل پیراهن خودش جذاب و دوست داشتنی بود.

اروش بدون توجه به حال سپهر پوزخندی زد و پشتش رو بهش کرد و کف دستش رو محکم روی باسن خوش فرمش کوبید.
_بیا برو تو کوچه.

سپهر از عالم مستی که بخاطر دیدن اون تن شیرین بود بیرون اومد.

عصبی شد ولی سکوت کرد.

تنها با چشم های جدیش بهش خیره شده و منتظر این بود تا حرف زشت دیگه ای از دهن اون پسر بیرون بیاد تا قید رفتن به شرکت رو بزنه و تا وقتی که از هوش بره تنبیهش بکنه.

واقعا روی کلمات حساس بود و اروش هربار با حرف زدنش باعث عصبانیتش میشد.

_میدونی که باهات شوخی ندارم اروش مثل بچه آدم...

ولی اون پسر بدون توجه بهش با شیطننت دویید و خواست وارد
اتاق دیگه ای بشه که ناگهان پاش به لبه فرش کوچیکی که
وسط راهرو بود گیر کرد و با صورت روی زمین افتاد.

_آههه شت... ریدم بهت

سپهر که اخم کرده بود اینبار اخم هاش پررنگ تر شدن و با
نگرانی سمتش رفت.

پیراهنی که چند برابر تنش سایش بود کنار رفته و باسن
پوشیده با شورت رو نشون مرد داده.

کنارش نشست و جسم کوچیکش رو بلند کرد و روی پاهاش
گذاشت.

_ببینمت... چرا انقدر شیطننت میکنی اخه اروش؟

با درد اخمی کرد و همینطور که چشم هاش خیس شده بودن
جیغی کشید.

_درد میکنههه

و دست هایی که داخل آستین های دراز گم شده بودن رو روی
بینیش گذاشت و به سپهر خیره شد.

مرد لبخندی زد و دلش برای این تن کوچیکی که داخل پیراهن خودش بود ضعف رفت.

—ببینمش

و به آرومی دست های پسر رو کنار کشید.

—آروم باش کوچولو چیزی نیست

اروش با دردی که داشت دهن کجی بهش کرد.

—معلومه که چیزی نشده. نکنه شک داری که من قویم؟

سپهر خیره به اخم های بامزش لبخندش عمیق تر شد.

—آره عزیزم شکی درش نیست که چقدر قدرتمندی.

اروش با خجالتی که بخاطر پوشیدن لباس این مرد درشت هیکل

داشت، سرش رو پایین انداخت و پیراهن رو هم پایین تر کشید.

وقتی از خواب بیدار شد مثانه بیچارش که از دیشب بخاطر تنبیه

طولانی مدت تخلیه نشده بود بهش فشار آورد و باعث شد که با

عجله شورتش رو بپوشه و پیراهنی که از داخل یکی از کمد های

سپهر بیرون افتاده بود رو برداره و تنش بکنه.

بعد دستشویی هم دوباره فکر فرار به سرش زده و الان داخل
آغوش مرد نشسته بود.

—من یه عقابم

و دوباره با اخم هایی که فکر می کرد پرجذبه ترش کرده بودن به
سپهر خیره شد، درحالی که داخل چشم های اون مرد بیشتر شبیه
یه توله سگ وحشی بود.

—عقاب؟

سپهر یکی از ابروهاش رو بالا انداخت و سعی کرد به این رفتارها
نخنده.

—آره پس چی؟

سینه اش رو جلو داد و همینکه خواست از روی پاهای سپهر بلند
بشه دست هایی دوباره سرجاش نشوندش.

—تو یه جوجه ای عزیزم نه یه عقاب.

و دست هاش رو از زیر پیراهن مردونه به داخل فرستاد و کمرش
رو لمس کرد.

اروش تکونی به خودش داد و با چشم هایی سراسر سوال به سپهر
خیره شد.

—چیکار میکنی؟

—دارم جوجمو نوازش میکنم.

—من عقابم.

و خواست بازهم بلند بشه که اینبار دست های بزرگ سپهر سر
خوردن و محکم باسنش رو داخل مشتش گرفتن.

شورت نازکش این امکان رو بهش داده بود که به راحتی اون
گوشت خوش فرم رو مابین انگشت هاش فشار بده.

—ولم کن

سپهر چیزی نگفت و بدون اینکه دست هاش رو از روی پایین
تنه اروش کنار بکشه بلند شد و سمت پله ها رفت.

—ولم کن خودم پا دارم و میتونم برم.

مرد بازهم نه نگاهش کرد و نه سکوتش رو شکست.

—با توام هاللا.

صورتش رو خم کردو مقابل چشم های مرد قرار داد تا توجهش
رو به سمت خودش جلب بکنه.

_اصلا خوشم نمیاد که انقدر نفهمی

چی بهتر از اینکه با بد دهنی بتونه سپهر رو مجبور کنه تا بهش
نگاه بکنه؟

خوشش میومد از دیدن عصبانیتش، هرچند اگه آخرش به تنبیه
کردنش ختم میشد بازهم لذت دیدن خشم مرد خیلی براش
خوشایند بود.

سپهر ولی غافلگیرش کرد، وقتی همینطور که داشت راه می‌رفت
به اروش خیره شد و انگشت بلندش به زیر شورتش خزید و
تونست فشاری رو روی سوراخش حس بکنه.

با چشم های گرد شدش به چشم های خونسرد سپهر نگاهی
انداخت و تکونی به باسنش داد.

_وات ده فاک؟ ولم کن مرتیکه به چه حقی داری انگشتم
میکنی؟

و اینبار اروش بود که با اخم مچ سپهر رو گرفت و سعی کرد که
از داخل لباس زیرش بیرون بکشد.

ولی بازهم قدرتش بود که کم آورد در برابر قدرت بی حد و اندازه
این مرد.

—ولم کن.

—بریم صبحونه بخوریم عزیزم.

و نوک انگشتش رو با فشار زیادی وارد سوراخ تنگ پسر کرد.

اروش بهتش زد.

تنش قفل کرد.

چشم هاش روی گردن مرد ثابت موندن.

لب هاش رو گاز گرفت تا ناله نکنه.

تپش قلب بالاش و لذتی که زیر دلش حس کرده ، زیادی براش
عجیب بود.

چرا باید از انگولک شدنش توسط یه مرد گنده لذت می برد؟

ولی نه...

نباید به این زودی نشون میداد که چقدر ضعف کرده و می خواد خودش رو به اون تن مردونه و خوش عطر بچسبونه. پس ناگهان اخم کرد و از شوک بیرون اومد. حالا دوباره طبقه پایین بودن و داشتن نزدیک اون آشپزخونه بزرگ می شدن

و سپهر همچنان سعی می کرد که بیشتر با سوراخش بازی بکنه. ولی چهره خونسردش بود که باعث عصبانیت اروش شد.

چطوری می تونست با بیخیالی و بدون اینکه چیزی داخل صورتش نشون بده انگشت داخل باسنش بکنه؟

نکنه بخواد جلوی مسختم ها هم به این کارش ادامه بده؟ با خطور این افکار به ذهنش زود اخم روی صورتش نشست.

_دست از انگشت کردن من بردار

ولی سپهر تنها پوزخندی زد و بدون انداختن نگاهی بهش نزدیک ورودی آشپزخونه شد.

اروش حالا چشم های ترسیدش بین چهره سپهر و افراد داخل آشپزخونه در رفت و آمد بود.

باید قبل از دیده شدنش توسط اونها کاری می کرد.

آخر سر با تصمیم یهویی که گرفت زانوش رو عقب برد و ضربه
ای به دیک سپهر زد.

دست های مرد شل شدن که اروش زود از این فرصت استفاده
کرد و از آغوشش بیرون اومد

با چشم های گرد شده اش خیره به چهره مردی که مشخص
بود درد زیادی رو داره تحمل میکنه شورتش رو بالا کشید و
چند قدم عقب رفت.

_لعنت بهت توله وحشی.

با صدای آرومی گفت و دست روی عضو درد دیدش گذاشت و
به جلو خم شد.

نه دادی کشید و نه ناله ای کرد، تنها چشم هاش رو بسته و از
صورت سرخ شده اش مشخص بود که چقدر درد داره.

واقعا که آرامش این مرد حیرت آور بود. حتی وقتی درد می کشید
و عصبانی میشد هم آرامش خاص خودش رو داشت.

_گفتم که ولم بکن

سپهر با اخم چشم های خیشش رو باز کرد و خواست دست
سمت اروش ببره که میونه راه درد دوباره باعث خم شدنش شد
و پلک هاش رو به روی همدیگه فشار داد.

_لعنتی... امشب تنبیه بدی داری اروش.

واقعا که وحشی گری های این پسر بیش از حد بود و باید فکری
برای این قضیه میکرد.

اروش با بیخیالی زبونش رو براش بیرون آورد و سمت اتاق دوید.

_قراره تخمات جوجه بدن ددی

با تمسخر گفت و جیغی از شادی کشید. در اتاق رو باز کرد و
خودش رو داخلش انداخت.

به در تکیه داد و با پیروزی لبخندی زد.

_من بردم جناب ددی.

سمت تخت رفت و روش نشست.

نگاهی به لباس های مردونه تنش انداخت و لبخندی زد.

واقعا که دلش نمیومد این پیراهن رو از خودش جدا بکنه، بوی
سپهر و عطر تلخی که از روش به مشام می رسید باعث می شد
لرزش شیرینی رو زیر دلش حس بکنه.

با یادآوری چهره صاحب این لباس بود که ناگهان لبخند از بین
رفت.

نکنه دردش زیاد باشه؟

نکنه طوریش بشه؟

نکنه الان بیاد و تا وقتی که بمیره کتکش بزنه؟

البته جوری زده بودش که مطمئنا تا چند ساعت راه رفتن براش
مشکل باشه، ولی اون مرد انقدری قوی و محکم بود که الان هم
بتونه اروش رو تنبیه بکنه.

پس بلند شد و سمت در رفت تا شاید کلیدی روش باشه و بتونه
در رو قفل بکنه.

ولی کلیدی ندید.

_شت الان چه غلطی بکنم؟

اینکه ترسیده دروغ نیست.

اینکه می خواست پنهون بشه تا دست سپهر بهش نرسه دروغ نیست.

با عجله سمت صندلی فلزی که گوشه دیوار بود رفت و جلوی در گذاشتش تا اگه سپهر خواست بهش حمله بکنه نتونه بیاد تو. ولی به نظر نمی رسید که شکستن در و هل دادن این صندلی برای اون مرد کاری داشته باشه.

پس نگاهش رو داخل اتاق چرخوند تا چیز بزرگ تر و سنگین تری رو پیدا بکنه.

نگاهی به ساعت مچیش انداخت و اخم ظریفی بین ابروهاش نشوند.

چند روزه که رسیدی؟

صدای اون مرد از پشت گوشی بلند شد.

یک هفته ای میشه.

تونستی ببینیش؟

و لیوان شراب خوش رنگ رو داخل دستش تگون داد.

پا روی پا انداخت و همینطور که روی مبل لم داده بود منتظر جواب شد.

—آره هردوشون رو دیدم ولی اون دیروز نیومده بود.

دینا با اخم لیوان رو به لب هایی که ژر قرمزی روشن دیده می شد نزدیک کرد و جرعه ای از مشروب رو نوشید.

—اگه فردا هم نیومد بهم خبر بده ممکنه که فهمیده باشن کی هستی درضمن...

و لیوانی که تا نصفه پر بود رو یک نفس سر کشید.

صورتش از تلخی طعم مشروب جمع شد و بعد گرفتن نفسی دوباره دهن باز کرد

—نزار که دیگه رستون ببینت فقط قراره نزدیک دو نفر بشی.

—باشه حواسم هست تو خودت کی میای اینجا؟

همینطور که از روی مبل بلند می شد لیوان رو روی میز گذاشت.

با اون کفش های سیاه رنگ پاشنه بلندش سمت پنجره اتاق رفت و جواب فرد پشت تلفن رو داد.

_تا وقتی که تو هستی نیازی نیست که من پیام البته اگه کارها طبق نقشه پیش نرفت منم بهت ملحق میشم .

_من همه چیز رو کنترل میکنم مطمئن باش و اگه خبری شد بهت میگم.

_خوبه...

پوزخندی زد و خیره به خورشیدی که داشت غروب می کرد ادامه داد.

_امیدوارم هرچه زودتر به معشوقت برسی مرد عاشق.

آخرین امضا رو هم به روی آخرین کاغذ زد و برگه های جلوش رو مرتب کرد.

دستی به صورتش کشید و شقیقه هاش رو ماساژ داد.

هنوز هم عضوش تیر می کشید و باعث نشستن اخم روی ابروهاش شده بود.

دکمه تلفن رو فشار داد و بعد بوق کوتاهی تونست صدای منشیش رو بشنوه.

بله قربان؟

به مک بگو بیاد اینجا

چشم قربان

و بعد چند دقیقه تقه ای به در خورد و سپهر اجازه ورود رو داد.
پیرمردی که یکی از بهترین زیر دست هاش بود داخل شد و روبه
روی میز رئیسش ایستاد.

بله رئیس با من کاری داشتین؟

سری تکنون داد و با همون اخم ها اشاره ای به کاغذ های روی
میزش کرد.

اینارو تحویل کارگر ها میدی و میگی که قراره از ماه بعد
حقوقشون بیشتر بشه پس فکر رفتن از اون کارخونه به سرشون
نزنه.

پیرمرد کاغذ هارو ازش گرفت و دوباره صاف ایستاد.

چشم قربان ولی فکر نکنم بخوان تو مکانی که رئیسشون قصد
جونشون رو داشت کار بکنن.

_مگه صاحب اون کارخونه کوفتی من نیستم؟ پس من میگم که هیچ اتفاقی براشون نمیوفته و اون رئیس عوضی هم دیگه قرار نیست پاشو اونجا بزاره.

_چشم قربان

بدون گفتن چیز دیگه ای پشتش رو به سپهر کرد تا بیرون بره. خوب میدونست که دلیل افزایش حقوق کارگرها فقط بخاطر بسته نگه داشتن دهنشون بود، اگه کسی بویی از این ماجرا می برد مطمئنا آبروی رئیس بزرگ ترین شرکت و کارخونه روسیه میرفت.

ولی...

ناگهان چیزی یادش اومد و زود برگشت و دوباره سمت میز رئیس حرکت کرد.

_ببخشید قربان با اون مرد چیکار بکنیم؟

سپهر دکمه های کتش رو باز کرد و با اخمی که بخاطر یادآوری کار اون رئیس قلابی روی ابروهاش نشسته بود جواب پیرمرد رو داد.

_خب معلومه همیشه با خیانتکار ها چیکار میکردیم مک؟

_بکشیمش قربان؟

_این که دیگه پرسیدن نداره.

و سرش رو به پشتی صندلی تکیه داد و پلک هاش رو برای چند ثانیه روی هم گذاشت.

_چشم قربان.

و دوباره پشتش رو به سپهر کرد و سمت در رفت.

به تصمیمات رئیسش ایمان داشت و میدونست که همیشه بهترین کار رو انجام میده.

پس بی هیچ حرفی سمت اتاق خودش رفت تا دستورش رو به بادیگارد ها برسونه.

با دلتنگی که به طرز عجیبی داخل قلبش رخنه کرده بود وارد خونه شد.

ولی... مثل همیشه سکوت نبود که گوش هاش رو کر کرد، بلکه صدای بلند تلوزیون و دادهای از روی شادی اروش رو شنید.

خستگی این همه ساعت روی صندلی نشستن و کمر درد و سردردی که به تنش افتاده بود حالا با دیدن اون پسر و شنیدن صدای خنده هاش کم کم از بین رفت و جاش رو با لبخندی پر کرد.

کیف چرم سیاهش رو روی مبلی که نزدیک در ورودی بود گذاشت و از پشت نزدیک اروشی شد که روبه روی تلوزیون روی زمین نشسته و داشت فوتبال تماشا می کرد.

چند قدم باهاش فاصله داشت و وسوسه بغل کردن اون جسم کوچولو انقدر زیاد بود که باعث شد تنبیه سختی که براش در نظر گرفته بود رو از یاد ببره.

با اخم تا اینجا اومد ولی با دیدن دلیل اخم هاش بود که دوباره لبخند روی لب هاش نشست.

اروش با شنیدن صداهایی برگشت و نگاهی به پشتش انداخت، لحظه آخر که می خواست دوباره سرش رو به جلوش برگردونه تونست سپهر رو درست تو چند قدمیش ببینه.

جیغی کشید و زود بلند شد و خواست که سمت اتاق بدوه، اما
قدم های بلند و سریع سپهر سمتش اومدن و اون مرد از پشت
بغلش کرد.

—کجا توله؟

—ولم کن وگرنه دوباره تخماتو می ترکونم.

سپهر نچ نچی کرد و کنار گوش پسر پوزخندی زد.

—منو باش که می خواستم از تنبیه کردنت صرف نظر بکنم.

اروش چند ثانیه سکوت کرد و بعد انگار که یادش اومده با کی
داره حرف میزنه صداش رو پایین آورد و سعی کرد از کنار
چشمش به سپهر نگاه بکنه.

—می خوای تنبیهم بکنی؟

سپهر بوسه خیزی به گردن پسر زد و همینطور که لب هاش
روی اون پوست خوش طعم قرار داشتن جوابش رو داد.

—فکر میکنی می تونی هرکاری که خواستی بکنی؟

اروش پوزخند عصبی زد و با خشم دهن باز کرد.

—من باید این سوال رو ازت بپرسم پیرمرد. فکر کردی کی هستی
که منو دزدیدی و کنار خودت نگه داشتی؟

—پیرمرد؟

لحن خندون سپهر رو شنید و باعث شد اروش بیشتر عصبی بشه
از این همه بیخیالی و خونسردی.

—از تمام حرف هام فقط همین کلمه رو شنیدی؟

با حرص گفت و تکونی به خودش داد تا از بغل گرم و بزرگی که
به طرز مسخره ای بهش آرامش میداد بیرون بیاد.

سپهر با یک حرکت برش گردوند و حالا نگاه هاشون به همدیگه
خیره شده بود.

—برو تو اتاق و پایین تنتو لخت بکن و منتظر اومدن ددی باش.

—وات ده فاک؟ دوباره می خوام برام ساک بزنی؟ بهتره که
همینجا انجامش بدی چون من حوصله...

با قفل شدن فکش داخل دست بزرگ سپهر نتونست که ادامه
بده.

_می خوای که همینجا تنبیهت بکنم؟ برای من که کاری نداره
توله.

با اینکه دروغ گفت، با اینکه هیچوقت اجازه نمی داد کسی به غیر
از خودش این تن رو ببینه و لمسش بکنه، ولی باید افسار این
توله سگ وحشی رو در دست می گرفت تا دیگه جرات مخالفت
کردن رو بهش نده.

وگرنه رئیس سپهر بود و میتونست با یک اشاره کل این خونه
بزرگ رو خالی از هر آدمی بکنه.

اروش نفس لرزونی گرفت و ناله ای از روی درد فکش کرد.
نگاهی به اطرافش انداخت که هرآن ممکن بود یکی از مستخدم
ها بیرون بیاد و اون هارو ببینه، پس به ناچار کوتاه اومد.
_باشه.

_باشه چی؟

اینبار نگاهش رو به یقه پیراهن سیاه سپهر دوخت و با صدای
آرومی جوابش رو داد.

_باشه ددی.

لذت می‌برد از گفتن این کلمه، ولی از یک طرف هم لذتی که سرکش بودن و لجبازی کردن بهش میداد رو هم نمی‌تونست نادیده بگیره.

—خوبه بیبی بوی.

این رو گفت و فکی که حالا قرمز شده بود رو ول کرد. چرخید و همینطور که سمت پله‌های طبقه بالا میرفت گره کراواتش رو شل کرد.

لبخند محوی روی لب‌هاش نشست.

دلتنگی که یهو وارد قلبش شده بود حالا با دیدن اون پسر از بین رفته و حس شیرینی رو بهش تزریق کرده بود.

سمت اتاقی که گوشه راهرو قرار داشت و آخرین اتاق بود رفت. با کلید طلایی رنگی درش رو باز کرد و وارد شد.

با دیدن فضای اتاق و وسایلی که همه جای این مکان بزرگ رو پوشیده بودن پوزخندی زد.

روزی می‌رسید که اروش هم با این اتاق ملاقات بکنه و درش درد‌ها و لذت‌هایی که قراره بکشه.

سمت میزی که روش انواع دیلدو با رنگ های مختلفی دیده می شد رفت.

از بینشون کوچکترین دیلدویی که صورتی بود رو برداشت و لبخندی زد.

فکر کردن به اینکه قراره داخل باسن اون کوچولو بلرزه باعث لذتش میشد.

از اتاق مرتبی که خاص ترین اتاق این خونه عمارتی بود بیرون اومد و درش رو دوباره قفل کرد.

فعلا نمی خواست با نشون دادن این اتاق باعث ترس اروش بشه و از این رابطه فکر های بدی داخل ذهنش شکل بگیره.

دیلدو رو توی جیب داخلی کتش گذاشت و از پله ها پایین رفت.

سمت اتاقی که اروش الان باید لخت داخلش منتظر اومدن ددیش باشه چرخید و دستگیره در رو در دست گرفت.

ولی...

هرچه قدر که اون رو هل داد نتونست بازش بکنه.

فقط کمی از چهار چوب فاصله می‌گرفت، ولی چیزی مانع باز شدن کاملش میشد.

کلافه نفسی گرفت و اخم کرد.

_اروش تنبیه هات رو بیشتر نکن پسر بد

_گمشو پیرمرد راحت‌م بزار.

_اروش داری برای خودت سخت ترش میکنی.

_شینیم بینیم باو(همون بیشین بینم بابای خودمون :/)

و بعد چشم غره ای به در اتاق رفت، انگار که سپهر داشت میدیدش .

مرد کلافه دستی به موهایش کشید. پشتش رو به در کرد و نگاهی به اطرافش انداخت تا بتونه خودش رو کنترل بکنه.

_باشه توله کاری میکنم خودت با پای خودت بیای بغل ددی تا تنبیهت بکنه

اروش تنها این رو شنید و بعدش صدای برخورد کفش های چرم سپهر به گوش رسید که داشت از اتاق دور میشد.

پوزخندی زد و خودش رو روی تخت پرت کرد.

من می تونم تا آخر عمرم همینجا بمونم عوضی.

و نگاهی به در اتاق انداخت که توسط میز فلزی جلوش بسته شده بود.

با آسودگی سر روی بالشت گذاشت و چشم هاش رو بست تا بخوابه.

اینکه سپهر نمی تونست نزدیکش بشه و شکست خورده بود باعث خوشحالش میشد.

سنگینی مثانه و دردی که تو پایین تنش حس می کرد باعث شد که پلک هاش رو از همدیگه فاصله بده و بیدار بشه.

دستشویی داشت و هر لحظه امکان داشت که خودش رو روی تخت خالی بکنه.

نالای از روی دردی که زیر شکمش می پیچید کرد و به آرامی نیم خیز شد.

با اخم روی تخت نشست و نگاه گنگش رو به اطراف انداخت.

صبح شده بود و ساعت بزرگ روی دیوار عدد هشت و نیم رو

نشان میداد.

لعنتی...

زیر لب غرغر کرد و مستی از موهایش رو داخل دستش گرفت و کشید تا مستی خواب از سرش بپره.

به آرومی پتو رو کنار کشید و پاهایش رو از تخت اویزون کرد. نباید فشار اضافه ای به خودش وارد می کرد و گرنه کل این اتاق رو به گند می کشید.

ولی...

با افتادن نگاهش به دری که توسط میز فلزی سنگینی که دیشب به سختی تا اینجا کشونده بودش افتاد، چشم هاش گرد شدن و دهانش باز موند.

الان چجوری با این مثانه پرش و شکمی که هر لحظه به انفجار نزدیک تر می شد این میز سنگین رو کنار بکشد و بره دستشویی؟ لعنت به طراح این خونه، چرا نباید یه دستشویی تو اتاقی به این بزرگی درست میکردن؟

سمت میز رفت و سعی کرد که هاش بده، ولی نه توانش رو داشت و نه جراتش رو.

نمی خواست بخاطر خیس کردن خودش سپهر تا چند روز بهش بخنده.

۲-وای خدا الان چیکار بکنم؟

و نگاه درموندش رو به اطرافش چرخوند.

نه سطلی بود و نه جایی برای راحت کردن خودش.

ناگهان، با دیدن پرده های بزرگ و سبز رنگی که پشتشون در بالکن رو پنهون کرده بودن لبخندی زد.

سمتش قدم برداشت و با حرکت سریعی پرده هارو کنار کشید.

دستگیره سفید در بالکن رو تو دستش گرفت و...

هرچقدر تلاش کرد نتونست بازش بکنه، لعنتی... قفل بود.

با عجز نالید و جیغ بلندی کشید.

۲۔ وات ده فاک؟ خداااا پس من کجا برینم؟

و با نگاهی که هیچ شرم و حیایی درش دیده نمیشد به سقف
شیری رنگ اتاق نگاه کرد تا خدا رو مورد خطاب حرف هاش قرار
بده.

دوباره سمت در اتاق رفت و با ناامیدی به میز فلزی که خودش
اونجا گذاشته بود خیره شد.

_خدا... بگم گوه خوردم که دیشب باهاش لج کردم میزاری جیش
بکنم؟

و با کف دستش محکم به پیشونیش کوبید و دوباره جیغ کشید.
_به درک

این رو گفت و ناگهان با تمام توانش اون میز رو سمت گوشه ای
هل داد و از جلوی در کنار کشیدش.

وقتی دید موفق شده پوزخند صداداری زد و با غرور به اون میز
شکست خورده خیره شد.

_باختی.

و اولین قدم رو برداشت تا بیرون بره ولی، با حس کردن خیزی
بین پاهاش سرجاش خشکش زد.

با دهان باز به در بسته خیره شده بود و حتی یک سانت هم
جرات تکون خوردن نداشت.

کم کم خیزی و گرمای دستشوییش رو بیشتر می تونست حس بکنه که داره از بین پاهاش سر میخوره و تا زانوهایش پیش روی میکنه.

خیره به روبه روش فریاد بلندی کشید.

_فافا۱۱۱۱۱ک... چی شد؟ چه غلطی شد؟ وات ده فاک؟ فاک فاک
فاک فاک

کم کم صداش تحلیل رفت و با لب هایی که داشتن می لرزیدن
زود زانوهایش و به همدیگه چسبوند.

سعی کرد که تو این وضعیت به آرومی قدم برداره و سمت بیرون
اتاق بره.

در رو باز کرد و درحالیکه داشت از کنارش رد میشد چشم غره ترسناکی به اون شیء چوبی رفت.

مثل یک پنگوئن بدبخت داشت سمت دستشویی که گوشه این
خونه بزرگ بود حرکت میکرد .

چند قدم باهاش فاصله داشت، قفط چند قدم...

417 - چپی شدہ؟

با شنیدن اون صدای بم و مردونه مثل جن زده ها فریادی کشید
و زود به پشت سرش برگشت، که اینکارش مساوی شد با سر
خوردن قطره های بیشتری از بین پاهاش.

—چی شده؟ خوبی؟ جاییت درده؟

با اخم و نگرانی سمت اون پسر رفت تا بدونه که چی شده. ولی
اروش زود ازش دور شد و به در دستشویی چسبید.
—جلو نیا.

این حرف ها و رفتارها بیشتر نگران و کلافش کرد.

—مثل بچه آدم بگو ببینم چی شده اروش؟

و نگاهی به زانوهای به هم چسبیده و کمر خم شدش انداخت.
—فقط بزار برم اینجا.

با ناله گفت و اشاره ای به در دستشویی پشت سرش کرد

اخم های مرد بیشتر به همدیگه گره خوردن و با اون تن درشتی
که توسط

تیشرت و شلوار گرمکن ستش پوشیده شده بود روبه روی اروش
قرار گرفت.

زودباش توله حرف بزن.

اروش که دیگه داشت کم کم گریش می‌گرفت با لب های
اویزونش خیره به گردن خوش عطر مرد به آرومی لب زد.
_خودمو خیس کردم.

تن صداش خیلی پایین بود و شنیدنش مشکل ، البته نه برای
سپهری که تمامش گوش شده بود و تونست به راحتی بشنوه.
لرزشی که زیر دلش حس کرد یهویی بود و غافلگیر کننده.
لبخندی که از شادی روی لب هاش نقش بسته بود رو سعی کرد
که کنترل بکنه.

در دل قربون صدقه این لب ها و مظلومیت این کلمات رفت.
اما با جدیت جوابش رو داد، انگار که چیزی نشنیده.

_چی گفتی؟ بلند تر بگو توله.

اروش نفسی به بیرون پرتاب کرد و سرش رو داخل یقه پیراهنی
که سپهر برایش از ایران خریده بود فرو برد.
_گفتم که جیش کردم

و با استرس و خجالت لیزی به لب هاش زد و پیراهنش رو داخل
مشت های کوچیکش جا داد و فشرد.

سپهر ولی قصد بازی کردن داشت.

وقتی که اروش رو مثل بیبی های خجالتی میدید لذتی شیرین
رو داخل رگ های تنش حس می کرد.

_بلندتر بگو عزیزم من چیزی نمیشنوم.

اروش ناگهان جیغ بلندی کشید و با اخم سرش رو بالا آورد.
خیره به چشم های وحشی مرد روبه روش اینبار با بلندترین صدا
جملش رو گفت.

_ریدم به خودم پیرمرد تر زدم به شلوارم حالا شنیدی؟

اون چهره اخمو و عصبانی.

دست هایی که مشت شده بودن.

صورتی که قرمز شده بود.

خیسی بین شلوارش که حالا داشت میدید، همه اینها باعث شد
تا سپهر دیگه نتونه جلوی خندش رو بگیره.

_لعنتی کیوت.

این رو گفت و خندید.

ولی... اروش محو اون چشم های خندون شده بود.

محو اون لب های مردونه.

گرچه خندش کوتاه و آروم بود ولی همین هم غیرممکن به نظر می رسید برای این مردی که سراسر غرور و سردی بود.

دیگه حتی نتونست بخاطر کیوت خطاب شدنش اعتراضی بکنه، تنها با نگاه نافذش بهش چشم دوخته بود.

سپهر هم متقابلاً بهش خیره شد.

ـ جیش کردی کوچولوی من؟

با لبخند این رو گفت و روی چهره مبهوتش خم شد.

ـ می خوای که ددی تمیزت بکنه؟

فاصله لب هاشون رو به چند سانت رسوند و با همون لبخند منتظرش موند.

ـ آره... یع... یعنی نه...

صدای آروم اروش بیشتر دلش رو لرزوند.

ددی می تونه پوشکت بکنه توله.

و نامحسوس لب هاش رو روی لب های نیمه باز پسر کشید.

برو دستشویی و زود بیا پیش ددی.

ازش دور شد و خواست پشتش رو به اون موجود شیرین بکنه تا همینجا قورتش نداده ولی، تیشرتش از پشت توسط اون دست ها گرفته شدن و باعث شد تا به عقب برگرده و به چشم های خجالتیش خیره بشه.

چی شده؟

من... شلوار ندارم که

با صورتی که داشت سرخ میشد گفت و لباس مرد رو ول کرد.

سپهر لبخند محوی زد و اشاره ای به در دستشویی کرد.

برو تو و کارت بکن من اینجا منتظرت میمونم و میبرمت اتاقمون.

اروش با چشم های متعجب بهش خیره شد و اخم ریزی کرد.

پس نمی خوای بهم شلوار بدی؟

نه تا وقتی که قراره دوباره درش بیاری

پس چکاری که الکی وقت رو هدر بدیم؟

چی؟ می خوای چی...

اگه تا چند دقیقه دیگه کارت تموم نشه من میرم و مجبوری
خودت لخت تا اتاق بیای.

این رو گفت تا اجازه مخالفت رو بهش نده.

دست به سینه سمت دیوار رفت و بهش تکیه داد و منتظر موند.

اروش اخمی کرد و با حرص چرخید تا بره تو... ولی لحظه آخر
دوباره یادش اومد که مثناس پره و باید احتیاط بکنه.

همینطور که زیرلب داشت غر غر می کرد در رو محکم بست و
باعث شد تا سپهر بیشتر دلش ضعف بکنه برا این همه بامزه بودن
هاش.

خیره به پارکت های زیر پاش داشت به این فکر می کرد که حتما
باید بیشتر روی تربیت این پسر کار بکنه، چون این زبون تیز و
رفتارهای تندش مطمئنا باعث می شد تا سپهر هر دقیقه تنبیهش

نمی خواست همین اوله کاری بهش سخت بگذره، ولی اروش خودش بود که داشت سخت تر می کرد کارهارو.

بعد چند دقیقه صدای باز شدن در رو شنید و بعدش چهره اخمو و بالای تنه اروش رو دید که سعی داشت خودش رو پشت در پنهون بکنه.

—بیا ببینمت وروجک

سمتش رفت و با هل دادن در اون رو باز کرد و تونست پاهای لخت و عضو اروش رو ببینه.

—اینجوری خیره نشو بهم.

و با اخم به منزله تهدید مشتش رو بلند کرد و نشون سپهر داد.
—اینا برای ددیه پس من می تونم هروقت که خواستم نگاشون بکنم.

این رو با پوزخند گفت و دست زیر باسن سردش گذاشت و بلندش کرد.

اروش زود دست هاش رو دور گردن مرد گره زد و با ابرو هایی که بیشتر به هم نزدیک شده بودن جوابش رو داد.

— پس منم میتونم ماله تو رو هروقت که خواستم ببینم.

— آره عزیزم می خوام همین الان بدم تا باهاش بازی بکنی؟

— می خوام بمیری؟

با چشم های از حدقه به بیرون زدش گفت و نیشگون ریزی از سینه تخت مرد گرفت.

— شت... توله وحشی باید یادگیری که چجوری به ددیت احترام بزاری.

اون هم متقابلا اخم کرد و قدم های سریعش رو سمت اتاق برداشت

— تو ددیم نیستی.

— باشه امروز مشخص میشه که من چیه توی نیم وجبیم

اروش همینکه خواست دوباره دهن باز بکنه، سپهر وارد اتاق بهم ریخته شد و اون جسم کوچک رو روی تخت پرت کرد.

— داشتی اینجا چیکار میکردی که انقدر به همش ریختی؟

— به تو چه؟

و انگشت وسطش رو نشون سپهری که خونسرد روبه روی تخت
ایستاده بود داد.

—داریم میریم خرید.

این حرف غیر منتظره باعث تعجب اروش شد.

روی تخت خودش رو جلو کشید و پاهاش رو ازش اویزون کرد.

—خرید چی؟

—مگه نمی خواستی که بریم سفر؟

اروش ناگهان لبخندی زد و با ذوقی که نمی شد پنهونش کرد
بلند شد و تو چند سانتی مرد قرار گرفت.

—یعنی میریم؟

—چرا که نه... اگه دلت می خواد پس میریم.

باورش نمی شد که قبول کرده.

فکر می کرد باهاش لج بکنه و بخاطر اذیت کردنش هم که شده
به جایی که اروش همیشه آرزوش رو داشت تا داخلش برف بازی
بکنی نبردش.

ولی این مرد انگار زیادی حواسش بهش بود و قصد لجبازی هم نداشت.

—ولی...

با لبخند بهش خیره شد و منتظر ادامه حرفش موند.

واقعا هیجان و شوقی که داشت باعث میشد تا بخواد با صدای بلندی داد بکشد و بخنده، البته نه جلوی سپهر.

با شنیدن ادامه حرفهای ناگهان لبخند از بین رفت و تنش سست شد.

—تنبیه داری اونم خیلی زیاد اما...

از سرتاپای اروش رو نگاه کرد و لحظه آخر با دیدن عضوش پوزخندی زد.

—می خوام بهت لطف بکنم.

این رو گفت و سمت در اتاق رفت و ازش خارج شد.

اروش انقدری بهت زده بود که نتونست حتی روی تخت بشینه و پتوی نازک رو سپر پایین تنش بکشد، چون آخرین نگاه سپهر به بین پاهاش زیاد دوستانه به نظر نمی رسید.

بعد چندثانیه دوباره عطر تلخ مرد داخل اتاق پررنگ تر شد و
تونست حضورش رو نزدیکی خودش حس بکنه.

_بخواب رو تخت توله.

بالاخره نگاه خشک شدش رو چرخوند و به چهره جدیش داد.

_می خوای چیکار بکنی؟

_انقدر سوال نپرس و دراز بکش.

اروش ولی با دیدن اون چیزی که دست سپهر بود خواست از
کنارش فرار بکنه که دوباره اسیرش شد.

_خیلی باهات خوب بودم وقتشه یکم ترسیدن و ضعف کردن.

و جسم خشک شده اروش رو روی تخت پرت کرد و روش خیمه
زد.

خم شد سمت گوشش و بوسه خیزی به لاله گوشش زد.

_اگه تکون نخوری قول میدم که زیاد دردت نیاد عزیزم.

و گاز ریزی از گونه نرمش گرفت و عقب رفت.

همینطور که داشت اون خرگوش های کوچولو رو داخل چمدون
بزرگ خالیش جا میداد نگاهی به در چوبی اتاق انداخت.

—بیرون نیاین ها باشه؟ من زود و میام و براتون خوراکی میارم
باشه؟

زود زیپ چمدون رو بست و لبخندی زد.

البته که کمی از زیپ رو باز گذاشت تا خرگوش های نازش اون
تو خفه نشن، هرچند که وسایل چمدونش رو روی تخت دونفره
خالی کرده بود و کل اون مکان رو در اختیار حیوون های
خونگیش قرار داده بود.

اون بخاطر اینکه نمی تونست ازشون دل بکنه دزدکی تا اینجا
آورده بودشون و حالا باید از ددیش مخفی می کرد.

سمت لباس های پخش شدش روی تخت رفت و همشون رو
مرتب تا کرد و داخل کمد کوچیکی که کنار اینه قدی بود چید.
لبخندی به چمدونش زد و زود در اتاق رو باز کرد و از پله های
کوتاه پایین رفت.

صداش زد و سمتش دوید تا کنتی که داشت داخل آشپزخانه
کوچیک کلبه غذای مورد علاقه بییش می پخت رو بغل بکنه.
_جانم... مراقب باش عزیزم.

با دیدن ارمیسی که داشت میدوید نگران شد.
ولی اون پسر بدون توجه به حرفش لبخند گنده ای زد و سرعتش
رو بیشتر کرد.

_مراقب باش... ارمیس مگه نمیگم اینجوری نیا.
صدای بلند و اخمی که روی صورتش نشوند باعث شد تا ارمیس
درست تو چند قدمیش از حرکت بایسته و لبخند عمیقی که به
لب داشت کم کم محو بشه.

لب های کوچولوش اویزون شدن و چونش شروع کرد به لرزیدن.
کنت زود به خودش اومد و فهمید که بیبی حساسش رو ناراحت
کرده.

_نه نه عزیزم... ببخشید فدات شم.
این رو گفت و با گذاشتن قاشق داخل دستش روی کابینت
سمتش رفت و بغلش کرد.

پشت سرهم چند بوسه روی شقیقش کاشت و از زمین بلندش کرد.

_عزیزم تو که میدونی چقدر ددی نگرانت میشه پس چرا اینکارو میکنی؟

همیشه از دویدن های ارمیس ترس داشت و این ترس به طرز عجیبی از اولین دیدارشون داخلش شکل گرفته بود.

وقتی که یه پسر بامزه با لبخند کوچیک و پاهای کوچولوش داشت سمت اون اغذیه فروشی سیاری که گوشه خیابون دیده می شد و داخلش ماندو میفروخت می دوید ، پاش پیچ خورد و با کف دست روی زمین افتاد. کنتی که سمت اون پسر غریبه و گریون رفت و از اون روز به بعد حس هایی که بینشون شکل گرفت و رابطه شیرینی که شروع کنند اعتراف کنت بود.

رابطه ای که تا همین الان که نزدیک سه سال میشد باهم بودن ادامه داشت.

_ددی بد...

صدای آلوده به بغض ارمیس باعث شد تا از گذشته بیرون کشیده بشه.

ببخشید خوشگل ددی... قربونت بشم ددی رو ترسوندی آخه.
_دعوام کردی ددی.

این رو گفت و سرش رو داخل گردن کنت فرو برد.
_ حرف گوش نکردی عزیزم

ارمیس رو روی صندلی داخل آشپزخونه نشوند.

_الان برات غذا بکشم تا اشتهای بکنی با ددی؟

ارمیس لب های آویزونش رو گاز گرفت و با صدای آرومش جواب داد.

_آره گشمنه

_الان برات غذا رو میکشم فندقم

خواست ازش دور بشه که ارمیس آستین پیراهنش رو گرفت.

برگشت سمتش و روی زمین روبه روش نشست.

_جانم عزیزدلم.

_من اینو می خوام بخورم ددی.

با انگشت سینه های کنت رو نشون داد و لپ هاش به طرز بامزه
ای رنگ گرفتن.

می خوام ددی بهت شیر بده؟

آره ددی

پس بیا اینجا کوچولو.

ارمیس رو به بغل گرفت و سمت گاز رفت تا زیرش رو ببندد.

بوسه ای به پیشونی پسر لوسش کاشت و سمت پله های کنار
آشپزخونه رفت تا به اتاق طبقه بالا برن.

ارمیس لب هاش رو روی گردن کنت گذاشت و شروع کرد به
میک زدنش.

واقعا می خواست که سینه های ددیش رو بخوره و لب هاش
بخاطر همین وسوسه میشدن تا زودتر به چیزی بچسبن و میکش
بزنن.

عجله نکن فندقم الان میریم و هرچقدر که خواستی شیر
میخوری.

این رو گفت و با لبخند کوچیکی در اتاق رو باز کرد.

روی تخت نشست و ارمیس رو داخل آغوشش روی پاهاش خوابوند و لب هاش رو از گردنش جدا کرد.

خودش به تاج تخت تکیه داد و همینطور که پیراهنش رو از تنش درمی‌آورد به چهره مشتاق ارمیس خیره شد.

—ددی زودباش

مشتاق لیزی به لب هاش زد و منتظر این موند تا اون پارچه مزاحم کنار بره و بتونه به سینه های کنت حمله بکنه.

—آروم باش فندق اینا همش ماله توعه.

ارمیس ولی همچنان عجله داشت و لب هاش بی طاقت تر شده بودن تا هرچه زودتر شروع کنن به میک زدن.

کنت ولی خواست که بازی بکنه، دوست داشت ارمیس رو اینچنین گشنه و تشنه چشیدن تن ددیش ببینه.

—یه بوس به ددی بده.

ارمیس به سختی نگاهش رو از سینه هایی که همچنان پیراهن مانع دیدنشون شده بود کند و به لب های ددیش خیره شد.

خودش رو بالا کشید و باسن کوچولوش رو بین پاهای مرد جا داد و نشست.

بوسه خیزی به لب های کنت زد و به چشم هاش خیره شد.

_ددی حالا میدی شیر بخورم؟

_نه...

_ااااا چرااا؟

با عجز نالید و خودش زود دست سمت دکمه های پیراهن مرد برد تا بازشون بکنه.

کنت مچ دست هاش رو گرفت و با اخم دهن باز کرد.

_بهت اجازه دادم که بهشون دست بزنی؟

ارمیس بازهم نالید و با مظلومیت سرش رو پایین انداخت.

_ددی من گشنمه

_ددی هم گشنشه.

دستش رو روی لپ ببیش گذاشت و سرش رو بالا آورد.

حالا نگاهش دوباره مهربون شده بود و خبری از اخم چند ثانیه پیش نبود.

—پس بزار ددی سیر بشه بعدش نوبت بیبی.

این رو گفت و سمت لب هاش حمله کرد.

جسم کوچیکش رو به خودش فشرد و چنگی به باسنش زد.

ارمیس هم بااینکه دلش چیزی دیگه ای رو می خواست ولی بوسیدن لب های ددیش بهترین طعم دنیارو داشت، و اون نمی تونست از این طعم بگذره.

پس دست هاش رو روی شونه های ددیش گذاشت و اون هم بوسه های خیشش رو شروع کرد.

چفت شدن لب های کوچیکش بین لب های کنت.

حس کردن زبری اون ریش های مردونه روی پوست صورتش.

دست های بزرگی که محکم بغلش کرده بودن.

عطر تلخ مردونه ای که با عطر شیرین تن ارمیس مخلوط شده بود.

همه اینها به ارمیس لذت میداد.

این تفاوت بین سایز بدن ها و ظاهرشون زیادی دلنشین و جذاب بود.

کنت به آرومی ازش جدا شد.

نگاه ارمیس به لب های ددیش بود و نگاه کنت به چهره بامزه بیبیش.

_ددی سیر شدی یا هنوز گشته؟

این کلمات و لحن سراسر نیازش باعث شدن تا مرد بخنده و بخواد که این پسر شیرین رو به خودش فشار بده.

_آره عزیزم حالا نوبت چیه؟

ارمیس لبخند گنده ای زد و دست هاش رو روی سینه های کنت گذاشت.

_اینکه من شیر بخورم ددی.

_زودباش فندق خودت هرچی که می خوای رو بخور.

با این حرفش اجازه داد تا ارمیس دکمه های پیراهنش رو باز بکنه و با لبخنده بامزه ای دوباره روی پاهای ددیش بخوابه تا بتونه به راحتی لب هاش رو به چیزی که می خواست بچسبونه.

با دیدن اون بالا تنه پر از تتو لرزشی زیر دلش حس کرد، عاشق
این پوست رنگارنگ بود.

قبل از اینکه برای چشیدن سینه های کنت سرش رو جلو بیره ،
به آرومی از ددیش تشکر کرد.

—مرسی ددی

و بالاخره به خواستش رسید و شروع کرد به میک زدن.

کنت با لبخندی که همیشه با دیدن ارمیس تو این حالت روی
لب هاش می نشست بهش خیره شده بود.

اون لب های کوچولوی غنچه شدش که داشتن تکون می
خوردن.

اون پاهای کوچولو که طبق عادتش یکیش ثابت مونده بود و
دیگری رو داشت توی هوا تکون میداد.

دست های بامزش که مشت شده بودن و روی سینه های ددیش
قرار داشتن.

صدای میک زدن هاش انقدر بلند و عمیق بود که کنت چند ثانیه چشم هاش رو بست و گوش هاش رو دعوت به شنیدن این صداهاى زیبا کرد که باعث لرزش دلش می‌شدن.

—هی آروم باش فندق کوچولو.

با گاز ریزی که ارمیس از نوک سینه‌ش گرفت این رو گفت و به چشم‌هایی که داشتن با شیطننت بهش نگاه میکردن خندید.

—یادت نره که ددی هم میتونه بدتر از این گازت بگیره و کبودت بکنه عزیزم

و در ادامه چنگی به باسن نرمش زد و بیشتر به خودش چسبوندش.

ارمیس درحالی‌که دهانش مشغول بود صدای نامفهومی از خودش به گوش رسوند و چشم هاش رو بست.

کنت دستش رو مابین پاهای بیبیش قرار داد و اون رو بالا کشید تا گردنش از بد بودن جاش درد نکنه.

ولی دستش رو از اون قسمت تن ارمیس که بخاطر پوشک باد کرده بود برنداشت.

— خوابت میاد عزیزم؟

به آرومی پرسید و با دیدن سر تگون دادن ببیش لبخندی زد.

— بخواب پس فندقم

و با کف دستی که هنوز مابین پاها و روی پوشکش قرار داشت
ضربه های آرومی به باسنش زد تا بتونه پسرک داخل آغوشش
رو بخوابونه.

با لبخند به چهره ای که چشم هاش همچنان بسته بودن خیره
شد و منتظر این بود که هر لحظه اون آواهای تکراری ولی
دلچسب رو بشنوه.

بالاخره بعد دقایقی که ارمیس کم کم وارد دنیای خواب میشد
اون صداها رو هم از دهان بستش شنید.

— المم... المم... الممم

این آواهای نامفهومی که هربار تا وقتی که کامل بخواب بره ازش
به گوش میرسید.

همین عادت های بامزه و رفتارهای دلنشین ارمیس باعث می شد
که کنت هر لحظه بیشتر از قبل عاشق این موجود شیرین و
خوردنی بشه.

—ای جانم

این رو گفت و خم شد تا بوسه ای به شقیقه پسر بزنه.

بدون اینکه نگاه خیره و لبخندش رو کنار بکشه محو اون
کوچولویی شده بود که با چشم های بستش همچنان داشت
لالایی مخصوص خودش رو میخوند.

کم کم تنش سست شد و دست هاش به آرومی از روی سینه
کنت سرخوردن.

کنت با دیدن اینکه داره خوابش میبره دست زیر تنش گذاشت
تا همینکه لب هاش از پوستش کنده شدن اون رو روی تخت
بزاره.

بعد چند دقیقه بالاخره لب های صورتی و خیسش رو از سینه
کنت جدا کرد.

اما... انگار که همچنان داشت به پوست ددیش میک میزد،
دهانش رو تگون میداد.

جلوی خندش رو گرفت و به آرومی روی تخت خوابونش.
کم کم صداش هم تحلیل رفت و اون "امم" های بامزه رو از
گوش های کنت محروم کرد.

بوسه ای به پیشونیش زد و پتو رو روی تنش کشید.
از روی تخت بلند شد و سمت اینه قدی کنار کمد رفت تا
پیراهنش رو درست بکنه.

ولی با دیدن اون چند قطره خیزی که از روی نوک سینه سر
میخوردن و تا روی شکم پیشروی میکردن لبخندی زد.

بدون اینکه بخواد اون رد خیس آب دهن ارمیس رو پاک بکنه
به سینه سرخ شدش خیره شد و با لذت زیر لب زمزمه کرد.

قربون اون دندون های کوچولوت بشم.

چرخید و آخرین نگاه عاشقانه رو هم روانه اون جسمی کرد که
بین ملافه های تخت و پتو ضخیم گم شده بود.

در حالیکه داشت سبد خرید رو سمت قفسه های تنقلات
می کشید لبخندی زد و بدون اینکه پشت سرش رو نگاه بکنه اون
توله عصبی رو مورد خطاب حرف هاش قرار داد.
_زود باش اروش.

_گمشو... من می خوام برم خونه.

شنیدن اون صدای پر از خواهش و ناتوانی که درش موج میزد
باعث شد از حرکت بایسته و نگاهش رو به سبدی که داخلش
چندتا خرید ریزو درشت دیده می شد بده.

نفس عمیقی کشید تا بتونه جلوی وسوسش برای بوسیدن لب
های اروش رو بگیره.

اون پسر به شدت خواستنی بود و همین باعث می شد تا سپهر
بخواد که نازش رو بکشه.

برگشت و اینبار تونست تولش رو تو اون هودی گشاد صورتی و
شلوار جین آبی رنگ ببینه که خودش اون هارو تن بیبی
سرکشش کرده بود.

_بیا ببینم اینجا

نمی خوام

با لب های اویزون و اخم های درهمش گفت و پشتش رو به اون
فرد زورگو کرد.

سپهر لبخند محوی به این رفتارهای بامزه زد و سبد رو به مردی
که همراه خودشون آورده بود سپرد.

فاصله زیاد بینشون رو طی کرد و نزدیک اون موجود لجباز شد.
اروش با اینکه فهمید داره سمتش میاد ولی هیچ واکنشی نشون
نداد و همچنان قهر و اخم کرده بود.
ولی...

اون مرد قد بلند از پشت بهش چسبید و حالا سرش به سینه
تختش تکیه داده شده بود.

تونست حس بکنه که دست های بزرگش دارن روی باسنش
حرکت میکنن.

بازهم نه تکونی خورد و نه حرفی زد، فقط ساکت منتظر ادامه
این بازی موند.

اون همین الانش هم یه دیلدو داخل باسنش بود و باید کاری می‌کرد که این مرد دلش به رحم بیاد و درش بیاره، چون نه می‌تونست راه بره و نه می‌تونست از برخوردش به نقطه لذتش ناله های ریزی نکنه.

سپهر خیره به اون تارهای قرمز رنگی که بخاطر تفاوت قدی زیادشون زیر چونش قرار داشتن لبخندی زد و با بستن چشم هاش صورتش رو پایین آورد.

بوسه ای به موهای خوش عطر اروش زد و برای چند ثانیه بینیش رو همونجا نگه داشت تا آرامشی که از این بو و لمس می‌گرفت به این زودی تموم نشه.

—سپهر

صدای آروم اروش رو شنید و دلش لرزید.

چشم بسته لبخندی زد و دوباره بوسه ای تقدیم سرش کرد.

—بازم که فراموش کردی چی صدام بکنی

—درش... بیار

این دیلدو به طرز عجیبی تحریکش کرده بود و برای همین تمام حرف هاش رو زمزمه وار به گوش سپهر رسوند، دیگه جونی نداشت برای جیغ و داد کردن.

_دنبالم بیا بریم تا لباسی که لازم داری رو هم بخریم.

و زود ازش فاصله گرفت و دوباره چرخید تا به ادامه خرید برسه.
_سپهر...

با بغض گفت و سعی کرد سمت مردی که قدم های بلندی برمی داشت بدوه.

_لطفاااا....

کنارش راه می رفت و با اخم هایی که بخاطر دیک تحریک شده و باسن درد دیدش روی ابروهاش نشسته بود سعی کرد جلوی سپهر قرار بگیره و توجهش رو به سمت خودش جلب کنه.

_دردم میاد

سپهر ایستاد و حالا روبه روی همدیگه قرار گرفته بودن.

شنیدن لحن مظلومانه و دیدن رفتارهای آروم اروش باعث خوشحالش شده بود ولی، نمی خواست که به این زودی ببخشدش.

_وقتی داشتی زبون درازی میکردی چرا تهدید هام رو جدی نگرفتی توله؟

اروش بی توجه به سؤالش دوباره حرف هاش رو ادامه داد
_لطفاااا بزار درش بیارم...

سپهر چند ثانیه به چشم های خیس و لب های آویزونش نگاه کرد و بعد دست به سینه جوابش رو داد.

_خب... اگه نمی تونی راه بری ددی میتونه کمکت بکنه توله.
اروش خوشحال از اینکه سپهر کوتاه اومده لبخندی زد و مشتاق بهش خیره شد.

اما با ادامه حرفش بود که لبخند از بین رفت و دوباره اخم برگشت.

_بیا بغلم ببی بوی

هنوز باید تنبیه بشی و من تنها کاری که میتونم برات انجام بدم اینکه بغلت بکنم.

نه حتی فکرشم نکن

و اون هم دست به سینه با اخم جوابش رو داد و چند قدم ازش دور شد.

سپهر پوزخندی زد و همینطور که از کنار اروش می‌گذشت خم شد و کنار گوشش پیچ زد.

باشه توله ولی خودت باید تا وقتی که خرید ها تموم بشن روی پاهای کوچولوت راه بری.

و صاف ایستاد و با همون پوزخند سمت دیگه فروشگاه رفت تا لباس مناسبی برای اروش پیدا بکنه.

چی؟

زیرلب با بهت گفت و به کاشی های سفید خیره شد.

واقعا باید این همه وقت راه می‌رفت؟

با این درد و با این پایین تنه تحریک شدش؟

سپهر خیره به چهره ای که حالا داخل گردنش مخفی شده بود
حرف زد.

—دردت میاد عزیزم؟

—اهم ... خیلی وحشی

به آرومی این رو گفت و باسنی که روی ساعد دست سپهر
قرارداشت رو تکون داد تا جاش رو راحت تر بکنه.

—من وحشیم؟

با دست دیگش چنگی به کپل باسنش زد و ادامه داد.

—کی بود که این تنبیه رو برای خودش خرید؟ نباید زبون درازی
میکردی اروش

منکه گفته بودم با بچه های بی ادب چیکار میکنم.

—باهام حرف نزن.

واقعا بچه شده بود.

داشت حس می کرد که چگونه دلش میخواد غر بزنه و این مرد
سعی بر به دست آوردن دلش بکنه.

می خواست و دوست داشت، و این خواستن و دوست داشتن
عجیب و تازه بود برایش.

—قهری؟

سپهر کنار گوشش پرسید و نفس های گرمش رو روی موهای
اروش آزاد کرد.

—اره

—برات چی بخرم تا باهام آشتی بکنی همم؟

اروش با اخم صورتش رو به گردنی که عطر تلخ مرد روش زده
شده بود چسبوند.

—می خوام این اسباب بازی رو دربیارم.

دوباره سمت قسمتی که مخصوص خوراکی ها بود رفت تا قبل
خرید لباس بتونه دل این توله وحشی رو به دست بیاره.

—از این به بعد باید به این اسباب بازی های ریزو درشت عادت
بکنی اینا دیگه قراره بشن جزئی از خودت.

سکوت اروش بهش فهموند که داره کم کم قبول میکنه این رابطه

اینکه داره میفهمه کیه و علایقی که ازش خبر نداشته خودشون
رو دارن نشون میدن.

از رفتارهای آروم گاه و بیگاهش میشد فهمید که داره رام این
گرایش نهفته میشه.

روبه روی قفسه ها قرار گرفت و منتظر موند تا اروشی که
همچنان قهر کرده بود انتخاب بکنه که چی می خواد.

—چی دوست داری؟

—شکلات

صدای ضعیف و خجالت زدش رو شنید و در دل قربون صدقش
رفت که چطوری برای چیزهای کوچیک خجالت می کشه.

با اومدن اون مردی که سبد رو بهش سپرده، شکلات هایی که
اروش گفته بود رو بهش داد.

—و دیگه؟

—پاستیل هم می خوام از اون گنده هاش.

و با دستش گوشه فروشگاه رو که پاستیل های رنگارنگی داخل
ظرف های بزرگی بودن رو نشون سپهر داد.

_باشه کوچولو.

و این روند تا وقتی که کل اون سبد چرخدار پر از خوراکی بشه
ادامه داشت.

_نکنه بازم قهری توله؟

سپهر با لبخند پرسید و به چهره اروشی که همچنان دلش می
خواست بازم خوراکی بخره نگاه کرد.

_شاید...

_شاید؟

و با تعجب لب هاش رو نزدیک گردن اروش برد و گاز محکمی
ازش گرفت.

_آآاههه...چته؟

_بهتر بود می داشتم قهر میموندی.

_دلت میاد من باهات قهر بمونم؟

با چشم هایی که پر از صداقت بود به اروش خیره شده و جوابش
رو داد.

_نه...

کوتاه و مختصر ولی...

اروش فهمید که چقدر از ته دل گفت و صادقانه، یا حتی عاشقانه.
چند ثانیه بدون هیچ حرفی داخل نگاه های همدیگه غرق شدن
و تنشون پر از آرامش شد.

انگار که می خواستن مردمک ها جور ناتوانی زبون رو بکشن و
بجاش حرف ردوبدل بکنن.

یکی از علایق پنهانش بگه و دیگری از حس عمیقش.

سپهر برای بردن اون همه خوراکی به ماشین مجبور شد که
اروش رو زمین بزاره.

حالا اون پسر دوباره با اخم های درهمش همینطور که داشت
لواشک داخل دستش رو لیس میزد، با آه و ناله هایی که فقط
برای به رحم آوردن دل سپهر بود پشت سرش راه میرفت.

با اخم به اون دو مردی که هردو تا دستشون پر از کیسه های
گنده بود نگاه می کرد و پشت سرشون پاهاش رو رو زمین

می کشید.

اینکه مجبور شده بود با اون دیلدوی بزرگی که داخل باسنش
هست راه بره اینچنین لجباز و بچش کرده بود یا اینکه چون
سپهر دیگه بغلش نکرده؟
_سپهر؟

وقتی که جوابی ازش نشنید دوباره صداش زد، ولی اون مرد بدون
اینکه توجهی بهش بکنه از در فروشگاه بیرون رفت و توسط اون
مرد کیسه هارو داخل صندوق عقب ماشین گذاشت.

اروش با همون اخم ها گاز محکمی از لواشک گندش گرفت و
داخل فروشگاه منتظر اومدنش شد.

سپهر بعد اینکه با جدیت و اخم به اون مردی که همراهشون
آورده بود چیزی گفت چرخید و با نگاه خیرش روی چهره اروش
سمتش اومد.

همینطور که داشت از کنار پسر منتظر رد میشد به آرومی حرف
زد.

_دنبالم بیا

اروش با لجبازی دوباره اسمش رو صدا زد و با پاهایی که بخاطر
اون دیلدو کوفتی موقع راه رفتن میلرزیدن کنار سپهر رفت و
سعی کرد باهاش هم قدم بشه.

—سپهر...

ولی بازهم جوابی ازش نشنید و بیشتر عصبی و حتی ناراحتش
کرد.

دنبال توجهش بود و به طرز عجیبی می خواست که در جواب
"جانم" رو ازش بشنوه.

ولی از طرفی هم نمی خواست چیزی که سپهر دوست داره رو
به زبون بیاره تا بتونه توجهش رو جلب بکنه، گفتن "ددی"؟
نه اون نباید انقدر ضعیف عمل می کرد.

ولی صبر کن ببینم...

اون تابحال بخاطر اینکه سپهر کوتاه بیاد و ببخشدش از کلمه
ددی چندبار استفاده کرده بود درسته؟

پس تا همین الان هم گند زده، دیگه چه لزومی داشت که جلوی
خودش رو بگیره؟

اصلا چطوره که باهاش کمی بازی بکنه؟
چرا باید این سپهر باشه که باعث شکل گرفتن ضعف و حس
های عجیب داخلش میشه؟
چرا اروش اینکار رو نکنه؟
کمی شیطننت نیاز نبود؟
کمی ناز کردن و یا حتی تحریک کردن این مرد سرد و پر از
غرور.
آره... حالا باید اروش یه بازی سرگرم کننده رو شروع میکرد و
برندش می‌شد.
پس با پوزخند به مردی که چند قدم ازش جلوتر بود و داشت
سمت پله برقی میرفت خیره شد و در دل تحسین کرد این ایده
خبیثانه رو.
تا وقتی که به طبقه بالا این فروشگاه بزرگ و شیک برن هیچ
چیزی نگفت.
حالا داشتن بین اون همه کاپشن و لباس های بافت و مخصوص
سوز سرمای این کشور دنبال بهترینش میگشتن.

چند قدم از سپهر دور شد و خودش هم شروع کرد به گشتن.
تو عمرش این اولین باری نبود که خارج از ایران داشت تو
همچین جایی خرید می کرد.

بالاخره بخاطر شغل پدرش چندباری مسافرت خارج از کشور
رفته بودن، ولی حالا...

نه خانوادش رو داشت، نه خنده های قبل از اون اتفاق شوم و نه
پول و کار خوبی.

حالا هم از کشور و تنها دوستش دور شده بود اونهم بدون اینکه
خبری ازش داشته باشه یا قبل از اینکه سپهر گوشیش رو ازش
بگیره بتونه به اون پسر خبر بده که حالش خوبه و باهاش تماس
میگیره.

نزدیک یک ماه بود که ندیده بودش، و حالا بعد از این همه جنگ
و دعوا با سپهر داشت احساس می کرد که چقدر دلتنگ اون فرد
شده.

با شنیدن صدای نازک شخصی از فکر بیرون اومد و سمت
راستش چرخید.

زنی قد بلند و خوش اندامی که از لباس فرمش مشخص بود که یکی از فروشندگان های اینجاس.

ولی اون داشت با زبون روسی باهاش حرف می زد و اروش مثل احمق ها بهش چشم دوخته بود.

نگاه خیره و لبخند خاصی که روی لب های این زن بود به شدت باعث لرزش تنش شد، انگار که یک لحظه ترسید از تنها بودن با این فرد.

جوری که داشت از سر تا پاش رو برانداز می کرد طبیعی و نرمال به نظر نمی رسید.

همچنان با اون زبونی که بلدش نبود داشت باهاش حرف می زد و هر لحظه نزدیک تر میشد. اروش حالا میتونست عطر زنانه ای که زده بود رو بچشه.

ولی...

این می تونست بهترین فرصت برای عملی کردن فکر چند دقیقه پیشش باشه.

زن دوباره اون سینه های بزرگی که حتی از پشت این لباس های پوشیده و نچندان باز هم به شدت تو چشم بود رو نزدیک تر کرد. اروش با چهره ای که نمی دونست بخنده یا مثل پسرهای هیز اون اندام رو دید بزنه لبخند نصف نیمه ای روی لب هاش نشوند و همینکه خواست دهن باز بکنه تا به انگلیسی بهش بگه که خارجی و زبونشون رو بلد نیست صدای بم و آشنایی رو درست پشت سرش شنید.

نگاهی به سپهر انداخت که با اخم به اون زن خیره شده بود و داشت باهاش حرف می زد، البته به زبان این کشور که اروش هیچی ازش سردر نمی آورد.

ناگهان با خطور فکری به ذهنش همینطور که سرش رو بالا آورده و به سپهر قد بلند خیره شده بود پوزخندی بهش زد و سمت زن چرخید.

با همون پوزخند لواشک دیگه ای از جیب هودی گشادش برداشت.

با نگاه سراسر شیطنتش خیره به اون فروشنده خوش اندام نایلون نازک لواشک رو باز کرد .

_کجا میتونم یه خوشگلشو پیدا بکنم؟

از سرتا پای زن رو خیره خیره نگاه کرد و به انگلیسی این رو ازش پرسید.

و مطمئنا منظورش لباس نبود، بلکه فقط می خواست با این حرف ها عصبانیت سپهر رو ببینه .

نزدیک اون زن شد و با لبخند محوی لواشک رو روی لب هاش کشید و بعد وارد دهنش کرد و مکید.

_بهمن نشون نمیدین خانوم محترم؟

_اوه البته دنبالم بیاین.

فروشنده با لبخند این رو گفت و متقابلا اون هم خیره به لب های وسوسه انگیز اروش لیزی به لب های خودش زد.

پسر شیطون همینکه خواست بدون توجه به سپهر خشک شده ای که پشت سرش ایستاده بود دنبال فروشنده جذاب بره، دستش اسیر مشت قدرتمندی شد.

با لبخندی که درش تمسخر و شیطنت معلوم بود به سپهر عصبانی خیره شد و بازهم لواشک رو بالا آورد و با حرکت آرومی

داخل دهنش برد و پرسروصدا مکیدش و از اون حفره خیس بیرون آورد.

خوشحال از این بازی خنده کوتاهی کرد و رو در روش قرار گرفت و اون لواشکی که توسط براق دهنش براق و خیس شده بود رو جلوی لب های سپهر عصبی گرفت.

—می خوری یا بدم اون بخوره؟

بازهم به انگلیسی حرف زد تا اون زن هم بفهمه که چی میگه. سپهر ولی بدون اینکه حرفی بزنه مشتی که داخلش مچ لاغر اروش قرار داشت رو سفت تر کرد.

پسر دردش اومد ولی نه اخمی کرد و نه اعتراضی، بلکه خیزی لواشک رو روی لب های سپهر کشید و با همون لبخند بهش خیره شد.

—باشه پس میدم ایشون بخوره...

قبل از اینکه بتونه سمت زن پشت سرش بچرخه توسط سپهر به جلو کشیده شد و حالا داشت پشت سر اون مرد عصبی و ساکت به جایی نامعلوم میرفت.

بدون توجه به اینکه چقدر با اعصاب سپهر بازی کرده سرش رو
چرخوند و با غنچه کردن لب هاش بوسی برای اون زن متعجب
فرستاد.

برگشت و نگاهش رو به شونه های پهن مردی داد که حالا فهمید
داره با قدم های بلندش سمت اتاق پرو های گوشه فروشگاه میره.
_کجا میریم؟

جوابی نشنید و برای یک لحظه پشیمون شد از اینکه عصبیش
کرده، ولی بازهم نمی تونست از لذتی که موقع حرص دادن این
مرد وارد سلول های تنش میشد بگذره.

_میگم آروم باش باشه؟ می خوای به توهم لواشک بدم تا
عصبانیت بخوابه؟

با خنده ای که سعی بر کنترلش داشت این رو گفت و لب هاش
رو گاز گرفت.

سپهر در آخرین اتاق پرو رو باز کرد و اروش خندون رو به داخل
هل داد.

خودش هم واردش شد و با نگاه خیرش روی پسر شیطون روبه
روش در رو قفل کرد.

_داری کیف میکنی از اینکه اعصابمو بهم می‌ریزی؟

اروش همون لواشکی که باعث حسادت و عصبانیت سپهر شده
بود رو داخل دهنش انداخت و جویدش.

_آره خیلی سرگرم کننده ای.

و با لبخندی که بیشتر شبیه پوزخند بود نزدیک مردی شد که
با صدای بلند نفس می‌کشید و مشخص بود که چقدر عصبیه.

بخاطر این تفاوت قدی که همیشه باعث بچه نشون دادنش میشد
روی پنجه های پاش ایستاد و دست هاش رو روی سینه تخت
سپهر گذاشت.

بازهم ازش کوتاه تر بود ولی باعث نشد که ضعفی داخل دلش
شکل بگیره.

با تمام جرأتی که داشت خیره به لب های مرد ساکت شروع
کرد به حرف زدن.

می‌خواهی باهام بازی بکنی؟ یا باید برم با اون زن خوشگل بریزم
روهم؟ یا نکنه مشکلی اون پایین مایین ها داری که بجای دیلدو
خودتو بهم نمیدی؟

خودش هم تعجب کرد که چجوری در عرض چند دقیقه این
همه جرأت پیدا کرده بود و با مردی که اهل شوخی نبود داشت
یه شوخی بزرگ می‌کرد.

که اینطور... دوست داری که ماله خودمو بهت نشون بدم؟
با پوزخند سمت صورت پسر زیبای روبه روش خم شد و ادامه
داد.

مطمئنی میتونی اینو تحملش بکنی توله؟
و دست اروش رو گرفت و روی دیک خودش قرار داد.
ولی اون پسر بازهم نخواست که کم بیاره.
بخاطر بزرگ بودن فضای داخل اتاق پرو تونست چند قدم عقب
بره و از شعاع نفس های داغ مرد دور بشه.
مطمئنم کوچیکتر از دیلدویی که داخلم گذاشتی.

سپهر لبخند خطرناکی زد و دوباره فاصله بدن هاشون رو کم تر کرد و چونه اروش رو روی سینه خودش گذاشت.

با لبخند خاصی که روی لب هاش بود سرش رو به پایین خم کرد تا بتونه به چشم های پسر خیره بشه.

چقدر این کوتاه بودن زیاد اروش براش شیرین و لذت بخش بود. _عزیزم این اسباب بازی کوچیکترین چیزی بود که تونستم پیدا بکنم.

_کوچیکترین؟

با بهت و شاید کمی ترس این رو گفت.

چجوری میتونست بگه که کوچیکه؟

مگه نه با بستن دست و پاهاش تونست داخلش بکنه؟

مگه نه این همه درد کشید و تا چند ساعت باهاش قهر کرد؟

سپهر بدون گفتن چیزی برش گردوند و صورتش رو به آینه ای که پشتش قرار داشت چسبوند.

حالا می تونست خودش رو ببینه که چطوری بدون هیچ زور و قدرتی داشت توسط مرد پشت سرش به آینه فشرده میشد.

—آههه... ولم کن.

سپهر از پشت نزدیکش شد و خیره به نیم رخش سینه اش رو
به کمر اروش چسبوند.

—هنوز تنبیه قبلیت تموم نشده دوباره برا خودت تنبیه خریدی
توله.

—من کاری نکردم .

خواست صورتی که یک طرفش به اینه چسبیده شده و درد
می گرفت رو فاصله بده، ولی هیچ قدرتی در برابر این مرد عصبی
نداشت.

—که کاری نکردی؟

زانوش رو از بین پاهای اروش رد کرد و به اینه روبه رو تکیه داد.
اون تن سبک و کوچیک رو روی رونش نشوند و با دستش هم
گردن پسر رو گرفت و به عقب کشیدش.

حالا قوس زیبایی که روی کمر اروش ایجاد شده بود باعث
پوزخند سپهر شد.

از اینه خیره به چهره پسری که حالا با لب های از هم فاصله داده شدش سعی می کرد خودشو رها بکنه حرفش رو زد.

—بهم بگو با این لب ها بود که داشتی لواشک رو با عشوه براش میک میزدی؟

—با عشوه؟ وات ده فاک؟

خواست بازهم تکونی به باسنش بده که ناگهان دیلدو عمیق تر واردش شد و دادش رو درآورد.

سپهر زود کف دستش رو روی دهن پسر قرار داد تا نکنه صداش به گوش دیگران برسه.

نه اینکه ترسی از این داشته باشه ممکنه فکرهای بدی بکنن، بلکه نمی خواست این ناله های از روی درد رو شخصی به غیر از خودش بشنوه.

سرش رو خم کرد و کنار گوشش پچ زد.

—آروم توله من که هنوز کاری نکردم.

—سپهر لطفا...

—بازهم اشتباه

و با خشم دست دیگش رو از زیر هودی رد کرد و چنگی به
سینش زد.

اروش ناله ای از روی درموندگی کرد و دست هاش رو روی دست
هایی که محکم به تنش چنگ زده بودن گذاشت.
_ددی لطفا... من... منو ببخش.

سپهر نوک سینش رو مابین دو انگشت گرفت و فشرد.
_دیر گفתי توله

و با یک حرکت دوباره اروش رو زمین گذاشت و کمرش رو به
جلو خم کرد.
_الان وقت تنبیه و ادب شده.

_ددی ببخشید.

زود کف دست هاش رو روی اینه جلوش گذاشت و تکیه گاه
بدنش قرار داد تا بتونه خودش رو سرپا نگه داره.
پاهش داشتن می لرزیدن.
بدنش سست شده بود.

نفس هاش بلند به گوش می‌رسید.

با نشستن دست های مرد روی شلوارش سعی کرد که به عقب برگردد.

—حق نداری تکنون بخوری حق نداری ناله بلندی بکنی توله.
و سیلی محکمی به باسنش زد و انگشت شستش رو جلوی لب
های اروش قرار داد.

—میتونی اینو میک بزنی تا صدات درنیاد.
و فشاری به لب هاش وارد کرد تا انگشتش رو داخل اون حفره
خیس ببره.

اروش هم بدون هیچ لجبازی قبولش کرد.
—ددی...

زمزمه وار گفت و از تو آینه منتظر بهش خیره شد.
—چی شده؟

نه... دوست نداشت اینجوری جوابش رو بده. به طرز مسخره ای
می خواست که بهش اون کلمه شیرین رو بگه.

پس دوباره صداش زد و اینبار با چشم هایی که دلخوری درش دیده میشدن بهش خیره شد.

_ددی

سپهر برای چند ثانیه نگاهش کرد و بعد با لبخند کمرنگی سرش رو پایین آورد و به باسن کوچک پسر چشم دوخت.

_الان وقت تنبیه عزیزم نه ناز کشیدن.

_گمشو.

به آرومی گفت و با عصبانیت و ناراحتی که نمی‌دونست از کجا وارد تنش شده بود تکونی به باسنش داد.

_شوشش دوباره شروع نکن.

دست زیر شکم اروش گذاشت و باسنش رو سمت خودش کشید تا قوس دلخواهی که می‌خواد رو به وجود بیاره.

هودی رو کمی بالا داد و خم شد و کمری که حالا پوشش کنار رفته بود رو بوسید.

پایین تر رفت و از روی شلوار بوسه ای روی پایین تنش نشوند.

با لبخند شلوار رو هم تا زیر کپل هاش پایین کشید و دستی به باسن لختش کشید.

راضی از اینکه نداشته بود تا شورت پاش بکنه و موقع لخت کردنش الکی وقت رو هدر بده، به آرومی گوشت تنش رو بین انگشت ها گرفت و فشرد.

—دردت میاد؟

اروش گازی از انگشتی که داخل دهنش بود گرفت تا اینجوری بتونه جوابش رو بده.

سپهر صاف ایستاد و به آرومی اون دیلدویی که قسمتی ازش مشخص بود رو گرفت و بیرون کشید.

—آههه... درد میکنه.

—بایدم بکنه توله این تنبیه بیبی های بد و سرکشه

و دستش رو روی دهنش بیشتر فشرد تا صدای ناله هاش به بیرون و داخل گوش های غریبه ای نفوذ نکنه.

اروش با فرو بردن دندون هاش داخل گوشت دست مرد جلوی داد زدنش رو گرفت.

با درد خواست که باسنش رو از سپهر دور بکنه ولی...

دوباره اسیرش شد.

_نه آروم باش عزیزم

پهلوش رو گرفت و نداشت که فرار بکنه.

نگاهی به دildوی گردی انداخت که کم مونده بود تا از سوراخ
تنگ بیرون بیاد.

بعد چند ثانیه درش آورد و تونست بعدش ناله لرزون اروش رو
هم بشنوه.

_ددی...

_هنوز تموم نشده زوده برا کم آوردن.

و خیره به اون باسن خوش فرم و سفید گازی از لب هاش گرفت
و در دل این زیبا بودن پسرش رو تحسین کرد.

دستش رو از دهنش فاصله داد و بجاش دildوی صورتی رنگ رو
جلوی لب هاش گرفت.

_خوب لیسهش بزن عزیزم قراره دوباره مهمون باسنت باشه.

اروش با چشم هایی که بخاطر درد باسن و عضو تحریک شدش
خیس شده بودن صورتش رو به سمت مخالف چرخوند.
_نه نمی خوام.

_زودباش اروش عصبیم نکن

_این... این باسنه منه و من نمی خوام که دوباره اینو داخلم حس
بکنم.

_بازهم اشتباه... این باسن ماله ددیده توله اینو خوب تو گوشات
فرو بکن.

_نهههه... نمی خوااااام برو اونور.

و خودش رو به شدت تگون داد و دست هاش رو روی باسنش
گذاشت.

لج کرده بود، یا شاید قهر کرده بود.

دلش می خواست مخالفت بکنه و سپهر عصبی بشه.

لذت می برد از اینکه می دید سپهر چجوری روی حرف ها و
رفتارهای حساسیت نشون میداد.

دوست داشت این توجه هایی که سراسر بوی مالکیت میداد.

اینکه بگن متعلق به یک شخصی و تمام.
وقتی که فکش توسط اون دست بزرگ گرفته شد ناله ای از روی
دردی که داخل صورتش پیچیده بود کرد.
سپهر نیم رخش رو سمت خودش چرخوند و اون دیلدو رو به لب
هاش فشار داد تا خیشش بکنه.
با دندون هایی که بخاطر عصبانیت روی همدیگه سابیده میشدن
کنار گوش اروش حرف رو زد.
_زودباش توله خیشش بکن وگرنه میتونم همینجوری هم برش
گردونم سرجاش
اروش با اخم دهن باز کرد تا اعتراض بکنه.
_نه... نمی خوا...
ولی قبل از اینکه بتونه حرفش رو کامل بگه دیلدوی گرد تا نصفه
وارد دهنش شده بود.
و حالا داشت اون اسباب بازی که چند دقیقه پیش از داخل پایین
تنش خارج شده بود رو با زبون به بازی می گرفت .

چندشش شد؟

نه...

بدش اومد؟

نه...

اون از این بازی که سپهر بهش میگفت تنبیه خوشش اومده بود، فقط مخالفت و اذیت کردن مردی که حالا بدیش شده لذت دو چندان داشت که باعث سرکش بودن مطیع نبودنش می شد .

سپهر با پوزخند به نیم رخ پسر خیره شده و دیلدو رو داخل دهنش می چرخوند.

_خدایا دهن کوچولو شو ببین.

به آرومی گفت و خم شد و لپی که در دسترس قرار داشت رو بوسید.

_اینکه خیلی کوچیکه چجوری نمی تونی تو دهن جا بدیش؟
همم؟

اینبار با لبخند گفت و به لب های بامزش که جلو اومده بودن خیره شد.

یقه هودی گشاد رو به طرفی کشید و بوسه ای به سرشونه لختش زد.

وقتی که از خیس بودن دیلدو مطمئن شد به آرومی از داخل دهن اروش بیرون آوردش.

بسه دیگه حالا بهتره بره تو

کمی عقب رفت و به چهره پسر خیره شد که از کنار لب ها آب دهنش سرخورده و تا زیر گردنش داشت راه رو طی میکرد.

لبخندی به این صحنه زیبا زد و اون چیزی که دستش بود رو به سوراخش نزدیک تر کرد.

ولی صدای لرزون اروش رو شنید که به آرومی داشت باهاش حرف می زد.

ددی...درد داره... من نمی خوامش.

نمی خوایش؟

آروم ازش پرسید و در حالیکه داشت اون شیء رو روی سوراخش می کشید خم شد و پشت گوشش رو بوسید.

نه... درد دارم آخه.

و کی گفته که تنبیه باید بهت لذت بده توله؟
اروش با خطور چیزی به ذهنش زود جواب سپهر رو داد.
- چون تا الان من چیزی جزء لذت نصیبم نشده.
درسته که درد رو چشید، ولی لذت بیشتر بود.
درسته که اذیت شد، ولی لذت بیشتر بود.
درسته که اخم کرد و رو برگردوند، ولی بازهم فقط قصدش توجه
و کمی ناز کردن بود.
اما...

سپهر خندید. خطرناک بود خندش.
شاید خشم داشت خندش.
شاید...

شاید بخاطر این می خندید که بیشتر از چیزی که باید به اروش
رو داده .

زیادی باهاش خوب بود؟

زیادی بهش آزادی عمل و راحتی رو داده بود؟

خندش رو تموم کرد و با صدای بم جواب اون توله منتظر رو داد.
_راست میگی عزیزم من زیادی گذاشتم که بهت خوش بگذره
حالا وقت اینه کمی چیزی که واقعا هستم رو ببینی هممم؟
و بعد بدون اینکه مجالی بده با یه حرکت کل اون دیلدو رو وارد
سوراخش کرد.

وقتی دید که اروش با چشم های گرد شدش از جا پرید و لب
هاش رو از همدیگه فاصله داد تا داد بکشه، زود کف دستش رو
روی دهنش گذاشت.

_شوششش عزیزم توکه نمی خوای دوباره درش بیارم؟
نگاهی به باسنش انداخت و سیلی بهش زد که دوباره تونست ناله
های خفه اروش رو بشنوه.

دست روی کمرش گذاشت و از حالت خمیده درش آورد .
بدون اینکه دستش رو از روی دهنش برداره به آرومی بدنش رو
سمت خودش چرخوند تا روبه روی همدیگه قرار بگیرن.
ناگهان، با دیدن اون چشم های خیس و اخم های ریز دلش
لرزید.

دستش رو کنار کشید و تونست لب های اویزونش رو هم ببینه.
قطره هایی که آماده ریخته شدن بودن بیشتر دلش رو زیرورو
کردن.

__بد...سپهر بد.

با بغض گفت و چند قطره اشک روی گونه هاش چکید.
دست هاش رو بلند کرد و با آستین های درازی که باعث گم
شدن انگشت هاش داخل هودی شده بود دهن و چشم های
خیسش رو پاک کرد.

__دردت اومد عزیزم؟

با لبخند کوچیکی بهش نزدیک تر شد و بوسه ای روی پیشونیش
کاشت.

خم شد و شلوارش رو به آرومی بالا کشید و با همون لبخندی
که بخاطر دیدن اروش تو این وضعیت روی لب هاش نشسته بود
دست های کوچیکش رو از روی صورتش کنار کشید و اینبار لب
هاش رو بوسید.

این لازم بود... تا توله بفهمه که باید با ددیش چجوری حرف
بزنه.

اروش با همون چشم های خیس اخم کرد و مشت آرومی به
سینه سپهر زد.

دیگه جونی تو تنش نمونده بود. می خواست که بخوابه، و البته
که بعد از دراوردن این دیلدوی نفرین شده از داخل باسنش.
سپهر که متوجه این بی حالیش شده بود زود با نگرانی بغلش
کرد.

بریم خونه تا بخوابی.

اروش دست هاش رو دور گردن سپهر گره زد و با صدای آروم
ناله ای سر داد.

جانم؟ دردت میاد؟

آره...

و باسنش رو تکون داد و سعی کرد که جاش رو روی دست های
بزرگ مرد راحت تر بکنه.

سپهر گفت و یکی از دست هاش رو زیر زانو های پسر اخمو گذاشت و با دست دیگش کمرش رو گرفت تا فشاری روی باسنش نباشه.

—خوبی الان؟

—اهم.

—جواب ددی رو اینجوری میدن؟

—آره ددی.

—هنوز کار داری تو توله وحشی

اروش با حرص سرش رو داخل گردن مرد فرو برد و نفس عمیقی کشید که باعث شد بیشتر عطر تلخی که روی گردنش زده بود وارد ریه هاش بشن.

از داخل اتاق پرو بیرون اومدن.

وقتی که هوای خنک به پوستش برخورد کرد اخیشی زیر لب گفت و لبخندی زد.

بالاخره بعد خریدن لباس های مورد نیاز داشتن از پله برقی پایین

اروش بازهم با آه و ناله هاش تونسته بود که بغل سپهر رو داشته باشه، و حالا سر روی شونه پهنش گذاشته و به گردن خوش عطر روبه روش خیره شده بود.

نه اون نگاه های کم و بیش اطرافیان برای سپهر اهمیتی داشت و نه اینکه ممکنه یکی از دوستانی که محل کارشون همینجا بود ببیندش باعث خجالت و ترسش میشد.

تنها براش این بیبی بوی لوس مهم بود و بس.

از پله برقی پایین اومد و با اروشی که توی آغوشش بود سمت در خروجی فروشگاه حرکت کرد.

اما...

با پیچیدن دردی داخل گردنش بدون هیچ اخم و ناله ای از حرکت ایستاد و سعی کرد که به چهره پسر نگاه بکنه.

ولی اون توله داشت با دندون هاش گوشت و رگ گردنش رو له می کرد و هیچ توجهی به سپهر درد دیده نداشت.

چیکار میکنی؟

نه جوابی داد و نه از کارش دست کشید.

سپهر نفسی به بیرون پرتاب کرد و دوباره به راهش ادامه داد.
_تو هنوز با اینکه اون دیلدو لعنتی داخلته ولی بازم دست از
وحشی بودن برنمیداری؟

اروش از بین دندون هایی که همچنان مشغول گاز گرفتن گردن
بیچاره سپهر بودن جوابش رو داد.
_بیشتر از اینا حفته

و کلاه گشاد هودیش رو روی سرش گذاشت تا بدون اینکه کسی
این منظره رو ببینه بتونه به راحتی ادامه کارش رو انجام بده.
حتی وقتی که توی ماشین نشستن هم دست بردار نبود.
و نگاه های سراسر تعجب راننده هم باعث نشد که سپهر بخواد
تا دعواش بکنه.
یا شاید...

همین دعوا نکردن و صبور بودن بیش از حد این مرد بود که
باعث می شد همچین جسارتی رو داشته باشه.
اروش روی پاهاش نشسته بود و همچنان تیزی دندون هاش رو
داخل گردنش حس میکرد.

سپهر دستش رو بلند کرد و سیلی محکمی به باسنش زد که باعث شد اون پسر برای چند ثانیه دست از کارش بکشه و ناله ریزی بکنه.

_درد گرفت...

این رو گفت و با حرص اینبار گوشت و استخوان زیر فکش رو مورد حملات دندون هاش قرار داد.

سپهر با لبخندی که بخاطر این بازی سرگرم کننده روی لب هاش نشسته بود کنار گوش اون پسر حرف زد.

_می خوای تا کی گازم بگیری؟

جوابی نداد و فقط با بستن چشم هاش بیشتر دندون هاش رو داخل گردن مرد فرو برد.

سپهر اخمی از روی درد کرد و سرش رو به پشتی صندلی ماشین تکیه داد.

نمی تونست سرش داد بزنه و یا از این کارش عصبی بشه .

چون این پسر بر اش خاص شده بود، چون بر اش متفاوت بود با تمام دخترهایی که تا حالا باهاشون بوده، و همه اینها جلوش رو می‌گرفت تا از دستش عصبی نشه.

وگرنه تنها کسی که حق درد دادن و تنبیه کردن رو داشت فقط خودش بود و تمام.

_توله؟

به آرومی صداش زد و دستش رو پشت کمرش گذاشت و به سمت جلو خم شد.

اروش بالاخره با حس کردن طعم خون بود که دندون هاش رو از داخل گوشت گردن سپهر بیرون کشید و لیزی به لب هاش زد.

بخاطر خم شدنش به پشت مجبور شد دست هاش رو روی شونه های مرد بذاره و خودش رو بالا نگه داره.

سوالی بهش خیره شد و منتظر ادامه حرف سپهر موند.

واقعا که... همین الان داشتی تو اتاق پرو بخاطر کار اشتباهت
تنبيه ميشدى و جيغ و داد ميكردى ولى بازم يادت رفته كه در
جواب بهم چى بگى؟

و دست آزادش رو بلند كرد و روى باسنش نشوند، البته اين ضربه
محكم تر از سيلى قبلى بود.

آههه... ببخشيد ددى.

و با اون صورتى كه ناخودآگاه به حرف ها و كارهاى سپهر واكنش
نشون داده بود بهش خيره شد.

لب هاى اويزونش...

ابروهاى درهمش...

لپ هاى رنگ گرفتش...

سپهر اينهارو ديد و ديگه نتونست ميل شديد به بوسيدن موجود
بامزه روبه روش رو كنترل بكنه.

پس سمت لب هاى اروش رفت و با عطش تمومش رو بين لب
هاش گرفت و مكيد.

تا وقتی که به خونه برسن این بوسه خیس و لمس تن همدیگه
ادامه داشت.

اروشی که به طرز باورنکردنی علاقه پیدا کرده بود به این لب ها
و بوسه ها.

بازهم داخل آغوش سپهر بود و سمت اتاقی که از لحظه ورودش
به این خونه خاطرات خوبی درش اتفاق نیافتاده بود می رفتن.
سپهر اون رو روی تخت خوابوند و خودش هم شروع کرد به
کندن لباس هاش.

—چی شده؟

با دیدن چهره اخمو اروش این رو پرسید و بهش خیره شد.

—میشه اتاقمو عوض بکنی؟

—اولاً که چیزی به نام اتاق تو وجود نداره از این به بعد باید جمع
ببندی و دوما اینکه...

کت و کراواتش رو لبه تخت گذاشت و چند دکمه اول پیراهنش
رو باز کرد.

سمت اروشی که حالا به تاج تخت تکیه داده بود خم شد و ادامه داد.

—این اتاق ما نیست قراره اتاق اصلی رو ببینی توله.

پایین پاهاش روی تخت نشست و خیره به صورتی که حالا تعجب کرده بود پوزخندی زد.

—باز می خوای چیکار بکنی؟

اروش با چشم های گرد شدش پرسید و منتظر موند.

—باید درش بیارم

جواب سپهر رو شنید ولی...

انگار که همه چیز رو یادش رفته باشه کمی به فکر فرو رفت و لیزی به لب هاش زد که همچنان می تونست طعم سیگار مرد رو از روشن بچشه.

—چیرو؟

—توله خنگ... دیلدو رو.

—وات ده فاک؟

لـعنـتی بازم که دارم حرف های بدی می‌شنوم

اروش با یادآوری دلیل تنبیهش خواست که دهن باز بکنه و
معذرت خواهی بکنه تا دوباره تنبیه نشده، ولی سپهر محکم مچ
پاهش رو گرفت و روی تخت به سمت خودش کشیدش.

لـنـه صبرکن... لطفا...

سپهر بهش خیره شد و هیچ حرکتی نکرد.

لـچـرا؟ نکنه دوست داری که اون تو بمونه؟ همم؟

لـنـه... نه... ولی...

با لپ هایی که دوباره بخاطر خجالت کشیدن یهویی داشت
رنگ می‌گرفتن به شکم خودش نگاه کرد و چشم هاش رو از چشم
های مرد دزدید.

لـوـلی چی توله؟

لـوـلی... اممم...

لـبـهم نگاه بکن و جواب بده

نمی‌دونست لحن محکم سپهر بود که باعث شد نگاهش رو به
نگاه اون بدوزه یا ترس از نافرمانی و تنبیه اخرسر دلش بود؟

با صدای لرزون جوابش رو داد.

_درد میکنه... وقتی... وقتی بهش دست می‌زنی درد میکنه.

سپهر نفس دار خندید و با همون خنده بوسه ای از روی شلوار به عضو پسر زد.

_اگه کاری بکنم که دردت نیاد چی؟ بالاخره که نباید برای همیشه اون تو بمونه؟

تازه باید فردا هم بریم فستیوال.

_باشه... ولی...

بازهم سکوت و ادامه ندادنش باعث شد که سپهر با جدیت ازش بخواد که حرفش رو بزنه.

_باید جملت رو تموم بکنی توله.

_من... من...

وقتی دید که بازهم سخته براش تا ادامه بده سمت صورتش خم شد و بوسه ای به لب های نیمه بازش زد.

اینبار به آرومی ازش خواست که حرفش رو کامل بکنه.

ـ بگو توله ددی منتظرته.

ـ من خجالت میکشم.

ـ از چی خجالت میکشی؟

با لبخندی که روی لب هاش نقش بسته بود پرسید و بازهم بوسه
ای به لب هاش زد.

ـ چیزهایی که این پایین پنهونشون کردی ماله ددیه و همشون
رو دیده.

و بعد بدون اینکه اجازه حرف دیگه ای رو بده شلوارش رو درآورد
و پایین تخت انداخت.

حالا میتونست اون عضو بیدار شده و سوراخی که همچنان دیلدو
داخلش بود رو دید بزنه.

اروش از روی خجالت اخمی کرد و زانوهایش رو به همدیگه
چسبوند.

اما...

بازهم شکست خورد در برابر قدرت این مرد.

ـ شوششش... آروم بمون تا زود تموم بشه.

و بازهم انگشت شستش رو داخل دهن آروش گذاشت تا میکش
بزنه و مشغول باشه.

اون پسر اخمو هم بدون هیچ حرفی پذیرای انگشت مردونه
داخل دهنش شد.

سپهرهمینطور که به آرومی دیلدو رو از داخل مقعد بیرون
می کشید خم شد و بوسه ای به اون عضو سفت زد.

اروش با دهان بسته نالید و تکونی به پایین تنش داد.
_آروم توله هنوز که کاری نکردم.

و بعدش با فشار بیشتری تا نصفه دیلدو رو بیرون کشید.
نالۀ اروش اینبار بلند تر بود و آزادانه تر.

دیگه داخل حریم شخصی خودشون بودن و می تونست صدای
زیباش رو بلند به گوش های مشتاق سپهر برسونه.
_خوبه داره تموم میشه.

و بالاخره با آخرین فشار کل دیلدو رو از داخل اون سوراخی که
حالا کمی بازتر شده بود خارج کرد.

اروش گازی به انگشت داخل دهنش زد و ناله ای سر داد.

ددیییی

بدون اینکه حتی خودش هم بفهمه این کلمه رو به همراه نالش
به زبون آورد و دل سپهر رو لرزوند.

جانم؟

با صدای بم و آرومش خیره به اون چشم های بسته جوابش رو
داد. پر از احساس بود این "جانم" گفتنش. حس هایی که بار اول
بود داشت وارد قلبش میشد. حس هایی که باعث شده بود تا
اروش رو تنها به چشم یک پارتنر ساده نبینه. انگار که باید همیشه
و تا آخر عمر اینچنین زیبا و دلبرانه کلمه "ددی" رو از بین لب
هاش بشنوه. دیلدو رو سمتی گذاشت و کنارش روی تخت
خوابید. اون جسم کوچک رو به آغوش گرمش دعوت کرد و
محکم به سینه فشردش. اروش به آرومی ناله ای کرد و دست
های مشت شدش رو روی سینه سپهر گذاشت.

اذیت میشی هنوز؟

اروش با سر جوابش رو داد و بینیش رو به طرز بامزه ای بالا
کشید.

قرار بود چجوری جواب ددی رو بدی؟

نه ددی اذیت نمیشم.

بدون هیچ حرف اضافه ای چیزی که سپهر می خواست رو به
زبون آورد. البته که خودش هم زیاد بی میل نبود برای گفتنش.
_خوبه.

دست هاش رو دور اون تن سفت تر کرد و زانوش رو مابین دو تا
پای اروش قرار داد.

ولی با شنیدن نالش لبخند محوی زد و به چهره سرخ شدش
نگاه کرد.

_چی شده؟

_من... درد دارم.

سپهر با اینکه میدونست چیرو میگه ولی بازهم خواست که با
این پسر خجالتی و سرکش بازی بکنه.

_درد چی؟

_خب... بخاطر این

و با انگشت وسط پاهاش رو نشون داد.

_منکه چیزی نفهمیدم.

یه تای ابروش رو بالا فرستاد و منتظرش موند.

اروش با کلافگی نفسی کشید و اخمی کرد.

_تحریک شدم... باید... باید خلاص شم.

و بعدش تونست صدای پوزخند رو مخ اون مرد رو بشنوه که
چجوری داره به عضوش نگاه میکنه.

با لبخند گنده ای که روی لب هاش بود به ماشین سیاه رنگ
شاسی بلندی نگاه می کرد که داشت داخل اون جاده ای که روش
برف کمتری نسبت به اطرافش نشسته بود نزدیکشون می شد.

_ددی؟

_جانم فندقم؟

کنت به آرومی جوابش رو داد و کلاه اون کوچولوی خوشحال رو
پایین تر کشید.

ارمیس خواست چند قدم جلو بره و زودتر فاصله بین خودش و اون ماشین در حال حرکت رو کمتر بکنه، که دوباره پاش داخل اون برف هایی که عمقش زیاد بود فرو رفت.

با حرص پایی که تا زانو توی برف گیر کرده بود رو بالا کشید که بازهم کفشش از پا دراومد و داخل برف ها موند.

کنت زود سمتش رفت و ارمیس رو به بغل گرفت تا نکنه بیبیش پای بدون کفشش رو روی برف ها بذاره و سردش بشه.

خم شد و کفش قهوه ای رنگ رو بیرون کشید و با تگون دادنش برف هارو از روش کنار زد و پای ارمیس کرد .

_مراقب باش چرا این قدر عجله داری عزیزم؟

دست هاش رو روی دست مردونه ای که زیر باسنش قرار گرفته بود گذاشت و جیغ کوتاهی کشید.

_می خوام ببینم عمو سپهر کی رو با خودش آورده؟

بوسش بکنم میشه ددی؟

کنت لبخندی زد و خیره به نیم رخ خوشحال بیبیش جوابش رو

—اونوقت ددی دیگه بهت شیر نمیده فندق.

ارمیس زود دست روی دهنش گذاشت و نگاهش رو به چشم
های ددیش داد.

—پس بوسش نمی کنم مثلاً بغلش بکنم چی؟

—اگه پسر بود چی؟

و بعدش بخاطر این اتفاق باور نکردنی در دل برای دوستش
شادی کرد.

چون اطمینان داشت شخصی که سپهر درموردش پشت تلفن
حرف زده دختر بی نظری بود که تونسته بیشتر از یک شب کنار
اون مرد سرد بمونه.

تا حالا سپهر تنها کاری که می کرد این بود که با یک دستور
دخترهای زیادی رو پیش خودش می آورد، و البته برای چند
ساعت و بعد افراد جدیدی که جایگزین قبلی ها می شدن.

پس به نظرش این دختر خاص بود که دیگه سپهر نتونسته
جایگزینی براش پیدا بکنه.

اون هم مثل ارمیس مشتاق دیدن سپهر با لیتل جدیدش بود.

بالاخره اون ماشین ایستاد و با باز شدن درش اول قدو قامت
آشنای بهترین دوستش رو دید و بعد....

پسری که داخل کاپشن سیاه رنگ و کلاهی که تا روی ابروهاش
رو پوشونده گم شده بود از ماشین پیاده شد.

چهره خنثی و حتی عصبیش.

قامت بسیار کوتاهش که می تونست بگه هم قد ارمیس خودش
بود.

از بالا تا پایین اون پسر غریبه رو از نظر گذروند.

لبخندی به سپهر زد که داشت نزدیکشون می شد.

نگاهش رو دوباره به در ماشین دوخت تا دختری که منتظرش
بود رو هم ببینه.

اما با پیاده نشدن شخص دیگه ای با تعجب دستش رو سمت
سپهر دراز کرد.

_هی مرد

_سلام کنت.

باهاش دست داد و لبخند محوی زد.

و بعد بدون اینکه اون لبخند رو از بین ببره سمت ارمیس
کوچولویی که بغل کنت بود خم شد و لپش رو کشید.

—چطوری تو جوجه؟

—عمویی تو بالاخره اومدی؟

و اون هم به تقلید از سپهر گونه استخوانی مرد رو گرفت و سعی
کرد که مثل خودش محکم بکشدش، ولی اون کوچولو دلش
نمیومد که کسی رو اذیت بکنه.

—عمویی بد.

و با لب های آویزونش دستش رو از روی گونه سپهر کنار کشید
و روی لپ درد دیده خودش گذاشت.

—جوجه کوچولو تو فقط میتونی ماله ددیتو بکشی نه ماله منو.

و با پوزخند به وسط پاهای کنت خیره شد.

—هی مرد سربه سرش نذار.

چشم غره ای به سپهری رفت که قصد اذیت کردن پسرش رو
داشت.

ولی تازه تونست خستگی که داخل چهره مرد روبه روش بود رو ببینه.

اینبار بهش خندید و با چشم اشاره ای به اون پسر پشت سرش کرد که حالا کلاه رو بالا کشیده و اخم های درهمش رو مشخص کرده بود.

سپهر به پشت سرش چرخید و نگاهی به اروش انداخت که با قدم های آروم و خونسردش داشت خیره به اطرافش سمتشون میومد.

دوباره سمت دوستی که یک ماهی میشد ندیده بودتش چرخید و سری تکون داد.

— کمی رفتارش تنده.

— کیه؟

همینکه خواست دهن باز بکنه برای جواب دادن، اروش بهشون رسیده بود و حالا با اخم به مردی که داخل آغوشش پسری رو داشت نگاه می کرد.

خب که چی؟

با صدای آرومی گفت و سمت راستش چرخید و به سپهر خیره شد.

سلام بکن اروش قراره باهاشون بیشتر آشنا بشی.

اروش پوزخندی زد و با نگاهی که سراسر تمسخر بود اینبار به پسری که لبخند گنده ای زده و بهش خیره شده بود چشم دوخت.

من حتی خود تورو کامل نمیشناسم بعد اینارم انداختی به جونم؟

ارمیس حالا با ترسی که دلش نگاه نچندان دوستانه این پسر اخمو بهش بود بیشتر به ددیش چسبید و لبخندش از بین رفت. سپهر دستی به چشم هاش کشید و با اخم سری تگون داد.

کلبه ما کجاست کنت؟ بعدا هم وقت هست برای آشنایی.

کنت که فهمیده بود پسری که اروش خطاب شده زیاد مشتاق نیست برای گفت و گو، بدون هیچ حرفی کلبه ای که کنار کلبه خودشون قرار داشت رو نشون مرد خسته داد.

سپهر سری به معنای تشکر تکون داد و با گرفتن مچ دست اروش
سمت جایی که گفته شده بود رفت.

—من می خوام برم سورتمه سواری.

—تو حق نداری کاری بکنی توله.

اروش اینبار با چشم هایی که رنگ غم رو به خودشون گرفته
بودن آخرین نگاهش رو هم به اون زن و مردی انداخت که با
لباس های عجیب و گوزن هاشون داشتن آماده سورتمه سواری
میشدن .

فاصله بین کلبه ها با اون جمع گرمی که شادی میکردن زیاد
بود و این باعث می شد که اروش نتونه صداشون رو بشنوه.

ارمیس با اخم های درهمش زبونی برای اون در کلبه ای که
توسط اروش بسته شده بود درآورد.

—ددی اون ازم خوشش نیومد؟

کنت که این لحن رو خوب می شناخت زود صورت پسر داخل
آغوشش رو سمت خودش چرخوند و نگاه هاشون رو به همدیگه
گره زد.

_نه فندقم اون فقط كمى خسته بود آخه تازه از راه رسيدن
فدات شم من ، فردا كه فستيوال شروع ميشه ميتونى باهاش
حرف بزنى و دوست بشين باهم.

_ددى؟

سرش رو روى شونه كنت گذاشت و لب هاى آويزونش رو به
گردنى كه عطر مردونه هميشگى از روش به مشام ميرسيد
چسبوند.

_جانم؟

بوسه اى به نوک بينى سرخ شده بيبيش زد و سمت کلبه
خودشون حرکت کرد.

ارميس از داخل جيب کاپشن كنت عروسک خرسى کوچيکش
رو برداشت و طبق عادتش يکى از گوش هاش رو توى دهنش
برد و مکيد.

_اگه دوسم نداشته باشه چى؟

دلش لرزيد با شنيدن اين حرف ها.

نگرانى دوباره برگشت.

ابروها به همدیگه نزدیک شدن.

نکنه بازهم اون بیماری نفرین شده برگرده و دنیای پسرش رو پر
از سیاهی و تنهایی بکنه؟

نکنه مثل گذشته بازهم شاهد گریه های هرشبش بشه؟
نه نباید میذاشت که اون روزها دوباره تکرار بشن.

_ددیییی؟

با شنیدن صدای پر از بغض ارمیس به خودش اومد و با اخم
خیره به مردمک های لرزونش حرف زد.

_دیگه نشنوم که اینجوری بگی ها فهمیدی؟ خودت میدونی
که ددی چقدر عاشقته و این عشقه ماس که مهمه نه احساس
بقیه درسته؟

ارمیس گوش اون عروسک رو که حالا بخاطر بذاشش خیس شده
بود از دهنش بیرون آورد .

لیسی به لب هاش زد و با چشم های معصومش خیره به صورت
جدی ددیش جوابش رو داد.

_باشه ددی دیگه اینجوری نمیگم

کنت در کلبه رو باز کرد و داخل اون مکانی شد که بوی چوب و کاکائویی رو میداد که ارمیس چند دقیقه پیش باهاش نصف میزرو کثیف کرده بود .

می‌دونست که پسرش ناراحت شده و باید دوباره اون کاکائو هارو از داخل ساکی که پر از همین خوراکی بود بیرون بکشه و برای دلجویی بهش بده.

ارمیس رو روی صندلی نشوند و لباس های گرمش رو از تنش درآورد.

_اینجا بمون تا ددی بیاد باشه؟

بوسه ای به سر ببیش زد و با لبخندی که روی لب هاش کشیده شده بود سمت پله های گوشه کلبه رفت.

ارمیس کف دستش رو روی قسمت کاکائویی میز گذاشت و بعد شروع کرد به لیسیدن انگشت هاش.

صدای ملچ و مولوچش آنقدر بلند بود که حتی به گوش های کنت که داشت از داخل ساک خوراکی هارو در می‌آورد هم رسید.

تا وقتی که کل اون میز رو از تیکه های کاکائو آب شده تمیز
بکنه اینکار رو ادامه داد.

کنت از پله ها پایین اومد و سمت کوچولویی که مشغول میک
زدن انگشت هاش بود رفت.

با دیدن لب های قهوه‌ای رنگش خنده کوتاهی کرد و سمت
صورتش خم شد.

_بازم که کثیف کردی خودتو فندق شکموی من.

ارمیس کف دستش رو روی پیشونی مرد گذاشت و با شیطنت
صورت اون روهم با کاکائو و آب دهنی که روی دستش توسط
لیسیدن مونده بود خیس کرد.

_حالا ددی هم کثیف شده.

و زود از صندلی پایین اومد و با لب های خندونش سمت
آشپزخونه دوید تا صورتش رو بشوره.

_ای شیطون دلت بازی می خواد؟

ارمیس بلند خندید و سمت کنت رفت تا اون روهم به داخل
آشپزخونه بکشونه.

بیا من بشورمت ددی.

هر دو روبه روی سینک قرار گرفتن و ارمیس با ایستادنش روی انگشت های پاش تونست شیر آب رو باز بکنه.

کنت روی پاهاش نشست تا هم قد ارمیس بشه و اینجوری اون کوچولو بتونه کارش رو راحت تر انجام بده.

با لبخند عمیقی خیره به اون موجود شیرینی که داشت سعی می کرد آب رو داخل مشت هاش نگه داره و صورتش رو خنک کنه خندید.

مطمئنی میتونی انجامش بدی فندقم؟

ارمیس اخم ریزی کرد و آب کمی که داخل مشتش باقی مونده بود رو روی پیشونی ددیش ریخت!!

بلدم ددی.

و بدون توجه به اینکه باعث خیس شدن پیراهن کنت شده دوباره دست هاش رو سمت شیراب برد و پرشون کرد، ولی میونه راه نصف مشتش خالی شده بود و چند قطره بیشتر نتونست روی صورت کنت بریزه.

مرد دیگه نتونست جلوی خندش رو بگیره و با صدای بلندی
آزادش کرد.

همینطور که روبه روش روی زمین نشسته بود ارمیس رو سمت
خودش کشید و از روی لباسش بوسه ای به شکم نرمش زد.

بلند شد و اون پسر بامزه روهم به بغل گرفت.

_ددی می خواستم تمیزت بکنم آخه.

و با لب های اویزون به صورت جذاب کنت خیره شد.

_اینجوری نکن فندق دیدی همینجا خوردمت ها.

و گاز آرومی از لب بیبی بویش گرفت.

ارمیس اخمی کرد و با کمی خم شدن به جلو دوباره دست های
کوچولوش رو پر از آب کرد.

_بیا اینجا ددی.

اینبار از فاصله زیادی آب رو روی صورت و گردن کنت پرت کرد.

چند ثانیه بینشون سکوت ایجاد شد.

کنت با دهان باز و چشم های گرد شدش به ارمیس خیره شده بود و اون پسر شیطون داشت با لب هایی که به همدیگه فشار داده شده بودن سعی می کرد که جلوی خندش رو بگیره.

_ببخشید ددی.

همینکه صدای خنده های ریز ارمیس شنیده شد، کنت هم خندید و خیزی صورتش رو با پشت دستش پاک کرد.

_اینجوری می خوای به ددی کمک بکنی؟

ارمیس با شیطنت دست هاش رو روی لپهای خودش گذاشت و بعد لب هاش رو جلو داد.

_مگه بده ددی؟

کنت اینبار با لبخند عمیقش شروع کرد به شستن صورت اون پسر شیرین.

_اگه من سرما بخورم دیگه کی بهت شیر بده همم؟

حوله کوچیکی که کنار سینک به دیوار اویزون شده بود رو برداشت و به آرومی صورت ارمیس رو خشک کرد.

با دست هاش مچ های کنت رو گرفت و حوله رو کنار کشید تا
حرفش رو بزنه.

واقعا نمی خوای بهم دیگه شیر بدی؟

لب های اویزون و چهره مظلومی که به خودش گرفته بود باعث
تپش قلب مرد شد.

لبخندی زد و بوسه خیزی روی اون لب های پرستیدنی کاشت.

من کی گفتم بهت شیر نمیدم؟

ارمیس دست هاش رو روی سینه های کنت گذاشت و با نگاه
گرسنه به اون عضله هایی که از زیر لباس هم مشخص بودن
خیره شد.

پس بهم شیر بده ددی... لطفااا.

کنت بلند خندید و همینطور که بیبیش رو داخل آغوشش
داشت، سمت مبل هایی که روبه روی تلوزیون کوچیک روی
دیوار قرار گرفته بودن رفت.

عزیزم تو همین دیروز تا وقتی که خوابت ببره خوردیشون.

خم شد و ارمیسی که همچنان با لب های اویزون به سینه هاش
خیره مونده بود رو روی مبل گذاشت.

_ددییی لطفاللا بده بهم من هنو...

با پیچیدن صدای ضربه های ارومی داخل گوش هاش که به در
چوبی کلبه زده می شدن حرفش نصفه موند و با کنجکاوی
چرخید و به در خیره شد.

_یعنی کیه ددی؟

_حتما سپهره تو همینجا بمون تا پیام باشه؟

کت چرمش رو از روی مبل برداشت و پوشید.

قبل از اینکه سمت در بره و بازش بکنه دوباره به ارمیس نگاه
کرد و ادامه داد.

_نیای ها جلو در فندق... سرما می خوری خدایی نکرده

ارمیس سری به معنای باشه تکون داد و با چشم های کنجکاوش
خودش رو از پستی مبل بالا کشید تا ببینه که کی پشته دره .

کنت در رو باز کرد و تونست اون پسری رو ببینه که اولین و

آخرین دیدارشون زیادی جالب رقم نخورده بود.

هی اروش جان

وقتی سپهر رو پشت سرش ندید حدس زد که شاید تنها اروش
رو فرستاده تا باهاشون رابطه بهتری رو ایجاد بکنه.

اممم... خب... اومدم که با ارمیس حرف بزنم... ارمیس بود
درسته؟

آره بیا تو پسر جان.

و با لبخند کم رنگی اروش رو به داخل دعوت کرد.
با وارد شدنش به اون کلبه تونست بوی کاکائویی که عاشقش بود
رو بشنوه.

در عرض یک ثانیه هزاران حس خوب وارد رگ و خونس شدن.
لبخندی زد و با اشتیاق بیشتری به داخل قدم برداشت تا با این
افراد جدید بیشتر آشنا بشه.

اممم... خوبی اروشی؟

با شنیدن صدای آروم و حتی کمی لوس پسری نگاهش رو
سمتش چرخوند.

و تونست ارمیسی که بخاطرش اینجا اومده بود رو ببینه.

—ممنون تو خوبی؟

بعد با لبخندی که از روی لب هاش کنار رفته بودن نزدیک اون پسری شد که با ترس روی مبل نشسته بود و سعی می‌کرد خودش رو پنهان بکنه.

اروش که دلیل این رفتار هارو می‌دونست لبخند محوی زد و اینبار با مهربونی بیشتری کنارش روی مبل جا گرفت.

—ببخشید بخاطر رفتار چند دقیقه پیشم یکم حالم خوش نبود البته هنوز هم اون باسن درد لعنتی رو داشت و شاید بازهم عصبی بشه و دوباره این پسر رو بترسونه.

سپهر با ماساژ دادن کمر و باسنش کمی درد رو از بین برده بود، و البته که با تهدید به تنبیه کردنش اینجا فرستاده بودش.

ارمیس درحالی‌که داشت لب پایینش رو می‌مکید سمت اروش چرخید و نگاه هاشون به همدیگه دوخته شد.

—اشکالی نداره... آلا چیه؟ میتونی باهام دوست بشی؟

این کلمات بچه گونه بود که باعث تعجبش شد؟! یا لحن

مظلومانه ای که قلبش رو گرم کرد؟

هرچی که بود بازهم حس خوبی رو بهش منتقل کرد.
باعث شد که بیشتر نزدیک ارمیس بشه و با لبخند کمرنگی
جوابش رو بده.
_آره عزیزم.

چرا یهو حس کرد که اگه جوابش منفی باشه این پسر گریه
میکنه؟ نکنه زیادی بچه بود؟ یا نکنه واقعا سنش کمتر از خودش
بود؟

_سپهر کجاس؟ نمی خواد بیاد و سری به دوستش بزنه؟
با شنیدن صدای بم اون مرد خوش خنده نگاهش رو بهش داد.
_آا چرا گفت که من پیام تا اونم لباس عوض بکنه و بیاد.
_خوبه

کنت داخل آشپزخونه کوچیک رفت و اینبار با صدای بلندتری
ادامه داد.

_چی می خوای بیارم برات اروش جان؟
بدون هیچ خجالتی روی مبل لم داد و دهن باز کرد.

قهوه تلخ می خوام

کنت با لبخند سری تکون داد و بیشتر مطمئن شد از اینکه اروش همون لیتلی که سپهر درموردش بهش گفته بود نیست.

غیر ممکن بود که اون مرد بتونه همچین پسری رو بیشتر از یک شب تحمل بکنه.

یا اون شخص رو با خودش به اینجا نیاورده و یا فقط شوخی بود و می خواسته که واکنش کنت رو بعد شنیدن اون حرف ها ببینه، هرچند که سپهر اهل شوخی و این کارها نبود.

پس بی صبرانه می خواست که بیاد و همه چیز رو بهش توضیح بده، بالاخره اونها مثل یک خانواده بودن و هیچ چیز پنهونی بینشون وجود نداشت.

اروش از جا بلند شد، کاپشن رو از تنش درآورد و اون لباس بافت ساده یقه اسکی نمایان شد .

ارمیس نگاهی به اندامش انداخت که داخل این لباس تنگ حالا بهتر به چشم میومد. به نظرش خوش اندام بود این غریبه ای که حالا دوستش شده .

دوباره کنار اون پسر کوچولو نشست و اینبار سوال هایی که از لحظه دیدنش داخل ذهنش شکل گرفته بودن رو به زبون آورد.

چند سالتو تو ارمیس؟

دید که چطوری اون پسر لبخند گنده ای زد و جوابش رو داد.

بیست و یک

ولی اروش بود که چشم هاش گرد شدن و با ناباوری به چهره بامزه روبه روش خیره شد.

چی؟ داری شوخی میکنی؟!

ارمیس سرش رو بالا پایین کرد و با نگاهی که باعث انتقال حس های شیرینی میشدن به اروش متعجب چشم دوخت.

اوه پسر من بیست سالمه فکر کردم حداقلش ازم دو سال کوچیکتر باشی.

ارمیس با ذوق دست هاش رو به همدیگه کوبید و به اروش نزدیک تر شد.

یعنی ازت بزرگترم؟ یعنی باید بهم احترام بذاری درسته؟

و با لبخند منتظر پسر بهت زده موند.

اما... صدای بلند خنده تنها جواب ارمیس مشتاق بود.

_تو واقعا بامزه ای پسر

میون خنده هاش گفت و محکم لپ ارمیس رو کشید.

نمی دونست چی شده که انقدر زود داره به یه غریبه خنده هاش رو نشون میده. خنده هایی که حتی بهترین دوستش هم کمتر میدیدشون.

شاید بخاطر این بود که سپهر بهش گفته که این پسر و مرد یکی از مهم ترین آدم های زندگیش هستن؟

یا شاید هم چون کم کم خودش شده بود یکی از مهم ترین های سپهر و باید اون هم با نزدیکان سپهر احساس نزدیکی و دوستی می کرد؟

کنت درحالیکه داشت قهوه رو آماده می کرد نگاهی به اون دو پسر انداخت که بنظر می رسید مکالمه خوبی رو تونسته بودن با همدیگه شروع بکنن.

با دیدن ارمیس بود که یادش اومد چند دقیقه پیش براش از طبقه بالا کاکائو آورده و باید بهش بده.

از روی کابینت چوبی بسته های گنده کاکائو رو برداشت و طبق
عادت بیبی بویش داخل ظرفی قرارشون داد تا آبشون بکنه.
کمی شکلات قهوه هم بهش اضافه کرد و بعد آماده شدن از روی
گاز برش داشت.

داخل کاسه صورتی رنگی که ماله ارمیس بود ریختش.

—اروش جان؟ کاکائو دوس داری؟

با دیدن لبخند روی لب هاش و چشم های مشتاقش، قبل از
اینکه زبون حرکت بکنه و جوابش رو بده تونست حدس بزنه که
دوست داره.

—آره... یعنی عاشقشم.

—خوبه، پس همینجوری بدم بخوری یا آبش بکنم؟

—نه نه می خوام سفت باشه.

کنت لبخند مهربونی زد و سری تگون داد.

از این پسر خوشش اومده بود، برخلاف ظاهر سرد و سختی که
داشت مثل بچه ها میموند.

سپهر هم ظاهرش خشن بود و غیر قابل نفوذ، البته درست مثل باطنش.

کاکائو هارو داخل سینی کوچیکی گذاشت و سمت اونها حرکت کرد.

—بیا عزیزم.

کاسه رو به دست ارمیس داد و لبخندی به ذوق کودکش زد که با دیدن خوراکی مورد علاقه درش شکل گرفته بود.

—اینم برای شما آقای اروش

و بسته دست نخورده کاکائو رو سمتش گرفت.

—ممنون.

لبخندی تحویلش داد و بازهم سمت پسر خودش که داشت قاشق رو پر می کرد و داخل دهنش می داشت چرخید.

—آروم بخور عزیزم ممکنه بسوزی.

با دهن پر و لب هایی که رنگ قهوه ای رو به خودشون گرفته
بودن سرش رو بالا آورد و به کنت نگاهی انداخت.
_نه ددی سرده.

اروشی که می خواست اولین گاز رو به کاکائوش بزنه میونه راه
از حرکت ایستاد و با دهان باز به کف کلبه خیره موند.
اولین بار بود که داشت این کلمه رو انقدر پر از احساس از بین
لب های یک پسر می شنید.

با اینکه سپهر قبل از اومدنشون به اینجا درمورد رابطه ارمیس و
کنت بهش گفته بود، ولی بازهم دیدنشون از نزدیک و شنیدن
این مکالمه پر از احساس باعث تعجبش می شد.

می تونست داخل نگاه خیره کنت روی ارمیس ببینه که چقدر
مراقبشه و بهش توجه میکنه.

ناگهان...

دل تنگ شد.

دل تنگ مردی که دیروز بهترین لذت رو به همراه درد بهش
داده بود.

مردی که حالا داشت می‌فهمید چقدر حواسش بهش بوده و تو
این یک ماه تمام توجهش رو بهش داده.

درست برخلاف اروشی که نه باهاش مهربونی می‌کرد و نه
لبخندی به روش می‌زد.

ولی حالا می‌خواست که اون رو ببینه و نگاه‌های ذوب‌کنندش
رو روی خودش احساس بکنه.

واقعا متاسف بود که هم دلش همچین رابطه‌ای رو می‌خواست
و هم نمی‌تونست جلوی خوی وحشی‌گری خودش رو بگیره و
مثل ارمیسی که انقدر آروم بود باشه.

—چی شده اروشی؟

با شنیدن صدای پسر بامزه کنارش به خودش اومد و گاز گنده
ای به اون کاکائو که حالا کمی آب شده و انشگت هاش رو کثیف
کرده بود زد.

—امم هیچی فقط...

زیر چشمی به کنتی که داشت دوباره سمت آشپزخانه میرفت
نگاهی انداخت، ولی قبل از اینکه بتونه ادامه بده ارمیس شروع
کرد به حرف زدن.

از کاکائوی آب شدم می خوای؟

به آرومی خندید و به چشم های گرد شده ارمیس خیره شد.
این پسر واقعا معصوم و ساده بود.

نه من ماله خودمو بیشتر دوس دارم.

ارمیس شونه ای بالا انداخت و بازهم قاشق پر رو داخل دهنش
جا داد.

اروش خیره به رفتارهای پسر کنارش بازهم به فکر فرو رفت.

یعنی خودش هم اینچنین بود و هنوز هم نفهمیده؟

گرایشی که تا قبل از دیدن سپهر هیچ شناختی ازش نداشت.

گرایشی که کم داشت حس می کرد که داخل تن و روحش
جریان پیدا کرده.

ولی! اون هم قراره مثل ارمیس باشه؟

اینکه انقدر بخواد مثل بچه های کوچیک رفتار بکنه؟

اینکه بخواد خودش رو برای شخصی لوس بکنه؟

همه اینها به نظرش شیرین و خواستنی بود.

نه چندشش میشد و نه بدش میومد.

اما فکر نمی کرد که خودش هم بخواد انقدر بچه باشه.

با شنیدن صدای در بود که هرسه سمتش چرخیدن.

_حتما سپهره.

کنت گفت و از آشپزخانه بیرون اومد و در رو باز کرد.

_اومدی بالاخره؟ داشتی چیکار میکردی؟

سپهر هوفی کشید و با خستگی که از چشم هاش مشخص بود

وارد کلبه شد.

_مگه این توله میذاره که آدم یکم استراحت بکنه.

_وات ده فاک؟ مگه من باهات چیکار دارم؟

صدای بلند اروش شنیده شد که داشت با اخم حرف می زد.

سپهر بی توجه بهش روی مبل روبه روی خودش رو پرت کرد
و چشم هاش رو بست.

—انگار که کتکت زدن مرد چی شده؟

سپهر یکی از چشم هاش رو باز کرد و به کنتی که حالا بالا سرش
ایستاده بود خیره شد.

—خودتم میدونی که من فقط کتک میزنم.

—پُفُفُفُ

صدای خنده تمسخر آمیز اروش شنیده شد که داشت با پوزخند
به سپهر نگاه می کرد.

کنت با لبخندی سرش رو پایین انداخت و در دل به این کل کل
کردن ها خندید.

—تو فقط میزنی؟ می خوای بگم که اون روز چجوری تخم هاتو...

ارمیس بود که زود سمت اروش رفت و کف دستش رو روی
دهنش گذاشت تا اون کلمه زشت رو دیگه نگه.

—نباید فحش بدی اروشی وگرنه عمو سپهر ناراحت میشه و
باهات قهر میکنه.

وات ده فاک واقعا؟ این قهر بکنه؟ اره جون تخم...

ارمیس دستی که کمی از دهن پسر عصبی فاصله داده بود رو دوباره روی دهنش فشرد.

نههه نگو بده این حرف.

کنت لبخندی به ارمیش زد و سمتش رفت و کنارش روی مبل نشست.

پسر مودبش رو عقب کشید تا نکنه اروش زودجوش رو بیشتر از این عصبی بکنه.

باید وقتی برگشتیم کلیمون حسابی رو زبونت کار بکنم

سپهر با چشم های بسته و صدای ارومش این رو گفت و بیشتر روی مبل لم داد.

همینکه اروش خواست با اخم های غلیظ جوابش بده، ارمیس زود از جا بلند شد و دست روی شونه هاش گذاشت.

بیا بریم کنتی رو نشونت بدم اروشی...انقدر خوشگله که عاشقش میشی

ابروهاش کم کم از همدیگه فاصله گرفتن و با تعجب به پسری
که سعی می کرد از روی مبل بلندش بکنه خیره شد.

_ددیت رو میگی؟

ارمیس اخم ریزی کرد و مشت آرومی به سینه اروش زد.

_نهههه کنتی گوزنمه کنت ددیمه

_خب چرا انقدر اسماشون شبیه همه؟ اصلا تا حالا داشتیم که
اسم آدم و حیوون انقدر شبیه همدیگه باشن؟

ارمیس با تمام زوری که داشت اروش رو بلند کرد و سمت در
هش داد تا بیشتر از این اسم ددی مهربونشو مسخره نکرده.

کنت هم زود از جا بلند شد و سمت لباس هایی که روی رخت
آویز سیار گوشه کلبه جا خوش کرده بودن رفت.

کاپشن و شالگردن و کلاه ارمیس رو برداشت و جلوش روی
پاهاش نشست تا هم قدش بشه و بتونه به راحتی لباس هارو
تنش بکنه.

ولی این میون اروش بود که با چشم های غم زده اش به اون دو نگاه می کرد و در دل می خواست که شخصی هم باشه که برای اون اینطوری لباس به تن بکنه.

و چه کسی بهتر از...

با چشم هایی که مشخص بود چی می خواد به سپهری که همچنان روی مبل لم داده بود، خیره شد.

اصلا چرا باید ازش همچین چیزی رو طلب می کرد؟

اصلا چرا باید دلش این رو دوست می داشت که بهش از سمت سپهر توجه بشه؟

مگه نه می خواست از دستش راحت بشه و فرار بکنه؟

مگه نه نمی داشت که نزدیکش بشه و جیغ و داد می کرد؟

پس چرا الان داشت برای پوشیدن لباس هاش ازش کمک می خواست؟

چرا می خواست که بیاد نزدیکش و با جدیت و اخم های مردونش بهش بگه که مراقب خودش باشه؟

زود سمت لباسی که نزدیکی اون مرد سرد روی زمین ولو شده بود رفت.

بدون اینکه بهش نگاهی بندازه خم شد و برش داشت.

حالا میتونست نگاه نافذ اون مرد رو روی خودش احساس بکنه.

انگار با چشم هاش می خواست اون رو ببلعه.

همینکه خواست پشتش رو بهش بکنه و سمت در بره، دستش رو گرفت و به عقب کشیدش.

...هی...

پشت به سپهر روی رون هاش نشسته بود و با تعجب به ارمیس و کنتی که داشتن بهشون نگاه میکردن خیره موند و از خجالت لپ هاش رنگ گرفتن.

تلاش کرد تا اون دست های بزرگ رو از دور کمرش باز بکنه.

...ولم کن چی شده باز؟

اما سپهر بدون گفتن چیزی از جاش بلند شد و با گرفتن شونه های اروش اون پسر رو سمت خودش چرخوند.

—کجا داشتی میرفتی بدون اجازه من؟ مگه نباید ازم اجازه
میگرفتی؟ همم؟

—گمشو من نیازی به اجازه کسی ندارم

داخل قلبش هیاهوی بود و لرزش.

از درون خوشحالی می کرد و می خندید برای اینکه بالاخره بهش
توجه کرده و باهاش حرف زده.

ولی زبون تیزش بود که همچنان می خواست چیزی که در دل
می گذشت رو پنهون نگه داره.

سپهر نوچ نوچی کرد و سمت گوش اروش خم شد.

—میدونستی که یه ویبراتور بزرگ تراز دیلدویی که دیروز داخل
مهمون بود رو با خودم آوردم؟

تو که نمی خوای تو اولین فرصت ازش استفاده بکنم توله؟

لرزشی که اینبار تو کل تنش حس کرد ضعفش نسبت به این
حرف هارو نشون میداد.

دست هایی که از ذوق تجربه دوباره اون لذت و درد پیراهن مرد
رو فشردن.

چشم هایی که لبخند زدن و خوشحالی کردن.

—بیا اینجا

سپهر اینبار با لبخند محوی این رو گفت و اون کوچولوی حسود
رو سمت خودش کشید.

کاپشنی که براش خریده بود رو از دستش گرفت و با کمی خم
شدن به پایین نامحسوس بوسه ای روی پیشونیش کاشت.

— لازم نبود اونجوری با چشم های پاپی وارت بهم نگاه بکنی
توله، من در هر صورت این لباس رو تنت می کردم.

اروش با اخم سرش رو روی سینه سپهر قرار داد و گذاشت که
اون به آرامی دست هاش رو از آستین های لباس رد بکنه.

بخاطر بستن زیپ کاپشن مجبور شد که سرش رو عقب بکشه و
به چشم های آرام سپهر نگاه بکنه.

—این زیپ نباید حتی یک سانت هم پایین بیاد فهمیدی؟

با تکیه دادن آرام سرش جوابش رو داد.

نشندم؟!

بله ددی

در حد زمزمه به گوش رسید.

معلوم بود که داره خجالت میکشه.

خجالت از اینکه نکنه ارمیس و کنت صداش رو بشنون.

شالگردنی که با خودش آورده بود رو دور گردن پسر پیچید و ادامه داد.

بینم اینو پایین کشیدی من میدونم با تو فهمیدی؟

بله ددی

بازهم پاسخی آروم و کوتاه.

سپهر سری تکون داد و به چشم های اروش خیره شد.

اگه مریض بشی تنبیه سختی خواهی داشت پس مراقب خودت باش و زیادم اون بیرون نمون.

باشه.

خوبه حالا میتونی بری.

کف دستش رو روی گونه گرم و سرخ شده اروش گذاشت و
لبخند محوی زد.

واقعا که لذت برده بود با دیدن حسادت کودکانه این پسر.
دوست داشت که بخاطر این حسادت باهاش قهر بکنه و اونم
نازش رو بکشه.

دوست داشت که اینچنین بهش دستور بده تا مراقب خودش
باشه.

دوست داشت...

این پسر رو دوست داشت.

رفتارهایش رو.

اخم هاش رو.

خجالت کشیدن های بامزش رو.

حتی وحشی بودن هاش رو.

تا وقتی که بهش پشت بکنه و از در بیرون بره بهش چشم دوخته
بود.

لبخندش هنوز روی لب ها باقی مونده و قصد پلک زدن هم نداشت، البته که حالا بجای اروش تنها به در چوبی بسته نگاه می کرد.

هی مرد بسه اون پسر بنظر میرسه که بتونه از خودش مراقبت بکنه.

صدای کنت بود که داخل گوش هاش پیچید و اونو به خودش آورد.

نگاهش رو سمتش چرخوند که حالا کنارش روی مبل نشسته بود.

چی؟

بیخیال بگو چی می خوای برات بیارم؟ چیزی بخور تا به خودت بیای بعد حرف بزنیم.

من خوبم کنت یعنی چی این حرفا؟

از جاش بلند شد و داخل آشپزخونه رفت.

آره مشخصه که چقدر خوبی و داری کیف میکنی.

سپهر با چهره خونسردش نگاهی به اون هیکل مردونه انداخت
که پشت بهش داشت قهوه درست می کرد.

_درمورد اروش می خوای بدونی؟

_نه درمورد شخصی که پشت تلفن دربارش بهم گفتی.

چند ثانیه سکوت بینشون ایجاد شد و بعد صدای پوزخند سپهر
به گوش رسید.

_خنگ

این رو گفت و روی مبل دراز کشید و دستش رو زیر سرش قرار
داد تا بتونه کنتی که حالا با اخم سمتش چرخیده بود رو ببینه.

_حیف که تازه از راه رسیدی و گرنه نشونت میدادم کی احمقه.

و چشم غره ای به اون مرد درشت هیکلی که حالا دوباره بلند
شده و روی مبل نشسته بود رفت.

_کی گفته من خستم؟! همین الانم می تونم شکست بدم
پیرمرد.

کنت اینبار به آرومی خندید و دوباره پشتش رو بهش کرد.

همینطور که کیک رو از داخل ظرف پلاستیکی برمی‌داشت و
توی بشقاب‌ها می‌داشت جوابش رو داد.

—خوبه فقط ده سال ازم کوچیکتری.

—چقدر کم.

با سینی کوچیکی که دستش بود سمتش رفت و با لبخندی
کنارش نشست.

—خفه شو

سپهر بدون توجه به حرفش دوباره ادامه داد.

—دیگه کم کم باید به فکر تابوت باشم؟ یا خاکسپاری ایرانی رو
ترجیح میدی آقای دورگه؟

—نه ایرانیش خوبه، اینجوری میتونم از زیر پارچه کفن ببینم که
چجوری اروش داره دهن‌تو سرویس میکنه سر قبرم.

سپهر با شنیدن اسم اون پسر بود که دوباره لبخند روی لب‌هاش
نشست، و البته که این لبخند ناخودآگاه از چشم‌های کنت دور
نموند.

باید بهم بگی که این پسر از کجا اومده؟! و اینکه چرا مسافرت
کاریه یک هفته ایت شد دو ماه؟ مگه نه فقط قصد امضای قرار
داد و بازدید از کارخونه شریکت رو داشتی؟

سپهر کمی از کیک صورتی رنگ رو داخل دهنش گذاشت و
بدون اینکه به کنت نگاه بکنه کامل محتوای دهنش رو جوید و
قورت داد و بعد حرفش رو زد.

بعد بیست و هشت سال دوری گفتم یکم بیشتر بمونم چه
اشکالی داره؟

والله اشکالی که نداره تازه خوبم شده دست خالی رفتی و با
دست پر برگشتی.

تیکه میندازی؟

مشخص نبود؟

کنت با صدای بلند به قیافه پوکر سپهر خندید و بیشتر خودش
رو سمتش کشید.

باشه مرد عصبی نشو حالا، بگو ببینم چی شده؟

می‌دونست که می‌خواد درمورد چی بفهمه، بهتره بگیم درمورد چه کسی.

از اونجایی که خیلی آدم رکی بود پس بدون هیچ کش دادنی جواب کنت منتظر رو داد.

_دلیل این دو ماه موندن تو ایران بخاطر این نبود که از پنج سالگیم دیگه پامو تو اون کشور نداشتم، دلیلش فقط اون پسره وحشی.

به آرومی کمی از قهوه رو مزه کرد و نگاهی به کنت انداخت که همچنان بدون گفتن چیزی بهش خیره مونده بود.

_چیه؟

بالاخره دست از نگاه کردن برداشت و اون هم شروع کرد به نوشیدن قهوش.

_فکر نمی‌کردم بری تو کار پسرا!!

_هنوزم هیچ حسی به جنس موافق ندارم فقط این پسره که خیلی خاص شده برام.

_خوبه.

کنت با لبخند این رو گفت و دست روی شونه دوستی که از
قضا رئیسش هم بود گذاشت.

—چی خوبه؟!—

—اینکه بالاخره تونستی یکی رو پیدا بکنی که پیش خودت
نگهش داری.

سپهری که حالا اخم کرده بود لیوان قهوش رو روی میز گذاشت
و با جدیت به مرد کنارش خیره شد.

—نباید اروش چیزی از این موضوع بفهمه باشه؟ تازه رابطمون
کمی خوب شده و من نمی خوام که با فهمیدن اینها بترسه و
دوباره فکر فرار به سرش بزنه.

—دوباره؟!—

با تعجب پرسید و دستی که می خواست سمت کیک روی میز
بره بی حرکت موند.

—مگه تا حالا خواسته که فرار بکنه سپهر؟

—بهتره بگی تا حالا خواسته که کنارم باشه؟

—یعنی چی؟

از روی مبل بلند شد و لباس های گرمی که هنوز تنش بودن رو
در آورد و کنارش روی مبل گذاشت.

یعنی اینکه این پسر زیاد ازم خوشش نمیاد، ولی میدونم که
عاشقم میشه.

سری تکون داد بخاطر این همه اعتماد بنفسی که داخل این مرد
ریشه زده بود.

امیدوارم که اجباری این وسط نباشه درسته؟

درسته... از اولم برای اروش اجباری بود این رابطه.

با دیدن چشم های گرد شده کنت به آرومی خندید و دوباره
کنارش جا گرفت.

نترس اون فقط می خواست یه شغلی داشته باشه که من
وسوسش کردم و الانم چه بخواد و چه نخواد کنارم می مونه.

از اولم این اخلاق گور به گور شدتو داشتی.

بازهم چشم غره بدی به سپهر رفت و با حرص تیکه کیکی رو
برداشت و سمت دهنش برد.

ارمیس جیغ بلندی کشید و با اخم به پسری که پوزخندی گوشه لبش قرار داشت خیره شد.

—نخورررش اون ماله کنتی!

—این همه خورده دیگه بسه، نکنه می خوای زیادی برینه؟

و با شیطنت گاز محکمی به هویج گنده داخل دستش زد که ماله اون گوزن زشت بود.

—اروشیییی

دوباره صدای بلند جیغ های ارمیس باعث سوت کشیدن گوش هاش شد.

—آییی عجب جیغ جیغویی تو بچه.

—من ازت بزرگترم باید بهم احترام بذاری اروشی.

—پُف

خنده پر از تمسخر اروش رو شنید و با اخم های درهمش سمتش رفت و اون هویج نصفه رو از دستش بیرون کشید.

—برو بچه بد.

زبونی برای اون پسری که حالا با تعجب نگاهش بین دست خالی
از هویج و چشم های ارمیس در رفت و آمد بود درآورد.
سمت گوزنش چرخید و لبخندی بهش زد.
_ببخشید عزیزم اروشی بده دیگه نمی دارم خوراکی هاتو بخوره.
_بد ددیده بچه میام میزنمت ها.
اما...

چشم های خیس ارمیس بود که اروش رو پشیمون کرد از گفتن
این حرف.

عجیب بود که دلش فشرده شد با دیدن این چشم های غمگین!
اولین بارش نبود که دیگران رو با زبونش ناراحت می کرد، ولی
هیچ وقت نشده بود که دلش بسوزه و یا بخواد که سمت اون
شخص بره و ازش معذرت بخواد.

_هی...

_اروشی بی ادب.

این رو گفت و چونش شروع کرد به لرزیدن.

اروش با تعجب زود سمتش حرکت کرد و اون پسری که از لحاظ سنی بزرگتر بود ولی قدش چند سانتی از قد خودش کوتاه تر بود رو به بغل گرفت.

ببخشید عزیزم گریه نکنی ها.

اروشی؟

بینیش رو روی شونه پسر قد بلند تر کشید و بیشتر داخل آغوش فردی که باعث ناراحتیش شده بود فرو رفت.

جانم؟

ددی منکه بد نیست چرا بهش گفتی بد؟!!!

اروش سعی کرد که جلوی خندش رو بگیره، این پسر زیادی معصوم و بامزه بود.

پس من بدم که بهم گفتی بد!

نههههه تو فقط خیلی بدجنسی.

اروش خندید و کف دستش رو روی کمر ارمیس بالا پایین کرد.

باشه من بدجنس من بد من اصلا خود شیطون، ولی تو منو

بخش باشه؟

ارمیس پرسروصدا بینیش رو بالا کشید و سرش رو از داخل
آغوش پسر بیرون آورد.
_باشه...

با پشت دست خیزی چشم هاش رو پاک کرد و ادامه داد.
_بخشیدمت اروشی.

_مرسی از این همه لطف عزیزم

و لبخندی زد و به چهره زیبای اون پسر کوچولو خیره شد. چقدر
بینشون فرق وجود داشت. اخلاق های خودش با این پسر تفاوت
های زیادی داره. ارمیس آروم بود و پر از لطافت های گرایشش،
برخلاف خودش که خشن و زیادی شیطون بود.

_اروشییی

صدای اروم ارمیس اون رو از فکر بیرون کشید.

_جانم؟

_بریم اونجا؟

رد انگشتش رو گرفت و به اون زمین بزرگی که سراسر یخ بود و
کمی دورتر ازشون قرار داشت رسید.

لبخند پرشیطنتی زد و با سر تایید کرد.

قبل از ارمیس خودش بود که سمت اون زمین دوید و با شادی
فریاد کوتاهی کشید.

واقعا که عاشق برف و یخ و سرما بود. خوشحال بود که سپهر اینجا
آوردش. خوشحال بود که تونسته به این زودی با پسری که فکر
می کرد نتونه باهاش کنار بیاد حالا اینچنین احساس راحتی
می کرد.

—بدو ارمیس

پسر با عجله آخرین هویج رو داخل دهن کنتی گذاشت و زود
سمت اروشی که جلوتر ازش داشت سمت اون زمین یخی میرفت
دوید.

—اروشی بذار منم پیام دیگه.

—زودباش بچه.

وقتی که بهش رسید محکم دستش رو گرفت و باهاش هم قدم
شد.

اروش ولی با تعجب به دست هاشون که به همدیگه قفل شده بودن خیره موند.

حس خوبی بهش دست داد. خوشش اومد. خوشحالیش بیشتر شد. ذوقی که داشت چند برابر درش شکل گرفت. خیره به اون دستی که مثل صاحبش کوچیک بود یاد شخصی افتاد. دخترک زیبایی که هنوز هم خنده هاش داخل گوش هاش جا مونده. خنده هایی که یک سالی میشد دیگه نشنیده بودشون. دل تنگش بود. دل تنگ اون رفتارهای بامزه. دل تنگ اون دست های گرم که حالا دست های این پسر شباهت زیادی بهشون داشت.

سرش رو بالا آورد و سرعت قدم هاش رو بیشتر کرد و خیره به چهره خندون ارمیس اون رو پشت سر خودش کشید. اشکی که می خواست داخل چشم ها جمع بشه رو کنترل کرد و نداشت که با ریخته شدنشون این لحظه رو خراب بکنه. دستی که داخل دستش بود رو محکم تر فشرد تا مبادا غافل بشه و برگرده و ببینه که این دست های آشنا نیستن و رفتن.

حالا درست تو چند سانتی اون زمین ایستاده بودن. هردوشون با چشم هایی که پر از ذوق و شیطننت بود به همدیگه نگاهی انداختن.

_خوبه که فقط چند نفر اینجاس.

ارمیس گفت و اشاره ای به اطرافشون کرد که تقریبا خلوت بود و به جز چندتا دختر و پسری که دورتر ازشون روی یخ ها نشسته بودن کسی دیده نمی شد. اروش بود که اولین قدم رو برداشت و با لبخند جلوتر رفت.

دست ارمیس رو ول نکرد و اون روهم پشت سر خودش به روی یخ ها کشوند.

_اینجا سرد تره مگه... اوه... شت

وقتی که پاش سرخورد و نزدیک بود که با سر روی یخ ها بیوفته جملش نصفه موند.

_مراقب باش اروشی.

ارمیس بعد گفتن این حرف خودش هم سر خورد و زود روی زمین نشست تا با باسن فرود نیومده.

هی...حالت خوبه؟

اروش با خنده ازش پرسید و به چهره بامزه اون پسری که روی یخ ها نشسته بود خیره شد.

نزدیک بود بیفتم.

آروم پاشو

و درحالیکه داشت با انگشتش مکان دورتری رو نشون ارمیس میداد بقیه حرفش رو گفت.

می خوام که تا انتهای این یخ ها بریم و ببینیم اونجا چیه.

باشه ولی بنظر دور میاد.

ارمیس بالاخره بلند شد و با دقت به روبه رو نگاه کرد.

تا جایی که دید داشتن روی زمین رو یخ ها پوشونده بودن و به نظر می رسید که این مسیر یخی طولانی باشه. اروش با لبخند نگاهش رو به اطرافش چرخوند تا این منطقه شمالی رو به خوبی دید بزنه. همه جارو برف سفید کرده بود. به جز جاده ای که چند ساعت پیش ازش رد شده بودن و البته جلوی در کلبشون، همه جا برف بود و سفیدی خالص.

انقدر برف باریده بود که بلندیشون به یک متر هم می‌رسید.
بادی که گاهی ملایم می‌وزید و گاهی با خشم.
سرمایی که حالا با قرار گرفتن روی یخ‌ها بیشتر حس میشد.
_بهتره بریم و زود برگردیم

اروش گفت و دست ارمیس رو مابین انگشت هاش فشرد. هردو
به آرومی قدم برمی‌داشتن تا مبادا زمین بخورن. ولی مگه می‌شد
که روی یخ‌های به این ضخیمی باشی و سر نخوری؟ بعد هر
قدمی که برمی‌داشتن سر می‌خوردن و با خنده به راهشون ادامه
میدادن. سرمایی که وارد تنشون میشد و این خنده‌هایی که
داخل گوش هاشون می‌پیچید، اینها باعث شدن تا ارمیس ناگهان
از خوشحالی جیغ بلندی بکشد و دست اروش رو محکم تر بگیرد.
_اروشی زود بریم اون ته، خیلی خوبه.

لبخندی به این ذوق‌های کودکانه زد و سرش رو تکون داد.
_باشه.

ارمیس ولی دستش رو از دست اروش بیرون کشید و با لبخند
قدم های بلندی برداشت تا زودتر به انتهای این زمین برسه و
بینه که چه چیزی اونطرفش پنهون شده.

—هی ارمیس اینجوری نرو بچه.

حتی صدای اروش هم نتونست جلوش رو بگیره.

—اگه اونجا گوزن های بیشتری باشن چی؟ باید زودتر بریم اونجا.
و بازهم خندید و بدون اینکه احتیاط بکنه سرعت قدم هاش رو
بیشتر کرد.

—هی هی اینجوری نه... عه ارمیس...

اروش با صدای بلندی گفت و سعی کرد که مثل اون وروجک
قدم هاش رو تند تر برداره.

—اروشی می خوام گوزن های بیشتری رو ببینم.

ارمیس انقدری که از ذوق دیدن اون حیوون های زشت محیط
اطرافش رو فراموش کرده بود که یادش رفته بود باید احتیاط
بکنه و اینجوری ندوه.

—مراقب باش پسر سر می...

وقتی که صدای بلند اروش قطع شد و به جاش صدای ضربه بلندی به گوش هاش رسید، با تعجب از حرکت ایستاد. با ناله هایی که از پشت سرش شنید، لبخند از بین رفت و جاش رو با نگرانی پر کرد. زود چرخید و تونست اروشی رو ببینه که با کمر روی زمین افتاده بود.

—اروشییی

با ترس گفت و قدم های سریعش رو سمتش برداشت. با اینکه پاهاش چندباری سر خوردن و نزدیک بود روی زمین بیوفته ولی بدون توجه به این مسئله به راهش ادامه داد. کنار اروشی که چشم هاش رو از درد بسته و داشت با اخم ناله می کرد نشست.

—چی شدی اروشی؟

با لب های اویزون به اون چهره درهمی که مشخص بود چقدر داره درد میکشه خیره شد. اروش با ناله تکونی خورد و دستش رو زیر کمرش گذاشت تا از زمین فاصله بگیره و سرما به تنش نفوذ نکنه.

—آههه...

بازهم ناله ای کرد و با لب هایی که از دردِ کمر و سرمای تنش
می لرزیدن سعی کرد که حرف بزنه.

_د... درد میکنه.

ارمیس با وحشت چند ثانیه بدون هیچ حرفی به اروش خیره
موند و بعد زود از جاش بلند شد.

_باشه... همینجا بمون... تکنون نخوری ها الان میام.

و بازهم دوید تا زودتر به ددی هاشون خبر بده که چی شده. خدا
می دونست که چه تنبیهی در انتظارش بوده. ترسید. با فکر کردن
به تنبیه های دردناک ددیش بود که ترسید. ولی فعلا فقط اروش
مهم بود و سالم بودن تنش، نه عصبانیت اون مردها و تنبیه های
سختشون.



با لب های آویزونش دور از تخت و گوشه اون اتاق ایستاده بود و
جرأتش رو نداشت که سرش رو بالا بگیره.

صدای ناله های بلند اروش باعث میشدن که ارمیس هر لحظه
بیشتر خجالت بکشه و خودش رو سرزنش بکنه.

همه اینها تقصیر اون بود.اون بود که خواست برن روی اون یخ ها.اون بود که بی احتیاطی کرد و به شوق دیدن گوزن ها دوید و اروش رو نگران خودش کرد.اون بود که با بی فکریش باعث شد که حالا کمر اروش کبود بشه.خودش رو به دیوار پشت سرش چسبوند و به آرومی سرش رو بالا آورد تا بتونه افراد داخل اتاق رو ببینه که چیکار میکنن.

از وقتی که وارد کلبه سپهر و اروش شده بودن نه سرش رو بلند کرده بود و نه حرفی زده بود.

—چیزی نیست فقط کمی ورم کرده و کبودی زیادی داره.

مرد دکتری که جزء مردم بومی این منطقه بود به زبان روسی این رو گفت و لبخندی به چهره نگران سپهر زد.

اینبار روبه کنتی که اخم پررنگی روی ابروهاش نشونده بود ادامه داد.

—استراحت بکنه و چند روز خم و راست نشه این ورم هم از بین میره.

بعد از اینکه ازش تشکر کردن دوباره لبخندی زد و با اون لباس های عجیب غریبی که به تن داشت سمت در چوبی اتاق رفت که کنارش ارمیس خجالت زده قرار داشت.

مرد دستی به سر پسر کشید و بیرون رفت. ارمیس حالا تونست اروش رو ببینه که روی تخت به پهلوی خوابیده و پشتش بهش بود. اون پسر درد دیده ناله ای کرد و دستش رو روی پارچه ای که توسط اون دکتر به همراه موادی به کمرش بسته شده بود گذاشت. ارمیس لب پایش رو گزید و نگاهی به ددی اخموش انداخت که داشت با سپهر حرف می زد.

سپهری که نه اخم کرده بود و نه از چهرش چیزی جز نگرانی دیده میشد، انگار که اصلا عصبانی نیست و تنها شخص عصبی این جمع کنت بود.

دست های مشت شده از استرسش رو پشت سرش پنهون کرد و چند قدم سمت تخت برداشت، ولی همچنان دور بود از اون افرادی که بنظر نمیرسید توجهی بهش میکن. دلش گرفت... ددیش از همین الان که هنوز تنها نشده بودن تنبیهش رو شروع کرده بود. کم محلی از جانب کنت یکی از بدترین تنبیه

هایی بود که تابحال تجربه کرده. با لب هایی که دوباره اویزون شده بودن چند قدم جلوتر رفت و نگاهی رو به کنت و سپهری انداخت که همچنان داشتن درمورد این اتفاق باهمدیگه به آرومی حرف میزدن.

_د... ددی...

صدای لرزانش که پر از ترس بود باعث شد اون دو مرد سکوت کنن و سمتش بچرخن.

با دیدن نگاه های جدیشون زود سرش رو پایین انداخت و ناخن هاش رو داخل کف دستش فرو برد .

_ما دیگه میریم.

کنت رو به سپهر این رو گفت و بازهم بدون اینکه نگاه دیگه ای به بیبی شرمندش بندازه از اتاق بیرون رفت.

بغض به گلوش چنگ انداخت. نه... نباید ددیش اینجوری می کرد. دوباره داشت اون بیماری کوفتی رو احساس می کرد. چه زود...

هنوز چند دقیقه هم از این تنبیه نگذشته بود، ولی چرا به این زودی داشت ضعیف می‌شد؟

یعنی چقدر وابسته محبت و توجه همیشگی کنت نسبت به خودش بود که حالا با کوچک ترین بی توجهی داشت گریش می‌گرفت؟

– هردوتون باید سخت تنبیه بشین، حالا هم برو پیش ددیت تا بیشتر از این عصبیش نکردی.

صدای بم سپهر اون رو به خودش آورد. نگاهی به چهره اون مرد همیشه خونسرد ولی جدی انداخت و سرش رو بالا و پایین کرد. زود سمت بیرون اتاق دوید و از راهروی نیمه تاریک کلبه گذشت و تونست کنت رو ببینه که داشت لباس هاش رو تنش می‌کرد تا به کلبه خودشون بره.

– لباس هاتو بپوش و بیا... وای به حالت اگه همشون رو نپوشی و کوتاهی مسیر و بهونه بکنی.

بدون اینکه نگاهش بکنه با عصبانیت و صدایی که سعی داشت بلند نباشه گفت و در رو باز کرد و بیرون رفت.

حالا ارمیس مونده بود و با یه عالمه بغضی که هر لحظه امکان داشت بترکه و تبدیل به قطره های اشک بشه.

با چشم هایی که خیس شده بودن تند تند لباس هاش رو پوشید. از ترس خشم ددیش بود که محکم شالگردن رو دور گردنش بست و حتی دستکش هاش رو هم پوشید. بیرون رفت و سمت کلبه خودشون حرکت کرد که درش کامل بسته نشده بود. هنگام ورودش کمی تعلل کرد، ولی بالاخره با سری به پایین خم شده داخل کلبه خودشون پا گذاشت.

در رو با ایجاد کمترین صدا بست و چند قدم جلو رفت. سرش رو بالا نیاورد و با اون لباس ها همونجا ایستاد تا کنت تکلیفش رو مشخص بکنه. خوب می شناختش، الان اگه حتی کمی یک نفس اضافی هم می کشید باعث عصبانیت بیشترش میشد، چه برسه به اینکه بخواد کار دیگه ای بکنه.

صدای قدم هاش رو شنید که داشت نزدیکش میشد.

هنگام وارد شدنش حتی سر بلند نکرد که ببینه اون مرد کجاست؟

— برو بالا لباس هات رو دربیار و لخت شو تا پیام.

لحن سرد کنت بود که لرزه به تنش انداخت یا ترس از اینکه
ممکنه چه تنبیه دیگه ای در نظر گرفته باشه؟

زود سمت پله های چوبی دوید و ازشون بالا رفت. خودش رو
داخل اتاق انداخت و تکیش رو به در داد. نفسش رو به بیرون
پرتاب کرد و دست روی قلبی که می لرزید گذاشت. وقتی که کمی
آروم شد لباس هاش رو از تنش کند و طبق گفته ددیش خودش
رو لخت کرد. روی تخت نشست و منتظر کنت موند. چقدر زمان
گذشت؟

پنج دقیقه؟

یک ربع؟

نه....

بالاخره بعد نیم ساعت در باز شد و قامت مردونه ددیش نمایان.
می دونست که این دیر اومدن هم جزئی از تنبیهشه.

— کی بهت اجازه داد که روی تخت بشینی هان؟

لحن جدی و خشمگین کنت اون رو از جا پروند.

— ببخشید.... ببخشید ددی.

زود از تخت بلند شد و با چشم هایی که ترس داخلشون به خوبی
مشخص بود سرپا منتظر ایستاد.

—من بهت چی گفته بودم؟

ولی سکوت و نگاه پر از شرمندگی ارمیس روی خودش تنها
چیزی بود که دریافت کرد.

—بهتره دهنتمو باز بکنی و جوابمو بدی تا با سگگ کمر بند سیاهت
نکردم.

فریاد نمی کشید، بلکه فقط اخم غلیظی روی ابروهاش بود و به
آرومی تهدید می کرد. اون خطری که داخل کلمات پنهان شده
بود باعث لرزش تن ارمیس شد.

—شما... شما گفتین که من... من...

—داری کلافم میکنی.

با حرفی که زد فهمید این آخرین فرصتش برای جواب دادنه،
وگرنه دیگه تنها چیزی که نسibش میشد کتک بود و بس. این
اولین بار نبود که ددیش رو اینچنین میدید. میدونست که الان

داره جلوی خودش رو میگیره تا با کمر بند کبودش نکنه. پس زود
دهن باز کرد و جوابش رو داد.

_ددی بهم گفت که... باید مراقب خودم باشم.

_خب؟

به آرومی لب زد و خیره به اون چشم های زیبای ارمیس دست
سمت کمر بندش برد. نفس بلندی کشید و یک قدم عقب رفت.

_من... من بچه بدی بودم و حرف ددی رو گوش نکردم.

_و؟!

ارمیس با دیدن اینکه حالا کمر بند بین دست های ددیش در حال
آماده شدن که روی تنش بشینه لب هاش شروع کردن به لرزیدن
و باز هم عقب رفت.

_ببخشید ددی...

_اجازه دادم که معذرت بخوای؟ همم؟

خراب کرد... نباید این رو می گفت. ددی مهربونش هنگام عصبانیت
بیش از حد سخت گیر و بی رحم می شد.

چرا بازهم بی فکری کرد؟ ولی... هول کرده بود و کنترلی روی
زبانش نداشت. پس دوباره معذرت خواهی کرد.

_ددی... ببخشید ددی...

_اشتباه کردی پسر بد.

با اون اخم های ترسناک و لب هایی که پوزخند می زدند نزدیکش
شد و کمر بند چرم رو بالا برد.

_برگرد و دست هات رو بزار روی دیوار.

لحنش سرد بود و جدی.

دیگه از اون آرامش و محبت پدرانہ ای که همیشه نسب بهش
داشت خبری نبود. الان وقت تنبیه بود و داشت نتایج نافرمانی
هاش رو میچشید. سمت دیوار چرخید و کف دست هاش رو بهش
تکیه داد. سرما کم کم داشت وارد گوشت و استخوان می شد. اما
سرمای هوا نبود، بلکه سرمای ترسش بود.

_چندتا کافیه بنظرت؟

لب پایش رو گزید و قطره ای از چشم چپش سر خورد و روی
گونش افتاد. باسنش رو تگون داد و عضله هاش رو منقبض کرد.

_ده... ده تا ددی.

صدای پوزخند بلندش رو شنید و بیشتر ترسید.

قطره اشک دیگه ای از همون چشمش چکید.

_ده تا میتونه فقط برای اینکه بدون اجازه من روی تخت نشستی کافی باشه.

هیچ صدایی ازش شنیده نمی شد. می ترسید که حتی نفس هاش ناگهان باعث عصبانیت ددیش بشن. ساکت منتظر موند تا بشنوه که چقدر تنبیه در انتظارشه. بالاخره این چند دقیقه سکوت که براش حکم چند ساعت رو داشت گذشت و صدای بم ددیش رو شنید.

_تا بیست و پنج می شمری اگه صدات رو خوب نشنوم از اول شروع میکنیم.

می دونست که میتونه اینکار رو بکنه، این خشم رو قبلا هم چندباری تجربه کرده بود. جرأت نداشت که اعتراضی بکنه. الان حرف زدنش مساوی میشد با تنبیه های سخت تر.

با نشستن اولین ضربه روی یکی از کیل هاش لب هاش رو به
همدیگه فشرد تا ناله نکنه.

—نشیدم...

این رو گفت و دوباره ضربه دیگه ای زد.

—دو... آا...

—چی؟ دو؟ مگه یک رو زدیم هنوز؟

زود چشم هاش رو باز کرد و خواست که سرش رو بچرخونه و
مغذرت خواهی بکنه، اما با شنیدن حرف کنت دوباره به دیوار
چوبی روبه روش نگاه کرد.

—تاوقتی که تنبیهت تموم نشده حق نداری به ددی نگاه بکنی
فهمیدی؟

—چشم ددی.

—خوبه.

بازهم بدون هیچ آمادگی کمر بند رو بلند کرد و روی همون کیل
فرود آورد. لب هاش رو از همدیگه فاصله داد تا ناله ای بکنه، ولی
بازهم جلوی خودش رو گرفت و فقط شمرد.

یک...

وقتی که تا ضربه دهم روی یک طرف باسنش نشست فهمید که بیست و پنج تا فقط برای یکی از کیل هاشه.

چجوری می تونست پنجاه تا ضربه رو تحمل بکنه؟ چجوری میتونست چیزی نگه و سکوت بکنه؟ اون مازوش حتی به پنجاه درصد هم نمی رسید.

بخاطر همین خود آزاری کمش بود که ددیش با داشتن ساد زیاد همیشه خودش رو کنترل می کرد و چیزی که ببیش می خواست رو تو اولویت قرار می داد، البته به جز مواقعی که عصبی میشد و اون حس چند برابر درش شکل می گرفت و فقط درد دادن به ببیش اون رو آرام می کرد.

دیگه ناله هاش بلند شده بود. قطره های اشک بخاطر دردی که حالا به داخل هردو کیپش رسوخ کرده بود روی صورتش می ریخت. تمام بیست و پنج ضربه روی یک طرف باسنش نشست و الان طرف دیگرش داشت درد می کشید.

پ... پنج... آاههه ددییی...

اشتباه گفתי عزیزم ضربه چهارم بود.

نزدیکش شد و موهای نرم ارمیس رو داخل مشتش گرفت و
گردنش رو به عقب کشید. کنار گوش اون پسری که داشت با
صدای بلند گریه می کرد زمزمه وار ادامه داد.

_نکنه می خوای قلب بکنی؟! همم؟

_نههه... نه ددی... ببخشید...

پوزخندی زد و به آرومی موهایش رو ول کرد. دوباره ازش دور
شد .

نگاهش بین کمر بند داخل دستش و اون باسن گردی که سرخ
شده بود در رفت و آمد بود. چقدر زیبا...

این صحنه یکی از زیباترین صحنه هایی بود که تو عمرش
دیده. باسنی که عاشقش اینچنین زیر ضربه های کمر بندش خط
خطی شده. ارمیسی که ناله می کرد و کم کم هق هقش هاش به
گوش می رسید. می دونست که بدنش به این ضربه ها عادت نداره،
ولی الان وقت تنبیه بود نه خوش گذرونی و لذت.

_از اول

به سردی گفت و ضربه های طرف دیگه باسنش که تازه شروع شده بودن رو دوباره از سر گرفت.

...بییک... آههه ددی لطفا...

...این طرف هنوز به اندازه کافی سرخ نشده عزیزم!

و دوباره ضربه هایی که قدرتشون بیشتر شده بود روی باسنش نشست.

صدای برخورد کمر بند با پوستش انقدری بلند بود که باعث شد کنت با لذت چشم هاش رو ببندد و لبخندی روی لب هاش بنشیند. چقدر عالی بود دیدن ارمیسی که انقدر مطیع شده. بالاخره آخرین ضربه رو هم زد.

...آاییی... بیست و پنج...ددیییی

بلند نالید و بدون اینکه تکونی بخوره گریه هاش بدتر شدن و سرش و به دیوار تکیه داد.

کنت چند ثانیه بدون گفتن چیزی به اون جسم کوچیک لرزون و باسن سرخ شده خیره موند. کم کم خون وارد رگه های مغزش

شد. کم کم اون ساد لعنتی کنار رفت و تونست بیبی زخمیش رو ببینه.

اما...

بازهم زیاده روی کرده بود. بازهم هنگام عصبانیت نتونسته بود که جلوی حسش رو بگیره. با مردمک هایی که سراسر نگرانی بود کمر بند رو زمین انداخت و زود سمتش رفت. می دونست که الان پسرکش از ترس حتی نمی تونه روی زمین بشینه، و فقط منتظر ددیشه تا این اجازه رو بهش بده.

برگرد ببینمت.

ارمیس با شنیدن لحن آشنایی فهمید که ددیش دیگه آروم شده. پس حالا وقت قهر و ناز کردن بود.

بینیش رو پرسروصدا بالا کشید و با ناله ای که اعتراض و نارضایتیش رو می رسوند شونه هاش رو محکم تکون داد.

کنت با اخم پهلوهاش رو گرفت و به آرومی چرخوندش.

نشیدی ددی چی گفت؟

سرش رو پایین انداخت و دوباره شونه هاش رو تکون داد تا از کنت دور بشه.

_نمی خوام...

با بغض و صدای خش دارش این رو گفت و جلوی خودش رو گرفت که دوباره گریه نکنه.

_بیا بغل ددی...

نگرانش بود. مثل همیشه، بعد اینکه عصبیش می کرد سخت تنبیه میشد و این کنت بود که هنگام آرام شدن نگرانی وارد تنش می شد.

سمت سینهش کشیدش و شروع کرد به نوازش سر بیبی لوسش. محکم بغلش کرد و به خودش فشردش، حیف که با این باسن خط خطی نمی تونست اون رو بلند بکنه.

خم شد و بوسه خیزی به اون پیشونی گرم و عرق کرده زد.

_بخواب رو تخت عزیزم

ارمیس بدون اینکه سرش رو بلند بکنه اخمی روی ابروهاش نشوند و سمت تخت رفت. اما با گذاشتن اولین قدم به جلو کل

باسنش تیر کشید و باعث شکل گرفتن درد زیادی داخل گوشت
و ماهیچه هاش شد. کنت بود که با شنیدن ناله ریز و دیدن لرزش
پاهاش از روی درد دلش فشرده شد، انگار که قلبش رو داخل
مشتی گرفته بودن و قصد شکستنش رو داشتن.

—جانم؟ جانم فندق شیرینم؟

دستش رو زیر بغلش گذاشت و اون جسم سبک رو به ارومی بلند
کرد و روی تخت به شکم خوابوندش.

—د... ددی...

وقتی که اون صدای سراسر مظلومیت رو شنید لرزشی به داخل
قلبش رسوخ کرد. سمتش خم شد و بوسه ای مابین دو تا کتفش
زد.

—جانم؟ جانم فدات شم؟

—ددی؟

دوباره بوسه ای همونجا کاشت و عاشقانه جوابش رو داد.

—جانم؟

—ددیییی؟

اینبار با گفتن این کلمه گریه هاش هم به گوش رسید. کنت هل کرده زود روی تخت نشست و بدون اینکه ارمیس رو از اون حالت برگردونه بالا تنش رو به بغل گرفت و تن پسرکش رو روی تن خودش قرار داد.

_گریه نکن فندق ددی...میدونی که باید تنبیه می شدی، میدونی که ددی چقدر روی تو حساسه و با دیدن اینکه مراقب خودت نیستی چقدر عصبانی میشه.

ارمیس لپش رو روی سینه تخت کنت فشرد و اون لب های صورتی بامزه رو جلو داد. دوباره اشک ریخت و ناز کردن رو ادامه داد.

_بیبی قهره... بیبی... ددی بد بود... بیبی باهاش قهره....

از شدت گریه و دردی که حالا داشت بیشتر حس میشد نمی تونست حتی به درستی حرف بزنه. کنت با توجه به تجربه های قبل بود که فهمید تا چند روز این لوس شدن هارو خواهد دید. و البته چی بهتر از این که خریدار ناز های معشوق کوچولوش باشه؟



با اخم روی تخت نشسته بود و با لب های لرزون به اون مردی که سینی به دست داشت سمتش میومد خیره شده بود.

ـ بجای اینکه من اخم بکنم تو اخم کردی توله؟

با چهره ای که چیزی ازش خونده نمی شد پرسید و سینی کوچک رو روی میزی که کنار تخت قرار داشت گذاشت.

اروش با دیدن اون سوپ ناآشنا ولی خوش عطری که حالا باعث شده بود بفهمه که چقدر گشنشه لبخندی زد، ولی اون سوپ هم نداشت که از اون لحن سرد و چشم های بی حس مرد غافل بشه.

می دونست که تنبیه داره. می دونست که از دستش عصبیه.

ولی...

چرا این تنبیه رو ناعادلانه نمیدونست؟ شاید چون ارمیس داشت الان بخاطر زمین خوردن اون تنبیه میشد؟ ولی اون پسر کوچولو چه گناهی کرده بود؟!

ـ بخورش.

دستوری که داد باعث شد اروش بیشتر احم بکنه و با عصبانیت به اون مردی که منتظر بهش خیره شده بود انگشت وسطش رو نشونش بده.

چرا انقدر بدی تو؟! الان باید لازم بکنی نه اینکه بهم دستور بدی!!

ناراحت بود بیشتر، انگار که از این بی مهری خوشش نیومده. انتظار داشت که حرف های آرامش بخش بزنه تا درد کمرش از یاد بره. این احم ها بیشتر بخاطر نارضایتی از رفتار سپهر بود تا عصبانیت و خشم.

چی؟! نازت بکنم؟

یکی از ابروهایش رو بالا فرستاد و سمت اون پسر خم شد و ادامه داد.

بخاطر اینکه مراقب نبودى و به چیزى که ماله خودت نیست آسیب زدى نازت بکنم؟ باهات خوب باشم؟

احم ها کنار رفت و حس جدیدی وارد تنش شد. لب ها جلوی خودشون رو میگرفتن که لبخندی رو طراحی نکنن روی چهره

متعجب اروش. قلبی که برخلاف لب ها متین و باوقار نایستاد،
شلوغی کرد. کوبید...

محکم کوبید و با این دیوانه بازی ها هیجان و حس شیرینی که
از جمله سپهر داخلش تزریق شده بود رو به صاحبش نشون داد.
چقدر خوب...

اینکه حتی خودت هم برای خودت نباشی حس خوبی بهش
داد. اینکه دربند شخصی باشی که ماله اونی براش اولین بار و
اولین تجربه بود. ولی همین اولین که این مرد رو براش خاص
کرده بود.

انقدر محو این حس شده بود که بدون هیچ اعتراضی اون قاشق
سفید رو که از داخل بشقاب سوپ کنار میزش بیرون اومده بود
و توسط سپهر روبه روی لب هاش قرار گرفته بود رو بهش اجازه
داد که وارد دهنش بشه.

بعد چند ثانیه... اون لبخند کمرنگ و صورت آروم تبدیل شد به
چهره ای درهم و لب هایی که محکم روی همدیگه فشار داده
میشدن.

شت... این دیگه... آهه... این دیگه چیه؟!_

—سوپ.

با خونسردی این رو گفت و قاشق دیگه ای رو پر کرد و سمت لب هاش آورد.

ولی اروش با اخم سرش رو چرخوند و نداشت که اون مواد به شدت ترش رو داخل معده بیچارش بکنه.

—نمی خوامش.

—نمی خوایش؟

—نه... خیلی ترشه.

—اوه چه بد.

با تمسخر گفت و اینبار قاشق رو محکم روی لب های به هم قفل شدش فشار داد.

—هنوزم گاهی اوقات یادت میره که فقط کی میتونه دستور بده؟! اشکالی نداره توله، ددی بازم بهت یادآوری میکنه.

و با فشار دیگه ای تونست قاشق رو وارد دهنش بکنه. اروش به سختی اون سوپ به شدت ترش رو قورت داد و با چشم هایی که بسته شده بودن نالید.

—سپیپهر... نمی خوامش.

—چی؟ خدای من تو واقعا لجباز و سرکشی.

حالا عصبانیت هم داخل صداش تشخیص داده میشد. عصبانیتی که تا الان بخاطر شرایط اروش جلوش رو گرفته بود. اما خود این پسر داشت بیشتر اعصابش رو بهم می ریخت. یکی از زانوهاش رو روی تخت گذاشت و سمت اروش خم شد.

—بهتره خفه بشی و فقط این سوپ کوفتی رو بخوری توله.

با یک دست فک پسر متعجب رو گرفت و به زور لب هاش رو از همدیگه فاصله داد. با دست دیگش قاشق رو وارد دهنش کرد و اون سوپ غیرقابل تحمل رو به خوردش داد.

—نمی... خواامم... بسپهه...

عوقی زد و سعی کرد که دست مرد رو کنار بکشه.

کمر درد لعنتی نمی داشت که از پاهاش استفاده بکنه، وگرنه میتونست با نشوندن ضربه ای بین پاهاش قدرت بیش از حدی که داشت رو ازش بگیره. هرچند که بازهم هیچ شانسی برای رهایی و فرار نداشت، هرچی میشد آخرسر بین تخت و بدن

مردونه ای قرار می‌گرفت و تنبیه میشد. قاشق‌هایی که پشت سرهم وارد دهنش میشدن و زبون و لب هارو زخمی میکردن. قاشق گرد بود و لبه‌هایی تیزی نداشت ولی فشار زیاد و قدرت این مرد عصبانی بود که باعث شد کم‌کم طعم آهن رو مابین اون طعم ترش بچشه.

دیگه حتی مجال حرف زدن رو هم بهش نمی‌داد، فقط سوپ بود که به داخل معدش سر می‌خورد.

احساس می‌کرد که گلوش در حال سوختن. اون زخم‌هایی که روی لب‌ها و زبونش ایجاد شده بودن می‌سوختن و درد رو چند برابر میکردن. با چشم‌های خیس به چهره عصبانی سپهر خیره شد و سعی کرد که اینبار با مردمک‌هاش حرف بزنه و ازش بخواد که تمومش بکنه. اما اون مرد بی توجه بهش کل اون رو سوپ رو به خوردش داد. با ورود آخرین قاشق به دهنش و برخوردش به ته حلق، عوقی زد و چند قطره خیس از چشم‌ها به روی گونه‌هاش سر خوردن.

تموم شد... دیدی چیزی نبود.

پوزخندی زد و با کف دستش دهن کثیف اروش رو تمیز کرد.

_تو واقعا... واقعا...

انگشتش رو به منزله تهدید بالا آورد و با صورتی که مشخص بود داره درد میکشه تلاش کرد که حرفش رو کامل بکنه، ولی دیگه توانی نداشت. تابحال همچین سوپ ترشی رو مزه نکرده بود و حالا معدش داشت به هم می ریخت. درد زخم های دهنش و اسید معدش که داشت بالا میومد انقدری زیاد بود که اشکش رو درآورد.

_آههه... ددییی...

ولی سپهر برخلاف لرزش های قلبش بخاطر شنیدن اون کلمه، اخم کرد و خودش رو از تخت و اون پسری که روش نشسته و بی حال به تاج تخت تکیه داده بود دور کرد.

_سعی نکن مظلوم نمایی بکنی پسر بد، این تنبیه حقت بود.

هرچند که خودش هم نمی خواست اینکار رو بکنه ولی تو این وضعیت بهترین تنبیه همین میتونست باشه

دست به کمر بهش خیره شد. چقدر این پسر میتونست لوس و ناز باشه. چقدر میتونست با رفتارهای بامزش باعث لرزش قلبش

بشه. مثل همین الان که داشت سعی میکرد با کف دست هاش
زبونش رو از اون ترشی پاک بکنه.

_درد... درد داره... ببین.

و زبونش رو بیرون آورد و با دست بهش اشاره کرد. سپهر با دیدن
اون سرخی زیاد و خونی که دندون هاش رو کثیف کرده بود
فهمید که اون سوپ باعث خارشش شده.

_هی پسر تو حساسیت داری؟

اروش با بغض سرش رو سمت مخالف سپهر چرخوند و بازهم
چند قطره اشک روی گونه هاش ریخته شد.

_به توجه؟ مگه تو فضولی؟!

سپهر با داشتن نگرانش نتونست که جلوی لبخندش رو بخاطر
این رفتارها بگیره.

_چرا بهم نگفته بودی؟ همم؟

_اگه میگفتم تنبیه نمیشدم؟

شنیدن صدای لرزانش باعث شد که با همون لبخند سمتش بره
و روی تخت کنارش بشینه. سمتش خم شد و بوسه ای به پشته
سرش زد.

_نبینم قهر تو توله.

_قهرم اصلا.

_مگه اجازه دادم که قهر باشی؟

_نیازی به اجازه ددی نیست.

با اینکه کل تن و بدنش سست شده بود با این مهر مالکیتی که
سپهر زده بود، ولی بازهم خوشش میومد از زبون درازی و جواب
پس دادن به این مرد جذاب. سپهر بوسه دیگه ای روی گردنش
زد و از تخت پایین اومد و سمت در حرکت کرد.

_حیف که کمر درد داری وگرنه نشونت میدادم که چه چیزای
دیگه هم ماله ددیه.

تنبیه تموم شده و حالا باید مراقب ببیش می بود. مراقب پسری
که کل فکر و ذکرش رو دربر گرفته بود.

تنها فکرش رو؟

نه... اون توله وحشی داخل قلبش جایگاه خاصی رو برای خودش انتخاب کرده بود و به تمام احساسات و تپش های قلبش حکم فرمانی می کرد.

داخل جعبه فلزی کوچیکی که توی آشپزخونه بود مابین اون همه قرص شروع کرد به گشتن. اگه مسئله جدی باشه و حساسیتش شدید بشه ممکنه که خطری رو برای سلامتیش به وجود بیاره. باید اون قرص رو پیدا بکنه تا برای چند ساعت هم که شده آرومش بکنه. اون لب ها و زبون سرخ شده بنظر مسئله مهم و جدی میومدن. تمام قرص هارو روی میز ریخت ولی بازهم نتونست چیزی که می خواست رو پیدا بکنه.

لعنتی...

اگه می دونست که به مرکبات آلرژی داره از اون سوپی که پر از لیمو ترش بود به عنوان تنبیه استفاده نمی کرد، حداقل نه الان که هنوز هم آشنایی زیادی با اون پسر نداشت. کلافه نفس عمیقی گرفت و دستی به موهای سرش کشید.

نگاهی به اطرافش انداخت تا شاید بتونه جعبه دیگه ای رو پیدا بکنه. ولی با ندیدن چیزی سرش رو تگون داد و سمت لباس هایی

که روی یکی از صندلی های داخل آشپزخانه بود رفت و برشون داشت. خودش رو با اون لباس ها پوشوند تا پیش همون دکتر بره و ازش دارو بگیره. نگران اروش شده بود و نمی خواست که هیچ چیزی جز خودش به اون پسر درد بده، حتی حساسیت. این همه احساس نگرانی برای اون پسر زیادی عجیب بود.



همینطور که داشت هویج گنده داخل دستش رو با چاقو به تیکه های کوچیکی تبدیل می کرد، نگاهی به خرگوش سیاه رنگش انداخت و زود سره کوچولوش رو از اون چمدون به داخل فرستاد. _نه فلفل باید اون تو بمونی باشه؟ منم پس فردا که برگشتیم شهر میارمت بیرون.

زیپ رو بیشتر باز کرد و اون ظرف پلاستیکی که حالا پر از هویج های خرده چشده بود رو داخل چمدون بزرگ گذاشت. لبخندی به حیوون های بامزش زد و خم شد و بوسه ای مابین دوتا گوش های درازشون کاشت. بازهم زیپ رو تا جایی که هوایی برای نفس کشیدنشون باشه باز گذاشت و به آرومی از جاش بلند شد.

با اینکه هنوز هم درد داشت و نمی تونست به راحتی راه بره ولی عشق و علاقه خاصی که به این خرگوش های وروجک داشت باعث می شد که انرژی بگیره و بخواد که بهشون غذا بده و کنارشون روی زمین سخت بشینه. اما اگه ددیش می دیدش مطمئنا این آخرین ملاقاتش با خرگوش هاش میشد. نباید بدون اجازش کاری انجام بده، نباید بدون اجازش حتی از خونه بیرون بره، و اگه برخلاف خواست ددیش پیش می رفت مساوی میشد با همون تنبیه ها و خشم زیاد چند ساعت پیشش. درسته که تو این سه سالی که وارد رابطه جدی شده بودن فقط تعداد انگشت شماری این حالت بسیار عصبانی و بی رحم کنت رو دیده بود، ولی می دونست که چقدر میتونه خطرناک تر از این هاهم باشه. این مردی که زیادی مهربون بود، قابلیت این رو داشت که ترسناک بشه و ببیش رو سخت تنبیه بکنه.

دروغ بود که اگه بگه عاشق این روی خشن کنت نیست. دروغ بود که اگه بگه هنگام عصبانیت جذاب تر نمیشه. دروغ بود که اگه بگه عاشق این تنبیه های سخت نیست.

هرچند که درد می کشید و گریه میکرد ولی بودنش ضروری بود و این دردها برایش لذت دیگه ای داشت، حتی اگه خودآزاریش به اندازه ای که بتونه تحمل بکنه نبود، عشقش نسبت به کنت باعث می شد که از تمام کارهایش و درد دادن هاش لذت رو وارد تنش بکنه. اصلاً خود این مرد لذت و نعمت بود. داشتنش. بودنش. باهاش. حس کردنش. دیدنش، و چشیدنش. از خدا متشکر بود که همچین شخصی رو جلوی راهش قرار داده.

چقدر گذشته برایش شیرین بود... نه... تلخی هایی هم داشت. ولی شیرینی ملاقات با مردی خاص و کم یاب بود که تلخی هارو دور انداخت. غم رو هرچند سخت، ولی ازش دور کرد. لبخند رو هرچند سخت، ولی دوباره روی لب هاش نشوند.

"فلش بک"

_میشه کمتر سوال پرسی عزیزم؟ بخدا دارم میرم خونه.
با خستگی تمام این رو گفت و سعی کرد که بهتر جواب زن پشت گوشی رو بده تا مبادا زبون درازی بهش بکنه.
_چشم... یه چیزی میخورم و بعدش می خوابم نگران نباش.

لبخندی زد و گوشی رو کمی از گوشش فاصله داد تا هوایی بهش بخوره. نزدیک نیم ساعت بود که مادر نگرانش داشت باهاش حرف می‌زد و خسته نمیشد از گفت و گو با بچش.

اولش که از آب و هوای ایران براش تعریف کرد و بعدش وقتی فهمید که پسرش مدرسه شبانه روزی ثبت نام کرده و امروز هم اولین روزش بوده و خیلی هم خسته شده، شروع کرد به پرسیدن سوال هایی که تو این چهارده سال از زندگیش همیشه ازش شنیده بودشون.

"مراقب خودت هستی؟"

"خوب غذا میخوری"

"لباس گرم پوشیدی و رفتی بیرون؟"

و...

با اینکه فقط سه روز بود که از کشورش و خانوادش دور شده مادرش جوری رفتار می‌کرد که انگار چندین ساله همدیگه رو ندیدن.

—من برم مامان؟ کم مونده برسم به خونه.

*باشه پسر مراقب خودت باش و شب زود بخواب که سرحال درست رو بخونی باشه؟

با لبخندی جوابش رو داد و بعد خداحافظی که به لطف حرف زدن های دوباره مادرش طولانی شد گوشی رو قطع کرد و داخل جیب سویشرت سفیدش گذاشت.

بعد چند قدم راه رفتن از حرکت ایستاد. بالاخره به مقصدش رسیده بود. نگاهی به در آهنی بزرگی که روبه روش بود انداخت و لبخندش عمیق تر شد. مثل دیشب که برای اولین بار اینجارو دیده بود هیجان داشت. بازهم نگاه خیرش رو سمت اون تابلوی بزرگ و صورتی رنگی کشید که با نوشته های سفیدی روش چیزی به زبان کره ای نوشته شده بود. چقدر زیبا بود این نوشته. این کلمات و این حسی که ازش می گرفت. رویایی که با فکر کردن بهش حس یک ستاره کوچیک ولی درخشانی رو داشت که کنار ستاره های بزرگ و شناخته شده ای قرار گرفته و توسط چشم های مردم تشویق میشه. بالاخره به آرزوش می رسید. لایقش بود. "باید" داشت... این آرزو "باید" داشت. باید موفق میشد.

"پایان فلش بک"

_فندق ددی...

با شنیدن صدای کنت از گذشته به بیرون کشیده شد و با درک کردن موقعیت، هل کرده از روی زمین بلند شد و چند قدم از چمدون فاصله گرفت.

_امم ددی... چی شده؟

مردی که حالا داشت مشکوک به رفتارهای ارمیس نگاه می کرد جلوتر اومد. اخمی روی ابروهاش نشوند و سر تا پای بیبی لختش رو از نظر گذروند.

_کی گفت که از تخت بلند بشی؟! مگه تو درد نداشتی چند دقیقه پیش؟!

_امم... خب... خواستم یکم راه برم.

با لبخند احمقانه ای که زد کنت رو مطمئن کرد که داره چیزی رو ازش مخفی میکنه.

_چی شده ارمیس؟

_هیچی... هیچی ددی.

بیشتر نزدیکش شد و اینبار دستش رو روی باسنی که خط های سرخ و کبودی هایی روش به چشم می خورد گذاشت.

— پس چرا از تخت پایین اومدی و با این صدای لرزون داری باهام حرف میزنی؟! نکنه کاری کردی که نباید میکردی؟ هممم؟!

چنگی به اون باسن نرم زد و گوشتی که توسط کمر بند مردونش درد دیده بود رو مابین انگشت هاش فشرد.

— آاهه... نه ددی کاری... کاری نکردم که.

ناله ای کرد و با لب هایی که محکم روی همدیگه قفل شده بودن به ددی جدیش خیره موند. می دونست که فهمیده یه چیزی رو داره ازش پنهون میکنه، این روهم می دونست اون تا وقتی که خودارمیس بهش بگه منتظر میمونه؛ البته اگه قبلش خودش متوجه نشده باشه که اونوقت بد تموم می شد. ارمیس اما برای اینکه ددیش رو مشغول بکنه روی نوک انگشت های پاش ایستاد و بوسه ای روی لب هاش کاشت. بجای عقب رفتن اینبار دست هاش رو روی شونه های پهن ددیش گذاشت و تنش رو به اون تن بزرگ تکیه داد.

— ددی؟

به آرومی زمزمه کرد و خیره به لب های رو به روش منتظر
شنیدن اون کلمه موند.

—جانم فندقم؟

بعد شنیدن چیزی که می خواست، لبخند بامزه ای زد و لپش
رو روی اون ریش های زبر کشید.

—ددی؟

—جانم عزیزم؟

کنت دستش رو روی انحنای کمر لختش گذاشت و شروع کرد
به ماساژ دادنش. هر دو دستش در حال لمس پایین تنه ارمیس
بودن.

—فردا فستیوال شروع میشه...

—خب؟

ارمیس مثل پایی های کوچولو لپ نرمش رو محکم به اون ریش
هایی که عاشق حس کردن تیزیشون روی پوستش بود فشرد.

—میریم فستیوال مگه نه؟

داخل صداش بیشتر ترس حس میشد تا سوال.

انگار که می‌ترسید ددیش بخاطر کار امروزش نذاره که فردا تو فستیوال گوزن های شمالی شرکت بکنه.

فستیوالی که ارمیس از پارسال که درش شرکت کرده عاشقش شده و تمام سال رو منتظر فرا رسیدنش بود.

نمی خواست بخاطر همچین اشتباهی تا چند روز گریه بکنه و دل تنگ این روز باشه. وقتی که جوابی نگرفت دوباره حرف هاش رو کنار گوش کنت تکرار کرد.

_همم؟ آره ددی؟ میریم دیگه، مگه نه؟!

_شرط داره...

صدای مرد آروم بود. انگار که می خواست با کوچولوش بازی بکنه.

_چه شرطی ددی؟

با قرار گرفتن دست های بزرگی زیر باسنش و کنده شدن پاهاش از زمین، ناله ای بخاطر فشاری که روی زخم های پایین تنش ایجاد شده بود کرد و زود خودش رو به تن کنت چسبوند تا نیوفته. درحالیکه داخل آغوش ددیش بود سمت تخت رفتند و کنت اون رو روی تخت خوابوند.

خودش هم پایین پاهاش روی تخت نشست و به اون جسمی که حالا لخت رو به روش دراز کشیده بود خیره شد و جوابش رو داد.

_باید برای ددی دلبری بکنی فندقم.

گفتن همین حرف همانا و رنگ گرفتن لپ های ارمیس همانا. نتونست جلوی خودش رو بگیره و به این خجالت کشیدن های پاک و معصومانه نخنده. چقدر یک فرد میتونست بامزه باشه؟! اصلا کلمه بامزه رو از روی این پسر ساخته بودن، تابحال کسی رو ندیده که اینچنین خوشمزه و شیرین باشه. با همون خنده ای که همچنان روی لب هاش مونده بود، سمتش خم شد و ادامه حرفش رو گفت.

_خجالت نداره عزیزم، ددی دیگه کل پیچ و خم های این تن رو حفظه.

ارمیس ولی انگار تازه فهمیده بود که لخته.

زود دست هاش رو روی عضو کوچولویی که مابین پاهاش بود گذاشت و بیشتر سرخ شد.

حرف های کنت و خجالت کشیدنش باعث شده بود که درک
بهتری از لخت بودن جلوی ددیش رو داشته باشه.

_من بلد نیستم ددی... نمی تونم... نه.

_نه؟! یعنی می خوای با ددی مخالفت بکنی!!؟

ارمیس همینطور که سعی می کرد بیشتر با دستش عضوش رو
بپوشنه تند تند سرش رو به طرفین تکون داد.

_نه ددی... ولی... ولی من بلد نیستم آخه.

_چطور میتونی بگی بلد نیستم!!؟

کنت با تعجب ابروهایش رو بالا برد و دست زیر رون های ارمیس
گذاشت.

_اگه این صحنه رو خودتم می دیدی میفهمیدی که بلد ی یا نه.

و با لبخند محوی به پسر خجالتیش خیره موند. چند ثانیه سکوت
بینشون به وجود اومد.

نگاه پر از عشق کنت مقابله نگاه پر از اضطراب ارمیس. غرق
همدیگه شدن. انواع احساس ردوبدل شد. احساساتی که بالاخره

تونستن خجالت ارمیس رو از بین ببرن و اون پسر رو تبدیل
بکنن به بیبی شیطونی که دلیل تپش های قلب ددیش بود.

_اممم... من... من میتونم شروع بکنم؟

لیسی به لب هاش زد و با مردمک هایی که حالا می درخشیدن
بی صبرانه منتظر اجازه کنت موند تا چیزی که داخل ذهنش بود
رو انجام بده.



با اخم دست های در بندش رو تگون داد تا بتونه زبونش رو
بخارونه، اما سپهر با اون طناب کلفت مچ هاش رو بالای سرش
به تاج تخت بسته بود و اجازه نمی داد که اینکار رو بکنه. مواد
سبز رنگی که چند دقیقه پیش توسط همون دکتر روی زبون
سرخش زده شده بود سرمای خاصی رو وارد ذهنش میکرد.
سرمایی که تونسته بود التهاب رو از بین ببره و کمی آرومش
بکنه. ولی هنوز هم داشت تلاش می کرد که خودش رو آزاد بکنه
و به جون زبونش بیوفته.

_بسه بچه یکم آروم بگیر خب.

اروش با دهانی که باز مونده بود و زبونی که بخاطر نچشیدن طعم تلخ اون دارو مجبور شده بود بیرون بمونه شروع کرد به حرف زدن.

_دستامو باز بکن لطفاااا... می خواره خب.

مابین حرف هاش مکث می کرد تا آب دهنی که بخاطر باز بودن دهنش به سختی پایین میرفت رو قورت بده.

سپهر همینطور که سمت اون پسر لجباز می رفت لبخندی زد.

_نتونستم آنتی هیستامین پیدا بکنم برای همین از دکتر کمک گرفتم، باید دارو رو نیم ساعت تحمل بکنی و خارش از بین بره تا بعد اینکه برگشتیم به شهر بریم پیش دکتر.

با اینکه باید سوال های زیادی ازش بخاطر این حساسیت می پرسید ولی فعلا نباید مجبورش می کرد که حرف بزنه.

کنارش روی تخت نشست و تنش رو سمت خودش کشید و به آغوشش دعوتش کرد.

_فعلا همینجا آروم بمون تا بعد نیم ساعت بشوریش و هرچقدر که خواستی غر بزنی.

وقتی دید که سعی میکنه حرف بزنه، زود اخم کرد و انگشتش رو به معنای سکوت جلوی لب های خودش گذاشت.

_شووشش حرفی نشنوم.

اروش با کمال تعجب به حرفش گوش داد، البته اون هم با اخم رو برگردوند و خواست که با اینکار به سپهر بفهمونه که باهاش قهر کرده. سپهری که بنظر نمی رسید پشیمون شده باشه، پشیمون بخاطر این تنبیهی که آخرش مشخص شده بود که اروش به چه چیزی حساسیت داره.

_خوابم.. میاد.

با شنیدن صدای آروم پسری که داخل آغوشش بود به نیم رخ اخموش نگاه کرد.

_ تا وقتی که این دارو خشک بشه نباید بخوابی.

سپهر نگاهی به ساعت مچیش انداخت که شیش عصر رو نشون میداد.

کم کم هوا داشت تاریک میشد.

لحن مظلومش بود که تپش قلبش رو بالا برد یا شنیدن یهویی
این کلمه؟!!!

لبخند محوی زد و بوسه ای روی شقیقش نشوند.

—جانم توله؟

—برام... بخون.

—چی؟!!

با تعجب به صورتی که حالا قهر رو برای چند ثانیه کنار گذاشته
و سمتش چرخیده بود خیره شد. اروش بدون اینکه زبانش به
سقف دهندش بخورد بکنه سعی کرد که حرف بزنه.

—برام بخون... تا... خوابم نبره.

وقتی که نگاه خیره و سکوت مرد رو دید کلافه چرخی به چشم
هاش داد و اینبار اشاره ای به دست های بسته شدش کرد.

—بازم بکن... و برام بخون... منم قول میدم... نه دست به زبونم
بزنم و... نه بخوابم.

لبخندی روی لب هاش نشست و دوباره خم شد و شقیقه اروش
رو بوسید.

_باشه.

مچ دست هاش رو باز کرد و اون تن لاغر رو به خودش چسبوند.

_ولی برعکس نشه و بیشتر خوابت بیاد؟ همم؟!

اروش سرش رو به بازوی مرد تکیه داد و لبخندی زد.

_نه من... با آهنگ هوشیار میشم.

_باشه ولی ممکنه که از صدام خوشت نیاد؟!

اروش سرش رو به طرفین تگون داد و به پهلوش رو و صورتش رو

روبه روی اون سینه خوش عطر مردونه قرار داد.

_اگه صدات خوب نبود... هیچوقت ازت نمی خواستم... که برام

بخونی.

اون مکشی که بخاطر شرایط زبونش مابین کلمات به وجود میومد

باعث خنده سپهر شد.

اما... خندش بیشتر بخاطر خوشحالی بود که با شنیدن تعریف

کوچیک اروش داخلش شکل گرفت.

اینکه باهاش خوب شده، اینکه داره کم کم رام میشه و خودش
ازش چیزی رو درخواست میکنه، باعث امیدواری و خوشحالی
بود.

_ ددی می خواد برات بخونه توله کوچولو.

زمزمه وار این رو گفت و لبخندی به چهره بامزه پسر داخل
آغوشش زد. چند تا سرفه کرد تا گلویش رو برای خوندن آماده
بکنه. درسته این اولین بارش نبود که داشت میخوند ولی می
خواست که بهترین رو برای این پسر خاص به نمایش بذاره.
بالاخره اون صدای بم و کلفتی که اروش با اشتیاق منتظرش بود
داخل اتاق پیچید.

don't wanna keep you waiting_

That's why you're blaming on me, oh

You're just giving me your secrets

And I want it too, yeah

Cause this was on you, baby'

And it's only true, yeah

I'm gonna feel it, feel it so strong
This is making me alive
We don't even have to say goodbye

I'm gonna feel it, feel it so strong
This is tryna making me alive
We don't even have to say goodbye

I wanna you, you

This is making me alive
We don't even have to say goodbye

I want you (you, you)

This is tryna making me alive
We don't even have to say goodbye

Uhm, even if I wanna play this
That's what they expected from me, yeah

I will never let you go now
This is about you
Cause this was on you, baby'
And it's only true, yeah

I'm gonna feel it, feel it so strong
This is making me alive
We don't even have to say goodbye

I'm gonna feel it, feel it so strong
This is tryna making me alive

We don't even have to say goodbye

I wanna you, you

This is making me alive

We don't even have to say goodbye

I want you (you, you)

This is tryna making me alive

...We don't even have to say

چشم های گرد شده از حیرتش. دهان نیمه بازش. گوش هایی که
فقط اون صدای مردونه و تپش های دیوانه وار قلب خودش رو
می شنیدن. پلک نمیزد، تا مبادا لحظه ای غافل بشه از این
تندیس خوش صدا و بفهمه که خواب بوده همه این ها.

لرزش هایی که داخل قلبش به وجود اومده و سستش می کردن.
انگار که وارد دنیای دیگه ای شده.

انگار که سپهر همون مرد زورگو و رومخ نیست. انگار که اروش همون پسر لجباز و اخمو نیست. بدنش محکم به اون تن چسبیده بود و گوش ها داشتن با شنیدن اون کلمات پراحساس و صدای مردونه روح رو ارضا می کردن. آهنگ تموم شده بود. سپهر دیگه نمی خوند، فقط صدای نفس هاشون پخش می شد. ولی، اروش حالا داشت یکبار هم اون آهنگ رو از داخل قلبش می شنید. با همون نگاه خیره ای که روی پیراهن سپهر قفل شده بود، با همون دهان نیمه بازش، با همون حسی که داخلش رسوخ کرده و تنش رو گرم می کرد.

هی... خوبی؟!_

مرد با لبخند این رو گفت و خم شد و بوسه ای روی اون لب ها زد.

خشک شدن بامزه و شیرینی لب هاش باعث شدن که سپهر بیشتر بخواد این پسر رو ببوسه.

بازهم لبخند کم رنگی که روی لب های مرد نشست. زود چرخید و تن اروش رو مابین خودش و تخت گیر انداخت. دست هاش رو کنار گوش های پسر تکیه گاه بدنش قرار داد و صورتش رو به پایین خم کرد.

_د... ددی؟

با صدای لرزانش این رو گفت و دست هاش رو روی سینه تخت مرد گذاشت.

_چیکار میکنی؟!...

هنوز تازه از شوک اون صدای بهشتی بیرون اومده بود ، و الان داشت سنگینی اون جسم رو روی خودش حس می کرد.

_می خوام آرومت کنم.

سپهر خیره به لب های اروش پوزخندی زد و بوسه سبکی بهشون تقدیم کرد.

_فقط کافیه که با ددی خوب باشی.

و خم شد و اینبار بوسه عمیق تری روی لب هاش کاشت.

_می خوام... می خوام ببوسمت!؟

خنده کوتاهی بخاطر این مظلومیت و لحن بچگانش کرد.
_آره.. یا نکنه...

مکشی کرد و خیره به نگاه خجالت زده اروش به ارومی موهای
قرمزش رو نوازش کرد. با تعجب ساختگی یکی از ابروهاش رو بالا
فرستاد و ادامه داد.

_دوست نداری که بوست بکنم؟! کمر بند رو بیشتر دوست داری
انگار؟!

زود سرش رو به طرفین تگون داد و دست هاش رو سمت گردن
سپهر برد.
_نه...

_چی نه توله؟

با خجالتی که ناگهان وارد سلول های تنش شده بود به یقه مرد
خیره موند.

_می خوام که... می خوام بوسم بکنی.

_بوسم بکنی چی؟! کامل بگو.

سرش رو به پایین خم کرد و از بالای چشم نگاه کوتاهی به چهره
جذاب رو به روش انداخت و سعی کرد که بازم حرف بزنه.

_بوسم بکن... ددی.

_افرین توله.

و بعد حرفش با بی قراری زود لب هاش رو روی لب های بیبی
بوی شیرینش کوید. بوسه عمیقی شروع شد. لب های سپهر
حرفه ای حرکت میکردن، و در مقابل لب های اروش بودن که
هیچ تکونی نمی خوردن. نمی دونست که چیکار بکنه؟ عجیب بود
که تابحال بوسه ای نداشته؟ عجیب بود که لب های سپهر اولین
لب هایی بودن که تو عمرش داشت طعمشون رو می
چشید؟ عجیب بود که تو این بیست سال از زندگیش هیچ بوسه
و حتی لمس اضافه ای از طرف هیچ کس نداشت؟

اما حالا...

مشتاق شده بود. چیزی داخلش داشت تحریکش می کرد که لب
هاش رو تکون بده و مثل این مرد عمیق ببوسه.

_اممم...

چشم هاش رو بست و بوسه رو دو طرفه کرد.

با اینکه چیزی جز باز و بسته کردن لب هاش انجام نمی داد، ولی تونست لبخند سپهر رو با شروع اینکارش حس بکنه. تلاشش رو کرد که بهتر انجام بده و لذتی که مرد بهش میداد رو جبران بکنه. سپهر اما در دل قربون صدقه این پاکی و اولینش رفت. این پسر برخلاف ظاهر و رفتار خشنش مثل یک بچه کوچولو نیاز به محبت و لوس کردن داشت. مثل الان که لب هاش رو غنچه کرده بود و چشم هاش رو محکم روی همدیگه فشار میداد. استرس از حرکاتش مشخص بود. دست هایی که محکم گردن سپهر رو چنگ زده بودن، تلاش می کرد که زبون گرمش رو وارد دهن مرد بکنه. بوسه رو شکست و کمی ازش فاصله گرفت. خیره به اون چشم های بسته و چهره سرخ شده اروش به آرومی حرف زد.

اگه خودتو الان تو این موقعیت میدیدی عاشقش (خودت) می شدی.

اینبار مسیر لب هاش رو سمت نوک بینی بامزش کشوند و بوسه خیزی روش کاشت.

بیشتر از هر موقعی تو دلبرو شدی.

و بازهم مسیر رو عوض کرد و تک به تک چشم هاش رو بوسید.

_چشم هات حتی وقتی بسته هستن هم میتونن دلبری کنن.

بالا تر رفت و لب ها پیشونیش رو لمس کردن.

_میتونم همینجا یه لقمه بکنم توله.

لبخند یک لحظه هم کنار نمی رفت. تا وقتی که لب های تنش

کل صورت اروش رو زیارت بکنن لبخند رو داشت. کمی پلک

هاش رو از همدیگه فاصله داد و تونست اون نگاه ذوب کننده

سپهر رو روی خودش ببینه.

دوباره زود چشم هاش رو بست و خجالت زده اخمی کرد.

_میشه اینجوری بهم خیره نشی؟

صدای پوزخندش رو شنید و بیشتر اخم کرد.

_میشه انقدر بانمک نباشی توله؟

خم شد و گوشت گردن پسر رو مابین دندون هاش گرفت و

فشرد.

_آههه... سپهر...

با قدرت بیشتری گازش گرفت و درحالیکه همچنان گردن اروش
رو مابین دندون هاش اسیر کرده بود شروع کرد به حرف زدن.
بهتره مراقب کلماتی که از دهنت خارج میشن باشی.

و گاز محکم دیگه ای رو تقدیم گردنش کرد. با شنیدن ناله بلند
از روی دردِ پسر عقب رفت و با چشم هایی که سراسر رضایت
بودن به اثری که روی پوست بلورین خلق کرده خیره موند.

نفسی به بیرون پرتاب کرد و بیشتر عقب رفت. خودش رو
می شناخت و می دونست که آدمی نیست که با هر لمس و بوسه
ای زود وا بده ولی، درمقابل این پسر همه چیز به هم می ریخت
و جور دیگه ای رقم می خورد.

انگار که همون مرد سرد و پر از غرور نیست. همون مردی که زیر
خواب هاش همه دخترهایی بودن که از بین چندین تعداد به
سختی انتخاب میشدن. همون مردی که تو تخت بی رحم میشد
و چیزی جز سکس خشن و بدونه بوسه نمی خواست.

و حالا چی؟؟!!

می خواست این لب هارو تا وقتی که کبود بشن ببوسه. می
خواست این تن رو به آغوش بکشه و لمسش بکنه. بیشتر به فکر

توجه و محبت کردن به اروش بود، سکس و ارضای تن بعد اینها جای داشت. ولی بازهم نگران این بود که نتونه مثل همیشه باشه و زود بخواد که این جسم رو ماله خودش بکنه. پس بوسه دیگه ای روی لب هاش کاشت و زود از روی تنش بلند شد و از تخت پایین اومد.

بسه دیگه کوچولو... این دلبری کردن ها عاقبت خوبی برات نداره.

اروش بدون اینکه چشم هاش رو باز بکنه با دست دنبال پتویی که کنارش بود گشت و بعد اینکه پیداش کرد روی خودش کشیدش و تا سر زیرش پنهون شد. شنیدن اون کلمات با اون لحن گرم و مردونه باعث می شد حس بکنه که هزاران مورچه زیر دلش درحال دویدن.

...بروووو...

تنی که زیر پتو گم شده بود رو تگون داد و مشتش رو با حرص به تشک تخت کوبید. خجالت کشیدنش رو مخ بود و احساس می کرد که خیلی ضعیف و بچس.

میتونم از اینجا هم حس بکنم که لپ های کوچولوت گل انداخته.

نه نه نه نه... اصلاااا...

با شنیدن جیغ های نازکش خندید و سری تکون داد. این پسر به قدری بامزه و خوردنی بود که گاهی اوقات هوش و حواس سپهر رو نیست و نابود می کرد.

با دیدن این رفتارهای اروش که نشان از گرایش پنهانش بود خوشحالی رو میتونست با تمام وجود حس بکنه.

باشه پسر بعد نیم ساعت زبونتو میشورم و بعدش کمی می خوابی تا بتونی برای فستیوال فردا حداقلش از جات بلند بشی.

شت...

زیرلب بخاطر دستور دادن های سپهر غرغر کرد و بازهم زیر پتو تکونی خورد و مشتی به تشک زد.

با یادآوری اینکه فردا نمیتونه سوار اون سورتمه ها و گوزن ها بشه و مثل بقیه برف بازی بکنه باعث اخم و ناراحتیش می شد. کاش ارمیس اون زمین رو نشونش نمیداد تا اروش با دیدنش

مثل بچه ها ذوق زده نشه. کاش شیطونی نمیکردن و روی اون
یخ ها راه نمی رفتن. کاش اصلا ارمیس برای کمک پیش این
مردهای عصبی نمیومد و زمین خوردنش رو مخفی میکردن. و
اما از همه مهمتر...

کاش ارمیس تمام قضیه رو گردن نمی گرفت و تنبیه بیشتری
برای خودش نمی خرید، چون تو آخرین دیدار از قیافه اخمو و
نگاه سرد کنت چیزی جز خشم خونده نمی شد و می دونست که
ارمیس تنبیه بدی شده.

_نشندم توله!!

سپهر با خونسردی گفت و اروش رو از فکر بیرون کشید. با همون
اخم صداش رو بلند کرد و جواب مرد منتظر رو داد.
_باشههه ددی.

اون صدای بلند و پر از حرص با کلمه آخر هیچ توازنی نداشت
ولی با اینحال سپهر تنها به تکون دادن سری اکتفا کرد و از اتاق
بیرون رفت تا داروهایی که دکتر برای کمر اروش گفته بود رو
بیاره.



با شیطنت و لبخند عمیقی کف پاش رو روی سینه کنت گذاشت
و صدای نامفهومی از پشت لب هاش به گوش رسوند.

_ددی...

_جانم؟

زمزمه وار جوابش رو داد و با چشم هایی که لبخند میزدن منتظر
دلبری ببیش موند.

_ددی دوست داره الان ببی براش چیکار بکنه؟

_دلبری؟!

_نه ددی...

روی تخت نیم خیز ایستاد و دست هاش رو دور گردن کنت گره
زد و ازش اویزون شد.

_منظورم اینکه...بیبی کجاتو بوس بکنه ددی؟

نگاهش رو روی سینه های مردونه ای که عاشقشون بود انداخت
و لیزی به لب هاش زد.

_مثلا سینه هاتو...

صدای خنده کنت به گوش رسید.

_اوهه ... تو واقعا فقط به فکر خودتی.

و خم شد و گاز محکمی از لپ نرم ارمیس گرفت.

_نه ددی... مثلا جای دیگرو بوس بکنم چی؟

لبخندی به تلاش های ناشیانه ببیش زد. تو این مدتی که باهم
دیگه بودن هیچوقت ازش نخواسته که اینکار رو بکنه، چون اصلا
نیازی نبود. این پسر خودش چند سال پیش به اندازه کافی دلبری
کرده بود و حالا دیگه دلی برای اسیر کردن نداشت، همه قلبش
رو خیلی وقت پیش دو دستی تقدیمش کرده.

میتونی جای دیگرو هم بوس بکنی؟! نمی ترسی؟!

ارمیس سرش رو تگون داد و بوسه ای به لب های ددیش زد.

_نه ددی... من از هیچیت نمی ترسم.

هیچی؟!

با تعجب ازش پرسید و باز هم گازی از لپش گرفت.

_نه ددی از هیچیت.

و با کشیدن گردنش به سمت بالا لیزی به روی حلقه ددیش زد
که چندتا موی زبر روش کاشته شده بود.

_ددی...

با عشوه خاصی گفت و سرش رو با مظلومیت روی شونه خودش
گذاشت و به اون مرد جذاب چشم دوخت.

_انقدر خوردنی نباش بچه.

با حرکت یهوایی روی تخت پرتش کرد و سمت لب های صورتی
رنگش هجوم برد. بوسید و بوسید. طعمش رو چشید و مست شد
از این همه شیرینی. بوسه رو شکست و کمی ازش فاصله گرفت.
با لبخند به دهان بازش که سعی در بلعیدن هوا رو داشت خیره
موند.

_کافیه فندق، فردا میتونی تو فستیوال باشی.

واقعا ددی؟!

با خنده ازش پرسید و اینبار ارمیس بود که جلو رفت و گازی از
گونه استخوانی مرد گرفت.

هی... هنوز اون گازهایی که از سینم گرفتی رو یادم نرفته
فندق، چه زود داری وسوسه گاز گرفتنت رو درونم بیشتر
میکنی؟

می خوای منو بخوری ددی؟

لعنتی... این پسر بدون اینکه خودش متوجه بشه کل وجود و
رفتارهایش دلبری بود.
آره.

به آرومی جوابش رو داد و بدون اینکه فرصتی برای حرف زدن
بده رون های نرمش رو گرفت و به شکم خوابوندش. لیزی به
لب هاش زد و به اون باسن سرخی که چندتا خون مردگی هم
روش دیده میشد خیره موند.

ددی می خواد بخورتن فندق.

و بدون معطلی خم شد و گاز محکمی از کپلی که کبودی کمتری
روش دیده می شد زد.

نرمی که زیر دندوناش حس کرد باعث شد بخواد محکم تر به
کارش ادامه بده.

آههه ددی...

وقتی ناله از روی لذت ببیش رو شنید دستش رو نوازش وار
روی کمرش کشید تا این حس خوب رو بیشتر درش ایجاد بکنه.
ارمیس اما با وجود درد، نمی تونست توجهی به اون لذت
نکنه. اون عاشق این بود که باسن کوچولوش توسط ددیش خورده
بشه.



کنتیییی...

اسم گوزن محبوبش رو فریاد کشید و با لب های آویزون بهش
خیره شد.

پاش رو زمین کوبید و با دست های مشت شدش سمت حیوون
بی ادبش رفت که داشت با دندون هاش کیفش رو پاره می کرد
تا تمام اون هویج هارو بخوره، هویج هایی که نصفش رو برای
خرگوش های بیچارش آورده بود.

دست نزن بهشون... عههه... کنتیییی.

اینبار جیغ دیگه ای کشید و سعی کرد که کیف پاره شدش رو
از بین دندون های قدرتمند کنتی بیرون بکشه.

_ددییییی ...

با عجز و ناتوانی کسی که می تونست کمکش کنه رو صدا زد و
سرش رو سمتش چرخوند که داشت با سپهر حرف می زد.

ناگهان با ول کردن کیف از طرف کنتی، و از اونجایی که ارمیس
همچنان داشت با تمام قدرت می کشیدش، پاش لیز خورد و با
باسن روی زمین افتاد.

صدای برخورد تنش با برف ها باعث شد که کنت وحشت زده به
اون قسمت از برف هایی که فرو رفتگی درش ایجاد شده و پسرش
داخلش فرو رفته بود بره.

_عزیزم؟ فندقم؟!!

با تعجب به اون جسم کوچیکی که مابین برف ها گیر افتاده بود
و نمی تونست بلند بشه نگاهی کرد و در آنی، نگرانی تبدیل شد
به خنده های بلند.

_عزیزم... بیا اینجا ببینمت.

و اون پسر اخمویی که دست به سینه منتظر ددیش بود تا بیرون
بکشدش رو بلند کرد و روی دست هاش سمت صندلی های
چوبی کنار کلبه برد.

—حالت خوبه؟

با همون خنده مردونه پرسید و بوسه خیزی روی لب های
سرخش کاشت.

—چرا حواست رو جمع نمیکنی ارمیس؟ اگه اونجا بجای برف
زمین سفت یا یخ بود چی؟! بازم اینجوری قهر میکردی یا تا
وقتی که خوابت ببره گریه میکردی؟ همم؟

—با کنتی قهرم.

اخمی کرد و از بغل کنت پایین پرید و روی صندلی ها
نشست. دست به سینه زبونی برای اون گوزن پررو نشون داد که
حالا داشت بهش نگاه می کرد و معلوم بود که پشیمون شده و
می خواد برای دلجویی پیشش بیاد.

—نیای هاااا... بد...

—خاک بر سرت کنن گوزن زشت که ارمیسو ناراحت کردی .

با شنیدن صدای بلند اروش درست کنار گوشش با لبخند گنده
ای سمتش چرخید و زود از جا بلند شد.

—هییی... اومدی اروشی.

و نگاه دقیقی بهش انداخت و سعی کرد که بفهمه کمرش درد
میکنه یا نه؟

—خوبی؟ درد داری؟

دورش شروع کرد به چرخیدن و تمام اندامش رو نگاه دقیقی
انداخت .

—خوبم تو خوبی؟

—آره... تقریبا.

و به ددیش نگاهی انداخت که داشت با همون خنده به باسنی
که دیشب دوبار درد دیده و سرخ و کبود شده بود نگاه میکرد .

—تقصیر خودته عزیزم.

این رو گفت و چشمکی به بیبی اخموش زد و دوباره پیش سپهر
رفت تا به اون مردهایی که داشتن سورتمه هارو برای شروع

فستیوال آماده میکردن کمک بکنن.

همه مردم این منطقه مشغول کاری بودن. مردهایی که چوب های بیشتری رو توی آتیش بزرگی که درست کرده بودن میریختن. زن هایی که داخل خونه های چوبی شون در حال پختن انواع کیک و غذا بودن، و بوشون کل این منطقه رو پر کرده بود. بچه های کوچیکی که با اون لباس های محلی و خاصشون داشتن با گوزن ها بازی میکردن و صدای خندشون بلند شده بود. شلوغی و نشاط در اینجا موج می زد. خنده ها و لبخند هایی که پرنورتر می کرد این جمع رو.

اروش و ارمیس همه این هارو از نظر گذروندن و با خودشون فکر کردن که امروز چقدر قراره بهشون خوش بگذره.

چند ساعتی گذشته بود و اروش تا الان بی حرکت روی اون سورتمه شکسته و قدیمی که گوشه ای به حال خودش رها شده، نشسته بود و داشت به ارمیسی که به همراه ددیش سوار کنتی شده بودن نگاه می کرد.

دکتر بهش گفته بود که تا چند روز نباید فعالیت اضافی داشته باشه تا خوب بشه. کاش میتونست یجوری سپهر رو بیچونه و با

کمر دردی که داشت سوار اون سورتمه هایی که با روبان های
رنگی تزئین شده بودن بشه.

_دلت سواری می خواد؟

با شنیدن صدای مردونه ای به سمت چپش نگاه کرد.

_اهم...

سپهر کنارش نشست و تکیش رو به تانکر آب گنده ای که پشتش
بود داد.

_میتونی سوار بشی.

اروش در عرض چند ثانیه لب های آویزونش به لبخند عمیقی
تبدیل شدن.

_واقعا؟!!

_آره... بیا بالا...

و همینطور که نشسته بود پشتش رو به اروش کرد و با دست
کمرش رو نشونش داد.

_چی؟!

میتونی روی شونه های من بشینی ولی سورتمه سواری رو
فراموش بکن توله.

چی؟!

بازم با تعجب پرسید و به شونه های پهن مرد خیره موند.

الان جدی بود؟!

یا می خواست که مسخرش بکنه؟!!

شت... یعنی میگی که خرم میشی؟

با خنده گفت و سری به طرفین تکون داد.

سپهر برگشت و با اون چشم های خنثی به پسر گستاخ نگاهی
انداخت.

چهرش جدی به نظر می رسید و نشانه ای از شوخی درش دیده
نمی شد.

زودباش انتخاب بکن، یا من میبرمت یا تا عصر همینجا قراره
بشینی.

اروش خندش زود از روی لب هاش پاک شد و چرخشی به چشم
هاش داد.

واقعا نیازه که دستور بدی؟!

واقعا نیازه که زبون درازی بکنی و برای خودت تنبیه بخری
توله بد؟!

آیش...

با اخم از جاش بلند شد و دست روی شونه های سپهر گذاشت
و با حرکت سریعی چرخوندش تا بتونه سوارش بشه.

سپهر خم شد و دست هاش رو پشتش برد تا بتونه زیر باسن
اروش رو بگیره و بالا بکشدش.

اروش با لپ هایی که ناخودآگاه داشتن سرخ میشدن روی شونه
های مرد قد بلند و قوی هیکل نشست.

اوه... تو واقعا قدرت زیاده.

ولی قرار نیست بیشتر از چند دقیقه اون بالا باشی ها.

سپهر با لبخند محوی این رو گفت و تونست خنده بلند اروش
رو بشنوه.

باشه باشه... فقط یه دور بزن تا پیش اون گوزن ها بعدش بذارم

با دستش جایی که می‌گفت رو نشونش داد و دست هاش رو داخل موهای پرپشت مرد فرو برد و با لذت به منظره ای که حالا میتونست از ارتفاع بلندتری ببینه نگاه کرد.

_قدِ بلند هم نعمتی ها...

تونست صدای خنده آروم سپهر رو بشنوه و ذوق بکنه .
چرا می خواست که اون خنده ها بیشتر گوش هاش رو نوازش بکنن؟

چرا می خواست که بیشتر لبخند و شادی رو روی چهرش ببینه؟
چرا سپهر براش مهم شده بود؟
چرا؟!..

وقتی که تکنون محکمی خورد و نزدیک بود بیوفته، جیغ بلندی کشید و با اخم به سر سپهر که در این موقعیت تنها عضوی بود که میتونست ببیندش نگاه کرد.

_چی شد؟ می خوای منو بندازی زمین؟
سپهر به آرومی خندید و قدم هاش رو سمت اون جمعی که پر از گوزن های پیروجوان بود برد.

—گفتم یهو اون بالا خوابت نبره...

و دوباره تکونی به بدنش داد و تونست صدای جیغ اروش رو بشنوه.

اینبار موهای سرش بودن که تاوان این اذیت کردن رو دادن، وقتی که داخل مشت های پسر قرار گرفتن و کشیده شدن. سپهر ولی بجای داد و فریاد خندید.

—باشه پسر دیگه نمی ترسونمت.

—چیسی؟ کی گفته من ترسیدم؟

—عه یعنی نترسیدی؟

اروش دوباره اخمی کرد و موهای مرد رو کشید و با صدای بلندی جوابش رو داد.

—نههه...

—چرا... ترسیدی توله.

—نههه.

—آره.

میگم نههههه...

محکم تر موهاش رو کشید و بالاخره تونست ناله مردونش رو بشنوه.

زودباش بگووو... بگو نترسیدم تا ولت کنم.

ترسیدی.

وقتی که دیگه نه دردی رو داخل سرش حس کرد و نه صدای فریاد هاش رو شنید، از حرکت ایستاد و سعی کرد که بفهمه چرا یهو اروش لجباز سکوت کرده؟

اما...

با پیچیدن دردی داخل گوش چپش هیزی کشید و سعی کرد دندون های اون پسر رو از گوشش دور بکنه.

هی هی...

بگوووو...

صدای کل کلشون انقدر بلند بود که باعث شد چند نفری سمتشون بچرخن و با تعجب به اون مرد و پسری که داشتن با همدیگه جنگ میکردن نگاه بکنن.



دایره وار دور آتش جمع شده بودن و داشتن غروب آفتاب رو تماشا میکردن. چه اون افرادی که بخاطر فستیوال به این منطقه برفی اومده بودن، و چه اون خانواده هایی که جزء مردم اینجا بودن، همگی کنارهم با خوردن کیک و غذاهایی که داخل بشقاب های پلاستیکی گذاشته شده بود به اون تاریکی خوش آمد میگفتن.

تا همین الان هرکسی مشغول بازی و سرگرمی بود و حالا نوبت نشستن و خوردن خوراکی ها شده.

اروش همینطور که غذای خوشمزه داخل بشقاب سپهر رو می خورد با چشم های مشتاقش به ابرهایی که داشتن خورشید رو پشت خودشون پنهون میکردن خیره شده بود.

سپهر ولی هیچکدوم از اون زیبایی ها براش ذره ای اهمیت نداشت، نه تا وقتی که تندیس بامزگی کنارش روی صندلی نشسته بود و دو لپی داشت غذا می خورد.

و کمی اونورتر ... ارمیس با اون کلاه پشمی که تا روی چشم
هاش رو پوشونده بود، سرروی شونه ددیش گذاشته و وارد دنیای
خواب شده بود.

صدای خنده و گفت و گوی اون مردم که همشون یا به زبون
انگلیسی و یا به زبان روسی بود، باعث نشد که ارمیس رو از خواب
شیرینش بیرون بکشه.

چند ساعت سورتمه سواری و با گوزن ها بازی کردن نتیجش
شده بود این خستگی.

کنت با لبخند نگاهی به اون نوک بینی که از زیر کلاه بیرون زده
بود کرد، و اون پتویی که یکی از زن های اینجا بهش داده بود
رو بیشتر دور تن کوچولوش پیچوند.

شروع کرد به نوازش کمر ببیش و آروم لالایی رو زمزمه وار
براش خوند، تا بد خواب نشه و بتونه به کمک صدای ددیش بهتر
بخوابه. داخل دنیای رنگی ارمیس غرق شده بود و به هیچ کس
توجهی نمی کرد. فقط پسرش رو میدید و فقط ملودی نفس های
اون رو می شنید. لرزش و صدای زنگ موبایلش بود که اون رو به
خودش آورد. اخمی کرد و در دل فحشی به شخص پشت خط

داد. دست سمت جیب کاپشنش برد و تلفن رو بیرون کشید. شماره ناشناس بود و نتونست بفهمه که مزاحم کیه. با همون اخم تماس رو وصل کرد.

_بله؟

_سلام...

با شنیدن صدای نازک و زنانه ای اخماش پررنگ تر شدن.

_سلام بفرمائید؟!

_خوبی کنت؟

کم کم تونست بفهمه که این لحن و صوت براش آشناس. یکی از ابروهاش رو با تعجب بالا داد، این زن غریبه ای که صداش آشنا به نظر می رسید از کجا اسمش رو می دونست؟!

_ببخشید نشناختمون...

_نشناختی؟!

تعجب ساختگی و حتی تمسخر رو تونست از پشت گوشی هم تشخیص بده.

_یعنی چی خانوم محترم؟ من واقعا...

اون زن نداشت که ادامه بده و خودش توضیح داد. اما... کلماتی که شنید چیزی نبود که انتظارش رو می کشید. کلماتی که چیزی جز تعجب و سوال رو داخل ذهنش نکاشت.

— یعنی تو صدای زنت رو یادت رفته کنت؟

فصل دوم

— عه عه داری چی میگی تو؟

اروش با حرص گفت و درحالیکه داشت داخل لیوانش شیرموزی که آماده کرده بود رو می ریخت اخمی روی ابروهاش نشوند .

تونست از پشت گوشی صدای نفس های عصبی بهترین و تنها ترین دوستش رو بشنوه و پوزخندی بزنه .

بالاخره حرف هایی که نصفش فحش بود داخل گوشش پیچید .

— یعنی ببینمت اون گوشت بی مصرف وسط پاهاتو میبرم و به خوردت میدم، تو دقیقا کدوم گوری هستی الان؟

این شماره عجیب غریب چیه که باهاش بهم زنگ زدی؟ یک ماهه کدوم قبرستونی کونتو چال کرده بودن که نمیتونستی

انتظار داشت که بازهم فحش و ناسزا بشنوه ولی این سکوت،
زیادی عجیب بود.

—هی... زنده ای؟!!!

اما با نعره بلندی که از تلفن به داخل گوشش طنین انداز شد و
توی سرش پیچید لرزی به تنش انداخت، و آخر سرهم اون لیوان
بزرگ پر از شیرموز از بین انگشت هاش سر خورد و روی پارکت
های قهوه ای رنگ آشپزخانه افتاد.

با دهان باز به تیکه های شکسته و کفی که کثیف شده بود خیره
موند و در دل فحشی به امید داد.

صبح به عشق نوشیدن این شیرموز از جاش بلند شده بود، اما
حالا چی؟! !

با جنازه نوشیدنی مورد علاقه روبه رو بود.

سرش رو بالا آورد و به آرومی چندتا دستمال کاغذی از داخل
قوطی که روی کابینت بود بیرون کشید.

و سعی کرد که تیکه هارو جدا و کثیفی رو پاک بکنه .

با شونش تلفن رو روی گوشش نگه داشت و اینبار صدای دادهای
اروش بود که بلند شد .

— یعنی دهنتم رو به نود و نه روش سنتی سرویس کردم امید...
آخه سگه نر چرا داد میکشی؟ شیرموزم رو به فاک اعظم دادی.
و با عصبانیت لگدی به کابینت جلوش زد.
— چی شده؟!!

صدای سپهر توجهش رو جلب کرد، اما بیشتر اون لحن نگران و
چشم های نگران ترش بود که حس خوبی رو به تنش تزریق
کرد.

دیدن مردی که پر از سردی و بی تفاوتی بود، و حالا اینچنین
داشت هول کرده سمتش میومد خیلی حس خوبی داشت.
— خوبی؟ جاییت که زخمی نشده؟

ایندفعه با اخم پرسید و تو یک قدمی اروش قرار گرفت.
دست روی شونه های پسر گذاشت و از روی زمین بلندش کرد،
و تونست تلفنی که دیروز براش خریده بود رو ببینه که دم
گوشش قرار داشت .

بنظر می‌رسید که داره با شخصی حرف می‌زنه.

_امید من بعد تمیز کردن اینجا بهت زنگ می‌زنم لطفا قهر نکن.
و بدون اینکه مجالی به فرد پشت خط بده زود صفحه رو لمس
و تماس رو قطع کرد.

_دوستت بود؟

سپهر بعد مطمئن شدن از اینکه اروش هیچیش نشده و فقط
لیوان شکسته روی زمین نشست و شروع کرد به جمع کردن.
_آره امید بود... همونی که دیروز بهت گفتم.

و اون هم متقابلا نشست و خواست که کمک بکنه.

_نه دست زن بچه... میبری خودتو.

اروش انگار که بهش فحش داده باشن مشتش رو بلند کرد و با
تهدید چشم غره ای به مرد رفت.

_آییش... بچه عمته میزنمت ها.

و با اخم تند تند تیکه های شکسته رو داخل مشتش گذاشت و
بلند شد.

تمومشون رو داخل سطل آشغال فلزی که گوشه آشپزخونه بود ریخت.

بعد دوباره سمت لیوان هایی که داخل ماشین ظرف شویی بودن رفت و دوتاش رو برداشت.

_توهم میخوری شیرموز؟

نگاه گذرایی به سپهری که داشت زمین رو خشک می کرد انداخت و سمت یخچال رفت تا شیر رو بیاره.

_صبر کن بینم.

با شنیدن حرفش جلوی یخچال و پشت بهش خشکش زد.

این لحن جدی و دستوریش بود که تنش رو قفل کرد یا...

دیگه هیچ دلیلی جز این وجود نداشت.

بی حرکت منتظر بود تا بفهمه که چی شده؟!!!

_بینمت.

با گفتن این حرف انگار که اجازه برگشتن رو بهش داده باشه،

کمی تکون خورد و با چشم های گرد شدش سمتش چرخید.

سپهر با اخم نزدیکش شد و مچ یکی از دست هاش رو گرفت.
_دیدی بچه... دستت زخمی شده.

اروش تازه به خودش اومد و با سوزشی که داخل کف دست راستش حس کرد نالید.

سپهر بیشتر بهش نزدیک شد و با اون اخم هایی که چند برابر جذاب ترش کرده بودن سمت میز و صندلی نچندان بزرگی که وسط آشپزخونه بود کشیدش.

خونی که کم کم داشت داخل دستش رو می پوشوند نشون میداد که زخم عمیقی ایجاد شده و باید به خوبی بانداز بشه.
درد اما زیاد نبود، بیشتر سوزش داشت .

سپهر سمت گوشه ای از آشپزخونه قدم برداشت و از کابینت بالایی جعبه کمک های اولیه رو بیرون کشید .

برگشت و سمت اروشی رفت که روی یکی از صندلی ها نشسته بود و دست زخمیش رو روی میز رو به روش قرار داده .

اما... لبخند و لذتی که داخل مردمک هاش ریخته شده بود باعث تعجب سپهر شد.

اروش به نظر مشتاق میومد.

انگار که دوست داشت تا چند ساعت نظاره‌گر خون روی دستش
باشه.

و با حرکت بعدیش بود که سپهر اینبار لرزشی داخل دلش حس
کرد، درست وقتی که اروش انگشت شستش رو روی زخمش
فشرد.

__بسه انقدر با خودت ور نرو.

اروش با شنیدن این حرف سرش رو سمتش چرخوند و زبونی
براش بیرون آورد.

__دست خودمه اختیارشو دارم.

__عه جدا؟

__آره.

با لبخند کوچیکی این رو گفت و دوباره زخمش رو فشار داد.
سپهر همچنان اخم کرده بود و بنظر میرسید که از حرف اروش
زیاد خوشش نیومده.

جعبه سفید رنگ رو روی میز گذاشت و با هردو دست کمر پسر
لجهاز رو محکم گرفت و از صندلی بلندش کرد.

اجازه نداد موقعیت رو درک بکنه و زود خودش روی همون
صندلی نشست و اینبار اروش رو روی پاهاش نشوند.

حالا صورت ها روبه روی همدیگه بودن و میتونستن به چشم
های هم خیره بشن.

اروش انگار که درک کرده باشه چی شده خواست که بلند بشه،
ولی اون دست های قوی جلوش رو گرفتن.

__بشین.

__چیکار میکنی؟!

سپهر بی تفاوت به سؤالش کمی به جلو خم شد تا بتونه از جعبه
گاز استریل رو برداره.

اروش تا جایی که کمرش به لبه های میز بچسبه عقب رفت و با
صورتی که سعی می کرد از سینه خوش عطر مرد دوری بکنه
حرف زد.

__وات ده فاک؟!!

— چرا انقدر می ترسی؟

اروش به بهانه اینکه بینه سپهر داره پشت سرش روی میز چیکار
میکنه سرش رو چرخوند تا با این مرد چشم تو چشم نشه.
— من نمی ترسم.

صدای پوزخند رو مخش رو درست کنار گوشش شنید و بیشتر
حرص خورد.

فقط تونست سکوت بکنه تا هرچه زودتر دستش رو ببند و بتونه
از آغوشش فرار بکنه.

نه بخاطر اینکه نمی خواست روی این پاهای سفت عضلانی
بشیننه، بلکه دقیقاً بخاطر اینکه می خواست بیشتر داخل
آغوشش بمونه و بیشتر این گرمای دلچسب تنش رو حس بکنه.
درواقع اون ترس داشت .

از حسش می ترسید.

از این رابطه ای که فقط تو فیلم ها دیده بود.

از این مردی که حتی نمی دونست شغل دقیقش چیه و خانوادش
کیه.

از خودش می ترسید که داشت تسلیم سپهر می شد.
و واقعا این افکار ترسناکه .

اینکه بپذیری این همه مدت چیزی نبودی که فکرش رو
می کردی، کسی نبودی که حس می کردی.
سپهر بهش چیزی نگفته بود، ولی اون انقدرها هم خنگ نیست
که نفهمه.

چیزهای کلی درمورد این نوع گرایش ها و دنیای بی دی اس ام
می دونست، دیگه حتی فکرش رو هم نمی کرد که خودش جزئی
از این دنیا باشه و باید ریزترین چیزهارو هم بدونه و بفهمه.
_هی توله؟

با صدا زده شدن اسمش توسط اون مردی که با لمس ها و
کارهای باعث شده بود دوباره داخل فکرهایش غرق بشه به
خودش اومد.

_همم؟!

با دهان بسته جوابش رو داد.

_تموم شد.

اروش همچنان بهش خیره مونده بود و قصد تکون خوردن نداشت.

سپهر لبخندی بخاطر این همه حواس پرتی روی لب هاش نشست، و دوباره حرفش رو تکرار کرد.

_گفتم تموم شد و جلوی خونریزی رو گرفتم.

اروش بعد چند ثانیه سرش رو به پایین خم کرد و تونست دستی که تا مچ باندپیچی شده بود رو ببینه.

_عه ممنون...

و از بالای چشم نگاه کوتاهی به مرد آروم انداخت.

_مراقب خودت باش.

سپهر علاوه بر چهرش صداش هم آروم بود.

داشت جلوی خودش رو می گرفت که اون تن لاغر رو روی میز خم نکنه و همه جاش رو گاز نگیره.

چون اون آدمی نبود که با دیدن خون قرمز روی پوست سفید اروش که به زیبایی می درخشید سادیسمش از کنترل خارج بشه.

ولی این پسر خاص بود و فرق داشت.

با دیدنش وسوسه میشد که کل تنش رو بچشه و با کمر بند
نقاشی های معروفش رو روش بکشه.

نقاشی هایی که تو این سی و پنج سال از زندگیش فقط روی تن
جنس مخالفش کشیده بود.

_امم... میگم...

بین گفتن و نگفتن اون کلمه سردرگم بود، و داشت مَن و مَن
می کرد.

_چرا نمی خوای فقط قبولش کنی و چیزی که می خوای رو
بگی؟!_

سپهر زمزمه وار گفت و خیره به چهره مضطرب پسر داخل
آغوشش شروع کرد به نوازش موهایش تا اون تردید رو برای صدا
زدنش کنار بذاره.

و بالاخره اروش دهن باز کرد و چیزی که واقعا می خواست رو
گفت.

ددی؟

لبخندی روی لب های سپهر نشست.

خوشحال بود که اروش خودش با خواست خودش اینجوری
صداش زده، نه مثل دفعات قبل که به اجبار و فقط برای تنبیه
نشدن به زبون آورده بود.

—جانم؟

پس سپهر هم تصمیم گرفت چیزی که اروش دوست داشت
بشنوه رو تقدیمش بکنه.

—من... می خوام تتو کنم.

—چی؟!!!

سپهر با تعجب پرسید و نگاه دقیقی به چهرش انداخت تا شاید
بتونه اثری از شوخی درش ببینه.

—این عجیب نیست.

—نه عجیب نیست ولی...

—نه نیار دیگه... می خوام مثل تو از اینا داشته باشم البته اینجام.

اول با چشم اشاره ای به انگشت های سپهر که روشن خالکوبی
های ریزی دیده می شد کرد و بعد ساعد خودش نشون داد.

—خوبه اینجا؟

با لب هایی که به جلو داده بود پرسید و منتظر پاسخ مرد موند.
سپهر سرش رو پایین آورد و رو به روی لب های خوش رنگ
اروش قرار داد، و قبل از اینکه جوابش رو بده بوسه خیزی بهشون
زد.

_دردت میاد .

_تو درد داشتی؟

با صورتی که سعی می کرد خجالتش رو بروز نده به چشم های
سپهر خیره شد.

_نه برا ددی که دردی نداره، اما توله ها ممکنه که دردشون بیاد.
_ولی من دردو دوست دارم.

با عجله گفت و هیچ فکر نکرد که چی داره از دهنش بیرون میاد،
و مهم تر از همه جلوی چه کسی داره این حرف رو میزنه.
سپهر بدون اینکه داخل صورتش حسی مشخص باشه فقط بهش
خیره موند.

اولین بار بود که این اعترافات شیرین رو می شنید، پس حق
داشت اگه خشکش بزنه و یا قلبش بی قرار بشه.

_که درد دوست داری؟!

اروش که حالا سعی می‌کرد با مرد چشم تو چشم نشه سرش رو به معنای "آره" تکون داد.

درسته که خیلی وقت بود از این حسش خبر داشت و تازه نبود براش، ولی هیچوقت نخواست به آسب جدی به جسمش بزنه تا آروم بشه.

همیشه این حس رو داخل خودش سرکوب می‌کرد و فقط در مواقعی که زخمی می‌شد با فشار دادن زخمش و چند برابر کردن درد و سوزش لذت می‌برد.

و البته که اون عاشق زخم و خون بود.

_دیگه چه چیزایی دوست داری؟

دست زیر باسن پسر گذاشت و اون رو به خودش نزدیک تر و کمرش رو از میز دورتر کرد.

_هیچی.

_مطمئنی؟!

اروش سرش رو بالا پایین کرد و جواب مرد رو داد.

_مگه زبون نداری؟ یا... نکنه دوست داری بجای حرف زدن پارس
کنی توله؟

مایع گرمی که بخاطر شنیدن این حرف ها از زیر دلش سرخورد
و حس خوبی بهش داد.

خونش با سرعت بیشتری داخل تنش حرکت کرد و هیجان وارده
تک به تک سلول هاش شد.

_نه...

_نه؟! پس... می خوای که برای ددی میو میو کنی؟

با دیدن تلاش های اروش برای رهایی از این حرف ها لذت
می برد.

دوست داشت که بیشتر کش بده و بیشتر این چهره بامزه رو
ببینه.

_نههههه....

_نه؟ نمی خوای یعنی؟!

با تعجب ساختگی گفت و سعی کرد که جلوی لبخندش رو
بگیره.

_نه نه نه نه... نه نه نه نه...

دست سالمش رو روی موهای خوش فرم مرد گذاشت و شروع کرد با حرص کشیدنشون.

_عه عه چیکار میکنی؟! ولم کن...

اروش ولی بی توجه به حرف مرد، زانوهاش رو روی رون های زیرش گذاشت و بلند شد تا دسترسی بهتری به موهای بیچاره سپهر داشته باشه.

_خرابشون نکن اروش... قراره برم جایی.

با اینکه محکم نمی کشید ولی انتظار داشت که کمی هم که شده دردش بیاد، ولی فهمیدن اینکه اون مرد فقط نگران مدل موهایش بود نه دردی که ممکنه نصیبش بشه، باعث حرصش میشد.

_آیش واقعا که سنگی.

و با چشم غره از روی پاهاش بلند شد و سمت مخلوط کن رفت تا شیرموز دیگه ای رو درست بکنه.

سپهر با پوزخند دستی به موهایش کشید و بلند شد .

—من کار دارم باید برم چیزی نمی خورم، درمورد تئو هم وقتی عصر برگشتم حرف می‌زنیم .

به رانندم و ماکسیم سپردم که اگه خواستی ببرنت بیرون .
و بعدش بدون اینکه حرف دیگه ای بزنه از آشپزخونه بیرون رفت
و سمت اتاقش قدم برداشت.

دوش گرفته بود و ریش و موهایش رو اصلاح کرده بود، و حالا
باید لباس مناسبی می‌پوشید تا برای قراره کاریش مثل همیشه
تو جمع بهترین باشه.

اروش با اینکه برنگشت و نگاهش نکرد، با اینکه جوابش رو نداد
و واکنشی هم نسبت به حرف های سپهر نشون نداد، ولی از درون
داشت بخاطر حساسیت هاش ذوق می‌کرد .

اینکه راننده خودش که مورد اعتماد ترین بود رو برای بردن
اروش انتخاب کرده بود و خودش هم با راننده ای دیگه ای داشت
سر کار میرفت، نشون میداد که به فکرشه تا مبادا اتفاقی بیوفته .
اما این میون چیزی آزارش داد ...

چرا باید برای یه قراره کاری اینهمه تیپ بزنه؟

چرا باید بخاطر این قرار روی مرتب بودن موهایش انقدر حساسیت داشته باشه؟

نکنه داشت پیش کسی میرفت که فقط براش یه همکار نیست؟!
نکنه می خواد با شخص دیگه ای باشه؟

بالاخره این مرد همونیه که تو اولین دیدار از اروش خواسته بود
که براش لیتل جور بکنه.

پس بعید نبود که الان هم با هزاران نفر باشه؟!

_آههه... وقتی خودشم نیست فکرش هست .

با عصبانیت و کلافگی گفت و سعی کرد که جلوی حسادتش رو
بگیره .

سپهر مرد بالغ و زیرکی بود .

این ویژگی داخل جنس مذکر خودش تایپ خیلی هاست .

سپهر هم با داشتن تیپ عالی و مردونه باعث جذابیت چند برابر
چهرش می شد، پس نباید انتظار داشت که وقتی از خونه بیرون
میره کمِ کمش چندین دختر و پسر جذبش نشن .

این مردونه بودن زیاد حتی اروش سرکش رو هم مجذوب خودش کرده بود.

وقتی که موز و شیر و شکر رو داخل دستگاه ریخت با حرص دکمش رو زد و روشنش کرد.

با خودش گفت بهتره که امروز رو با اون پیرمرد مهربونی که نزدیک ترین زیردست سپهر بود بیرون بره و شهر زیبای سن پترزبورگ رو بگرده.

از توی اینترنت دیده بود که چه مکان های دیدنی داره، و به شدت مشتاق گردش شده بود.

_تو این یه سال اینجا چیکار میکردی هااان؟ خجالت نمیکشی؟!
تو... تو پسره احمق. برای خودمون متاسفم که همچین بچه...

_بابا... لطفااا... تمومش کن...

صدای گریه های مظلومانه پسر انقدری بلند بود که باعثِ صوت کشیدن گوش های زن و مرد شد.

پدر عصبی بود و هر لحظه امکان داشت که سمت بچش حمله ور بشه و تن لرزونش رو زیر مشت و لگد هاش بگیره.

_لطفااا... مامان، بابا من... من دنبال بزرگ ترین آرزوم رفتم ...

بینیش رو بالا کشید و جلوی خانوادش زانو زد .

دست هاش رو زمین گذاشت و خم شد .

با اون صدایی که بغض و درموندگی درش معلوم بود ادامه داد تا شاید بتونه دل این زن و مرد رو به رحم بیاره .

_من... من لایق اینم که به آرزوهام برسم مگه نه؟ همم؟ من می خوام... می خوام که باعث افتخارتون شم مامان...

با اشک هایی که دیگه به راحتی روی گونه هاش میریختن سرش رو بالا آورد و نگاه دردمندی به مادرش انداخت تا شاید مهری که در دلش داره باعث بشه سمتش بیاد و بغلش کنه.

اما...

همه چیز برعکس رقم خورد، وقتی که پدرش دادی کشید و آخرین شلیک رو سمت قلبش هدف گرفت .

_تو دیگه جزئی از ما نیستی ارمیس. دیگه اسم خانوادگی منش
پور رو از ذهن و شناسنامت پاک کن. تو الان شدی دقیقا همون
چیزی که می خواستی.

مردی که دیگه خودش رو پدر اون پسر پانزده ساله نمی دونست
با چشم های خیسش آخرین نگاه رو بهش انداخت.

_الان شدی چیزی که بخاطرش تا این کشور اومدی و بخاطرش
پشت کردی به خانوادت، شدی همون رقاص معروفی که می
خواستی.

و با بی رحمی تمام پشتش رو به پسری کرد که با چشم های
گرد شدش به پارکت های زیرش خیره شده بود و توانایی انجام
هیچ کاری رو نداشت.

تنها مادر جمع هم خشکش زده بود.

نمی دونست که داره چه اتفاقی میوفته؟

نمی دونست که الان چیکار بکنه؟

پیش همسرش بره؟، و یا کنار تنها فرزندش بمونه و بغلش کنه؟

چه دوراهی سختی... همسر و پسر، کدوم یکی؟

هیچکس چیزی نمی گفت، فقط صدای نفس های بلند زن و قطره های اشک پسر که از روی گونه سر می خورد و روی زمین می افتاد شنیده می شد .

انگار که قرن ها این سکوت و سکون بینشون ادامه پیدا کرد .
ولی در واقعیت، بعد چند دقیقه که ارمیس همچنان روی زمین سجده کرده بود، صدای خشدار زن شنیده شد .

_تو... میتونی با ما برگردی ایران و برای همیشه همه چیز رو فراموش کنی، یا هم میتونی....

بغضش بیشتر شد.

دست هاش شروع کردن به لرزیدن.

نمی تونست... نه.

نمی تونست جملش رو کامل کنه.

نمی تونست که پسرش رو ترک بکنه.

نمی تونست به فرشتش پشت بکنه.

اصلا چجوری تو روش نگاه بکنه و بگه که فراموشمون کن؟

خانوادت رو فراموش کن و دنبال چیزی که می خوای برو.
_به خودت بیا ارمیسم... جان مادر به خودت بیا... ارمیس.
اسم پسرش رو فریاد کشید و با حق حق روی زمین افتاد.
حالا هردو داشتن گریه میکردن.

مادر و پسری که زخم خورده بودن و توانایی ایستادن نداشتن.
گریه ها بلند بود و پر از درد.
اما... ناگهان ...

صداها تحلیل رفت.

کمتر و کمتر به گوش رسید .

تصاویر مثل دریایی که در حال خشک شدنه داشت محو می شد.
کم رنگ و کم رنگ تر.

تا جایی که دیگه تصویری باقی نمود و به سیاهی مطلق رسید.
نه از اون مادر به زمین افتاده خبری بود و نه از پسری که به
قصد التماس جلوی پاهای عزیزانش سجده کرده بود.

_هی هی... ارمیسم عزیز دلم. بیدار شو.

اینبار داخل سیاهی صدای معشوق بود که شنیده شد.

صدار و دنبال کرد و...

بالاخره تونست پلک هاش رو از همدیگه فاصله بده و نوری رو ببینه.

نه... نور نبود، بلکه چهره آشنایی داشت نمایان می شد .

اون ریش هایی که عاشقشون بود، چشم هایی که هر بار با نگاه کردن بهشون داخلشون غرق می شد، و لب هایی که طعمشون رو همیشه به یاد داشت، این ها کم کم واضح تر شدن و تونست صورت کنت رو تشخیص بده .

_د... ددی

با صدای لرزونی که به خوبی نشون میداد تازه گریه هاش بند اومده زمزمه وار مرد رو مورد خطاب قرار داد.

_جانم فندقم؟ خواب دیدی عشق ددی. خواب دیدی آروم باش عزیزم.

و ارمیس رو بلند کرد و به آغوش کشید.

دست هاش رو روی تنش حرکت میداد تا آرومش بکنه.

حدس اینکه چه خوابی رو دیده زیاد سخت نبود، بالاخره سال
ها با این کابوس ها شب رو صبح کردن.

ولی چرا دوباره داشت اتفاقات تلخ گذشته تکرار می شد؟

چرا ارمیش داشت دوباره وارد گذشته میشد؟

چی شده بود؟

نگرانی به تک تک سلول های تنش هجوم آورد.

باید دوباره پیش دکترشون میرفتن.

با اخم به تاج تخت تکیه داد و ارمیس رو روی سینهش خوابوند.

_شوشش...اروم باش.

دستش رو داخل موهایش فرو برد و به آرومی نوازشش کرد .

هق هق های آروم ارمیس دلش رو به آتیش می کشید .

این بار دست روی پیشونیش گذاشت و عرق هایی که روشن

نشسته بود رو پاک کرد .

خیره به لب های اویزونی که روی سینهش قرار داشتن حرف زد .

_گریه نکن فندق ددی. بگو که چرا کابوس دیدی؟ همم؟

بدون اینکه چیزی بگه خودش رو بیشتر داخل آغوش کنت جا داد و چنگی به لباسش زد.

با صداهای نامفهومی که با دهان بسته به گوش رسوند، نشون داد که نمی خواد توضیحی بده.

اما کنت این رفتارهارو خوب می شناخت و می دونست که این نگفتن ها آخرش به چیز خوبی ختم نمی شه.

پس این بار با صدای محکمی حرف زد و دست روی گونه های ارمیس گذاشت و سرش رو بالا آورد تا بهش نگاه بکنه.

_حق نداری سکوت کنی ارمیس. من خوب می شناسمت، پس دلیلی که باعث شده تا دوباره کابوس ببینی رو بهم بگو، قبل از اینکه بزرگ تر بشه و دوباره داخلت ریشه بزنه.

ارمیس با چشم های خیشش چند ثانیه به داخل مردمک های ددیش خیره موند و بعد با صدای ضعیفی جوابش رو داد .

می دونست که کنت نمی خواد دیگه اجازه بده آسیبی ببینه و به اون روزهای سیاه گذشته پرت بشه .

_من... نمی خوام دیگه... دیگه اون رشته رو ادامه بدم.

با شنیدن حرف هاش تعجب کرد !

—چی؟! چرا؟! چی شد که یهو نظرت عوض شد؟

ارمیس تکونی به خودش داد و بازهم یک طرف صورتش رو به سینه کنت چسبوند و نگاه ازش گرفت.

—یهویی نیست. من از وقتی که به اون فستیوال رفتیم داشتم فکر هام رو می کردم. پس فردا قراره برم دانشگاه و واقعا ترس دارم.

کنت وقتی فهمید که این چندروزی رو که برای آمادگی ارمیس با رئیس دانشگاه حرف زده بود تا فعلا تو کلاس ها شرکت نکنه هیچ نتیجه ای نداده، بیشتر نگرانش شد.

وقتی که بعد اولین روز دانشگاه اومد دنبالش و آشفته و ترسیده دیدهش حس کرد که بیماری روحیش داره برای بار دوم علائم هاش رو نشون میده و اون هم برای جلوگیری از این اتفاق تا امروز تونسته بود اجازه بگیره تو کلاس هاش شرکت نکنه، ولی بالاخره که باید درسش رو میخوند .

پس مشکل داشت جدی تر می شد.

— چرا آخه عزیزم؟ از چی می‌ترسی؟ چیز ترسناکی تو دانشگاه وجود نداره.

— نه ددی... بخاطر دانشگاه نیست. من... میترسم از اینکه واقعا نتونم موفق بشم. و... و اینکه لایق رسیدن به آرزو هام نباشم.

— نه نه... چرا اینو میگی ارمیس؟ چرا لایقش نباشی؟ فرشته ددی لیاقتش خیلی بیشتر از چیزیه که فکرش رو میکنه. آنقدر لیاقت بیشتری که تمام اون ستاره های درخشان میتونن بایستن و برات دست بزنن، درست همونطوری که شیش سال پیش به این حرف ایمان داشتی.

— نه ددی من... حتی لایق این نبودم که خانوادم رو داشته باشم. چجوری میتونم آرزویی به اون بزرگی رو همچنان داخل قلب کوچیکم داشته باشم؟

کنت خشکش زد با شنیدن این حرف ها.

دقیقا همون جملاتی بود که دو سال تمام تلاش کرده بودن تا دیگه گفته نشن و از ذهن و قلبش پاک بشن.

نباید اجازه می‌داد که دوباره اون افسردگی شدید و عدم اعتماد به نفس برگرده.

نباید می داشت که دوباره پسرش گوشه گیر بشه و از آدم ها فراری باشه.

_ارمیس بین منو.

دوباره لپ هاش رو با دو دست گرفت و سرش رو بالا آورد.
حالا نگاه جدی و نگران مرد با نگاه خیس و مضطرب پسر گره خورده بود .

_حق نداری خودت رو دست کم بگیری. حق نداری خودت رو کوچیک بدونی. حق نداری خودت رو کم لیاقت بدونی. تویی که کل وجودت برای یکی دیگس و حق نداری با خودت خوب نباشی. میدونی که چقدر دوست دارم و برام ارزشمندی. میدونی که من هیچوقت مجبورت نمیکم کاری رو که دوست نداری بکنی ولی این رو هم بدون که تو حق این رو داری تا از اول شروع بکنی. بخاطر آرزوهات بجنگ و نذار بزرگ ترین چیزها هم مانعت بشن. من میدونم که خانوادت هنوزم دوست دارن و چشم انتظارتن، ولی بهتر نیست که اول به اون چیزی که می خواستی بررسی بعدش با دستی پر و با افتخار ملاقاتشون بکنی؟ مگه نه

می خواستی که بهشون ثابت کنی هدفت اشتباه و کفر نیست؟
رقاص بودن بد نیست؟ پس پاشو و با قدرت بیشتری ادامه بده.
چند ثانیه سکوتی که بعد تموم شدن حرف های کنت برقرار شد
به ارمیس اجازه داد تا فکر بکنه .

خیره به چشم های مهربون مرد که چیزی جز صداقت و عشق
درش معلوم نبود لبخندی زد.

چقدر عالی بود که ددیش رو داشت.

چقدر عالی بود که تو اون وضعیت بد کنت رو دید و عاشقش
شد.

عشقی که شروع شد و به ارمیس کمک کرد تا بهتر زندگی بکنه.
اگه این مرد رو ملاقات نمی کرد و باهاش آشنا نمی شد واقعا چه
بلایی سرش میومد؟ !

دقیقا پنج سال پیش که از دو طرف ضربه دیده بود .

خانواده ای که بعد فهمیدن اینکه بخاطر چی به کره سفر کرده،
تنهانش گذاشتن .

خانواده ای که ارمیس برخلاف خواستشون عمل کرد و محبتشون رو از دست داد .

ولی مگه نه همیشه میگفتن که بچه هرچی هم بشه و هرکاری هم بکنه باز عشق پدر و مادرش رو از دست نمیده؟ اونکه کاری نکرد، فقط دنبال آرزوهاش رفت .

دقیقا همون کاری که پدرش بهش گفته بود رو انجام داد، چیزی که دوست داشت رو دنبال کرد تا بتونه از زندگیش لذت ببره . ولی این اعتقادات عجیب و غریبشون بود که دنیای بچشون رو سیاه کرد .

اینبار خیس شدن چشم هاش بخاطر خوشحالی بود.
چرا؟

چون داخل آغوش مردی بود که با داشتن هر علایق و آرزویی هنوزم دوستش داشت.

چون شخصی تو زندگیش بود که بجای سرکوب و خاموش کردن خواسته های دلش، دستش رو گرفته بود و قصد داشت اون رو به بالا ترین پله ها برسونه.

_ددی؟

_جانم؟

_میدونی که چقدر عاشقتم؟

لبخندی زد و خم شد تا پیشونی پسرکش رو ببوسه.

_آره میدونم.

_آره میدونی که من اندازه کل اون کمک هایی که بهم کردی. اندازه کل اون محبت هایی که تو اولین دیدارمون نسبت بهم داشتی. اندازه گرمای اون دستایی که وقتی زمین خوردم سمتم دراز شدن و بلندم کردن. اندازه کل اون دوست دارم هایی که تو گوشم زمزمه کردی. اندازه کل نفس هایی که کنارت کشیدم، نه نه اندازه کل نفس هایی که هردومون از بدو تولد تا به الان کشیدیم. یعنی اونقدر بی اندازه و غیرقابل شمارش دوست دارم. دلش لرزید.

تنش پر از لذت شد.

حرف های ارمیس آرام بخش بود.

امید رو داخلش زنده می کرد.

بلندش کرد و روی پاهاش نشوندش.

خیره بهش لبخند عمیقی زد و محکم لب هاش رو بوسید.

_ددی هم دوست داره و عاشقته فندق شیرینم. خوشحالم که دارمت.

_منم همینطور ددی.

و اینبار شروع کننده بوسه ارمیس بود.

بوسه ای طولانی و پر از عشق .

سیر نمیشدن از همدیگه و این باعث می شد تا با هر بوسه بیشتر تشنه همدیگه بشن.

به همدیگه لب دادن و لب گرفتن.

بوسیدن و بوسیده شدن.

لذت دادن و لذت رو چشیدن.

تا وقتی که دیگه هوایی توی ریه ها نباشه ادامه پیدا کرد.

ارمیس بود که به آرومی بوسه رو شکست و نفس نفس زنان به لب های خیس ددیش خیره شد.

_الان حالت خوبه؟

کنت پرسید و خم شد و بوسه کوتاهی روی لب های نیمه بازش زد.

_اهم... من خوبم ددی ببخشید اگه نگران شدی. تلاش می کنم که بهتر باشم.

_این همه حرف زدم ولی بازم چیزی نفهمیدی ارمیس. بهتر بشی؟ بهتر از این بشی؟! مگه دیگه مونده که بیشتر از این خوب باشی؟ همینکه به اون مسابقه بزرگ رسیدی و جلوی بهترین داورها هنر تنت رو نشونشون دادی یعنی اینکه خوبی.

ارمیس با لب هایی که بخاطر تعریف های ددیش رنگ گرفته بودن سرش رو پایین انداخت و با یقه گشاد لباس کنت بازی کرد.

_ببخشید ددی دیگه خودمو دست کم نمیگیرم.

_افرین فندقم.

خیره به سینه های پر از تتوی مرد لبخند بامزه ای زد.

باید تلاش های ددیش رو جبران می کرد.

اینکه پنج ساله تمام کنارش بوده و کمکش کرده تا با خودش
بهتر رفتار بکنه.

مدیونش بود و باید جبران می کرد.

اون ابرهای شومِ ناتوانی کنار رفتن و خورشیدی که پر از نور و
امید بود به دلش تابید.

باید بخاطر ددیش هم که شده دوباره شروع می کرد و محکم تر
ادامه می داد.

این بار اسمش داخل لیست انتخاب شدگان مسابقه قرار
می گرفت.

ایمانش برگشته بود .

داخل یکی از دست هاش لواشک بود و اون یکی دستش هم
بستنی قیفیش رو نگه داشته بود.

بدون توجه به درد زخمش لیس گنده ای به بستنیش زد و سمت
پیرمرد کنارش چرخید .

_میگم من دستشویی دارم.

ماکسیم بیچاره که دیگه جونی تو پاهای پیرش نمونده بود لبخند خسته ای به اروش زد.

__باشه بریم.

و سمت گوشه این مرکز خرید بزرگی رفتن که دفعه قبل با سپهر اومده بودن و اروش تونسته بود شناخت کمی از این جای شیک داشته باشه.

__میدونی عاشق لهجه‌ی انگلیسیت شدم؟

اروش برای اینکه مبادا اون پیرمرد خسته بخواد بگه برگردیم خونه شروع کرد به تعریف ازش.

هرچند تو این چند ساعتی که شهر رو گشته بودن و حالا هم داشتن خرید میکردن، چیزی جز لبخند و چشم ازش ندیده بود.

__ممنونم اروش جان.

__خواهش میکنم. حالا که راضی هستی ازم بیا بستنیمو نگه دار من برم زودی پیام. یهو نری منو اینجا بذاری هاااا.

با چشم های گردشش گفت و زود خوراکی های دستش رو بهش سپرد و وارد دستشویی شد.

پیرمرد بیچاره با خستگی نگاهی به اون مرد جوونی انداخت که تمام خرید های اروش رو تا الان داخل سبد اینور اونور کرده و از چهره اون هم مشخص بود که خسته شده.

از صبح این پسر خستگی ناپذیر دو تا مرد رو پشت سر خودش به هرجایی که خواسته کشونده بود، اون هم بدون اینکه حتی اجازه بده چند دقیقه بشینن.

ولی بخاطر اینکه از اروش خوشش اومده نمی تونست چیزی بهش بگه.

اون پسر داخل مردمک هاش حرف های نگفته زیادی داشت که بنظر می رسید روی دلش سنگینی میکنن .

شاید برای همین بود که انقدر برای همه گارد می گرفت و سرسختانه از دیگران دوری می کرد .

زیاد حرف نمی زد و راجی نمی کرد، ولی وای به حال کسی که کمی عصبیش بکنه، اونوقت بود که اون شخص رو با زبون تیزش له می کرد .

دعواهاش با سپهر رو تو این یک ماه دیده و شنیده بود .

حتی وقتی که با مستخدم ها به تندی حرف می‌زد .

اما همیشه با ماکسیم مهربون بود، انگار که اروش هم از این پیرمرد همیشه آروم خوشش اومده .

_اهه... خدااا... خالی شدم.

با صدای بلندی این رو گفت و از دستشویی خارج شد، بخاطر اینکه کلماتش فارسی بودن نگران این نبود که کسی متوجه حرفش بشه و در دل بهش "عجب بی فرهنگی هستی" نثار بکنن .

_بریم دیگه .

با گرفتن کمر شلوارش اون رو بالا کشید و سمت دیگه فروشگاه حرکت کرد .

_اروش؟

با صدا زده شدن اسمش توسط ماکسیم سرش رو سمتش چرخوند و بهش نگاه کرد.

_بله؟

—برگردیم خونه؟ ساعت از هفت گذشته دیگه عزیزم. بقیش
بمونه برا فردا.

اروش انگار که پنچر شده باشه قیافش پوکر شد.
هیچ خستگی داخل پاهاش احساس نمی‌کرد و بلکه می‌خواست
تا وقتی که آسمان کاملاً تاریک بشه تو شهر بگرده.
اما نباید خودخواه می‌بود و فقط به خودش فکر می‌کرد.
—باشه. ببخشید اگه خسته شدین.

و اینبار سمت اون مردی که راننده شخصی سپهر بود و سبد
خرید پر از خوراکی رو گرفته بود چرخید و لبخندی بهش زد.
اون مرد جوان هم فقط سری تکون داد، بدون هیچ لبخندی.
بالاخره سمت خروجی حرکت کردند و با چندین پلاستیک پر
بیرون اومدن.

اروش اما حالا عجله داشت که زود برسن به خونه تا چیزی که
برای اون مرد خریده رو بهش بده.

وقتی که در رو باز کردند با سپهری روبه رو شدن که اخم‌های
روی صورتش نشون میداد عصبی.

_سلام قربان.

ماکسیم با جدیتی که هنگام دیدن رئیسش درش شکل می گرفت
بهش سلام کرد.

_تا الان کجا بودین؟

اروش جلو رفت و اون کیسه های سنگین رو روی مبل گذاشت.
_مگه نگفتی بریم گردش؟

_گفتم گردش نه اینکه ولگردی!.

ماکسیم با احترام دستهایش رو جلوی تنش به همدیگه گره زد و
خواست که توضیح بده.

با اینکه سپهر فارسی حرف زده بود ولی تونست از تن صدا و اخم
هایش بفهمه که زیاد راضی نیست بخاطر دیر کردنشون، پس
بجای اروش جواب داد تا نکنه اون پسر با زبون تیزش وضعیت
رو بدتر بکنه .

_ببخشید قربان اروش جان آنقدر ذوق داشتن که دل کندن از
این شهر براش سخت بود.

_ممنون ماک میتونی بری.

بعد رفتن اون پیرمرد مهربون اروش هم سمت چیزهایی که
خریده بود رفت و روی مبل نشست .

یه عالمه خوراکی خریدم تا دیگه هی نیام به آشپز خسیست
بگم برام چیزمیز بپز.

سپهر با اخم سری به این همه پررو بودن پسر تکون داد .

واقعا که... عجب رویی داری تو بچه .

اروش اما بی توجه به حرف مرد شکلات تخته‌ای گنده ای که
خریده بود رو مابین دندون هاش گذاشت و پر سروصدا شروع
کرد به خوردنش.

سرش رو سمت سپهر چرخوند و بدون اینکه محتوای داخل
دهنش رو قورت بده حرف زد.

برات خوراکی خریدم.

کم کم اخم های سپهر کنار رفتن و با چهره ای که چیزی ازش
خونده نمی شد کنار اروش روی مبل نشست.

چی خریدی؟

از ماکسیم شنیدم که چیپس فلفلی خیلی دوست داری. بیا.

بسته چیپس بزرگی رو از داخل یکی از کیسه ها بیرون کشید و
با دهنی که همچنان در حال جوییدن بود خوراکی مورد علاقه
مرد رو سمتش گرفت.

—همش ماله توعه.

لبخند کوچیکی هم روی لب هاش نشوند تا بتونه بیشتر روی
این مرد سرد تأثیر بذاره.

—اوه...

اما... تنها واکنش سپهر همین بود.

بدون اینکه چیزه دیگه ای بگه و یا بخواد که کاری بکنه.

—اوه؟! همین؟! وات ده فاک؟! نمی تونی یکم مهربون تر باشی.
آیش...

با چشم غره ای شکلاتش رو کنار گذاشت و چیپس رو باز کرد.
و خودش شروع کرد به خوردن خوراکی که برای سپهر خریده
بود.

—بدش من ببینم.

مرد با اخم گفت و چیزی که ماله خودش بود رو از اروش گرفت.

_مجال نمیدی که حرف بزئم. ولی، چی شده که تو آنقدر مهربون
شدی؟

چندتا چیپس تو دهنش گذاشت و منتظر به اروش خشک شده
نگاه کرد.

_بده می خوام باهات خوب باشم؟

به سختی این رو گفت و تکونی به خودش داد.

چرا نگران این بود که سپهر از این کارش خوشش نیاد؟!

فقط بخاطر یه خوراکی؟!

بچه شده بود؟!

یا فقط دنبال این بود که اون مرد رو راضی نگه داره؟!

سپهر اون چند چیپسی که داخل دهنش بود رو به آرومی قورت
داد و بقیه بسته رو روی میز گذاشت.

به اروشی که داشت به زمین نگاه می کرد نزدیک تر شد .

می خواست همین الان اون تن رو به آغوش بکشه .

_بینمت .

دیدن همچنین توجه کوچیکی از سمت اروش چیزی بود که تو این یک ماه بخاطرش تلاش کرده.

حتی اگه این پسر شیطون قصدش خوشحال کردن سپهر نباشه، و تنها بخواد که اینجوری به هدفش برسه.

_فکر میکنی میتونی اینجوری اجازه بگیری تا تتو داشته باشی؟
_امم... خب... فقط این نیست آخه.

باز هم نگاه از مرد گرفت و زود از روی مبل بلند شد.

سمت کیف دستی پارچه ای که رنگش با بقیه کیسه ها فرق می کرد رفت.

به آرومی برش داشت و این بار خیره به سپهر سمتش قدم برداشت.

_اینو... اینو برات خریدم.

سپهر یکی از ابروهاش رو بالا فرستاد و نگاه مشکوکی به اون کیف دستی کرد که رنگ سورمه ایش تو چشمش زیبا دیده می شد .

یا شاید هم بخاطر اینکه اروش برایش این‌ها رو خریده بود زیبا بنظر می‌رسید، حتی با وجود اینکه هنوز هدیه داخلش رو ندیده. بدون اینکه چیزی بگه با لبخند کمرنگی به پسر نگاهی انداخت. چقدر تو این لحظه خوشحالی رو داشت احساس می‌کرد.

چقدر لذت داشت گرفتن این هدیه از دست‌های اروش.

جعبه سیاهی که قطر کم ولی طول زیادی داشت رو از داخل کیف دستی بیرون کشید و با همون لبخند محوی که نشان از رضایتش بود اینبار به جعبه خیره شد.

—اگه ازش خوشم نیاد چی؟

دوباره نگاهش رو به اروشی داد که از چهرش نگرانی مشخص بود.

می‌خواست همین الان جلو بره و پرسروصدا لپ‌هاش رو ببوسه. ولی فعلاً قصد اذیت کردنش رو داشت.

—چیزه دیگه ای هم خریدی که اگه با این راضی نشدم اونو بدی بهم؟

__نه... فقط همینه. آخه میدونم خوشت میاد. با وسواس انتخابش کردم.

__یعنی آنقدر برات مهمه که تتو بزنی؟
شاکی بود.

بیشتر دوست داشت که بخاطر خودش آنقدر تلاش بکنه نه بخاطر عملی کردن خواستش .

اما ادامه حرف اروش بود که باعث شد صدای تپش قلب هاش رو بلند تر بشنوه .

__نه... خب... برای تو خریدم چون... می خواستم بهت بگم... من می خوام باهات وارد رابطه بشم.
فقط نگاهش کرد.

بدون هیچ حرفی.

بدون اینکه احساسی داخل مردمک هاش بریزه تا نشون بده که از حرف های اروش خوشش اومده یا نه؟!

سکوت سنگینی که بینشون بود استرس اروش رو بیشتر کرد.

پشیمون نشد از گفتن اون حرف ها.

چون با وارد شدن سپهر تو زندگیش... نه، حتی قبل از اینکه کامل وارد زندگیش بشه همه چیز رو تغییر داد .

دقیقا از روزی که چشم باز کرد و خودش رو توی تخت خواب ناآشنایی دید.

مردی که بهش پیشنهاد عجیبی داد.

و عجیب تر، اروشی بود که اون پیشنهاد رو قبول کرد تا بتونه از پولش استفاده بکنه.

دقیقا اون روز ها بود که هم به چیزی که می خواست رسید و هم از چیزی که دوستش نداشت تونست دوری بکنه .

به پول رسید و از دینا دور شد.

اما... اینها هیچکدوم اهمیتی نداشت.

نه اون زن و نه پول.

چیزهای دیگه ای بود که سپهر مجانی در اختیارش قرار داد.

ولی اروش می خواست که از سپهر دور بشه، حقم داشت، بالاخره بعد تنها شدنش دیگه جرات این رو نداشت که به کسی اعتماد

بکنه و با همه کنار بیاد.

سپهر مسیر نگاهشون رو شکست و سمت جعبه سر داد.
بالاخره با کنار زدن پوشال های آبی تونسست ساعت چرم مردونه
ای رو ببینه.

به آرومی بیرونش آورد و با دقت بهش خیره شد.
اروش اما با تعجب داشت کارهایش رو دنبال می کرد، بیخیالی و
آروم بودن این مرد خیلی حرصش رو در می آورد.
چجوری می تونسست بعد شنیدن اون حرف هایی که همشون
بوی اعتراف میداد آنقدر آروم و بی تفاوت باشه؟!
اعتراف درمورد حسش نسبت به این مرد، اعتراف درمورد خواسته
ای که فقط دوست داشت سپهر اون رو برآورده بکنه.
_این خیلی خوبه.

خیره به ساعتی که حالا دور مچش بسته بود لبخندی زد و ادامه
داد.

_بعد از تو این ساعت با ارزشمند ترین چیزی که بهم دادن.
_بهت دادن؟!!!

—آره... تورو خدا بهم هدیه داده، و بهترین هدیه زندگیم هم بهم
هدیه دیگه ای رو داده.

احساس خوبی که با شنیدن این کلمات وارد رگ هاش شد
زیادی شیرین بود.

لبخند روی لب هاش آورد و دلش رو لرزوند.

تنش رو گرم کرد و قلبش رو گرم تر.

—فقط یدونه نیست. بازم توش هست.

اشاره کردن به داخل جعبه بهونه خوبی بود تا نگاهش رو از نگاه
نافذ مرد دور بکنه، تا خجالتی که بخاطر حرف هاش داخلش
شکل گرفته بود رو بروز نده.

—پس بازم هست.

سپهر این رو گفت و دوباره دست داخل جعبه برد و اینبار چیز
محکمی رو مابین پوشال ها حس کرد.

...و

شیشه ادکلن سیاه رنگی رو تونست داخل دستش ببینه.

به آرومی درش رو باز کرد.

ولی بجای اینکه بوش رو امتحان بکنه، سمت اروش خم شد و دستش رو گرفت.

—بیا اینجا ببینم توله.

اون جسم سبک رو روی پاهاش نشوند.

حالا بدن ها رو به روی همدیگه قرار گرفته بودن.

دست پسر رو گرفت و بالا آورد.

کمی از ادکلن رو روی مچ لاغرش زد و خیره به چشم های متعجب اروش مچش رو سمت بینی خودش برد و بوش کرد.

—توی انتخابش خوش سلیقه بودی.

بوسه ای روی همون قسمتی که ادکلن نشسته بود زد و عمیق تر نفس کشید.

این بار بوی اروش رو می خواست بشنوه.

بعد شنیدن حرف های تازه ای که از دهان پسر داخل آغوشش بیرون اومده بود، هم خوشحال شد و هم هیجان زده.

بالاخره کلماتی که این مدت می خواست گوش هاش اونها رو

لمس کنن بهش داده شده بود، و چی بهتر از این؟

ولی بازهم می خواست که این پسر رو تو هر شرایطی کنترل بکنه، حتی وقتی که داشت بهش اعتراف می کرد.

بخاطر همین بود که چند دقیقه پیش سکوت کرد و هیچ واکنشی نشون نداد.

_ممنونم از اینکه اینارو خریدی.

بوسه دیگه ای رو مچش نشوند و چند ثانیه مکث کرد تا ببینه که اروش می خواد مثل همیشه تقلا بکنه یا نه؟

ولی اون پسر هیچ تکونی نمی خورد و فقط با چشم های منتظرش بهش خیره شده بود.

_و...و...

سرش رو بلند کرد و نگاهشون رو به همدیگه گره زد.

_می خوای که اجازه بدم تا تتو بکنی؟

_آره.

اروش تکونی به باسنش داد که روی رون های سفت مرد قرار داشت.

_خب... نباید بهتر درخواست بکنی؟! **681**

دست هاش رو روی شونه های سپهر گذاشت و خودش رو جلوتر کشید.

خجالت رو کنار گذاشت و اینبار با لبخند کم رنگی شروع کرد به حرف زدن.

_ددی... میشه اجازه بدی من خالکوبی بکنم؟

باز هم نگاهی که هیچ حسی درش ریخته نشده بود.

باز هم چهره ای که خنثی بود.

باز هم چند ثانیه سکوت.

سپهر انگار می خواست با اینکار ها استرس اروش رو بیشتر بکنه.

بالاخره دهن باز کرد و با صدای بمش حرف زد.

_نمی خوامی کار دیگه ای بکنی؟

با کلافگی چشم هاش رو تو حدقه چرخوند و صورتش رو نزدیک

صورت جذاب مرد کرد.

بوسه کوتاهی روی لب هاش زد و عقب رفت.

_الان چی؟ میشه ددی اجازه بده؟

چرا واقعا دلش می خواست که سپهر رو راضی بکنه؟!

چرا انقدر اجازه این مرد براش مهم بود؟!

و دقیقا فهمیدن پاسخ همین سوالات بود که باعث شد چند دقیقه پیش همچین پیشنهادی رو بده .

چون دوست داشت برای کارهایش از سپهر اجازه بگیره.

اینکه شخصی اینچنین بر کارها و زندگیش نظارت بکنه حس شیرینی بهش میداد.

_باشه توله. اجازشو داری. ولی...

اخم روی ابروهایش نشوند و جدی تر ادامه داد.

_وای به حالت اگه اشکت دربیاد یا آه و ناله بکنی. اینکه آنقدر برای اینکار اصرار کردی نشون میده که تحمل دردش رو هم داری مگه نه؟

نامطمئن بود.

درسته که می دونست مازو داره، ولی اینکه درصداش چقدره هنوز ازش مطمئن نبود.

پس تردیدی که داشت برای سپهر قابل درک بود.

این کوچولو هنوز هم اطلاعات کافی درمورد خودش و گرایشش نداشت.

—بین اروش. من اجازه اینکار رو بهت میدم. ولی اجازه این رو نمیدم که اونجا ناله بکنی فهمیدی؟ میدونی که روی بعضی چیزها خیلی حساسم، و اینم جزو همون چیز هاست.

آبشار شیرینی که از زیر دلش سر خورد و لبخند عمیقی روی لب هاش نشوند.

هیجان وارد تن پسر شد .

تضاد زیبایی بود.

سپهر بخاطر حساسیتش روی اروش اخم داخل چهرش داشت، و اروش هم بخاطر همین مراقب بودن ها و حساسیت های مرد لبخند زده بود.

با شیطنت خندید و خودش رو بیشتر نزدیک کرد، سینش رو به سینه مرد چسبوند.

—اممم... من هیچکاره دیگه ای نمی‌کنم، البته بجز اینکه بخوام کمی بازی کنم.

اخم های سپهر غلیظ تر شدن.

یا کی توله؟

معلومه که با... ددی.

و با این حرف خواست غیر مستقیم به سپهر بفهمونه که هیچکس جز اون حق شنیدن ناله هاش رو نداره.

و شاید بخاطر همین حسادت ها بود که اروش تصمیم گرفت روی دستش خالکوبی کنه، نه جایی که باعث عصبانیت سپهر بشه.

حتی به فکر این مرد بود تا مبادا ناراحت بشه و بخواد که ولش بکنه.

آره اون نمی خواست دیگه تنها بشه.

اون نیاز داشت که یکی رو کنار خودش داشته باشه.

چرا نباید فرصتی به زندگیش بده؟

چرا نباید بعد یک سال طعم خوشبختی رو بچشه؟

چرا نباید به چیزی که واقعا درش بود لبخند نزنه و اون گرایش

رو قبول نکنه؟

—هوس شیطونی به سرت نزنه تا بعدش پشیمون بشی.

اروش بعد شنیدن این حرف باز هم چشم غره ای رفت و با اخم جوابش رو داد.

—قول میدم پسر خوبی باشم. حالا میذارى که موهام رنگ کنم؟

—چی؟ خدایا... اینم اجازشو بدم دیگه چیکار می خوای بکنی؟

—بذار دیگه. آنقدر پیرمرد نباش.

سپهر ابرویی بالا انداخت و مخالفت کرد.

—نه... تا وقتی که مثل یه توله سگ کوچولو خواهش نکنی.

چشم های پسر گرد شدن و چند ثانیه با تعجب به مرد پررو خیره موند.

—عجب ها.

به ناچار دوباره سرش رو نزدیک سر سپهر کرد و پیشونی هاشون رو به همدیگه تکیه داد.

—لطفا ددی... بذار موهامو هم رنگ بکنم.

—به شرطی که ددی بهت بگه کدوم رنگ.

لرزشی که زیر دلش احساس کرد باعث شد اخم هاش کنار برن
و لبخند درخشانی جاشون رو بگیرن.
_باشه.

به آرومی زمزمه کرد و منتظر موند تا سپهر رنگی رو که می خواد
برای موهاش انتخاب بکنه رو بگه.

اما قبلش سرش رو عقب برد تا از شعاع نفس های مرد دور بشه .
سپهر نگاه دقیقی به چهره پسر داخل آغوشش انداخت و همه
چیز رو از نظر گذروند.

چشم های وحشی که حتی از مردمک هاش هم می شد خوی
سرکش صاحبش رو خوند و به اون پی برد.

اما رنگ خاصشون بود که باعث شد تا کمی مکث بکنه، ترکیبی
بین سیاه و طوسی، رنگ هایی که در هم گمشده بودن و در آخر
این محلول رو ساخته بودن.

لب های نازک و صورتی رنگش.

بینی که اندازش برای اون صورت لاغر مناسب بود.

گونه هایی که گوشت زیادی نداشتن و بیشتر استخوانی بودن.

ابروهای نازک و کم پشتش.

چی برای این صورت خوب بود؟

مطمئناً روش انقدری تو چشمش زیبا و ناب به نظر می‌رسید که
دیگه نیازی به چیزهای دیگه نداشته باشه.

مثل نقاشی که هنوز رنگ نشده باشه، ولی تو چشم نقاش پر از
رنگ و زندگی باشه .

مثل نوزادی که تازه دنیا آمده و هنوز به زیبایی یک انسان کامل
نرسیده، ولی تو چشم مادرش خوشگل ترین معشوق دنیا باشه.
پس وقتی روش این همه تو چشم و دلش جا شده چه نیازی
داره که خودش رو بهتر از این بکنه؟

البته اگه قصد جانِ سپهر رو داشته باشه، زیبایی چند برابر گزینه
مناسبی بود.

—چی شد؟

صدای متعجبش رو که شنید به خودش اومد.

نگاهش رو این بار به اطرافش چرخوند تا از خیره شدن بیش از اندازه به اروش جلو گیری کنه، چون ممکن بود تمام حس های داخل دلش رو با چشم های بی جنبه لو بده.

_آبی کاربنی .

سپهر رنگی که با دیدن این چهره به ذهنش خطور کرده بود رو گفت.

_بهم میاد؟

_معلومه که میاد. اصلا بنظرم نیازی نیست به این کارهایی که می خوای بکنی، تو همینجوری هم عالی هستی.

_میدونم.

با غرور این رو گفت و خندید.

_خوبه که میدونی.

این بار سپهر بود که لب هاش رو جلو برد و بوسه خیزی روی هر دوتا لب پسر کاشت.

_خب... حالا می رسیم به حرف شما. که گفتی می خوای وارد رابطه بشیم؟

دست هاش رو روی پوشکش گذاشت و با دردی که داخل
مقعدش پیچیده بود سمت خونه خرگوش های عزیزتر از جانش
رفت که داخل پاسیو قرار داشت .

تا الان بخاطر همین حیوون ها اخم کرده و درد کشیده بود .
ولی حالا با دیدنشون دوباره ذوق و شوق بغل کردنشون باعث
شد که فراموش بکنه بخاطر اینکه اون هارو داخل چمدون ها
پنهون کرده و با خودش به سفر برده تنبیه شده.

__بیا پای پای جون.

در خونه چوبی که ددیش برای خرگوش هاش درست کرده بود
رو باز کرد و کاهویی که داخل ظرف کوچیکی گذاشته بود رو به
داخل هل داد.

__خوب بخورین. اصلا نگران من نباشین ها حالم خوبه .

با این حرف بیشتر خودش رو دلداری داد .

اون پلاگی که ددیش چند ساعت پیش داخلش فرو کرده بود هنوز هم درد می‌کرد، و وقتی اوضاع بدتر شد که اون مرد عصبی با پوشک سمتش اومد .

حالا هم پلاگ داشت و هم پوشک.

به آرومی از روی زمین بلند شد و از گلخونه کوچیک داخل خونه بیرون اومد.

از فردا قرار بود که کمتر خرگوش هاش رو ببینه، دیگه وقتش رسیده که وارد دنیای دانشگاه بشه.

دنبال چیزی که تو گذشته براش جنگیده بره، البته این بار با این تفاوت که قرار نبود رفتن به کلاس هاش رو از کسی پنهون بکنه و مخفیانه برقصه.

با حرف های ددیش اون حس های منفی و نتونستن ها از بین رفته بود، ولی همچنان استرس این رو داشت که نتونه با دیگران خوب ارتباط برقرار بکنه.

بخاطر اینکه کمتر اضطراب داشته باشه، ددیش دیروز شماره کلاس و باشگاهی که باید برای رقص درش حضور پیدا می‌کرد رو پرسیده بود تا بتونه به راحتی پیدا بکنه، چون فردا می‌خواست

که خودش به تنهایی از خونه تا دانشگاه حرکت بکنه، بدون وجود کنت.

حتی فکر کردن به این موضوع هم باعث لرزش دست هاش می‌شد، اما باید قوی می‌بود، نباید اجازه می‌داد که دوباره اون بیماری روحی برگرده و زندگی خودش و کنت رو تاریک بکنه. _ارمیس.

با صدا زده شدن اسمش توسط یکی از خدمتکار ها که بعد ددیش مهربون ترین فرد این خونه بود سمتش چرخید. _بله؟

_برات لباس کلاس های عملیتو آوردن عزیزم. با لبخند و چشم هایی که پر از خوشحالی بود سمت زن دوید تا زودتر اون لباس ها رو لمس بکنه. اما...

با برخورد اون پلاگ نچندان بزرگ به ماهیچه های داخلی باسنش، ناگهان از حرکت ایستاد و برای هزارمین بار تو روز دست روی پوشکی که زیر شلوار پنهون شده بود گذاشت.

_آهه... میشه تو بیای هانی.

زن به آرومی خندید و از اونجایی که این اولین بار نبود ارمیس رو اینچنین میدید زود سمتش رفت و لباس های تا شده داخل دستش رو بهش داد .

_بیا پسر م .

_اووو... ددی اینارو آورد؟

_آره همین الان گفتن که بیارن. آقای رستون خودشون سرکار بودن سپردن به من .

با همون لبخند دستی به پارچه لباس ها کشید و ذوق زده بلند خندید.

_ممنونم.

لپ اون زن رو بوسید و زود سمت اتاقش حرکت کرد تا لباس هارو تنش بکنه.

باز هم درد داخل باسنش پیچید و متوقفش کرد.

_آهه... ددی .

به آرومی کسی که الان بهش نیاز داشت رو صدا زد، ولی اون
مرد پیشش نبود تا نوازشش بکنه و بهش بگه که "هنوز مونده تا
تنبیهت تموم بشه."

با اون کفش های مردونه ورنی تند تند به زمین ضربه می‌زد و
منتظر بود که در کافی شاپ باز بشه و قامت زنی آشنا نمایان.
با به صدا دراومدن زنگوله های در زود سرش رو بلند کرد به امید
دیدن شخصی که منتظرشه، اما باز هم خبری ازش نبود.
از وقتی که اون تماس تلفنی ناگهانی و غیر منتظره رو داشت،
بی قرار بود تا الان.

چی شده که اون زن دوباره تصمیم گرفته بود برگرده؟!!

مگه نه قرار گذاشتن دیگه همدیگرو نبینن؟!!

مگه نه اون دیداری که پر از اشک ها و خواهش های زن بود،
آخرین دیدارشون قرار بود باشه؟!!

پس حالا داشت چه اتفاقی می‌افتاد؟

با شنیدن صدای آشنایی زود نگاهش رو از روی استکان گرم
چایش بالا آورد.

و...

حالا اون چهره رو تونست ببینه.

با مردمک هایی که چیزی جز تعجب و بهت درش معلوم نبود به
اون زن زیبایی که لبخند درخشانی روی لب های قرمزش نشسته
بود خیره موند.

چقدر تغییر کرده.

چقدر زیباتر شده.

حتی قد بلند تر و خوش تیپ تر از گذشته دیده می شد.

اما... نور و لبخندی که همیشه داخل اون مردمک ها بود تفاوتی
با گذشته نکرده بود.

_نشینم؟!

با شنیدن لحن متعجبش زود به خودش اومد.

از جاش بلند شد و سعی کرد لبخند بزنه، هرچند سخت بود ولی
تلاشش رو کرد.

_سلام... ببخشید. بیا بشین لطفا.

و با دستش صندلی چوبی رو به روش رو نشونش داد.

لبخند روی لب های زن عمیق تر شد و به آرومی روی صندلی
مورد نظر نشست.

باز هم سکوت و گم شدن در چشم های همدیگر.

هیچ کدوم قصد حرف زدن نداشتن.

سکوت بهترین گزینه میتونست تو این شرایط باشه.

تنها مردمک ها بودن که داشتن گذشته رو برای فرد رو به رویی
یادآوری میکردن.

کنت فکر نمی کرد که باز هم ببیندش، نه بعد از اون دعوای
سختی که سر جدا شدنشون داشتن.

_چی میل دارید؟

با شنیدن صدای دختری که برای گرفتن سفارشات اومده بود،
سکوت بینشون شکسته شد.

_من هیچی نمی خوام.

کنت با شنیدن جواب زن رو به روش تصمیم گرفت خودش برای
دوتاشون سفارش بده.

_دو تا کیک دبل چاکلت لطفا.

دختر جوان بعد زدن لبخند بامزه ای ازشون دور شد.

_خوبی...نازلی؟

به آرومی اسمش رو صدا زد و دوباره سعی کرد که لبخند واقعی
تری تحویلش بده.

_خوب؟! آره میشه گفت خوبم. تو چی؟... بهتر بنظر می‌رسی.

حرف هاش نه بوی طعنه میداد و نه بنظر می‌رسید که قصد
مسخره کردنش رو داشته باشه.

_آره... من خیلی بهترم.

_خوبه که خوبی.

و اون لبخندی که هنوز هم مثل گذشته زیبا و خوش طرح بود
رو روی لب هاش نشوند، لب هایی که با رژ قرمز رنگی تزئین
شده بودن.

اما کنت می‌دونست که پشت این لبخندها چه چیزهایی وجود داره، چه حس‌هایی که پنهون شده .

هنوز هم اون غم رو میتونست از داخل مردمک هاش بخونه، غمی که تو آخرین ملاقاتشون به اوج خودش رسید .

_خب... چی شده که اومدی روسیه؟! اتفاقی افتاده؟! !

به آرومی پرسید و جرعه ای از چایی داخل استکانش رو نوشید، ولی سرد بودنش باعث شد که از خوردن بقیش صرف نظر بکنه. نازلی تکونی به خودش داد و موهایی که از قسمتی از کلاه سیاهش بیرون زده بودن رو با دست به داخل فرستاد و نگاه کوتاهی به چهره مرد انداخت.

کم کم داشت استرس می‌گرفت و همین هم باعث می‌شد که روی ظاهر خودش حساس تر بشه، و بخواد که هی موهایش رو با دست مرتب بکنه.

می‌ترسید تو چشم کنت زشت دیده بشه.

و لعنت، که هنوز هم این مرد رو همسر خودش می‌دونست.

_نه... چیزی نشده. یعنی شده... نمیدونم از کجا بگم برسام.

_کنت.

_اوه ببخشید، کنت.

چرا هنوز هم یادش میرفت که این مرد کلا عوض شده؟!

چرا یادش میرفت که علاوه بر اسمش، همه چیزش تغییر کرده؟!

_بگو که چی شده؟ نگرانم کردی نازلی.

_خب... میدونم بعد بیست سال اینجوری اومدن و دیدنت شو که

کنندس، ولی مجبور بودم.

کنت بدون اینکه چیزی بگه فقط بهش خیره موند و منتظر شد

تا ادامه بده.

حس خوبی به این ملاقات نداشت، انگار که خطری داره تهدیدش

میکنه.

با اومدن همون دختر خوش چهره، نازلی منتظر موند که سفارش

ها رو روی میز بذاره و بره، تا بعدش حرف بزنن.

_امر دیگه ای ندارین؟

_نه ممنون.

کنت جوابش رو داد و یکی از کیک هارو سمت نازلی کشید و دیگری رو هم سمت خودش.

خب... نمی دونم چجوری بگم. یعنی حتی نمی دونم از کجا بگم.

کنت لبخند کمرنگی به زن مضطرب زد تا بتونه آرومش بکنه.
_من هنوزم پسر عموتم درسته؟

بیشتر منظورش این بود که "تو دیگه همسرم نیستی، فقط نسبت فامیلی باهام داری"، و نازلی هم به خوبی منظوری که غیر مستقیم بهش رسونده شده بود رو فهمید.

کنت با گفتن همین جمله باعث لرزش تن زن شد.
شنیدن این حرف، هم خوشحالش می کرد و هم ناراحت، و بخاطر همین تضاد حس ها بود که تنش از سردرگمی لرزید.

_آره... هنوزم دختر عموتم.

_پس میتونی بهم اعتماد بکنی؟

_آره. مورد اعتماد ترین شخصی هستی که دیدم.

_پس بهم بگو چی شده؟

آب گلویی قورت داد و نامطمئن دهن باز کرد.

_من... به کمکت نیاز دارم. از ایران خودمو با عجله رسوندم اینجا... چون... می خواستم بگم که...

دست هاش رو به همدیگه گره زد و خودش رو جلوتر کشید، نمی خواست کسی به جز کنت حرف هاش رو بشنوه.

_من از خونه بیرون انداخته شدم. تنها کسی که... میتونستم پیشش پیام تو بودی.

_چی؟! کدوم خونه؟! مگه کی میتونه از خونه ای که به اسم خودته بیرون بکنه؟

با تعجب پرسید و چشم های گرد شدش رو داخل کافی شاپ چرخوند تا با پیدا کردن دوربین مخفی بفهمه که این فقط یه شوخی بی مزس.

_نه نه... میدونی... اون خونه دیگه برا من نیست. فروختمش.

_چی؟ خدای من نازلی... پس کجا خونه داری؟ این همه مدت کجا بودی!!

_ازدواج کردم.

مرد با چشم های گرد شدش چند ثانیه به زن خیره موند، بدون هیچ حرفی.

داشت حرف هاش رو تحلیل می کرد.

خونه ای که براش خریده بود رو فروخته، و مهم تر از همه که ازدواج کرده؟!!

حالا هم با اون چشم های پر از ترس و اضطراب رو به روش نشسته بود و داشت میگفت که از خونه بیرون انداختنش و به کمک کنت احتیاج داره؟!!

تمام حرف های نازلی رو داخل ذهنش تکرار کرد و به گردش درآورد، تا شاید بتونه بهتر بفهمه.

_کی؟! کی از خونه انداختت بیرون؟ کدوم خونه؟! !

سرش رو با شرمندگی پایین انداخت و به آرومی جوابش رو داد.

_همسرم... از خونه ای که برای جفتمون بود انداختم بیرون .

با دیدن نگاه گنگ و ناخوانای کنت زود سرش رو به طرفین تکون داد .

_البته الان دیگه نمی خوام ببینمش. بعد رفتن تو... تصمیم گرفتم که با کس دیگه ای باشم، هرچند که هیچکس دیگه من رو نمی خواد. نه خانواده ای و نه...

_هی هی... اروم باش.

وقتی که چشم های نازلی تر شدن سعی کرد که آرومش بکنه.
_از اول هم ازدواج ما فقط برای خوشحالی مادرت بود. حتی بیشتر از چند ماه هم باهم نموندیم. دوباره شروعش نکن لطفا.
_من.... من فقط اومدم که کمکم بکنی. من تنهام کنت. هیچکسی رو ندارم تا بهش تکیه بکنم.

چند ثانیه سکوت بینشون حکم فرما شد، و بعد کنت بود که دستهایش رو روی میز گذاشت و جلوتر اومد، شاید می خواست داخل چشم های این زن همون احساسی که از گذشته شکل گرفته بود رو ببینه.

و...

لعنت بهش، اون هنوز هم موقع نگاه کردن به کنت چشم هاش برق میزدن و همه چیز رو لو میدادن.

—چه کمکی؟! من چیکار میتونم بکنم؟!

نازلی آب دهنی قورت داد و برای اینکه بیشتر از این همه چیز خونده نشه سرش رو پایین انداخت و به دست های لاغرش خیره موند.

—شاید پررویی باشه. شاید زیاده روی باشه، ولی... ولی می خواستم بهم لطف بکنی و بذاری که توی خونت چند روزی رو بمونم... تا بتونم با توجه به پولم یه خونه اینجا بخرم.

—چی؟! اینجا؟! مگه نمیگی ازدواج کردی و همسر داری؟

—آره...و دقیقا...

به آرومی سر بالا آورد و به مردی که بیشترِ تارهای سرش سفید و خاکستری بودن نگاهی انداخت.

چقدر پیر شده بود، انگار که همون پسر بیست سال پیش نیست. چقدر زود گذشت، شاید هم انقدری این روزهای بدون اون سخت گذشته که دیگه گذر زمان رو هم حس نکرده؟!

ولی هنوز هم همون جذبه و کشش خاصش رو داشت .

با استرس دهن باز کرد و ادامه داد.

_دقیقا بخاطر همون مرده که اومدم اینجا. نمی خوام پیدام بکنه.
ازش... ازش میترسم.

با لب های لرزانش این رو گفت و سعی کرد که جلوی بغضش
رو بگیره.

نمی خواست جلوی کنت بزنه زیر گریه و تا وقتی که آرام بشه
تمام حرف هایی که داخل دلش سنگینی میکردن رو با داد و
گریه به زبون بیاره.

_من... من واقعا تو شوکم. یهویی بهم زنگ زدی و الان هم بعد
چند سال که قرار بود همدیگرو نبینیم روبه روم نشستی، و... و
داری میگی که همسرت از خونت انداخت...وای خدا

با لبخندی که مشخص بود چقدر سردرگم شده دستی به موهای
کوتاهش کشید و اخمی مردونه روی ابروهاش نشوند.

_باشه... باشه نازلی. من به عنوان یه پسرعمو کمکت میکنم...
خودتم میدونی که هنوزم برام عزیزی، ولی دلایلی بود که....

_آره کنت.... میدونم و میفهم. بچه نیستم و مطمئنا کنترل
بیشتری روی روح و جسم خودم دارم، دیگه چهل سالمه.

مرد لبخند کمرنگی روی لب های باریکش نشوند و سعی کرد
که فضای سرد بینشون رو گرم تر بکنه، پس با ابرو اشاره ای به
خوراکی های روی میز کرد و جوابش رو داد.

_میدونم. کمکت میکنم، هر وقت که بخوای کمکت میکنم.

حالا لبخند روی لب های هردو بود، و دیگه بوی ترس و اضطراب
به چشم نمی خورد.

با ذوق دست هاش رو به همدیگه کوبید و بیشتر روی مبل های
چرم داخل سالن خلوت وول خورد.

_قراره درد بکشی توله.

در حالی که صداش رو کلفت کرده بود ادای سپهر رو درآورد و
پوزخندی به همون مرد زد که کنارش نشسته و داشت بیخیال
به مسخره بازی های اروش روزنامه می خوند.

_آیش... برای همچین چیزی اینهمه منو می ترسوندی؟

و با دست اشاره ای به اطرافش کرد.

واقعا اینجا چیز ترسناکی دیده نمی شد.

همه چیز به مطب شخصی دکترها شباهت داشت، حتی اون مردی که با لباس های خوش دوختش پشت میز نشسته بود و داشت داخل دفترش چیزی می نوشت، اون هم مثل منشی یه دکتر معلومی بود.

اروش با شنیدن حرف های سپهر کلا چیز دیگه ای داخل ذهنش ساخته شده بود.

اینکه قراره وارد زیرزمین نیمه تاریک و بد بویی بشن.

بعدش از وسط آدم هایی بگذرن که هیكلشون چند برابر یه پسر کوچولوی قلدر و وحشی بود.

روی تخت سیاه و کهنه ای دراز بکشه و با بستن دست و پاهاش شروع کنن به سوراخ کردن تنش، و خلق نقاشی.

و بدتر از همه سپهر رو تصور می کرد که دورتر از تخت گوشه تاریک تر ایستاده و با اون پوزخند رو مخش به اروش خیره شده بود و در دل مسخرش می کرد.

اما حالا چی؟!

داخل یک سالن بزرگی بودن که همه چیزش از سقف تا کف سفید بود و پر از نور.

صندلی های چرمی که با فاصله از همدیگه قرار گرفته بودند و کنار هر کدومشون میز فلزی کوچیکی دیده میشد، و روی هر صندلی شخصی نشسته بود و شخص دیگه ای رو به رو ایستاده و مشغول کاری بود.

مثلا لحظه ورودش تونست زنی رو ببینه که یک مرد داشت روی زبونش پیرسینگ میزد.

__واقعا نمی خوام باهام بیای؟

اروش درحالیکه کم کم داشت استرس می گرفت این رو گفت و به اون مرد بیخیال چشم دوخت.

__منو نمی دارن تو اتاق، باید تنها بری .

روزنامه رو برگردوند و ادامه مطالب داخلش رو خوند .

__چرا نمی دارن یکی دیگه هم بره تو؟

__قوانین اینجا اینجوریه.

__یعنی جای دیگه ای می رفتیم می داشتن تو هم بیای؟

— شاید آره.

— پس چرا اومدیم اینجا؟

— چون که به کارشون اطمینان دارم، و اینکه اونی که قراره بری پیشش دوستمه. پس خیالم راحت که کار اضافه ای نمی‌کنه.

اروش چرخي به چشم هاش داد و کف دستش رو روی بازوی سفت مرد فرود آورد.

— شت... مثلاً چه غلطی قراره با یه غریبه انجام بدم؟

سپهر بدون اینکه لحظه ای نگاهش رو از نوشته های رو به روش برداره جوابش رو داد.

— خیلی کارها.

— مثلاً چی خب؟...!

— اینکه شروع کنی به ناله کردن و اون مرد رو از خود بی خود بکنی؟

— وات ده فاک؟!!!

صدای بلندش باعث شد که چند نفری با تعجب دست از کار بکشن و بهش نگاه بکنن.

اروش اما بیخیال به اطرافش اخمی کرد و ادامه داد.

_تو جدی الان؟!!

_نه مغز فندقی.

سپهر با لبخندی که سراسر توهین بود بهش نگاه کوتاهی انداخت و سری تکون داد.

_بخاطر این اوردمت اینجا که کارشون درسته و کمتر دردت میاد توله خنگ. وگرنه خودتم میدونی که غلط زیادی بکنی چجوری تیکه تیکت میکنم.

_آخه چرا الکی حرف میزنی پیرمرد؟

با پوزخند این‌ها رو بهش گفت و دست به سینه منتظر واکنش سپهر موند.

ولی...

تازه به یاد آورد که به خودش قول داده بهتر باهاش حرف بزنه. لعنت بهش...

از وقتی که به یاد داره این برخورد های تند و بددهنی هاش رو داشت، و حالا تو زندگیش اولین بار بود که می خواست خودش

رو برای یک نفر تغییر بده، چون همیشه این رو میگفت که آدم میتونه آزادانه هرجوری که دلش می خواست باشه و به هیچکس مربوط نیست که اون چطوریه، و مطمئنا لزومی هم نمی‌دید که خودش رو بخاطر مردم از پسری خشمگین تبدیل بکنه به پسری مودب و مهربون.

وقتی که نگاه خیره و ترسناک سپهر رو دید لرزشی که داخل تنش حس کرد غیر ارادی بود.

واقعا این مردِ آروم و خونسرد میتونست هنگام عصبانیت بی رحم و ترسناک بشه.

زود نگاه ازش گرفت و خیره به گل های آبی رنگی که روی میز و داخل گلدان سفیدی قرار داشتند، زیر لب حرف زد.

_خب... دیگه اینجوری نمیگم.

_بهتره که نگی اروش .

_امم... ببخشید. قشنگ تر حرف میزنم ددی.

_واقعا که باید لهت کرد توله.

اینبار سپهر بود که با اخم رو از اروش پشیمون برگردوند و نگاهی به ساعتش انداخت.

یک ربع بود که اینجا تا نشسته بودن .

_میتونی هر چیزی که می خوای رو انتخاب بکنی .

بعد شنیدن این حرف نفسی از سر آسودگی کشید، انگار که منتظر این بود تا سپهر بهش اجازه بده و با خیال راحت‌تری تتو بزنه .

وقتی که در سیاه رنگ باز شد و اون مردی که صورتش با ریش های بلندی پوشیده بود بهشون لبخندی زد، سپهر فهمید که وقتشه .

_پاشو اروش .

هر دو بلند شدن و سپهر چند قدم جلو رفت تا با اون مرد قد بلند دست بده.

اما اروش بود که ناخودآگاه دست روی بازوی سپهر گذاشت.

_ددی...

با استرسی که بخاطر دیدن اون مرد به تنش افتاده بود سپهر رو صدا زد .

مرد خوش خنده ولی قوی هیکلی که با اون ریش های بلند و سیاه رنگش بیشتر شبیه خلافاکارها بود، باعث شد تا یک لحظه بخواد راه اومده رو برگرده.

شاید بخاطر این بود که کل عمرش فیلم هایی رو دیده که از اینجور تیپ آدم ها به عنوان آدم بده و قاتل استفاده می کردند؟
چی شده؟!

صدای سپهر رو که شنید چشم از اون مرد گرفت.

_آاا... خب... بهتره که الان بجای تذکر دادن به من، یکم دوستت رو تهدید بکنی.

سپهر اخمی کرد و نگاهی کوتاهی به مردی که دم در منتظرشون بود انداخت و سمت اروش چرخید.

چرا؟! چی شده مگه؟

_خب... احتمال اینکه دستامو ببنده و با اون ریش ها خفم بکنه زیاده، میدونی... بهتره بهش بگم که من زن غیرتی دارم .

زن داری؟! منظور ت که من نیستم توله؟

دقیقا تورو میگم.

سپهر پوزخندی زد و با گرفتن مچ دست اروش که روی بازوش بود، اون تن لاغر رو سمت خودش کشید.

چطوره که بهش بگم بریم داخل و چند دقیقه ای مارو تو اتاق تنها بذاره تا من بتونم یه ویبراتور گنده داخل ج بدم. تا وقتی که کارت تموم بشه اون بلرزه و بهت یادآوری بکنه که یه ددی غیرتی داری نه یه زن غیرتی .

اروش با شیطنت لبخندی زد و بیشتر نزدیک سپهر شد.

آنقدر تبعیض قائل نشو بین جنسیت ها. میتونی زنم باشی.

بسه توله... برو تو. بعد اینکه از این ساختمون رفتیم بیرون باهات بیشتر حرف میزنم.

آهه... باشه.

با ناامیدی گفت و مچش رو از دست سپهر آزاد کرد.

دوست داشت که بیشتر با این مرد کل کل بکنه و، حتی شیطنت های بیشتری رو به نمایش بذاره.

ولی حیف که سپهر نمی داشت تو هر مکانی هر کاری رو انجام
بده.

وگرنه اروش به این معتقد بود که شیطنت ها و آتیش سوزوندن
ها وقتی کیفش چند برابر میشه که داخل جایی که نباید اتفاق
بیوفته.

_همینجا بمونی ها... اگه دیدی جیغ کشیدم زودی با اون گنده
بک ها بیا و نجاتم بده...

سرش رو نزدیک گوش سپهر برد و ادامه جملش رو زمزمه وار
گفت.

_ددی جون.

داخل اولین کلاس امروز نشسته بود.

ردیف چهارم از ده ردیف کلاس، روی گوشه نیمکت بزرگ و
سفیدی که کنارش هم پله های کم ارتفاعی قرار داشتند .

نگاه های خیره ای که چند دقیقه پیش هنگام ورودش به کلاس
روی صورتش قرار گرفته بودن، و اون رو بیشتر به داخل دنیای
ترس و نگرانی فرو می برد.

بنظر می‌رسید که توی این دو هفته ای که دانشگاه ها شروع شده، همه با همدیگه دوست شده بودن، جز ارمیس که امروز میشه گفت اولین روزش بود.

نگاهی به سمت چپش انداخت تا ببینه که هم ردیفی هاش کیا هستن.

و تونست دوتا دختر رو ببینه که داشتن تند تند داخل دفتر چیزی می نوشتن.

لبخندی بهشون زد و انرژی گرفت ازشون.

چقدر دلتنگ این بود که کنار بقیه بچه ها درس بخونه.

چقدر دلتنگ این با عجله نوشتن ها شده بود.

_هی بچه ها استاد اومد.

پسری که سمت راست کلاس و روی اولین ردیف نشسته بود این رو گفت و بقیه بچه ها هم با دیدن پیرمردی که وارد کلاسشون شده، بلندشدن و ایستادن.

ارمیس هم به تبعیت از اونها زود بلند شد .

_سلام استاد.

کل کلاس یک صدا این رو گفتند و بعد با اشاره پیرمردی که جدی و اخمو بود دوباره سر جاشون قرار گرفتن.

ارمیس چند ثانیه سرپا ایستاد و بعد دیدن نگاه های دختر های کنارش زود نشست.

اولین بار بود که همچین چیزی میدید.

شنیده بود که دانشگاه ها مثل مدارس زیاد با نظم و ترتیب کاری ندارن، یجورایی آزادی عمل زیادی بود.

ولی حالا چیزی که داشت میدید کلا فرق می کرد.

_تعجب نکن پسر... فقط تو کلاس این استاد اینجوری منظم و با ادبیم. بقیه کلاس ها از این خبرا نیست.

وقتی که صدای یکی از اون دختر های کنارش رو شنید که داشت با کلمات روسی باهاش حرف می زد نگاهش کرد .

_خیلی جدیه؟!

دختر با اخم سرش رو نزدیک سر ارمیس برد و به آرومی پچ زد.

_آره بابا... هنوز چند روزه که اومدیم آنقدر منظممون کرده

هر دو ریز خندیدن و با صدای استاد بهش چشم دوختن.
ارمیس اون روزی که چند ساعت آخر رو اومده بود دانشگاه با
اساتید دیگه ای کلاس داشتن، پس این اولین دیدارش با استاد
جدیشون بود .

_خب بچه ها... قبل از شروع کلاس می خوام دوتا از شاگردهایی
که امروز به کلاسمون ملحق شدن رو بهتون معرفی بکنم.
بعدش دست هاش رو روی میزی فلزی که پایین ترین قسمت
کلاس قرار داشت گذاشت، و با جدیت نگاهی به کاغذ هاش
انداخت.

خب... آقای ار... هانت؟!

وقتی که اون پیرمرد نتونست اسمش رو بخوبی بخونه، فقط به
خوندن اسم بزرگ ترش اکتفا کرد.

_بله... ارمیس هانت هستم استاد.

با احتیاط بلند شد و نگاهی به اطراف انداخت که همه داشتن از
بالا تا پایینش رو برانداز میکردن.

انگار که می دونستند هانت اسم واقعیش نیست.

انگار که میدونستند چه اتفاقی باعث شده تا دیگه جزئی از منش پورها نباشه.

انگار که همه از همه چیز خبر داشتند و می خواستن اینچنین اذیتش بکنن.

ترسید.

باز هم احساس می کرد که قراره طرد بشه.

از سمت همه، از سمت کل آدم هایی که الان اینجا حضور داشتند، از سمت استادی که مشکوک داشت بهش نگاه می کرد.

ولی نگاه اون مرد بخاطر تناقضی که بین اسم کوچیک و بزرگش بود روی چهرش نقش بسته، و نه بخاطر اینکه ارمیس رو به چشم یک پسر ترسو و ضعیف میدید!!

_خب آقای هانت... فکر کنم اهل اینجا نیستین درسته؟

_بله.

انقدر استرس داشت که حتی نتونست حرف بزنه، فقط با گفتن یک کلمه نشست و اینجوری نشون داد که نمی خواد این بحث

ادامه پیدا بکنه.

_فهمیدم آقای هانت، علاقه ای به توضیح ندارین .

و بعد این حرف پیرمرد چند نفری به آرومی خندیدن .

_دانشجوی دیگه... خانوم آلیسون سیلنسکی.

دختر قد کوتاهی که درست یک ردیف عقب تر از ارمیس نشسته بود از جا بلند شد و با لبخند بامزه و صدای بلندی خودش رو معرفی کرد.

_سلام دوستان رقاص. آلیسون هستم هرچند زیاد دیر نکردم برای اومدن به دانشگاه.

_بله درسته. ولی باید در نظر گرفت که حتی چند دقیقه غیبت هم برای دانشجویهای این دانشگاه ضعف محسوب میشه مگه نه؟
_فکر نکنم استاد.

دختر با زبون درازی این رو گفت و لبخندش بیشتر کش اومد. ارمیس هم کم کم از معذب بودن دور شد و به آرومی خندید. دختر ریزه میزه و بانمکی بود.

در اولین نگاه احساس خوبی ازش گرفته، انگار که قصد دوست شدن باهاش رو داشته باشه؟ !

—زبون درازی تو اولین دیدار؟! فکر خوبی بنظر نمیرسه خانوم سیلنسکی.

همینکه خواست دهن باز بکنه و جواب استاد رو بده، اون پیرمرد اخمو با جدیت بیشتری ادامه داد و دهن دختر رو بست.

—انقدری وقت نداریم که به حرف های بچگانه شما گوش بسپریم، خب... بریم سراغ درس امروز.

کتاب بزرگ و قدیمی که نشون دهنده عمر طولانی و مطالب مهم داخلش بود رو روی میزش گذاشت، سرش رو بلند کرد و از اولین ردیف تا آخرین ردیف رو از نظر گذروند.

—خانوم ها و آقایون کتاب اندام شناسی رو باز بکنین.

داشتن سمت سالن تمرین حرکت میکردن، و تنها فردی که از همه خوشحال تر به نظر میرسید ارمیس بود.

با لبخند گنده ای که هیچ کنترلی روش نداشت پشت سر بقیه قدم برمی داشت و به اطرافش نگاه دقیقی مینداخت.

هنوز هم یخش به طور کامل باز نشده بود و همچنان حس می‌کرد که تنهاس و دوستی نخواهد داشت.

بعد اولین کلاسشون تا الان، که چهار ساعت از اومدنش به دانشگاه می‌گذشت سعی کرده بود که سمت آلیسون بره. چون اون هم تنها بنظر می‌رسید، نه با کسی حرف می‌زد و نه کسی کنارش می‌نشست .

—هی پسر...

با شنیدن صدای بلندی از پشت سرش، برگشت و تونست پسری رو ببینه که موهایش رو از ته تراشیده بود و با چهره خنثی بهش نگاه می‌کرد.

همون پسری بود که چند ردیف عقب تر سمت چپ کلاس می نشست .

—بله؟!!!

—چیزی داری برای نشون دادن؟

—چی؟!!!

با تعجب پرسید و منتظر موند که بیشتر توضیح بده.

اون پسر که انگار زیاد اهل حرف زدن و صبر و حوصله به خرج دادن نبود، چند قدم نزدیک تر شد و به چشم های خوش رنگ ارمیس چشم دوخت.

_گفتم که... چیزی برای نشون دادن داری؟

اینبار از فاصله نزدیک تری بهش خیره شد، ولی همچنان هم منظورش رو نفهمیده بود و تنها با قیافه گیجی بهش چشم دوخت.

قیافش شبیه افرادی نبود که قصد دعوا و یا قلدری رو دارن، حتی آروم به نظر می رسید .

_واقعا که خنگی... اصلا بلدی برقصی؟!

پسر با کلافگی گفت و تحقیر آمیز از سر تا پای ارمیس رو نگاه کرد.

_آره... معلومه که بلده. اگه بلد نبود هیچوقت اینجا نمیومد درسته؟

با شنیدن صدای آشنایی هر دو سمت صدا چرخیدن.

اون پسر با دیدن آلیسونی که داشت با بطری آب سمتشون
میومد، چند قدم از ارمیس دور شد.

__بازم که تو!

__میدونم زیاد از دیدنم خوشحال نمیشی پسر جون، ولی منم
دقیقا بخاطر همینکه اومدم پیشت.

اون دختر اینبار لبخندی روی لب هاش کشید که نشون میداد
چقدر خونسرده، و با همون لبخند به پسرهای رو به روش نزدیک
تر شد.

__پس بزن به چاک تا...

مکثی کرد، انگار که خود اون پسر جواب رو می‌دونست .

بهش چند ثانیه خیره شد و به آرومی ادامه داد.

__یا نکنه دوست داری که بازم پرتت کنن بیرون؟

و بعدش اخم و خشم داخل چهره پسری که قصد اذیت کردن
ارمیس رو داشت دیده شد.

__باشه. ولی زیاد خوشحال نباش دختر کوچولو، من بازم همون

...و

نگاه خطرناکی به ارمیس انداخت و سمت بقیه بچه ها که حالا داخل حیاط دانشکده بودن و وارد سالن بزرگ می شدن رفت.

_خب... اون کیه؟! چرا یکم غیر دوستانه بنظر میرسه؟!

ارمیس با لبخندی که نشون دهنده استرسش بود پرسید و به آلیسون خیره شد.

_میتونیم بگیم که می خواست اوله کاری نشون بده رئیس کیه؟!
بیخیال پسر... فقط اینو بدون که نباید بهش نزدیک بشی.

_چرا آخه؟!

آلیسون لبخند بانمکی زد و زود به ارمیس نزدیک تر شد.
صورتش رو سمت صورت پسر متعجب کشید و با شیطنت جوابش رو داد.

_چون کونش میخاره و من شخصا دوسال پیش خودم با دستای خودم کونشو خاروندم، که متاسفانه این کار باعث شد هنوزم یه سال اولی باقی بمونم.

چند ثانیه سکوت بینشون ایجاد شد.

ارمیس با سری که به پشت هدایت شده بود، سعی می‌کرد لب
هاش رو از لب های دختر دور بکنه.

و آلیسون هم با همون لبخند به چشم های ارمیس خیره مونده
بود و قصد عقب رفتن نداشت.

_ای وای... ببخشید ارمیس. ارمیس بودی دیگه درسته؟!

آلیسون بعد چند ثانیه از اون حالت خجالت اور بیرون اومد و
کمی از پسر فاصله گرفت.

_میدونی من...یکم زیادی هیجان زده میشم، مثلاً منظورم از اون
حرف ها این بود که مک دنبال رقیب و جنگه. البته جنگ نه
اینکه اسلحه دست بگیره بلکه می‌خواد توی کارش یه رقیب
داشته باشه، همون رقص.

بعد اینکه احساس کرد زیادی وراجی کرده کف دست هاش رو
روی لپ های صورتش گذاشت .

_ببخشید... واییی خدا میدونی من زیادی فک میزنم.

_نه نه... من دوست دارم باهات حرف بزنم.

ارمیس لبخندی زد و با گيجی سعی کرد که حرف های چند
ثانیه پیش آلیسون رو تحلیل بکنه.

اون پسری که حالا فهمیده بود اسمش مکه، انگار قرار بود کنارش
روزهای دانشگاه چندان راحت هم نگذره.

_اون پسر... همون مک رو میشناسی؟

_شما دوتا... چرا نمیاین؟

با مخاطب قرار داده شدنشون توسط مردی که داخل حیاط
داشت دست به کمر بهشون نگاه می کرد زود راه افتادن.

_اوه مربی عصبی شده. نباید دیر بکنیم، روی آن تایم بودن
حساسه.

ارمیس درحالیکه سعی می کرد قدم های بلندی برداره و با
آلیسون هم قدم بشه، به نیم رخ دختر خیره شد تا بهش بفهمونه
که هنوزم منتظره جوابشه.

دختر لبخندی زد و چیزی که ارمیس می خواست رو بهش داد.

_آره می شناسمش. منو اون دوسال پیش داخل یک دانشگاه

بودیم. ولی اون پسر زیادی برای فضای دانشگاه نامناسب بود،

مثلا چیز میز می کشید و بدتر از همه بقیه بچه هارو اغفال می کرد که اونا هم بکشن.

و به حالت نمایشی با دست هاش نشون داد که دقیقا اون پسر چیکار می کرد.

ولی چرا؟!!

چون اونا رقباش بودن؟ آره برای همینه که میگم مراقب خودت باش. من فهمیدم و با مدرک به رئیس گفتم که داره چه غلطی میکنه و اونو اخراج کردن، پس مک حالا زیاد از من خوشش نمیاد و بدتر از همه اینکه من الان با اون تخم سگ توی یه دانشگاه دیگه ای و توی کلاس مشترکی باهاش افتادم.

نفس عمیقی بخاطر پرحرفی هاش کشید و با رسیدنشون به جلوی در سفید رنگ سالن چند ثانیه ایستادن و به همدیگه نگاه کردن.

ارمیس حالا تونست بفهمه که چشم های این دختر پرحرف سیاه نیست، بلکه عسلی خوش رنگی بود که زیادی به این صورت گرد و سفید دخترنش میومد.

_خب ارمیس جان... بهتره بریم تو تا مربی از وسط نصفمون نکرده. الان آنقدر قراره بهت خوش بگذره که کلا از فکر مکم بیای بیرون. ببخشید اگه ترسوندمت آخه می خواستم قبل از اینکه چیزی بشه همین اوله کاری بفهمی که اون شخص کیه، ولی به کسی چیزی نگی ها اونوقت باید با سینه هام خداحافظی کنم.

و با حالتی که انگار اون عضو از تنش کنده شده و درد میکنه به سینه هاش نگاه کرد.

_نه خیالت راحت.

با خنده گفت و سری برای این رفتارهای دختر رو به روش تکون داد.

هر دو وارد سالن شدن...

و حالا ارمیس با گرفتن نفس عمیقی داشت به اطرافش نگاه می کرد.

چقدر اینجا زیبا بود.

به طرحی که انتخاب کرده بود تا روی ساعد و قسمت داخلی
دستش تتو بشه نگاه دیگه ای انداخت.

_امم... میدونی، من نمی ترسم ها... ولی این دم و دستگاه و
صندلی زیادی هولناک نیست؟!

مرد دستی به ریش های بلندش کشید و با گرفتن شونه های
اروش اون رو روی صندلی سفید رنگ پشت سرش نشوند که
شبيه صندلی های داخل مطب دندان پزشکان بود.

_بشین پسر خوب. آنقدر نترس، دیگه انقدری تکنولوژی
پیشرفت کرده که درد به کمترین حدش برسه.

_شت... میشه آنقدر تکنولوژیتون رو به رخم نکشی؟
اروش چشم غره ای به مرد خندان رفت و تکیه اش رو به پشتی
صندلی داد.

دوباره نگاهش رو به دستگاه های سمت راستش چرخوند، که
اون رو یاد اتاق سونوگرافی مینداخت.
_خوبه که انقدر زبونت تند و تیزه.

اون مرد دوباره به آرومی خندید و دستکش های آبی رنگش رو دستش کرد و نزدیک اروش شد.

—چطور؟

پسری که می خواست ترسش رو پشت اخم هاش پنهون بکنه این رو پرسید و کارهای مرد رو با چشم های کنجکاوش دنبال می کرد.

—چون... دیدن اینکه از درد نمی تونی فحشم بدی خیلی لذت بخشه.

اروش چند ثانیه با دهان باز به کلمات انگلیسی که از بین لب های اون فرد بیرون اومده بودن گوش سپرد، و فکر کرد که مردم دنیا چقدر میتونن متفاوت باشن!

این خارجی ها زیادی راحت نبودن؟!

یا حتی زیادی پررو و خودمانی؟!

—وات ده فاک؟ واقعا؟ چرا اینجا آنقدر شبیه یکی از اتاق های باره؟

با تعجب و پوزخند پرسید و روی صندلی تگون خورد.

حالا صدای بلند خنده ای در جواب اروش به گوش رسید.
_باشه من تسلیم.

و بعد اون وسیله ای که شبیه تفنگ کوچیکی بود رو از روی میز
کنار صندلی برداشت.

دکمه آبی رنگ دستگاهی که روی همون میز قرار داشت رو
فشرده.

_خب... زیاد درد نمیکشی پس آنقدر چپ چپ نگاهم نکن و یا
فکر این نباش که چجوری فریاد بکشی .

_توهم آنقدر به فکر ترسوندن من نباش لطفا.

_من؟!!!

با تعجب پرسید و تفنگ کوچک داخل دستش رو تگون داد.
_آره دقیقا خود شما.

دست اروش اخمو رو گرفت و روی جایی که برای نگه داشتن
دست و دسترسی راحت تر به اون تعبیه شده بود گذاشت.

_باشه پسر من دیگه حرفی نمی زنم.

—خوبه.

به آرومی خندید و بعد آماده شدن دستگاه اون رو نزدیک پوست
پسر کرد.

—شت... صبر کن.

محکم با دست آزادش مچ مرد رو گرفت و نداشت که پوستش
سوراخ بشه.

—چی شد؟!

اروش نگاهش رو روی تمام اجزای صورت مرد چرخوند و با پیدا
نکردن دلیل قانع کننده ای برای این کارش، سعی کرد که چیزی
بگه.

و طبق معمول دهن باز کرد و حرف های چرتی تحویل داد.

—بین مرد... من روی هیچ جات تتویی نمی بینم، پس مطمئنا تو
درک خوبی از دردش نداری درسته؟ چجوری میگی که این
دستگاه کمترین درد رو میده؟

و بعدش در دل خودش رو لعنت کرد که خواسته همچین کاری
بکنه.

اصلا چه نیازی به خالکوبی داشت؟

مثلا می خواست باهاش چیکار بکنه؟

تو چشم سپهر جذاب تر و یا خفن تر دیده بشه؟

درسته...

دقیقا برای همین دلیل کوفتی داشت خودش رو سوراخ می کرد.

_خدایا... تو واقعا عجیبی.

اون مرد بیچاره با کلافگی نفسی گرفت و وسیله داخل دستش

رو سرجاش برگردوند.

پشتش رو به اروش کرد و با گرفتن لبه های لباسش اون رو بالا

کشید و نقاشی های رنگارنگ پشت کمرش رو نمایان شد.

_دوست ندارم زیاد تو چشم باشن. پس اینجا بهترین مکانه.

اروش چند ثانیه بدون هیچ حرفی به اون کمری که جای خالی

روش دیده نمی شد خیره موند.

ابروهاش رو بالا داد و دوباره روی صندلی تکون خورد.

_باشه... دیگه خفه میشم.

—بهترین کاره.

با خنده جواب اروش رو داد و سمت وسایلش رفت.

این پسر بین افرادی که برای تتو به اینجا می اومدند اولین شخصی نبود که سعی می کرد ترسش رو پشت حرکات و حرف های بی سر و تهش پنهون بکنه.

روی صندلی فلزی که برای نشستن خودش و راحتی انجام کارش بود نشست .

دستگاه رو همینطور که نزدیک ساعد اروش می کرد نگاهی به صورتش انداخت که خنثی بود و چیزی ازش خونده نمی شد.

نه اون ترسی که داخل تنش بود و نه اون حسی که باز هم داشت ترغیبش می کرد دهن باز بکنه و درمورد میزان درد سوال بپرسه، شاید اینجوری بتونه حواس خودش رو پرت بکنه.

—بیا پسر جون .

دوباره دستگاه رو دور کرد و اینبار از داخل جیب پیراهن سیاهی که به تن داشت یه شکلات کاکائویی بیرون آورد و سمت اروش گرفت .

__بخورش ممکنه فشارت بیوفته .

اروش بدون هیچ حرفی شکلات رو گرفت و تشکر کرد .

بالاخره سوزن کوچیکی که حتی به خوبی دیده نمیشد پوست

رو سوراخ کرد و اون مواد سیاه رنگ رو به داخل فرستاد.

اروش هیزی کشید و خیره به دستش اخم کوچکی کرد.

دردش دقیقا نصف چیزی بود که تصور می کرد.

__خب آقای آروش... دیدی درد آنچنانی نداره.

سرش رو برای تایید حرف مرد بالا پایین کرد.

واقعا جز درد ناچیز و سوزشی چیزی احساس نمی کرد.

حرف های سپهر باعث شده بود که فکر بکنه قراره دادش تو کل

این مکان بیپچه .

__میدونی پسر، اگه هر کی هم قرار باشه درد بکشه تو یکی

مطمئن باش قرار نیست این اتفاق برات بیوفته.

صندلیش رو بیشتر جلو کشید و نزدیک تر شد.

همینطور که به کارش مشغول بود لبخندی زد و ادامه داد .

نه تا وقتی که یکی از بهترین ها سفارشت رو کرده.

اروش مثل احمق ها لبخندی زد و به کل دردی که داخل دستش پیچیده بود و هر لحظه داشت سوزشش بیشتر می شد رو فراموش کرد.

سپهر؟ آره اون کلا زیادی در بند عشقمه .

به شوخی این رو گفت و خندید .

مرد با تعجب سر بلند کرد و نگاه گذرای به اروش انداخت.

س... سپهر؟ !!

با لهجه خاصی تلاش کرد درست تلفظ بکنه، و دوباره سرش رو پایین انداخت و به کارش ادامه داد .

اصلا حرف های پسر باعث حیرتش نشده بود، فقط اون اسم براش نا آشنا بود. بالاخره اولین بار نیست که زوج های همجنسگرا می دید .

آره... نگو که داشت خالی میبست و تو نمی شناسیش!!

آا... خب نمی دونم کی رو میگی.

وات ده فاک؟! بابا سپهر دیگه. همین مردی که باهام بود.

_آها... جیکی رو میگی؟

_خب... و دقیقا جیکی چه کوفتیه؟!

_اونی که در بند عشق توعه .

این بار مرد بود که با خنده این رو گفت، اون هم بدون اینکه نگاهی به اروش بندازه .

ریزه کاری های طراحی رو داشت انجام می داد و نباید چشم ازش می گرفت.

_اووو... سپهر رو میگی؟! شت. اسمش جیکی؟! لعنتی...

با پیچیدن درد بدی داخل دستش ناله آرومی کرد و با اخم به دست مرد خیره موند که داشت خون های کمی که از پوست سوراخ شدش بیرون میومد رو با دستمال سفیدی پاک می کرد.

_یعنی بهم دروغ گفته؟

با زبان فارسی این رو گفت.

داشت با خودش حرف می زد .

حالا اروش بود که تعجب کرده.

—چی؟!—

—هیچی مرد بیخیال .

و با ذهنی مشغول منتظر موند تا کار تموم بشه و بتونه با سپهر
حرف بزنه .

با اینکه چیز مهمی بنظر نمی رسید، مطمئنا همچین مردی در
کنار اسم اصلی اسم مستعاری هم خواهد داشت.

ولی دوست داشت که از همه چیز سپهر آگاه باشه و اون رو به
خوبی بشناسه.

خواسته زیادی بود؟!—

یا دور از عقل؟!—

با دستی که دردش کم کم داشت بیشتر حس می شد از اون
ساختمان بیرون اومده بودن .

چیزی روی پوست تتو شدش زده و بعدش با باند نازکی اون رو
بسته بود.

شاید بخاطر اخم و غر زدن های زیاد اروش بود که اون مرد
بیچاره تصمیم گرفت مواد سبز رنگی که حتی نمی دونست چی
هست رو روی دستش بزنه و بعدش ببنده؟

__راستشو بگو... چقدر سر اون بدبخت رو خوردی؟

__به اندازه موهایی که روی تنت وجود داره.

اروش جاش رو روی صندلی های چرم ماشین راحت تر کرد .
هنوز کارشون تموم نشده بود و داشتند به سمت آرایشگاهی که
سپهر گفته بود می رفتند .

با ذوق و خوشحالی منتظر این بود که موهایش رو بعد رنگ کردن
ببینه .

سپهر به آرومی خندید و سری از تاسف تگون داد.

__یعنی مجبوری هر جا که میری یکی رو با زبونت تخریب بکنی؟

__تو هم مجبوری که انقدر مخفی کاری بکنی؟ مگه نه الان
باهمیم؟ مگه نه الان پارتنر همدیگه ایم؟

سپهر سمتش چرخید و دست سالم اروش رو محکم گرفت و
نزدیک خودش کرد .

—چی؟ من کی گفتم که قبولت کردم؟

اروش چند ثانیه با دهانی باز به سپهر جدی خیره شد!

داشت درمورد چه چیزی حرف می‌زد؟!

اخمی روی ابروهاش نشوند.

دندون هاش به همدیگه چفت شدند و با حرص پاش رو از کف ماشین بلند کرد با قسمت تیز کفشش ضربه ای روی ساقه پای مرد زد.

—وات ده فاک؟! میدونی که اعصاب ندارم چرا هی تحریکم میکنی که بزنمت؟

اما...

اینبار صدای پوزخند سپهر بود که بیشتر عصبیش کرد.

انگار که الکی تلاش کرده بود تا بهش درد بده، این مرد جسمش از سنگ ساخته شده .

—چرا میخندی؟!

—به اینکه...

انگشت هاش رو محکم تر دور میج دست اروش گره زد و تونست
از چهرش بفهمه که اینکار باعث دردش شده .

_نیازی نیست من با کلمات بهت بگم که قبول کردم، فکر میکنی
چرا تو رو با خودم آوردم اینجا؟ فقط بخاطر اینکه تو اون شب
دیدي ما داریم توی بار معامله مهم و غیرقانونی میکنیم؟
اروش رو سمت در کشید و با جدیت بیشتری ادامه داد .
_توله خنگ.

_چی؟! یعنی چی؟

_فقط بدون که من از همون اول می خواستم باهات باشم.
و گفتن همین حرف کافی بود تا اروش ساکت بشه و اخم هاش
کم کم کنار برن.

انگار که تازه داشت می فهمید .

تازه داشت چشم هاش باز می شد .

تازه داشت حس می کرد .

این رفتارهایی که یک ماه بود از سمت سپهر می دید .

چقدر احمق بود ...

اجازه داد تا فکرهای غلطی ذهنش رو احاطه بکنن و از واقعیت دور بشه .

این خوی وحشی و سرکشش، این آزادی که از لحظه ای که به دنیا اومده داشته، اینها باعث شدن تا به چیزی جز فرار و رهایی فکر نکنه .

باعث شد تا بجای یافتن دلیل اصلی اینکار سپهر، فقط به فکر فرار باشه.

و عجیب تر از همه اینها...

اون خودش الان داشت بخاطر شروع رابطه و درک کردن گرایش خودش در دل خوشحالی می کرد.

با فرو رفتن داخل این افکار بود که یاد اون روز افتاد.

البته این اولین بار نبود که بعد از اون اتفاق هی مرور میشد داخل ذهنش، و هر دفعه هم با ذوق لبخندی روی لب هاش می نشست.

دقیقا دو روز پیش که سپهر بعد از شنیدن اعتراف اروش تصمیم گرفت باهاش حرف بزنه .

فلش بک به دو روز پیش

وقتی که از سرکار برگشت خسته بود و تنش از نشستن زیاد درد می‌کرد.

تمام عضلات دست و باسنش له شده بود.

با احم کیفش رو روی مبل گذاشت و تنش رو هم کنار کیفش پرت کرد و سرش رو به پشتی مبل تکیه داد.

واقعا نیازمند یک حموم با آب گرم و یه ماساژ حسابی بود .

_هی... سلام. حالت خوبه؟

سپهر بدون اینکه چشم هاش رو باز بکنه لبخند کمرنگی زد و با دست اشاره ای به رون هاش کرد تا به اروش بفهمونه که برای رفع درد و خستگی نیاز به آغوش کوچیکش داره.

اروش هم با کمال میل سمت مرد رفت و به آرومی باسنش رو روی پاهای سفتش قرار داد.

_خسته ای؟

_خیلی.

این بار چشم هاش رو باز کرد و سرش رو از پشتی مبل جدا کرد
و به چهره اروش چشم دوخت .

—چرا؟ دعوا کردی؟ یا آدم کشتی؟ یا زدی یکی رو آسفالت کردی
و بعدشم پول هاش رو دزدیدی؟

سپهر سری تگون داد و نوک بینی اون پسر وراج رو مابین دو
انگشتش گرفت و کشید.

—آنقدر الکی حرف نزن توله. بهتره نصف انرژی که برای زبونت
خرج میکنی رو برای دست هات نگه داری و محکم منو بغل
بکنی، چطوره؟

چند ثانیه سکوتی که بینشون ایجاد شد نشون دهنده این بود
که اروش اون ضربان قلبی که دیوانه وار بالا رفته، و هیجانی که
وارد سلول های تنش شده بود رو داشت آرام می کرد.

—فکر خوبی بنظر میرسه.

و بعدش خودش رو جلوتر کشید و دست هاش رو دور تن ددیش
پیچید و سعی کرد که خستگی رو ازش دور بکنه.

چشم هاش رو بست و نفس عمیقی کشید تا اون عطر تلخ مردونه
رو بهتر حس بکنه.

توی این مدت عاشق این بو شده بود، شاید هم خود این مرد بود
که باعث خاص شدن همه چیز می شد؟!
_محکم تر...

سپهر زیر لب زمزمه کرد و دست های بزرگش رو از زیر لباس
گشاد اروش رد کرد و بغلشون رو سفت تر و عمیق تر کرد.
واقعا خود بهشت بود، اینکه کسی که دوشش داری اینچنین
بغلت بکنه نشون می داد که خدا خیلی بهش لطف داره، مگه نه؟
اروش هم چیزی نگفت و فقط با نفس های عمیقی سعی کرد که
خودش رو کنترل بکنه.

اون دست های گرم و مردونه ای که روی پوست کمرش داشتند
به آرومی بالا و پایین می شدند زیادی خواستنی و شیرین بود.
چونش رو روی شونه سپهر گذاشت و لب هاش رو با زبونش تر
کرد.

_میدونی... ما قرار بود حرف بزنیم؟

—درمورد؟

—درمورد... چیزی که من گفتم.

لعنتی چرا وقتی می خواست با این مرد دو کلمه از احساساتش
بگه اینقدر خجالتی می شد؟!

انگار که همون اروش قبل نیست.

پس سعی کرد به خودش بیاد و بدون اینکه اجازه ای به سپهر
بده، خودش دوباره ادامه داد.

—نمی دونم چم شده... تو میتونی کمکم بکنی؟

—چه کمکی؟

—کمکم کن بهتر خودم رو بشناسم. من احساس میکنم که یه
چیزی این وسط کمه.

سپهر می دونست چی میگه، دقیقاً درمورد چیزی حرف می زد که
تو این مدت می خواست بهش بفهمونه و حالا خود اروش داشت
به خوبی می فهمید.

—اما چی باعث شده که فکر بکنی من میتونم کمکت بکنم؟

اروش چرخى به چشم هاش داد.

—چون که من بعد دیدن تو این احساسات داخلم شکل گرفته.
باید خودت هم مسئولیتش رو گردن بگیری.

—مسئولیت؟! باشه پسر آنقدر تند نرو. تو قبل از اینکه منو ببینی
هم این گرایش درت وجود داشته، فقط من باعث شدم که با
پوست و گوشتت احساسش بکنی.

—آیش... آقای متخصص پوست و گوشت میشه کمکم بکنی؟
سپهر لبخندی زد و ناخن های کوتاهش رو روی کمر اروش فشار
داد تا بیشتر جسمش رو حس بکنه.

له شدن تن لاغرش داخل آغوش خودش واقعا حس خوبی بهش
میداد.

—معلومه که میشه.

اروش هم لبخندی از خوشحالی زد و دوباره شروع کرد به
پرحرفی.

—خب من زیادم مطمئن نیستم. از اینکه چی شده و من از پسرا
هم خوشم میاد. لعنتی من از همه خوشم میاد میدونی یعنی
چی؟

یعنی اینکه از دختر بگیر تا پسر، از دوست بگیر تا غریبه، از کوفت و زهرمار بگیر تا موجود زنده. ولی...
مکشی کرد و نفسی گرفت.

قسمت سخت و خوب حرف هاش دقیقا همینجا بود، و باید سعی می کرد که تاثیرگذارتر به زبون بیاره.

_امم... ولی از وقتی که تو رو دیدم همه چیز تغییر کرد. شاید اون اوایل به طرز وحشیانه ای می خواستم که خرخرتو با دندون هام بجوم، اما حالا دیگه میفهمم که چقدر تند رفتم.

من هر شب کابوس میدیدم، از وقتی که خانوادم رو از دست دادم، از وقتی که تنها شدم و دیگه کسی رو نداشتم.

من مردم... از وقتی که دیگه صدای خنده های خواهر کوچیکم رو توی خونه نشنیدم. از وقتی که دیگه مادری نبود تا با غذاهاش به کل خونه عطر و بو بده. از وقتی که دیگه پدری نبود تا بعد چند هفته که از سرکار میومد بتونم بغلش بکنم و غرغر هاش رو بشنوم که همیشه بهم می گفت ' واقعا که اروش... چرا بیشتر مراقب ماشین نبودی؟ چرا وقتی که من نیستم با خواهرت

دعوا میکنی؟ باید تو رو هم با خودم ببرم مسافرت کاریم؟ یا باید تو خونه ببندمت تا دیگه نتونی آتیش بسوزونی؟'

دیگه حواسش به اشک هایی که از گونه های استخوانیش سر میخوردن و روی شونه های سپهر میریختن نبود.

غرق در گذشته به دنبال زندگی که از دست رفته بود می گشت. دلتنگ اون لبخند های خواهرش شده بود که همیشه برای درآوردن حرص آروش روی لب هاش نقش می بست تا پیروزی خودش رو بعد دعواهاشون نشون بده.

دلتنگ اون مادری بود که با داد های معروفش بچه هاش رو برای خوردن غذا صدا میزد، ولی وقتی که با عجله میومدن به سمت آشپزخونه، مادرشون رو میدیدن که تازه داشت برنج رو روی گاز میداشت.

با اینکه پدرش رو زیاد ندیده بود، ولی مگه می شد دلتنگش نشد. با اینکه کم بود و کم دیده می شد، ولی حداقلش مطمئن بود که هست و روزی خواهد آمد.

اما حالا چی؟

فقط جای خالیشون دیده می‌شد و بس.

هی هی آروم باش پسر خوب. اروم...

با اخم سر اروش رو از روی شونش فاصله داد و با دیدن چهره
خیس و لپ های صورتی رنگش لرزشی زیر دلش احساس کرد .
نمی خواست اون قطره هارو روی صورتش ببینه.

انگار که قلبش داشت از وسط نصف می‌شد .

طاقت غمش رو نداشت، روی دلش سنگینی می‌کرد و باعث
عصبانیتش می‌شد .

اشک های اروش رو پاک کرد و با همون اخم بوسه ای روی
پیشونیش کاشت.

_شوششش... ددی پیشته. دیگه تنها نیستی، دیگه قرار نیست
بغض بکنی، میتونی بهم تکیه بکنی و ازم هر چی که دوست
داری بخوای. لبخند، عشق، محبت، کنار هم بودن، و حتی
خانواده.

اروش بینیش رو بالا کشید و تکونی به باسنش داد.

با اون مژه های خیس به سپهر خیره شد و ما بین گریه لبخند
کوچیکی زد .

دروغ بود اگه بگه دلش گرم نشده.

دروغ بود اگه بگه بعد شنیدن حرف های سپهر خوشحالی رو
داخل دلش حس نکرده.

دروغ بود اگه بگه هیجان نداره و دلش دیوانه نشده.

اون واقعا می خواست که یکی رو داشته باشه.

اما یکی که برخلاف چیزی که همیشه فکر می کرد جلوی راهش
قرار گرفته بود .

اینکه یه دختر قد کوتاه و بامزه و تو دلبرو قراره بشه دزد قلبش،
این فکر و نگرش از بچگی تا همین سن داخل ذهنش پرورش
یافته و با خودش بزرگ شده بود، ولی غافل از اینکه عشق، عشق
است.

حالا هم چیزی که دلش می خواست، یک مرد سرد و جدی بود
که از لحظه اولین دیدار هیچ جوهره باهم کنار نمیومدن.

به آرومی و زیر لب شروع کرد به حرف زدن .

_همین که.... اون کابوس ها رو ازم دور کردی... خلیه.

سپهر اخم هاش رو کنار گذاشت و با پشت دست صورت پسر رو نوازش کرد.

سرش رو جلوتر برد و زمزمه وار جوابش رو داد.

چه کابوسی؟!

اروش انگار که داشت جمله خوبی برای توضیح دادن پیدا می کرد نگاه از مردی که با نگاه تیزش بهش خیره شده بود گرفت.

خب...

_زودباش توله کوچولو. مطمئن باش میتونم بعد شنیدن حرف هات بغلت بکنم و تمام حس های بدت رو خریدار باشم.

اروش انگار که لوس شده باشه، اخم کوچیکی کرد و با تکیه دادن لپ سمت راستش روی قفسه سینه مرد خودش رو بهش چسبوند.

_باشه.

صورتش رو بالا و پایین کرد و به پیراهن مردونه رو به روش مالوند، تا بتونه حس خوبی که از این لوس شدن میگیره رو چند برابر بکنه.

_اینکه بعد از مردن خانوادت هر شب کابوسشون رو ببینی زیاد جذاب نیست درسته؟

دختر کوچولویی که عروسکش رو به بغل گرفته و از مادری که اون لحظه هیچ کاری از دستش برنمیاد طلب کمک میکنه. و همون مادر هم دست به دامن همسری میشه که اون هم چیزی جز وحشت و دیدن سقوط هواپیما هیچ کاری ازش ساخته نیست.

گوشش رو سمت چپ قفسه سینه مرد کشید و همینطور که به صدای قلبش گوش می‌سپرد چشم هاش رو بست و با همون بغضی که ته گلوش رو می‌سوزوند ادامه داد.

_ممنون که شب هامو آروم کردی... ددی جون.

پایان فلش بک

حالا که داشت دو روز پیش رو مرور می‌کرد، می‌فهمید که اون مرد قبولش کرده.

ولی چرا اروش آنقدر احمق بود؟!

یا شاید هم باور اینکه سپهر اون رو می خواد آنقدر سخت و عجیب بود؟!

_خنک.

با شنیدن این حرف برای بار دوم از دهن سپهر، اخمی کرد و با صدای بلندی گفت:

_عمته...

سپهر بی صدا خندید و در دل برای این تلاش های پسر قربون صدقش رفت.

تلاش برای مودب بودن و کمی هم که شده رام شدن.

تلاش برای احترام گذاشتن و عصبانی نکردن سپهر.

بالاخره تنها کاری که اروش توش مهارت داشت، خشمگین کردن سپهر بود.

بعد از اینکه به خونه برگشت با ذوق و شوق برای کنت حرف می زد.

اینکه چجوری اوایل استرس داشت و مثل موشی ترسو جرأت حرف زدن و نزدیک شدن به کسی رو نداشت، ولی با دیدن آلیسون بود که خواست باهاش دوست بشه و بعدش خود اون دختر بهش نزدیک شد و شروع کرد درمورد اون پسر ترسناک باهاش حرف زدن.

اما کنت با شنیدن حرف های اخر ارمیس، اخمی کرد و با جدیت بهش خیره شد که داشت باز هم درمورد آلیسون حرف می زد؛ دختری که در ذهن کنت با توجه به تعریف های ارمیس ازش به شخصی مرموز تبدیل شده بود.

_ددی میدونی آلیسون بهم چی گفت؟ اون گفت که باباش پلیسه و بخاطر همین که اون پسر زشت نمیتونه بعد از اون اتفاقی که تو دانشگاه قبلی براش افتاد نزدیکش بشه. اممم... اولین باره که قراره با یه پلیس رو به رو بشم.

_چی؟! ببینی!!

_آره ددی... آلیسون منو برای هفته بعد به خونشون دعوت کرد. البته میدونی بیشتر برای این بود که اون قسمت از رقصی که امروز تو کلاس بلد نشدم رو برای جلسه بعد بهم یاد بده.

ارمیس روی مبل خودش رو بیشتر سمت کنت کشید و کنترل تلویزیون رو از دستش گرفت و خاموشش کرد تا مبادا توجه ددیش به تصاویر داخل اون مکعب پرت بشه و به حرف های بیبیش گوش نسپاره.

هر چند که کنت کل هوش و حواسش پیش اون پسر خوشحال و حرف هاش بود.

اخمی کرد و دست روی دهن ارمیس گذاشت تا ادامه نده .

_نه ارمیس... چه زود می خوامی بری خونه یکی! با اینکه حق نداری تنهایی جایی بری ولی ما خونشون نمیریم .

ارمیس انگار که با شنیدن این حرف ها ناگهان بادش خالی شده باشه لب های خندونش به سمت پایین خم شدن و با لجبازی پاش رو روی مبل کوبید .

_نه ددی... بریم دیگه. دختر خوبیه. اصلا مگه یه پلیس میتونه بد باشه؟ من دوست دارم باباشو ببینم.

_همین که گفتم. بذار یه ماه از اشناییتون بگذره بعد.

_ددییی...

با اخم دوباره پاهایی که حالا روی مبل به سمت کنت دراز کرده بود رو بلند کرد و روی تشک های زیرش کوبید.

_ارمیس...

اسمی که با اون لحن و اون جدیت صدا زده شد کافی بود تا ارمیس بفهمه که ددیش قرار نیست قبول بکنه، و قهر و لجبازی هم فایده ای نداره.

ولی...

اون به شدت دلش می خواست که با آلیسون وقت بیشتری رو بگذرونه.

اما...

حالا ارمیس داخل اتاقی که برای بازی کردنش درست شده بود، نشسته و قصد بیرون اومدن رو هم نداشت .

قهر کرده بود و نمی خواست با کنت حرف بزنه .

خودش رو روی خرس سه متری گنده ای که ددیش برای تولدش خریده بود انداخت، و با اخم لگدی به عروسک های ریز و درشتی

که زیر پاش بود زد.

_ددی بد... بد...

عصبی بود و همین باعث شده که بیشتر بچه بشه.

دستش رو دراز کرد و در جعبه چوبی کوچیکی که روی میز کنار خرس بزرگش بود و رو باز کرد و پستونک بنفش رنگ عزیزش رو برداشت، با حرص داخل دهنش گذاشت و شروع کرد به میک زدنش.

با همون اخم، روی خرسش دراز کشید و طبق عادتی که موقع خوردن پستونکش داشت؛ پاهاش رو بلند کرد و توی هوا تکونشون داد.

داشت فکر می کرد بعد از این همه مدت که بالاخره تونسسته بود با کسی دوست بشه و کنارش احساس معذب بودن بهش دست نده، چرا کنت نمی داشت که از این فرصت استفاده بکنه و برای کمی هم که شده این ترسی که بخاطر ورود به جامعه و قرار گرفتن بین مردم رو داشت کنار بذاره؟

وقتی که صدای دستگیره در رو شنید زود بلند شد و همینطور که اون خرس گنده رو روی زمین می کشید تا جلوی در قرارش بده، پستونکش رو زمین انداخت و با جیغ حرف زد .

__نیاااا... قهرم باهات ددی.

لگدی به خرسش زد تا به خوبی جلوی در چفت بشه و راه ورود
ددیش رو ببنده.

__ارمیس؟ فندقم؟

سعی کرد در رو باز بکنه ولی می‌ترسید که پارچه عروسک لای
در گیر بکنه و پاره بشه، و مطمئنا اینجوری گریه ارمیس رو در
می آورد .

__ارمیس قهره.

با لجبازی جوابش رو داد و صدای آروم کنت رو شنید که سعی
می‌کرد جلوی خندش رو بگیره.

__چرا قهره نفس ددی؟

سمت عروسک هایی که وسط اتاق پخش زمین شده بودند رفت .
__بههم گفت که ددیش خیلی اذیتش میکنه برا همین دیگه نمی
خواد باهاش حرف بزنه.

سکوتی که اونور در ایجاد شد کم کم بغض رو مهمون گلوی
ارمیس کرد.

یعنی ددیش رفته بود؟!!

اصلا براش مهم نبود که ارمیس ناراحته و به دنباله نازکشی؟!
روی زمین نشست و عروسک پری دریایی که موهای بلند
قرمزش رو خیلی دوست داشت برداشت .

سر عروسک رو روی لب های آویزونش گذاشت و به آرومی کنت
رو صدا زد .

_د... ددی ...

می ترسید که صدایی نشنوه و اینجوری مطمئن بشه که ددی
تنه اش گذاشته، و اونوقته که قراره دلش بشکنه و گریه بکنه .

ناگهان با باز شدن یهویی و محکم در و کنار رفتن خرسش، با
چشم هایی که پر از غم و دلخوری بودند به کنتی که توی
چهارچوب ایستاده و داشت با اخم نگاهش می کرد خیره شد.

_چی گفتی؟

جلو اومد و اخم هاش با دیدن چشم های خیس ارمیس بیشتر
به هم گره خوردند.

_وای به حالت اگه گریه بکنی ارمیس.

دست خودش نبود گفتن این حرف ها.

از همون روزی که ارمیس رو برای اولین بار دیده بود، و دل به اون چشم های معصوم داده بود؛ تحمل اشک هاش رو نداشت. انگار که گرمای اون قطره ها با ریخته شدنشون به دلش نفوذ می کرد و تکه گوشتی که سمت چپ قفسه سینهش قرار داشت رو سوراخ می کرد.

_ددی بد... بد... بد.

با بغضی که سعی می کرد جلوش رو بگیره این رو گفت. و اون پری دریایی مو بلند رو محکم به زمین کوبید و تونست سر کنده شدش بخاطر این ضربه رو ببینه.

_ددی کی اذیت میکنه؟ همم؟ واقعا فکر میکنی من اذیت میکنم؟!

این بار لحن و صداش آروم بود.

واقعا شنیدن اون حرف ها دلش رو به درد آورده و عصبیش کرده بود.

نزدیک تر شد و رو به روی پسرش چهار زانو روی زمین نشست.

__بین منو عشق ددی.

دست زیر چونه اش گذاشت و سرش رو بالا آورد.

اما اون پسر با لجبازی این بار عروسک پنگوئنش رو برداشت و جلوی صورتش قرار داد تا کنت نبینتش.

لعنت...

لعنت بهش که گذاشته بود این کوچولو نقطه ضعفش رو بفهمه، و هربار برای اینکه کنت رو به غلط کردن بندازه صورتش رو از دید چشم های مرد محروم می کرد.

__نکن بچه. می خوامی با اسپنک از دلت دربیارم؟!

__ددی چرا تازگی ها آنقدر بد شدی؟

توجهی به این حرفش نکرد، چون اولین بار نبود که ارمیس بهش میگفت بد.

هر بار که از دست کنت عصبی میشد تنها اجازه گفتن این حرف رو داشت، وگرنه توهین اضافی به تنبیهی سخت ختم می شد.

عروسک رو کنار زد و دوباره سؤالش رو با جدیت پرسید.

__ددی اذیت میکنه؟

نه ددی... اذیتم نمیکنی .

پس چرا اینو گفتی؟

دوباره اخمی کرد و منتظر به ارمیسی که حالا از خجالت سرش رو پایین انداخته بود خیره شد.

بیبی عصبی بود آخه.

دیگه حتی از دست کنت دلخور هم نبود.

خطا کرده بود.

می دونست که کنت چقدر روی گفتارش حساسه و دوست نداره چیزی که نباید رو بشنوه، و ارمیس هم دقیقا همین کار رو کرده بود.

اون به ددیش دروغ گفته بود.

اونم فقط بخاطر اینکه بخواد حرص کنت رو دربیاره و عصبانیتش رو اینچنین خالی بکنه.

قبل از اینکه مرد چیزی بگه ارمیس خودش ادامه داد .

بخشید ددی... ولی ددی هم یه معذرت خواهی بدهکاره.

کنت اخم هاش رو کنار گذاشت و به آرومی خندید و ارمیس رو روی پاهاش نشوند.

دست هاش رو قاب صورتش کرد و سرش رو نزدیک تر برد.
نمی تونست بیشتر از این بهش اخم بکنه. بیبیش دلخور شده بود و نیاز به توجه داشت.

_فقط این دفعه رو زود می بخشمت فندق. اونم فقط بخاطر اینکه با ددی قهری.

بوسه ای روی پیشونی پسرش کاشت.

_معذرت می خوام عزیزم.

دوباره پیشونیش رو بوسید.

اصلا انرژی می گرفت با هر بوسه.

اصلا زنده می شد با هر بوسه، انگار که قبل از لمس تن و لب های این پسر مرده بود.

ولی...

ناگهان با ورود چهره شخصی به ذهنش، لب هایی که روی پیشونی ارمیس قرار داشتن همونجا خشکشون زد.

نازلی، اون دختری که حالا برای خودش زنی ایده‌آل و زیبا شده بود.

حسی بهش می‌گفت که چیزی درست نیست.

با دیدن یهویی نازلی و بعد حضورش توی این کشور، بهش می‌گفت که اتفاقی برای اون زن افتاده ولی نمی‌خواد که برای کنت توضیح بده؟!

شاید خجالت می‌کشید؟

یا شاید هم دیگه بعد از طلاقشون واقعا رشته رابطه‌ای که به عنوان پسر عمو و دختر عمو بینشون بود هم پاره شد، و برای همیشه همدیگرو از دست دادن؟

_ددی.

با شنیدن صداش زود صورتش رو عقب کشید و به چهره شاکی ارمیس خیره شد.

_چی شده فندق؟ بازم که توهمی.

_ددی اینجوری معذرت می‌خوان؟!

ارمیس اینبار همون پنگوئن رو از روی زمین برداشت و به آرومی
روی سر کنت فرود آورد.

کنت یکی از ابروهاش رو بالا فرستاد و دست سمت شکم ببیش
برد تا قلقلکش بده.

_ددی رو زدی؟

_اهم...

اخمی کرد و جلوی خندش رو گرفت تا جدی بنظر برسه.
اما مگه میتونست در برابر اون انگشت هایی که داشتن روی
شکمش به قصد خندونش حرکت میکردن مقاومت بکنه؟

_ددیییی... نکن...

_عاقبت کسی که ددیش رو بزنه همینه.

حالا کنت بود که با چهره ای که نشون میداد داره جلوی خندش
رو می گیره، این بازی رو ادامه داد.

_ددیییی... عههه... نکن...

بدون اینکه چیزی بگه با لذت تماشاگر خنده هاش بود و همچنان
انگشت هاش رو تکون می داد.

چقدر دوست داشت که همیشه اینچنین دلیل خنده های پسرش
باشه. هر چند که گاهی اوقات همین قلقلک و خنده می شد تنبیه
سختی که آخرش با گریه و التماس ارمیس تموم می شد.
_باشه کوچولو...

و دست از این کار کشید و با نوک انگشت هاش اشک هایی که
گوشه چشم ارمیس جمع شده بودند رو پاک کرد.
_قربون خنده هات.

_باشه ددی.... من... من بخشیدمت.
نفس نفس میزد بخاطر فعالیت خنده های چند ثانیه پیشش.
_ددی خوشحاله که بخشیده شده.

ارمیس رو از روی پاهاش بلند کرد و خودش هم بلند شد.
_خب فندقم... بیا بریم که برا اومدن سپهر و اروش یه چیز
خوشمزه درست بکنیم. موافقی؟
دست ارمیس رو گرفت و همینطور که به سمت در میرفتن
تو نست صدای متعجبش رو بشنوه.

_چی؟ دارن میان اینجا ددی؟

—آره... دعوتشون کردم که با اروش خوش بگذرونی.

—واقعی؟

با همون چشم های گرد شده از حرکت ایستاد و خم شد و پستونکی که روی زمین انداخته بود رو برداشت و مابین لب هاش گذاشت.

با هیجان و خوشحالی میک های پر سر و صدایی بهش میزد و محکم دست کنت رو مابین دستش می فشرد.

—آره عزیزم حالا هم بریم یه کیک خوشمزه درست بکنیم باشه؟ سرش رو تند تند تکون داد .

واقعا نیاز داشت که درمورد اولین روز دانشگاهش با کسی حرف بزنه، کسی که هم سنش باشه و بتونه به راحتی درمورد رشته و درسش گفت و گوی دوستانه ای داشته باشه.

چقدر کنت بیشتر از خود ارمیس به فکرش بود.

انگار که دیگه بلد شده پسرکش چی می خواد و هر لحظه به چه چیزی نیاز داره.

و ارمیس هم دقیقا الان به یه هم زبون نیاز داشت.

داشتند به سمت آشپزخانه حرکت می کردند که ارمیس قبل از ورود شون از حرکت ایستاد.

برای تشکر هم که شده باید کاری می کرد، و این قدردانی رو بهش نشون میداد.

پس چه کاری بهتر از اینکه...

__بیا ددی کنت.

چند ثانیه با تعجب به پستونک خیسی که توسط ارمیس رو به روی لب هاش قرار گرفته نگاه کرد !

و بعد صدای خندش بود که توی فضای خونه پخش شد .

__ای جانم... داری برای ددی پستونک میدی؟!

__آره ددی بیا بخور... آنقدر خوشمزس که نگو.

با خنده پستونک رو قبول کرد و داخل دهنش گذاشت.

طعم لب و دهان ارمیس رو که حس کرد پی برد که چقدر این پستونک خوش شانسه، چون که هرروز وسط اون گرما و خیسی لذت بخش دهنش قرار داشت .

__طعم فندق میده ارمیسم.

در حالی که داشت داخل اون فروشگاه بزرگ عروسک همه جا
رو دید می‌زد، دستش رو سمت سپهر دراز کرد و چنگی به کت
چرمی که به تن داشت زد .

_چه رنگی دوست داره؟

_نمی دونم... فکر کنم بنفش.

اروش با خوشحالی سمت عروسک پارچه ای رفت که از موهای
بلند و لباسش مشخص بود جنسیت دختر رو داره.

از دور جلب توجه کرده بود براش .

دستش رو بالا کشید تا بتونه از قفسه بلند برش داره.

ولی لعنت به این قدی که هیچوقت مثل مرد های دیگه رشد
نکرده بود.

اصلا به صد و هفتاد و پنج هم میشه گفت قد؟ اون برای یه پسر؟
روی نوک پنجه های پاش ایستاد و دست هاش رو به قفسه تکیه
داد تا بتونه بدنش رو بیشتر کش بده.

_شت... چه لزومی داره بگنیش اون بالا؟!

غر می‌زد و اصلاً حواسش نبود که پاهاش حالا روی زمین نیستند، بلکه روی چوب‌های زیرین‌ترین طبقه قفسه گذاشته بود تا شاید دستش به اون عروسک خوشگل و نیم متری برسه. ارزشش رو داشت همین الان بخاطر خوشحال کردن ارمیس پاش لیز بخوره و جایش بشکنه؟! البته که داشت...

اون پسر باعث می‌شد که یاد خواهر سه سالش بیوفته. با اینکه ارمیس واقعا همسن خواهرش نبود، ولی درصد لیتل بودن زیادش اروش رو یاد بچه‌ای می‌انداخت که حالا پیشش نبود.

اما ناگهان از فکر بیرون پرید و با وحشت جیغی کشید...
_اووهه... ششتت...

وقتی که پاش رو روی سر یکی از عروسک‌ها گذاشت، پاهاش شروع کردند به لرزیدن و محکم به قفسه چنگ زد تا با مغز روی کاشی‌های فروشگاه فرود نیومده.

_هی هی... اروش داری چیکار میکنی!!?

وقتی که دست هایی از پشت سر زیر بغلش قرار گرفتن و اون رو پایین آوردند، نفسی از سر آسودگی کشید.

_اوففف... یعنی کونم آسفالت بود.

زیر لب با خنده ارومی این رو گفت و سمت سپهر چرخید.

_تو آدم نمیشی؟ چرا مراقب خودت نیستی بچه؟

_آیششش... چیزی نشده که ...

_چیزی نشده؟! اگه می افتادی چی؟ !

با دیدن اخم های مرد رو به روش که عصبانیتش رو نشون میداد، زود لبخندش از بین رفت .

واقعا نگرانش شده بود؟

ولی چیزی نشده بود که؟ !

_من خوبم... ببین...

و قبل از اینکه بذاره سپهر به غرغرهاش ادامه بده، انگشتش رو بلند کرد و به پشت سرش اشاره کرد.

سپهر با دنبال کردن رد انگشتش تونست اون عروسکی که لباس های دخترانه بنفش رنگش زیادی تو چشم بود رو ببینه.

واقعا سلیقه اروش تو انتخاب عروسک میتونست عالی باشه؟!

دختری با موهای زرد رنگ که تاب و شلوارک بنفشی با طرح خرس های کوچیکی که روشن بود رو پوشیده.

موهایش رو دم اسبی بسته بود و لبخند دندون نمایی زده، و همین باعث بسته شدن چشم هاش شده بود.

لبخندی زد و بدون هیچ زحمتی عروسک رو پایین آورد.

هر چند تفاوت قدیشون آنچنان زیاد نبود، ولی همین هم برای نرسیدن دست اروش و رسیدن دست سپهر به طبقه بالا کافی بود.

البته بیست سانت زیاد هم نیست درسته؟

البته که زیاده... اونم برای اروشی که چیزی به نام گوشت تو تنش نداشت و فقط از استخوان ساخته شده بود.

و همین هم باعث می شد اون بیست سانت زیادی به چشم بیاد.

از خطور این افکار به ذهنش لبخندش عمیق تر شد.

عروسک رو سمت اروش گرفت و به آروم لب زد.

—اینو می خواستی توله؟

زود اون دختر خوشگل رو از دستش گرفت و شروع کرد به بررسی دقیق، تا مبادا شکاف و پارگی کوچیکی باشه و بعد از خرید بفهمه و به خودش لعنت بفرسته که چرا خوب نگاهش نکرده.

توی ماشین نشسته بودند و اروش داشت با ذوق به اون عروسک نگاه می کرد.

براش عجیب بود که انقدر دلش می خواست خودش هم عروسک داشته باشه.

البته اون از وسایل دخترونه خوشش نمیومد، برعکس ارمیس که انگار زیادی عاشق عروسک های دختر با لباس های رنگارنگشون بود.

اروش همیشه تو اتاقش انواع خرس ها با سایز ها و رنگ های مختلف رو داشت.

از همون اول هم عاشق خرس های گنده و یا کوچولو بود.

حیف که انقدر سرش مشغول انتخاب چیز خوبی برای ارمیس بود که نتوانست برای خودش هم عروسک بخره.

روی صندلی ماشین تکونی خورد و با لبخندی سمت سپهر چرخید.

_منم میتونم عروسک خودمو داشته باشم؟...ددی جون؟
جمله آخر رو به آرومی گفت و بیشتر خودش رو نزدیک مرد کرد.

_دوست داری برات عروسک بخرم؟

_اهم... مخصوصا اون خرس های کیوت و چاق رو.

_حتما توله من.

سکوتی که بعد از حرف سپهر داخل اتاقک ماشین ایجاد شد زیادی اروش رو مضطرب کرد.

نمی دونست این اواخر چش شده؟!!

بهتره بگیم از وقتی که به این مرد اعتراف کرده بود و خواستار رابطه شده بود .

با هر حرف و واکنشی که از سمت سپهر می‌شنید و می‌دید،
خجالت می‌کشید و یا خیلی ذوق می‌کرد و هیجان زده می‌شد.
_ددی سپهر؟

زمزمه وار اسمش رو صدا زد و سعی کرد تو چشم‌هایی که با
اون نگاه ذوب‌کننده قصد بلعیدنش رو داشتند خیره بشه.
_جانم؟!

سپهری که حالا با تپش‌های سریع و بلندش نشون میداد کمتر
از اروش هیجان زده نشده، دست‌هایش رو از همدیگه فاصله داد
و با چشم و ابرو به بغلش اشاره کرد.

اروش با کمال میل خودش رو سمتش کشید و دعوت رو قبول
کرد.

باسنش رو روی پاهای مرد کوبید و با شیطنت لبخندی به چهره
جذاب رو به روش زد.

الان که از این فاصله روی چهرش دقیق شده بود، داشت
می‌فهمید که چقدر جذبه و مردونگی توی تک‌تک اعضای
صورتش نقش بسته.

از ابروهای پرپشتش گرفته تا فک تیزش.

لب پایش که گوشتی تر از بالایی بود و زیبایی خاصی داشت.
اون ریش های تماما سیاه که نقش مهمی برای جذاب کردن
صاحبشون داشتند.

پوستی که تیره تر از پوست اروش بود، و حتی لکه هایی ریز هم
روش به چشم می خورد .
_خوردی منو.

با شنیدن صداش زود نگاهی که همچنان داشت دید می زد رو
بالا آورد به مردمک های سیاه مرد دوخت.
_امم... فقط یه نگاه کوتاه بود.

_چقدر هم که کوتاه و مختصر بود.

بخاطر تیکه ای که بهش انداخته بود چشم هاش رو تو حدقه
چرخوند و جوابش رو داد.

_می خواستم چیزی بهت بگم.

نامطمئن گفت و دست هاش رو روی شونه های سپهر گذاشت.

از قصد تکونی به باسنش داد و خودش رو داخل آغوش مرد به جلو کشید.

نیازی نبود که حرفی گفته بشه، خود سپهر از همین حرکات و شیطنت ها فهمید که این پسر چی می خواد.

_امم... میگم... میشه...

سرش رو به قصد دلبری خم کرد و روی شونه خودش قرار داد، و با همون لبخند لیزی به لب هاش زد و ادامه داد.

_میشه تست بدم؟

اما... حرفی که از دهان اروش شنید چیزی نبود که فکرش رو می کرد.

این پسر به خوبی بلد بود بازی بکنه.

_تست هم میدی. و قراره چندتا چیز رو هم نشونت بدم. آماده که هستی، درسته؟

با کنجکاوی ابروهاش رو بالا فرستاد و دست هاش رو سمت گردن سپهر کشید و از عمد ناخن های کوتاهش رو داخل گوشتش فرو برد.

—دقیقا برای چی آماده باشم؟!

دوست داشت که اذیتش بکنه.

شده باهاش دعوا بکنه و یا بخواد کاری بکنه که دردش بیاد.

البته نه از روی دشمنی و نداشتن علاقه، بلکه دوست داشت که بعد از اینکار ها اخم های سپهر رو ببینه که به قصد تنبیه داره دنبالش می دوه.

حتی گاهی اوقات هم بود که با خونسردی تهدید به تنبیه های سخت می کرد ولی اروش هم طبق معمول فرار می کرد و بیشتر آتیش می سوزوند.

از همون اول هم دوست داشت که بخاطر شلوغ کاری گیر این مرد بیوفته.

شاید هم بخاطر همین دلیل بود که انقدر مقاومت می کرد و قصد فرار از تنبیه هارو رو داشت.

سپهر دستش رو روی دست های سرکش پسر گذاشت، ولی نه برای اینکه ناخن هاش رو دور بکنه؛ فقط برای اینکه دوست داشت هنگام گفتن حرف هاش لمسش بکنه .

_آماده ای که با دنیای بی دی اس ام آشنایی کامل رو داشته باشی؟ آماده ای که با گوشت و خونت این گرایش رو تجربه بکنی؟

آماده ای که خودت و بهم بدی؟

بهم انقدری اعتماد داری که تنت رو و از همه مهم تر روح رو بهم تقدیم بکنی تا در مقابل، من هم درد و لذت رو بهت تقدیم بکنم؟

آماده ای که صاحب علایق و تمام چیزت باشم؟ و توهم صاحب تمام توجه و علایق من باشی؟

انتظار شنیدن همچین حرف هایی رو نداشت.

اولش... طوری رفتار کرد انگار که دلش هم خوابی و اولین سکس زندگیش رو می خواد، مردی که حالا تو ذهن و قلبش خاص و متفاوت شده بود تنش رو ماله خود بکنه و اولین پیوند شکل بگیره.

ولی با گفتن چیز دیگه ای، به قصد اذیت کردن سپهر ادامه داد.

اما حالا....

داشت این کلمات جادویی و پر از احساس رو می شنید که قلبش
رو نوازش می کرد و لرزش های شیرینی تحویلش میداد.

با شنیدن صدای زنگ در زود از آشپزخانه بیرون پرید و با اون
پیشبند بنفش رنگ و لپ هایی که بخاطر شیطنت های چند
دقیقه پیشش، خامه کیک روش دیده می شد سمت در دوید.

_ارمیس... خدای من میشه آروم باشی؟! می خوام منو از نگرانی
بکشی!!

صدای عصبانی کنت که به گوش هاش رسید زود از حرکت
ایستاد و با لب های آویزونش چرخید و به ددیش خیره شد.

_ببخشید ددی...

_هووفف... از دست تو فندق شیطون.

و اخم رو کنار گذاشت و خودش هم دستاش رو با دستمال
کاغذی پاک کرد و سمت ارمیس رفت.

_لباتو جمع کن... فقط اینجوری نکن دیگه .

و در ادامه بوسه ای به پیشونی ببیش زد تا دیگه بخاطر صدای
بلندش ناراحت نباشه.

_من خوبم ددی.

و هردو سمت در حرکت کردند تا به مهمون هاشون خوش آمد
بگن.

بالاخره در توسط ارمیس خوشحال باز شد .

و...بعد، اروشی رو دیدن که عروسک خوشگلی رو جلوی صورتش
گرفته بود و با اون صدای بلندش حرف می زد و صاحب عروسک
رو مورد خطاب قرار می داد.

_گفتن که یه پسر کوچولو اینجا زندگی میکنه، درسته آیا؟
خب به هر حال اومدم که اینو بهش بدم تا شاید خوشحال شد و
لبخند زد؟!!

صدای جیغ ارمیس که بالا رفت، اروش هم فهمید که واقعا
تونسته خوشحالش بکنه.

_کر شدیم بچه. چه خبرته؟!!

زود عروسک رو از دستش گرفت و با لبخند گنده ای که به لب داشت به اون چهره بامزه و موهای خوش رنگش خیره شد.
از همه مهم تر لباس خوش دخت و خوش رنگش بود که چشمش رو گرفت.

و اون میتونست الان بخاطر اینکه اروش رنگ مورد علاقه رو هم می‌دونست همینجا از خوشی سخته بکنه؟!
اروش اما...

با لبخند به ذوق اون پسر خیره شده بود و در دل حس های خوش رو بخاطر این اتفاق پذیرا می‌شد.
چقدر این پسر کل وجودش کودکانه بود.
با کوچک ترین و شاید بی اهمیت ترین چیزها آنقدر ذوق و شوق به خرج میداد.

تمام احساساتش رو به راحتی نشون میداد و هیچ ترسی از اینکه قضاوت بشه نداشت.

کاش میتونست مثل این پسر به آسونی لبخند بزنه و شادی بکنه.
انقدر پاک و معصومانه .

_کجایی؟

با شنیدن صدای سپهر سمتش چرخید و تونسست با اشاره
ابروهاش بفهمه که کنت منتظره ورودشونه.

_وای ببخشید. کلا یهو حواسم پرت شد.

سلام... امم... و.... ممنون از دعوتتون.

سپهر قبل از اومدنشون بهش گفته بود خوب رفتار بکنه و کمی
هم که شده از فحش دادن دست برداره.

پس تنها چیزی که اروش با تمام تلاشش تونسست به زبون بیاره
همین بود.

باید کمی هم که شده رام می شد؟ مگه نه؟

نه... معلومه که نه.

اون فقط قصدش این بود که آبروی سپهر پیش تنها دوستش
نره.

_خوش اومدی اروش جان بفرما تو .

ارمیس که همچنان به عروسک خیره شده بود زود سر بلند کرد
و با چند قدم بلند سمت اروش رفت و خودش رو توی بغلش
پرت کرد .

_ممنونم اروشی... خیلی خوشگلههه...عالیه اصلا .

_خوبه که دوستش داری عزیزم .

_معلومه که دوستش دارم....مگه میشه نداشت؟!... وای صبرکن
بینم!!

انقدر ذوق دیدار اروش رو داشت که حتی نتونست به خوبی دقت
بکنه که رنگ موهای اروش فرق کرده !

زود دست به موهاش کشید و با تعجب به چهره ای که حالا
جذاب تر و زیباتر شده بود خیره موند .

_واو... عالی شدی اروشی. دیگه این زیادی بهت میاد!

_واقعا؟! خوب شدم؟ وایی خدااا..... همش نگران این بودم که
زشت شده باشم .

_نهههه... خیلی جذاب تر شدی .

_ دیدی گفتم بهت میاد. چقدر جیغ و داد کردی که راستشو بگو
تحميلشو دارم بشنوم .

صدای شاکی سپهر رو که شنید به زور جلوی خندش رو گرفت.
زود با گرفتن دست ارمیس سمت داخل خونه حرکت کردند تا
از سپهر اخمو دور بشه .

یاد دیروز افتاد که بعد از رنگ کردن موهاش تا همین امروز و
چند دقیقه پیش چقدر بخاطر موهاش و تتوش سپهر رو کلافه
کرده بود.

از بس ازش سوال پرسید که "واقعا این رنگ بهم میاد؟ نکنه
زشت شدم و چون دوسم داری بهم نمیگی که دلم نشکنه؟ تتوم
خوب شده؟ طرحش خیلی چرته؟ نکنه دوسش نداری؟."

خب اون پسری نبود که نظر دیگران اندازه باد هوا هم براش
اهمیت داشته باشه، ولی این بار فرق می کرد.

سپهر براش مهم بود، نه فقط نظرش !

_واییی اروشی... خالکوبی هم کردی؟ امم.... دردت نیومد؟

ارمیزی که حالا داشت به ساعد دست راستش نگاه می‌کرد،
سری تکنون داد تا دردی که اروش کشیده رو از ذهنش دور بکنه.
همیشه با دیدن بدن پر از خالکوبی ددیش با خودش میگفت که
چقدر کنت میتونه قوی باشه.

به حدی که تونسته تا پشت گوشش هم خالکوبی بکنه!!
ولی ددیش بود که همیشه می‌گفت "دردش اونقدری که گفتن
بد نیست فندق من."

_آره همشو دیروز کردم. خوشگل شده حالا؟

و با لبخند اشاره ای به دستش کرد.

_آره اینم عالیه.

با کنجکاوی به پوستی که هنوز هم قرمز بود نگاه کرد.

طرحش رو تا به حال جایی ندیده بود.

خاص و متفاوت بود.

هر چند شاید بی معنی به بنظر برسه، ولی اون خط هایی که به
طرز حرفه ای داخل همدیگه کشیده شده بودن زیبا به نظر

می‌رسید .

_کلا عاشق چیزای بی معنیم.

به خوبی تونست از نگاه ارمیس بفهمه که چی در مغزش میگذره،
پس خودش زودتر پیش قدم شد برای گفتن .

_ولی خیلی جالبه... من که دوشش داشتم.

وارد آشپزخونه شدند و حالا به خوبی بوی کیک بود که به مشام
می‌رسید.

از وقتی که در خونه باز شد بوی کیک رو حس کرد و هوش از
سرش پرید.

و حالا هم که فهمیده بود طعمش توت فرنگی زودتر می‌خواست
سمتش بره و همش رو بخوره.

_اوووف عجب چیزی داری اینجا. می‌خوام همشو خودم بخورم.
_واقعا؟! پس بیا به کاری کنیم روشی.

چون منم به شدت دلم می‌خواد که زیاد بخورم.

_باشه ولی بعدش فکر نکنم زنده از دست اون دوتا نره خر نجات
پیدا بکنیم!

_نه ددی من که اصلا شکمو نیس. ماله تو رو نمیدونم.

صبر کن بینم!

با تعجب چشم از اون کیک صورتی خوش بویی که روی میز بزرگ وسط آشپزخونه گذاشته شده بود گرفت و سمت ارمیسی چرخید که حالا داشت با خامه های قهوه ای رنگی روش رو تزئین می کرد.

تو از کجا فهمیدی که منو... شتت... این سپهر عجب دهن لقه. بعد میگه چرا وحشی بودنتو کم نمیکنی؟

نه نه نه... اون نگفته که... خودم فهمیدم... اصلا لازم نبود کاری بکنی. من میتونستم بوی رابطه رو از همون اولین دیدارمون بفهمم.

شت پس بوی گندم خیلی مشخص بود.

اروش با قیافه کاملا پوکری این رو گفت و انگشتش رو داخل خامه کیک فرو برد.

عههه نکن اروشی. خراب میشه.

چه فرقی میکنه... بالاخره که تو و من قراره همشو بخوریم مگه

نه؟

چند دقیقه بود که داشتند باهمدیگه حرف می‌زدند؟
سرشون گرم صحبت بود و حواسشون دیگه به چیزی نبود .
_نمی دونم سپهر. واقعا گیجم کرده. این چند روز اصلا نتونستم
خوب فکر بکنم...مغزم انگار قفل کرده.
سپهر پا روی پا انداخت و به مبل تکیه داد.
_نگفت دقیقا چه اتفاقی افتاده؟
_نه فقط گفت که همسرش از خونش پرتش کرده بیرون. منم
که نمی تونم تو این غربت و تنهایی دستشو بگیرم.
_خلاصه که حواست رو جمع بکن کنت. اون دختر بنظر میرسه
که هنوزم به چشم یه معشوق بهت نگاه میکنه.
_نمی دونم واقعا... فعلا هم اون خونه ای که خارج از شهر دارم
رو براش دادم و توش ساکنه.
سپهر اخمی کرد و روی چهره آشفته دوستش دقیق شد.
_چرا اونجا؟! مگه داری چیزی رو از کسی پنهون میکنی؟!

نه... ولی نمی خوام یهویی با اومدنش ارمیس رو بترسونه. اون
پسر تازه تونسته با خودش کنار بیاد، نباید بذارم احساس تنهایی
بکنه. هر چند خودِ نازلی هم گفت که از شهر دور باشه بهتره.

خیلی خب... نگران نباش الکی. چیزی نشده... اگه طوری هم
شد من هستم یادت نره.

فعلا می خوام که اروش رو بفرستم دانشگاه، اگه نگران ارمیسی
بهش میگم که مراقبش باشه. بالاخره میدونی که اروش بهتر از
ارمیس میتونه از خودش و یکی دیگه مراقبت بکنه.

آره... اگه باهم باشن کمی دلم آروم میگیره.

هیچکس نمی تونه با این تخمه جن در بیوفته. فقط منم که
شانس آوردم و زورم بهش میرسه.

کنت به چهره درمونده سپهر خندید و سری تکون داد.

چقدر شبیه بیچاره ها شدی تو مرد.

اگه فقط بتونی یه روز اروش رو تو خونت تحمل بکنی میفهمی
چی میگم. هر چند حق نداری به تنهایی کنارش باشی.

جمله آخر رو که به زبون آورد، کنت فهمید که این مرد بالاخره
توی زندگیش تونسته حس مالکیت روی کسی داشته باشه.

_باشه بابا... پاشو بریم آشپزخونه کیک بخوریم. نیم ساعته اینجا
نشستیم و صدایی از اون وروجک ها نیاد.

_اینکه صداشون نیاد بیشتر از اینکه صداشون بیاد آدمو روانی
میکنه. چون نشون میده اروش داره یه غلطی میکنه که نباید
بکنه.

و با ورودشون به آشپزخونه، کنت تونست به این حرف سپهر
ایمان بیاره.

وقتی که اروش و ارمیس رو درحالی دیدن که داشتند دو لپی
تمام کیک رو می خوردن.

لب هاشون با خامه صورتی رنگی کثیف شده بود و ریز ریز
میخندیدند و با دو دستشون کیک ها رو تو دهنشون می داشتند.

اصلا لذت خوردن کیک با دست بود، نه کارد و چنگال!

_دارین چیکار میکنین؟!!

صدای متعجب کنت که بلند شد هر دو روی صندلی خشکشان زد.

دست های پر از کیکشان که مدرک جرم بود، توی هوای بی حرکت مونده و قصد تگون خوردن نداشتند؛ البته نه وقتی که دوتا مرد متعجب و شاید عصبی چند قدم دورتر ازشان ایستاده بودند و بهشان نگاه می کردند.

اما تنها کسی که با خونسردی و بدون هیچ احساسی با این اتفاق برخورد کرد، سپهر بود.

فقط سری تگون داد و بعد سمت اروش قدم برداشت.

این کوچک ترین خرابکاری بود که این پسر میتونست انجام بده.
_خوبه تو خونه برات یه کتاب حرف زدم. دوباره که...
_میخوری؟ خوشمزس ها...

وسط حرفش پرید و نداشت که سپهر غر هاش رو شروع بکنه.
پس دوباره مشتش رو پر از کیک کرد و سمت دهن مرد گرفت.
_ای وای... خدایی؟!

اینبار کنت بود که با خنده ای از روی تعجب این رو گفت و جلو
اومد.

اخمی برای ارمیس کرد.

_ شماها چرا اینجوری کردین؟ ارمیس... از تو بعیده. تو که بدون
اجازه ددی دست به چیزی نمیزی.
راست هم می گفت.

ارمیس کم پیش میومد که خراب کاری بکنه.
بیشتر شیطنت های ریز کودکانه داشت و در کنارش هم حرف
کنت رو گوش می داد.
_ ددی انقده خوشمزه شده... بیا بخور.

و اون هم به تقلید از اروش دستش رو پر از کیک کرد و جلوی
دهن کنت گرفت.

_ اینارو کردین تو حلقتون بعد می خواین که ما بخوریمشون؟!
سپهر با همون چهره خونسردش این رو گفت و به اروشی که
همچنان منتظر دستش رو جلو گرفته بود نگاهی انداخت.

اروش چرخشی به چشمام داد و دوباره تکرار کرد .

—بیا دیگه... لوس نشو بخور.

این میون کنت لبخندی به چهره کیوت ببیش زد و دهنش رو باز کرد و اون کیکِی که له شده بود و دیگه مدلی هم براش نمونده بود رو از دست ارمیس گرفت.

گاز ریزی هم از انگشت هایی که داخل دهنش بودند گرفت و تونست صدای خنده پسرش رو بشنوه.

اروش که حالا با دیدن این صحنه ها عصبی و حتی دلخور شده بود دوباره از سپهر خواست که بخوره .

—بیا دیگه بخورش زود .

اما با دیدن چهره سپهر که انگار نمی خواست قبول بکنه، با حرص کیکِی که داخل دستش بود رو محکم روی صورت جذابش کوبید.

—اینم سهم تو...

و زود بلند شد و با خنده بلندی به سمت خروجی آشپزخونه دوید تا از دست کتک های احتمالی مرد در امان باشه.

چند ثانیه سکوتی که توی فضای آشپزخونه ایجاد شد، نشون میداد که ارمیس و کنت هر لحظه منتظرن که سپهر منفجر بشه و به قصد کشتن اروش سمتش هجوم ببره .

چون تا به حال ندیده بودن که سپهر با کسی شوخی کرده باشه، و یا کسی جرات این رو داشته باشه که باهاش شوخی بکنه .
اما اروش مثل همیشه تمام افکار رو زیر و رو می کرد .

_عمو سپهر؟ !

صدای ارمیس که شنیده شد، سپهر هم از حالت متعجبش بیرون اومد و صاف ایستاد .

یک قسمت صورتش کاملاً کیکی شده بود و این اجازه رو نمی داد که چشمش رو باز بکنه .

دستی به صورتش کشید و کیک رو از روی چشمش پاک کرد.
اما به جای تمیز کردنش با دستمال، دستش رو سمت دهنش برد و کیک له شده رو مزه کرد .

بعد از اینکه راه دیدش باز شد و تونست پلک هاش رو از همدیگه فاصله بده، نگاهی به لباس هاش انداخت که اون ها هم از حملات اروش در امان نمونده بودند .

_لعنتی... بیا اینجا ببینم توله .

و بعد زود کتش رو از تنش کند و سمت اروشی رفت که حالا داخل پذیرایی سرپا ایستاده بود و همچنان داشت می خندید .

_منو کثیف میکنی؟ !

اروش زود شروع کرد به دویدن تا مبادا گیره این مرد بیوفته .

مردی که بنظر نمی رسید عصبانی باشه !

بلکه داشت با لبخند کوچیکی سمتش میومد و زیاد جدی بنظر نمی رسید .

_حقت بود.

باز هم دست از زبون درازی برنداشت و سمت سپهر چرخید، و درحالیکه داشت عقب عقب می دوید با شیطننت چشمکی براش زد.

_دعا کن دستم بهت نرسه... و گرنه مجبورت میکنم صورتمو لیس بزنی.

_وات؟! خدایی؟! آههه... از منم چندان تر تویی پیرمرد.
و بدون اینکه به سپهر پشت بکنه، همچنان داشت عقب عقب فرار می کرد.
_مراقب باش اروش...

صدای بلند و نگران سپهر همزمان شد با کوبیده شدن کمر اروش به مجسمه بزرگ طلایی رنگی که گوشه تلوزیون روی زمین قرار گرفته بود.

_آههه.... شتت...

اما ...

ناله اروش با صدای افتادن اون مجسمه ای که از جنس گچ بود، درهم آمیخته و گم شد.

اروش روی زمین افتاده و خشکش زده بود !

هنوز درک نکرده بود که چه اتفاقی افتاده، و عامل چه فاجعه ای شده؟ !

—اروش...! خوبی؟!!!

صدای لرزون و نگران سپهر رو که شنید تونسست از بهت خارج
بشه و سرش رو بالا بگیره.

برخورد وزن سنگین مجسمه به زمین باعث پرش تیکه های
کوچیکش به روی اروش شده بود.

و همین تیکه های تیز و برنده، روی دست ها و صورت پسر رو
زخم کرده بودند .

سپهر هراسان رو به روش نشست و زود به بغل گرفتش.
از صحنه جرمی که بخاطر شیطننت های خودش به وجود اومده
بود دورش کرد و روی مبل نشوندش.

—چی شده؟!!!

—چی شده؟!!!

صدای ارمیس و کنت همزمان به گوش رسید که داشتند
سمتشون میومدن .

و سپهر رو دیدن که داشت با اخمی که بخاطر عصبانیت و نگرانی
روی ابروهاش نشسته بود صورت اروش رو بررسی می کرد .

هیچی فقط کمی از مجسمه گیر کرد به لباسم.

اروش با پرویی تمام جواب کنت و ارمیس متعجب رو داد که حالا داشتند با دهانی باز به مجسمه نگاه می کردند .

اما اون پسر خرابکار بیخیال بود و بنظر نمی رسید که ترسیده باشه .

برعکس سپهر که داشت با دقت همه جاش رو دست میزد تا اگه اروش دردش اومد زود ببرتش دکتر، چون دید که چجوری مجسمه‌ی به اون بزرگی روی کمرش فرود اومد و بعدش به زمین افتاد و تیکه تیکه شد .

اروش دوباره به اون چیزی که نابود و پودر شده کنار تلوزیون ریخته شده بود نگاه کرد، و با گاز گرفتن لب هاش جلوی خندش رو گرفت.

واقعا که باید آنقدر بزنمت صدای خر بدی... چرا انقدر کله شقی؟؟

داد بلند سپهر باعث لرزش تنش شد.

ولی مگه می‌شد بخاطر این اخم‌هایی که بخاطر نگرانی و ترسش
برای اروش، روی صورتش شکل گرفته بود لبخند نزنه و
خوشحال نشه؟!

—چیزی نشده که... پولشو میدی.

از عمد این حرف رو زد تا بتونه بیشتر و بیشتر واکنش‌های مرد
رو ببینه و لذت ببره.

—پول؟! گور بابای مجسمه! روی جون خودتم می‌خوای قیمت
بذاری؟! هوفف... من چیکارت کنم اروش؟ چرا مراقب خودت
نیستی؟ نمیگی خدایی نکرده اون مجسمه...

—هی بیخیال مرد... پاشو ببرش دست و صورتشو بشوره.

کنت که دید اون مرد داره عصبی تر میشه زود وسط حرفش
پرید، و در ادامه رو به سپهر اشاره‌ای به زخم‌های کوچیک اروش
که کمی خون ازشون میومد کرد.

نفسی به بیرون پرتاب کرد و چند ثانیه به چهره اروش خیره
موند، که هنوز هم داشت با باد کردن لپ‌هاش جلوی خندش
رو می‌گرفت.

چشم هاش رو ریز کرد و صورتش رو جلو برد.

_دقیقا به چی میخندی توله زشت؟

_همهه... زشت عمته تروریست خلافتکار قاقاچی!

_پاشو تو آدم بشو نیستی. آخر سرم منو میکشی و میگی که چیزی نشده، دستم خورد حرصش دادم کمی خوابیده.

این بار صدای بلند خنده اروش و ارمیس بود که داخل خونه پیچید.

همینطور که قهقهه زنان به سپهر کلافه و همچنان نگران خیره شده بود، دستی به صورت خودش کشید که حالا بخاطر خنده یهویی تیر کشیده و زخم های کوچیکش درد کرده بود.

_واایی... اینو خوب اومدی.... البته خدا نکنه.

و خنده های هر دو پسر با گفته شدن این حرف کم کم از بین رفتند.

اروش لبخندی زد و خیره به چهره سپهر که حالا اون هم لبخندی به روی لب داشت، لب هاش رو جلو داد و با بدجنسی بوسی برای مرد فرستاد.

و همین حرکت برای دیوانه کردن تپش های قلب سپهر کافی بود.

خسته روی صندلی ماشین ولو شده بود و از بین پلک های نیمه بازش به بیرون نگاه می کرد .

سپهر نیم نگاهی به پسر کنارش انداخت و سرعت ماشین رو بیشتر کرد تا هرچه زودتر برسند و اروش بتونه بخوابه .

_از بس که وحشی بازی درمیاری خسته میشی اینجوری .

_وحشی زنته .

زیر لب این رو گفت و چشم هاش رو بست .

واقعا جونِ این رو نداشت که با تمام توانش بازوی مرد رو گاز بگیره، شاید تصادف بکنن و ماشین از وسط نصف بشه تا سپهر بفهمه که نباید دیگه بهش بگه وحشی .

در حالی که داشت فرمون رو می چرخوند تا وارد کوچه بشن جوابش رو داد.

_شکر که هنوز زن ندارم.

— یعنی می خوای بعدا داشته باشی؟ !

تعجب و دلخوری که از صدای اروش به گوش می‌رسید باعث لبخندش شد.

— شاید آره؟!

— واقعا؟! !

اروش این بار روی صندلی صاف نشست و با اون چشم های نیمه باز سمت مردی که با بیخیالی رانندگی می‌کرد چرخید.

— می خوای تریسام بریم؟!

چند ثانیه سکوتی که ایجاد شد نشون میداد سپهر درحال تحلیل حرفشه.

ولی با شلیک خنده های بلندش، اروش گوش هاش رو به شنیدن این صدای کمیاب و ناب دعوت کرد.

— خیلی خنگی بچه.

اروش اما فکر می‌کرد که ای کاش بجای حرف زدن به خنده های جذابش ادامه می‌داد و بیشتر خوشحالش می‌کرد .

اما باز هم نتونست جلوی زبونش رو بگیره، و به آرومی لب زد .

_خنگ خودتی بچه هم عمتہ .

چشم غره ای به نیم رخ جذاب و خندان مرد رفت و دوباره روی
صندلی ولو شد.

_اصلا می خوای امتحان بکنیم که کی خنگه؟

سپهر در حالی که ماشین رو نگه داشته بود و داشت با ریموت
درهای خونه رو باز میکرد چند ثانیه به قیافه منتظر اروش نگاه
کرد و دوباره ماشین رو سمت داخل راه انداخت.

_ازت یه سوال میپرسم باید زود جوابمو بدی.

_امم... بگو باشه.

وارد حیاط شد و از سرازیری کوتاهی که به پارکینگ کوچک
راه داشت پایین رفت.

_خب میشه با یکم فکر کردن زیاد بهم بگو که معنی اون
خالکوبی که میگی بی معناس چیه؟

_وات ده...؟! خب وقتی میگم بی معنی چرا باید احساس بکنم
معنی داره؟! پشمامم...

با کف دستش محکم به پیشونیش کوبید و ادامه داد.

_معلوم شد کی خنگه... بیخیال مرد. بیا بریم بخوابیم فردا حرف می‌زنیم.

و دست سمت دستگیره در برد و بازش کرد.
خواست پیاده بشه که با شنیدن صدای محکم و لحن دستوری
سپهر پاهاش از حرکت ایستاد.
انگار که بدنش حرف شنوی داشت، ولی قلبش همچنان می
خواست که سرکشی بکنه.

_یشین سرجات توله. تا وقتی من نگفتم حق نداری بری.
چرخي به چشم‌ه‌اش داد و دوباره روی صندلی نشست و دست
به سینه سمتش چرخید.

لحنش خشک یا جدی نبود، ولی تحکمی که همیشه داخل
حرف‌ه‌اش حس می‌شد هر کسی رو رام می‌کرد، حتی اروش
وحشی رو.

_بله؟ بفرما ددی جون.

با اینکه بیشتر از روی کلافگی این رو گفت، ولی همین هم برای
راضی کردن دل سپهر کافی بنظر می‌رسید.

—میدونی مشکل تو چیه؟ با اینکه اشتباه میکنی، با اینکه هیچی نمی دونی، با اینکه حرفات پر از تهدید تو خالیه، ولی همچنان اصرار داری که راس میگی و حق با توعه.

نزدیک تر شد و فاصله صورت هاشون رو کمتر کرد.

—وقتی که حتی نمی دونستی معنی خالکوبیت چیه بازم داشتی با زبون درازی از زیر حرف زدن در میرفتی، چون خبر داری که بعدش قراره این خنگیت ثابت بشه، توله وحشی.

اروش با دهان باز به توهین های مرد گوش می سپرد و حتی تکنون هم نمی خورد.

واقعا ساعت دوازده شب زمان خوبی برای شنیدن این حرف ها نبود.

اونم وقتی که تا نیم ساعت پیش با ارمیس کل خونشون رو با شلوغ کاری هاشون به گند کشیده بودن.

—خب... جوابمو نمیدی؟

—جواب... جواب چی رو دقیقا؟!!

به آرومی گفت و همچنان متعجب به چهره سپهری که لبخند به لب داشت خیره شده بود.

واقعا نمی توانست تضادی که بین چهره خوشحال و حرف های پر از تمسخرش بود رو درک بکند.

این بار نگاهش رو به لب هایی که چند سانت با لب هاش فاصله داشتند دوخت، و قبل از اینکه خوده سپهر دوباره شروع بکند به کلاس گذاشتن راجب علم و عقلش؛ خودش زود جوابش رو بده .
_خب... اینکه با دیدن این طرح ازش خوشم اومد و زود انتخابش کردم، اونم بدون اونکه معنیش رو بدونم نشون میده که خنگم؟!
باشه... میشه برام مشخص بکنی لطفا.

_معنی این خالکوبی اینکه تو خیلی خنگی.

_وات ده فاک؟! پووف ...

صدای خنده بلند اروش بود که این بار داخل ماشین پیچید .

_واایی...میشه فقط بخوابیم؟! لطفاااا....فردا من خودم معنی این کوفتیو از نت درمیارم .

سپهر با لبخند بوسه ای به پیشونی اروش زد و زمزمه وار گفت:

واقعا که خنگی کوچولو.

وقتی که دید زیادی خوابش میاد، دیگه بحث رو ادامه نداد .
خودش اول پیاده شد و ماشین رو دور زد و سمت اروش رفت.
دست زیر گردن و پاهاش گذاشت و از صندلی بلندش کرد و به
آغوش کشیدش.

مطمئنا خواب بود که اجازه نمی داد این پسر باهاش کلکل بکنه،
وگرنه می دونست که بلده خوب از زبونش کار بکشه.
چشم هاش رو باز کرد.

با تابیدن مستقیم نور به صورتش، زود دوباره چشم بست و اخمی
کرد.

سرش رو روی بالشت ها کوبید.

چند بار پشت سر هم پلک زد تا مردمک هاش به نور صبح عادت
بکنن.

بیدار شدی؟

سرش رو به سمت راستش چرخوند و تونست سپهر رو با بالاتنه
لختش ببینه که داشت از دستشویی خارج می شد.

_امم... صبح بخیر.

در حالی که روی تخت می نشست و چشم هاش رو می مالید تا خواب از سرش بپره، صبح بخیری که سپهر جزو باید ها کرده بود رو گفت.

_صبحت بخیر توله. پاشو زود صبحونه بخوریم که امروز کار زیادی داریم.

_چه کاری؟!

از تخت پایین اومد و رو به روی مرد قرار گرفت.

_نکنه می خوای معنی این خالکوبی رو عملی بهم توضیح بدی؟! سپهر بی صدا خندید و برای بوسیدن لب های اروش سرش رو خم کرد.

بعد از اینکه وارد رابطه جدی شده بودند، چندین قوانین جدید هم گذاشته شده بود.

مثلا باید بعد از گفتن صبح بخیر، بوسه ای هم تقدیم لب های همدیگه بکنن.

و اروش هم عاشق این کار شده بود. هیچ چیز مثل این بوسه
صبحگاهی بهش انرژی نمی‌داد.

پس این سومین روزی بود که لب هاشون قفل همدیگه می شد
و هردو با لبخند صبح بخیر دیگه ای رد و بدل می کردند.

—بخاطر امروز سرکار هم نمیرم تا بتونیم به خوبی وقت بگذرونیم.
نمی دونست چرا، ولی با شنیدن حرف های سپهر ذوقی درش
شکل گرفت.

انگار می‌دونست که قراره چیکار بکنن و اروش چیز تازه ای ببینه.
بعد از خوردن صبحانه اروش با اینکه کنجکاو بود که بدونه قراره
چی بشه؟، ولی با این حال بدون اینکه چیزی بپرسه سمت
گوشیش رفت و پیامی به امیر فرستاد تا خودش رو مشغول بکنه.
یه حدس هایی زده بود که سپهر ممکنه چی رو بهش نشون بده،
اما می خواست که بازم اون پیش قدم بشه و دعوتش بکنه برای
آشنا شدن با دنیایی که کمی ازش اطلاعات داشت .

شاید مسخره بنظر برسه ولی...

خجالت می کشید!

بخاطر همین خجالتش بود که خودش پیش قدم نمی‌شد تا به سپهر بگه که "پاشو زود همه چیزو نشونم بده. از اون وسایل تنبیه گرفته تا کارهایی که قراره بکنیم."

می خواست که بگه، ولی به طرز عجیبی خجالت جلوش رو می‌گرفت.

__پاشو توله. منتظر دعوت نامه ای؟

با شنیدن این حرف سرش رو بالا آورد و مثل فنر از جاش بلند شد و صاف ایستاد.

بدون هیچ حرفی فقط با چشم های گردشده به سپهری که مشکوک نگاهش می‌کرد خیره شد.

__چیه؟! چی شده باز؟! دهن کی رو آسفالت کردی باز؟ کجارو آتیش زدی؟

__امم... فعلا هیچ جا و هیچ کس.

__فعلا؟!!!

__میگم بریم دیگه.

هل کرده بود و می خواست از نگاه های خیره مرد دوری بکنه.

چرا بدنش عرق کرده بود؟!

چرا قلبش داشت خودشو به دیوانگی می زد؟!

_کجا بریم اروش؟

سپهر با خنده آرومی این رو پرسید و نزدیک اون پسر کیوت ولی
اخمو شد.

_بریم... بریم اونجا دیگه.

_کجا دقیقا توله؟

دستشو دور کمرش حلقه کرد و تنشون رو به همدیگه چسبوند.

_امم... خب... مگه نمی خوای چیزی رو نشونم بدی؟ اون چیز
یه جایی هست دیگه درسته؟

_شاید...

_آه... اذیت نکن دیگه عه...

با شنیدن لحن شاکیش باز هم خندید.

با اینکه دوست داشت به این کار ادامه بده، ولی اون هم می خواست که هرچه زودتر اروش رو با چیزی که قراره باهاش لذت ببره و عشقی تازه رو تجربه بکنه رو به رو بکنه.

_باشه.... باشه پسر. نگران نباش. من هیچوقت کاری نمیکنم که تو مضطرب بشی یا بترسی. من فقط می خوام کاری بکنم که تو حس خوبی داشته باشی و از همه چیز راضی باشی.

و دستش رو گرفت و ازش کمی دور شد.

سمت پله های مارپیچ وسط خونه رفت و اروش رو پشت سرش هدایت کرد.

_خب اروش... میدونم خودت یه چیزهایی رو میدونی، پس نباید برات خیلی عجیب باشه؟

_آمادگی دارم؟! امم.... شاید آره.

سری تکون داد و محکم تر دست پسر رو مابین انگشت هاش گرفت .

بعد از اینکه پله ها رو رد کردند از راهروی نچندان طولانی گذشتند و بالاخره جلوی آخرین در راهرو که سیاه رنگ بود ایستادن.

از داخل جیب شلوار ورزشی که به تن داشت کلید طلایی رو در درآورد.

صدای آروم "کلیک" کلید که بعد از چرخیدنش داخل قفل در شنیده شد، سپهر نگاهی به اروش انداخت که منتظر بود تا ببینه پشت در چیه.

و... با باز شدن کامل در، اتاقی که تمش سیاه و ابی بود نمایان شد.

همه جا پر بود از اون چیزهایی که فقط در حد دیدن تو اینترنت باهاشون آشنایی داشت.

مثل میز بزرگ سیاهی که وسط اتاق بود و روش انواع دیلدو و ویبراتور به چشم می خورد.

چند قدم برداشت و داخل رفت.

به آرومی اطرافش رو خیره خیره نگاه می کرد.

واقعا براش تازگی داشت که از نزدیک با نگاهش لمس بکنه این مکان رو.

ناگهان با افتادن نگاهش به توپ هایی با رنگ های سفید و قرمز و سیاه که روی میز دیگه ای و گوشه اتاق منظم کنار همدیگه چیده شده بودند؛ با کنجکاوی سمت سپهر چرخید.

—اونا چین؟!

سپهر که نتونسته بود از رد انگشت اروش بفهمه به چی دقیقا اشاره میکنه آبرویی بالا انداخت.

—کدوم ها؟

—همون توپ های کوچیک که بهشون بند چرم وصله.

—آهان... اونا گگن...گگ.

اروش با تعجب نزدیک اون چیزی که حالا اسمشون رو فهمیده بود شد.

دستی بهشون کشید و دوباره سرش رو سمت سپهر چرخوند.

—ولی من دیدم که بهشون میگن دهان بند؟!

—همونه. و دقیقا برای تو مناسبه.

اروش اخمی کرد و با برداشتن یکی از گگ ها نگاه دقیقی بهشون انداخت.

__چرااا؟ مگه من و راجم؟

__نه ولی به شدت بددهن و بی تربیتی.

__میدونم و بهش افتخار میکنم.

جواب اروش چیزی نبود که انتظارش رو می کشید.

با صدای بلند خندید و رو به روش قرار گرفت.

__خوبه که برای هرچیزی یه جوابی داری.

اما اروش داشت به چیز دیگه ای فکر می کرد.

این چند روز شاهد خنده های از ته دل سپهر بود.

چیزی که این مرد اون اوایل با پوزخند های خشک و نزدن حتی کوچک ترین لبخند، بهش فهمونده بود که زیاد اهل خندیدن و خوش رویی نیست.

ولی حالا حتی تونسته بود صدای خنده های بلندش رو بشنوه.

__خب بازم اگه خواستی توضیحی درمورد چیزی بدم بگو.

از فکر بیرون اومد و نگاه منتظر سپهر رو دید.
و فهمید که چند دقیقه ای که تو فکر بوده داشته به چهره سپهر
خیره خیره نگاه می کرده.
_باشه...

با خجالتی که دلیلش اون نگاه خیره و جذاب بود زود چرخید و
از مردی که همچنان با نگاه نافذش دنبالش می کرد دور شد.
همه چیز رو به خوبی دید زد و لمس کرد.
هرچیزی که براش ناآشنا بود و یا اسمشون رو یادش رفته بود از
سپهر می پرسید و اون مرد هم با حوصله و به خوبی بهش توضیح
می داد.

مثلا درمورد اون طوق ها یا قلاده های چرمی مختلف پرسید .
یا اون شلاق هایی که مرتب روی دیوار اویزون شده بودند .
و اروش تونست اسم بعضی هاشون رو یادش بمونه.
یا اون تخته های کلفت وسط اتاق که به صورت ضربدری از بین
همدیگه گذر کرده بودند و جای دست و پا رو مشخص می کردند
که باید به اونها بسته می شد.

_خب اگه نگاه کردند به اتاق تموم شد وقتشه یه صحبت هایی هم باهمدیگه داشته باشیم.

اروش که دلش می خواست بیشتر درمورد این چیزها سوال بپرسه و فضولی بکنه، به سختی دل از وسایل اتاق کند و سمت سپهری که حالا رو به روی میز کوچیکی روی صندلی نشسته بود رفت .

با چشم دنبال صندلی دیگه ای گشت تا اون هم بشینه، ولی با کمال تعجب چیزی ندید .

تنها یک صندلی سیاه رنگ توی این اتاق وجود داشت که اون هم سپهر روش نشسته بود .

_من... پس کجا بشینم؟!

_بنظرت جات کجاس؟

گیج نگاهش می کرد و درکی از حرف هاش نداشت.

واقعا الان باید چه غلطی میکرد؟

سپهر سری از تاسف تکون داد.

_دیدی خنگی... خب معلومه باید ...

اروش ولی بدون اینکه اجازه بده تا مرد حرفش رو کامل بکنه
زود روی میز کوچیک پرید و به راحتی روش نشست.

_خب... نشستم. حالا بهتره که زود حرف ها رو شروع
بکنیم... چون نزدیکه یک ساعته که دارم درمورد وسایل این اتاق
ازت سوال میپرسم.

سپهر که می خواست اون تن کوچیک رو روی پاهای خودش
حس بکنه ناباور به اروشی که داشت پر حرفی می کرد خیره مونده
بود.

_همینجوریشم وقت زیادی رو صرف اینجا کردیم... حالا وقتشه
که بهم به خوبی توضیح بدی.

اما سپهر بدون توجه به حرف هاش اخمی کرد و محکم دستش
رو گرفت اون پسر رو سمت آغوشش کشید .

_جای تو اینجاس توله خنگ. نه روی میز سرد و بی روح .

از پشت بغلش کرد و دست هاش رو دور کمرش گذاشت .

حالا اروش بود که حرف نمی زد و خشکش زده بود .

واقعا چقدر احمق تشریف داشت !

چرا همون اول عقلش نرسید که به جای پریدن روی میز، روی پاهای سپهر بپره؟!

با لبخند کوچیکی سرش رو پایین انداخت و نگاهی به دست های مردونه کرد که دور کمرش گره خورده بودند.

بی اختیار دست هاش رو بلند کرد و روی اون دست های بزرگ گذاشت.

سرش رو بالا آورد و گردنش رو به پشت چرخوند تا بتونه صورت مردی که داخل آغوش گرمش جا گرفته بود ببینه.

__من امادم.

__خب... اون کشو رو باز بکن.

و با چشم و ابرو اشاره ای به کشوی کوچک میز کرد که رو به روشن قرار داشت.

اروش به آرومی کشو رو باز کرد و تونست پوشه بنفش رنگی رو ببینه.

__پوشه رو بردار و کاغذ های داخلش رو بیرون بیار .

چیزی که گفته شد رو انجام داد .

و حالا کاغذهای زیادی دستش بود که سرتاسر با حروف های انگلیسی پر شده بودند .

_خوندن اینا که برات مشکلی نداره؟ میتونم خودم برات بخونم .
اروش خیره به کاغذ دستش که همین الان هم داشت میخوندش
سری به طرفین تکون داد .

_نه انگلیسیم خوبه... ولی می خوام که تو برام بخونیشون .
سپهر نتونست لبخندی که روی لب هاش اومده بود رو کنترل
بکنه. خوشحال بود که خودش قراره اروش رو با این دنیا آشنا
بکنه، نه کلمات این کاغذ بی جون.
_خب... برگرد .

و دست روی پهلوهای اروش گذاشت و کمکش کرد که برگرده
و دوباره روی پاهاش بشینه .
حالا صورت ها رو به روی هم قرار داشتند و نگاهها قفل همدیگه
بودند .

کاغذ ها رو از دست اروش گرفت و به سختی دل از نگاه کردن
بهش کند و به نوشته های کاغذ چشم دوخت .

_خب این رابطه قراره جوری جلو بره که هردو طرف راضی باشن
و اجباری برای انجام کاری نباشه .

مکشی کرد و با حرص چشم هاش رو تو حدقه چرخوند .

_هر چند شاید هنوزم فکر بکنی که به اجبار اینجایی.

اروش با شنیدن این حرف چشم هاش گرد شدند و مشت آرومی
به بازوی مرد زد.

_شکی درش نیست که اون اوایل با زور منو پیش خودت نگه
داشتی و بعدش هم با خودت آوردی اینجا! ولی میدونی... شانس
آوردی که منم ازت خوشم اومده.

...

این بار با خجالت نگاه از نگاه سپهر گرفت و در حالی که به دست
های خودش خیره شده بود ادامه داد.

_و اگه تو نبودی من هیچوقت کسی که واقعا هستم و تابحال
بی خبر درونم زندگی می کرد رو نمی شناختم، اونم در حالی که
این همه مدت نسبت بهش بی توجه بودم و زیاد فکرم رو
درموردش درگیر نمی کردم.

درسته که اون اوایل اذیت شدم و می خواستم گوشت تنت رو تیکه تیکه بکنم، ولی حالا خوشحالم که این زور و اجبار باعث شده تا باهات باشم.

سکوتی که چند ثانیه بینشون ایجاد شد نشون می داد که اروش منتظر عکس العمل سپهره، و سپهر هم با شنیدن این حرف ها اون حسی که این همه مدت عذابش می داد از بین رفته و جاش رو با حس خوبی عوض کرده .

قبل از اعتراف اروش تمام فکر و ذکرش این شده بود که نکنه این کار اشتباهی که کرده باعث ضربه خوردن اروش بشه؟
نکنه این حبس کردن و اجبار برای بودن و موندن کنارش، باعث شکل گرفتن حس تنفر داخل دل و روح اروش بشه؟
_بینمت...

دست آزادش رو زیر چونه اروش گذاشت و سرش رو بالا آورد تا نگاهی که به خوبی بلد بود دلبری بکنه رو داشته باشه.
_چی می شد تمام این حرف ها رو خیره بهم میگفتی؟
_چی؟! عهه... انگار بهت خیلی داره خوش میگذره.

اروش با اخم ساختی این رو گفت و تک خنده ای کرد.

_این رو گفتم چون لازم بود که گفته بشه. چون داشتم حس میکردم که چجوری عذاب وجدان داری و فکرت هر دفعه با دیدن رفتارهای تند من مشغول می شد، حتی اون نگاه ناراحتی که سعی می کردی کسی ازش خبردار نشه رو هم می تونستم حس بکنم و بفهمم.

سپهر بدون هیچ واکنشی فقط بهش خیره شده بود و هیچی نمی گفت.

می تونست از مردمک هاش بفهمه که تمام حرف هایی که گفت راست بود و اون هم بدون هیچ حيله ای.

اگه نمی تونست چشم های اروش رو بخونه الان ترس این رو داشت که این پسر می خواد با زبون چربش سپهر رو خام بکنه و بتونه اینچنین از شرش خلاص بشه.

_بسه توله کوچولو... احتمال اینکه خورده بشی خیلی زیاده.

اما ...

قصد شیطننت داشت، پسری که کم کم لیتل برت بودنش رو با رفتارهایش مشخص می‌کرد.

دست هاش رو روی شونه های مرد گذاشت و با لبخندی که معلوم بود می‌خواد بازی بکنه سرش رو جلوتر برد.

_اممم... شلوغی بمونه برای بعد از اینکه کاغذها رو خوندیم و همه چیز مشخص شد؟ همم ددی جون؟

_باشه توله.

و بوسه سریعی به لب های پسر زد تا مبادا با طولانی شدن بوسه همینجا روی میز اولین رابطشون شکل بگیره.

_خب بریم سراغ قرار داد. اول یه توضیح هایی میدم تا اگه خواستی این قرارداد رو هم به رابطه اضافه بکنیم.

کاغذ رو روی سینه اروش گذاشت و شروع کرد به خوندن اولین صفحه، البته کلمات انگلیسی رو فارسی خوند تا درکش برای اروش راحت تر باشه .

_دامینیشن که در آن فرد غالب دوست دارد قدرتمند باشد و قدرتش را اعمال کند و سابمیشن که در آن فرد، علاقمند است

که قدرت روی او اعمال شود و اختیاری از خودش نداشته باشد. رابطه ساد و مازوخیسمی که آزار دادن و آزار دیدن در آن مرکزیت دارد. در واقع یک طرف با رفتار سادیسمی از شکنجه و تنبیه پارتنر لذت می‌برد و فرد دیگر با رفتار مازوخیسمی از تنبیه شدن و شکنجه شدن لذت می‌برد.

خب... حالا قسمتی که راجب اسلیو و لیتل هست رو میخونم .

علاقه به بسته شدن یا بستن و محدود کردن فیزیکی فرد در سکس؛ این مساله ممکن است از یک بستن ساده دست تا یک سیستم پیچیده که نیازمند نیم ساعت آماده‌سازی است گسترده باشد. علاقمندی به نظم و انضباط دادن و اقداماتی که موجب مطیع شدن فرد در رابطه جنسی می‌شود. مثلا درخواست شکلی از رفتار با تحکم و تحمل چیزی که احتمالا راحت نیست. قابل توجه است که هرچقدر رابطه عمیق‌تر باشد دیسیپلین، وارد مسایل خصوصی‌تر می‌شود .

مکشی کرد و نگاهش رو به صورت اروش داد .

_خب این یعنی اینکه تو قرار نیست توی تمام طول رابطه درد بکشی. قرار نیست ترس این رو داشته باشی که نکنه بهت آسیبی

برسه. لذت و درد باهم آمیخته میشه و حسی جدید رو به تو هدیه میده .

ولی وقت هایی که کار اشتباهی میکنی و ددی از دستت عصبی میشه تنبیهت میکنه، و تو هم حق این رو نداری که از زیر تنبیه در بری و گرنه چند برابرش سرت میاد .

اگه اشتباهات کوچیکی بکنی تنبیه های راحتی نسیت میشه، و اگه کار خیلی بدی بکنی من میتونم به شیوه دردناک تری تنبیهت بکنم. این تنبیه ها هم بستگی داره که تحمل و توان بدنی تو چقدر باشه... اگه تو موقعیتی قرار گرفتی که درد بیش از اندازه ای داشتی، یا به حدی که دیگه جونی تو تنت نباشه و حتی از لحاظ روحی ضعف بکنی ما میتونیم سیف ورد بذاریم. نفسی بخاطر پرحرفی هاش گرفت و دوباره ادامه داد .

_سیف ورد میتونه یه کلمه و اشاره و یا ضربه کوچیک باشه تا به فرد سلطه گر بفهمونه که دیگه تحمل این تنبیه رو نداره. راجب این میتونیم بعد از اولین تنبیه جدیت حرف بزنیم .

بریم ادامه مطالب رو بخونیم .

و دوباره به کاغذ نگاه کرد و شروع کرد به خوندن.

باید توجه داشت که لیمیت ها و علایق هر دو طرف رو اوایل و قبل از شروع رابطه مورد توجه بسیار قرار داد.

اگه قراردادی بین دو فرد بسته بشه، لیمیت هایی که یک طرف دارد رو طرف دیگر انجام بده میتونه مشکلی که به وجود اومده رو با گفت و گو و یا به روش خودشون حل کرد، و یا با فسخ قرارداد رابطه را به کل تمام کرد (که این مورد مناسب نیست و اگر رابطه محکم و جدی باشد خوب است با گفت و گو مسئله پیش آمده را حل کرد)

تمام چیزی که باید شنیده می شد رو سپهر براش توضیح داد. از رابطه ای که بینشون قرار بود شکل بگیره حرف زد و به سوالات اروش در این مورد پاسخ داد .

سوالاتی که هنوز هم ادامه داشت، و این پسر کنجکاو با لبخندها و این سوال پرسیدن های پشت سرهمش داشت نشون میداد که به شدت دوست داره درمورد بی دی اس ام تا ساعت ها با سپهر حرف بزنه .

یعنی لازم نیست که من اگه تو یه جمعی هم بودم داخل رولم

نه... تو تمام لوس شدن هات، گریه کردن هات، قهر کردن هات، بچه شدن هات فقط و فقط قراره برای من و پیش من باشه .

تو خارج از این خونه و وقت هایی که من کنارت نیستم همون اروش بددهن و سرسختی هستی که بودی. قرار نیست چیزی از تو عوض بشه و یا رفتاری جایگزین رفتار گذشته بشه. حتی پیش همدیگه هم که هستیم گاهی اوقات لازمه که از رول خارج بشیم. ولی اینو بدون که به هیچ عنوان لازم نیس همه آدم و عالم بفهمن که گرایشته چیه! مثلاً الان منی که ددیم چرا باید به هرکسی که رسید بفهمونم یه سلطه گرم؟

تمام اینا رو میگم که نکنه یه وقت برداشت بدی از این گرایشته داشته باشی... چون اینو باید بدونی که تو ماله منی و تمام خصوصیات لیتل گونت هم باید پیش من و جلوی نگاه های من آشکار بشه .

تمام وجودش گرم شد با شنیدن این حرف ها. اینکه ماله یکی باشی، اینکه از این به بعد مهر مالکیت بر جسم و تنت زده می‌شد شیرین بود .

این اتفاقات اولین و ناب ترین بود براش .

_گرفتم ... من اونقدرها هم که فکر میکنی بی جنبه نیستم.

و چشم هاش رو تو حدقه چرخوند و اخمی کرد.

_من نگفتم که تو بی جنبه ای. فقط با توجه به تجربه هایی که

داشتم لازم دونستم که همه این هارو اول کاری بگم.

_دقیقا منظورت از قبلی چی بود؟! نکنه منم قراره بعد چند روز

جزوه اون قبلی ها بشم؟! !!

عصبانیت و حتی دلخوری از لحنش مشخص بود، و این سپهر رو

خوشحال می کرد .

_دیدی خنگی...

و با سر انگشتش ضربه آرومی به بینی اروش اخمو زد.

_تو فکر میکنی من تو کوچه و خیابون میوفتم دنبال بقیه و به

زور میارمشون خونم و بعد رابطه میکشمشون؟!!

_ازت بعید نیست...

با خنده ای که سعی می کرد جلوش رو بگیره این رو گفت و به

چهره پوکر سپهر خیره شد.

_شاید اونا رو کشته باشم ولی تورو هیچوقت نمی کشم.

سکوتی که بعد این حرف سپهر بینشون ایجاد شد اروش رو به فکر فرو برد.

واقعا چرا گاهی اوقات فکر می کرد کاری که سپهر از طریقش این همه پول و اعتبار کسب کرده زیاد دلچسب و انسانی نیست؟!!

_خب... کم کم داری منو می ترسونی! بهتره دیگه این بحث قتل و جنایتو ادامه ندیم... چون تا جایی که یادمه می خوام زندگی بکنم.

سپهر تک خنده ای کرد و کاغذ های داخل دستش رو سمت اروش چرخوند.

_خب حالا با تمام این چیزهایی که شنیدی می خوای قرداد ببندیم؟

_اممم... نمی دونم؟!!

_ببین با بستن قرداد قرار نیست چیزی بینمون عوض بشه... این بستگی به رابطه ای که می خوایم باهمدیگه بسازیم داریم. می تونه این رابطه بدون کاغذ و امضای پایش باشه، و یا می تونه

طبق ایمانی که به همدیگه داریم اعتماد کردن به یکدیگر رو امضا و تایید بکنیم.

با نگاهش منتظر جواب اروش موند. ولی اون پسر هنوز هم نمی تونست تصمیمی بگیره و گیج می زد.

انگار که داشت با خودش می گفت "من به این مرد اعتماد دارم؟ اصلا چجوری باید بهش اعتماد داشته باشم؟ اصلا چرا باید بهش اعتماد بکنم؟ چون دوسم داره؟ یا... چون دوشش دارم؟!!" و بالاخره بعد از چند دقیقه فکر و تامل دهن باز کرد.

_اگه قراره از لیمیت های همدیگه دوری بکنیم... نه... نیازی به قرارداد نیست.

صدای آهنگ تا انتها بلند شده بود و پسری اون وسط داشت با ریتم خاصی پاهاش رو به حرکت در می آورد.

آهنگ آروم و بی کلامی که پخش می شد اون رو وارد دنیای دیگه ای کرده بود.

دنیایی که سه سال تمام ازش دور بود.

چشم‌ها بسته... پشت پلک‌ها تاریکی قرار داشت .

گوش‌ها تیز... تنها فقط صدای قلب هیجان زدش پس زمینه
آهنگ در حال پخش بود .

تنش رو مثل یک پر قو، سبک و زیبا تکنون میداد.

حرکات هماهنگ دست‌ها و پاها صحنه‌ای به یادمندی داخل
این سالن رقص ساخته بود.

نفس‌های بلندی می‌کشید تا مبادا ریه‌ها باهاش همکاری نکنند
و رقصش رو خراب بکنند.

قطره‌های عرق که از تنش سر می‌خوردند و نشان از تحرک
زیادش بودند .

حتی اون خیزی ناشی از فعالیتش که روی صورتش شکل گرفته
بود هم زیبا بنظر می‌رسید، برق میزد و تو چشم بود .

تمام افرادی که گوشه این سالن کوچک نشسته بودند و نظاره
گر رقصی سبک همچون پر قوی پسر بودند هم تعجب و حیرت
از این همه استعداد داخل چهرشون دیده می‌شد.

ریتم آهنگ برای آخرین بار پر ضرب و بلند به گوش رسید و
بعد....

با چرخش پاها، بالا بردن سر و نگه داشتن دست ها نزدیک شونه
ها رقص به اتمام رسید و چشم ها از دیدن هرچه بیشتر این
صحنه دل نشین محروم شدند.

حالا صدای سوت و داد تماشاگرهای رقص بود که به گوش می
رسید.

دختر و پسرهایی که روی کاشی های سالن نشسته بودند، با
لبخند و شادی دست می زدند.

ولی انگار اینها کافی نبود!

چون حالا کلاه ها و کفش های رنگارنگ و مختلف بود که به
وسط، یعنی درست جایی که ارمیس با لبخند گنده ای ایستاده
بود و نفس نفس می زد پرتاب می شدند.

و این کار بین رقص ها و داخل سالن رقصشون یعنی اینکه کارت
عالی بوده و تونستی همرو شگفت زده بکنی.

به به... ارمیس جان خودش یه پا رقص حرفه ای بود که... چی
رو می خواستم بهش یاد بدم دقیقا؟!

آلیسون با خنده خجلی این رو گفت و دستش رو محکم روی
شونه ارمیس کوبید تا اینچنین بهش بفهمونه که کارش چقدر
عالی بوده.

ارمیس با لبخند کم رنگی دستش رو روی جایی که درد دیده
بود گذاشت و جواب دختر رو به روش رو داد.
نه بابا... اونقدرها هم کارم خوب نیست.

شکست نفسی نکن عزیزم. اگه یه نگاه به چهره اطرافیانت بکنی
میفهمی که چقدر از اجرات لذت بردن.

شکست نفسی...

شکست نفسی...

این دقیقا چیزی بود که بعد از ترک شدنش از طرف خانواده و
موفق نشدنش توی مهم ترین مسابقه عمرش، تا چند سال
داخلش لونه کرده و قصد تخریبش رو داشت.

_هی.. پسر کجایی؟! بشین هنوز کلاس تموم نشده... چند تا اجرا مونده.

و با دستش اشاره ای به گروهی از دخترها کرد که داشتند سمت جایی که ارمیس چند دقیقه پیش اونجا اجراش رو به نمایش گذاشته بود می رفتند.

لبخندی زد و زود کنار آلیسون روی زمین نشست و منتظر دیدن رقص دیگه ای شد.

بعد از اینکه کلاس تموم شد مربی مثل دو روز پیش همرو یک جا جمع کرد و حرف هایی که لازم بود رو گفت.

_خب بچه ها دیگه خودتون هم میدونین که باید روی جسمتون کار بکنین. ورزش رو کنار نذارین تا هم عضله هاتون ورزیده بشه و هم اعتماد بنفسی که نیاز دارین رو بهتون میده.

خب خب... برای هفته بعد خودتون گروه هایی تشکیل میدین و یک آهنگ و طراحی رقص رو به دلخواه انتخاب می کنین. بعدا خودم جاهاتون رو توی رقص تست میکنم.

مردی که تمام وقت اخم کرده بود، بعد از زدن حرف هاش لبخند کوچیکی روی لب هاش نشوند و همه چهره ها رو از نظر گذروند.

جوان هایی که پر از نشاط و تازگی بودند. داخل تک تک صورت ها زندگی و امید دیده می شد.

همیشه کار کردن با این بچه ها برایش بهترین لحظه ها رو رقم می زد، مخصوصاً وقتی که موفقیتشون رو می دید و بهشون افتخار می کرد.

جزو بهترین مربی های کشور بودن همین ویژگی ها رو هم داشت، اینکه هر چند روز یک بار چندین نفر که حتی زیاد براشون آشنا نبودند پیشش میومدند و می گفتند که بخاطر آموزش های درستش به بهترین و بالاترین جاها در موفقیت رسیده بودند.

بعد از اینکه همه از همدیگه خداحافظی کردند ارمیس و آلیسون هم در حالی که داشتند با ذوق درمورد دومین روز کلاشون حرف می زدند از دانشگاه بیرون اومدند.

وقتی که به جلوی در خروجی رسیدند هر دو نگاهاشون به اطراف چرخید تا شاید ماشینی که دنبالشون اومده بود رو ببینند.

—امروز ماشینتو نیاوردی آلیسون؟!

ارمیس با تعجب از دختری که هنوز هم دنبال ماشین آشنایی می گشت پرسید.

از لحظه دیدارشون این دختر رو با ماشینش دیده بود، حتی یک بار هم آلیسون اون رو به خونه رسوند که آخرش با تنبیه سخت ددیش تموم شد.

_نه بابا... دادم عموم کاری داشت باهاش... قول داده خودش بیاد دنبال، ولی نمی دونم چرا نیست.

_امم خب... میتونی... بیای سوار ماشین بابام بشی... می رسونیمت .

مطمئن نبود از گفتن این حرف .

چون آخرین باری که کنت ارمیس رو با آلیسون دید وقتی بود که بدون اجازه ددیش سوار ماشین یه دوست نچندان آشنا شد و بعد از رسیدنش به خونه تازه یادش اومد که ددیش رو جلوی دانشگاه کاشته و کلا یادش رفته که قراره بیاد دنبالش. البته بخاطر این بود که داشت اولین روزهای دانشگاهش رو سپری می کرد و هنوز به اومدن ددیش عادت نکرده بود .

آلیسون با ابروهایی که به بالا می پریدن مخالفت کرد.

_نه عزیزم ممنون... الاناس که عموم برسه... میدونی یکم سرش خیلی گرمه کاراشه برای همون شاید دیر بکنه. تو برو ببین بابات نیومده؟ منم اینجا منتظر میمونم.

_آخه اذیت میشی...

_نه بابا اذیت چی؟! برو پسر عه...

و با لبخند دستی برای ارمیسی که مردد بود بین رفتن و نرفتن تگون داد.

_باشه دختر... مراقب خودت باش.

و اون هم دستی برای آلیسون تگون داد و از در خارج شد و سمت جایی که ددیش این چند روز رو اونجا داخل ماشین منتظرش می موند رفت.

اما اینبار ددیش رو دید که از ماشین پیاده شده بود و داشت با اخمی که قیافش رو جدی کرده، با گوشیش تند تند چت می کرد.

نگرانش شد، نمی دونست چرا ولی اون اخم ها بهش فهموند که اتفاقی افتاده.

این مرد رو از بر بود، می دونست که کی خوشحاله و کی ناراحت و عصبانی؛ حتی اگه سعی می کرد از چشم های تیز ارمیس مخفی نگه داره .

قدم هایی که سریع برداشته می شدند خود به خود آرام شدند. با دیدن کنت اخمویی که بنظر می رسید با شخص پشت تلفن بحث جدی رو داره پیش می بره بیشتر نگران شد و اون هم متقابلا اخم کرد.

_ددی...

کنت زود سرش رو سمتش چرخوند و اخم هاش رو کنار گذاشت. گوشه ای که دستش بود رو بست و سمت ارمیس قدم برداشت. _جانم؟ خسته نباشی فندق... خوب بود کلاس رقص امروزت؟ خوش گذشت بهت؟

وقتی که اتفاقات امروز یادش اومد دوباره بچه شد و با ذوق لبخند گنده ای زد و دست هاش رو به همدیگه کوبید.

_آره ددی... همه تشویقم کردن. مربی گفت که کارم خوبه و میتونم دوباره برای مسابقه استعدادیابی خودمو آماده بکنم. این عالی نیست؟!

و از خوشحالی خودش رو داخل آغوش ددیش پرت کرد و محکم دست هاش رو دور کمرش برد و به خودش فشردش.

_امم... انقده خوشحالم... خیلی خیلیییی... یعنی بازم میتونم تو اون مسابقه استعدادیابی باشم؟

کنت چند ثانیه مکث کرد و بالاخره تونست لبخند کوچیکی روی لب هاش بنشونه.

ایمان داشت به این پسری که داخل آغوشش بود، می دونست که باز هم میتونه موفق بشه و به چیزی که می خواد برسه؛ حتی اگه این بار پدر و مادری کنارش نباشه.

واقعا براش خوشحال بود .

این پسر تنها شخص ارزشمندی بود که تو زندگیش داشت، پس دیدن موفقیتش و به اوج رسیدنش دقیقا آرزویی بود که همیشه با خودش داشتش.

_خیلی خوبه عزیزم... عالیه. میدونستم میتونی همین اول کاری همرو مجذوب خودت بکنی.

ولی یادت نره ددیت خیلی حسوده ها.

و با اخم ساختگی نوک بینی ارمیس رو مابین دو انگشتش گرفت و به آرومی فشرد.

_امم... نه ددی... حواسم هست که زیادی دلبری نکنم.

ارمیس خندید و کنت تنها به زدن لبخندی اکتفا کرد.

حسی بهش می گفت که چیزی این وسط سرجاش نیست.

پس سوالی که داخل ذهنش در گردش بود رو به زبون آورد.

_چی شده ددی؟ نگران بنظر می رسی.

_آهه... آره ارمیسم ولی اول بیا بریم تو ماشین تا بعد .

و باز هم اخمی کرد و ارمیس رو سمت ماشین برد .

بعد از اینکه سوار شدن، کنت سمت راستش چرخید و به پسرش

که حالا اون هم داخل چهرش اضطراب دیده می شد نگاه کرد .

_چیزی نشده عزیزم... الکی نگران نشو .

دست هاش رو گرفت و با بالا آوردنشون بوسه خیزی روشون نشوند .

__بهتره بریم خونه تا من بتونم بهتر برات توضیح بدم.

__باشه ددی...

لبخندی زد و دوباره دست های سردش رو بوسید.

واقعا چجوری می تونست بهش اتفاق پیش اومده رو توضیح بده؟!

البته که نمی خواست ازش مخفی کاری بکنه، چون این دقیقا چیزی بود که اول رابطشون به صورت جدی درموردش باهمدیگه حرف زدن؛ و تصمیم بر این شده بود که حق ندارن هیچ یک دروغ بگن و یا چیزی رو مخفی بکنند.

هم کنت و هم ارمیس روی این موضوع به شدت حساس بودند. توی راه خونه سکوت وحشتناکی بینشون بود.

کنت داشت فکر می کرد که چی بگه؟

اصلا از کجا بگه؟ چجوری شروع بکنه که ارمیس نگران نشه؟

واقعا سخت بود براش! واقعا سخت بود!

دوری از معشوق و تنها گذاشتنش برای مدتی دقیقاً چیزی بود که همیشه مغزش رو درگیر می‌کرد و با خودش می‌گفت هیچوقت نمی‌ذاره همچین روزی برسه.

اما حالا هم با اومدن نازلی، بنظر می‌رسید که خیلی قراره از هم دور بشن!

تا وقتی که اوضاع اون زن بیچاره رو سر و سامون بده باید از ارمیس دور می‌موند.

وقتی که بالاخره در اهنی خونه رو دیدن ارمیس با استرس نفس بلندی گرفت.

هم می‌خواست که بشنوه چی شده و هم از ترس عجیبی که به جونش افتاده بود نمی‌خواست کنت کلمه‌ای حرف بزنه.

بوقی زد و درها توسط نگهبان باز شدند، و به داخل حیاط بزرگ حرکت کردند.

بعد از اینکه از ماشین پایین اومدند ارمیس بدو بدو ماشین رو دور زد و خودش رو به کنت رساند و دستش رو محکم گرفت.

—هی... اروم باش فندق... آنقدر ترس و نگرانی لازم نیست.

— پس یعنی کمی لازمه؟!

— نه.

تنها این رو گفت و زود چشم از چشم های معصوم رو به روش گرفت و سمت داخل خونه رفت.

ارمیس هم پشت سرش قدم برمی داشت و نمی خواست اصلا دست کنت رو ول بکنه.

لباس هاشون رو درآوردند و روی مبل های جلوی تلویزیون نشستند.

ارمیس عروسک کوچولویی که روی میز کنار مبل بود رو برداشت و مابین انگشت هاش فشارش داد.

کنت نگاهی به دست های پسرش انداخت و سری تگون داد.

هنوز چیزی رو نگفته اینجوری می کرد!

— بیا ببینم اینجا.

بیشتر عصبی بود وقتی این رو گفت.

دستی که همچنان مشغول له کردن عروسک نرم بود رو گرفت

و اون تن کوچولو رو روی تن خودش انداخت.

_میدونی که هیچوقت قرار نیست از پشت برم، و هیچوقت هم تو قرار نیست از پیش من بری. هر چی شد ما با مشکلات خیلی زیادی تا اینجا رو به رو شدیم و هیچ کدوم هم نتونست ما رو از همدیگه دور بکنه. مگر اینکه... خودت بخوای تمومش بکنیم. مگر اینکه تو بخوای از هم جدا بشیم. میدونی که چقدر عاشقتم ولی...

ارمیس باسنش رو بلند کرد و روی پاهای ددیش گذاشت تا دید بهتری به چهره مرد داشته باشه.

با مردمک هایی که سراسر نگرانی بودند به چهره آروم و مطمئن کنت خیره شد تا ادامه بده.

اما همیشه... وجود این مرد برایش آرامش خالص بود.

تنها با یک نگاه و اشاره چشم و ابرو تونست تمام استرس رو ازش دور بکنه.

انگار که جادوگر بود و ارمیس رو به راحتی جادو می کرد، البته جادویی زندگی بخش.

_میدونی فندق ددی... باید چند روزی از شهر خارج بشم. کاری دارم که باید انجام بدم.

— چرا؟ چکاری داری؟

دیگه حتی داخل صداش هم ترسی حس نمی‌شد. نگاه و حرکات اطمینان بخش ددیش به خوبی اثر خودش رو کرده بود.

— در واقع... دارم به یه دوست کمک میکنم. تنهاست... طرد شده از کشور و تنها خانواده ای که داشت. نیاز به پشتیبان و تکیه گاه داره، اجازه میدی تکیه گاهش باشم؟

اجازه میدی تکیه گاه کسی به غیر از تو باشم؟

البته که موقت، نه همیشگی. کمی فقط بهم تکیه بکنه و بعدش که حالش خوب شد دوباره روی پاهای خودش می ایسته.

کی گفته همیشه باید لیتل از اربابش اجازه بگیره؟

کی گفته که ددی آزاده تا هر کاری که می خواد انجام بده؟

کجای دنیا گفته شده، کجای دنیا قانونی گذاشته شده که فقط ساب متعلق به دامه؛ نه برعکس؟!

وقتی که رابطه ای شکل میگیره، هر دو مال همدیگن.

گاهی اوقات لازمه که حتی ددی ها هم از بیبی هاشون اجازه بگیرن برای انجام کاری. مخصوصا وقتی که می خواستن چیزی

که متعلق به ببیش هست رو ازش بگیرن و به شخص دیگه ای
موقتاً تحویلش بدن.

مثل توجه، مثل محبت، مثل بودن و موندن، و مثل تکیه گاه.
دقیقا چیزهایی که حق یک لیتل بود تا داشته باشه.

ارمیس اما بغض کرد.

نه بخاطر اینکه حسودیش شد.

نه بخاطر اینکه ددیش داره برای مدتی از پیشش میره.

فقط... دردی که اون شخص غریبه داشت رو، ارمیس می تونست
حس بکنه.

شاید عجیب باشه و باورنکردنی.

ولی... با اینکه ندیده بودش، با اینکه حتی اسمش رو هم نشنیده
بود، و حتی تابحال هیچ چیزی ازش به گوشش نرسیده بود و
شناخت اندکی هم ازش نداشت؛ می تونست طعم تلخ طرد شدن
اون شخص رو بچشه و حس بکنه.

تلخی که هنوز هم داخل رگ های خودش داشتش .

با گذشت زمان این طعم تلخ کم شده بود، اما هنوز هم وجود داشت.

ولی... اگه کنت رو نمی‌دید، اگه دقیقا شبی که به کل از زندگی دست کشیده و لبه پرتگاه قرار گرفته بود، کنت اون رو از مرگ نجات نمی‌داد؛ هیچوقت زندگی خوبی نداشت .

زنده می‌موند، اما کل تنش فلج می‌شد .

نفس می‌کشید، اما زندگی نمی‌کرد .

چشم‌هاش می‌دید، اما دیگه زندگی براش رنگی نداشت.

ولی اگه قبل از همه اینها خانواده‌ای پشتش بود، هیچوقت خودش رو لبه اون پرتگاه نمی‌یافت.

کنت با دیدن سکوت خیلی طولانی‌ش زود شروع کرد به حرف زدن تا نکنه گریش رو ببینه .

_هی ارمیسم... ببین عزیزم. ممکنه خیلی طول بکشه اومدنم. آخه تنهاس... هیچکس پیشش نیست و تنها کسش منم. راه هم خیلی دوره، من برم حتما میام و بهت سر می‌زنم باشه عزیزدلم؟

باشه شیرین ددی؟

ارمیس داخل چهرش هیچ مخالفتی دیده نمی شد.

لبخند کمرنگی زد تا نگرانی و دلشوره ای که مطمئن بود الان کنت دچارش شده رو از بین ببرد.

_اگه بتونی نجاتش بدی، اگه بتونی از تنهایی و نبودن خانواده کنارش نجاتش بدی، اگه بتونی بشی خانواده و دوستش، چه اشکالی داره بری؟

آخه میدونی چیه؟ تنهایی خیلی بده. خیلی خیلی بد... بدتر از اون چیزی که حتی به فکرش خطور بکنه. اینکه کسی رو نداشته باشی و برای کسی مهم نباشی خیلی طعم مزخرفی داره.

نمی خوام با خود خواهیم باعث بشم کسی هم این طعم رو بچشه.

ولی...میشه منم پیام؟ آخه نبودنت سخته برام، رفتنت هم مهمه.

کنت با سکوت به چهره زیبای پسر رو به روش خیره شده بود .

واقعا چه انتظاری داشت؟ !

اینکه ارمیس گذشته رو از ذهن و روحش پاک بکنه و تمام فکرش رو بذاره برای آرزویی که تو یک قدمیش قرار داره، درخواست زیادی بود؟

خواسته خیلی بزرگی بود؟

_نمی تونی بیای فندق. نکنه یادت رفته دانشگاه داری؟ نکنه یادت رفته این همه تلاش کردی تا با مردم ارتباط برقرار بکنی؟ نکنه یادت رفته داری راهی رو طی میکنی که قبلا توش زمین خوردی؟ الان بلند شدی و داری ادامه میدی... پس باید بیشتر از گذشته تلاش بکنی، بیشتر از چیزی که نیازه تلاش بکنی. حتی یک روز بیشتر... حتی یک دقیقه و لحظه ای کوتاه.

تو بمون عشق ددی. من بهت سر می زنم، سعی میکنم زودی رو به راهش بکنم و برگردم.

ارمیس با لب های آویزونش سرش رو روی سینه تخت ددیش گذاشت و محکم بینیش رو بهش فشار داد.

_کی میری ددی؟ مثلاً تا چند روز دیگه برمی گردی؟

کنت با لبخند کمرنگی به لوس شدن هاش خیره شد و دلش ضعف کرد برای این رفتارها.

—پس فردا میرم عزیزم. با ماشین خودم میرم. ولی اصلاً معلوم نیست کی برگردم، پس ازم نخواه که جواب این سؤالتو بدم. تو هم قراره بری پیش عمو سپهر و آروش.

با شنیدن اسم پسری که بعد از ددیش و سپهر شده بود خاص ترین فرد براش، زود سرش رو بلند کرد و به کنت نگاهی انداخت. —واقعنی؟ پس قرار نیست تنها باشم؟

—من مگه می دارم تو این خونه بزرگ تنها بمونی؟! سپهر گفت که قراره آروش رو هم بفرسته دانشگاه، باهم میرین و باهم میاین. با ذوقی که از شنیدن این حرف ها به تنش هجوم آورده بود دندون هاش رو محکم روی همدیگه فشار داد و از بین دندون های قفل شدش فریاد آرومی کشید.

—امم... خیلی خوبه ددی. ولی... میشه زودی برگردی؟ آخه اونا که نمی تونن جای تو رو بگیرن.

دوباره لحنش آروم شد و غمگین.

واقعا دوری از کنت براش عذاب آور بود.

وابستگی اصلا چیز خوبی نیست، و متاسفانه ارمیس هم دچار همین وابستگی شده بود؛ البته از نوع شدیدش.

سراسر ضعف و غم بود. سراسر ناراحتی و دوری سخت بود. در کل... وابستگی اصلا چیز خوبی نبود.

_میدونم عزیزدلم. منم دلتنگت میشم و دلم میگیره، ولی مگه نه هر کی به کمک احتیاج داشت و ما هم توان کمک کردن رو داشته باشیم، باید بهش کمک بکنیم؟
_اهم ...

و دوباره با لب های آویزونش پیشونیش رو به سینه کنت چسبوند و عطر تنش رو عمیق نفس کشید.

هر چند نمی شد و غیرممکن بود، ولی می خواست که بوی این مرد رو ذخیره بکنه برای وقتی که نیست.

جلوی تلوزیون نشسته بود و دکمه های دسته بازی رو محکم فشار میداد و هر از گاهی دادی از برد و باختش می کشید.

پی اس فایوی که دیروز با دیدنش تو فروشگاه خریده بودتش،
زیادی خوشحالش کرده بود.

به طوری که برای به دست آوردن این خوشحالی راضی شد تا با
سپهر معامله ای بکنه.

—پاشو بچه... از صبح ساعت شیش به عشق این کوفتی بلند شدی
تا الان داری یکسره باهاش بازی میکنی.

بین ساعت چنده توله؟!

اروش با اخم و هیجان وارد شده بهش از جاش بلند شد تا دید
بهتری به تصاویر داخل تلوزیون داشته باشه و بتونه بهتر بازی
بکنه .

فریادی کشید و نگاه سرسری به ساعت روی دیوار جلوش
انداخت.

—ساعت سه عه. خب که چی؟

این بار سپهر بود که اخم کرد.

الان که وارد رابطه جدی شده بودند، باید یه چیزهایی رو برای
همیشه داخل کل این پسر تخس فرو می کرد.

سمت کنترلی که روی مبل پشت سر اروش بود رفت و تلوزیون رو خاموش کرد.

_وات ده فالااا کککک؟؟!! ناموسا؟؟!! میدونی چیکار کردی؟! داشتم میزدَم کون طرفو قیمه کنم! والایی خدااا باورم نمیشه همچین کاری کردی...

با اخم و فریاد این رو گفت و سمت سپهر یورش برد تا کنترل رو ازش بگیره.

_هی هی... بین منو توله کوچولو... از صبح هیچی بهت نگفتم چون روز اولته که داری با پی اس فایوت بازی میکنی، ولی یادت نره که اون روز چه قوانین برات گذاشتم.

جدیت و لحن محکم سپهر باعث شد تا اروش آروم بگیره. اما اخمش رو کنار نداشت و به چهره جذاب مرد خیره شد.

_تروخدا امروزو گیرنده بذار برم بزنم تخمای اون طرفو پاره پوره کنم، از شیش صبح رفته رو مخم باید بزنمش لامصبو تا آروم شم.

_بسه اروش... وگرنه این خودتی که قراره پاره پوره بشی اگه به این کارهات ادامه بدی.

هیچوقت اهل بددهنی نبود، حتی اگه تو بدترین شرایط قرار می‌گرفت.

همیشه با لحن جدی و بدون هیچ فحشی می‌تونست شخصی که باهاش کل کل می‌کنه رو کیش و مات بکنه.

_باشه عصبی نشو حالا.

و با کنار گذاشتن اخم هاش، به سپهر نشون داد که قصد دوستی داره.

_انگار هنوز خوب متوجه نشدی که رابطه ما از چه قراره؟! یا نکنه دوست داری با سرکشی هات برای خودت تنبیه بخری؟

سکوتی که بعد این سوال سپهر به وجود اومد به هردوشون فهموند که اروش زیاد هم بی میل نیست به تنبیه شدن و محدود شدن.

_خب... بیا اینجا ببینم.

رفت روی مبل نشست و با دست اشاره ای به کنارش کرد.

_باید یه چیز هایی رو برام روشن بکنی. انگار ددی کمی قوانین رو یادش رفته؟ پس برام یادواری بکن توله .

اروش چرخى به چشم هاش داد و دسته پى اس رو روى ميز گذاشت.

خودش رو کنار سپهر روى مبل پرت كرد و سمتش چرخيد تا چشم تو چشم باشن.

چند ثانيه به هيچى نگفتن و به همدیگه خيره شدن گذشت.

اروش كه دید از نگاه منتظر سپهر هيچى متوجه نمیشه يكى از ابروهاش رو بالا داد و خودش حرف زد.

_خب... من الان چى بگم؟ درمورد؟...

_زودباش... قوانين رو مى خوايم مرور بكنيم.

ناگهان استرس گرفت !

واقعا چرا همه چيز يهو از ذهنش پر كشيد و مغزش خالى شد؟!

سپهر همين اول كارى نزديك ده تا قوانين داخل رابطشون قرار داده بود، ولى اروش فقط چندتاش رو به ياد داشت.

_خب...

_خب...؟!

سپهر با بالا بردن ابروهایش به لب های اروش خیره شد تا ادامه بده.

آب دهنی قورت داد و سعی کرد که حرف بزنه .

_حق این رو ندارم بهت فحش بدم ...

_همونطور که من حق ندارم بهت فحش بدم. پس ...

_پس... احترام متقابل واجبه .

_و...؟

_چه در جمع...و چه وقتی که باهمیم و تو رول قرار گرفتیم .

_خب... اون قانون هایی که بهت گفتم از همشون مهم ترن رو بگو .

اروش از جاش بلند شد و شلوار گرمکنش رو روی تنش مرتب کرد تا بتونه اینجوری وقت کشی بکنه و کمی به مغزش فشار بیاره برای فکر کردن و به یاد آوردن.

دوباره نشست و کمی تو جاش وول خورد و بالاخره آروم گرفت و دهن باز کرد .

_امم بعدش...وقت هایی که باهمیم بایدی در کار نیست که بهت بگم ددی... اما وقتی که اشتباه کردم و... امم وقتی که تنبیه میشم باید بهت بگم ددی و با احترام صدات بکنم؟!

اوهمه...بیخیال...میشه مثلا وقتی که یه گوه کاری کردم جمع نبندمت؟ من تو عمرم هیچ بشری رو با دوم شخص جمع صدا نزددم... شت.

و با بدبختی خودش رو محکم به پستی مبل کوبید و به چهره اخموی سپهر خیره شد.

_نه... یادت نره که این یکی از مهم ترین قانون های رابطس. نزدیک اروش شد و با همون اخمی که در چشم های شخص رو به روش جذاب ترش کرده بود ادامه داد.

_هنوز یدونه از مهم ترین ها مونده...

قبل از اینکه تنبیه برای خودت بخری زودتر بگو.

_چی؟؟ مگه دوتاش نبود که گفتی مهمن؟؟! شت... باشه.

هل کرده بود و می خواست که قبل از تنبیه شدنش اون قانون کوفتی رو به یاد بیاره.

_امم... اممم... شت شت...

چند ثانیه به چشم های جدی مرد خیره موند و بعد...

ناگهان کف دست هاش رو به همدیگه کوبید و دادی از خوشحالی کشید.

فرشته نجات دلش به رحم اومده بود و بالاخره کمکی کرد برای به یادآوردن .

_آهان... گفتمی که حق ندارم از حرفات سرپیچی بکنم و نه بیارم؟

_نه! توله خنگ... اون که جزو وظایف یه سابه !

سری از تاسف تگون داد و دستش رو بلند کرد تا شاید با سیلی آرومی بتونه هوش و حواس این پسر رو سرجاش برگردونه.

اروش اما فکر کرد که می خواد از روی عصبانیت کتکش بزنه، پس زود خواست که اون هم برای دفاع دستش رو بالا ببره.

اما... چی شد؟!!

نه تنش باهاش همراهی کرد و نه دلش!

دستش تو همون ارتفاع خشک شد و از حرکت ایستاد.

چرخى به چشم هاش داد و زود عقب نشینی کرد تا سپهر متوجه
قصدش از بالا رفتن دستش نشده.

گذاشت سیلی مرد روی گونه سمت چپش به ارومی بشینه.
نه دردی حس کرد و نه تگون شدیدی داخل گردنش. بلکه
برعکس، تنش لرزید و حس خوبی که از این تماس نه چندان
ملایم بهش دست داد لبخند آورد روی لب هاش!

—میدونی دارم بهت لطف میکنم که وقت میدم تا فکر بکنی؟؟
میتونم همین الان با درد دادن بهت بفهمونم که دقیقا چه چیز
مهمی رو از یاد بردی که من روش حساسم.

لرزشی که زیر دلش احساس کرد برای بیشتر کش اومدن
لبخندش و شل شدن تنش کافی بود.

واقعا حرف هایی که از بین این لب ها می شنید کل وجودش رو
به چالش می کشید! اینکه چقدر بی جنبس و فقط به یه حرف
بنده تا تسلیم بشه و وا بده!! البته فقط حرف هایی که سپهر
بهش می زد، نه همه کس و همه حرف هاشون .

_خب... خب نمی داری فکر بکنم که. هر لحظه ممکنه بزنی
باسنمو از وسط نصف بکنی. انتظار داری تو این شرایط یادم بیاد
که یک هفته پیش چه قانونی رو برام گذاشتی؟!

سپهر هیچ واکنشی توی صورتش نشون نداد. فقط با صدای
آرومی که زیادی عجیب و ترسناک بود جواب اروش پررو داد.
_یک... حق نداشتی این قوانین رو از یاد ببری. دو... من بهت
سی ثانیه فرصت میدم تا سومین قانون مهم رو بهم بگی، وگرنه
تنبيه ميشی توله.

_باشه باشه آنقدر تهدیدم نکن... لطفا .

_یک... دو... سه...

شمارش های سپهر که شروع شد بیشتر استرس گرفت .
واقعا این مرد تو عذاب دادن دیگران مهارت خاصی داشت،
مخصوصا اگه اون شخص اروش می بود .
عددها همینطوری داشتند به سی نزدیک تر می شدند و هنوز
هم اون چیزی رو به یاد نیاورده بود .

مغزش رو به روزی که سپهر همه چیز رو براش توضیح داد
کشوند .

دقیقا زمانی که داشت براش از قوانین حرف می زد .

و ...

_ (قانون اول و دوم و سوم که می خوام الان بهت بگم مهم
ترین هان، پس نباید هیچوقت از یاد ببریشون .

اولیش، بهم احترام می داری و بهت احترام می دارم. حق نداریم
به همدیگه فحش بدیم، یعنی احترام متقابل .

دومیش، بایدی در کار نیست که بیست و چهار ساعته بهم بگی
ددی... ولی موقع هایی که کار اشتباهی انجام دادی و از قوانین
سرپیچی کردی و مواقعی که داری تنبیه میشی، چیزی جز ددی
و شما قرار نیست از بین لب هات بشنوم !

و سومیش، مراقب لحت باش کوچولوی وحشی! چه مواقعی که
تو رولیم و چه مواقعی که تو رول نیستیم. هیچوقت نباید با من
گستاخانه و بی ادبانه حرف بزنی، هر چند فحش دادن به در و
دیوار و مرده و زنده و جاندار و بی جان عادت توعه، ولی یادت

باشه که من برات هر کسی نیستم و تو هم تو چه جایگاهی هستی.)

با مرور خاطرات زود چیزی که سپهر می خواست بشنوه رو بهش گفت، اونم دقیقا وقتی که عدد بیست و نه به گوش هاش رسید . سپهر بعد از شنیدن جواب اروش چند ثانیه سکوت کرد و به چهره بامزه پسر خیره موند.

واقعا سخت بود جلوی خودش رو بگیره تا به صورت سرخ شده از فشار فکر کردن و چشم های گنده شده از فشار هُل کردن و تند تند گفتن کلمات نخنده.

اما به زدن لبخند کوچیکی اکتفا کرد.

_خوبه... دیگه یاد میگیری که هر چیزی که ددی گفت رو به خوبی ملکه ذهنت بکنی.

_امم... میدونی... من هر چیزی که ملکه ذهنم میشه اون پادشاه حشری توی ذهنم میگیره می کنتش دیگه به کل بند و بساط ملکه رو از بین میبره. اینکه یکم ملکم کم جونه بیچاره.

_عه؟ پس حشری هم میشه اون پادشاه ذهنت؟؟

_تازه کجاشو دیدی... صدای سکسشون رو داشتم می شنیدم!
_بسه توله... پاشو یه دفتر و خودکار بیار تا صدای ناله های خودت
بجای ملکه ذهنت به گوش همسایه ها نرسیده .
سپهر باز هم سری از تاسف تکون داد و پوف کلافه ای کشید.
_برای چی می خوای؟
با هیجانی که نمی تونست کنترلش بکنه این رو گفت و سمت
سپهر خم شد.
واقعا می خواست بدونه که با خودکار و کاغذ قراره چجوری تنبیه
بشه؟!
_قراره این سه تا قانون رو بیست بار بنویسی.
_چی؟! خدایی؟! چرا آخه؟ فلج میشم که!
_نمیشی نترس... تو تا منو فلج نکنی خودت هیچیت نمیشه.
_نهمه... خدایی نه. اصلا من نه خودکار دارم نه دفتر.
_عه چه عجیب! آخه من صدتا خودکار دارم با هزارتا دفتر.

زود پاشو از تو اتاق کارم بیارشون و بیا اینجا تا پنجاه تا
نکردمشون.

_شت... ولی من که جوابتو دادم اونم قبل از اینکه سی رو به
زبون بیاری .

_آره و برای همین الان یدونه تنبیه داری نه دوتا. این تنبیه
بخاطر اینکه دیگه چیزهایی که ددی گفته رو پادشاه ذهنت با
تخت خواب اشتباهش نگیره و از یاد ببره .

_اوو... باشه .

_نشنیدم !...!

مکثی کرد و با زدن لبخندی پر از شیطنت جوابش رو داد .
_چشم... ددی.

زود از جاش بلند شد و سمت اتاقی که گفته شده بود دوید.
واقعا حوصله این رو نداشت که بنویسه، ترجیح میداد با دست
اسپنک بشه.

و... دقیقا چیزی که الان به شدت نیاز داشت همین بود.

سرش رو محکم به طرفین تگون داد و مشه آرومی به شقیقش زد.

—عهه... آنقدر خر نباش اروش.

می خواست اون افکار وسوسه انگیزی که باعث لبخند های عمیقش و دل لرزه های شدیدش می شد از سرش بیرون برن. کم کم داشت بیشتر به این ایمان می آورد که صد در صد لیتله. با این افکار و علایقی که هر روز و هر لحظه بیشتر درش شکل می گرفت و خودنمایی می کرد.

وسایل رو برداشت و سمت سپهری که هنوزم روی همون مبل نشسته بود و داشت تلوزیون نگاه می کرد رفت .

—بیا ...

با شنیدن صداش نگاهی به اروش انداخت و دوباره به تلوزیون خیره شد .

با دست ضربه ای به کنارش روی مبل زد و گفت:

—خب بیا بشین اینجا و شروع کن .

از هر سه قانونی که گفتم بیست بار مینویسی. اگه بد خط و نامرتب باشه دوباره از اول مینویسی، حتی یکیش بد باشه .

دو ساعت هم وقت داری. جمله هات کوتاه و خلاصه وار نباید باشه، دقیقا کلمه به کلمه حرف هایی که من گفتم رو روی این دفتر پیاده میکنی .

صدای غرغر هات هم نباید بیاد که دارم فیلم میبینم .

_لعنتتتت...

بعد از دادی که کشید با ناباوری و دهانی باز شده از تعجب، به کاغذ پاره شده ای که بهش دهن کجی می کرد خیره شد !

یک ساعت و بیست دقیقه بود داشت مثل ماشین مینوشت، حتی چند باری هم سپهر اومد بالا سرش و بهش گفت که بدخطه و باید از اول شروع بکنه .

بعد از چند بار از اول شروع کردن و یک ساعت و بیست دقیقه تلاش بی وقفه، حالا باید با کاغذ پاره شدش رو به رو می شد؟

یعنی من مادر تو...

می خواست به دادن فحش های بدتری به خودکارش که باعث این اتفاق بود ادامه بده ولی، ناگهان چشمش به نوشته های داخل دفترش افتاد .

"ددی ..."

بین کلمات این کلمه پررنگ ترینشون بود.

و دیدن همین اسم هم کافی بود تا ذهنش رو ببندد و یادش نره که نباید قوانین ددیش رو یادش بره.

فقط با اخم چندباری انگشت وسطش رو به خودکاری که دست دیگش قرار داشت نشون داد تا شاید با این روش بتونه خشمش رو خالی بکنه.

هرچند اصلا فایده ای نداشت و هنوز هم دلش می خواست که اون خودکار زشت رو به فاک بده.

چندتا نفس عمیق کشید و نگاهی به دور و برش انداخت.

سپهر چند دقیقه پیش سمت اتاق کارش رفته بود و خبری ازش نبود.

با خیال راحت دوباره سعی کرد به نوشتن ادامه بده.

نمی دونست اگه سپهر اون رو در حالی که با انگشت وسطش در
حال تهدید خودکار بود ببینه چه واکنشی نشون میداد؟!
تمام تلاشش رو کرد تا آروم باشه و یه راهی پیدا بکنه و کاغذی
که از وسط پاره شد بود رو یجوری درست بکنه .
اما ...

لعنت... لعنت... مگه می شد این صحنه رو ببینه و عصبی نشه و
نخواد که با صدای بلند داد بکشه؟!
_لعنت... ریدم تو جوهرت عوضی اشغالِ مفت خورِ سوراخ تنگ.
با چشم های برزخیش و صورتی که قرمز شده بود تمام این ها
رو خیره به خودکار داخل دستش با داد گفت.
خستگی زیاد، درد دستش، وقت کمی که داشت تا این نوشته ها
رو تموم بکنه، استرسی که با تصور عصبانیت سپهر بعد دیدن
تنبیهی که به خوبی انجام نشده، همه اینها باعث شد تا لحظه
ای منفجر بشه و چیزهایی که از دهنش بیرون میاد رو نتونه
کنترل بکنه.

سپهر با عجله از اتاقش بیرون اومد، و...اروش تازه فهمید که
چیکار کرده.

با تعجب و چشم های گردشده به دفتری که حالا بجای یک
پارگی کوچیک کل ورق هاش تیکه تیکه شده بودند خیره موند.
روی میز پر بود از کاغذ های ریز شده ای که مورد حمله اروش
قرار گرفته بودند و حالا جسدهاشون کنار همدیگه ولو شده بود
و صحنه جرم رو به خوبی مشخص می کردند.

یا همون خودکاری که زیادی نفرت انگیز به نظر می رسید حالا
از وسط نصف شده بود و تیکه هاش روی زمین قرار داشت.

چیکار کرده بود؟!!!

چرا اینجا انقدر به هم ریخته بود؟!!

چی شد؟!!

یعنی اینارو خودش کرده بود؟!!

ولی چرا انگار کاری نکرده و مقصر نبود؟!!

__بینمت!...

صدای نگران سپهر رو که نزدیکی خودش شنید تازه فهمید که کنارش روی مبل نشسته و داره با دقت به کف دستش نگاه میکنه.

_هیس...

با دردی که داخل همون دستش حس کرد نگاهش رو از چهره سپهر به سمت پایین سوق داد، و تونست خونی که داخل کف دستش نقش بسته بود رو ببینه!

_چیکار کردی تو؟! یعنی چی اینکارا؟ نمیگی چیزیت میشه؟
بین چیکار کردی با خودت...

سپهر در حالی که با اخم داشت به زخم روی دست اروش نگاه می‌کرد نیشگون آرومی از رون پسر وحشی گرفت تا اون رو به خودش بیاره .

و اروش بالاخره نگاه مبهوتش رو بالا آورد و سمت صورت اخموی سپهر برد و به آرومی لب زد.

_شت... فکر کنم حاملم.

_چی؟!!!

نگاه متعجب و نگران سپهر هم بالا اومد و به چهره خشک شده
اروش خیره شد.

—چی میگی بچه؟! پاشو ببینم. آخرم دق میدی منو میکشی.

چنگی به بازوش زد و از مبل بلندش کرد.

زود اون جسمی که هنوز هم بخاطر اتفاق چند دقیقه پیش
خشکش زده بود رو به بغل گرفت و سمت دستشویی حرکت
کرد.

زخمش زیاد جدی نبود ولی باید با آب سرد شسته میشد تا
خونریزی بند بیاد و بتونه پانسمانش بکنه.

اروش در حالی که صورتش رو به روی گردن خوش عطر سپهر
قرار گرفته بود، نفسی به بیرون پرتاب کرد .

از پایین به چهره جذاب مردی که داخل آغوشش بود نگاهی
انداخت و به آرومی حرفش رو زد.

—اینا همشون علائم حاملگی. عصبانیت بیجا، وحشی شدن، علاقه
به کشتن همه چیز و همه کس. میگم... اصلا نکنه سندرم دست
بی قرار دارم؟! آلازمرم دارم شاید... چون هیچی از صحنه ای که

زدم همه چیزو کتلت کردم یادم نمیاد. تازشم ممکنه روزی برسه
که از خواب بیدار شم ببینم تو رو تو خواب خفه کردم و صبح
در حالی که آب دهنتم از گوشه لب هات سر خورده و به حالت
چندش آوری تا روی بالشتت سرازیر شده با چشم های مردت
به من خیره شدی.

سپهر با قیافه پوکرش به اروشی که بنظر جدی می رسید خیره
شد و سری به طرفین تکون داد.

_خودکار باید مغزتو زخمی می کرد نه دستتو.

_اَههه... جدی بگیر خو... الان صبح پاشی ببینی مُردی بعدش
نیای به من بگی که چون ددی تو کشتی باید تنبیه بشی.

سپهر دیگه تصمیم گرفت به این بحث احمقانه ادامه نده و قدم
هاش رو بلندتر برداره تا هرچه زودتر به دستشویی برسه.

ولی پاهاش بودند که از دلش پیروی می کردند و قصد آروم تر
راه رفتن رو داشتند.

اصلا چرا یهو اروش رو بغل کرد؟!

دستش زخمی شده بود، خدایی نکرده پاش که چیزیش نشده؟!

دل سپهر بود که دیوانه شده بود.

می خواست به هر بهانه ای که شده به خواستش برسه. و الان هم دقیقا خواستش این بود که اروش رو سفت بغل بگیره و جسمش رو مابین دست هاش حس بکنه.

چون...

وقتی که صدای دادش رو شنید و پشت بندش صدای ضربه هایی که به میز می خوردند، نگرانی جوری به دلش ریشه زد که مغز رو از کار انداخت.

قرار بود تا وقتی که تنبیهش تموم بشه نسبت بهش بی توجهی باشه.

اما دلش بی پروا سمت خارج از اتاقش یعنی درست پیش اروش پرواز کرد. و بعد بدون توجه به هیچ چیز قدم هاش رو سمت جایی که باید برد.

تمام وقتی که از دستشویی خارج شدند و زخم دستش رو پانسمان می کرد، اروش تنها سکوت کرده بود و بنظر پشیمون میومد.

و همین رفتارها هم باعث می‌شد تا سپهر فکر بکنه که نکنه زیاده
روی کرده بود؟

نکنه باید تعداد تنبیهش رو کمتر می‌کرد؟ مثلاً نوشتن ده بار از
هر قانون؟

از فکر بیرون اومد و به چهره اخموی اروش نگاه کرد که به دست
باندپیچی شدش خیره شده بود .

جدیت داخل صورتش بامزش کرده بود.

لبخندی به این شیرینی پسر زد، اما زود دوباره اخم کرد.

— چرا مراقب خودت نیستی؟ واقعا نوشتن همچین چیزی تو دو
ساعت آنقدر برات سخته که باید بزنی همه چیزو نابود بکنی؟
— پنج تا مونده بود.

بدون توجه به حرف های سپهر این رو گفت و نگاهش رو به
چشم های شاکی مردی که روی پاهاش نشسته بود داد.
— چی پنج تا مونده بود؟

— از هر کدوم فقط پنج تا مونده بود تا تموم بشن.

بعدش این خودکارت دفترو پاره کرد.

سپهر تکونی به پاهاش داد تا اروش رو بیشتر به خودش نزدیک بکنه.

_دفتر رو یا کاغذ رو؟ دفتر بیچاره که به دست تو تیکه تیکه شد توله.

باز هم بدون توجه به حرف های سپهر دهن باز کرد و حرف زد.
_انگار باید سقط جنین بکنم. چون همین چند دقیقه پیش بابای بچه رو کشتم. خودکار بیچاره ...چقدر شوق پدر شدن رو داشت. هردو ساکت شدند و تنها به همدیگه نگاه می کردند.

اروش کم کم جدیتش رو کنار گذاشت و با لبخندی که داشت عمیق تر می شد به سپهر فهموند که بعد از اون اتفاق غیر منتظره هنوز هم قادر به اذیت کردن هست.

_چیکارت بکنم من اروش؟ از الان به بعد باید به فکر اینم باشم که اگه تنبیهت کردم هیچ چیزی دور و برت نباشه که بزنی پودرشون بکنی؟!

_امم... شاید.

_آهه... پاشو برو تا نزدمت.

دیگه بیخیال تنبیهش شد .

واقعا این پسر نیاز به مشاوره داشت، اگه زود عصبی شدن و وسایل رو شکستن ادامه پیدا می کرد در آینده باعث می شد این مشکل کوچیک تبدیل بشه به مشکلی جدی و بزرگ!

البته نه با دارو درمانی، این پسر فقط نیاز داشت که با یک شخص متخصص حرف بزنه و با کلمات درمان بشه.

_می خوام گیم بازی کنم. دسته ها رو بده دیگه...

سعی کرد بامزه باشه و مظلوم نمایی بکنه.

پس لب هاش رو اویزون کرد و ابروهاش رو بالا فرستاد.

بعد از اون تنبیه نفرت انگیز و کسل کننده نیاز داشت که بزنه یکی رو له بکنه. و از اونجایی که قدرت زدن سپهر رو نداشت حداقلش می خواست توی بازی یکی رو بزنه. البته شاید هم، جرات زدن این مرد جذابی که روی پاهاش نشسته بود رو نداشت.

_و کی گفته که با این دست میتونی بازی بکنی؟!

اروش نگاهی به دست راستش انداخت که توسط خودکاری که
چند دقیقه پیش توی مشتش شکسته و به این روز افتاده بود، و
اخمی روی ابروهاش نشوند.

_من تنبیه هم شدم حتی بخاطر تنبیه زخمی هم شدم، پس
گیرنده دیگه بده بازی کنم.

_این چه طرز حرف زدن، چند دقیقه نیست که از تنبیهت
گذشته دوباره چه زود فراموششون کردی.

_باشه باشه... ببخشید... حالا میدی؟

دست هاش رو روی شونه های سپهر گذاشت و صورتش رو
نزدیک صورتش کرد تا شاید با دلبری بتونه اون دسته های بازی
رو ازش بگیره. هر چند فکر می کرد تو این کار اصلا خوب عمل
نمیکنه.

_باید چی بگی الان توله؟! نگو که یادت رفته.

چند ثانیه به چشم های همدیگه خیره شدند. مردمک های پسر
می خندید، انگار که هیجان داشت برای گفتن چیزی که ازش
انتظار می رفت.

_لطفا ددی... بذار بازی بکنم.

این بار مردمک های قهوه ای رنگ مرد بودند که لبخند زدند.
_برو از تو اتاقمون برش دار. توی اولین کشوی کنار تخت گذاشتمشون.

_مرسییی...

با خوشحالی خم شد و بوسه ای روی گونه استخوانی سپهر زد.
خواست بلند بشه و بره که... دست های سپهر روی رون هاش قرار گرفتند و اجازه تگون خوردن رو ندادند .

مگه میشد به همین راضی بود؟

مگه می شد خود رو کنترل کرد تا در برابر این لب های خوش رنگ و طعم، دستور نداد که بوسه بهتر و خیس تری رو شروع بکنه؟!

معلومه که نه!...

_بهتر تشکر بکن، این فقط یه بوسه خشک و خالی بود... که اونم جایی که اصلا مناسب بنظر نمیاد نشست.

اروش که کمتر از سپهر مشتاق بوسیدن و بوسیده شدن نبود،
صورتش رو جلوتر برد.

ولی... خجالتش باعث شد که تردید بکنه میونه راه.

تا به حال با هیچکس همچین کارهایی رو نکرده بود. تا به حال
بوسه ای نداشت و تنها با دیدن فیلم هایی فهمیده بود که لذت
بخش ترین کار میتونه میان دو عاشق باشه.

سپهر بدون اینکه لحظه ای نگاهش رو از لب های وسوسه انگیز
اروش بگیره زمزمه وار شروع کرد به حرف زدن .

_خودت لب هاتو بیار جلو و بوسه رو شروع بکن، وگرنه من شروع
کنم اول یه گاز محکم میگیرم تا از درد گریه بکنی.

_باشه... هلم نکن ببینم.

با اخم جوابش رو داد و سعی کرد که این خجالت مسخره رو کنار
بذاره و آنقدر خودش رو ترسو نشون نده.

ناگهان چشم هاش رو محکم بست و لب های خودش رو روی
لب های منتظر سپهر کوبید .

کمی بوسیدن رو بلد شده بود، به لطف سپهر. با اینکه هنوز هم طوری که سپهر داشت می بوسیدش نمی تونست ببوسه، ولی همین هم خوب بود.

هر دو طرف کام می گرفتند و لذت می بردند.

بوسه های ناشی پسر در برابر بوسه های حرفه ای مرد، تضاد زیبایی بود!

سپهر از اینکه اروش حتی تو همچین کار کوچیکی هم نیاز به آموزش و یادگیری داشت لذت می برد.

هیچوقت فکر نمی کرد برای شخصی اولین بودن چه حسی داره، چون با کسی ملاقات نداشته که از هر لحاظ باکره باشه.

اروش بعد از چند دقیقه که تنها لب ها داخل این بوسه شرکت کرده بودند عقب کشید. سپهر اما می خواست که بیشتر ادامه بده و زبون های خیس رو هم وارد این بازی بکنه، اروش بود که زود عقب نشینی کرد.

از روی پاهای سپهر بلند شد و کمی دوری کرد.

و با این کار سپهر تونست چهره زیبای اون پسر رو ببینه .

لب های صورتی رنگ و لب های خیشش.

دهان بازش که بخاطر همچین بوسه کوتاهی داشت بجای بینی
نفس می گرفت.

حتی اون اخم های بامزش که تو هر حالت و لحظه ای از زندگی
روی ابروهاش قرار داشت و دیده می شد.

_امم... من... بهتره که برم بازی.

و قبل از اینکه اجازه حرف زدن بده چرخید و سمت اتاق
مشترکشون دوید.

با خودش فکر می کرد که واقعا چرا این خجالت بی خودی که
داشت، باعث می شد تا بخواد از سپهر و کارهای تحریک کننده
و لمس های لذت بخشش فرار بکنه؟!!

بخاطر چی؟! دقیقا چه کوفتی؟!!

اون که هیچوقت اهل این احساسات نبود. نه ترسی نسبت به
چیزی و کسی داشت و نه احساس معذب بودن.

اما این مرد علاوه بر این، خیلی چیزهای دیگه رو که تو گذشته
بود به کل درش عوض کرده.

مثلا ...

کمتر فحش میداد، البته این موضوع فقط برای سپهر صدق می‌کرد نه همه!

خواب های خوبی جایگزین اون کابوس ها شده بودند.

بعد از یک سالی که بدون لبخند سپری شد، حالا تو این سه ماهی که با سپهر بود دوباره یاد گرفته که با خودش مهربون تر باشه و بیشتر لب هاش کش بیان.

هرچند خود سپهر هم زیاد اهل خندیدن نبود، اما به طرز عجیبی همون جدیت و مردونگی هم برای شاد کردنش و زیبا کردن لب هاش با لبخندی کافی بود.

مهم تر از همه اینها، دیگه تنها نبود.

فهمید که بعد از مرگ عزیزان، هنوز هم میشه زندگی کرد.

هنوز هم میشه بود و زندگی رو معنا کرد.

هنوز هم میشه عاشق شد و عزیز شخص دیگری شد.

هرچند سخت و اوایلش غیر قابل تحمل بود، هرچند یک سال طول کشید تا نبودشون رو قبول بکنه، ولی بالاخره شد. و دقیقا همین مهم بود.

همه اینها رو ممنون یک شخص بود و تمام، و حالا تصمیم گرفته بود تنها شخصی که داشت رو محکم پیش خودش نگهش داره و نذاره که دوباره عزیزش رو از دست بده و فقط خودش بمونه و خودش .

_می خوام قبل رفتن رقصتو ببینم عشق ددی.
ارمیس با خنده بلندی زود سمت ورودی سالن کوچیک رقصی
که توی زیرزمین خونشون ساخته شده بود رفت.
_واایییی... ددییییی...

_جانم عزیزم؟ اینجا رو یادته مگه نه؟

_اهم...

معلومه که یادشه.

اینجا جایی بود که تونس برای اولین بار توی زندگیش،
توسطش حس شیرین داشتن یک سالن شخصی رو تجربه بکنه.
هرچند سه سال پیش که با کنت همراه شد و به این کشور اومد
دقیقا زمانی بود که بخاطر شکستش توی بزرگ ترین مسابقه
عمرش افسرده و گوشه گیر شده بود، و فقط یک بار اینجا
رقصید .

سه سال پیش با مرور اون اتفاق و گذشته تلخ باعث شد تا دیگه
نخواه برقصه و برای همیشه خداحافظی بکنه با این دنیا.
پس این دومین بارش بود که داشت سالن شخصی که کنت براش
ساخته بود رو می دید.

_خب فندق... برو اونجا و به ددی نشون بده که چقدر استعداد
داری و میتونی با حرکات دلبری بکنی.
دست پشت کمر ارمیس گذاشت و درست به وسط سالن کوچیک
راهنمایش کرد.

کل دیوار ها و حتی سقف با آینه پوشیده شده بود و هر جا رو که
نگاه می کرد می تونس خودش رو ببینه.



با لبخند گنده ای که روی لب هاش نقش بسته بود شروع کرد به دور خودش چرخیدن. تو همین حال سرش رو بالا آورد و به انعکاس تصویر خودش توی آینه ای که روی سقف قرار داشت خیره موند.

_خیلی خوبی ددی... تو هر لحظه از زندگیم بیشتر عاشقت میشم.

_منم عاشقتم فندق شیرینم.

دست هاش رو روی پهلوی های ارمیس گذاشت و سمت خودش کشیدش.

ارمیس هم که حالا داخل آغوش ددیش قفل شده بود و نمی تونست به چرخیدن و دید زدن چهره خودش توی آینه بالای سرش ادامه بده، با شیطنت لبخندی زد و روی نوک انگشت هاش ایستاد تا بوسه ای روی لب های ددیش بزنه.

_اممم... آماده ای برات برقصم ددی؟ ولی اینو بگم که ممکنه با دیدن اجرام بیشتر از الان عاشقم بشی.

با این حال هنوزم می خوامی که برقصم برات؟

بوسه ای روی پیشونی ارمیس زد و با لبخند جوابش رو داد.
_تو فقط کافیه بهم نگاه بکنی، من بیشتر از چند ثانیه قبل
عاشقت میشم. رقصیدن برای من و دلبری کردن که جای خود
داره فندق. پس برقص برام.

_چشم ددی.

با لبخند بامزه ای به آرومی عقب عقب رفت و از کنت دور شد.
سمت یکی از آینه ها چرخید و منتظر این موند تا دستگاه
کوچیک گوشه سالن توسط ددیش روشن بشه و صدای بلند
آهنگ داخل گوش هاشون بیچه.

...و

بالاخره با شروع ریتم قوی و تند آهنگ بود که ارمیس هم عضله
های تنش رو به حرکات درآورد.

دست هاش بودند که به همراه بیت های سنگین آهنگ تکون
می خوردند و صحنه دیدنی رو به وجود می آوردند.

خیره به تصویر خودش توی آینه های رو به روش رقص خودش
رو زیر نظر داشت، و همزمان هم حواسش به مردی بود که چند
قدم دورتر ازش کنارش قرار داشت و نگاهش می کرد .

کنت اما تنها به اون پسر کوچولویی که حالا بنظر درخشان تر و
بزرگ تر از سنش دیده می شد خیره شده بود .

واقعا که قابل تحسین بود !

اون حرکاتی که نسبت به ریتم و صدای خواننده تند و سریع می
شدند .

این دقیقا همون چیزی بود که از ارمیشش انتظار می رفت.
هرچند قبل از این تنها دو بار رقصش رو دیده بود، اما توی
همون دیدارهای کوتاه هم بوی موفقیت به مشامش رسیده بود .
همین الان هم همون بو رو احساس می کرد، اما این بار پررنگ
تر و نزدیک تر.

—پسر خودمی...

در حالی که همچنان به صحنه رقص خیره مونده بود زیرلب با
خودش حرف زد.

_میدونم که بازم میتونی. و مطمئنم که این بار بهتر عمل میکنی.

صدای بلند موزیک و صدای فریادهای خواننده اجازه نداد که صداش به گوش ارمیس برسه.

حتی این آهنگ هم جذاب تر به گوش می رسید وقتی که این پسر باهاش می رقصید. حتی صدای خواننده دل نشین تر بنظر می رسید وقتی که این پسر به خوبی با کلمات همراه می شد . نگاهش رو از دست و پاهاى هماهنگی که به زیبایی تگون می خوردند به سمت صورت زباترش حرکت داد.

می دید که داره به همراه خواننده لب میزنه و این کار باعث انرژی گرفتنش میشه.

چهرش رو میدید که چگونه با گفتن هر کلمه تغییر حالت میداد و این کارش رقص رو تکمیل تر می کرد.

پر از حس بود وجودش، هر بیننده ای با دیدن این اجرا می فهمید که چقدر عاشق رقص و رقصیدنه. می فهمید که چقدر تلاش کرده و چقدر زمین خورده و بلند شده. هرکی بود اینها رو می فهمید!

باز هم دست هاش بودند که بالا رفتند و با چرخش های پشت سرهم سریع و چند ثانیه ایش به کنت فهموند که واقعا انجام این حرکات سخته و به انعطاف و هماهنگی زیادی نیاز داره.

انتهای آهنگ بود و رقص هم داشت به پایان می رسید. ارمیس با حرکات پاپینگی که انجام داد روی زمین نشست و با گرفتن مچ یکی از پاهاش پرش بلندی کرد و تنش رو از زمین به پرواز درآورد، انگار که هیچ وزنی نداشت و نگرانی براش نبود که نکنه با زمین خوردنش استخوان هاش بشکنن.

بدنش آماده بود و هیچ ترسی از هیچ حرکت سختی رو نداشت. مثل پری سبک، مابین زمین و آسمون بود که قوسی به بالا تنش داد و در حالی که سرش رو از پشت به مچ پایی که در بند دستش بود می رسوند آخرین ریتم آهنگ رو هم پشت سر گذاشت .

با گذاشتن یکی از دست هاش روی زمین اون رو تکیه گاه خودش قرار داد و حالا دست از پرواز و میان زمین و آسمان سیر کردن کشیده بود .

در حالی که روی زمین زانو زده بود رقص رو به پایان رسوند و به آرومی سرش رو بلند کرد تا از آینه بتونه کنت رو ببینه.

می ترسید از دیدن واکنشش .

می ترسید که داخل مردمک هاش ناامیدی رو ببینه .

می ترسید از قبول نشدن توسط کنت.

اما اون مرد برخلاف تصورات منفیش، با لبخند بزرگی داشت
براش دست میزد.

بلکه حالا داخل مردمک هاش داشت میدید که بهش افتخار
میکنه، اون غرور رو میدید و کیف میکرد .

انگار که تونست از داخل نگاهش بخونه که این زیباترین رقص
Urban بود که تابحال دیده .

اون حس خوبی که از کنت گرفت باعث شد تا قلبش به حرف
بیاد و صدای اون قلب سرکش از درون داخل گوش هاش بیچه.
که داشت می گفت: "خوب ببین ارمیس، وقتی که عشقت داره
بهت افتخار میکنه نشون میده که خدا بهت لطف کرده و می
خواد که این دفعه برات راه موفقیت رو بدون هیچ سنگ ریز و
درشتی جلو پات بذاره.

تا کمتر زمین بخوری و بهتر به سمت آرزوت بدویی، ولی یادت
نره که هنوز هم سختی پیش رو داری و باید با قدرت بیشتری
حرکت بکنی"

—ببین کی اینجاست! من دارم یه رقاص حرفه ای محبوب و
معروف رو از نزدیک میبینم؟؟!!

او خدای من! بنظرت تو دنیای قبلی چه کشوری رو نجات دادم
که حالا مستحق دیدن همچین شخص بزرگ و موفقی هستم؟
—نگو اینجوری ددی... خجالت میکشم.

و با لبخند خجلی که نشون میداد چقدر هیجان زده از دیده
شدن رقصش توسط ددیش و بعدش شنیدن تعریف هاش که
زیادی بهش انرژی میداد.

—آره ببی آره... از این به بعد خودتو آماده بکن که قراره از این
حرف ها زیاد بشنوی. اونم نه فقط از دهن ددیت... بلکه خیلی ها
شاهد پیشرفت و بالا رفتنت خواهند بود .

ارمیس زود سمتش دوید و محکم خودش رو تو آغوش اون
فرشته انداخت.

بینیش رو توی گردن کنت فرو برد و عمیق و پر از لذت نفس کشید.

_اممم... ممنونم ددی. ممنونم از اینکه هستی و دارمت. ممنونم از اینکه بیشتر از دنیا و آدماش بهم عشق میدی و اینچنین کنارمی. ممنونم که بعد از نزدیک چهارسال رابطه هنوز هم عاشقمی و منو می خواهی، درست مثل من.

تا وقتی که به کنار هواپیما شخصی برسن ارمیس هم همراهیش کرد.

می خواست تا آخرین لحظه و تا جایی که میشه کنت رو کنار خودش حس بکنه.

بغض کرده بود و امکان داشت که با یک حرف و لمس کوچیکی از سمت کنت شروع بکنه به گریه کردن. اما نمی خواست که تو این لحظه نگرانی و غم این مرد رو بیشتر از اینی که هست بکنه، نامردی بود ناراحتی بیش از حد خودش رو با اون مرد سهیم

بشه .

کنت از دیروز تا همین الان که جلوی هواپیما منتظر ایستاده بودند تا باهمدیگه خداحافظی بکنند، یک ریز بهش نکاتی که باید رعایت می کرد رو می گفت.

دوباره با چشم هایی که سراسر نگرانی بود سمت ارمیس چرخید و لبه های یقه سویشرت صورتی رنگش رو به همدیگه نزدیک کرد و کلاهش رو روی سرش کشید.

_مراقب خودت هستی مگه نه؟ میدونی که اگه بعد برگشتنم از زبون اروش و سپهر بشنوم کاری که نباید می کردی رو کردی و مراقب خودت نبودی ددی یجوری تنبیهت میکنه که

_نه نه... من مراقبم. لطفا منو نترسون ددی .

ارمیس با خنده نخودی این رو گفت و سعی کرد که با این خنده ها بغضش رو قورت بده.

هرچند دیگه اون بغض تبدیل شده بود به توده ای بزرگ و بنظر نمی رسید که قصد سر خوردن به پایین رو داشته باشه.

_فدات شه ددی. اون کاغذی که بهت دادم رو میزنی جایی که تو چشم باشه. که اگه خدایی نکرده یادت رفت و سرکشی کردی دوباره همه چیز برگرده سرجاش.

هرچند فندق ددی اهل سرکشی نیست. همیشه مطیع بوده و حرف گوش کن.

_چشم ددی... من به خوبی مراقب خودم هستم. شما هم مراقب خودت باش.

بعدشم اگه هر شب بهم زنگ نزنی قهر میکنم باهات.

بعدشم وقتی خواستی بیای دیدنم از اون شیرکاکائو ها بخر با اون کاکائو های خوشمزه ای که از فروشگاه نزدیک خونه میگرفتی.

بعدش هم یادت نره که با اون خانومی که گفتی چی چیته توی یه اتاق خوابی ها... ببی بفهمه قهر میکنه .

کنت می دونست که فقط با این حرف ها قصد این رو داره که از لحظه خدا حافظی دور بشن و حتی شده چند ثانیه بیشتر کنار هم باشن.

_قهر نکنی ها فندق شیرینم. ددی بهت قول میده که مراقب خودش. درضمن من فقط میرم که دختر عموم تنها نباشه و کمکش کنم که دوباره برگرده پیش همسرش، نه قراره پیشش بخوابم و نه چیزی.

تو هم به من قول بده که مراقب خودتی و هر روز اون کاغذ رو نگاه میکنی.

_چشم ددی... اصلا اون کاغذ رو حفظ میکنم خوبه؟

_فقط قول بده کوچولو.

_قول میدم که مراقب خودم باشم .

_خوبه... حالا دلم قرص شد.

با اینکه دروغ گفته بود ولی تو این شرایط کمی دروغ گفتن زیاد هم بد نیست!

تا وقتی که خودش پیشش نباشه و هر روز لباس هاش رو چک نکنه که مبادا سرما بخوره هیچوقت دلش قرص نمی شد.

خودش باشه که به خورد و خوراک پسرش برسه.

خودش باشه که هر وقت ارمیس دل تنگ میک زدن به شیشه شیرش میشه براش امادش بکنه.

_دیگه برم فندق .

هر چقدر که می گذشت دوری سخت تر می شد و تلخی جدایی بیشتر احساس می شد. باید زودتر می رفت.

ارمیس با شنیدن این حرف زود خودش رو به تن ددیش چسبوند
و صداهای نامفهومی از ته گلویش به گوش رسوند.

_امم.... یکم دیگه باش. لطفنایی...

_خوشگل ددی بین منو. گفتم که میام و بهت سر می‌زنم. زودی
برمی‌گردم عزیزدلم.

مکشی کرد و با دیدن اینکه ارمیس هنوز هم دل جدا شدن رو
نداره لبخند کمرنگی زد و ادامه داد.

_اصلا بیا بغل ددی. محکم خودتو بچسبون بهم.

و بعد دست هاش رو دور تن کوچولوش پیچوند و از زمین بلندش
کرد.

ارمیس هم با کمال میل دست هاش رو دور گردن ددیش گره
زد و صورتش رو به شونه های پهن مرد فشرد.

_اممم... محکم تر ددی. خیلی سفت تر.

کنت هم چیزی که ارمیس می‌خواست رو بهش داد.
و اینجا بود که ...

زمان ایستاد و همه چیز شد همین لحظه و همین آغوش سفت
و سخت .

عطر تن هاشون با همدیگر ترکیب شد .

حتی تن ها هم با همدیگر ترکیب شدند.

حتی نفس ها هم یکی شدند.

حتی ضربان ها هم با همدیگر همراه شدند و زدند.

هوا هم گرم تر شد، دیگر نیازی به پوشش پارچه ای نبود.

وقتی که گوشت و استخوان ها روی همدیگر چفت شده و گرمای
عشق می بخشیدند، چه نیازی به گرمای خورشید و پنهان شدن
داخل لباس های گرم بود؟!

اما... دیگه باید جدا می شدند.

زمان یاری نمی کرد و داشت با تمام توان به جلو می دوید تا در
حق این زوج نامردی بکنه.

_دیگه باید برم فندق. بازم میگم که لطفا مراقب خودت باش.
عاشقتم عزیزم. فعلا.

نخواست که خدا حافظی بکنه. مگه قرار بود بره که برنگرده؟!

مگه قرار بود بره و خیلی دیرتر برگرده؟!

ارمیس وقتی به خودش اومد که دیگه نه گرمای اون آغوش بود
و نه کنتی.

کم کم همه چیز محو شد .

تنها خیزی بوسه چند دقیقه پیشی که لب های ددیش به لب
هاش هدیه داده بود حس می شد.

آره... چند دقیقه ای بود که همونجا خشکش زده و قصد تکون
خوردن هم نداشت.

اون هواپیمای کوچیک خیلی وقت پیش بود که پرواز کرده و از
ارمیس دور شده بود.

وقتی که سرما به تنش نفوذ کرد و باعث لرزشش شد، به خودش
اومد و اون اشک های سمج رو از روی لب های سردش پاک
کرد.

وقتی اون آغوش گرم نبود مطمئنا سردش می شد.

اما قول داده بود که مراقب خودش باشه.

پس زود چرخید و سمت اون ماشین سفید رنگی رفت که راننده
بیچاره داشت یک ریز صداش می زد و ازش خواهش می کرد که
برگرده توی ماشین.

بالاخره کنت هزاران بار به اون راننده شخصی که جزو بهترین ها
بود سپرده که مراقب پسرش باشه.

توی راه خونه سپهر بود .

تمام طول مسیر اشک هاش به آرومی و بی صدا روی گونه هاش
می ریختند.

هنوز هیچی نشده تحمل دوری رو نداشت.

به معنای واقعی کلمه وابسته کنت شده بود. وابستگی که چیزی
جز ضعف و ناتوانی برای انسان به همراه نداشت.

قلبش بی قراری می کرد و یار رو می طلبید.

ولی کاری هم نمی تونست بکنه.

نخواست که مثل بچه های کوچیک جلوی کنت رو بگیره.

نخواست زیادی بهش بچسبه! نه موقعی که نیازی به این کار

پس باید نشون میداد درسته که لیتله ولی واقعا که بچه نیست!
اون خارج از آغوش کنت و خارج از اتاق بازیشون می تونست از
خودش مراقبت بکنه. قصد اثبات این حرف رو داشت.
نه تنها به کنت، بلکه مهم تر از همه به خودش قصد اثبات رو
داشت.

اینکه باید عاقل تر می بود.

کمتر احساسات رو فرمانده کل اعمالش بکنه .

کمی از مغز و هوشش کمک بگیره. البته...

فقط مواقعی که کنت نبود.

بعد از اومدن اون مرد دوباره میشد همون ارمیس لوس و بچه که
حتی بلد نیست بند کفش هاش رو ببنده.

—رسیدیم قربان.

با شنیدن صدای راننده زود دست روی گونه های سردش کشید
و اشک هاش رو پاک کرد.

—خودم چمدون ها رو میبرم.

با گفتن این حرف اجازه نداد که اون مرد جوان بخواد دست به وسایل سنگینش بزنه.

شاید مسخره به نظر بیاد، اما می خواست از همین چیزهای کوچیک شروع بکنه.

حتی شده قدرت جسمش رو تقویت بکنه و خودش کارهای رو انجام بده، با اینکه از لحاظ روحی خیلی ضعیف بود.

از ماشین پایین اومد و سمت صندوق عقب رفت. اما درش همچنان بسته بود.

خودشو به سمت چپ کشید تا از این پشت بینه که چرا راننده قصد باز کردن در رو نداره؟!

ولی با پیاده شدنش از ماشین اخمی روی ابروهاش نشست.

__من که گفتم خودم می برم.

__بخشید ولی بهم گفتن که مراقبتون باشم.

__پووف... خب پس بذار نصف نصف ببریم دیگه.

با دیدن چهره گیج مرد چشم هاش رو تو حدقه چرخوند.

__دوتاش برا تو دوتاش برا من.

—ولی...

صداش رو بالا برد و اخم غلیظی کرد .

—عهه... گفتم دوتاش برا تو دوتاش برا من دیگه.

و با کف دستش محکم به کاپوت ماشین کوبید تا بهش بفهمونه
که بازش بکنه.

اما... چرا اینطوری؟!!

اون که هیچوقت اهل داد زدن و بداخلاقی کردن نبود!

همه کسایی که تو خونه بودن میشناختنش، حتی این راننده
بیچاره که حالا تعجب کرده بود هم میشناختش.

می‌دونست که ارمیس نه اهل اخم و تخمه، و نه داد و هوار
کشیدن.

هیچوقت برای کسی جز ددیش اخم نکرده بود، اون هم فقط
برای لوس شدن و نشون دادن اینکه قهر کرده. غیر از این اون با
همه مهربون بود و با چهره خوش حرف می‌زد.

—بخشید... من فقط... فقط کمی بی حوصلم. بخوابم خوب

میشم.

لبخند کوچیکی روی لب هاش قرار داد تا خدایی نکرده دل این
مرد رو نشکنه.

دل خودش هزاران تیکه شده بود و می فهمید دل شکستگی
یعنی چه.

گاهی اوقات با اینکه فکر میکنیم تنها یک اخم بود و صدای بلند،
اما همین کارهای کوچک هم برای ناراحتی و شکستن دل های
نازک و کوچک کافیه.

فقط باید زودتر معذرت خواهی کرد تا دیر نشده و سوءتفاهمی
به وجود نیومده.

_اشکالی نداره. من وسایلتون رو میبرم. شما برین تو استراحت
بکنین.

ارمیس اما با باز شدن در صندوق عقب زود یکی از چمدون ها
رو بیرون کشید و سعی کرد که بدون هیچ آسیب دیدگی از
ماشین خارجش بکنه.

هرچند سخت بود برایش ولی دست برد و چمدون دیگه ای رو
هم برداشت.

نذاشت که رانندش بیشتر از این مخالفت بکنه و اون دو چمدون رو هم قدم با خودش روی زمین کشید.

سنگین بودند ولی وسایل خودش بود و باید مسئولیتشون قبول می کرد.

ارمیس به دوتا چمدون گنده راضی نشده بود و چهارتا پر کرده بود.

تا وقتی که کنت برگرده، پیش اروش و سپهر میموند. و از اونجایی که معلوم نبود ددیش کی برمیگرده اون بیشتر وسایلی که فکر می کرد ضروری هستند رو با خودش آورده بود.

از پوشک گرفته تا عروسک ها و لباس خوابش .

حتی اون پستونک بنفش رنگ رو هم گوشه ای از چمدون جا داده بود.

و دوتا شیشه شیر و سرهم هاش.

البته که برای آوردن اینها تنها دو هدف داشت.

هدف اولش: گرایشش گاهی اوقات یکجوری غافلگیرش می‌کرد
که اگه ددیش هم نباشه خودش دست بکار بشه. اما هنوز برای
این مورد از کنت اجازه نگرفته بود.
و هدف دومش...

_هییی ... ارمیس اومدی بالاخره.

با شنیدن جیغ های بلند اروش زود از چمدون هایی که باعث به
فکر فرو رفتنش شده بودند چشم گرفت و به اون پسر خوشحال
که جلوی در آهنی بزرگ حیاط ایستاده بود داد.
_سلام اروشی.

حتی اروش هم احساس کرد که لحن و تن صدا فرق کرده و رنگ
غم به خود گرفته.

زود سمتش رفت و یکی از چمدون ها رو از دستش کشید.

_بیا بریم تو شیرکاکائویی که دوست داری رو برات درست کنم
کمی حالت خوب بشه.

اون نه شیرکاکائوی مورد علاقهش رو می خواست و نه عروسک
محبوبش رو.

اون فقط اومدن هرچه زودتر ددیش رو می خواست.
لبخند کمرنگی زد و سعی کرد که اروش نفهمه چقدر ناراحته.
_بریم که اومدم.

اروش با تعجب به چهارتا چمدونی که داخل اتاق ارمیس گذاشته
شده بودند نگاه کرد و سینی‌ای که توش نوشیدنی مورد علاقه
ارمیس رو گذاشته بود رو روی پاتختی کوچیک گذاشت.
_میگم اینا چین ارمیس؟ دیلدو و ویبراتورن؟ یا اون چیزا بودن...
اسمشون چی بود خداا...

اخم کرده و در حالی که به نقطه ای از دیوار اتاق زل زده بود
سعی می‌کرد اسم اون وسیله تنبیه رو که سپهر گفته بود میتونه
خیلی دردناک باشه رو به یاد بیاره.

ارمیس با خجالت و لپ‌هایی که صورتی شده بودند زود از روی
تخت بلند شد و جیغی کشید.

_اروشی! بی ادب نباش دیگه. عههه... من چیکار دارم با اونا؟!
اروش بیخیال شونه ای بالا انداخت و خودش رو روی تخت یک
نفره ای که حالا برای ارمیس بود پرت کرد.

—چه بدونم؟ تو قراره باهاش کار بکنی از من میپرسی؟

—عهههه... بی ادب نباش.

و با اخمی که ناشی از خجالتش بود پشتش رو به اروش کرد و سمت چمدون بنفشی که توش عروسک هاش رو جا داده بود رفت.

—باشه باشه. جیغ نکش. این مستخدم ها میرن به گوش سپهر میرسونن که داشتم تو اتاق کتکت می زدم که اینجوری داد میکشیدی. اونوقت سپهر هم با اون شیاف های رنگی و عجیب به خدمتم میرسه.

ارمیس با چشم های گردشش سمت پسر کوچیکتر چرخید.

—ارووشش...اونا شیاف نیستن.

—هستن .

—نیستن عه !

—خب هردوشون دقیقا میرن یه جا پارک میکنن. پس شیاف محسوب میشه .

—نیستن .

__هستن .

چند دقیقه همین کلمات تکراری بینشون ردوبدل شد، تا وقتی که دیگه ارمیس خسته شد و تصمیم گرفت ادامه نده .

واقعا بحث کردن با این پسر به جایی نمی رسید، اون فقط همچنان لجبازی می کرد و بعدش از اینکه این کل کل رو برده حس غرور بهش دست می داد .

هردو سمت نوشیدنی ها رفتند و در حالی که اون لیوان های گرم داخل دستشون بود به تاج تخت یک نفره تکیه دادند.

چند ثانیه تنها صدای هورت کشیدن های بلند اروش و قورت دادن های پرسروصدای ارمیس به گوش می رسید .

هردو غرق طعم عالی شیرکاکائوی داغ شده بودند.

چجوری می شد که یک چیز آنقدر خوردنی و خوش طعم باشه؟

__عمو سپهر سرکاره؟

ارمیس بود که بالاخره سکوت رو شکست و تصمیم گرفت به دهن و گلویی که بخاطر نوشیدنی خیلی داغش سوخته بود

استراحت بده.

_اهم... تا نه شب تنهائيم.

اروش با بيخيالي اين رو گفت و دوباره شروع كرد به هورت
كشيدن نوشيدنيش.

ولى...

ناگهان با تكرر شدن حرف خودش داخل ذهنش با هيچان ادامه
داد.

_تا نه شب تنهائيم؟! يسس...تنهائيم.

پاشو ارمىس. پاشو بريم دستگاه پى اس رو پيدا كنيم يه كالاف
بزنيم باهم.

_چى؟!!

اروش ليوانش رو روى پاتختى گذاشت و از تخت پايين اومد .
مچ دست ارمىس متعجب رو گرفت و محكم كشيد تا بلندش
بكنه .

اون هم بى توجه به اينكه هنوز ليوان بزرگ شيركاكائوى ارمىس
تا نيمه پر بود، و با اين تكون ها امكان ريختنش هست .

—پاشوووو ... عمو جونت قایمش کرده. آنقدر خسیسه که نگو. بریم
پیداش کنیم تا وقتی بیاد بازی کنیم و بعد بذاریمش سر جاش .
—هی هی... اروششش... الان میریزه... والایی...

با چپ شدن مایع قهوه ای رنگ روی رون های ارمیس، هردو
بدون هیچ حرفی تنها با دهان باز به صحنه نچندان جالبی که
درست شده بود خیره شدند.

ارمیس از شوک بیرون اومد و کم کم پاهاش شروع کردند به
سوختن .

—آاا... آاا... آاا...

با بلند شدن صدای ناله های پسر درد دیده، اروش زود با عجله
خم شد و سعی کرد با فوت کردن از روی شلوار آبی رنگ جلوی
سوخته شدن رو بگیره .

—شت... ریدم.

زیر لب این رو گفت و دست سمت دکمه های شلوار ارمیس برد
تا بازش بکنه.

—چیکار... آایی...

—درش بیار وگر نه می پزی.

—نه نه... ارو..

—بابا درش بیار الان وقت لوس بازی نیس. هرچی تو داری منم دارم.

و با یک حرکت شلوار ارمیس رو از تنش درآورد و پایین تخت انداخت.

نگاهی به پوستش کرد که حالا سرخ شده بود. واقعا خراب کرده بود.

یادش رفت کمی هم که شده با ارمیس ملایم تر رفتار بکنه. همه که مثل سپهر محکم و قوی نیستند.

—میسوزه...

—بذار برم وازلین بیارم بزنم بهش .

هل کرده بود و نمی دونست که چیکار بکنه.

دور خودش می چرخید و دنبال وازلین می گشت.

—وازلین چرا؟! پماد سوختگی بیار ارووشش...

ارمیس با درد روی تخت دراز کشید و در دل دعا کرد که اروش
با این مغز و هوشش اون رو به کشتن نده.

—وایی...

وسط اتاق ایستاد و به ارمیس نگاه کرد. با کف دستش محکم به
پیشونیش کوبید و ادامه داد.

—خاک تو سرم... وازلین برای سکسه.

و زود سمت در اتاق رفت تا از مستخدم ها پماد بخواد.

—همینجا بمون الان میارم.

خنک احمق اصلا این بشر میتونه جایی بره؟

جمله آخرش رو زیر لب گفت و زود از اتاق خارج شد.

—به سپهر چیزی نگی ها ارمیس! میزنه تخمامو آسفالت میکنه.

بعد از اینکه کل اون سوختگی نچندان بد رو با پماد پوشوند سعی
کرد که جلوی ارمیس رو بگیره تا مبادا سپهر زنده زنده
بسوزوندش.

—نه مگه بچم. نمیگم بهش. ولی میگم پیماد رو تموم کردی.

بین چقدر زدی رو پام! انگار گچ کاریه.

_آیش... خسیس نباش. بیشتر باشه بهتره، احتمال گفتن این
قضیه به سپهر هم میاد پایین؟!_

_گفتم که نمیگم اروشی.

_از کجا معلوم؟ شک ندارم که الان بیشتر ازم متنفر شدی.
اروش دست هاش رو با دستمال کاغذی پاک کرد و کنار ارمیس
روی تخت نشست.

_بیشتر؟؟!! مگه من بهت گفتم که ازت متنفرم؟؟!!

اروش شونه ای بالا انداخت و بدون اینکه به ارمیسی که بهش
خیره شده بود نگاه بکنه جوابش رو داد.

_نه... لازم نیست که بگی. خیلی ها همینکه دهن باز میکنم تا
حرف بزنم ازم متنفر میشن.

_ولی من ازت متنفر نیستم اروش. به هیچ وجه.

اروش بالاخره نگاهش رو به سمت پسر کنارش چرخوند و به اون
چشم هایی که چیزی جز صداقت داخلشون دیده نمی شد خیره
موند.

خوشحال شد از شنیدن این حرف .

بیشتر از چیزی که توی ظاهرش نشون می‌داد خوشحال شد .
از ته دل لبخند زد .

دوباره به دست آوردن یک خانواده، چیزی بود که هیچوقت فکر
نمی‌کرد بتونه بعد از مرگ خانوادش داشته باشه .

اما حالا دقیقاً افرادی رو پیدا کرده بود که می‌تونستند جای
محبت خانوادش رو پر بکنند. هرچند کم، ولی باز هم ارزشمند
و جزو مهم ترین ها بودند .

__واقعا؟!

__البته. تو یکی از مهم ترین و باارزش ترین شخص های زندگی
اروشی.

اما اروش زود اخم ساختگی روی ابروهاش نشوند.

__یکی؟ مگه چندتا داری؟

ارمیس که حس کرد اروش داره شوخی میکنه، با اینکه حس و
حال شوخی کردن رو نداشت اما لبخند کیوتی روی لب هاش
نشوند و سعی کرد اجازه نده تا اروش بفهمه که چقدر ناراحت و
دل‌تنگه.

اصلا شاید اروش برای خندوندن ارمیس باشه که داره این همه انرژی مصرف میکنه؟!

_آره کم نیستند که خدا روشکر. چند نفرن .

_کیا مثلا آقا ارمیس؟

_یکیش که ددیمه. بعدیش هم عمو سپهره که واقعا یکی از بهترین آدم هاست. بعدیش هم تویی. انقده خوش اخلاق و خوش دهن.

_عه مسخره میکنی جوجه؟!

و بدون اینکه مجال حرف زدن به ارمیس رو بده دست هاش رو سمت شکمش دراز کرد و قلقلکش داد.

حالا صدای خنده های بلند و صدای فنرهای تخت بخاطر تگون خوردن های ارمیس برای فرار از دست اروش، داخل اتاق می پیچید.

_بسه... ارووشش... عهههه...

با همون خنده ها سعی کرد از روی تخت بلند بشه که ناگهان سوختگی پاش تیر کشید و نالش رو درآورد.

اروش زود دست هاش رو عقب کشید و با نگرانی به ارمیسی که سمت پای سوختش خم شده بود نگاه کرد.

—وایی... باز ریدم. چرا هروقت میام خوشحالت کنم میزنم داغونت میکنم. اون از پی اس که گفتم سرگرم میشی اینم از این.

—از دست تو اروش.

اهل معذرت خواهی نبود و تنها با چشم هایی که سعی می کرد مظلوم باشن به چشم های ارمیس خیره شد.

—اصلا تو کاری نکن فقط حرف بزن.

—باشه. مثلاً می تونم سوال بپرسم ازت؟

—درمورد؟

ارمیس که کم کم اخم هاش کنار رفته بودند و دردش هم کمتر شده بود، به آرومی سمت اروش چرخید تا رودرروی همدیگه باشن.

—بپرس روشی.

_خب... شاید بگی فضولم چون واقعا فضولم و می خوام با سوال
هام دهنتمو سرویس کنم. پس آماده باش.

ارمیس به آرومی خندید و دست هاش رو به همدیگه کوبید تا
نشون بده که مشتاق شنیدن سوال های اروشه.

_خب... تو و کنت، میدونی یعنی اینکه... رابطتون چجوریه؟ چون
اصلا شبیه رابطه منو و... سپهر نیس.

_کسایی که گرایششون یکیه حتما تمام علایق ریز و درشتشون
هم یکی نیس که عزیزم.

تفاوت ما دقیقا تو همینه.

مثل علایق من و تو و علایق سپهر و کنت.

انگار شما هم نسبت به قبل باهم بهتر جفت شدین درسته؟

_آره خب... از بس سپهر افتاد به پام و التماسم رو کرد که منم
دلتم سوخت و گفتم باهاش باشم گناه داره.

ارمیس با تعجب خندید و سری به این همه حاضر جوابی اروش
تکون داد.

_اصلا هروقت که بگی این زبون آمادس برای گفتن.

_آره که امادس.

با غرور این رو گفت و ابروهاش رو بالا فرستاد.

ارمیس این بار با لبخند غمگینی حرف زد.

_خوبه که داریش.

_چيرو؟ زبونمو؟

_نه... سپهر رو.

_خب... تو هم کنت رو داری مگه نه؟ اون فقط رفته که چند روز

دیگه برگرده. آنقدر نگرانش نباش.

ارمیس این بار نگاه از اروش گرفت و به انگشت هاش که

نامحسوس داشتند می لرزیدند خیره شد.

چقدر یهو ضعیف تر شده بود. فکر می کرد کنت نباشه میتونه از

خودش مراقبت بکنه، ولی همش اشتباه بود .

اون خیلی ضعیف بود!

_نمی دونم اروش. از وقتی که بهم گفته داره میره و معلوم نیست

کی برگرده، یه حس بدی ته دلم بهم می گفت که قراره اتفاق

خوبی نیوفته .

گیج شدم. نمی دونم این حسم چیه و از کجا اومده...فقط میدونم
که انگار زیادی راس می‌گه!

_اینجوری نگو ارمیس. آنقدر خودتو نیاز پسر. بخدا چیزی نشده،
میره و میاد. دوباره میبینیش من بهت قول میدم .

فقط سعی کن قوی باشی. از چند ساعت پیش که دیدمت
فهمیدم چقدر کم جون تر شدی. خیلی حساسی ارمیس .
_من فقط... زیادی ضعیفم اروش.

شاید باورت نشه ولی من انقدر ضعیفم که تو این چهار سال حتی
یک بار هم بدون وجود کنت کنارم بیرون از خونه پا نداشتم.
انقدر ترسوام که حتی یک بار هم با کسی دوست نشدم و باهاش
وقت نگذروندم.

تنها کسی که همیشه پیشم بود و حتی وقت هایی که مجبور
می شد از خونه بیرون بره بهم هزاران بار زنگ میزد تا مبادا
دوباره اون حس های نفرین شده به جون و روحم بیوفتن، کنت
بود.

فقط کنت بود.

من بدون اون تنهاترينم اروش. حتی اگه ميليون ها آدم کنارم باشن، من بازم تنهام.

چون فقط به طرز عجيبی اون رو مي بينم.
تعجب کرده بود!

کل وجودش رو بهت فرا گرفته بود!

يعنی چی که تا به حال بدون وجود کنت بيرون نرفته؟!!

يعنی چی که تا به حال با هيچ دوست و شخصی بيرون نرفته و
وقت نگذرونده؟!!

اين حرف ها يعنی چی؟!!

مشکل ارميس خیلی جدی بود. جدی تر از آنچه که اروش فکرش
رو می کرد.

اون فکر می کرد تنها یک کمبود اعتماد به نفس سادس و تمام.
حتی گفت اگه چند روزی پيش خودش بمونه حلش ميکنه.

اما حالا چی داشت می شنيد؟!!

ارميس تنها بود.

به معنای واقعی کلمه فقط یک نفر رو داشت و تمام!

کنت براش همه چیز بود مطمئنا.

هم زندگی و امید، هم شور و اشتیاق برای زندگی کردن و امید داشتن، هم عشق و معشوق، هم تنها تکیه گاه و شخص زندگی، و هم هرچه که هست و نیست.

_خب... من اصلا تو این موارد خوب نیستم.

ارمیس که چشم هاش دوباره خیس شده بودند زود دستی بهشون کشید و با لبخند به اروش گیج شده نگاه کرد.

_تو چه مواردی؟

_اینکه یکی از مشکلاتش بگه و منم عین گاو بهش خیره بشم. الان فقط می تونم بگم که... من پیشتم.

هرچند نمی تونم جای کنت رو برات پر بکنم ولی، میتونی رو من حساب بکنی. من برای کسایی که دوستشون دارم جونمم میدم.

_لازم نیست جون بدی برام. همین که باشی کافیه. ولی اینم بگم که دیگه ترسی برای از خونه بیرون رفتن ندارم. همونطور

که میبینی نزدیک دو هفتس دانشگاه هم میرم و الانم اینجام،
اونم دور از کنت. این خودش یه امتیاز بزرگ نیست؟ حتی اینکه
الان هم دوباره رقص رو شروع کردم. میدونی...منظورم اینکه...
خوبه دیگه مگه نه؟

هنوز هم داخل حرف هاش "عدم اعتماد به خود" حس می شد.
انگار که جای کار زیادی داره تا بهتر توی جامعه ظاهر بشه، و
بهتر بتونه با دیگران ارتباط برقرار بکنه.

_معلومه که خوبه! عالیه اصلا... پیشرفت واقعا چشم گیره
ارمیس. آنقدر فکر نکن که تعریف کردن از خودمون یعنی
خودخواهی یا خود بزرگ بینی. گاهی اوقات نیازه که آدم از
خودش برای دیگران بگه، از موفقیت های کوچیک و بزرگش، از
گذشته بدی که باهاش آینده ای خوب رو ساخت، از خودش و
توانایی هاش .

سعی کن بیشتر با مردم اطرافت حرف بزنی.

مثلا الان... اگه بخوای و اگه دوست داری و باعث ناراحتیت
نمیشه، من می خوام که از خانوادت بدونم. خب یجورایی میشه

حدس زد که چی شده، ولی کنجکاوم که بدونم اونا وقتی فهمیدن با کنتی ولت کردن یا...

دیگه ادامه نداد تا مبادا فضولی کرده باشه و ارمیس ناراحت بشه. منتظر موند تا واکنشش نسبت به این سوال رو ببینه.

ارمیس نفس عمیقی کشید و سعی کرد که ذهنش رو از اون حس منفی که از لحظه رفتن کنت بیشتر بهش حمله می‌کرد دور بکنه. می‌خواست که با یکی حرف بزنه، یکی به غیر از اون مردی که همیشه شنونده حرف هاش بود.

کمی برگشتن به گذشته زیاد هم بد نیست مگه نه؟

شاید تلخی اون خاطرات زیر زبون حس بشه، ولی بالاخره هر کاری هم بکنه اون تیکه های بد جزوی از زندگیشه.

پس شروع کرد به حرف زدن و گفتن:

_من درواقع بچه اونا نبودم. یعنی بودم ولی... ما هیچ نسبت خونی باهمدیگه نداشتیم.

من فقط یه جایگزین برای اون بچه ای بودم که توی تصادف بدی مرده بود .

مکشی کرد و آب دهنش رو قورت تا بهتر بتونه توضیح بده .

_همه چیز از جایی شروع شد ...

_که ...

زن و مرد تصمیم گرفتند باهمدیگه برن سفر سه نفره. البته هنوز اون نفر سوم توی راه بود و پاش به دنیا باز نشده بود.

اما... انگار که بدشانسی روی زندگیشون بختک انداخته بود. وقتی که با یه تریلی تصادف کردند، بچه داخل شکم زن مُرد و مرد هم یکی از چشم هاش رو از دست داد.

اما مادر بود که بزرگ ترین چیز ازش گرفته شد. بچش، و توانایی بچه دار شدن.

خب مطمئنا من هم توی پرورشگاه بودم که تصمیم گرفتن به فرزند خواندگی قبولم بکنن.

اروش که تمام مدت با کنجکاوی و چشم های گرد شدش داشت به ماجرا گوش میداد، وقتی که ارمیس بعد از زدن آخرین جمله دیگه ادامه نداد؛ اخمی کرد.

_بقیش مهم تره نه این هایی که گفتی.

ارمیس اما آروم و بیخیال بنظر می رسید! یا شاید هم داشت
تلاش می کرد تا نسبت به چیزهایی که داره میگه بی تفاوت
باشه؟! !

_خب بقیش هم مشخصه دیگه.

یه پسر بچه ای که توی چهار سالگی از سمت پدر و مادرش طرد
شد. فقط چون نمی تونستن همدیگرو تحمل کنن این وسط یه
بچه رو قربانی این انتخاب اشتباه کردن.

به همین راحتی و سادگی.

کلماتش پر از زهر بود و تلخی؟! یا اون لبخندی که بعد حرفش
روی لب هاش نشست؟؟

هردوش.

هردوش دل اروش رو به درد آوردند.

هردوش دلش رو فشردند.

هردوش باعث شدند تا اروش به فکر فرو بره.

به اینکه خودش بعد از مرگ پدر و مادرش چقدر احساس می کرد
بدبخت ترین و غم انگیز ترین آدم توی دنیاس.

چقدر فکر می‌کرد که مشکلاتش بزرگ‌ترین مشکلات توی دنیا بودند. انقدری بزرگ که هیچکس تحمل پشت سر گذاشتنشون رو نداره.

فکر می‌کرد که دنیاش سیاه‌تر از دنیای هر آدمیه.

فکر می‌کرد که دنیا باهاش بی‌رحم‌ترین بوده.
ولی...

همه اینها فقط چندین فکر منفی و غلط بودند.

اینکه خانواده اون همیشه عشق بی‌اندازه‌ای بهش هدیه می‌دادند، حتی خواهر سه سالش.

اینکه پدر و مادرش همیشه عاشق هم بودند و همیشه محبت خالصانه تنها چیزی بود که از رابطه اونها حس می‌شد.

حداقل اونها خودشون انتخاب نکردند که اروش رو تنها بذارند و دیگه پیشش نباشند.

حداقل اونها عاشق فرزندشون بودند.

فقط مرگ غیر منتظره بود که باعث جدایی شد.

اینکه از سمت خانوادت طرد بشی، بدترین چیز میتونست تو
زندگی یه کودک چهار ساله باشه مگه نه؟

اونم کودکی که آنچنان هم کم عقل و هوش نبود که نفهمه چی
شده و چرا دیگه پیش مادرش نیست تا شب ها قبل خواب براش
با لبخند لالایی بخونه.

موقعی که داشت تنهاترین می شد، توی رده سنی قرار داشت
که به خوبی می تونست این خاطره تلخ رو تا آخر عمر با خود به
یاد داشته باشه.

—هی... هی اروش.

وقتی که صدای نگران ارمیس رو شنید تازه به خودش اومد.
خیسی روی گونه هاش بهش فهموند انقدری محو گذشته
خودش و ارمیس شده بود که مثل بچه هایی که برای اولین باره
از مادرشون دور شدند گریه کرده.

زنده کردن تک تک صحنه هایی که ارمیس از زندگیش تعریف
کرده بود باعث گریش شد؟؟ یا به یاد آوردن گرمی دست های
مادر و لبخند های پدر و شیطنت های خواهرش؟؟

—من خوبم... فقط... کمی احساساتی شدم.

زود اشک هاش رو پاک کرد و از روی تخت بلند شد.

اگه چند دقیقه دیگه این بحث رو ادامه می دادند ارمیس هم مطمئناً گریه میکرد. اما اروش دیگه نمی تونست به هیچ عنوان اشک های این پسر مظلوم رو تحمل بکنه.

قلبش هزار تیکه میشد و بعد خودش رو لعنت می کرد که چرا آغازگر این گفت و گو بوده؟

—من که هنوز هستم مگه نه؟ و قرار نیست هیچوقت ترک کنم. حالا پاشو بریم اون پی اس رو پیدا کنیم تا سپهر نیومده یه چند دست بازی کنیم.

و با لبخند بامزه ای دستش رو سمت ارمیس دراز کرد.

ارمیس هم لبخندش رو با لبخندی جواب داد و به کمک اروش از روی تخت بلند شد.

با اینکه رون پاش هنوز هم می سوخت و درد می کرد، ولی به لطف شلوارک کوتاهی که اروش بهش داده بود دیگه پارچه ای نبود که با برخوردش به زخمش درد رو بیشتر بکنه.

در حالی که سمت در اتاق می رفتند ارمیس خودش رو بیشتر نزدیک اروش کرد و نگاه کوتاهی به نیم رخ جذابش انداخت.

_میدونی از وقتی موهاتو این رنگی کردی بیشتر لبخند میزنی؟

_تو هم میدونی که ممکنه این رنگ مو نباشه که لب هام رو بیشتر کش میاره، بلکه یه شخصی دلیل این اتفاقه؟

_اووووو... جواب خوبی بود. داری کم کم توی به زبون آوردن احساسات و واقعیت بهتر از قبل عمل میکنی.

جلوی در آهنی بزرگ ویلا ایستاده بود.

نمی دونست که واقعا کمک کردنش به این زنی که روزی همه فکر می کردند همسرشه باعث اتفاقات بدی خواهد شد یا نه؟!!

از لحظه ای که بعد این همه سال دوباره نازلی رو دید تمام فکر و ذکرش درگیر این شد که مبادا ارمیس از این قضیه خبردار بشه؟

از مخفی کاری متنفر بود، چه خودش این کار رو انجام بده و چه کس دیگه ای!

ولی الان مسئله بیماری ارمیس هم در میون بود. اگه اون فکر بکنه که کنت قصد خیانت بهش رو داره، برای بار سوم تو زندگیش زمین میخوره و این بار نمی تونه مثل دفعه های قبل بلند بشه.

این افکاری که چند روز بود لحظه ای ازش دور نمی شدند رو به گوشه ای از ذهنش هل داد و دست سمت کلیدی که داخل جیب شلوارش بود برد.

در آهنی قهوه ای رنگ رو باز کرد و وارد باغ نچندان بزرگی که حالا به لطف مهمان جدیدش تمیز شده بود، و دیگه اون برگ های خشک و خاک باغچه های کوچیک که توسط باد تند این مکان به اطراف پخش شده بودند هم وجود نداشتند.

بلکه همه چیز زنده تر و زیباتر بنظر می رسید.

واقعا که هر خونه ای با ورود یک جنس مونث به داخلش، از بدترین حالتش به بهترینش تغییر می کرد.

نفس عمیقی کشید تا بوی اون گل های خاص رو بچشه .

گل هایی که توانایی مقاومت و رشد کردن توی سرمای این کشوری که اکثراً هوای سرد و برفی داشت رو دارند .

هرچند سرسبزی و وجود گیاه کم بود، ولی همین ها هم برای خوش بو کردن این باغ کوچک کافی بودند.

از روی کاشی های قرمز رنگی که وسط این مکان خوش عطر قرار داشتند گذشت، که به طرز زیبایی از بین خاک ها و بوته های تیغ دار راه رو برای رسیدن ب در ورودی ویلا باز کرده بودند .

از چندتا پله کوچیکی که جلوی در چوبی قرار داشتند بالا رفت و با زدن چند ضربه روش خواست تا نازلی رو از حضورش خبردار بکنه.

_سلام؟ من اومدم...

چند ثانیه هیچ صدایی از پشت در به گوش نرسید.

اما بالاخره تونست صدای قدم هایی که بنظر می رسید دارند با عجله از پله پایین میان رو بشنوه.

با باز شدن یهویی در و بعدش دیده شدن چهره آشفته نازلی، فهمید که توی موقعیت خوبی نبوده که اومده پیشش.

_آاا... خوش اومدی... کنت.

_انگار... مزاحم شدم؟

_نه نه... اصلا. نكنه يادت رفته اينجا خونه خودته؟!!

هل کرده بود و می دونست که الان تو چشم های کنت یه زن
احمق و دستپاچه به نظر می رسه.

خب چیکار بکنه... انتظار نداشت اون رو الان ببینه!

بهش گفته بود که قبل اومدنش خبر میده، و اونوقت می تونست
که یه لباس مناسب تری بپوشه و با سر و وضع بهتری جلوش
قرار بگیره.

نه با این صندل های صورتی رنگ و تیشرت و شلوار راحتی
گشادش، که همرنگ صندل هاش بودند.

_بیا تو... اومدنت یهویی بود. ببخشید کمی هل شدم.

گفته بودی اگه خواستی کمکم کنی بهم خبر میدی.

کنت یکی از ابروهاش رو بالا فرستاد و داخل رفت.

خودش رو روی اولین مبلی که نزدیک در ورودی بود پرت کرد.
خسته بود و نیاز به استراحت داشت.

همیشه برای چند ساعت توی هواپیما نشستن باعث کلافگیش می شد. البته، اگه ارمیس همراهش می بود اون هواپیما تبدیل می شد به بهترین جایی که می تونست توش با بهترین شخص زندگی‌ش زمان بگذرونه.

_خب این یعنی اینکه یهویی قبول کردم کمکت کنم .

نازلی لبخند کوچیکی زد و به مرد جذاب خیره شد .

_بیا اینورتر بشین. اونجا سرده... در ها کمی مشکل دارن هوا ازشون عبور میکنه.

و سمت آشپزخونه ای که با چندتا پله از پذیرایی جدا شده بود رفت تا برای کنت نوشیدنی بیاره.

_چه خبر؟ این چند روزه که اینجایی چیزی اذیتت نکرده؟

کنت سمت نزدیک ترین مبل به آشپزخونه رفت، و تونست حس بکنه وقتی که از در فاصله گرفت چقدر تنش گرم تر شد.

_نه اصلا... اینجا عالیه. با اینکه سرما کمی اذیتم کرد، ولی دیگه چه میشه کرد. ایران با اون گرما و روسیه با این سرما. مطمئنا بدنم تا عادت بکنه زمان میبره.

کنت انگار که با این حرف نازلی چیزی یادش اومده باشه
ابروهاش رو بالا فرستاد و گفت:

— راستی... ایران چجوری شده؟ بیست ساله که ندیدمش فکر کنم
خیلی بهتر شده مگه نه؟

— آره آره... فقط تنها بدیش اینکه اون سینمایی که منو تو هر
هفته توش تلپ بودیم الان بجاش سالن تئاتر ساختن.

هر وقت از جلوش رد می شدم یاد خاطراتمون میوفتادم.

— عهه... راس میگی. یادش بخیر. فکر کنم برای بیست و پنج سال
پیشه. اون موقع ها که بیست سالمو اینا بود و آخر هفته ها
یواشکی تو رو از خونتون می بردم بیرون تا بریم و فیلم ببینیم .

لبخند کوچیکی که روی لب های هردوشون نشست بخاطر مرور
روزهایی بود که جوان بودند و هنوز از همدیگه دور نشده بودند.

خیره به همدیگه داخل گذشته سیر می کردند. اما...

تفاوت نگاه ها در این بود که، نازلی روزهایی رو داشت در یادش
مرور می کرد که بینشون پیوند زن و شوهری بسته شده بود.

ولی کنت، حتی نمی تونست که با افکارش به ارمیس خیانت بکنه! اون تنها روزهای کودکی و نوجوانیشون رو مرور می کرد و خوشحال می شد.

کاش بشه که باز هم مثل گذشته باهم مثل یک خانواده خوب باشن، نه عشق یک طرفه ای که مانع این باهم بودن می شد! وقتی سینی ای که استکان های چینی چایی داخلش بودند روی میز قرار گرفت، نازلی هم رو به روش روی مبل تک نفره نشست و با لبخند خجالت زده ای نگاه ازش گرفت.

_اینکه گذاشتی اینجا باشم برام لطف بزرگیه. ممنونتم واقعا.

_از این حرفا زن که خیلی بدم میاد.

من که هنوز کاری نکردم. باید چندتا بهم اطلاعات بدی تا کمک اصلی رو برات انجام بدم .

_درمورد چی؟!

_خودت. ولی... فکر نکنم که مدارک و سوابقت رو همراهت آورده باشی از ایران؟

نه... من وقتی که تصمیم گرفتم پیام پشت توی موقعیت بدی بودم .

میدونی... یعنی اصلا جوری نبود که بشه به چیزی فکر کرد. حتی خونه خودمم نبودم، فقط تونستم چند میلیون پول با خودم بردارم و فرار کنم.

دست سمت استکان چاییش برد و جرعه ای ازش نوشید.
دوباره به زن رو به روش خیره شد .

واقعا چرا باید دختری که روزی حاضر بود بخاطر خوشحالی مادرش که تنها خانوادش رو تشکیل می داد همه کاری انجام بده، حالا اینچنین تنها و بی کس باشه؟

مگه دعای مادر پشتش نبود؟

من این چند روزه یه فکرهایی کردم. بنظرم اگه نمی خواهی اینجا بمونی و برگردی ایران، من حاضرم هرکاری که می خواهی رو برات انجام بدم تا راحت زندگی بکنی. اگه می خواهی که از شوهرت طلاق بگیری و یا باهاش دوباره زندگی بکنی می تونم واسطه باشم. ولی تا اونجایی که بهم گفتی انگار اون مرد زیاد

مهربون هم نیست، خودت گفتی که می خوام ازش فرار بکنی
چون اون عامل ترسته .

ولی اگه که بخوام همینجا بمونی، باید یه زندگی دیگه برای
خودت بسازی.

کار بکنی و دیگه تو این ویلایی که خارج از شهر و هر امکانات
رفاهی هست نباشی. می تونی...

گیج شده زود وسط حرفش پرید .

_نمی دونم... من واقعا موندم که چیکار بکنم؟! فقط... فقط باید
چند روزی به چیزهایی که گفتی فکر کنم؟ همم؟ ازدواج منو و
اون مرد از اولم اشتباه بود.

فقط یه تصمیم غلط ...

شاید هم ناچاری !

شاید هم بیچارگی و درموندگی!

شاید هم آوارگی و تنهایی!

البته که این ها رو تنها توی ذهنش گفت.

—باشه نازلی. اصلا نباید تصمیم اشتباهی بگیری. عجله هم نکن.
من چند روزی اینجا پیشت می‌مونم. یادمه توی بچگی هات از
تنهایی توی خونه موندن و خوابیدن ترس داشتی.

نازلی لبخند کمرنگی روی لب هاش نشوند و نگاه دقیقش رو
روی تمام اجزای صورت کنت انداخت.

واقعا چرا هنوزم دوسش داشت؟!

با اون بلایی که سرش آورد، چطوری هنوز هم دلیل تپش های
قلبش بود؟! !!

چطوری دلش می‌تونست بعد بیست سال دوری و ندیدن و
نچشیدن عطر وجودش هنوزم عاشقش باشه؟

یعنی معجزه عشق همینى بود که می‌گفتن؟!

اگه تا آخر عمرت هم نبینیش باز هم دلتنگش میشی و توی
هر لحظه زندگیت بهش فکر میکنی.

همین دوست داشتن لعنتی بود که حالا داشت باعث می‌شد تا
بیشتر به فکر انتقام گرفتن بیوفته !

اما... قلبش هنوز هم مثل گذشته سرکش بود. بخاطر شنیدن اینکه قراره چندروزی معشوق رو کنارش داشته باشه، داشت خودش رو به جنون می کشید !

واقعا که وضعیت رقت انگیزی بود. ضعیف شده بود، قلبی بی پروا داشت، دلی دلتنگ در سینه به همراه داشت، و عشقی قدیمی که تنها تخریب و درد رو براش تا به الان نصیب کرده بود .

_آره. هنوز هم از تنهایی میترسم ولی دیگه سنم رفته بالا باید کمی شجاع تر باشم مگه نه؟ من که دیگه همون نازلی پونزده ساله نیستم .

هرچند که ...

کنت نمی دونست چه صبح هایی رو شب نکرده؟!!

و چه شب هایی رو که صبح نکرده؟!!

کجاها بوده و چیکار کرده؟؟

اصلا توی این چندین سال دوری چجوری زندگیش رو بدون داشتن هیچ شخصی گذرونده؟!!

اون الان نه تنها از تنهایی و تاریکی شب نمی ترسید، بلکه دیگه هیچ چیزی براش ترسناک نبود.

کنت اخم کرد و سمت نازلی که تنها فاصله بینشون یک میز چوبی بود خم شد.

_درسته. تو دیگه همون دختر پونزده ساله نیستی. پس... برای ترک کردن هم نباید دنبال دلیل بگردی!
فقط انجامش بده .

_فکر میکنی اگه می تونستم به تنهایی انجامش بدم، تا به حال این کارو نکرده بودم؟! میدونی الان چندساله که می خوام از مواد پاک شم؟؟

نمیشه کنت. نمی تونم .

وقتی تنهام، وقتی کسی نیست که دوسم داشته باشه، چه دلیلی داره که پاک باشم!!

من که بالاخره چه پاک و چه معتاد، تنهام و امیدی ندارم.

_آههه... لطفا نازلی. انقدر چرت و پرت نگو!

یکم به فکر زندگیت باش. تو ازم کمک خواستی، منم الان دقیقا
بخاطر توعه که اینجام.

بخاطر اینکه یه زندگی خوب داشته باشی اینجام.

ولی اینو بدون که با این اعتیاد هیچ زندگی خوبی نخواهی داشت.
باید اول پاک کنی خودتو، نه فقط از مواد بلکه از گذشته و هرچی
که توش اتفاق افتاده تا به این روز بیوفتی.

فقط بذارش کنار و سعی کن بهتر بشی.

منم کمکت میکنم.

سرش رو پایین انداخت و خیره به انگشت های لرزانش جواب
مرد نگران رو به روش رو داد .

_تو... تو لازم نیست که کاری بکنی. فقط کنارم باش. نذار دوباره
احساس تنهایی بکنم...لطفا. اونوقت دوباره برمیگردم سمت اون
کوفتیا.

فقط برام یه انگیزه باش برای ترک کردن! همین.

_من هستم. تا وقتی که دوباره بشی همون نازلی که می شناختم،

کنارت هستم .

فقط بهم بگو که می خوام از کی شروع بکنی؟ تا من برم تو شهر
یه کمپ خوب و مورد اطمینان پیدا بکنم.

سکوت کرده بود و داخل افکارش سیر می کرد.

نمی دونست کاری که داره انجام میده درسته یا نه؟

نمی دونست این چیزی که در سر داشت تا کنت انجامش بده
مستحقشه یا نه؟

فقط اینو می دونست که هم عاشق این مرده و هم ازش نفرت
داره!

حتی فکر کردن به اینکه الان دلیلش برای ترک کردن مواد هم
همین فردیه، باعث می شد تا خودش رو لعنت بکنه که چرا هنوز
هم اون رو...

_هی... اگه برات سخته که...

_نه نه... مشکلی نیست. همین هفته خوبه برای انجامش.

_خوبه.

لبخند کمرنگی زد و به چهره لاغر زن رو به روش خیره شد.

ضعیف بودن از چهرش مشخص بود، ولی کی فکرش رو می کرد
که معتاد باشه؟!

وقتی که بهش این خبر رو داد و بعدش ازش کمک خواست
انقدری تو شوک بود که بدون گفتن چیزی تنها به صورت جدی
نازلی خیره موند و سعی کرد تا داخل اون چشم های خیس
ذره‌ای از شوخی رو پیدا بکنه، تا نفی بکنه چیزهایی که شنیده
بود رو.

اما حالا...

فهمیده بود که اون واقعا گرفتار مواد شده!

حتی فکرش رو هم نمی کرد روزی برسه که اون دختر بامزه و
زیبا رو توی این وضعیت و این حال ببینه.

چشم هایی که حالا به لطف نبودن میکاپ می تونستی گودی
زیرشون رو از بی خوابی و نداشتن سلامت کافی جسم و بدن
ببینی.

این زن روزی حکم خواهر نداشتش رو داشت.

انقدری رابطشون از کودکی باهمدیگه خوب بود که کنت تصمیم
گرفت تا برای مدتی نقش همسرش رو براش بازی بکنه.

_ارمیس...؟! چرا انقدر... هوووف...

ادامه چیزی که می خواست بگه رو خورد تا مبادا این پسر دل
نازک رو ناراحت بکنه.

_هزار بار گفتم آریک شلیک میکنه. دوباره داری ضربدر رو فشار
میدی!

ارمیزی که حالا با لب های آویزونش به تلوزیون خیره شده بود،
دسته بازی رو کنار گذاشت.

_بازیت خیلی زشته.

_چی؟! بازی خودت زشته.

_خب من بلد نیستم بازی کنم.

اروش همین که خواست دهن باز بکنه و جوابش رو بده، صدای
سپهر بلند شد.

_بسه بچه ها. جمع کنین دیگه وقت خوابه.

— نهههه جان مادرت. بذار یه راند دیگه بریم.

— اروش... تا سه میشمرم باید این دستگاه رو بسته باشی. وگرنه از وسط نصفش میکنم.

جدیتی که تو لحنش بود و اون اخم های درهم، باعث شد تا ارمیس زود از روی مبل بلند بشه و سمت دستشویی بره برای مسواک زدن.

اروش بود که با اکراه بلند شد و چرخى به چشم هاش داد. نگاهی به سپهر انداخت که با همون اخم ها دست به سینه منتظرش بود تا تلویزون رو ببندد و به ارمیس بپیوندد. — یاشه بابا رفتم...

با دیدن نگاه غضبناک سپهر زود تلویزون رو خاموش کرد .

— بعد از اینکه مسواک زدی زودی میای تو اتاق.

و قبل از اروش حرکت کرد و ازش دور شد.

— تو که نمی ترسی تنهایی تو اتاقت بخوابی؟ می خوای پیام پیشت؟

— نه اروش. مشکلی نیست. می خوابم بابا... تو برو.

لبخند بامزه ای تحویل اروش نگران داد تا مطمئنش بکنه.

_باشه... پس شب بخیر.

_شب بخیر اروشی.

و هردو از هم جدا شدند و سمت اتاق هاشون رفتند.

در رو به آرومی باز کرد و تنها سرش رو از لایه در داخل فرستاد
و به فضای تاریک رو به روش خیره شد.

تونست به کمک نور کم چراغ خواب جسم بزرگ سپهر رو ببینه
که روی تخت دراز کشیده بود.

_من اومدم ها...

اینجوری خبر اومدنش رو داد تا اگه قراره وسیله ای سمتش
پرتاب بشه بتونه با استفاده از در خودش رو نجات بده .

یه حسی بهش می گفت که از دستش عصبیه. چون از لحظه ای
که وارد خونه شد و سمت آشپزخونه رفت، و بعد از خروجش از
اونجا نگاه های نچندان دوستانه ای تحویلش میداد.

پس حس میکرد که امنیت جانی نداره!

بیا تو دیگه. نکنه منتظری دعوت نامه بفرستم؟!

آروم به داخل اتاق قدم گذاشت و در رو پشت سرش بست.
مکشی که حین راه رفتن داشت، باعث شد تا سپهر پوزخندی
بخاطر این ترسش بزنه!

_نکنه کار اشتباهی کردی که می ترسی؟؟

_نه...! من که کاری نکردم؟

بیشتر داشت از مرد سوال می پرسید. انگار که می خواست بدون
آیا اون میدونه که چی شده یا نه؟!
انگار که می دونست قراره تنبیه بشه.

وقتی که کار اشتباهی می کرد، چهره سپهر بیشتر از هر لحظه تو
زندگیش خونسردتر و آروم تر به نظر می رسید.

همین هم باعث شک و تردید اروش می شد که نکنه به گوشش
رسیده که چه بلایی سر رون ارمیس آورده؟!!

وقتی که نزدیک تخت شد زود زیر پتو خزید و پشتش رو به
سپهر کرد تا شاید اینطوری بتونه از زیر کتک خوردن در بره.

_بهت اجازه دادم که پشتتو بهم بکنی توله؟!!

برگرد ببینم!...

با بی میلی سمتش چرخید، اما قصد نگاه کردن به چشم های
مرد رو به روش رو نداشت.

_خب... بهم بگو که چرا مهمونمون نیومده بلا سرش آوردی
هان؟؟!

_چی...؟! کی گفته؟! یعنی... من چرا باید بلا سرش بیارم؟!
با چشم های گردشش این رو گفت و سعی کرد جوری رفتار
بکنه که انگار واقعا از چیزی خبر نداره و مقصر سوختن پای
ارمیس نیست.

_واقعا فکر میکنی که چیزی بهم نمیگن؟!

_چقدر خدمه های اینجا دهن لقن...

با عصبانیت این رو گفت و پتو رو تا زیر چشم هاش بالا کشید.
_اگه یه پسر شر و شیطون تو این خونه باشه بنظرت ضروری
نیست که بهم خبر برسونن که داره چه غلطی میکنه؟!
هرچند که لازم نیست توضیح بدن تو مقصر سوختن ارمیس
بودی یا خودش...

چون تنها کسی که خوب بلده یه بلایی سر دیگران بیاره خودتی.

اروش اما...با شنیدن آخرین جمله اخم روی ابروهاش پررنگ تر شدند. البته این بار بخاطر ناراحتی، نه عصبانیت!

سپهر که متوجه دلخوریش شده بود لبخند کمرنگی زد و با گرفتن مچ دست اروش اون جسم لاغر رو روی تن خودش انداخت.

حالا باسن گرد پسر روی شکم تخت مرد نشسته بود و دست هاش هم روی سینه های عضلانی زیرش قراره گرفته بود.
هی...

یکی از ابروهاش رو بالا فرستاد و با همون لبخند کم رنگ اروش متعجب رو مورد خطاب قرار داد.

_نمی خوای کمی برای ددی دلبری کنی تا شاید بخشیدت؟
دلبری؟! من که بلد نیستم!...

_معلومه که بلدی. اگه بلد نبودی که چرا من الان می خوام اون تیکه گوشت های خوشمزه رو با دندون هام بکنمشون؟!
ذوق کرد از شنیدن این تعریف ها.

دلخوریش در ثانیه ای فراموش شد و جاش رو با شادی پر کرد.

دلش بود که داشت می خندید.

پس... دیگه نیازی نیست که دلبری بکنم مگه نه؟

سپهر پوزخندی بخاطر این زرنگی پسر زد و با دست های بزرگش
اون باسن کوچولو رو توی مشتش گرفت.

نه... الان نوبت اینکه که کیل های توله دلبری بکنن برای ددی،
نه خود توله!

و دستش رو بالا برد و محکم روی سمت راست باسنش فرود
آورد.

اسپنک یهویی و پر قدرتی که نصیبش شد، چند ثانیه توی شوک
بردش.

اون لذت برق آسایی که از قسمت برخورد دست مرد تا زیر دلش
پیش روی کرده بود باعث شد تا دیرتر سوزش باسنش رو
احساس بکنه.

آااهه...درد کرد.

خوبه...

راضی از فهمیدن اینکه اروش دردش اومده پوزخندی زد و این بار اون یکی دستش رو بلند کرد و روی کیل سمت چپش کوبید. صدای برخورد کف دستش با باسنی که توسط شلوار گرمکن پوشیده شده بود توی اتاق پیچید و به تن هردوشون لذت رخنه کرد.

زیرلب به آرومی پچ زد.

—می خوای که بیشتر تنبیهت کنم توله؟

اروش تنها با سکوت چنگی به بلوز سورمه ای رنگ مرد زد و با چشم های وحشیش بهش خیره شد.

ضربه ناگهانی و محکم تری که روی همون کیپش نشست، باعث شد تا ناله آرومی بکنه و خودش رو روی شکم مرد تگون بده.

—جوابمو بده توله... تو که نمی خوای ددی رو عصبانی کنی؟!

—نه...

—پس جوابمو بده.

لحنش دستوری بود و این بیشتر دل اروش رو به لرزه می انداخت.

واقعا که کل وجود این مرد برایش جذاب بود. حتی صداش و
دستور دادنش هاش.

_من... دلم تنبیه می خواد...

با صدای آرومش این رو گفت و دوباره خودش رو تکون داد.

_کمی محترمانه تر...

نفسش رو به بیرون پرتاب کرد و سعی کرد کمی هم که شده
خجالت رو کنار بذاره و توی به زبون آوردن خواسته هاش
شجاعانه تر رفتار بکنه.

_می خوام که تنبیهم بکنین ددی.

سپهر لبخند رضایت مندی روی لب هاش شکل گرفت .

و دوباره بدون هیچ اطلاعی چند ضربه پشت سر هم روی باسن
پسر زد و صداش رو درآورد .

_لخت شو.

اروش لبخند بامزه ای زد و به آرومی از روی سپهر بلند شد و
جلوی نگاه های تیز مرد تنها شلوار و شورتش رو درآورد .

تیشرتی که تا زیر باسنش می رسید رو گرفت و پایین تر کشید
تا سپری باشه برای عضو بی سپرش.

خجالت می کشید اما می خواست که دست های گرم سپهر رو
روی پایین تنه لختش احساس بکنه .

سپهر دوباره پوزخندی گوشه لبش شکل گرفت و به آرومی نوچ
نوچی کرد و سری به طرفین تکون داد .

_من گفتم کامل لخت شو. ولی انگار توله من دلش می خواد که
با این تیپش ددی رو دیوونه بکنه؟ !

و بدون اینکه مجال فکر کردن بده، مچ دست اروشی که لب
هاش صورتی شده بودند رو گرفت و با کشیدنش روی تخت
پرتش کرد .

این بار خودش بود که روش خیمه زد و سمت لب های نیمه باز
پسر هجوم برد و شروع کرد به مکیدنشون.

مثل شرابی تازه و ناب، خوش طعم بودند و زود مست می کردند.
مثل هلو نرم بودند و خوش بو.

مثل صاحبشون سرکش بودند و وحشی.

سپهر فقط به آرومی می مکید و طعم می گرفت.

اما اروش بود که با دندون هاش به جون لب های مرد افتاده بود.

واقعا خودداری جلوی لب های سپهر برایش سخت بود!

مخصوصا وقتی که بوی عطر مردونه تلخش گاه و بی گاه به مشامش می خورد و لرزش دلش رو بیشتر و لب هاش رو تشنه تر می کرد.

سپهر خوشش میومد از این عجل بودن و وحشی بودن اروش. دوست داشت که این پسر رو توی همچین موقعیت و وضعیتی ببینه.

وقتی که گشته و تشنه به جون لب هاش می افتاد و به سپهر نشون میداد که احساسات دوطرفه ای بینشون وجود داره.

تنها خودش نیست که دوست داره اروش رو مال خود بکنه.

اروش هم مشتاق این بود که مهر مالکیت به تنش خورده بشه، اون هم برای همیشه.

اما الان وقتش نبود.

اروش آمادگی برای انجام سکس رو نداشت.

الان وقت درد دادن و درد کشیدن بود، نه دخول و انجام رابطه جنسی .

پس زود عقب رفت و بوسه رو قطع کرد. بدون توجه به ناله از روی اعتراض اروش با یک حرکت تنش رو برگردوند و به شکم روی تخت خوابونددش.

_مگه دلت تنبیه نمی خواست؟! تو که بیشتر می خوای ببوسمت و نازت کنم توله.

اروش همیشه ناآرام، حالا به طرز بامزه ای آرام بود و کم حرف! چیزی نمی گفت و تنها صورتش رو داخل بالشت قائم کرده بود تا مرد جذاب پشت سرش صورت گر گرفتش رو نبینه.

سپهر هم دیگه نخواست که بیشتر اذیتش بکنه، و تصمیم گرفت زودتر چیزی که می خواست رو بهش بده .

تیشرت رو تا روی کمرش بالا کشید و با لذت اون باسن کوچولو رو با لمس های خشنش زیارت کرد .

بی طاقت دستش رو بالا برد و روی یکی از کپل هاش سیلی محکمی زد.

دیوانه کننده بود این منظره.

این باسن و این اندام لاغر.

عجیب بود که همه جای تن این پسر لاغر بود و بدون گوشت و چربی و عضله، اما تنها مکانی که به خوبی گوشتش رشد کرده همین باسن بود.

چندین سیلی پشت سر هم روی قسمت پرگوشت تنش فرود اومدند و نالش رو درآوردند.

فکر می کرد که اسپنک شدن با اون وسیله های عجیب و شلاق های چرم درد خیلی زیادی داره نه با دست، اما الان فهمید که یک دست بزرگ و قدرتمند هم میتونه بسیار دردآور باشه.

_آااهه... ددییی...

سپهر با شنیدن ناله های اروش هر لحظه ضرباتش سنگین تر می شدند.

واقعا کبود کردن باسن این پسر می تونست بهترین تنبیه باشه. اروش دستش رو به پشتش دراز کرد تا محافظی باشه برای جلوگیری از خوردن اسپنک های بیشتر به پایین تنش.

تحمل این همه درد سخت بود.

سوزش و خارش و درد، هر سه‌ی اینها به همراه همدیگه وارد پوست و گوشت باسنش شده بودند .

_دست هات رو بالای سرت نگه دار. وگرنه مجبورم خودم ببندمشون.

_د... درد میکنه...

الان دیگه می خواست که تموم بشه!

فکر نمی کرد تا این حد درد وارد تنش بشه!

دست هاش رو از روی باسنش برنداشت و سعی کرد که اون تن سنگین رو از روی خودش کنار بکشه. ولی لذت له شدن زیر این سنگینی نداشت که بیشتر تلاش بکنه برای فرار .

این مرد درد بود به همراه آرامش .

سپهر که هنوز می خواست بیشتر اسپنکش بکنه، به ناچار دیگه ادامه نداد

خم شد و بوسه خیزی روی باسن درد دیده زد.

توی فضای نیمه تاریک اتاق نمی تونست به خوبی ببینه که پوستش سرخ و کبود شده یا نه؟ ولی از تجربیاتی که داشت می دونست حتما این اتفاق افتاده .

و این یعنی خود لذت!

می تونست تا چند روز باسن کبودش رو دید بزنه.

با خطور این افکار به ذهنش ناخودآگاه گاز محکمی از اون گوشتی که به قصد مکیدن داخل ذهنش فرستاده بود گرفت، و تونست با این کار جیغ اروش رو دربیاره.

_آآآ... آآآههه... درد میکنههه...

با دادی که کشید تنش رو تکون داد تا بتونه باسن بیچارش رو از حملات ناجوان مردانه سپهر در امان نگه داره.

اما سپهر بود که با این تکون ها و وول خوردن ها حریص تر می شد برای تصرف جسم کوچولوی زیرش.

افکارش رو زود کنار زد و از روی تن اروش بلند شد.

کنارش روی تخت خوابید و اون پسر اخمو رو به داخل آغوشش

دعوت کرد.

اروش در حالی که داشت باسنش رو به ارومی ماساژ میداد سرش
رو روی بازوی سپهر گذاشت.

اما لعنت... ماساژ فقط دردش رو بیشتر کرد.

_آاهه... ددی وحشی.

مشت محکمی به سینه سپهر زد.

_توله وحشی.

_ددی وحشی.

_توله وحشی... صبر کن، تو الان داری با من بحث میکنی؟! اصلا
بگیر بخواب ببینم!...

_نمی خوام.

_چرا اونوقت؟!

_من بوس بیشتری می خواستم خو...

و این بار سرش رو بلند کرد و محکم روی بازوی مرد فرود آورد
تا درد دیگه ای بهش بده.

_خودت خوب میدونی که اون بوسه های وحشیانه تو اخرش به سکس ختم می شد. تو فعلا براش آماده نیستی توله.

اگه پسر خوبی باشی فردا بهت جایزه میدم... هووممم؟؟

_فقط یدونه بوس بده خو...

و دوباره سرش رو محکم روی بازوی مرد کوبید و با اخم لب هاش رو جلو داد.

سپهر لبخندی زد و بوسه کوتاهی به اون لب های بهشتی داد.

اروش اما رضایت به بوسه کوتاه نمی داد! سرش رو با عقب رفتن سر سپهر جلو می برد تا بوسه ادامه پیدا بکنه.

_عه... داری پسر بدی میشی توله. زودی بخواب.

_نمی تونم.

و با ناامیدی از اینکه نتونسته بوسه طولانی تری بگیره، پیشونیش رو به گردن سپهر تکیه داد.

_چرا نمی تونی؟

لحن مهربون و صدای بم و تن آرومش باعث شد تا اروش دلش

بخواد که کمی لوس بشه برای ددیش!

_درد دارم. باید نازش کنی.

و با دستش اشاره ای به باسنش کرد .

سپهر بی صدا خندید.

_اما انگار بیشتر به ددی دستور دادی!

_آره. وظیفته که بعد تنبیه نازم کنی.

به آرومی این رو گفت، اون هم بدون هیچ ترسی از اینکه ممکنه
سپهر رو با این گستاخی عصبانی بکنه!

وقتی که دست مرد دوباره بالا رفت و روی باسن لختش اسپنک
زد، جیغی از درد کشید و با حرص چیزی که نزدیک دهنش بود
رو مابین دندون هاش گرفت و گوشت بیچاره رو له کرد.

سپهر هیزی کشید و این بار نیشگون ریزی از باسن اروش گرفت
تا گردنش رو ول بکنه.

_آااایییی...

نتونست جلوی خودش رو بگیره و گریه نکنه!

واقعا درد نیشگون، اون هم از نوع ریزش خیلی بد بود!!

سپهر که انتظار شنیدن صدای گریه اروش رو نداشت زود عقب رفت تا صورتی که داخل گردنش پنهون شده بود رو بتونه ببینه. اما... تنها تونست برقی که بخاطر خیزی چشم هاش ایجاد شده بود رو ببینه.

_گریه میکنی؟! حقت بود. تا تو باشی زبون درازی نکنی.

_قاچاقچی وحشی.

با گریه و اخم این رو گرفت و زود پشتش رو به سپهر کرد تا بیشتر از این شاهد اشک ریختن هاش نباشه.

حتی خودش هم تو شوک بود که چرا زود بغض کرد و عجیب تر از همه اینکه بغضش ترکید و تبدیل به گریه شد!!

اون پسری بود که بعد از دوازده سالگیش تا الان که بیست سالش بود، بدون هیچ لوس شدن و گریه بیخودی زندگیش رو گذرونده بود!

انگار که حالا داشت اون سال ها رو جبران می کرد، اون هم تو این سن و جلوی این مرد!

زود سمتش رفت و با لبخند کوچیکی از پشت بغلش کرد.

تحمل دوری و قهر کردنش رو نداشت.

وقتی که اروش براش لوس می شد اون لحظه جزو لحظه های نابی بود که باید نهایت استفاده رو ازش می برد.

دستش برای چندمین بار روی باسنش قرار گرفت. اما نه برای اسپنک کردن و درد دادن، بلکه برای نوازش و ناز کشیدن.

به آرومی جایی که نیشگون گرفته بود رو ماساژ داد و در همین حین، با خم کردن سرش به پایین لب هاش رو به پشت گردن اروش رسوند و بوسه ای روش کاشت.

_انگار که قراره امشب این باسن رو با خاک یکسان کنیم؟!

زمزمه وار این کلمات رو پشت گوشش رها کرد.

_بوسش کن.

دوباره لحنش دستوری بود و هیچ شباهتی به خواهش و التماس کردن یک لیتل به ددیش نبود.

حتی لوس شدن این پسر هم متفاوت و خاص بود. به دور از هر رفتاری که از لیتل های قبلش دیده بود.

البته که اروش توی دلش جا باز کرده بود. برای آروم کردن نیاز
و گرایشش نبود که اون رو داشت؛ وگرنه تا به الان چندین بار
باهاش سکس کرده بود!

__یا کمال میل بیبی.

و قبل از اینکه خودش رو پایین بکشه و باسن اروش رو ببوسه،
اول بوسه ای به سرش زد.

__حالا خوبه؟

__یدونه دیگه...

به طرز بامزه ای قوسی به کمرش داد و گوشت هایی که حالا
سوزششون داشت کمتر می شد رو نزدیک صورت سپهر کرد تا
بوسه دیگه ای بهشون بزنه.

نفس دار خندید و این بار طولانی تر و خیس تر بوسیدش.

__حالا قبوله؟

__اهم...

دوباره از پشت بغلش کرد و محکم بهش چسبید.

دیگه چیزی گفته نشد و سپهر با شنیدن سکوت اروش فکر کرد
که خوابش میاد و نمی خواد فعلا تا فردا صبح غرغر بکنه و لوس
بشه.

اما اروش خوابش نمیومد.

چشم هاش رو بسته بود و سعی می کرد که بخوابه. ولی تصویر
صورت ارمیس از پشت پلک هاش هم کنار نمی رفت.
صدای لرزونش که سراسر غم بود رو نمی تونست از ذهنش بیرون
بکنه.

اون خیلی تنها بوده. بیشتر از اینکه کسی رو کنار خودش داشته
باشه تنها مونده و طرد شده.

نتونست جلوی خودش رو بگیره و حرف نزنه.

با صدای آرومی اینها رو گفت و چشم هاش رو محکم بست.

زندگی هرکسی پر از مشکل و سختیه. همه فکر میکنن که
خودشون بدترین دردها رو دارن میکشن، اما غافل از اینکه خیلی
ها حسرت زندگی اونها رو دارند.

اون پسر یکی رو داره که هم خانوادشه، هم بهترین دوستشه، و هم معشوقشه .

ارمیس چیزی داره که الان خیلی ها حسرت داشتنش رو می‌کشند. یه عشق پاک و دوطرفه.

_اما اون نگرانه. بنظرت نگرانش بیخوده یا نه؟

داشت غیرمستقیم از سپهر می پرسید که آیا دوست و همکار چندین سالش مورد اعتمادیه برای عشق ورزیدن و اعتماد کردن به عشقش؟

_اون یه مرد عاقل و بالغه اروش. بچه نیست که درگیر عشق های چند روزه بشه و یا با یه تماس و چشمک تحریک بشه! حتی بهتر از من هم میدونه چیکار بکنه. یه پیرمرد چهل و پنج ساله زشت و احمق، واقعا فکر میکنی کی دلش می خواد که همچین فردی رو اغوا بکنه!!

اروش با چشم های بسته خندید و کمی دلش آروم گرفت. به طرز عجیبی می خواست که خیالش از بابت شکسته نشدن دوباره دل ارمیس راحت باشه.

واقعا دیدن نگرانی و غم داخل چشم های اون پسر کوچولو غیر قابل تحمل بود براش!

_اگه ارمیس بفهمه که درمورد کنت چجوری حرف زدی تا آخر عمرش باهات قهر میکنه.

_حالا باید با ناز دو نفر بازی بکنیم؟!

با لبخند این رو گفت و نفس عمیقی توی موهای اروش کشید.
اما...

با شنیدن نفس های بلند و عصبانی اروش فهمید که حسادت کرده این پسر غد و وحشی.

_کی گفته من اجازه میدم که نازکش ارمیس باشی؟ درسته که دوستش دارم و نگرانشم، ولی دلیل نمیشه که...

_هی هی... بخواب اروش. صبح هم میتونی تهدید توخالی بکنی.

با شنیدن این حرف زود خواست به عقب بچرخه و دوباره گردن مرد رو گاز بگیره، که با گذاشته شدن دست هایی روی پهلوهاش مانعش شدند.

_بخواب تا کل تنت رو کبود نکردم.

خسته شده بود و حالا هم بعد شنیدن حرف های سپهر خیالش راحت شده بود و می تونست به راحتی بخوابه.

امروز اولین کلاشون قرار بود توی سالن رقص باشه و ارمیس به شدت هیجان زده بود.

یک هفته بود که داشت تلاش می کرد تا بهترین اجرا رو خودش داشته باشه.

تمرین هایی که این چند روزه کرده بود. بی خوابی هایی که چند شب بود بخاطر استرس رسیدن امروز نصیبش شده بود.

حتی اروش رو هم مجبور کرده بود که زیاد سمتش نیاد تا بتونه روی رقصش تمرکز بکنه.

تمام این کارها تنها برای یک اجرای کوچیک بین دانشجو های رقص بود!

اون فقط می خواست که همین اول کاری به مربیش بفهمونه که چقدر کارش درسته و می تونه اسمش رو داخل لیست شرکت

کننده های اون مسابقه رقص بزرگی که دو ماه دیگه قرار بود اجرا بشه بنویسه.

_استرس داری؟

با شنیدن صدای آلیسون از فکر بیرون اومد و با لبخندی که مشخص می کرد چقدر دست و پاش رو گم کرده بهش خیره شد.

_امم...نمی دونم...! خیلی معلومه که دارم از استرس میمیرم؟؟!

_به شدت... بین لرزش دستاتو. آروم باش پسر! مسابقه که نیست... فقط یه تعیین سطح سادس که برای تمام دانشجویهای سال اولی اتفاق میوفته.

_میدونم میدونم...فقط می خوام... می خوام که خوب باشم.

_تو عالی پسر.

و مشت آرومی به بازوی ارمیس زد و از رختکن کوچیک خارج شد و قبل از اینکه دور بشه چشمکی به پسر مضطرب زد.

_زودی بیا که به شدت مشتاق دیدن اجرای توعم. این پسر قراره بترکونه...

جمله آخر رو با داد و رو به بقیه افرادی که توی رختکن بودند گفت و در ادامه بلند خندید و قبل از اینکه غرغره‌های ارمیس بلند بشن سمت سالن دوید.

با خجالتی که بخاطر حرف های آلیسون وارد تنش شده بود، سرش رو پایین انداخت و نگاه از بچه های دیگه گرفت.

اما... مگه می تونست از دست یک نفر خلاص بشه؟!

کسی که فکر می کرد فقط توی فیلم ها همچین شخصیتی وجود داره، نه توی واقعیت که از قضا هم جلوی راه خودش سد بشه! _می تونم از همین فاصله بوی باخت و ضعف رو حس بکنم. دوتا بازنده کوچولو که جلوی راه همدیگه قرار گرفتند.

مطمئنا بی توجهی برای افرادی مثل جک بهترین کار می تونست توی این موقعیت باشه.

می دونست که این آدم بخاطر دوستی خودش با آلیسون بود که اینچنین با کلمات قصد اذیت کردنش رو داشت.

پس بدون اینکه حتی سمتش بچرخه فقط زود وسایلش رو داخل ساکش چیوند و به سمت در حرکت کرد.

ولی باز هم مزاحمی سر راهش قرار گرفت.

—هی هی... کجا با این عجله؟! نکنه فکر کردی که من...

—من اصلاً درمورد تو فکری نمی‌کنم!

با عصبانیتی که در لحظه بهش غلبه کرده بود دستی که روی شونش قرار گرفته بود تا مانع رفتنش بشه رو پس زد و با اخم به پشت سرش چرخید تا جواب اون پسر مریض روانی که هیچ تفاوتی با افراد حسود داخل فیلم‌ها رو نداشت بده.

—بهتره دیگه نبینمت آقای به اصطلاح برنده. زیادی جلوی چشم منو و آلیسونی. فقط برو کنار از جلو راهمون.

کی فکرش رو می‌کرد که ارمیس بتونه جواب همچین آدم‌هایی رو بده؟!!

رفتن به دانشگاه این جرات رو بهش داده بود؟! یا نبودن کنت توی این یک هفته باعث ضعیف شدن اعصابش شده بود؟!!

کدومش بود؟!!

با قدم های بلندی اون پسر متعجب و عصبی رو پشت سر گذاشت
و با همون اخم ها سمت آلیسونی که گوشه سالن در حال گرم
کردن خودش بود رفت.

—چی شده؟!—

حتی اون هم فهمید که چیزی سر جاش نیست. با اینکه تنها یک
ماه بود از نزدیک باهم آشنا شده بودن، اما اخلاق ارمیس دستش
اومده بود.

اون رو تا به حال عصبانی و کلافه ندیده بود! یا حتی اون دست
هایی که مشت شده بودند و نشان از خشمش می دادند.

—هیچی... فقط باید یکاری کنیم که اون پسر دیگه گذشته رو
از یاد ببره و آنقدر به فکر اذیت کردن تو نباشه.

—لعنت... نگو که دور و بر تو هم میاد؟!—

—نه... یعنی خب... این دومین باره که داره با اون تیکه های رو
مخش منو عصبانی میکنه.

—می تونم به داییم بگم...—

انگار که فهمیده باشه عجله کرده و چیزی که نباید می گفت رو
به زبون آورده، زود دهنش رو بست و تند و تند پلک زد.
خراب کرده بود؟!
نکنه...

_داییت برا چی؟! مگه چیکارس؟!!!
ارمیس که اخم هاش کنار رفته بودند با کنجکاوی نزدیک دختر
رو به روش شد.
خب... اون... معلمه؟!

هول کرده بود و می خواست که زودتر این بحث رو تموم بکنن.
اما جوابی که به ارمیس داد باعث شد تا بحثشون بیشتر ادامه
پیدا بکنه.

_معلم؟! مگه یه معلم میتونه چه کاری برای دوتا دانشجویی که
مورد آزار و اذیت یه گردن کلفت قرار گرفتند بکنه؟!
_خب... خب اون... یه معلمه! اصلا بیخیال... بیا بریم تا مربی
عصبی نشده.

زود از ارمیس دور شد تا دیگه سوالی درمورد خراب کاری که کرده بود نپرسه.

واقعا باید روی زبونش کار می کرد تا دیگه کسی شک نکنه.
واقعا باید حواسش رو جمع رو می کرد تا کاری که بهش سپرده شده رو خوب انجام بده .

با سرعت سمت ماشینی که دنبالش اومده بود دوید.
نمی تونست لبخندش رو کنترل بکنه.

آروم و قرار نداشت و می خواست که هرچه زودتر برسه به خونه
تا بتونه با کنت یه تماس تصویری عالی داشته باشه.

هرچند که این یک هفته سرش با تمرین شلوغ بود، ولی هیچی
نمی تونست از زنگ زدن تصویری و صوتی به ددیش جلوگیری
بکنه؛ حتی رقص و موسیقی.

تمام این مدتی که از هم دور بودند، روزی نبود که بدون دیدن
ددیش از پشت گوشی بخوابه.

تماس های زیاد و خبر گرفتن های زیادتر کنت ازش، به هیچ
عنوان اذیت یا کلافش نمی کرد. بلکه برعکس باعث می شد تا

بفهمه که اون مرد هر لحظه به یادشه. و این حس شیرینی بهش میداد .

وقتی خودش رو داخل ماشینی که عمو سپهر برای رفت و آمدش تدارک دیده بود پرت کرد، زود با عجله و هیجانی که از صداش مشخص بود رو به راننده حرف زد.

_لطفا زودتر حرکت کنید.

می خواست هرچه زودتر این شادی رو با کنت سهیم بشه و بهش بگه که دستیار مربی شده و قراره توی آموزش بچه های دیگه کمک بکنه.

سلام بلندی به اروش کرد و بدو سمت اتاقش که توی طبقه بالا بود رفت.

_هی کجا؟ چی شده...؟ هوویی....

با نادیده گرفته شدنش از طرف ارمیس، داد بلندی کشید و با چشم غره دوباره به صفحه تلوزیون نگاه کرد.

حتما می خواد با ددیش سکس چت بکنه که انقدر عجله داره مگه نه؟!!!

و با بیخیالی شونه بالا انداخت.

ارمیس بدون اینکه لبخندش رو کنار بذاره با دست هایی که از شادی می لرزیدن گوشیش رو داخل دستش گرفت و تماس رو برقرار کرد.

بعد از چند ثانیه که برای ارمیس حکم چند دقیقه رو داشت، چهره کنت توی صفحه کوچک گوشی نمایان شد.
_سلام ددی.

_سلام به روی ماهت فندقم. خوبی عزیزم؟

_وای ددی...

با جیغ کوتاهی که کشید خودش رو روی تخت پرت کرد.

_بالاخره اون تست تعیین سطح رو دادم.

_خب... چی ش...

بدون اینکه بذاره کنت ادامه بده خودش ادامه داد.

_عالی بود عالییی... من شدم کمک مربی. واییی باورت میشه؟؟!
قراره به بچه ها هم توی آموزششون کمک کنم... واییی... ددی

میدونی اگه الان پیشم بودی به عنوان هدیه چی ازت می خواستم؟؟

کنتی که غرق در لبخند و چشم های خوشحال ارمیس بود، به آرومی و زیرلب جوابش رو داد.

واقعا حتی پلک زدن و یک ثانیه ندیدن این چهره شاد گناه بزرگی بود!

چند سال منتظر این بود تا ارمیس رو توی این شرایط و با همین چهره ببینه .

اینکه ببینه داره توی موفقیت پله ها رو بالاتر میره و هرروز چهرش شادتر از قبل میشه .

_چی می خواستی از ددی عزیزم؟

_اینکه بذاری تا صبح سینتو میک بزنم.

و نتونست جلوی صورتی شدن لپ هاش رو بگیره.

_فدای ذوق کردنات و این خواسته های کوچیک و شیرینت. به

زودی میام ببی بوی اونوقت میتونی تا چند روز بچسبی به سینه

های ددی .

گوش هاش تیز شدن و چشم هاش گرد.

شادی که داشت چند برابر شد.

جیغ بلند و از ته دلی کشید و گوشی رو به صورتش نزدیک تر کرد.

_کی میای؟! کی؟ کی؟ کی؟

بی صدا به این همه کیوت بودن پسرش خندید.

_آروم کوچولو. فردا یا پس فردا. اینجا کارم با...

باز هم وسط حرفش پرید.

_کی ددی؟ زمان دقیقش رو بهم بگوووو... لطفاااا... کییی؟

_باشه باشه فندق شیرینم. پس فردا به احتمال زیاد.

وقتی دید که ارمیس می خواد دهن باز بکنه زود ادامه داد.

_میام عزیزم. قول میدم بهت که پس فردا میام.

تا وقتی که ارمیس خوابش ببره تماس برقرار بود .

از پشت تلفن به آرومی براش لالایی می خوند تا اگه پیشش هم

نیست اینچنین بتونه حضورش رو نشون بده .

وقتی که داشتند حرف می زدند از چهرش مشخص بود که چقدر خستس و استرس نداشته که یک هفته بخوابه .

پس پیشنهاد خوابیدن رو بهش داده بود، و حالا هم پسر سخت کوشش وارد دنیای دیگه ای شده بود .

صدای نفس های بلند و ریتم دار ارمیسی که بین پتو خودش رو جا داده بود، بهش فهموند که دیگه کاملاً خوابش سنگین شده و باید تنها به چهره غرق در خوابش خیره بشه .

چند دقیقه گذشته بود؟

یک ربع؟

نیم ساعت؟

یک ساعت؟

نمی دونست !...

غرق در چهره بامزه فندقی بود که این چند روزه به جای خوابیدن توی بغل ددیش، با صداش می خوابید .

ولی... وقتی که صفحه گوشییش خاموش شد فهمید که شارژش تموم شده و دیگه نمی تونه به دید زدن ارمیس ادامه بده.

چقدر مسخره!!...

حتی این دستگاهی که می گفتند آدم ها رو خسته میکنه ولی خودش خسته نمیشه، به این زودی به خواب رفته بود. در حالی که کنت همچنان می تونست تا خود صبح هم به پسرش خیره بشه و حتی نفس هاش رو بشماره و خوابش نبره!

و کنت به این می گفت معجزه عشق.

با شنیدن صدای موبایلش که خبر میداد کسی براش پیام فرستاده، زود سمتش رفت و برش داشت .

هیچ کس جز امیر نمی تونست باشه .

اصلا مگه به غیر از دوستش کسی رو داشت که ازش حالی بپرسه؟؟

به لطف سپهر حتی دینایی هم دیگه نبود که با زنگ زدن هاش مزاحمش بشه .

با دیدن صفحه گوشی لبخند گنده ای زد و نتونست جلوی تپش دیوانه وار قلبش رو بگیره .

(برو حموم و خوب خودتو بشور و اصلاح کن. منتظر ددی باش تا برسه خونه و کمی با پیشیش بازی بکنه)

نمی دونست بخاطر این دستور دادن های شیرین جیغ و داد بکنه از خوشحالی؟؟؟! یا بخاطر اینکه پیشی خطاب شده تعجب بکنه!!؟

دست هاش با لرزش شروع به تایپ کردند .

(چشم ددی .)

هیجان غیرقابل باوری به تنش هجوم آورده بود !

حتی فکرش رو هم نمی کرد روزی برسه که بخاطر سکس با یک مرد اینچنین دست و پاهاش بلرزند و نفس هاش به شمارش بیوفتند !!

ساعت رو که نگاه کرد زود از روی مبل بلند شد و تلویزیون بدبختی که از دست اروش استراحت نداشت رو بست .

سمت حموم دوید تا ساعت نه بتونه حاضر بشه .

البته که می دونست چجوری خودش رو تمیز بکنه و بار اولش نبود .

بالاخره اروش پسری بود که به غیر از دست هاش اجازه نمی داد تا جای دیگه ای از تنش مویی حتی چند سانت رشد بکنه.

_هی.. هی اروش بیا یه دست کالاف بزنیم. من امروز حالم توپه. اروش بدون اینکه بایسته، صداش رو بلند کرد و جواب ارمیسی که داشت از اتاقش خارج می شد رو داد.

_فعلا نه .

چشم های پف کردش نشون میداد که خوابیده بوده. اروش قبل از اینکه از کنارش رد بشه، به چهره خوابالودش خندید و بعد خودش رو داخل اتاق مشترکش با سپهر پرت کرد.

ارمیس بود که بخاطر این بی توجهی اخمی کرد.

_هی هی... اروشی بد.

انگار که ازش انتقام گرفته شده باشه زیرلب غرغر کرد و سمت آشپزخونه رفت تا بعد از خواب خوبی که به لطف ددیش داشته

یه چیزی بخوره.

با خستگی تن خیشش رو روی تخت انداخت و نفس عمیقی گرفت.

واقعا چرا حموم می تونست آنقدر اروش رو خسته بکنه؟!
هیچ چیزی مثل خواب بعد از حموم، اون هم توی یک اتاق گرم
نمی تونست خوب باشه.

پس چشم هاش رو بست و بی توجه به اینکه کل تنه لختش
خیسه، خواست که بخوابه.

با باز شدن یهویی در اتاق از جاش پرید و چشم هاش رو با
وحشت باز کرد.

نکنه ارمیس بود که اومده تو؟! و الان هم داره تنش رو
میبینه؟؟!!

یا نکنه یکی از خدمه ها بود؟! !

_هووییییی....

با خطور این افکار به مغزش، داد بلندی کشید و زود روی تخت
نشست و سمت در چرخید.

اما با دیدن سپهر که اخم وحشتناکی کرده بود نفسش رو از سر
آسودگی بیرون فرستاد.

با اینکه انتظار نداشت یک ساعت زودتر بیدار خونه، اما باز هم
جای شکر داشت که ارمیس و یا شخصی به غیر از سپهر اون رو
توی این موقعیت و لخت ندیده.

__یا این بدن خیس روی تخت خوابیدی؟!

لحن ترسناک و چشم های خشمگینش رو که دید پشیمون شد
از افکار چند ثانیه پیشش.

کاش هرکسی به غیر از سپهر اون رو تو همچین موقعیتی می
دید! الان مطمئن بود که سپهر اون رو میکشه.

__آاا...تخت خیس شده... آمم... خودم میذارمش تا خشک بشه.

و زود ملافه ها رو برداشت تا جایی برای پهن کردنشون پیدا
بکنه.

__تخت؟! خودتو ببین توله!

وای به حالت اگه مریض بشی و تب بکنی. می کشمت.

واقعا دیدن اروش لختی که بعد از حموم با بیخیالی روی تخت خوابیده باعث می شد تا بخواد که بره جلو و با کمربندش اون تن لاغر رو سیاه و کبود بکنه.

اروش اما باز هم بیخیال بنظر می رسید.

__شت.. من چرا یه لحظه فکر کردم که بخاطر خیس کردن تخت می خواى همینجا از ماتحتم اویزونم بکنی؟؟

و در ادامه بدون اینکه چشم های عصبی مرد اون رو ذره ای ترسونده باشند، با شیطنت پشتش رو به سپهر کرد.

به جلو خم شد و کف دستش رو روی باسنش کوبید که صدای این ضربه توی اتاق پیچید.

__بین چقدر دمای اتاق گرمه. باسنم پخت اصلا.

و بعد زود سمت حموم دوید تا از دست سپهری که عصبانیتش داشت تبدیل به خنده می شد فرار بکنه.

__وایسا تا بهت بگم توله پررو.

اروش زود داخل حموم سنگر گرفت و درش رو قفل کرد.

__به‌م لباس بدین ددی. باید بیشتر از این گرم بشم که شما بیشتر تحریک بشین.

حتی خودش هم نمی‌دونست که چرا دیگه خجالت نمیکشه؟ دوباره تونسته بود بشه همون اروش بی پروایی که هیچ ترسی از بیان هر کلمه‌ای رو نداشت، حتی وقتی که جلوی سپهر لخت بود و طبیعتاً باید خجالت می‌کشید.

__باشه.

بدون هیچ حرف دیگه‌ای سمت کمد رفت تا چیزی که می‌خواست رو بهش بده.

همچنان لبخند روی لب‌هاش داشت و نمی‌تونست تصویر اون باسن رو از جلوی چشم‌هاش کنار بزنه.

انتظار هرچیزی رو داشت به غیر از اون حرکتی که اروش چند دقیقه پیش انجام داده بود.

واقعا که این پسر آخر دیوونگی بود!

لباس‌ها رو بهش داد و بالاخره اروش از حموم بیرون اومد.

سپهر زود حوله سیاه رنگ کوچیکی که توی یکی از کمد ها بود
رو بیرون آورد و روی سر اروش گذاشت.

__ بیا بشین تا سرتو خشک کنم.

هر دو روی تخت نشستند و سپهر مشغول تگون دادن حوله روی
سر اروش شد.

__ امشب... می خوایم چیکار بکنیم؟

لبخندی زد و در حالی که محکم تر موهاش رو خشک می کرد
جوابش رو داد.

__ خیلی کنجکاوی؟ یا نکنه ترسیدی؟

__ ترس؟؟؟! عمر!!!!....

با اخم جوابش رو داد و به قصد لجبازی سرش رو جلو برد تا
سپهر دیگه نتونه به کارش ادامه بده.

__ من اهل ترس نیستم.

__ بله دیدیم. بیا اینجا ببینم.

دوباره خواست اون رو جلوی خودش و روی تخت بنشونه که
اروش با تگون خوردن هاش این اجازه رو نداد .

_نمی خوام اصلا. هنوزم جای کتک های یک هفته پیشو بوس نکردی .

با لحن طلبکارانه ای این رو گفت و باز هم تلاش کرد برای رهایی از دست های قدرتمند سپهر .

اما مرد پوزخندی زد و با یک حرکت سریع اروش رو به پشت کشید و روی پاهاش نشوند .

سرش رو جلو برد و لب هاش رو روی پشت گوش پسر قرار داد .
با اینکه فقط به یک تماس ساده شباهت داشت، اما اروش تونست بدون اینکه ببینه تنها با حس کردن بفهمه که پشت گوشش به نرمی بوسیده شد.

چه حس خوبی داشت اینچنین از پشت در حصار شخصی بودن!
_انگار خیلی دوست داری که دم به دقیقه باسنتو دس مالی بکنن؟؟!

بیشتر این حرفش آموزشی بود تا سوالی!...
منظورش از این حرف چیز دیگه ای بود .

اروش هم که متوجه قصد سپهر شده بود، لبخند کوچیکی زد و خودش رو از پشت تو بغل بزرگ مرد ول کرد.

_نه... من فقط اجازه میدم که ددی لمسم بکنه.

_چه خوب...! یعنی شانس آوردم که بهم این اجازه رو دادی؟!!

_امم... بهتره بگیم که خیلی خوش شانسی آوردین ددی جون.

اروش هم توی جواب دادن و حرف زدن دست کمی از سپهر نداشت.

خوب بلد بود که چجوری با کلمات بازی بکنه .

هم رام بود و هم وحشی.

هم مطیع بود و هم به خوبی می دونست که چجوری با اعصاب سپهر بازی بکنه.

_بسه بلبل زبونی. موهاتو خشک کنم بریم پایین شام بخوریم.
ارمیس منتظرمونه.

_چی؟! مگه قبل از سکس غذا می خورن؟!!

سپهر در حالی که موهای اروش رو خشک می کرد جوابش رو داد.

— یعنی چی؟ مگه آزمایش میدیم که ناشتا باشیم؟؟

— نه خوب ولی اگه من وسط سکس از سنگینی معدم روت بالا
آوردم چی؟؟!

— واقعا که... عجب بچه ای هستی. توله خنگ تا این حد دیگه
نوبره والله.

— من خنگ نیستم.

و بعد مشتش رو بلند کرد و به سمت پشت حرکت داد تا بتونه
روی شکم سپهر بزنه. اما ناموفق شد و دستش رو تنها باد بود که
لمس کرد، نه جسم سپهر.

بعد از خوردن شام اروش مردد بود بین رفتن و نرفتن به اتاقش؟!
روی همون صندلی نشسته بود که چند دقیقه پیش سپهر و
ارمیس هم کنارش داشتند غذا می خوردند و حالا رفته بودند،
ولی اون همچنان مثل یه توله ی خنگ واقعی به میز خالی رو
به روش خیره شده بود .

واقعا استرس انجام این کار برای اولین بار می تونست کشنده
باشه!

ترس نداشت. چون می دونست که سپهر مراقبشه.

فقط... توی هرچیزی اولین بارها می تونست به شدت اضطراب
در انسان ایجاد بکنه.

ولی خب... بالاخره که قرار بود یک روزی اولین رابطش اتفاق
بیوفته و باعث شکل گرفتن رابطه جدی تری بشه.

پس زود از جاش بلند شد و قبل از اینکه کم کم حس مسخره
ای به نام ترس هم بهش غلبه بکنه پیش سپهر بره.

می دونست که تو اتاق منتظرشه. اینو از نگاهش خوند، وقتی که
بعد از تموم شدن غذا با چشم هاش بهش فهموند که کجا بره.

سمت اتاق خوابشون رفت و در رو باز کرد.

اما....

خالی بود!

صبر کن ببینم...

اروش الان فهمید که واقعا تو خوندن چشم های دیگران کارش
افتضاحه!

چرا فکر می کرد که اون ددی زورگو می خواد که رابطش با
لیتلش رو توی یه اتاق معمولی بگذرونه؟!!

بدون دم و دستگاه که نمی تونست سرگرم کننده باشه، می
تونست؟!!

نفسش رو به بیرون پرتاب کرد و سمت اتاق کناری رفت.
در رو باز کرد و تنها سرش رو داخل فرستاد و تنش رو پشت در
پنهون کرد.

_اممم... اینجاایی؟!!

_مگه می خواستی کجا باشم؟؟؟

مردی که پشت بهش ایستاده بود و داشت چیزی رو از روی میز
جلوش انتخاب می کرد، پیراهن سفید و شلوار سیاه رنگی پوشیده
بود.

اما با چرخیدنش و دیدن چیزی که توی دست هاش بود چشم
هاش درخشیدن. این وسیله برای همون چیزی بود که اروش
تازگی ها فهمیده بود که بهش علاقه داره؟؟؟!!

اسپنک شدن با اون چوب سفیدی که سپهر به دست داشت می
تونست لذت تازه ای بهش بده.

__بیا تو...__

همانطور که نگاهش بین اون وسیله تنبیه و چهره مرد در رفت
و آمد بود به آرومی وارد اتاق شد.

__می خواین تنبیهم بکنید؟! مگه نگفتین...__

__لخت شو و بخواب رو تخت توله. حرف اضافه نشنوم.

با دست های لرزانش که نشان دهنده هیجانش بودند لباس هاش
رو از تنش در آورد .

نمی دونست این سرمایی که بخاطر بی حجابی وارد تنش شده
بود رو هضم بکنه، یا گرمای سوزاننده ای که نگاه خیره سپهر
دلیلش بود رو؟!!!

برای همین دمای بدنش بالا و پایین می شد و این اذیتش می
کرد.

به آرومی روی تخت دراز کشید و به سقف قرمز رنگ این اتاق
خاص خیره شد.

به شکم بخواب توله خنگ. تو که میدونی قراره اسپنک بشی،
یا نکنه می خوای که دست های ددی لمست بکنن؟؟

بدون اینکه نگاهش بکنه لبخند کمرنگی زد.

سپهر هم با کمال میل جلو رفت و زانوهاش رو روی تخت گذاشت
و سمت اروش خم شد.

قبل از اینکه به روی شکم بچرخوندش، سیلی آرومی به آلتش
زد و ناله های شیرینش رو شنید.

بالشت کوچیکی که به تاج تخت تکیه داده شده بود رو برداشت
زیر شکم اروش قرار داد تا باسنش بیشتر در دسترسش قرار
بگیره.

حتی فرو رفتن کمی از این باسن کوچولو توی تشک نرم تخت
رو هم نمی خواست.

دستی به گوشت های نرمش کشید و با لذت به نفس های بلند
پسر گوش سپرد.

دیدن اینکه با همچین لمسی ضعف بهش غلبه کرده باعث لذتش
می شد، و خوی ددی گونش رو بیدار می کرد.

_چندتا ضربه برای اینکه مراقب خودت نبودی کافیه تا ادبت
بکنه؟؟!

_من... مراقب خودم بودم.

اما بجای اینکه کلمات رو از دهن سپهر بشنوه، ضربه تیز و سریعی
بود که نصیب باسنش شد.

_آآهه... درد گرفت.

_پس خوبه.

و این بار محکم تر از قبل اسپنکش کرد.

اروش فکرش رو نمی کرد که این چوب نازک بتونه این همه درد
داشته باشه!

اما عجیب این بود لذتی که وارد سلول های تنش می شد چند
برابر دردش بود.

دو ضربه پشت سرهمی که روی یک کپش نشست باعث شد تا
از جاش بیپره و زود روی تخت بشینه.

_بخواب... زود!

تحکمی که توی صداش بود هم اروش سرکش رو رام نکرد.

نمی خوام... درد میکنه...

پس چی؟؟ انتظار داشتی نازت کنم توله بی فکر!!

دست روی کمرش گذاشت و دوباره به حالت اول برش گردوند.
برای اینکه اجازه فرار کردن رو بهش نده، چند ضربه پشت سرهم
و سریعی زد و داد اروش رو درآورد.

دوباره از زیر دستش فرار کرد و روی تخت نشست .

الان باید چی بگی تا ددی مطمئن بشه که مراقب خودتی؟؟

امم...

_اممم؟؟ درست و حسابی حرفت رو بگو. من زبون پیشی ها رو
بلد نیستم.

وقتی که دید با اخم به تاج تخت تکیه داده و قصد حرف زدن
هم نداره، چوبش رو بلند کرد و محکم به ساق پاش کوبید.

_جواب بده تا تنبیهت رو بدتر نکردم.

اما مگه اروش می تونست که از غرورش دست بکشه و معذرت
خواهی بکنه؟!_

سپهر دوباره به جونش افتاد و صدای جیغ و داد پسر تخس رو بلند کرد.

_سگم نکن بچه. کاری نکن که بگم جلوی پام زانو بزنی و مثل
یه گربه کوچولوی وحشی کفش های ددیت رو لیس بزنی!

حتی تصور همچین چیزی هم باعث گریش می شد!!

چجوری می تونست کفش های سپهر رو لیس بزنه؟؟!!

دست هاش رو روی آلتش گذاشت و سرش رو پایین انداخت و
تصمیم گرفت که با یک معذرت خواهی ساده کار رو تموم بکنه،
قبل از اینکه واقعا مثل یه گربه شروع بکنه به لیس زدن.

_ببخشید ددی. من قول میدم که... از این به بعد مراقب خودم...
باشم .

_بیا اینجا ببینم.

و با دستش اشاره ای به آغوشش کرد .

سپهری که همچنان صورتش جدی به نظر می رسید آروش رو
به شک انداخت که نکنه می خواد بزنتش؟؟!

اما اون مرد وقتی دید که اروش قصد تکون خوردن نداره با همون
چهره جلو اومد و روی تخت نشست و به تاجش تکیه داد.

اروش رو با یک حرکت روی پاهای خودش نشوند و گوشت باسن
درد دیدش رو داخل مشتش گرفت.

_هییس... آااهه...

با بدجنسی بیشتری فشارش داد و پوزخندی به درد کشیدن
لितش زد.

_دیگه فهمیدی که باید مراقب خودت باشی. اگه بازم ببینم
که...

زود با شیطنت وسط حرفش پرید:

چیکار میکنید ددی؟!

با اینکه درد داشت ولی باز هم می خواست که سپهر رو حرص
بده.

پس خودش رو جلو کشید و توی چند سانتی صورتش قرار گرفت
و ادامه داد.

_امم... مثلاً می‌خواین که باسنمو گاز بگیرین؟ یاااا...قراره که با
ترکه اسپنکم بکنید؟!

پوزخندی زد و خیره به پسری که فکر می‌کرد در پی پیروزی
توی این نبرد هست، گاز ریزی از لب پایش گرفت و باز هم
درد رو بهش هدیه داد.

_نه... خیلی چیزها برای تنبیه کردن لیتل‌های وحشی هست
که حتی نمی‌تونی فکرش رو بکنی. اما... نه امشب...

فعلاً اجازه میدم که با ددی عشق بازی بکنی کوچولو.

و با این حرف سمت لب‌هاش هجوم برد و بوسه خیزی رو آغاز
کرد.

اروش هم کم‌نیامورد و باسنی که گزگز می‌کرد رو از روی شلوار
سپهر به اندامی که بزرگیش هم از الان حس می‌شد چسبوند و
تکون داد.

صدای بوسه خیششون توی اتاق پیچیده بود و این آوای رقص
لب‌هاشون بیشتر باعث تحریک می‌شد.

طعمی که توی دهنشون می پیچید هردو رو وحشی تر می کرد
برای بیشتر چشیدن.

تن های گرمشون که به همدیگه چسبیده بود تحریکشون می
کرد برای لمس تن یکدیگر.

سپهر حتی یک لحظه هم از فشردن گوشت باسن اروش دست
نکشید.

له کردن این عضو از بدن جزو علایقش بود، اما عجیب مال اروش
رو می خواست که با گاز هاش کبود بکنه و تمامش رو بخوره.

واقعا این همه عطش نسبت به تن یک شخص غیر طبیعی
نبود؟!!!

_آاا... آهه....

اروش سرش رو عقب کشید و ناله بلندی سر داد.

احساس می کرد که باسنش رو دارن تیکه تیکه میکنن.

قدرت دست های سپهر غیرقابل باور بود؟؟؟ یا اروش زیادی
ضعیف شده بود؟!!

_دردت گرفت؟؟

لحن مهربونش رو که شنید، بیشتر خودش رو لوس کرد.
با اخم لب هاش رو اویزون کرد و خیره به چهره جذابی که نزدیک
صورتش بود با سر جوابش رو داد.
_اووو... پیشی لوس من.

و انگار که واقعا داره یه بچه گربه درد کشیده رو ناز میکنه،
دستش رو روی موهایش گذاشت و با نوک انگشت هاش به آرومی
ماساژش داد.

تا وقتی که اروش راضی بشه تنش رو ناز کرد .
_دراز بکش تا پیام.

بعد از اینکه بوسه ای روی پیشونیش کاشت به آرومی کنار رفت
و اروش رو توی تخت تنها گذاشت.
_اممم...

با رفتن سپهر تمام تنش رو سرما فرا گرفت!
حضور اون مرد سراسر گرما و لذت بود.
_الان میام توله لوس.

با لبخند این رو گفت و سمت میز کوچیکی که اونور تخت قرار داشت رفت.

چیز هایی که لازم داشت رو برداشت و روی تخت گذاشت.
قبل از اینکه کنار اروش بشینه پیراهنش رو درآورد و عضله هایی که خوب بلد بودن دلبری بکنن رو نشون پسر توی تخت داد.
_بچرخ.

لعنتی... چرا این دستور دادن ها دلش رو به لرزه می انداخت؟؟!
روی شکمش خوابید و سپهر باز هم بالشتی زیرش قرار داد تا باسنش بهتر قوس پیدا بکنه و قمبل بشه.

_کمی درد داره ولی ددی مراقبته... نگران نباش.
اروشی که کنجکاو شده بود سرش رو به پشت چرخوند و سعی کرد که ببینه سپهر می خواد چیکار بکنه؟!
با دیدن اون شی عجیبی که توی دستش بود ابروهایش رو بالا فرستاد.

_این چیه؟؟!

_دوش مقعدی. دستشویی که نداری؟؟

_کدومش؟؟!

انگشتش رو دایره وار دور مقعدش کشید و نفس دار خندید.

سیلی آرومی به باسنش زد و گفت:

_بنظرت کدومش؟!

_اممم... چرا... دارم.

_واقعا؟! چرا نگفتی پس؟؟!

_خب تو نپرسیدی!...

سپهر با ناباوری سرش رو به طرفین تگون داد و این بار نیشگون ریزی از باسن اروش گرفت.

_تو؟! تنبیه این بی احترامی رو هم برای خودت خریدی .

پاشو بچه... واقعا که! برو دستشویی، خودتو خالی کن بعد بیا. نه...
اصلا همونجا بمون تا خودم بیام. اونجا راحت تر میشه انجامش داد.

اروش در حالی که دستش رو روی باسنش می کشید تا شاید اینجوری بتونه درد نیشگون رو از بین ببره، با اخم از تخت پایین

اومد و سمت حموم گوشه اتاق رفت تا از توالت فرنگیش استفاده بکنه.

_اممم... کارم تموم شد.

بعد از اینکه سیفون رو کشید، سپهر رو هم صدا زد تا کاری که می گفت قبل از سکس ضروری تا انجام بشه رو حالا انجام بده. دوباره با همون روان کننده و دوش مقعدی آبی رنگی که دستش بود وارد حموم شد.

_بچرخ و روی روشویی خم شو.

از دستور اطاعت کرد و حالا دوباره همون استرس و هیجان بهش غلبه کرده بود.

واقعا مشتاق این بود که بفهمه قراره چیکار بکنه؟!

اولین سکسش توی کل عمرش بود، و این حجم از نداشتن دانش اینکه قبل از سکس چیکار میکنن طبیعی بود.

_شل کن ببینم.

و بعد با اخمی که بخاطر جدیت کارش روی ابروهاش نشسته بود، شلنگ خیلی کوتاه دوش رو با کرم کمی مرطوب کرد تا درد رو هنگام دخول کمتر بکنه.

یکی از دستش رو روی کمر اروش گذاشت که نکنه یهو وسط کار صاف بایسته و خودش رو زخمی بکنه.

به آرومی تنها سر شلنگ رو وارد مقعدش کرد.

_آهه... این چیه دیگه؟!!

_تکون نخور... کمی زمان میبره.

کار چندان سختی نبود، ولی نیاز به زمان داشت تا به خوبی مقعد پاکسازی بشه.

آب ولرمی که داخل حباب پلاستیکی آبی رنگ چسبیده به شلنگ وجود داشت رو با فشار کمی به داخل فرستاد.

_وقتی احساس کردی که کامل پر شدی بگو.

اروش احساس عجیبی داشت. سنگین شدن شکم و باسنش رو حس میکرد، ولی درد زیادی هم نداشت.

فقط سوزشی که بخاطر باز شدن عضله های تنگ مقعدش بود
کمی اذیتش می کرد، که اون هم به لطف روان کننده تحملش
راحت تر شده بود.

__بسهه... امم...

وقتی که احساس پر شدن کرد چنگی به کناره های روشویی زد
و از تو آینه کوچیکی که به دیوار وصل شده بود به خودش و
سپهری که پشتش مشغول بود خیره شد.

دیدن همچین مردی که داشت تمیزش می کرد باعث شد تا
ضربان قلبش به هزار برسه و پاهاش بلرزن.

__هی خوبی؟!!

__اممم...

__امم؟! مگه نگفتم زبون پیشی ها رو بلد نیستم؟؟

__من... من خوبم.

__خوبه بیبی بوی.

و خم شد و بوسه کوتاهی به شونه کوچک پسر زد.

بعد از چند دقیقه شلنگ رو از مقعدش بیرون کشید و به آرومی
زیر شکم اروش رو دورانی ماساژ داد تا آب رو خالی بکنه.
_آروم ابو بده بیرون.

ولی اروش عجله کرد و با ناله بلندی تمام اون آبی که داخلش
بود رو با فشار بیرون ریخت.

چشم هاش رو بست و سعی کرد که روی پاهاش بایسته، اما دیگه
توانش رو نداشت.

سپهر زود دست زیر بغلش گذاشت و به آغوشش دعوتش کرد.

_آروم توله... تموم شد. درد که نداری؟ سوزش چی؟؟

_نه... حس خوبی داشت.

سپهر خندید و خیره به چهره عرق کرده اروش از اون حمومی
که کاشی هاش مثل فضای داخل اتاق قرمز و سیاه رنگ بود
بیرون اومد.

اروش رو روی تخت خوابوند و خودش هم روش خیمه زد.

_چند دقیقه باید همینجوری بمونی. فعلا دخول نباید انجام

بشه...

اما اروش با کمال تعجب دست هاش رو دور گردن سپهر گره زد
و خودش رو بالا کشید و بوسه آرومی رو شروع کرد.
واقعا حسی که چند دقیقه پیش تجربه کرد خیلی عجیب و ناب
بود.

فکر کردن به اینکه قراره بجای یه شی بی جون سپهر رو داخل
خودش حس بکنه، دیوونش می کرد.
نیازش رو بیدار می کرد و اون سوراخ باز شدش طلب اولین
سکسش رو می کرد.

سپهر بود که بوسه رو طولانی تر کرد تا اروش عجل رو آروم
بکنه.

می ترسید که طبق اصول جلو نرن و بعد از شستشوی مقعد
بلافاصله سکس انجام بشه.

بوسه هاش رو سمت گردن پسر سرکش کشید و گاز های آرومی
هم به این عشق بازی اضافه کرد.

شنیدن ناله هاش اون هم درست کنار گوشش، باعث تحریکش می شد.

لب ها مسیر نوک سینه ها رو در پیش گرفتند و بوسه زنان به سمتشون حرکت کردند.

_آاهه... ددی... این خیلی آرومه.

پس تولش یه رابطه خشن رو می خواست؟!

پوزخندی زد و نوک سینه چپش رو گاز گرفت.

_تو که تحمل درد رو نداشتی؟؟

_آههه...نه...دارم ببین.

و با چشم و ابرو اشاره ای به خالکوبی روی دستش کرد.

سپهر خندید و روی اون خالکوبی رو محکم گاز گرفت .

این بار به جای بوسه های آروم و عاشقانه، گاز های وحشیانه ای از تن اروش می گرفت.

وول خوردن این تنی که زیرش بود رو دوست داشت.

از روی اروش بلند شد و در حالی که با دهان بازش نفس می کشید، تند تند زیپ و دکمه شلوارش رو باز کرد و به همراه شورتش از تنش کند و پخش زمین کرد.

حالا هردوشون لخت بودند.

اما گرمای شدیدی که بخاطر عشق بازی به تک تک سلول های تنشون هجوم آورده بود اجازه نفوذ سرما رو نمی داد.

سپهر خیلی جلوی خودش رو گرفت که دست های اروش رو نبندد. می خواست که امروز آزادی عمل رو به تولش بده تا بتونه راحت به تن ددیش چنگ بزنه و از درد بهش بچسبه.

سمت روان کننده خم شد که پایین تخت افتاده بود.

انگشت هاش رو با اون مواد لزج و خوش بو پر کرد و خیره به اروشی که لپ های سرخش زیادی تو چشم بودند گفت:

__پاهاتو بذار رو شونه هام.

حالا دسترسی آسون تری به اون سوراخ تنگ داشت.

انگشت هایی که با روان کننده پوشیده شده بودند رو به صورت دایره وار و به آرومی دور سوراخش کشید.

کمی از انگشتش رو داخل فرستاد و خیره به چهره اروش حجم
بیشتری از انگشتش رو وارد باسنش کرد.

_درد که نداری؟؟

_امم...

اخمی کرد و با یک حرکت کل انگشتش رو داخلش فرو برد.
اروش ناله بلندی کرد و کف پاش رو به شونه مرد کوبید.

_آاههه...

_مگه نگفتم جواب ددی رو باید خوب بدی توله؟؟!

_امم... الان دردم... اومد ددی.

_از بس که حرف گوش کن نیستی.

و خم شد و بوسه ای روی آلت نیمه بیدار اروش زد تا اینچنین
بتونه بجای درد لذت رو بهش بده.

بعد از چند دقیقه ور رفتن با اون سوراخ صورتی رنگ و تنگی که
به شدت وسوسه انگیز بود، حالا سومین انگشت هم توش جا
شده بود و ناله های اروش هم گوش هاش رو نوازش می کرد.

آماده ای برای حس کردن ددی داخل توله؟؟

آآ... آره ددی.

_یگو که چی می خوامی ... وگرنه بهت نمیدم.

با درموندگی سوراخی که همچنان انگشت های سپهر زیارتش می کردند رو بازو بسته کرد تا شاید بتونه از این طریق بفهمونه که چی می خواد.

اما سپهر قصد اذیتش رو داشت.

یک ضرب کل انگشت هاش رو بیرون کشید و سیلی محکمی به اون سوراخ مشتاق زد.

_اینکه معلومه چی می خواد... می خوام بشنوم که تو چی می خوامی؟؟!

خودش رو پایین تر کشید تا بتونه آلت سفت سپهر رو روی باسن خودش حس بکنه.

_من... ددی رو می خوام. لطفا بهم بدینش.

و با مالیدن باسنش روی آلت سپهر اشاره ای به چیزی که می خواست کرد.

_ددی بهت این لطف رو میکنه و میذاره که حسش بکنی.
و در حالی که سر آلتش رو داخل سوراخش می فرستاد ادامه داد.

_هم درد رو و هم لذت رو.
اروش همین الانش هم غرق لذت بود.
لذت اون بوسه های مردونه روی اینچ به اینچ تنش .
لذت حس کردن لمس های اون دست های بزرگ و گرم روی تمام اعضای بدنش .
لذت شنیدن صدای بم و جذاب این مرد .
لذت از دست دادن باکرگیش توسط سپهر .
همه اینها لذت رو بهش داد .

ولی همچنان به شدت مشتاق لذتی بیش از این بود، لذتی که تنها اون تکه گوشت وسط پاهای ددیش می تونست بهش بده .
با ورود آروم آلت سپهر به داخلش، قوسی به کمرش داد و ناله ای کرد .

_شوشش... الان قراره بهت خوش بگذره توله من .

و حرکتش رو سریع تر کرد تا زودتر درد تموم بشه و اروش رو اذیت نکنه .

سمت صورت درهمش خم شد و بوسه خیزی رو شروع کرد تا شاید بتونه حواسش رو از اتفاقات دردآور پایین تنش پرت بکنه .
اروش ورود بیشتر آلت بزرگ ددیش رو هر لحظه عمیق تر از قبل حس می کرد .

گرمایی که کم کم به زیر شکمش حرکت می کرد و لذت و درد رو باهمدیگه به همراه داشت .

چشم هاش رو از لذت بست و ناله مردونه ای داخل دهن اروش سر داد .

بالاخره تونست خودش رو کامل داخلش جا بده، و این تنگی بیش از حد ماهیچه هایی که دور آلتش رو محاصره کرده بودند باعث دیوونگیش می شد.

شروع کرد به عقب و جلو کردن کمرش.

حرکاتش آروم و ریتم دار بود، ولی کم کم سرعت پیدا کرد .

صدای دادهای اروش که نشان می دادند لذت بیشتری نسبت به درد وارد تنش شده، با صدای ناله های آروم و زیرلب سپهر آوای زیبایی رو ساخته بود.

بعد از چندین حرکت و عقب و جلو شدن ها، حالا داشت داخل باسن اروش می کوفت و به تاج تخت چنگ انداخته بود تا مبادا دست های قدرتمندش آسیبی به پسر زیرش وارد نکنند.

بعد از چند دقیقه ضربه پی در پی، بالاخره اروش روی شکم خودش به اوج رسید؛ اون هم بدون اینکه دستی به آلتش بخوره. تنها با ضربه زدن های محکم آلت سپهر به نقطه لذتش بود که تونست خالی بشه.

سپهر هم با حس کردن اینکه عضله های باسن و سوراخ اروش سفت تر شدند، ناله بلندی کرد و آخرین ضربه اش رو هم زد و داخل باسن تولش خالی شد .

نفس نفس زنان روی تخت خوابید و اروش رو به بغل گرفت . تن هردو به شدت عرق کرده بود و نیاز به حموم داشتند. اما خستگی زیادی که بعد از اولین سکس به آدم غلبه می کرد

انقدری زیاد بود که باعث بشه تا اروش با نوازش های سپهر کم
کم چشم هاش بسته بشند و به خواب بره.

با تکون هایی که خورد کم کم از دنیای خواب بیرون کشیده
شد.

_پاشو توله. باید بری حموم بدنت کثیفه اینجوری اذیت میشی.
صدای سپهر رو که شنید اخمی کرد و با اعتراض پتو رو روی
خودش کشید تا دوباره بخوابه.
پاشو میگم عه...

حتی لحن جدی مرد هم باعث نشد تا چشم هاش رو باز بکنه و
سمتش برگرده.

همچنان پشت بهش خوابیده بود .

ناگهان، پتوش با قدرت زیادی کنار رفت و با پیچیدن درد بدی
توی پهلوش جیغی کشید و خواب به کل از سرش پرید.

این دیگه چی بود؟؟!!

_وقتی میگم پاشو یعنی پاشو .

بریم بشورمت و بعدش غذا بهت بدم که جون بگیری.
و بعد جایی که نیشگون گرفته بود رو دورانی مالید و خیره به
چهره عصبی اروش از روی تخت بلندش کرد.
حالا اون پسر اخمو، لخت توی بغلش بود.
_می خوام همینجا غدامو بخورم. همه جام درده.
_کجات درد میکنه؟ پاهات؟ باسنت؟ کمرت؟!
نگرانی که توی صدای سپهر بود رو دوست داشت، بهش احساس
مورد اهمیت بودن شیرینی رو می داد.
_همه جام. می خوام همه جامو بوس کنی تا خوب شم.
_اول حموم بعدش بوس. من به توله گربه های کثیف لب نمی
زنم.

اروش دوباره با شنیدن کلمه گربه دلش لرزیده بود!
لبخندی زد و سرش رو به شونه سپهر تکیه داد و چشم هاش رو
با آرامش بست. دیگه خیالش راحت بود که قرار نیست خودش
حموم بکنه، ددیش می خواست این کار رو انجام بده .

دیگه حتی خجالتی هم از لخت بودنش نداشت!!

اتفاقا برعکس... به شدت دوست داشت که تنش توسط چشم
های جذاب مرد شکار بشه.

توی وانی که از قبل با آب گرم پرش کرده بود گذاشتش و خودش
هم سمت لیف و شامپوی گوشه حموم رفت.

اروش با چشم های خمارش به حرکات سپهر خیره شده بود و
تکون نمی خورد.

داشت لذت می برد از این آبی که با مواد خوش بویی پر شده
بود.

لباس های مرتب و تمیزی که تن سپهر بود نشون میداد خودش
قبل از اروش رفته حموم.

می دونست که اروش بعد از اولین رابطش درد رو تا چند ساعت
داخل تنش حس میکنه، برای همین می خواست که اولین صبح
بعد از پیوند جسمشون با همدیگه، سر حال باشه و بتونه به تولش
برسه.

شروع کرد به شستن تن پسری که لاغری اندامش زیادی تو
چشم بود.

در حالی که پشتش رو کیسه می کشید، با خودش فکر کرد که
حتما باید به یک دکتر تغذیه خوبی سر بزنند.

لاغری زیاد هم می تونست باعث خیلی از بیماری ها بشه .

_الان بهتری؟ دردت کم تر شده؟

_اهم... میشه غدامو همینجا بخورم؟؟ خیلی حسی خوبی میدہ
اینجا .

_توی حموم؟؟ نه!...

می خوام بعدش سرما بخوری یا از نشستن زیاد روی سنگ
باسنت له بشه و بیشتر دردت بیاد؟؟ !!

_ولی می خوا...!

_ولی نداریم دیگه.

چرا همیشه باید این خودش می بود که بحث رو شروع می کرد،
ولی هیچوقت پایانش دست خودش نبود و سپهر با این صدای
محکم و لحن ترسناکش همه چیز رو قاطعانه تموم می کرد؟؟!

واقعا که بودن با این مرد باعث می شد تا بهش احساس ضعف و
بچگی غلبه بکنه. و عجیب اینجا بود که اروش این ضعف کودکانه
رو دوست داشت!!

وقتی که به خوبی تمیزش کرد از وان بیرون آوردش و سمت
دوش کشیدش.

آستین های لباسش رو بالا زد و بعد از اینکه مطمئن شد دمای
دوش مناسبه، اروش رو زیرش برد و شروع کرد به دست کشیدن
روی تنش.

بی توجه به اینکه شلوارش و جلوی بلوزش خیس شده، همه
جای تن پسر رو با آرامش شست.

نه از چهرش می شد خوند که بخاطر خیس شدنش ناراضی نه
از حرکاتش.

حتی خم شد و دست های گرمش مابین پاهای اروش رو هم
شستند.

سمت دیوار خمش کرد و مجبورش کرد که به کمرش قوس بده
تا بتونه داخل شیارهای باسنش رو هم بشوره.

بالاخره با پیچیدن حوله تن پوش سفید رنگی دور تنش، حموم رو به اتمام رسوندند.

—تو برو بیرون منم یه دوش بگیرم و بیام. لباس هات رو گذاشتم روی تخت. زودی بپوششون.

و بعد از اینکه اروش رو بیرون فرستاد، خودش هم یه دوش سرسری گرفت.

واقعا این همه وسواسی که نسبت به تمیز بودن تنش داشت رو مخ بود براش.

وقتی که با پیچیدن حوله کوچیکی دور پایین تنش بیرون اومد، تونست اروش لجباز رو ببینه که با همون پوشش حوله ای روی تخت به شکم دراز کشیده بود.

اخمی کرد و در حالی که از موهایش آب چکه می کرد، بی توجه به خیزی تن خودش سمت تخت رفت.

—مگه نگفتم ممکنه سرما بخوری؟ چرا نپوشیدی لباس هاتو؟

—اممم... تو که نگفتی ممکنه سرما بخوری. گفتم فقط زودی لباس هامو بپوشم.

به همین زودی تنبیه دیشب رو یادت رفت پیشی خنگ؟؟!
با شنیدن این حرف زود روی تخت نشست که این کارش باعث
تیر کشیدن باسنش شد.

واقعا درد و خستگی بعد از سکس می تونست جای درد و
خستگی زمان پریود رو بگیره! حداقل اروش این فکر رو می کرد.
سپهر با دیدن وضعیعتش تصمیم گرفت که تنبیه رو به زمان دیگه
ای موکول بکنه.

پس از کشوی کنار تخت وازلین رو برداشت و روی تخت اومد.
حوله اروش رو کنار زد و قبل از اینکه مخالفت بکنه و بخواد که
تکون بخوره زود خودش به حرف اومد:

تکون نخور. می خوام اگه سوراخت زخمی شده زود خوب بشه.
و بعد اروش تونست سردی اون کرمی که روی سوراخش زده می
شد رو حس بکنه.

اما با ورود سر انگشت سپهر به داخلش، ناله ای از درد کرد و
تکونی به خودش داد.

شوشش... تموم شد دیگه.

و دستش رو عقب کشید و قبل از اینکه از روی تخت بلند بشه
با پوزخند سرش رو به پایین خم کرد و گاز آرومی از باسن اروش
گرفت.

__پاشو زود بریم پایین صبحونه بخوریم که ارمیس منتظره.

__اممم... باشه. هرچند هنوزم می خوام اینجا بشینم.

سپهر سری به طرفین تکون داد و کمکش کرد که لباس هاش
رو بپوشه و از تخت دل بکنه.

تا وقتی که به سر میز صبحانه برسن اروش در حالی که تمام
مسیر رو به تن سپهر لم داده بود، یک ریز غر زد .

__آه... بالاخره اومدین... مردم از گشنگی.

__مطمئنا تو هم بعد از اولین سکست با کنت اینجوری گشادیت
می شد که از جات تکون بخوری.

ارمیس چند ثانیه با دهان باز به اروشی که داشت با بیخیالی
کنارش روی صندلی می نشست نگاه کرد، بعد با لپ هایی که از
خجالت رنگ گرفته بودند سرش رو پایین انداخت و شروع به
خوردن صبحانه کرد.

حدس اینکه دیشب چه اتفاقی توی اون اتاقی که متفاوت ترین در رو داخل طبقه بالا داشت افتاده، خیلی هم سخت نبود.

از نگاه های مشکوک دیشب اروش به سپهر گرفته، تا دیر بیدار شدن عمو سپهری که سحرخیز بود، می شد فهمید که چی شده. چند دقیقه بود که تو سکوت داشتند صبحانه می خوردند.

نه دیگه از حرف های خجالت آور اروش خبری بود، و نه از اخم های سپهری که سعی می کرد به زور شیر به خورد اروش تخس بده.

ارمیزی که عجله داشت، دوتا لقمه گنده گرفت و از جاش بلند شد.

—من میرم دیگه. کلاس دارم.

—مراقب خودت باش ارمیس.

سپهر در حالی که با جدیت به ارمیس خیره شده بود، لیوان شیر رو سمت اروش هل داد و مجبورش کرد که تا آخر تمومش بکنه. —چشم. بای بای.

و زود از جمع خداحافظی کرد و رفت.

سپهر دوباره لقمه بزرگی برای اروش گرفت و سمت دهنش برد.
_نگفتی... کی می خوای تو هم بری دانشگاه؟؟ اصلا رشتت چی بود؟؟

اروش با بیخیالی شروع کرد به جویدن و خیره به مربای توت فرنگی روی میز که به شدت خوشمزه به نظر می رسید گفت:
_تجربی. با اینکه هیچ هدفی هم از انتخاب این رشته نداشتم.
حتی ذره ای علاقه. به خواست خانوادم بود که می خواستن به زور دکتر تحویل جامعه بدن.

سپهر اخمی کرد و در دل متاسف شد برای خانواده هایی که تنها هدفشون توی زندگی خالی کردن عقده هاشون با استفاده از بچه های خودشون بود .

_چیزی نیست که بخوای به صورت جدی روش تمرکز کنی؟؟
_نه. من فقط می خوام که تو یه جایی کار کنم و سرگرم بشم.
واقعا به چیز خاصی علاقه ندارم.

_داری دروغ میگی. بسه بچه، به هر کی بتونی دروغ بگی به ددیت که دیگه نمی تونی.

بگو که توی چی استعداد داری؟؟

_خب...

نامطمئن نگاهی به چشم های سپهر کرد و لقمه داخل دهنش
رو قورت داد.

شاید وقتشه که بگه؟؟ !

بالاخره دهن باز کرد:

_نقاشی با قلم. البته مال خیلی وقت پیشه، دیگه فکر کنم حتی
نمی دونم که چجوری باید قلمو به دست بگیرم.

سپهری که داشت حرف های تازه ای می شنید با اخم خودش
رو سمت اروش کشید.

_چرا دیگه نقاشی نمی کشی؟؟!

اروش آب دهنی قورت داد و سعی کرد که نگاه از نگاه نافذ سپهر
بگیره .

_آهه... خب بخاطر مخالفت های خانوادم. مجبور شدم بذارمش
کنار و درس بخونم.

سپهر اما چیزی نگفت و تنها خیره نگاهش کرد.

انگار که حس می کرد حرف هاش زیاد هم درست نیستند .
دیگه زیاد پیگیرش نشد تا توی موقعیت بهتری ازش سوال
بپرسه.

—پس نمی خوای بری دانشگاه؟ می خوای نقاشی رو دوباره شروع
بکنی؟

لبخند گنده ای از فکر کردن به این موضوع روی لب هاش شکل
گرفت .

بعد از مرگ خانوادش انقدری درگیر ناراحتی که به روحش چنگ
انداخته، و بعدش پیدا کردن کار برای گشنه نموندنش بود که
نتونست حتی به علایقی که از چندین سال پیش بود دیگه
سمتش هم نرفته فکر بکنه .

حالا هم از تنهایی و ناراحتی نجات پیدا کرده بود، و هم دیگه
نیازی نبود که عجله بکنه برای کار پیدا کردن. پس چرا نقاشی
نکشه؟؟

نمی خواست که سربار باشه یا احساس بکنه که مفت خوره !

می خواست که دستش توی جیب خودش باشه و بتونه خیلی چیزها رو خودش با پول خودش تهیه بکنه .

_اهم... اگه بشه که بازم شروع بکنم خیلی عالی میشه. ولی هیچ علاقه ای به خوندن درسش توی دانشگاه ندارم. می تونم بدون کتاب هم موفق بشم .

سپهر هم با دیدن خوشحالیش لبخند کوچیکی روی لب هاش شکل گرفت.

همین که اروش می خواست بعد از دست دادن خانوادش دست به کاری بزنه، خودش خواستار اراده و انگیزه زیادی بود که اروش تونسته همین اراده رو برای شروع کار به دست بیاره.

_من هیچ مشکلی با درست نخوندن ندارم. و آزادی تا هر تصمیمی که می خوام بگیرم.

اروش چشم هاش رو تو حدقه چرخوند و پوفی کشید.

_بجوری نگو که انگار آزادیم دست توعه.

_نگم؟! معلومه که نیازی به گفتن نیست. کاملاً مشخصه که حتی

نفس کشیدن هم باید با اجازه من انجام بشه.

زود از جاش بلند شد و ادامه داد:

_من دیگه باید برم کارخونه. تا همین الانشم خیلی دیرم شده.
تو هم مراقب خودت هستی تا وقتی که برگردم. روی کاشی و
جای سفت نشین که اذیت میشی.

اگه دردت دوباره برگشت مسکن رو گذاشتم روی پاتختی توی
اتاقمون.

بدو بدو هم نکن که به کمرت فشار میاد. یه امروز رو مثل بچه
آدم بشین یه جا ...

_آاا... یجوری داری میگی که انگار تیر خوردم یا قطع عضو شدم!!
چیزی نشده که... فقط یه جر خوردگی سادس.

سری از تاسف تکون داد و قبل از اینکه از میز دور بشه دستی به
موهای اروش کشید.

_جون به جونت کنن نمی تونی جلوی زبونت رو بگیری.

انقدری ذوق اومدن کنت رو داشت که حتی یادش رفت باید جلوی آلیسون با احتیاط تر رفتار بکنه، تا مبادا فکرهای بدی از رابطه ای که بین خودش و ددیش بود بکنه!

بعد از پنج سال گوشه گیری و خجالتی بودن، آلیسون اولین و بهترین دوستش بود که تونسته ارمیس رو از حصار مسخره ای که دور خودش کشیده بود نجات بده.

فقط برای آلیسون پر شور و پر حرف بود، وگرنه هنوز هم با اطرافیانش و افرادی که توی کلاس بودند کم حرف می زد و توجه آنچنانی بهشون نداشت.

فقط خودش بود و آلیسون.

پس می ترسید که نکنه دوستش رو از دست بده.

اما حالا عجله کرده بود و درمورد اومدن ددیش به آلیسون گفته بود.

اون هم با کلماتی که نشون می داد رابطه ای که ارمیس ازش به عنوان پدر و فرزند برای آلیسون گفته بود فرای چیزی که گفته

شده .

—بالاخره داره میاد؟؟ تو که منو تو این یک هفته با کم حرفیات به فنا دادی پسر. اخیشش... بالاخره معشوقت میاد و من هم میتونم شاهد لبخند تو باشم.

آلیسون در حالی که خودش رو روی نیمکت فلزی توی حیاط می انداخت نفسی گرفت و لبخندی به چهره متعجب ارمیس زد. حدس اینکه چرا تعجب کرده زیاد هم سخت نبود.

هرچند آلیسون خودش از قبل همه چیز رو درمورد ارمیس می دونست، و نیازی نبود که اون پسر خودش براش توضیح بده.

—خب... حالا بهم بگو که چی آوردی برای نهار؟؟

ارمیس با آسودگی نفسی به بیرون پرتاب کرد و کیفش رو سمت آلیسون گرفت.

خیالش راحت شده بود و حالا می دونست که دوستش اونقدرها هم که فکرش رو می کرد از رابطه بین دوتا مرد بدش نمیومد که بخواد ترکش بکنه.

آلیسون در حالی که یکی از لقمه های گنده مربا توت فرنگی رو گاز می زد اشاره ای به کنارش کرد تا ارمیس هم روی نیمکت بشینه.

_خب... بگو ببینم شغل ددی جنابعالی چیه که رفته بود یه هفته؟؟

_نه. بخاطر دخترعموش بود که رفته. انگار اعتیاد داره و می خواد کمکش کنه که ترک بکنه.

_اووو... شاید کارش اینکه مخفیانه به افراد بیچاره کمک میکنه؟؟!

تمام تلاشش رو کرد تا بتونه به جوابی که می خواست برسه.

و اینطور هم شد، وقتی که ارمیس با خنده گفت:

_نه... توی کارخونه کار میکنه. رئیس کل اونجاس.

_یعنی صاحب اونجا نیست؟؟ بنظر میاد که خیلی پولداره...

ارمیس هم اون یکی لقمه رو برداشت و شروع به خوردن کرد.

نه. عمو سپهر صاحب کارخونس. یجورایی میشه گفت کنتی که ازش ده سال بزرگتره آموزش دهنده عمو سپهر بوده، و حالا هم کنار همدیگه کار می کنن.

آلیسون آب دهنی قورت داد و نامطمئن دهن باز کرد. نمی خواست ارمیس رو ناراحت بکنه ولی، مجبور بود که اطلاعات جمع اوری بکنه.

میدونی... این چند روزه خیلی از شرکت ها هستند که معامله غیرقانونی انجام میدن و حتی شده که بخاطرش آدم هم بکشن! بنظرم باید به کنت و دوستش بگی که بیشتر مراقب اموالشون باشن، این روزها دزدی ها هم حرفه ای تر انجام میشه.

ارمیس اخمی کرد و چشم غره ای به آلیسون رفت.

یعنی میگی که ددی من کار غیرقانونی میکنه؟؟

نه نه... من گفتم که فقط مراقب باشن.

نترس. عمو سپهر زرنگ تر از این حرف هاس که با معامله های غیرقانونی کل کارخونه و شرکت رو به باد بده.

بعدشم، کارخونه ساخت لوازم آرایشی انقدری مشتری داره که
نخواد دست به خلاف بزنه.

بعدشم من خودم توی تمام مهمونی های کاری ددیم حضور
داشتم، اگه کسی خواست سرش کلاه بذاره خودم حواسم بهش
هست.

بعد با حالت بامزه ای سیش رو جلو فرستاد و سرفه ای کرد.
آلیسون بلند خندید و سری تگون داد.

_آره. اصلا ببینت می فهمن که چقدر بی رحمی تو سربریدن
آدم ها.

_مسخره نکن عه...

و با اخم رو از دختر خندان گرفت.

_باشه بابا قهر نکن حالا. امروز کلاس عملی نداریم خیلی
خوشحالم خرابش نکن دیگه.

_برعکس من دلم رقص می خواد.

و با لب های اویزونش سمت آلیسون چرخید و ادامه داد.

__بیا گاهی اوقات بریم سالی جایی برای تمرین. می خوام مسابقه
استعدادیابی یک سال دیگه رو باهم دیگه شرکت کنیم.
__با کمال میل عزیزم.

و لبخند گنده ای زد و محکم روی شونه ارمیس کوبید.
واقعا وقت گذروندن با این پسری که مثل خودش دیوانه رقص
بود خیلی باعث سرگرمی و نشاطش می شد.
چی بهتر از اینکه هردوشون باهمدیگه پله های موفقیت رو بالا
برن؟؟!

صدای آهنگ رو کم کرد و خودش رو روی زمین اتاقش انداخت.
نفس نفس می زد و عرق کل هیکل ظریفش رو پوشونده بود.
سه ساعت رقصیدن، اون هم بدون هیچ استراحت کوتاهی باعث
خستگی زیادش شده بود.
امروز قرار بود روی حرکات رباتیکی که توی انجام دادنشون ضعف
داشت تمرین بکنه.

انرژی که این نوع رقص ازش می گرفت چند برابر رقص ساده بود.

خیره به چهره خودش توی آینه کوچیکی که رو به روش قرار داشت لبخندی زد.

واقعا ارزشش رو داشت که خسته بشه.

همچنان به خودش خیره مونده بود و نفس نفس می زد .
ولی ناگهان...

با خطور فکری به ذهنش گازی از لب پایش گرفت.

چرا وقتی ددیش قرار بود فردا بیاد پیشش، کمی براش شیطننت
نکنه؟؟!

بالاخره که دلتنگش بود و باید کاری می کرد که دلتنگی کنت
هم بیشتر بشه. یا شاید قصدش دیوانه کردن ددیش بود؟؟!
از جاش بلند شد و سمت گوشیش رفت.

نگاهی به تنش انداخت که هنوز هم قطره های عرق روشن دیده
می شد.

لباسی گشاد و نازکی هم که به تن داشت عالی بنظر می رسید،
تن سفیدش رو جذاب تر جلوه میداد.

با شیطنت خندید و دوربین گوشیش رو روشن کرد.

سمت آینه رفت و سه دکمه اول پیراهن صورتی رنگش رو باز
کرد و سینه هایی که از عرق برق می زدند رو به نمایش گذاشت .
با دو انگشتش نوک یکی از سینه هاش رو گرفت و ...

کلیک ...

صدای ثبت شدن این تصویر توسط گوشی به گوش رسید .
بدون اینکه لبخندش کنار بره اون عکسی که چهرش داخلش
مشخص نبود و تنها بدن سکسیش رو نشون میداد، به ددیش
فرستاد.

زیر عکس هم این متن رو نوشت:

"اممم ددی بنظرت برم حموم؟!"

منتظر دیدن عکس العمل ددیش نمود و زود از جاش بلند شد
و سمت حموم رفت تا بعد از دوش هم به ادامه عکس گرفتن
برسه .

هشت روز دوری و ندیدن صاحب تن و روحش باعث شده بود که حالا با تمام وجودش اون رو صدا بزنه.

گرایشش داشت هر لحظه بهش بیشتر غلبه می کرد و ارمیس می خواست که وارد دنیای شیرین لیتل گونش بشه و برای ددیش دلبری بکنه.

حالا روی تخت نشسته بود و از موهایش آب چکه می کرد. انقدری عجله گرفتن عکس رو داشت که حتی موهایش رو هم بعد از حموم خشک نکرد.

البته از گرفتن عکس اون هم توی وان حموم خودداری نکرد! به اون عکسی که از پاها و آلت کوچولوش توی وان پر از کف گرفته بود خیره شد و دوباره با ذوق خندید.

هرچند که کف حجم بیشتری از رون هاش رو و نصف آلتش رو پوشونده بود ولی همین صحنه هم برای تحریک ددیش می تونست عالی باشه.

قبل از فرستادن عکس ایمو جی خرسی هم جلوی آلتش گذاشت تا پوششی بشه برای سر عضوش، و تشنه کردن هرچه بیشتر ددیش.

زیر همین عکس هم شروع کرد به نوشتن متن دیگه ای.

"ددی بنظرت بیبی داره چی رو پشت خرسی قایم میکنه؟!"
وقتی که کلمه در حال نوشتن روی صفحه چت دیده شد، لبخند بزرگی زد و مشتاق گازی از لبش گرفت.
بالاخره بعد از چند ثانیه انتظار کلمات ددیش رو توی صفحه چت دید.

"دلت شیطونی می خواد فندق شیرین ددی؟؟ تو که میدونی با این کارهات ممکنه ددی رو دیوونه بکنی"
"برای همین انجامش دادم ددی"

و در آخر ایمو جی که لبخند دندون نمایی زده بود رو فرستاد.
"الان وقت شیطننت نیست فندق! ددی رو بی قرار میکنی که شب نتونه از فکرت بخوابه؟!"

"ددی دلم برات تنگ شده. کی میای پس؟؟"

و با اخم نگاهی به ساعت گوشیش انداخت که عدد ده شب رو نشون میداد.

هنوز چند ساعت تا "فردا" مونده بود. می خواست که زودی چشم باز بکنه و کنت رو کنار خودش ببینه.

"عزیزم فدات شم من... گفتم که فردا پیشتم کوچولوی شیرین"

باز هم با خطور فکری به ذهنش از صفحه چت بیرون اومد و دوربین رو روشن کرد .

سمت چمدونی که کنار دیوار بود رفت و بازش کرد.

پوشک و پستونکی که با خودش آورده بود رو بیرون کشید و دوباره سمت تخت رفت.

دراز کشید و شلواری که تازه بعد از حموم کردنش پوشیده بود رو درآورد.

پوشک رو زیر خودش گذاشت و روی تخت نشست تا بتونه پایین تنش رو ببینه و به خوبی خودش رو پوشک بکنه.

بعد از اینکه آخرین چسب پوشک رو هم بست از ذوق دیدن این
صحنه لبخند گنده ای زد و دست هاش رو به همدیگه کوبید.
پستونکش رو هم توی دهنش گذاشت و بدون اینکه تیشرت
نازک سبز رنگش رو از تنش دربیاره روی تخت دراز کشید.
گوشی رو تنظیم کرد تا بتونه یه عکس خوب بگیره.
پاهاش رو بالا برد و از همدیگه بازشون کرد، باسنش رو کمی از
تخت فاصله داد و مثل بچه های کوچیکی که از تعویض پوشک
کثیفشون راضی هستند، صحنه بامزه ای رو به نمایش گذاشت.
و کلیک...

باز هم تصویر دیگه ای ثبت شد، این بار پسری که پوشک شده
بود و پستونک آبی رنگش توی دهنش بود.
آخرین عکس رو هم برای ددیش فرستاد و باز هم متنی که براش
نوشت.

"بیبی منتظرته ددی. دوست دارم" (:)

و تمام...

دیگه منتظر دیدن واکنش کنت نموند و با لبخند بامزه ای
گوشیش رو بست و دستی به پوشکش کشید.
می دونست که شیطننت امشبش بی جواب نخواهد موند.
فردا مطمئنا از طرف ددیش جبران میشه.
_شب بخیر ددی کنت.

زیر لب این رو گفت و کم کم چشم هاش با فکر به تنبیه هایی
که دلتنگشون شده بود روی همدیگه افتادند و به خواب رفت. با
همون پوشک و پستونکی که دهنش بود.

خیره به چشم های نگران زن رو به روش، لبخندی بهش زد تا
مطمئنش کنه که از این به بعد تنها نیست و میتونه به یک مرد
تکیه بکنه.

_انقدر نگران نباش. میدونی چقدر پرسیدم و گشتم تا تونستم
اطمینان حاصل کنم که یه کمپ خوب رو برات پیدا کردم؟!
نازلی بود که سرش رو پایین انداخت و خیره به دست هاش با
شرمندگی لب زد.

__ببخشید که تو دردسر انداختمت... حتما الان عزیزانت نگرانتن.
__آا... اینا رو نگفتم که احساس شرمندگی بهت دست بده. می
خواستم مطمئن بشی که اینجا جای بدی نیست. فقط باید
نزدیک دوماه شاید هم کمتر و یا بیشتر تحملش بکنی، بعدش
میتونی تو همین شهر برای خودت یه زندگی دیگه شروع کنی.
حالا هم برو تا خودشون به زور نبردنت.

و با خنده اشاره ای به اون دوتا مردی کرد که با روپوش های
سفیدشون بیرون از ماشین منتظر پیاده شدن نازلی بودند.
لبخند خسته ای به روی کنت زد و در لحظه ای پشیمان شد از
انجام کاری که قصدش رو داشت.

واقعا چطوری می تونست از کمک کردن های این مرد و مهربون
بودن بیش از حدش سوء استفاده بکنه؟؟! اون هم فقط برای کینه
ای که توی این بیست سال هنوز هم درش زنده بود و نفس می
کشید؟؟!

سرش رو به طرفین تگون داد و زود از ماشین پیاده شد.

سمت کنت چرخید و گفت:

یادت نره بهم سر بزنی ها. اینجا میمیرم از تنهایی.

خدا نکنه. چشم... تو هم نمی گفتی خودم قرار بود بهت سر
بزnm. برو عزیزم به سلامت.

و بعد از خداحافظی طولانی، نازلی از در سفید رنگ کمپ عبور
کرد و کنت هم بعد از اینکه مطمئن شد حتما داخل رفته، ماشین
رو روشن کرد و به راه افتاد.

انقدری دلتنگ ارمیس شده بود که می دونست همین که اون
رو ببینه تا ساعت ها بغلش میکنه و اجازه دوری چند سانتی رو
هم بهش نمیده.

لبخندی زد و پاش رو بیشتر روی گاز فشار داد تا زودتر برسه.
احساس می کرد که اگه چند دقیقه بیشتر هم از وجود ارمیس
کنار خودش محروم می شد، دیگه مثل الان قدرت انجام دم و
بازدم نفس هاش رو نداشت!

مخصوصا با اون شیطننت هایی که دیشب کرده، حالا کنت بیشتر
دلتنگ عطر تن لیتلش شده بود.

وقتی که به جلوی در رسید نگاهی به اون عروسک پنگوئن نیم
متری که دستش بود انداخت و لبخندی زد.

می دونست که ارمیس با دیدن این خیلی خوشحال میشه .
با اینکه کلید خونه رو داشت ولی می خواست از زنگ استقاده
بکنه تا ارمیس کوچولوش براش در رو باز بکنه.
و...

بعد از اینکه زنگ رو فشار داد تونست صدای قدم های بلند و
سریعی رو بشنوه.

بلند خندید بخاطر این ذوق و عجله ارمیشش.

_آروم باش فندق، ددی اینجاست.

قبل از اینکه در با شدت باز بشه زیرلب این رو زمزمه کرد.

_ددیییی...

_جان ددی.

و بعد اون فرشته کوچولو خودش رو توی بغل ددیش پرت کرد
و دست و پاهاش رو دورش پیچید.

_اممم... دلم خیلییییی برات تنگ شده بود.

کنت اون عروسک رو روی کیف مسافرتیش گذاشت تا بتونه با دو دستش این بغل رو تنگ تر بکنه.

_منم دلتنگت شده بودم فندق شیرینم.

بینیش رو داخل گردن ببیش فرو برد و نفس عمیقی کشید.
تمام عطری که تو این ده روز فقط به یادش بود رو داخل ریه‌ش کشید و غرق لذت شد.

واقعا باید خدارو شکر بکنه که این پسر رو هنوز هم داره. وقتی که دوری بینشون اتفاق میفتاد این شکر کردن هم پررنگ تر میشد در دل‌ها.

_همینجوری سفت منو بگیر تا ددی ببرت تو خونه.

عمو سپهر و اروش اینجان؟؟

در حالی که بوسه‌های پشت سرهمی روی سر ارمیس می زد خم شد و وسایل رو از زمین برداشت.

_نه ددی. منو آوردن خونه و رفتن.

_خوبه که تنه‌اییم.

با صدایی که حالا آروم تر شده بود زمزمه کرد و دوباره بوسه ای روی سر پسرش کاشت.

وارد خونه شد و سمت مبل ها حرکت کرد. روش نشست و ارمیس رو هم روی پاهاش نشوند.

خیره به چهره بامزه اش دوباره از ته دل خندید و بوسه خیس و محکمی روی لب هاش زد.

_خب... انگار دیشب یکی خیلی دلتنگ ددیش شده بود!

ارمیس با شنیدن این حرف و یادآوری کارهایی که کرده بود، لب هاش رنگ گرفتند و سرش رو پایین انداخت.

_بیبی می خواست ددی بی قرار بشه.

_و بنظرت بیبی موفق شده؟!

یکی از ابروهاش رو بالا فرستاد و خیره به چهره خجالت کشیده ارمیس این سوال رو پرسید.

_آره. بیبی کارشو تو دلبری کردن خوب بلده.

صداش آروم بود و خوب به گوش نمی رسید، البته نه برای کنتی که سرتاپا گوش شده بود.

_معلومه که کارتو خوب بلدی. وگرنه ددی الان قلبش این همه
تو تلاطم نبود.

ذوق زده لبخند گنده ای زد و با خوشحالی سرش و بالا آورد و
به چشم های ددیش خیره شد.

_ای جانم... میدونی چقدر دلتنگ دیدن این ذوق کودکانه توی
چشم هات شده بودم فندق؟؟

_چقدر ددی؟؟

لب هاش رو از همدیگه فاصله داد و با چشم های گرد شدش این
رو پرسید.

مثل بچه هایی که دنبال جواب سوالشون بودند رفتار می کرد .
و دقیقا ارمیس دلتنگ همین بچگی کردن هاش برای ددیش
شده بود.

_اممم... اندازه تمام پوشک هایی که کثیفشون کردی؟؟ !

تعجب کرده دست هاش رو به همدیگه کوبید و گفت:

_اوووو... پس خیلی زیاد دلتنگ شده بودی ددی .

_آره فندق .

دیگه چیزی نگفتند و تنها غرق در نگاه های هم، وارد دنیای خودشون شدند .

سکوت تنها حرفی بود که می شد توی این لحظه ازش استفاده کرد تا دلتنگی رفع بشه .

خیره شدن به همدیگه تنها کاری بود که الان می شد انجام داد تا بی قراری ها را کاهش دهد.

کنت بود که این سکوت و سکون را بعد از چند دقیقه شکست و لب هاش رو جلو برد برای بوسیدن یار.

لب و زبان وارد جدال شدند و قصد خوردن همدیگر رو داشتند. بوسه خشن و خیس بود. حتی زبان ها هم همین اول کاری وارد دهان یکدیگر شدند.

_امم...

ناله های خفه ای از ته گلوی ارمیس بلند شد، و کنت بیشتر لذت می برد از دیدن اینکه بیبی بویش داره لذت میبره.

اما کنت ناگهان عقب رفت و خیره به لب های خیس ارمیس به آرومی زمزمه کرد.

_خودتو آماده کردی بیبی؟؟ یا باید ددی این کار رو بکنه؟

_من... امادم ددی.

ارمیس دقیقا برای انجام همین کار بود که به سپهر گفت تا اون رو به خونه برگردونه.

برای اینکه خودش رو تمیز و مقعدش رو برای یک سکس آماده بکنه.

کنت از روی مبل بلند شد و ارمیس رو به خودش چسبوند. بوسه رو دوباره از سر گرفتند و در این حین سمت اتاق خواب رفتند. صدای بوسه‌شون انقدری بلند بود که چیزی جز همین صدا رو نمی شنیدند.

یا شاید هم لذت بیش از اندازه این بوسه باعث شکل گرفتن همچین فکری براشون شده بود؟؟!

بدون قطع کردن بوسه ارمیس رو روی تخت خوابوند و خودش هم روش قرار گرفت .

بدون اینکه وقت رو تلف بکنند، لباس ها رو از تن همدیگه کردند .

حالا هردو بی سیر بودند و آماده سکس.

کنت مثل تشنه ای که بالاخره بعد از مدت طولانی تونسته بود به آبی سرد و گوارا برسه، به ارمیس خیره شده بود و لب هاش رو لیس می زد .

_یکم برای ددی لوس شو ببینمت.

با خجالت و ذوقی که بهش دست داده بود، لبخند گنده ای زد و دست هاش رو جلوی عضو بین پاهاش گذاشت.

لب هاش رو اویزون کرد و با صدای آرومش گفت:

_ولی من که بلد نیستم ددی!!

_عه؟؟ پس بلد نیستی؟؟!

_اهم...

و در حالی که یکی از پاهاش رو روی شونه کنت می داشت با حرکت بامزه ای لیزی به لب هاش زد.

_تا حالا فندق لوس دیدی؟؟

کنت یکی از ابروهاش رو بالا فرستاد و منتظر جواب ارمیس شد.

اما ارمیس...

با چشم و ابرو اشاره ای به پایی که روی شونه کنت گذاشته بود کرد.

—اول بوسم بکن ددی جون.

کنت با کمال میل سرش رو چرخوند و بوسه خیس و طولانی روی مچ پای ارمیس زد.

بعد بدون اینکه مکان لب هاش رو تغییر بده، همونجا به آرومی زمزمه کرد:

—کی بود که می گفت لوس شدن بلد نیست؟؟

و باز هم بوسه دیگه ای به همون مکان زد و قبل از عقب رفتن گاز آرومی هم ازش گرفت.

—تو خاص ترین فندق جهانی. یه فندق تو دل برو، دلبر، زیبا، شیرین و صد البته لوس.

ارمیزی که داشت هر لحظه خوشحالیش بیشتر از قبل می شد، بلند خندید و دست هاش رو به همدیگه کوبید.

—خیلی دوسم داری ددی.

_معلومه که دوست دارم بچه.

و دوباره سمتش خم شد و بوسه دیگه ای رو شروع کرد.

اصلا مگه می شد که از این لب ها دل کند و نخوردشون!!؟؟

اونم کی؟! کنت...؟!!

معلومه که نه!...

دست ها سرکش شده بودند و یک لحظه هم آروم نمی گرفتند.

قصدشون سفر روی تن همدیگه بود، و به خوبی جا به جا می

شدند و همه جا رو کاوش می کردند.

کنت ولی با دیدن اینکه ارمیس حواسش پرت این بوسه شده،

زود دستش رو دراز کرد و اون روان کننده رو از روی پاتختی

برداشت.

بوسه رو فقط برای چند ثانیه قطع کرد. با عجله روان کننده رو

روی کف دستش ریخت و دوباره لب هاش مشغول بوسه شدند.

در همین حین دستش رو پایین برد و آلت خودش و سوراخ

ارمیس رو با روان کننده خوش عطر پوشوند.

کمی با اون مقعدی که دیگه تنگی زیادی نداشت ور رفت. نمی خواست که باعث دردش بشه، هرچند که تا به حال شمار سکس کردنشون از دست در رفته بود .

قبل از ورودش گاز محکمی از لب پایین ارمیس گرفت تا اینچنین نشون بده که می خواد شروع بکنه .

با وارد شدن آلت سفت شدش به داخل ارمیس، هردو نفس عمیقی گرفتند و ناگهان کل بند بند وجودشون رو لذتی خالص فرا گرفت.

_آاا... ددی...

_جانم؟؟... درد داری؟! درش بیارم؟؟

_نههه...

با اخم این رو گفت تا مخالفتش رو نشون بده.

کنت به این چهره درهمش خندید و سمتش خم شد.

_پس چی عزیزم؟؟

_اممم...فقط...همشو می خوام ددی.

و همین حرف برای دیوانه کردن مرد کافی بود.

ناگهان ...

قیافه خندونش جدی شد.

نفس هاش بلندتر و کش دار شدند.

دست های ارمیس رو گرفت و بالای سرش قفل همدیگه کرد.

یک ضرب کل آلتش رو به داخل فرستاد و ناله مردونه ای کرد.

زیر گوش ارمیس با اون صدای بمی که حالا متفاوت تر به گوش می رسید به آرومی لب زد.

_حالا خوبه؟؟ اینو از ددی می خواستی؟؟

ارمیزی که چشم هاش رو بسته بود فقط تکونی به مچ دست هاش داد و زیر بدن کنت وول خورد .

اما مگه می شد به همین راضی بود؟؟ !

نه ...

کنت با بی رحمی آلتش رو ازش بیرون کشید و نوچ نوچی کرد .

_اینجوری که همیشه فندق... کمی از زبونت استفاده بکن .

با درموندگی خودش رو روی تخت پایین تر کشید تا دوباره اون عضو گرم رو داخل خودش حس بکنه .

_آههه... ددی... من می خوامش. خیلی...لطف کن... بهم ...

قبل از اینکه حرفش کامل بشه دوباره همون گرما و درد و لذت وارد تنش شد.

_آآههه... ممنونم ددی. امم... ممنونم...

با تمام لذتی که داشت این رو گفت و خودش رو به این مرد جذاب سپرد.

_خواهش میکنم فندقم.

و بلافاصله شروع کرد به زدن ضربات عمیق و سریعی داخل اون حفره گرمابخش.

بی وقفه و با سرعت خودش رو عقب و جلو می کرد. هردوشون عاشق این کوبیدن های وحشیانه بودند.

تا وقتی که هردو به نقطه اوجشون نزدیک بشن، همین روند ادامه داشت.

ضربه... ناله.

ضربه... لذت.

بالاخره همزمان به اوج رسیدند و آخرین ناله بلندشون رو هم به گوش اجسام داخل اتاق رسوندند.

کنت به آرومی عقب کشید و نفس نفس زنان خودش رو روی تخت انداخت.

ارمیزی که همچنان لرزش تنش بخاطر لذت خالی شدن چند ثانیه پیشش مشخص بود رو به آغوش کشید و سرش رو بوسید.
_کمی بخواب بعدش بریم حموم.

ممکنه اذیت بشی عزیزم.

ارمیس لبخندی زد و داخل آغوش کنت سمتش چرخید.

_اولین بارم نیست که باهاتم ددی. لازم نیست که انقدر نگرانم باشی.

_درسته... و همین گذشت زمان باعث شده که بیشتر عاشقت بشم، و این عشق زیاد هم باعث نگرانی و مراقبت زیاد نسبت به قبل میشه.

از من نخواه که نگران نباشم.

ارمیس بدون هیچ حرفی تنها با لبخندش بوسه ای روی لب های
ددیش کاشت و سرش رو به روی سمت چپ قفسه سینه اش تکیه
داد.

اصلا مگه میشد که در برابر این کلمات عاشقانه چیزی هم
گفت؟؟!

کنت خودش به تنهایی همه چیز رو می گفت و به زبون می
آورد، اون هم برای ارمیسی که توی گفت و گو و بازی با کلمات
زیاد خوب عمل نمی کرد.

ولی...

تونسته بود با کارهایش نشون بده که چقدر عاشقانه و خالصانه
عاشق کنته.

رو به روی افرادش ایستاده بود که از چهره اشون چیزی جز سادگی
و بی ریایی دیده نمی شد، اخم پررنگی روی پیشونیش نشسته
بود و خیلی عصبانی به نظر می رسید .

واقعا باید از کجا می فهمید که کدوم یک از اینها محل قرارشون
رو به پلیس لو داده بود؟؟!!

انقدری کلافه و عصبانی بود که می تونست همین الان یک نفر
رو تا حد مرگ بزنه .

دست های مشت شدش رو روی میز جلوش کوبید و همین
کارش باعث شد تا تن اون سی نفری که توی اتاق رئیس
عصبانیشون ایستاده بودند به لرزه بیوفته .

همشون خوب می دونستند که سزای فرد خیانتکار چیه!
_بسیر به کنت تا از این به بعد افراد جدیدی رو برای معامله ها
همراهم بفرسته.

همه این حرف ها رو به ماکسیمی که کنارش ایستاده بود گفت
و بعد بدون گفتن حرف دیگه ای از اتاقش بیرون رفت تا کمی
هوای آزاد به سرش بخوره.

اما مگه می شد که از افکار منفی دور بمونه و اجازه ورود به
مغزش رو نده؟؟!

از در اون شرکتی که این اواخر حالش رو داشت به هم می زد بیرون اومد و جلوی ورودیش ایستاد و به رفت و آمد مردم خیره شد .

همه لباس های مارک و گرون قیمتی به تن داشتند و هر کسی که چشمش به سپهر می افتاد سری به رسم ادب خم می کرد و لبخندی بهش می زد .

اما این مرد عصبانی غافل از هر کس و هر چیزی داشت فکر می کرد که واقعا ادامه دادن راه پدرش از طریق این کارخونه و شرکت کار درستی هست یا نه؟؟ !

می تونست به راحتی دست از کاری که پدرش بهش چندین سال پیش سپرده بود بکشه، و تنها به فکر سود و زیان تولید لوازم های آرایشی باشه .

اما ...

چه میشه کرد که سپهر واقعا علاقه خاصی به از بین بردن هر عاملی که باعث از بین رفتن دنیا می شد داشت .

همین علاقه خودش و اصرار های پدرش برای ادامه دادن راهش بود که باعث شد تا این ملاقات های حال به هم زن رو تحمل بکنه .

هرچند که آخر سر هم همشون با موفقیت تموم می شد.
ولی مشکل اینجا بود که ...

کی می تونست به مردی که پدرش روزی جزو یک باند خلافاکار بود اعتماد بکنه و نخواد که اون رو به پلیس لو بده تا بتونه پشت میله های زندان ببینتش؟؟!

_لعنتی... باید هرچه زودتر این جاسوس عوضی رو پیدا بکنم.
از بین دندون های به هم چفت شدش این رو گفت و نفسی به بیرون پرتاب کرد.

_قربان...ارشد لی بیرون باهاتون کار دارن.
پیرمردی که کت سیاه چرم همیشگیش رو با یک پیراهن سفید به تن داشت از روی صندلی بلند شد و به گفته اون افسر جوون

سمت بیرون اتاقش حرکت کرد تا اون شخصی که منتظرش بود رو ببینه.

با دیدن مرد قد بلندی که به احترام سرش رو بالا گرفته بود و دست هاش پشتش قرار داشتند و مثل همیشه بجای نگاه کردن به فرد رو به روش داشت به سقف نگاه می کرد؛ سری تگون داد و چشم غره ای بهش رفت.

—بجوری نکن که انگار واقعا به رئیس احترام میذاری.

—اختیار دارین قربان من همیشه حواسم به شما هست.

—باشه باشه... شیرین زبونی بسه. بگو ببینم چه خبر؟؟

معمولا نمایای اداره پلیس چی شده که الان اینجایی پلیس لی؟؟
کمی جلو اومد و بالاخره نگاه از سقف سفید گرفت و به رئیسش خیره شد.

بلند خندید و کاغذهای داخل دستش رو سمت پیرمرد گرفت.

عجله داشت برای گفتن چیزی که پیدا کرده بود.

—قربان یکی از افرادی که قصد همکاری با پلیس رو داشت بهمون خبر رسوند که دیروز حوالی ساعت بعد از ظهر توی یه زیرزمین

قدیمی منطقه دور افتاده ای، رئیس باند "وی ام" که صاحب شرکت "ایکس بیوتی" هستش داشته با یک باند قاچاقچی معامله می کرده.

فکر کنم بالاخره تونستیم یه مدرک خوبی رو برای دستگیری این شخص و بستن شرکتش داشته باشیم.

وقتی که حرف هاش تموم شدند با خوشحالی به رئیسش خیره شده بود تا واکنشش رو از شنیدن این خبر ببینه.

اما...

—چی میگی تو بچه؟؟ نمی شه که مردم رو با چند تا حرف به زندان کشوند.

باید تقاضای تشکیل دادگاه بدیم و اون شخص خودش بیاد و توضیح بده که چی شده و چی دیده. توی این موارد حتی پخش کردن صدای شاهد هم نمیتونه مدرک خوبی باشه. باید شخصا جلوی قاضی حضور پیدا بکنه .

اشاره ای به اون کاغذ هایی که دستش بود کرد و دوباره با تاسف ادامه داد.

—حتی اینا هم مدارک کاملی نیستند.

—ببخشید رئیس ولی... اون شاهد نمی تونه بیاد به دادگاه .

—چرا؟؟ !

—رئیس شرکت فهمیده که یکی از افراد خودش لوش داده برای همین همشون باید تا وقتی که تکلیف مشخص بشه توی شرکت بمونن و زیر نظر باشن .

پیرمرد هوفی کشید و با کف دستش به پیشونیش کوبید.

—فقط... بهتر نیست بیخیال این باند و رئیسش بشی لی؟؟

پنج ساله که خودتو به آب و آتیش میزنی تا بفهمی که اینا کار خلاف میکنن یا نه؟

فقط تمومش کن و یه پرونده دیگه بردار برای حل کردنش.

—نه...! من این همه سال زحمت کشیدم و حتی بخاطرش تا مرز از دست دادن شغلم هم پیش رفتم. نمی تونم حالا جا بزنم.

درسته گرفتن خلافتکار های چند رگه سخته، ولی من از پشش برميام.

خودم توی روسیم و همکار دیگمون هم توی ایران منتظر دستور
شماس رئیس.

لطفا بذارین که بیاد اینجا پیش خودم تا بتونیم باهمدیگه این
پرونده رو پیش ببریم.

_آههه... من نمی دونم که چرا داری از من اجازه میگیری؟
تو که خودت این همه سال داری بی اجازه هر کاری میکنی، اینم
روش.

بلند خندید و دست هاش رو به همدیگه کوبید.

تا کمر جلوی پیرمرد خم شد و گفت:

_ممنونم قربان. قول میدم که سربلندتون کنم.

_برو پسر... تا وقتی هم که مدرک خوبی برای بستن اون شرکت
و کارخونه پیدا نکردی این طرفا پیدات نشه ها...

_عهه... رئیس...

_برو ببینم...

و بدون اینکه به جیغ و دادهای اون پسر توجهی بکنه چرخید و
سمت اتاقش حرکت کرد.

با اون لباس خواب گشادی که تنها پوشش تنش بود داشت از پله ها پایین میومد.

هنوز خواب آلود بود و چشم هاش رو کامل نمی تونست باز بکنه. دیشب بعد از سکسی که با کنت داشت، راهی حموم شدند ولی انگار حجم دلتنگیشون خیلی زیاد بود.

چون باعث شد تا یه بار دیگه هم توی حموم سکس بکنند!

حالا بعد از خواب طولانی، بدنش خسته و بی حال بود.

بیدار شدی فندق؟؟

وقتی که صدای ددیش رو شنید، با اون چشم های خمارش لبخند کوچیکی زد و قدم هاش رو سریع تر برداشت تا به آشپزخونه برسه.

اهم...

بیا ددی بهت صبحونه بده.

و ارمیس زود اومد و روی پاهای کنتی که روی صندلی نشسته بود نشست و کمرش رو به سینه تخت مرد تکیه داد.

پاهایی که از صندلی اویزون بودند رو توی هوا تکون می داد و
مشتاق به میز پر از خوراکی رو به روش خیره شده بود.

_ددی گشمنه.

_منم همینطور فندق.

ارمیس خواست دست سمت نون بیره که کنت مانعش شد.

_اول صبحونه ددی رو بده تا من خودم برات لقمه بگیرم.

با چشم های گرد شدش سرش رو سمت کنت چرخوند و بهش
خیره شد.

_اینجوری نگام میکنی که اول صبحی دلم ضعف میکنه برات.

_چی می...

اما قبل از اینکه حرفش کامل بشه لب هاش اسیر لب های مرد
شدند.

ارمیس هم کمی لب هاش رو به همراهی دعوت کرد اما...

گشنگی زیاد و وضعی که داشت باعث شد تا دستش رو دراز بکنه
و نونی که روی میز بود رو برداره.

سرش رو عقب کشید و بوسه رو شکست. اون نون گرد و گنده
رو به داخل دهن کنت فرستاد و ریز خندید .

_من گشمنه ددی.

با دو دست نون رو بیشتر داخل دهن کنت فشار داد و بوسه ای
به لپش زد.

بعد چشم از چهره متعجب مرد گرفت و پشتش رو بهش کرد.
کنت نون رو از دهنش بیرون آورد و در حالی که تیکه ای ازش
رو می جوید گفت:

_یه حسی بهم می گفت که نباید بذارم پیش اروش بمونی.

_ددییی... من منتظرم برام لقمه بگیری خو...

صدای اعتراضش رو که شنید خندید و شروع کرد به لقمه
گرفتن.

بیش گرسنه بود و یه بیبی گرسنه می تونست خیلی وحشی
بشه.

خیره به نیم رخ ارمیسی که لپ هاش پر بودند، با لبخندی که
به لب داشت گفت:

پیش اروش بودی چیکارا کردین؟؟ حتما هزاران ترفند بهت یاد داده که چجوری منو پیرتر از این بکنی؟! _نههه...

با همون دهن پرش سعی کرد جوری حرف بزنه تا خفه نشه. _امم... اروشی آروم موند تا... من برای رقص تمرکز داشته باشم. بعد انگار که اتفاق تلخی رو یادش اومده باشه لب هاش اویزون شدند و با ناراحتی ادامه داد.

_نتونستیم شیطونی کنیم. من همش سرم گرم تمرین بود. دستی به موهای ارمیس کشید و یک مشت از اون ها رو به پشت گوشش هدایت کرد.

_بهت خوش نگذشت یعنی؟! دست از خوردن کشید و با شیر لقمه رو پایین فرستاد تا بتونه حرف بزنه.

سرش رو سمت کنت چرخوند و خیره بهش گفت:

_نه... جایی که ددی نیست اصلا بهم خوش نمی گذره.

_فدات شم من فندق شیرینم.

و بوسه سریعی روی شقیقه ببیش زد تا نکنه مزاحم غذا خوردنش بشه.

ارمیس اما با تعجب لقمه ای که دستش بود و نصفش رو گاز زده بود، سمت کنت گرفت.

_ددی چرا خودت چیزی نمی خوری؟؟

_می خوام وقتی غذا می خوری بهت خیره شم، مشکلیه؟؟!
با لپ های صورتی شدش سرش رو پایین انداخت و لبخند ریزی زد.

_اما اینجوری که من خجالت میکشم.

_از چی خجالت میکشی؟؟ از ددی که نباید خجالت کشید!...
ولی ارمیس انگار که قصد عوض کردن بحث رو داشته باشه زود کمی از شیر داخل لیوانش رو خورد و لقمه ای که سمت کنت گرفته بود رو داخل دهنش چیوند تا اون هم نتونه این بحث رو ادامه بده.

— راستی ددی... از اون دختر عموت چه خبر؟؟ گفتی انگار یه مشکلی داره؟!

— آه...اره. حالش خوبه توی شهری نزدیک اینجا براش یه جا پیدا کردم. نگرانش نباش.

— امم... خوبه. تنهایی خیلی بده. نذار تنها بمونه ددی ولی نذار منم تنها بمونم.

نفس دار خندید و در دل قربون صدقش رفت.

این پسر هم می خواست به کسی که تا به حال اون رو ندیده و ازش اسمی نشنیده بود کمک بکنه، و هم می خواست که کنت رو پیش خودش داشته باشه.

اگه این پسر فرشته نیست پس چیه؟؟

خودش تنهایی رو با گوشت و استخوان چشیده بود.

خودش طرد شدن و بی کس بودن رو با تمام وجودش حس کرده بود.

برای همین هم بیشتر از هرکسی درک می کرد که "نداشتن یک نفر کنار خود" یعنی چی!

_نمی دارم احساس تنهایی بکنی فندق. ددی همیشه کنارته خودتم اینو میدونی .

ارمیس در جواب، لقمه ای که خودش گرفته بود رو بالا آورد و به دست کنت داد .

_بخورش ددی .

و لبخند بامزه ای زد و سرش رو به سینه مرد تکیه داد .

حالا نوبت خودش بود که لقمه بگیره و ددیش بخوره .

صدای بلند در رو که شنید از جاش پرید و اون پلت هایی که تازه توی ظرف غذای خرگوش هاش ریخته بود هم پخش زمین شدند .

با اخم به در نگاه کرد و در دل لعنتی به اون شخصی که داشت این همه سروصدا در می آورد فرستاد .

_الان میام پای پای ...

و زود بلند شد و سمت در رفت تا ببینه این مهمون ناخوانده کیه که نگهبان اجازه داده تا بیاد تو؟؟ !!

_درو باز کن دیوث کوچولو ...

صدای اروش رو که شنید با تعجب زود دستگیره رو پایین آورد
و عقب رفت .

اروش با لگد در رو کامل باز کرد و باعث شد به دیوار پشتش
کوبیده بشه .

خودش رو توی خونه پرت کرد و نگاهی اطراف انداخت .

برخلاف رفتارش، چهرش آرام و پوکر بود .

نوچ نوچی کرد و این بار خیره به ارمیس سرش رو با تاسف به
طرفین تکون داد .

_من می ترسم آخرسر خودتو به کشتن بدی از بس که نگران و
دلتنگ منی .

لبخند کوچیکی زد و دست اروش رو گرفت و سمت مبل ها
کشوندش .

می دونست واقعا کار بدی کرده که بدون گفتن چیزی به اروش
از خونشون رفته، حتی بعدش هم بهش زنگ نزده .

پس چی بهتر از اینکه براش شیرموز مورد علاقهش رو درست
بکنه تا شاید دلش رو به دست بیاره .

سمت آشپزخانه حرکت کرد و بی توجه به غر زدن های اروش
ازش دور شد .

واقعا خوشحال بود که این پسر اومده دیدنش .

اصلا بودن با اروش باعث می شد وارد دنیای دیگه ای بشه، و
ارمیس هم عاشق این دنیای جدید و متفاوت شده بود .

اما جمله اخر اروش باعث شد تا با چشم های گرد شدش سمتش
بچرخه .

_عهه... کجا میری دیوثک؟؟

واقعا عجیب بود که ارمیس از فحش دادن های اروش ناراحت
نمی شد!

اون پسری بود که حتی با اخم یک نفر نسبت به خودش دلگیر
می شد و هزاران حس منفی بهش حمله می کردند.

و این اتفاق یعنی اینکه...

بودن با اروش تونسته بود اون رو از بیماری روحی که داشته دور
بکنه!

واقعا که اروش دوای هر دردیّه.

_دیوِثک چیه دیگه؟!

_یعنی دیوِث کوچک. یعنی تو ...

با تعجب خندید و دوباره به راهش ادامه داد تا اروش با فحش
های بدتری کل هیکلش رو رنگ نکرده.

_حیف که دستمو رو زن جماعت بلند نمی کنم وگرنه کونت
پهن اتاق مشترکتون بود.

_عه اروشی... بی ادب شدی امروز چرا؟؟!

_خب خودت میکنی دیگه. این همه برات عشوه رفتم تا پاشی
باهام پی اس بزنی بعدش تو صبح زود بدون اینکه یه تف بندازی
رو صورت من رفتی پیش ددی... شت نمی تونم بهش فحش بدم
که... بعدش دهنمو سلف سرویس میکنی ...

با باز کردن دستگاه مخلوط کن دیگه صدای عصبانی اروش هم
به گوش هاش نرسید.

ریز ریز می خندید و از عمد دستگاه رو روی دور تند گذاشت تا
صداش بلندتر بشه.

_بالاخره که میبندی اونو...

اروش با تمام توانش داد کشید و لگدی به پایه میز رو به روش زد.

ولی تنها کسی که درد کشید خودش بود.

دادی کشید و این بار از حرص مشتش رو بالا برد و روی شیشه میز کوبید.

اما باز هم تنها کسی که درد کشید خودش بود.

_دِ دهند سرویس چرا انقدر محکمه این؟؟

خواست با دست دیگش هم ضربه ای به میز بزنه که پشیمون شده زود عقب نشینی کرد.

حتی زورش به یه میز هم نمی رسید!...

وقتی که صدای اون مخلوط کن اعصاب خورد کن قطع شد، ارمیس با دوتا لیوان گنده شیرموز و شیرکاکائو سمتش اومد.

انقدری محو اون لیوان زرد رنگ شده بود که یادش رفت می خواست باسن ارمیس رو پهن اتاق مشترکش با کنت بکنه.

همین که سینی روی میز قرار گرفت سمتش حمله ور شد و لیوان رو بدون هیچ مکثی به لب هاش چسبوند.

چشم هاش رو بست و با لذت کلش رو سر کشید.

وقتی که لیوان خالی رو تحویل سینی داد، نفسی گرفت و با پشت دست دهنش رو پاک کرد.

سمت ارمیسی که حالا کنارش روی مبل نشسته بود چرخید .

_آههه... دستت طلا. عالی بود.

_حالا هم عصبی از دستم؟؟

_نه... فقط یکم.

_عه اروش تو که لوس نبودی.

_لوس ددیده بچه.

_عههه....

صدای جیغ ارمیس که بلند شد زود دست روی گوش هاش گذاشت و آرام خندید.

_باشه باشه ببخشید... راستی کنت کجاست؟؟! سپهر هم از صبح زود رفت معلوم نیست کجان!...

ارمیس هم لیوان شیرکاکائو خودش رو برداشت و شروع کرد به خوردن .

_آره باهمن... انگار مشکلی توی شرکت پیش اومده.

_اهم... سپهر از صبح پریود بود گفتم نکنه یهو بزنه منو عقیم کنه. دیگه پایپش نشدم.

_بیچاره... حتما هر روز صبح با اذیت های تو چشم باز میکنه.

اروش چشم غره ای بهش رفت.

_نه که تو خیلی آرومی.

ارمیس با چشم های گرد شدش بدون اینکه لیوان رو از لب هاش فاصله بده جوابش رو داد.

_من خیلیم آرومم. مظلومم... کیوت و نازم. از وقتی با تو افتادم وحشی شدم. هرچند بازم کیوتم.

اروش بلند خندید و سری تکون داد.

ولی زود خندش رو قطع کرد و با چهره پوکری انگشت فاکش رو نشون ارمیس داد.

_دیدی بی تربیتی.

—آره در جریانم. حتی سپهر هم نتونست تربیتم کنه. دیگه از مادر بیچارم چه انتظاری داشتی؟!

هر دو به آرومی خندیدند و هم زمان چشم غره ای به هم دیگه رفتند.

چند دقیقه سکوتی که بینشون ایجاد شد به اروش اجازه داد تا چیزی یادش بیاد.

زود سمت ارمیس چرخید و خیره بهش گفت:

—راستی جریان پیشنهاد مربیت رو به کنت گفتی؟؟ موافقت کرد؟؟

ناگهان لب های ارمیس اویزون شدند و چهرش قبل از زبونش جواب منفی رو به اروش داد.

—نه... نتونستم بهش بگم. اون خیلی درگیره... همین پریروز برگشته و من تونستم بالاخره بعد از ده روز دوری ببینمش، الان هم با اینکه برگشته ولی صبح زود از خونه میزنه بیرون و شب دیروقت برمیگرده. کارای شرکت هم مانعی شده برای زیاد دیدنش.

اگه این خبرو بهش برسونم که...

دیگه ادامه نداد و تنها به صورت اخموی اروش خیره شد.

واقعا نمی دونست چیکار بکنه.

پیشنهادی که چند روز پیش بعد از اون اجرای فوق العاده خوبش توسط مربیش بهش داده شده بود خیلی وسوسه انگیز و حتی غیرقابل باور بود.

اینکه بالاخره می تونه به چیزی که این همه سال عمرش رو پاش گذاشته بود برسه.

اما دوری از کنت چیزی بود که دلش رو به درد می آورد و باعث می شد که دهنش رو بسته نگه داره و چیزی در این مورد بهش نگه.

صدای عصبی اروش اون رو از فکر بیرون کشید.

_نمی دونم چی بگم بهت. خودتم میدونی که تو همچین مواقعی تنها کاری که از دستم برمیاد مثل گاو زل زدنه، ولی می خواستم یه چیزی رو بهت بگم ارمیس... اگه واقعا می خوای توی همین

مرحله بمونی و از جات تگون نخوری، باشه اشکالی نداره میتونی ترسو باشی و خودتو از خواسته هات دور بکنی.

ولی اگه می خوای به اون موفقیتی که توی ذهن و قلبته برسی، باید کمی شجاعت به خرج بدی و با کنت درمیونش بذاری تا با همدیگه راهی براش پیدا کنین. ولی همینجوری نشستن و از واقعیت فرار کردن هیچ دردی رو ازت دوا نمیکنه کوچولو.

غرق این حرف ها داخل افکارش گم شد.

واقعا باید چیکار می کرد؟؟

چه کاری درست بود؟؟

باید به حرف اروش گوش می داد؟ یا همین راه رو در پیش می گرفت و هیچی به کنت نمی گفت؟؟

واقعا چرا اینجوری شد؟ چی شد که اصلا اینجوری شد؟؟

یهو چشم باز کرد و دید که بزرگ تر شده!

به مرحله ای از زندگیش رسیده که باید خودش برای آیندش تصمیم بگیره.

تصمیمات عاقلانه ای که زندگیش رو نجات بده.

تصمیماتی که بدون حضور کنت باید بهشون می رسید.

واقعا داشت بزرگ می شد؟؟!

ولی چرا... از این رشد و قد کشیدن عقل و فکر می ترسید؟؟

شاید واقعا بزرگ بودن و بزرگوارانه زندگی کردن ترس داشت!...

یا شاید این تفاوت هایی که با رشد کردن درش شکل می گرفت باعث ترسش بود؟؟

با شنیدن سرفه های بلند و پشت سرهم اروش به خودش اومد و با نگرانی سمتش خم شد.

_عه چی شد؟؟ چی پرید تو گлот؟؟

اما با دیدن سفید شدن صورت و گرد شدن چشم های اروش وحشت زده از جاش بلند شد و دو دستی قفسه سینه رو ماساژ داد .

داشت خفه می شد؟؟ !

ولی چرا؟؟

اون که چیزی نمی خورد!...

—آروم باش اروش... با من نفس بکش. ببین منو ...

به آرومی این ها رو گفت و خیره به چشم های گرد شده اروش
آروم عمل دم و بازدم رو انجام داد تا کمکی به راحت تر نفس
کشیدنش کرده باشه .

و بالاخره بعد از چندبار نفس کشیدن های آروم، کم کم حال
اروش هم سرجاش برگشت و خفگی از بین رفت .

ارمیس انقدری نگران بود که بدون هیچ وقفه ای سمت آشپزخانه
یورش برد و یک لیوان آب براش آورد .

—آروم اینو بخور...

بعد از نوشیدن آب کمکش کرد روی مبل بخوابه و دستش رو
سمت قفسه سینهش برد تا ماساژش بده .

یک لحظه حس کرد که واقعا اروش داره میمیره!...

—چی شدی یهو؟؟!

چندتا نفس عمیق کشید تا از اون تنگی نفسی که چند روزی
بود بهش دست می داد راحت بشه.

—نمی دونم بابا... فکر کنم... حاملم.

ارمیس با قیافه پوکری بهش خیره شد و در دل براش دعا کرد
تا هرچه زودتر عقلش هم مثل زبون تیز و بی ادبش بزرگ بشه.

__مگه آدم حامله سرفه میکنه آخه؟؟

__شاید جزو زیر دسته ویارهاست؟؟

__عمه... لوس نشو دیگه. چی شدی خب اروشی؟؟ تو که
شیرموزتو تموم کرده بودی؟

__اره... نمی دونم بابا. یهو تنگی نفس گرفتم دیگه عه... شاید
آلرژی چیزی دارم. حالا اگه این بچه از ما کشید بیرون.

__بی ادب...

و با لب های آویزونش رو از اروش گرفت و ازش کمی دور شد.

__باشه حالا... قهر نکن زشت میشی.

__زشت خودتی.

__تویی...

__خودتی...

__تویییییی...

خودتییی...

عهههه میگم تویی دیگه.

منم میگم خودتی.

تویی بچه زشت.

خودتی بی ادب زشت.

تویی...

خودتی...

اروش کلافه دستی به سرش کشید و به سمت پهلوی دیگش
چرخید و پشتشو به ارمیس کرد.

زیرلب طوری که فقط خودش بشنوه شروع کرد به غرغر کردن.
کص ددیت... بچه زشت و جیغ جیغو...

ارمیس اما زود روش پرید و بدون اینکه اجازه بده تا کمی اروش
چشم روی هم بذاره شروع کرد با صدای بلند حرف زدن.

_پاشو کلاغ زشت... اومدی اینجا که بخوابی؟؟ مگه نیومده بودی
منو ببینی؟؟_

_نه بابا... داشتم از اینجا رد می شدم گفتم پیام یه تف بندازم تو خونت برم. وگرنه منو چه به اینکارا!!..

_عهه... میدونم که دلتنگم شده بودی دیگه... انکارش نکن.

_نیازی به انکار نیست وقتی اصلا دلتنگت نشده بودم.

ارمیس ذوق زده خندید و بیشتر سنگینی خودشو روی اروش انداخت.

اروش اولین دوستی بود که براش نگران می شد. ارمیس هم برای همین انقدری ذوق داشت که نمی تونست جلوی جیغ و دادهاش رو بگیره.

پسری که توی این همه سال از زندگیش، حتی حق داشتن یک دوست و خانواده خوب هم ازش گرفته شده بود.

_اومدی بالاخره؟؟

صدای خوشحال اون زن رو که شنید لبخندی زد و نزدیک تختش شد .

_خوبه همین سه روز پیش منو دیده بودی .

_خب اینجا رو ببین. یدونه تخت تو این اتاق بیشتر نیست. منی که قراره این همه مدت اینجا بمونم دلم میگیره دیگه. باید بیای دیدنم یا نه؟؟! تازه از اون روزی که منو آوردی اینجا این اولین باره میای دیدنم .

کنت بدون اینکه حتی ذره ای توی چهرش نشون بده که چقدر خستس، تنها لبخند همیشگیش رو که نشان از محبت و مهربونی بیش از اندازش بود رو روی لب هاش نشوند .

روی صندلی چوبی که کنار تخت بود نشست .

نازلی نگاهی به دست های خالیش انداخت و با ناراحتی لب زد .

_بازم نداشتن چیزی بیاری تو؟؟

_عزیزم همین که می دارن خودمم پیام تو خودش خیلیه دیگه عمرا بذارن حتی یدونه کیف دستم باشه .

انقدر منو گشتن که نگو. حالا هم گفتن که حق دارم هفته ای دوبار پیام دیدنت، قانون اینجا اینجوریه .

_نههه... تازه می خواستم بگم هرروز اینجا باشی که.

کنت با چشم های گرد شدش نزدیک نازلی که روی تخت نشسته بود شد و اون هیکل لاغری که توی لباس های تماما سفید کمپ لاغرتر به چشم میومد رو از نظر گذروند.

_والله بنظر که حالت خوب میاد. میگن ترک مواد همین چند روز اولش سخته. کمی که بگذره اوکی میشه خودش.

ولی انگار تو خودت از همین اول اوکی.

آروم خندید و به چهره ای که نسبت به سه روز پیش هیچ تغییری نکرده بود فهمید که یجای کار میلنگه!

_کی گفته حالم خوبه؟؟ آدم تنها که حالش خوب نیست!...

_نازلی؟؟

لرزشی که به دلش افتاد بدنش رو یخ زد.

هنوزوهم نقطه ضعفش این بود که اسمش رو از بین لب های معشوق قدیمی بشنوه.

_ب... بله؟؟!

_تو که با خودت مواد نداری؟؟

_چی!! نه... یع... یعنی چی؟

_خیلی سرحالی... اصلا شبیه کسی که داره ترک میکنه نیستی.

_خب... خب بخاطر اینکه بهم دارو میدن اینجا... باعث میشه راحت تر باهاش کنار بیام .

مضطرب به نظر می رسید و همین هم باعث شد تا کنت مطمئن بشه که یه چیزی شده.

_باشه پس... گفتم شاید....

_نه نه... من واقعا دارم ترک میکنم کنت. فقط بهم اعتماد بکن.

دیگه قضیه رو کش نداد و تصمیم گرفت که با رئیس اینجا حرف بزنه و بسپره که حواسشون بیشتر جمع بیمارها باشه.

بعد از اینکه با اون پیرمرد مهربون و خوش لبخند درمورد شرایط جسمی نازلی حرف زد، اطمینان حاصل کرد که حواسشون رو بیشتر جمع میکنن.

حالا هم با چشم های نیمه بازش داشت سمت خونه رانندگی می کرد.

امشب دیگه خیلی دیر کرده بود و می دونست باید حسابی ناز فندکش رو بکشه .

هرچند که خسته بود و نیاز به خواب داشت ولی ارمیس همیشه
براش تو اولویت بود.

ماشین رو تو حیاط پارک کرد و سمت در ورودی خونه رفت .
آروم بازش کرد ...

اما با دیدن خونه ای که توی تاریکی و سکوت محض فرو رفته
بود، اخمی کرد .

نکنه ارمیس خوابیده باشه؟؟

واقعا الان بیشتر از هر موقعی به اون بغل کوچیک و معصومانه
نیاز داشت تا بتونه آروم بشه .

ولی حتی فکر کردن به این که ارمیس بدون انتظار کشیدن برای
اومدن ددیش خوابیده باعث فشرده شدن دلش می شد.

واقعا که گاهی اوقات این عشق و علاقه زیاد باعث خودخواهیش
می شد.

وگرنه کنت مردی بود که هیچ وقت به ارمیس اجازه نمی داد
بخاطر ددیش خودش رو اذیت بکنه.

شاید هم خستگی و نخوابیدن باعث شده بود بهانه گیر بشه؟؟!

زود سمت اتاقشون رفت و در رو به آرومی باز کرد.

به امید دیدن ارمیس به تخت نزدیک شد.

و بالاخره دیدش...

پشت بهش خوابیده بود و پتو رو تا سرش بالا کشیده بود.

همچنان دلخور بود ولی مگه میشد حضور این کوچولو رو حس
بکنه و لبخند نزنه؟؟!

بدون اینکه کت و شلوارش رو عوض بکنه زود روی تخت رفت و
به زیر پتو خزید.

از پشت محکم اون جسم کوچولو رو وارد آغوشش کرد و بینیش
رو داخل تارهای خوش عطر برد.

نفس عمیقی کشید و همونجا زمزمه وار شروع به حرف زدن کرد.
بیشتر گلایه می کرد.

_چطوری تونستی بدون زندانی شدن بین بازوهای ددی خوابت
ببره؟؟

حتی نخواستی که سینه هامو میک بزنی... اینجوری آروم
می شدی و زودی خوابت می گرفت.

_قهرم باهات ددی.

صدای آرومش رو که شنید خوشحالی به قلبش هجوم آورد و
اون دلخوری رو شست و برد.
بیبیش بی اون خوابیده بود.

_چرا قهری خوشگل ددی؟ چرا قهری فرشته من؟؟

_همش دیر میای خونه. امشب هم دقیقا یک ساعت و بیست و
دو دقیقه بیشتر از روزهای قبل دیر کردی.

نفسی گرفت و بیشتر اون جسم رو به خودش فشرد.

صدا و لحن آروم ارمیس نشون از ناراحتی زیادش می داد. پس
نمی خواست که با گفتن حقیقت ناراحتیش رو بیشتر بکنه.

هرچند که نصف بیشتر حرف هاش راست بودن و سراسر
حقیقت .

_ببخشید فندق شیرینم. اوضاع شرکت واقعا به هم ریختس.
امشب یکم کارام طول کشید و مجبور شدم بیشتر بمونم. عوضش
قول میدم که فردا زودتر پیام باشه؟؟

چرا باید بهش می گفت که پیش کی بوده و چرا امشب دیرتر از
قبل برگشته خونه؟؟

وقتی دیگه از این به بعد کمتر قرار بود بره پیش نازلی، نیاز به
گفتن این چیزها نبود .

نمی خواست بگه که نکنه مغز ارمیس رو الکی درگیر چیزهای
مسخره درمورد خیانت بکنه.

_ددی؟؟

بوسه ای به روی موهایش زد و مثل خودش آروم جواب داد.

_جانم فندق کوچولو؟؟

_می خوام یه چیزی رو بهت بگم.

آروم توی بغل کنت چرخید.

حالا چشم هاشون داشتند همدیگر رو زیارت می کردند.

_بگو عشق ددی.

کمی مکث کرد و آخرسر شجاعتش رو طلبید و دهن باز کرد.

_از طرف دانشکده یه مسابقه کوچیک استعداد یابی گذاشتن،
می خواستم ببینم ددی اجازه میده که منم شرکت کنم؟؟ مری
خیلی حساب روم باز کرده...

هم چشم هاش لبخند زدند و هم لب هاش.

هم دلش خوشحال شد و هم روحش.

هم خستگی از بین رفت و هم نشاط برگشت.

_معلومه که میشه ارمیس. معلومه که اجازه میدم شرکت کنی.

ددی بهت افتخار میکنه شیرینکم. ددی بهت افتخار میکنه...

در حالی که محکم بغلش می کرد این رو گفت و چندین بوسه
روی موهاش کاشت.

آرامش این آغوش کار خودش رو کرد و کم کم چشم های کنت
رو دعوت به خواب کرد.

اما ارمیس...

با شنیدن این جواب کنت، بجای خوشحالی غم بود که نصیبش
شد.

بخاطر همین اجازه دادن های کنت درمورد هر چیزی که به رقص و موفقیتش ربط داشت، نمی خواست بهش چیزی بگه.

بخاطر همین موافقت هاش بود که نمی خواست چیزی در این مورد بفهمه.

دوتا پوشه ای که توی دستاش بود رو جلوی سینهش گرفت و سمت نگهبانی که جلوی در ورودی بزرگ شرکت ایستاده بود رفت .

نگاه کوتاهی بهش انداخت و بعد انگار که وجود اون فرد براش اهمیتی نداره از بین در آهنی رد شد، اون هم بی توجه به صدای رو مخ نگهبان که مطمئن بود داره به زبان روسی اون رو مورد خطاب قرار میده.

اما مگه اینجا شرکت سپهر نبود؟؟

سپهر هم مگه ددیش نبود؟؟

پس می تونست هروقت که خواست اینجا بیاد و بره، هرچند که این اولین بار بود داشت اینجا رو ملاقات می کرد؛ اون هم فقط

بخاطر اینکه سپهر چندتا از پوشه هاش رو تو خونه جا گذاشته بود.

بعد از اینکه با آسانسور خودش رو به طبقه سی و یکم این ساختمان غول پیکر رسوند، از راهرویی که تماما همه جاش سفید بود و روی دیوارهاش پوسترهای تبلیغاتی محصولات آرایشی دیده می شد عبور کرد.

مرد میانسالی که پشت میز سفید و بزرگی نشسته بود نشان از منشی بودنش می داد .

چند نفری هم روی صندلی ها نشسته بودند و بنظر می رسید که منتظر ملاقات با رئیس این شرکت. همشون کت و شلوار به تن کرده بودند، حتی چندتا زنی که گوشه ای روی صندلی ها نشسته بودند .

اروش می تونست قسم بخوره که خط اتوی لباس هاشون میتونه سرش رو ببره.

سمت منشی خوش لبخند حرکت کرد .

چندتا کلمه روسی گفت که اروش می تونست حدس بزنه داره خوش آمد میگه .

در حالی که داشت اون آدامس صورتی رنگ رو می جوید، جواب منشی رو با کلمات انگلیسی داد تا بهش بفهمونه که هیچی از زبون عجیبشون سر در نمیاره.

_با سپهر اینا کار داشتم.

تعجب رو تونست از توی چشم های مرد بخونه.

بی توجه شونه ای بالا انداخت و ادامه داد:

_اسمش مگه سپهر نیست؟؟ نکنه انداختنش بهم؟؟!!

مرد سرفه ای کرد و با احترام جواب این پسری که بنظر می رسید هیچی از احترام سرش نمیشه رو داد.

_منظورتون جناب رئیسه؟؟ اسمتون رو بگین لطفا تا ببینم برای کی قرار بود بیان.

پوف کلافه ای کشید و چشم هاش رو تو حدقه چرخوند.

_قیافه من شبیه کسایی که اومدن برای معامله و بستن قرار داد؟؟!

از سر تا پای این پسر عجیب رو برانداز کرد و آخرسر چیزی که نهان بود رو گفت.

نه.

آفرین. براش وسایل هاشو آوردم.

آهان بله گفته بودن یکی قراره بیاره. پس لطفا چند دقیقه منتظر بمونین تا کسایی که اون تو هستن بیان بیرون بعدش تشریف ببرید تو.

اروش به ناچار سمت صندلی ها رفت و تصمیم گرفت کمی آرام بگیره تا بعد از چند دقیقه بتونه سپهر رو ببینه.

نمی دونست چرا ولی از صبح که چشم باز کرده و سپهر رو تو خونه ندیده بود، دماغ شده بود و حس و حال انجام هیچ کاری رو نداشت.

یک هفته ای بود که همین روال ادامه داشت.

صبح ها بدون اینکه کنار سپهر صبحونه بخوره می گذشت تا شب که دیروقت برمی گشت و فقط با اون چشم های خستش اروش رو بغل می کرد و می خوابید.

غرق این افکار بود که منشی صداش زد و گفت که الان میتونه

بره تو.

زود از جاش بلند شد و سمت در سفید رنگی که نزدیک میز
منشی قرار داشت رفت.

بدون در زدن داخل شد و تونست سپهر اخمویی رو ببینه که
پشت میزش نشسته بود و در حالی که تند تند روی برگه های
جلوش چیزی می نوشت با لحن تندی حرف زد.

_کی جرات کرده بدون در زدن بیاد تو اتاقم؟؟ مگه اینجا...
_ددی...

با شیطنت صداش زد و در حالی که اون آدامس رو با صدای بلند
می جوید سمت میزش حرکت کرد و پوشه ها رو جلوی سپهر
متعجب گذاشت.

_اینجا چیکار میکنی!؟!

_گفتی چیزایی رو تو خونه جا گذاشتی، منم برات اوردمشون.
اخمش کم کم باز شد و خیره به چهره اروش پوشه ها رو سمت
خودش کشید.

_من راندمو فرستادم که بیاره.

_منم همراهش اومدم دیگه عه... بده بهت سر زدم که دلتنگیتو
برطرف بکنی؟؟!

ابروهاش رو بالا فرستاد و لبخند کوچیکی زد.

_و کی گفته که من دلتنگ توام؟؟

_چشمات ددی جون.

روی میز خم شد و صورتش رو نزدیک صورت بی نقص مرد کرد.

_اونطوری که شبا بغلم میکنی مشخصه چقدر دلتنگم میشی.

_عه... پس اومدی که ددی دلتنگیش برطرف بشه؟؟

از پشت میز بلند شد و سمت اروش حرکت کرد.

وقتی که رو به روش قرار گرفت دستش رو بلند کرد و روی گونه
های استخوانیش گذاشت.

احساس کرد که تن لاغرش لاغرتر از قبل شده!

حتی صورتش هم کوچک تر شده بود و بدنش ریزه ریزه تر به
چشم میومد.

اخمی روی ابروهاش نشوند و ناگهان اون دستی که در حال نوازش لپش بود رو سمت فک پسر کشید و اسیرش کرد.

خیره تو چشم های متعجب اروش به آرومی و با جدیت لب زد.

_من که خونه نیستم خوب به خورد و خوراکت نمی رسی؟؟ چرا انقدر لاغر شدی؟؟ می خوای یه کاری کنی که مجبور شم بیست و چهار ساعته تنبیهت کنم؟؟

اروش اما با شنیدن این حرف ها و دیدن حساسیت های سپهر نسبت به خودش، لبخند ذوق زده ای روی لب هاش نشوند.

_نهههه... از وقتی که رفتی حتی سهم تو رو هم می خورم.

سپهر مشکوک دوباره از سر تا پای اروش رو نگاه کرد.

_مطمئنی؟؟

_اهم...

_باشه.

با اینکه همچنان نگرانش بود اما دیگه نخواست ادامه بده، بجاش باید از آشپز خونه سوال می پرسید که بهش سپرده بود غذاهای خوب و مقوی برای این پسر وحشی بپزه.

_ممنون که اینا رو آوردی توله. حالا از ددی جایزه می خوای؟
به شدت مشتاق دریافت جایزش بود. بالاخره این همه راهو تا
اینجا اومده بود که سپهر یکم باهاش بازی بکنه.
ولی بجای اینکه نشون بده چقدر دوست داره که جایزه شو بگیره،
اخمی کرد و با حالت تخسی از سپهر دور شد و روی یکی از
صندلی هایی که به صورت دایره ای وار دور میز بزرگ وسط اتاق
چیده شده بودند نشست.

_مگه من بچم که بهم جایزه بدی؟؟ فقط... شیرموز می خوام
بخورم.

سپهر جلوی خندش رو گرفت و سمت اروش حرکت کرد.
روی صورتش خم شد و دست هاش رو روی میز گذاشت و تکیه
گاه بدنش قرار داد .

یکی از ابروهاش رو بالا فرستاد و به چهره جذاب اروش خیره
شد.

_ولی من اینجوری یادت ندادم که با همچین لحنی باهام حرف
بزنی! محترمانه برخورد کن توله.

با شیطنت لب پایش رو بین دندون هاش کشید و به قصد اذیت کردن سپهر محکم چنگی به کروات سیاه رنگش زد و سر مرد رو به پایین خم کرد، انقدری پایین که با هر بار حرف زدن لب هاشون به همدیگه برخورد می کرد.

_من شیرموز می خوام ددی... لطفا بهم بدش.

و در آخر لیزی به لب های خودش زد که بیشتر لب های سپهر رو خیس کرد تا لب های خودش رو .

سپهری که حالا دلش برای این شیطنت ها و خیزی و گرمای زبون اروش لرزیده بود، لبخندی زد و با گرفتن یقه هودی قرمز رنگ اروش اون رو بالاتر کشید و فقط لب هاش رو روی لب های نیمه باز پسر شیطان گذاشت .

اروش با فکر بر اینکه قراره بوسه ای هات رو شروع بکنند، چشم هاش رو با بی قراری بست و منتظر اسیر شدن لب هاش مابین دندون های تیز مرد موند .

اما... تنها یک لمس ساده نصیبش شد.

با تخیسی چشم هاش رو باز کرد و با اخم به چهره خونسرد سپهر خیره شد.

می خواست بازیش بده ولی حالا خودش داشت توسط این
بازیکن حرفه ای بازی داده می شد.

— نمی خوای جایزمو بدی؟؟!

— چرا... الان میگم برات بیارن.

و با پوزخندی از اروش دور شد و سمت میز خودش حرکت کرد.
— پیرمرد قاچاقچی.

زیرلب با حرص این رو زمزمه کرد و بدون کنار کشیدن اخم
هاش پاهاش رو بلند کرد و روی میز چوبی رو به روش قرار داد.
واقعا که سپهر خدای حرص دادن و عصبی کردن بود.

بعد از اینکه سفارش شیرموز رو به منشیش داد نگاهش رو سمت
اروشی کشید که قهر کرده و رو از سپهر گرفته بود.

— چته توله؟؟ ناراحتی که ددی بوست نکرد؟!!

— به درک اصلا کی خواست بوسش کنی؟! منو باش دلم به حالت
سوخت و پرونده ها رو برات اوردم.

— آخ که اگه نمی آوردی هیشکی نبود بیارتش...

اروش با شنیدن جواب سراسر تمسخرش زود سرش رو چرخوند
تا نگاه برزخیش رو تحویل اون مرد بده .

اما سپهر با همون پوزخند رو مخش یکی از ابروهاش رو بالا
فرستاده بود و مثل اینکه داره به یه گربه کوچولوی عصبانی نگاه
میکنه بهش نگاه می کرد.

_دیگه باهام حرف نزنن ها پیرمرد زشت.

_دوباره که زبون دراز شدی توله وحشی.

لحنی که به یکباره جدی و محکم شده بود، لرزه ای به تن اروش
انداخت.

خدا می دونست که چقدر عاشق این تحکم و مردونگی سپهر
بود.

_حقته...قاچاقچی زشت .

ولی بجای کم آوردن خیره به چشم های مرد همین جواب رو با
لحن تندی داد.

سپهر چند ثانیه با نگاه بُرنده‌ش اون پسر پررو رو نظارگر شد تا بلکه بتونه از این طریق نشون بده که اگه معذرت خواهی نکنه ممکنه همینجا تنبیه بشه .

ولی ...

اروش و معذرت خواهی؟؟ !!

بدون اینکه نگاه تخس و سرکش رو تغییر بده پوزخندی زد و بیشتر سپهر رو عصبی کرد .

شاید اروش هم برای همین به اینجا اومده بود؟؟

اینکه توی دفتر رئیس بزرگ ترین تولید کننده لواز آرایشی روسیه تنبیه بشه می تونست بهترین فانتزی باشه.

چند دقیقه بود که داشتند به همدیگه خیره خیره نگاه می کردند؟؟!

با چشم هاشون می خواستند نشون بدن که کدوم یک قوی تره.

اروش با اینکه می دونست بازنده این نبرده، ولی سماجتی که داشت وادارش می کرد که همچنان با سرسختی به چشم های

ترسناک سپهر خیره بمونه.

بالاخره اون مرد با یک حرکت ناگهانی از جاش بلند شد و سمت
اروش رفت.

قدم های بلند و سریعش اجازه ندادند تا اروش بتونه عکس
العملی نشون بده و بخواد که فرار بکنه.

اما انگار شانس با سپهر هم یار نبود.

چون همین که خواست یقه اروش رو بگیره و از روی صندلی
بلندش بکنه، تقه ای به در خورد و صدای منشیش به گوش
رسید که اجازه ورود می خواست.

__لعنت...

زیرلب گفت و پوزخندی به اروش متعجب زد.

دوباره از توله اش فاصله گرفت و در حالی که کتش رو روی تنش
مرتب می کرد اجازه ورود رو داد.

منشی با لبخندی داخل شد و در حالی که توی سینی داخل
دستش یه لیوان گنده شیرموز وجود داشت اون رو روی میز
رئیش گذاشت و گفت:

—قربان از طرف شرکتی که درخواست داده بودین برای بستن
قرار داد اومدن. می خواین الان بیاین داخل یا طبق نوبت؟؟
نفسی به بیرون پرتاب کرد و نگاهی به فروش انداخت که داشت
یواشکی از کنارش رد می شد تا به شیرموز روی میزش برسه .
سری از تاسف تگون داد .

—بگو الان بیان. کارشون زیاد طول نمیکشه.

—چشم قربان.

گفت و بیرون رفت.

سپهر زود سمت فروش چرخید و دید که حالا با پرویی تمام
روی صندلی چرمیش نشسته و داره لیوان گنده رو یک نفس سر
میکشه.

اما همچنان از بالای لیوان اون نگاه پر از شیطنتش رو روی سپهر
ثابت نگه داشته بود تا بیشتر حرصش بده.

اما دریغ از اینکه واکنشی توی چهره خونسرد و آروم سپهر دیده
بشه.

_چقدر دوست دارم که همین الان شلوارتو بکشم پایین و اون باسن کوچولوت رو تا وقتی که خون ازش بیاد اسپنک کنم. حیف که ملاقات های امروز زیاده و وقت کم.

لیوان رو تا تهش خالی کرد و در حالی که آه غلیظی از لذتِ چشیدن طعم شیرموز سر میداد، لیوان بیچاره رو روی میز کوبید و با لبخند بامزه ای جواب سپهر رو داد.

_اشکالی نداره ددی... خیلی عجولین. یکم ددی گونه رفتار کنید تا منم ازتون حساب ببرم.

همین که خواست سمتش یورش ببره دوباره تقه ای به در خورد و جلوش رو گرفت.

_لعنت به تو توله ...

و خودش سمت در رفت تا بازش بکنه و به مهمان هاش محترمانه سلام بده.

_زود از اونجا بلند میشی اروش.

دستورش جدی بود ولی... نه برای اروش.

از جاش تگون نخورد و حتی سعی نکرد که درست بشینه، تنها با چشم های کنجکاوش به در خیره شد تا ببینه که کیا می خوان بیان.

می خواست ببینه سپهر با افرادی که برای کار باهاشون هم صحبت میشه چجوری رفتار میکنه؟؟

برای اون ها هم لبخند های کم یاب و خاصش رو تحویلشون میده؟؟ یا فقط این خودش که دلیل اون لبخندهای مردونس؟! وقتی که قامت سه زن وارد اتاق شد اخمی کرد.

همشون کت و شلوار به تن کرده بودند و روی صورت هاشون لبخند ملیحی دیده می شد.

خبری از آرایش های سنگین و لباس های خیلی باز نبود. کاملاً ساده ولی شیک و خوشتیپ.

دلیل اخم هاش فقط این بود که بدبین بود نسبت به اونها. سمت میزهای وسط اتاق اومدند و اونجا بود که متوجه یک پسر لاغر پشت صندلی ریاست شدند.

کمی جا خوردند ولی همچنان لبخندشون سرجا بود.

به روسی چیزهایی رو به اروش گفتند که تنها تونست سرش رو در جواب اونها تگون بده.

بدون اینکه به اون جمعی که گرم صحبت بودند توجه بکنه بلند شد و توی اتاق قدم زد تا اینچنین بتونه وقتش رو بگذرونه.

می دونست که حرف های خسته کننده ای به زبانی که ازش سر در نمی آورد می زنند .

سپهری که حالا به کل تمرکزش رو از دست داده بود سعی می کرد به اون موجودی که با رفتارهایش قصد جلب توجه از سمت ددیش رو داشت نگاه نکنه.

اروشی که اون مجسمه ها رو از قفسه کتاب ها دونه به دونه در دست می گرفت و بررسی می کرد.

قصدش فقط پرت کردن حواس سپهر نبود، اون می خواست که زن ها هم کلافه بشن و زودتر از اینجا برن.

تمام حواسش پیش اون ها بود تا اگه صحنه ای مشکوک به خیانت رو دید زودی اون سه نفر رو از اتاق پرت بکنه بیرون.

وقتی که یکی از زن ها با خنده کتابی رو از توی کیفش بیرون کشید و سمت سپهر گرفت، زود اون ساعت قدیمی که نزدیکش قرار داشت رو برداشت و محکم به زمین انداخت.

همه سرها سمتش چرخیدند و نگاه چهار نفر روش دقیق شد.

البته یکی از نگاه ها عصبانی و پر از خط و نشون بود.

_امم... ببخشید از دستم سر خورد.

به انگلیسی این رو گفت و در آخر لبخند کوچیکی تحویل زن ها داد.

_زود بتمرگ بشین روی صندلی... دارم برات توله.

این ها رو به فارسی گفت تا مبادا افراد دیگه جمع هم متوجهش بشن.

_باشه... ددی.

کلمه آخر رو به آرومی لب زد و با پوزخندی سمت صندلی مخصوص سپهر قدم برداشت.

چند دقیقه از ساکت نشستنش نگذشته بود که...

وقتی دید یکی از زن ها صندلیش رو به صندلی سپهر نزدیک کرد، دست سمت لیوان خالی شیرموزش برد و با پوزخند شیطانی به اون جمع نگاهی انداخت .

لیوان رو به لب هاش چسبوند و تا آخر خمش کرد تا اون چند قطره ای که تهش مونده بود رو بتونه به داخل دهنش برسونه .
و ...

بلند شروع کرد به هورت کشیدن.

با تمام توانش سعی می کرد سرعت سر خوردن اون قطره ای که داشت به لب هاش نزدیک تر می شد رو بیشتر بکنه، پس با تمام توانش هورت می کشید .

چند دقیقه این کار رو مخش رو با صدای بلند ادامه داد تا وقتی که بالاخره تمام مولکول های اون شیرموز رو خورد و لیوان رو خشک و خالی روی میز کوبید.

چشم هاش که تا الان از نگاه کردن به اون جمع خودداری می کردند رو به سمتشون کشید، و تونست چهار جفت چشمی رو بینه که برزخ تنها کلمه مناسب برای توصیف عصبانیت داخلشون بود.

مخصوصا چشم های سپهر که پر از خط و نشان بود.

لبخند دندون نمایی به روی مرد زد و برایش با عشوہ بامزه ای دست تگون داد.

_همه چیز خوب پیش میره ددی؟؟!

کلمات رو انگلیسی گفت تا اون سه زن هم متوجه رابطشون بشن و از ددیش فاصله بگیرن.

تعجب رو می شد از چهره اون مهمون هایی که اروش فکر می کرد قصد شکار سپهر رو دارن خوند.

_معذرت می خوام واقعا. اگه بشه ادامه جلسه رو به روز دیگه ای موکول بکنیم.

و با لبخند کم رنگی از جاش بلند شد و با تک تکشون دست داد.

بعد از اینکه اون ها رو تا در بدرقه کرد زود سمت اروش چرخید.

با اخم در رو قفل کرد و گفت:

_خب الان برا من غیرتی میشی مثلا توله؟؟!

ناگهان سمت اون پسر خندون و بیخیال یورش برد که جیغش

توی اتاق پیچید.

_صبر کن ببینم... آبرومو بردی.

_حق‌تونه... تا شما باشین آنقدر با زنا لاس نزنین. مگه نه صاحب دارین؟؟

و زود خودش رو سمت دیگه میز کشید تا توسط دست های سپهر گرفته نشده.

_فقط دعا کن دستم بهت نرسه اروش. جوری کبودت میکنم که تا چند روز مهمون تخت باشی.

_جووون... تخت دوس دارم ددی.

و با خنده بلندی روی میز بزرگ وسط اتاق پرید و از بالا به چهره مردی که حالا پوزخند ترسناکی زده بود خیره شد.

_که تخت دوس داری؟؟ بیا پیش ددی تا زودتر به علایقت دست پیدا بکنی.

و روی میز خم شد و خواست که مچ پای اروش رو بگیره، اما اون پسر با لبخند حرص دراری عقب رفت و خودش رو دورتر کرد.

_بسه...!! بیا پایین اروش.

کلافه شده بود و الان تنها چیزی که می تونست آرومش بکنه
کبود کردن تن این پسر سرکش با کمربندش بود.

لحن جدی و پر از تهدیدش هم باعث نشد که اروش بترسه و
بخواد که پایین بیاد.

چند ثانیه بدون هیچ حرفی به اون چهره بامزه پسر شرور خیره
شد، بعد به آرومی چرخید و سمت صندلی خودش حرکت کرد.
اروش وقتی که فکر کرد اون مرد خسته شده از جدال کردن
باهاش، پوزخند صدا داری زد و با خیال راحت روی همون میز
نشست.

اما مگه می شد سپهر به همین راحتی از خطای اروش بگذره و
همینجا تنبیهش نکنه؟؟!

پس خیره به مانیتور کوچک روی میزش که آدم های منتظر
پشت در رو بهش نشون می داد، با اخم اروش رو مورد خطاب
قرار داد .

_مشتري دارم. برای خرید محصول اومدن، همینجا آروم
میشینی و هیچی نمیگی وای به حالت جلوی اینا کارهای چند
دقیقه قبلت رو بکنی. تیکه تیکت میکنم اروش.

ولی اون پسر تخس دوباره اخم کرد و با لحن تندی جواب سپهر
عصبانی رو داد.

—این مشتری کیه که انقدر برات مهمه؟؟!

و با همون اخم از میز پایین پرید و چند قدم جلو رفت.

ولی با دیدن بی توجهی سپهر نسبت به خودش و همچنان نگاه
خیرش به اون مانیتور کوفتی، اخم هاش غلیظ تر شدند و بیشتر
کنجکاو شد تا بفهمه که داره به چه شخص تخمی خیره خیره
نگاه میکنه !!

—سپهر...؟؟! کیه اون عفریته؟؟ از اون رنگ رنگی هاس؟؟!

جلوی لبخندش رو گرفت و اون اخم رو همچنان حفظ کرد.

واقعا دیدن اینکه اروش داره اینچنین حساسیت نشون میده و به
طرز بامزه ای غیرتی میشه دلش رو به لرزه می انداخت. این پسر
تمام رفتارهایش پر از حس های شیرین و دلچسب بود؛ حتی
وحشی گری هاش و آبروریزی هاش!!

—آره لعنتی.... خیلی هم جذابه. ولی متاسفانه زن نیست و یه پسر

خوشتیپه.

همین حرف کافی بود تا اون پسر با قدم هایی که روی زمین
کوبیده می شدند نزدیکش بشه و مانیتور رو سمت خودش
بچرخونه.

اما...

وقتی که با صفحه سیاهش رو به رو شد چند ثانیه با دهان باز
بهش خیره موند، تا اینکه...

شت... اینا همش بخاطر این بود که...

_گرفتمت توله گربه چموش.

و دست روی پهلوهایی اروش گذاشت و اون رو روی میز خودش
نشوند.

_عهه... ولم بکن.

_دیگه چی؟؟ می خوام قبل ول کردنت بوستم بکنم؟؟ شیطونی
کردی... حالا هم وقته تنبیه.

وسایل روی میز رو کنار زد و با فشار آوردن روی سینه اروش
اون رو روی میز خوابوند.

زود از کشوی کوچک زیر میزش پلاگ صورتی رنگ رو که برای
همچنین مواقعی اینجا گذاشته بود بیرون آورد.

اروش سعی می کرد خودش رو آزاد بکنه ولی اون دست پرقدرتی
که روی قفسه سینه‌ش نشسته بود اجازه این کار رو بهش نمی
داد.

هرچند که... این مقاومت ها فقط یک نمایش کوچیک برای سپهر
بود !

وگرنه این خود اروش بود که به اینجا اومد تا شیطنت بکنه و
تنبيه بشه.

_خیسش بکن.

با قرار گرفتن اون پلاگ جلوی لب هاش و شنیدن دستور سپهر،
با حالی که به یکباره خراب شده بود شروع کرد به خیس کردن
اون شی سرد.

آروم زبونش رو دور پلاگ می چرخوند و حتی الان هم دست از
شیطنت بر نمی داشت. با اون چشم های جذابش به چهره سپهر
خیره شده بود و از عمد کارش رو آروم و آهسته انجام می داد.

__بسه... انگار خیلی داره بهت خوش میگذره بجای تنبیه شدن.

واقعا حرصش گرفته بود!

این پسر تو هر شرایطی سعی می کرد که ظاهرش رو حفظ بکنه
و خودش رو نبازه.

ولی سپهر هم خوب بلد بود تن بیبی بویش رو به لرزه بندازه و
بی قرارش بکنه.

زود با یک دستش شلوار و شورت اروش رو تا روی زانوهایش پایین
کشید و باسنش رو کمی بالا داد تا اون سوراخ توی دیدش
باشه .

بدون هیچ آمادگی سر پلاگ رو واردش کرد.

صدای ناله بلند اروش رو که شنید پوزخندی به حالش زد و
شروع کرد به چرخوندن پلاگ داخل مقعدش.

__آههه... درد داره...

__خوبه.

و دوباره فشاری وارد کرد و کمی دیگه از پلاگ رو به داخلش
فرستاد.

اروش با دهان باز و چشم های گرد شدش به سقف خیره شده بود و توانایی انجام هیچ واکنشی رو نداشت.

لذت و دردی که به یکباره وارد تنش شده بود رو تا به الان تجربه نکرده و اولین بارش بود. البته که همیشه سپهر قبل از ورود، با انگشت از تنگی ماهیچه هاش کم می کرد، ولی حالا این ورود شگفت زدش کرده بود !

ددیی...

_جانم پیشی کوچولوی ددی؟؟ مظلوم نمایی نکن که امروز آبروی ددی رو بردی.

و با یک حرکت دیگه اون پلاگ سائز متوسط رو کامل واردش کرد.

این بار جیغ اروش بود که بلند شد و گوش هاش رو پر کرد.
و چه خوب که این اتاق عایق صدا بود و هیچ نامحرمی نمی تونست ناله بهشتی پسرکش رو بشنوه و تحریک بشه !
خم شد و بوسه ای به لب های اروش درد دیده زد.

با خنده به چهره تو همش خیره شد و زیر لب قربون صدقش رفت.

_قیافشو... خوشگل ددی.

_درد داره.

_خوبه.

و با همون لبخند لباس های به پایین کشیده شده پسر اخمو رو سرجاش برگردوند .

دست زیر بغل هاش گذاشت و به آرومی روی میز نشوندش، اما اروش داد بلندی کشید و دوباره روی میز خوابید.

_پاشو کوچولو...نمی تونی اینجا بخوابی که. زودی میریم خونه که امروز به کل شرکت رو برشکسته کردی.

این بار دست زیر باسن اروش برد و به آرومی تنش رو از میز جدا می کرد.

البته که اون پسر هم کم نیاورد و با اخم خودش رو به تن سپهر چسبوند و دهنش رو سمت گوشش کشید.

وقتی که دندون های اون گربه کوچولو، گوشش رو گاز گرفتند
هیسی کشید.

کلمه ای از دهنش خارج نشد تا بخواد که دعواش بکنه، بنظرش
اگه اجازه بده ببیش یکم عصبانیتش رو روی گوش ددیش خالی
بکنه شیرینی و خاص بودن خودش رو داشت، مگه نه؟؟!
مخصوصا این پسر وحشی که فکر می کرد قدرت مقابله با سپهر
رو داره!

یک تماس با منشیش گرفت و گفت که دیگه به غیر از افرادی
که تو سالن انتظار بودند بقیه قرار هاش رو کنسل بکنه.

اروش رو سمت تخت تاشویی که گوشه اتاق و پشت پرده قهوه
ای رنگی پنهون شده بود برد.

آروم تخت رو باز کرد و اروشی که مثل کوالا بهش چسبیده بود
رو آروم روی تخت خوابوند.

اما اون پسر هنوز هم قصد ول کردن گوشش رو نداشت .

دستش رو بالا برد و اسپنک محکمی به باسنش زد که زودی اون
حفره خیس و گرم و دندون های تیز از گوشش دور شدند .

سری تکون داد و گفت:

_چند دقیقه هم همینجا بمونی میریم خونه.

اخم هاش عمیق تر شدند و در حالی که جاش رو روی تخت
راحت می کرد گفت:

_مگه نگفتی الان میریم؟؟!

_من کی گفتم الان؟؟! چرا حرف تو دهنم میذاری بچه؟! صدات
در نمیاد که فقط یدونه قرار ملاقات بیشتر نمونده. زودی تمومش
میکنم و میبرمت خونه.

_نه.

_چی نه؟؟!

_می خوام روی میزت بشینم ببینم با کیا دیگه سرکار لاس
میزنی؟!

_اروش...

با کلافگی اسمش رو صدا زد و نگاهش رو برای چند ثانیه به
اطرافش داد، ولی دوباره به چشم های وحشی پسر خیره شد .

یه کاری نکن پلاگ بزرگ تری رو جایگزین اون کوچولوی توی
باسنت بکنم.

_شت؟؟ این کجاش کوچولوچه؟؟ انگار مشکل بینایی هم که
دارین ددی جون.

وقتی که سپهر با حرکت یهویی روی تخت برگردودنش، دادی
کشید و سعی کرد که فرار بکنه.

حالا روی شکمش افتاده بود و باسنش در دسترس کامل اون
مرد عصبانی بود.

سپهر اما بدون بروز دادن خشمش توی صورتش، با خونسردی
دستش رو بالا برد .

و ...

با توام توانش ضربه ای به وسط باسن اروش کوبید.

پلاگی که دیگه جایی برای پیشروی نداشت، به شدت داخل
باسنش عقب و جلو شد و سوزش بدی رو دور سوراخ اروش ایجاد
کرد.

برخلاف انتظار تنها یه آه کوچیک از لب های بازش بیرون اومد!
این درد زیاد بود که باعث خفگیش شد !!

فقط با لب های بازش به دیوار کرمی رنگ رو به روش خیره شده
بود .

_آه... پاره شدم .

با صدایی که از درد تحلیل رفته بود زمزمه کرد.
حتی دیگه نمی خواست که ناله ای بکنه. فقط می خواست که
هرچه زودتر برن خونه و اون بتونه با یه لیوان گنده شیرموز
خودش رو آرام بکنه.
و مطمئنا با سپهر قهر کرده بود.

_چی شده کوچولو؟؟ بلبل زبونی نمیکنی دیگه؟؟ دادی
فریادی؟؟ می ترسی بازم کتک بخوری؟ آخیی...

با پوزخند این ها رو گفت و در حالی که به چشم های اشکی
اروش خیره شده بود دستی به باسنش کشید.

کی می تونست در برابر این چشم های اشکی و لب های اویزون
مقاومت بکنه؟؟

هیچکس!...

ولی الان وقت ناز کشیدن نبود.

—یبی های بد باید تنبیه بشن تا یاد بگیرن که چجوری با
ددیشون حرف بزنن، وقتی که می خوای از اون تکه گوشت
استفاده بکنی باید مراقب باشی که بعدش باسن بیچارت
اینجوری جورش رو نکشه.

جلسه کوچیکش از چیزی که فکر می کرد بیشتر طول کشید.
تمام مدت فکرش پیش پسری بود که پشت اون پرده و روی
تخت منتظرش بود.

اما چیزی که باعث نگرانش شده سکوت و ندیدن شیطنت های
اروش بود!!

تمام وقتی که داشت با این مردهای خوش پوش گفتگو می کرد،
حتی یک صدای کوچیک هم از اروش بلند نشده بود.

و این باعث شد که سپهر بفهمه چقدر دوست داره اون پسر
شیطنت بکنه و حتی ابروش رو ببره ولی اینچنین ساکت نباشه!!

زود با همه خداحافظی و تا در مشایعتشون کرد.

سمت تخت پشت پرده رفت و...

حاضر بود قسم بخوره که این صحنه زیباترین صحنه ای بود که
توی سی و پنج سال از زندگیش دیده.

اروش بدون اینکه به کمر بخوابه همچنان روی شکمش بود.

لب هاش بخاطر فشرده شدن لپش روی بالشت، به طرز بامزه ای
جلو اومده بودند و حتی اون آب دهنی که از گوشه دهنش راهی
شده بود هم دلنشین بود.

بی صدا خندید و بی توجه به اینکه اروش خوابه خم شد و گاز
محکمی از لپ در دسترسش گرفت.

اروش اخمی کرد و تکونی به خودش داد.

_اممم... گمشو آه.

حتی توی خواب هم دست از بددهنی بر نمی داشت این پسری
که سخت بود تربیت کردنش.

کتش رو به تن کرد و پالتوی سیاه رنگش رو روی اروش انداخت
تا وقتی که به خونه برمی گردن تو راه سرما نخوره.

خوب پالتو رو دورش پیچوند و دست زیر تنش گذاشت و به اغوشش کشید.

_بخواب کوچولو... بغل ددی برای توعه توله.

و خیره به چهره آروم اروش که همچنان غرق خواب بود سمت در اتاق رفت تا هرچه زودتر به خونه برسه، نمی خواست بیبیش بدخواب بشه.

غلطی خورد و تو عالم خواب صدای بامزه ای از خودش به گوش رسوند.

اما با پیچیدن درد و احساس سوزشی دور سوراخ باسنش، احم غلیظی کرد و نالید.

_پاشو بچه... بسه هرچقدر خوابیدی. پاشو که وقت شامه.

صدای سپهر رو که شنید، کم کم بیدار شد و چشم هاش رو باز کرد.

_امم... چی شده؟؟ !

یک ساعته که خوابیدی. باید اون پلاگ رو دربیارم، ممکنه زخمیت بکنه.

و اروشی که با گیجی و چشم های خمارش داشت به در و دیوار نگاه می کرد رو روی تخت چرخوند و به شکم قرارش داد.

با اینکه دلش می خواست بیشتر تنبیهش بکنه تا بهتر ادب بشه، اما بخاطر بی تجربگی که اروش همچنان داشت و عادت نکردن باسنش به این وضعیت؛ مجبور بود که زود پلاگ رو در بیاره .

پایین تنش رو لخت از هر لباسی کرد و دستش رو روی باسن کوچولوش کشید .

تکون نخور...

کپل هاش رو از همدیگه فاصله داد و با دیدن انتهای گرد پلاگ که بیرون از سوراخش قرار داشت، پوزخندی زد و دست روش گذاشت .

آروم آروم بیرون کشیدش که باعث شد ناله های اروش هم بلند بشن.

الان تموم میشه توله، هرچند که حقته درد بکشی.

به قسمت کلفت تر پلاگ که رسید، این بار درد هم بیشتر شد و
نالش تبدیل به جیغ شد.

قطره ای اشک از گوشه چشمش سر خورد و روی بالشت افتاد.
_بد... وحشی. ددی وحشی.

سپهر جلوی خودش رو گرفت تا به این لحن مظلوم و صدای
لرزون اروش نخنده.

نوچ نوچی کرد و گفت:

_یا اینکه داری درد میکشی ولی هنوز هم بلد نشدی چجوری با
ددیت حرف بزنی!

با یک حرکت دیگه بالاخره کل پلاگ رو بیرون کشید، اما سپهر
برای آخرین تنبیه دوتا اسپنک هم به یک طرف باسنش زد.

_یگو چی یاد گرفتی توله؟؟ هرچند که میدونم تو آدم بشو
نیستی.

اروشی که حالا دیگه سوزشش کم تر شده بود، زود رد اون یدونه
اشکی که روی گوشش مونده بود رو پاک کرد و با اخم گفت:

_اینکه ددی نباید یکاری بکنه تا حسودی بکنم.

—گفتم آدم بشو نیستی.

و باز هم دست روی کیل هاش گذاشت و از هم فاصلشون داد تا دوباره اون پلاگ رو سرجاش برگردونه.

—چی... چیکار میکنی؟؟

بی توجه بهش سر پلاگ رو واردش کرد که اروش با اخم نالید و زود دهن باز کرد برای گفتن چیزی که سپهر می خواست.

—من...من یاد گرفتم که... با ددی خوب حرف بزنم و... ابروشو سرکار نبرم.

پلاگ رو بیرون کشید و دور کرد .

سری به طرفین تگون داد و نفسی گرفت .

—واقعا انقد سخته که حرف گوش بکنی و بیبی خوبی باشی؟؟!

چرخید و روی کمرش خوابید و با همون اخم های بامزه بدون اینکه دیگه خجالتی از لخت بودن عضو وسط پاهاش بکشه، شروع کرد به زبون درازی .

—بیبی که شلوغ و دیوٹ نباشه ددیش زیادی بهش خوش میگذره و تنبل به بار میاد.

سپهر اما... با حرکت یهویی اون عضو به خواب رفته کوچیک رو
توی مشتش گرفت و فشرد.

_آیییی...

نگاه شاکی اروش رو که دید لبخندی زد و گفت:

_ددی هروقت بخواد میتونه با این کوچولو بازی بکنه، حق نداری
اینجوری نگاه بکنی توله.

و بدون هیچ حرفی عضوش رو ول کرد و دست سمت شلوار و
شورت پسر اخمو برد و دوباره پوشوندش.

_پاشو بریم شام بخوریم حتما گشنته.

کمکش کرد و از تخت پایین آوردش، اما اروش بود که با پررویی
دست هاش رو دور گردن سپهر گره زد و با اخم بهش دستور
داد.

_بغلم بکن.

جلوی خندش رو گرفت و بیبیش رو به خودش چسبوند.

دست زیر باسنش گذاشت و از زمین جداش کرد.

اما فشار آوردن به اون باسن مساوی شد با شنیدن صدای ناله
اروش.

_درد میکنه...

خب خودت گفתי بغلم بکن!!...

با دیدن چشم های خیشش پشیمون شد از اذیت کردنش.
سری تگون داد و این بار دست هاش رو زیر رون های اروش
گذاشت تا فشاری به باسنش وارد نشه.

اروش با رضایت پاهاش رو دور کمر سپهر پیچید و سرش رو روی
شونه پهنش گذاشت.

زود با پشت دست خیسی چشم هاش رو گرفت و سعی کرد که
توجهی به درد پایین تنش نکنه .

ناگهان... دوباره با حس کردن تنگی نفسی که بی هیچ خبری
غریبان گیرش می شد، شروع به کشیدن نفس های عمیق کرد .
دم و بازدم هاش که طولانی و پرسروصدا شد، توجه سپهر رو به
خودش جلب کرد .

در حالی که نزدیک آشپزخونه بودند از حرکت ایستاد و سر اروش رو از روی شونش برداشت تا به چهرش نگاه بکنه .

—چی شد؟؟ خوبی؟!!

—اهم...

و با چند سرفه کوتاه دوباره راه تنفسش باز شد و تونست از شر اون خفگی جزئی خلاص بشه .

—مطمئنی؟؟ تب که نکردی؟!

و با نگرانی پشت دستش رو روی پیشانی اروش گذاشت تا مطمئن بشه که دمای بدنش نرماله .

اروش چشم هاش رو تو حدقه چرخوند و با دهن کجی گفت:

—نکنه انتظار داشتی با انگشت کردن سوراخم تب کنم؟؟!!

سپهر با انگشت اشارش ضربه ای به پیشونی اون پسر زبون دراز زد .

—می خوای یه بار دیگه امتحانش بکنیم تا ببینی که امکان پذیره؟؟

—نه... خدا خیرت بده. از اولم بهت ایمان داشتم داداش.

آروم خندید و سمت صندلی های داخل آشپزخانه حرکت کرد.
_پس داداشتم؟؟!

پشت میز جا گرفت و بدون اینکه اروش رو از خودش دور بکنه،
اون رو بیشتر به خودش فشرد و سمت غذاهای روی میز خم
شد.

_چی میخوری داداشت برات بکشه؟؟
اروش بی صدا خندید و در دل ذوق کرد برای این شیطنت های
کوچیک سپهر.

_چه خوب که آشپز غذای ایرانی پخته.
و زود توی آغوش سپهر چرخید و این بار رو به میز نشست.
باسنش رو به آرومی روی پاهای مرد تگون داد تا جاش راحت تر
باشه .

_من جوجه می خوام داداشی.
سپهر بدون هیچ حرفی بشقاب رو براش پر از غذا کرد.
دیدن اروشی که روز به روز داشت لاغر تر می شد عصبیش می
کرد.

مخصوصا تو این یک هفته ای که زیاد نتونسته بود بالا سرش
باشه و مجبورش بکنه تا غذا زیاد بخوره.

هم جوجه براش گذاشت و هم کباب.

_بخور اروش. تا ته تمومش میکنی.

_وای دَد... اینکه خیلی زیاده. مطمئن باش اگه همشو بخورم از
هر سوراخی که دارم میزنن بیرون.

با کف دستش سیلی آرومی به لپ اروش زد و با اخم گفت:

_وای به حالت همشو نخوری...! اگه از سوراخات هم بزنه بیرون
باید بخوری.

اصلا همین فردا میریم دکتر تغذیه.

اروش با بیخیالی یک قاشق رو پر کرد و سمت دهنش برد.

با همون دهان پر سرش رو به پشت چرخوند تا بتونه هنگام حرف
زدن با سپهر چشم تو چشم باشه.

_میگم داداشی... معمولا داداش ها وسط غذا و روی میز
غذاخوری سکس میکنن؟؟ یا این فقط سنت ما ایرانی هاس؟! !

_من تا حالا چند بار داداشمو روی میز کردم که ازم میپرسی؟؟

والله داداش که نکردی.... ولی صد در صد ابجیاتو کردی. اونم
ماشالله نه یکی و دوتا، مشخصه که فعالیتتون زیاد بوده و علاقه
خاصی به اضافه کردن نسلتون داشتین.

حرفاش تماما بوی حسادت می داد!

دست خودش نبود... یهو مغزش سمت روزهای اولین دیدارشون
کشیده شده بود، وقتی که سپهر ازش خواست برای پول درآوردن
براش دختر جور بکنه.

واقعا وسط غذا جای همچین فکریایی بود؟؟

آنقدر حرف نزن بچه. بخور فقط...

اروش نگاه دقیقی به میز رو به روش انداخت.

مثل این چند روزی که اشتهایی برای خوردن نداشت الان هم
اصلا احساس گرسنگی نمی کرد.

یعنی گرسنه بود ولی... نمی دونست چرا میلی برای خوردن
نداره!! انگار که سیره و چند پرس غذا خورده!

همون یک قاشقی هم که الان قورتش داد زیاد بود براش !

درسته که آدم پرخوری نبود ولی دیگه این همه کم خوری هم عجیب بود!

حتی سپهر هم متوجه این قضیه شده بود و می خواست که به زور غذا به خوردش بده.

اما اروش می ترسید که بعد خوردن همشون رو بالا بیاره!!

_میگم ددی؟ من یه پیشنهادی دارم...

سپهر در حالی که برای خودش داشت غذا می کشید به اروش خیره شد.

_چه پیشنهادی؟؟

_خوردن یا کردن؟؟!

_چی؟؟!!

_میگم خوردن یا کردن مسئله این است؟! !

نگاه گیج سپهر رو که دید بیشتر توضیح داد:

_می خوای این کبابا رو بخوری یا بجاش همین الان منو بکنی؟؟!

چند ثانیه سکوتی که بینشون ایجاد شد نشون میداد سپهر در
حال تحلیل حرف های بی ربط اروش.

بالاخره با تعجب دهان باز کرد.

—چی میگی تو بچه؟؟

—خیلی هم حرفم واضح بود. میگم بنظرم الان منو بکنی خیلی
برا بدنت هم خوبه ها. تازه هیجان انگیز هم میشه.

یکی از ابروهاش رو بالا فرستاد و با پوزخند روی چهره پسر داخل
اغوشش خم شد.

—اگه آنقدر عاشق هیجان و تفاوتی چرا نمی ذاری با این غذاها
خفت بکنم؟؟

فهمید که اروش قصد فرار از خوردن رو داره. واقعا که این بچه ...

—بابا خب میلی ندارم برای خوردن. بخدا سوراخام پاره بشن من
پولشو ازت میگیرم.

—یه کاری نکن سوراخات یجور دیگه ای پاره بشن. همشو می
خوری اروش، اصلا هم باهات شوخی ندارم.

—شت...

با کلافگی نفسش رو بیرون پرتاب کرد و دوباره به بشقابی که
بهش دهن کجی می کرد خیره شد.

چجوری باید می خوردش؟؟!

سخت بود واقعا!

_باشه.... ولی فکر کردنِ منو از سرت بیرون بکن. من بهت حق
انتخاب دادم دیگه نمی تونی بعدا هم از گزینه ها استفاده بکنی.

صدای تلوزیون انقدری بلند بود که مطمئنا اگه سپهر اینجا می
بود هردوشون رو به همراه دستگاه پی اس از خونه پرت می کرد
بیرون .

اما ارمیس و اروش غرق در بازی بودند و این صدای بلند هیجان
رو براشون بیشتر می کرد .

_نههه.... ارمیسیسی... بازم ریدی. خدایی بسه دیگه بوی گوه
خونه رو برداشت. چند بار بگم آر یک شلیک میکنه؟؟ !

با جیغ و دادهای اروش چشم هاش رو بست و نفسش رو به
بیرون پرتاب کرد .

دسته بازی رو روی زمین انداخت و با لب های اویزون همینطور
که روی زمین نشسته بود کمی خودش رو عقب کشید .

اروش که حالا آرام شده بود، زود از حالت اخمو و شاکیش بیرون
اومد .

یادش رفته بود که ارمیس مثل هر کسی نیست و نمی تونه در
برابر فحش و دادهاش ناراحت نشه و بغض نکنه !!

_هووف... ببخشید آقا کوچولو. خب پیرم کردی دیگه عزیزم. به
این ددی پیرت بگو یه پی اس بخره برات که انقدر وسط بازی
خراب نکنی .

رو از اروش گرفت و دست به سینه شد .

_یه تو چه. شاید پول نداره که بخره...چرا زورش بکنم؟؟

_پول نداره؟؟؟!! پشمااا!!...

بلند خندید و سمت ارمیسی که قهر کرده بود رفت.

_باشه ارمیس... قهر نکن حالا. شاید به ددیت پول قرض دادم تا
برات بخره.

با اخم سمت اروش چرخید و بهش دهن کجی کرد.

اروش بی صدا به حرص خوردن های کیوتش خندید و مثل خودش برایش دهن کجی کرد .

ولی... با یادآوری چیزی زود از جاش بلند شد و با داد سمت اتاق خودش و سپهر دوید.

بعد از چند دقیقه با وسایل داخل دستش پیش ارمیس متعجب برگشت.

اون دفتر گنده طراحی رو زمین گذاشت و قلم هایی که سپهر برایش خریده بود رو هم کنارشون قرار داد.

در حالی که داشت دفتر رو ورق می زد گفت:

_ارمیس یادته اون روزی که گفتم می خوام نقاشیو دوباره شروع کنم چقدر می خواستی که نقاشی هامو ببینی؟؟

می خوام الان یدونش رو که هنوز یک هفتس شروعش کردم بهت نشونت بدم.

با اشتیاق خودش رو نزدیک اروش کرد و منتظر موند تا نقاشی رو ببینه.

اروش زود اون صفحه مورد نظر رو باز کرد و با صدای بلند گفت:

_هووووو....

اما ...

ارمیس با دیدن اون طرحی که تنها چندتا خط نامنظم داخلش بود، قیافش پوکر شد و چشم غره ای به چهره شاد اروش رفت.

_یک هفتس همینو کشیدی؟؟

_بزنمت؟؟ میدونی چقدر سخته که با سیاه قلم کار بکنی و دقیق بکشی؟؟ اصلا میدونی قلم چیه؟؟ میدونی سیاه چه رنگیه؟؟

_چقدر تو لوس شدی تازگی ها اروش.

و با خنده دفتر طراحی رو ازش گرفت و صفحه ها رو ورق زد.

اما به جز اون نقاشی بی سروته چیزی توش نبود.

_آهه... چه کسل کننده. من توی این چهار روز کلی برای مسابقه تمرین کردم اما تو حتی نتونستی چندتا خط رو با خط کش بکشی!

اروش اخمی کرد و دفتر رو با حرص از دست ارمیس بیرون کشید.

چرا برای گرفتن روحیه و امید به این کوتوله زشت مراجعه کرده بود؟!

مگه ددی خودش چش بود که از اون درمورد اولین نقاشی که بعد از سالها کشیده نظر نخواست؟!!

چون خجالت می کشید؟؟!

چون می ترسید مسخرش بکنه؟؟!

با اینکه سپهر همچین آدمی نبود، ولی می ترسید که ناامیدی رو تو چشم هاش ببینه و به کل دستش از کار بیوفته.

چون اون می خواست که شروع بکنه به تلاش کردن تا آنقدر حس سربار بودن و مفت خور بودن رو نداشته باشه.

_هی...میدونم که کارت درسته. آنقدر فکر و خیال نکن.

با شنیدن صدای آروم ارمیس از فکر بیرون اومد و به چشم هاش خیره شد.

_از کجا میدونی کارم درسته؟؟ حتی یدونه از نقاشی هایی که کشیدم رو هم ندیدی !!

ارمیس چشم هاش رو تو کاسه چرخوند و اون دفتر رو از دستش گرفت و به طرحی که تازه اولش بود نگاه کرد .

_انقدری بهت نزدیک شدم که بفهمم وقتی چیزی رو دوست داری چقدر عاشقانه براش تلاش میکنی... مگه نه؟؟ !

بعد اشاره ای به دفتر کرد و گفت:

_این طرحم تازه اولاشه، چه انتظاری باید ازش داشت. من فقط شوخی کردم... بگیرش، می خوام یه نقاشی خوشگل و خیره کننده بکشی .

اروش دفتر رو ازش گرفت و لبخند کوچیکی زد، در دل از خدا تشکر کرد که همچین دوستی رو بهش هدیه داده.

_راستی ارمیس... گفתי که داشتی تمرین میکردی؟؟ !

_اهم... یه هفته دیگه آزمون داریم.

_اووو...!! چه خوبه پسر. میدونم که می تونی توش قبول بشی... فقط آنقدر فکر و خیال نکن .

اروش بعد گفتن این حرف بی صدا خندید ولی ...

با دیدن غمگین شدن دوباره ارمیس اخمی کرد .

هر بار که درمورد این مسئله حرف میزدن می دید که چطوری چشم هاش پر از غم و اندوه میشن .

اروش هم انگار با دیدن این تغییر وضعیت ارمیس، به کل سست شده بود.

با صدای آرومی شروع کرد به حرف زدن:

_اگه برات سخته... من می تونم با کنت حرف بزنم تا اون هم باهات بیاد اونجا .

_نه...!! لطفا اروش... اگه بهش بگی بی چون و چرا منو می فرسته تا برم. و مطمئن باش وقتی که نتونستم ده روز بدون اون تحمل بکنم، چند سال دوری و ندیدنش منو میکشه.

تازشم...من فقط یک هفتس که دارم تمرین میکنم. هنوز یه هفته دیگه مونده تا روز آزمون... حتی ممکنه که قبول نشم، پس نمی خوام که الکی افکار کنت رو هم به هم بریزم .

واقعا چی داشت که بهش بگه؟؟

مگه اصلا چیزی هم می شد گفت؟؟

راه حلی؟؟؟ کمکی!؟

نه نبود... اگه بود اروش صددرصد دریغ نمی کرد.

تنها کاری که تونست بکنه عوض کردن فضا و باز کردن بحث دیگه ای بود.

_اصلا بیخیال این حرفا... مگه نیومدی اینجا چون حوصلت سر رفته بود؟؟!

با این حرف ها فقط به بار افسردگی هامون اضافه تر میشه، بیا یه دست دیگه هم بازی بکنیم که الاناس سپهر بیاد.

و دست ارمیس رو گرفت و به تلوزیون نزدیک تر کرد.

دسته بازی رو بهش داد و خودش هم سی دی که داخل دستگاه پی اس بود رو با سی دی دیگه ای عوض کرد تا گیم جدیدی رو بازی بکنن.

ارمیس اما حالا با شنیدن آخرین جمله اروش، ذهنش مشغول تر شده بود.

با تعجب به اون پسری که داشت با دستگاه ور میرفت خیره شد.

_اروش... مگه عمو سپهر این موقع ها میاد؟؟ مگه سرشون تو

شرکت شلوغ نیست؟!

_آره... ولی انگار کارهارو سپرده به شخص دیگه ای تا خودش و کنت بتونن کمی استراحت کنن.

اخمی کرد و نزدیک اروش شد.

_سرشون خلوت شده پس؟؟!! عمو سپهر ساعت چند میاد خونه؟؟

مشکوک به چهره اخموی ارمیس نگاه کرد و گفت:

_چهار یا پنج روزه که ساعت هفت خونس... چطور مگه؟؟! چیزی شده؟؟

چند ثانیه با همون اخم به چهره اروش خیره موند، ولی زود لبخند کوچیکی زد و دوباره به حالت اولش برگشت.

_هیچی. فقط خواستم مطمئن بشم که همه چیز رو به راهه.

هرچند که هیچی رو به راه بنظر نمی رسید!!

چون ددیش بهش دروغ گفته بود!!

چرا بهش نگفته بود که کارها تو شرکت به کس دیگه ای سپرده شده؟؟!

از همه مهم تر...

چرا با این وجود اون هنوز هم دیر میومد خونه، انقدری دیر که
ارمیس دیگه خوابش می گرفت و بدون اغوش کنت شب رو صبح
می کرد.

واقعا از این شرایط متنفر بود!!

شب ها بدون کنت براش مثل کابوس سپری می شد، اما انگار
کنت چندان هم علاقه ای به زود اومدن نداشت تا قبل از خواب
با بیبیش وقت بگذرونه.

تمام مراحل بازی رو باخت و هربار غرهای اروش بلند شد، اما
انقدری ذهنش درگیر بود که نمی فهمید چیکار میکنه!!

اروش که متوجه این حالش شد، بعد از نیم ساعت پی اس رو
بست تا بتونه جدی با این آقای آشفته خاطر حرف بزنه.

اما همین که خواست دهن باز بکنه... صدای باز شدن در به گوش
رسید که نشان از اومدن سپهر می داد.

با خوشحالی از جاش بلند شد و سمتش رفت.

سپهر که این صحنه رو دید با لبخند کم رنگی کیفش رو زمین گذاشت و دست هاش رو از همدیگه فاصله داد تا اون پسر رو به آغوش بکشه.

اما اروش ناگهان از حرکت ایستاد و با شیطنت به مردی که منتظرش بود نگاه کرد.

_اومدم بگم خوش اومدی... همین .

و بعد زود پشتش رو بهش کرد و دوید تا از حمله احتمالی سپهر فرار بکنه.

_که خوش اومدم؟! الان نشونت میدم توله...

و بعد دنبال اون پسر شیطون دوید تا بتونه گیرش بندازه و همه جای تنش رو گاز بگیره. واقعا به هیچ روش دیگه ای نمی تونست دلتنگیش رو برطرف بکنه!!

همین گاز گرفتن و چشیدن طعم تنش می تونست بهترین کار باشه.

همین که خواست از کنار مبل ها بگذره، چشمش به ارمیسی افتاد که داشت با تعجب به اون دو نگاه می کرد.

واقعا تا به حال عمو سپهرش رو این همه سرحال و شوخ ندیده بود!!

این رفتارها بعید بود از مردی که سراسر غرور و سردی بود. مخصوصا وقتی که از سرکار میومد خونه، خودش چندباری دیده بود که به جون خدمتکارها غر میزنه و یک لحظه هم اخم رو از صورتش دور نمیکنه!!

اما حالا چی شده بود؟؟!!

_عه... اینجایی ارمیس؟؟! خوبی تو گل پسر؟

و با لبخند سمت ارمیس خم شد و به چهره همچنان متعجبش نگاه کرد.

_ممنونم. من خوبم... ولی انگار شما بهتری.

نفس دار خندید و چشم هاش رو به اروشی که اون طرف مبل ها ایستاده بود و داشت بهشون نگاه می کرد داد.

_من خوبم... البته اگه این توله بذاره.

_وااا...!! مگه من باهات کاری دارم شر میکنی؟؟!!

سپهر باز هم با شنیدن لحن بی ادبانه و کلمات نچندان خوش
اخمی کرد.

_نمی خوای یه خوش آمد گویی درست و حسابی تحویل بدی؟؟
مثلا یکم بیشتر نزدیک ددی بشی؟

_عزیزم من که همیشه تو حلق توام... گفتم بچه نشسته زشته
خب وحشی بازی های عمو سپهرش رو ببینه.

و دست به سینه شد و با دیدن چهره سرخ شده ارمیس بلند
خندید.

با خودش فکر کرد که چقدر متضاد همن.

خودش که غیرممکن بود یک روز رو بدون فحش دادن و زبون
درازی کردن بگذرونه، و ارمیسی که برای چیزهای کوچیک لپ
هاش صورتی می شدن و هر کلمه ای رو به زبون نمی آورد.

البته خدا میدونه که اون چطوری پیش ددیش خوب بلده هم
شیطنت بکنه و هم خجالت بکشه.

تا وقتی که شام بخورن کم حرف شده بود و افکارش جای دیگه
ای سیر می کرد.

جسما داخل این خونه و کنار اروش و سپهر بود، ولی روحا پیش
مردی بود که بنظر می رسید کارهای دیگه ای به غیر از شرکت
داشت!!

نمی تونست ناراحت نباشه، اما به خودش اجازه هم نمی داد که
از کنت گله ای بکنه و باهاش قهر باشه.

شاید واقعا کاری داشت که باید بهش رسیدگی می کرد؟؟! کاری
که لزومی نبود ارمیس ازش چیزی بفهمه؟؟

حتی به خودش حق نمی داد که زیاد از حد ناراحت باشه و دلش
بشکنه، بالاخره اون خودش هم داشت یه چیزایی رو از ددیش
مخفی می کرد.

شاید دلیل کنت هم برای پهن کاری مثل دلیل ارمیس بود؟؟!
از عمد لباس پوشیدن و حاضر شدن برای رفتن رو طول داد تا
بعد از رسیدنش کنت رو تو خونه ببینه.

نمی خواست وقتی که رفت با خونه خالی رو به رو بشه.
سپهر و اروش هم آماده شدن و هر سه نفر سمت ماشین رفتند.

_چرا انقدر می خوای که بری ارمیس؟؟ خب یه شب پیشم می خوابیدی انقده خوش می گذشت.

_دفعه دیگه اروشی. باید برم خونه.

اروش که دیگه مطمئن شده بود مشکل چیه، چیزی نگفت و بحث رو ادامه نداد.

سر فرصت باید باهاش حرف می زد، امشب که نشد.

جلوی در حیاط نگه داشت و از تو آینه به چهره ارمیس ساکت خیره شد.

حتی سپهر هم احساس کرد که یچیزی این کوچولو رو اذیت کرده.

_می خوای تا وقتی که کنت بیاد ما پشت باشیم؟؟

_نه عمو جون. من دیگه برم... ممنون که منو رسوندین. بای بای اروشی.

خداحافظی کرد و از ماشین پیاده شد.

واقعا امیدوار بود که با باز کردن در ددیش رو ببینه.

باز هم خونه خالی و نیمه تاریک بود. تنها موجوداتی که منتظر اومدنش بودند اون خرگوش های داخل گلخونه کوچیک گوشه خونه بودند.

لبخندی زد .

چراغ ها رو روشن کرد و خونه نیمه تاریک رو پر از نور کرد .
سمت خرگوش هاش رفت تا بهشون غذا بده.

انگار باید امشب رو هم بدون بغل ددیش صبح می کرد.

داشت نقاشی می کشید که دوباره اون تنگی نفس گریبان گیرش شد .

نفس های عمیقی کشید و دستش رو آروم روی قفسه سینهش گذاشت و شروع کرد به ماساژ دادن .

هرچند که این کار هیچ تاثیری نداشت اما مگه کار دیگه ای هم بلد بود که انجام بده؟؟ !

بلند و پشت سر هم نفس می کشید و با صدای بلند هوا رو به بیرون پرتاب می کرد .

_لعنت ...

دستش رو مشت کرد و این بار بجای ماساژ دادن به قفسه سینهش کوبید .

چند بار این کار رو تکرار کرد تا شاید بتونه راه تنفس رو باز بکنه .

انگار که چیزی توی گلویش گذاشته بودند و اجازه دم و بازدم رو ازش گرفته بودند!!

بالاخره آرام گرفت و ریتم نفس ها هم منظم شد .

چند بار پشت سر هم نفس عمیقی کشید و بعد از اینکه مطمئن شد حالش خوبه دوباره به ادامه نقاشی کشیدنش پرداخت .

فقط تونسته بود بالای پلک ها رو بکشه و هنوزم زمان می خواست برای تموم کردنش .

بخاطر اینکه نزدیک یک سال بود قلم به دست نگرفته، سرعت عملش کند شده بود .

و این برای اروشی که با صبر و حوصله میونه خوبی نداشت سخت

با باز شدن یهویی در اتاق سمتش چرخید و با کمال تعجب سپهر
رو دید.

_مگه نمیری سرکار؟؟! ساعت از یازده گذشته ها!...

_نه امروز نمیرم. برا ساعت دو وقت دکتر داریم.

اخمی کرد و صندلی رو سمت سپهر چرخوند و روی صورتش
دقیق شد.

_دکتر چی؟؟

_قراره تو رو ببرم.

اخم هاش غلیظ تر شدند.

_من از دکترا خوشم نمیاد...نمیرم.

_البته...اگه قرار بود که از تو اجازه بگیرم دیروز قبل از اینکه وقت
بگیرم بهت می گفتم.

_عههه... گفتم که نمیرم. من از دکترا متنفرم.

سپهر برخلاف اروش لبخند کوچیکی زد و نزدیکش شد.

رو به روش روی زانوهایش نشست تا هم قد اروشی که روی
صندلی جای گرفته بود بشه.

_از چی می ترسی؟؟ ددی هم باهات میاد و قول میدم که ندارم
اذیت بکنن. قبوله؟؟

_من... خوشم نمیاد خو...

_هیچکس از دکتر رفتن خوشش نمیاد ولی باید ببینیم که چرا
نفس بیبی بوی من آنقدر باهاش لجبازی میکنه؟؟
مثل بچه ها داشت باهاش حرف می زد.

جوری که حتی اروش هم یک لحظه باور کرد که واقعا بچس و
نیاز داره کسی اینچنین بهش دلداری بده.
_اگه آمپول بنویسه من نمی زنم ها...

لبخند سپهر پررنگ تر شد.

دست زیر بغل پسر تخس گذاشت و از روی صندلی بلندش کرد.
_اگه لازم باشه اونم میزنی. نمی تونم بهت قول الکی بدم.

و بوسه سبکی به پیشونی اروش زد تا آرومش بکنه و ترسش رو
از بین ببره.

ولی اگه شلوارمو بکشم پایین و رو پرستاری که می خواد بهم
آمپول بزنه جیش کنم، بازم میذارى که نوک آمپول به باسن
خوشگلم بخوره؟؟؟!

با تعجب اخمى کرد و به صورت اروشى که داخل آغوشش لم
داده بود نگاه کرد.

تا حالا این کارو کردى؟؟

اوووففف... تا دلت بخواد.

همین دو سال پیش بود جلوى بابام شاشیدم رو پرستار بدبخت.

نمی دونست بخنده، عصبى باشه، یا تعجب بکنه؟؟ !!

بعد از چند ثانیه که به چشم های اروش خیره مونده بود، با
جدیت گفت:

حالا از این به بعد جرعت دارى اون کرم خاکی کوچولو رو به
کسى غیر از ددیت نشون بده تا عاقبت کارتم ببینی.

اروش داد بلندی کشید و با هردو دست محکم گوش های سپهر
رو گرفت و کشید.

کرم خاکی مال خودته. با اون آلت کج و کوله زشتت.

سپهر دست های اروش رو از گوش های بیچارش دور کرد و با همون اخم جدی جوابش رو داد.

_میتونی امتحان بکنی. فقط کافیه جایی رو بیش از محدودیتی که لباس ها برات تعیین کردند به کسی نشون بدی تا ببینی چجوری سر اون کرم خاکی رو میبرم!

اروش با حرص چشم غره ای براش رفت.

_اگه آمپول بزنن منم میشاشم رو همه کسایی که اونجا دارن کار میکنن، حتی آبدارچی و صندوق دار.

سپهر وقتی که دید هنوز هم جدی داره از انجام این کار حرف میزنه، با عصبانیت اون پسر لجباز رو روی تخت پرت کرد.

_که اینطور... الانم ددی جلوی اون سوراخ کوچولویی که دوست داره رو همه بشاشه رو میبنده تا حساب کار دستش بیاد.

در حالی که بهش خیره شده بود و حرف می زد آستین هاش رو بالا داد و با پوزخندی از پایین تخت جعبه ای رو بیرون کشید.

اروش با هیجان و لبخندی که نمی تونست کنترلش بکنه منتظر

بود تا ببینه که سپهر می خواد باهاش چیکار بکنه؟؟!

وقتی که اون وسیله فلزی عجیب رو با قفل طلایی رنگش روی تخت گذاشت، با تعجب روش دقیق شد تا بفهمه که اون میله های خمیده و استوانه ای شکل قراره چیکار بکنن؟

هرچند که حدسش زیاد سخت نبود، ولی اروش می خواست که مطمئن بشه.

_می خوای اسب خوشگلمو ببندی؟؟

سپهر پوزخندی زد و روی اروش خیمه زد.

روی پاهاش نشست و با یک حرکت شلوار و شورتش رو تا روی رون هاش پایین کشید.

نگاه تحقیر آمیزی به اون آلت کوچک و خمیده انداخت و با پوزخند گفت:

_تو به این کرم کوچولو میگی اسب؟؟

اخمی کرد و بدون اینکه خجالتی از لخت بودن آلتش بکشه، دستش رو روش کشید و با غرور گفت:

_خیلی هم بزرگه... حسودی دیگه.

سپهر با یک انگشت دست زیر عضو افتاده اروش گذاشت و بالا و پایش کرد.

_اصلاً وقتی بهش نگاه میکنم میمیرم از حسودی.

ناگهان بهش چنگ زد و داخل مشتش فشرد.

اروش از لذت و دردی که به یکباره کل تنش رو فرا گرفته بود به خودش لرزید و ناله ای سر داد.

_آهه... ددی ...

در حالی که هنوز هم عضو پسر رو محکم توی مشت گرفته بود، با دست آزادش چستیتی فلزی رو از روی تخت برداشت و با صدای آرومی جوابش رو داد:

_جانم توله؟!!

_ولش نکنی ها...

با عجز نالید و خودش رو تکون داد تا بتونه عضوش رو به دست گرم مرد بماله و بیشتر لذت ببره.

با اینکه درد هم داشت ولی تمام تمرکزش رو روی لذت کشیدن گذاشته بود.

_متاسفم بیبی بوی... ولی قرار نیست بهت خوش بگذره .
و بعد این حرف اون گرما و فشار از دور آلتش کنار رفت .
با نارضایتی ناله ای کرد و دستش رو دراز کرد و خواست که با
خودش ور بره .

اما میونه راه دستش گرفته شد و اجازه این کار رو بهش نداد .
دوباره زیر تن سپهر وول خورد و با اخم گفت:

_ددییی ...

_شوشش ...

چستیتی فلزی رو براش پوشوند و قفلش رو هم زد تا بیبی
سرکشش نتونه بازش بکنه .

کلید رو جلوی چشم های نیمه باز اروش داخل جیب شلوارش
گذاشت.

_حالا اگه آمپول هم بهت زدن نمی تونی شیطنت بکنی توله.
اروش زود دستش رو سمت اون وسیله ای که مانع لمس آلتش
می شد برد و سعی کرد که بازش بکنه، اما غیرممکن بود.

بازش بکن ددی...

یکی از ابروهاش رو بالا برد و سیلی محکمی به رون پسر گستاخ زد.

بکن؟؟!! مگه الان زمان تنبیهت نیست توله؟؟

کلافه بالا تنش رو تگون داد و دو دستی به جون اون وسیله رومخ افتاد.

و برای اصلاح حرفش دهن باز کرد:

ددیی... بازش بکنین لطفا... نمی خوامش.

نمی خوایش؟؟!

نه...

خوبه.

لعنتی... یادش رفته بود که این مرد دوست داره هرچیزی رو که اروش ازش خوشش نیاد رو به عنوان تنبیه روش انجام بده.
روی صندلی های فلزی مطب نشسته بود و هی وول می خورد.

با اینکه بعد از چند ساعت تونسته بود با این قفل آلت کنار بیاد،
ولی همچنان نبودش رو ترجیح می داد.

فکر کردن به اینکه عضوش توسط ددیش قفل شده و کلیدش
هم الان درست توی جیبش، باعث تحریکش می شد؛ و چون
نمی تونست به خودش دست بزنه و خلاص بشه اذیتش می کرد.
سمت سپهر خم شد و آروم تو گوشش پچ زد:

_ددی... میشه... درش بیارین؟؟

بدون اینکه بهش نگاه بکنه، روزنامه ای که از روی میز منشی
برداشته بود رو ورق زد و جوابش رو داد .

_نه... میریم تو و بعد از معاینه تو ماشین درش میارم .

_ددییی ...

_چته توله؟؟

مثل اروش به آرومی حرف می زد هرچند که سخت پیدا می شد
کسی اینجا بتونه متوجه کلمات فارسی بشه.

_می خوام جیش کنم ...

با اخم بهش نگاه کرد تا بفهمه که منظورش جریان همون آمپول
زدن هست یا نه؟؟

اروش با دیدن نگاه ترسناک سپهر زود شروع کرد به توضیح
دادن .

_دستشویی دارم...

_پاشو بریم .

و هردو از جا بلند شدند و از سالن بزرگی که همه جاش به رنگ
سفید و آبی آسمانی بود بیرون اومدند.

وارد سالن دیگه ای شدند که در قهوه ای رنگی گوشه‌ش وجود
داشت، و از تابلوی روش مشخص بود پشتش دستشویی قرار
داره.

سپهر هم باهاش اومد تو تا کمکش بکنه.

اروش اما معذب بود، خجالتش می شد که جلوی سپهر
دستشویی رو بکنه.

_اممم... خودم میکنم...

دست روی شونه هاش گذاشت و سمت یکی از دستشویی های خالی هلش داد .

در رو پشت سرش قفل کرد تا کسی مزاحمشون نشه .

اروش رو سمت توالت فرنگی چرخوند و خودش هم پشتش قرار گرفت و شلوار و لباس زیرش رو پایین کشید .

دستاش رو روی پهلویهای اروش گذاشت و هودی گشادش رو بالا نگه داشت تا کثیف نشه.

جسم لاغرش کامل توی آغوشش گم شده بود و بخاطر تفاوت قدیشون سپهر به راحتی چونش رو روی سر اروش گذاشته بود . وقتی دید که اروش قصد دستشویی کردن نداره و همونجوری خشکش زده، پشت گوشش زمزمه کرد:

_خجالت میکشی توله؟؟ ددی هم این کرم خاکی کوچولو رو دیده و هم تو دستاش فشارش داده، پس دیگه نباید خجالت بکشی.

و به محض تموم شدن حرفش صدایی توی گوش هاش پیچید که نشان از خالی شدن مثانه اروش میداد.

خیره به نیم رخ سرخ شده پسر بی صدا خندید تا مبادا با شنیده شدن صدای خندش باعث سوتفاهم بشه، و اروش فکر بکنه که داره مسخرش میکنه.

فقط این بچه زیادی بانمک و خوردنی بود براش.

بعد از چند ثانیه که صدایی هم دیگه به گوش نرسید سمتش خم شد و به چشم های بستش نگاه کرد که نشان از خجالت زیادش بود.

تموم شد؟؟

اهم...

ای جانم...

دیگه نتونست در برابر این حجم از کیوت بودن مقاومت بکنه. گاز محکمی از گردنش گرفت و وقتی که می خواست دهنش رو عقب بکشه میک عمیقی هم بهش زد.

نالاه آرام اروش رو شنید و به آرومی خندید.

انقدری خجالت زده بود که حتی دیگه نمی تونست زبون درازی بکنه و بخاطر درد گردنش غر بزنه.

سپهر زود لباس هاش رو بالا کشید و پوشوندش.

دست هاشون رو هم شستند و از دستشویی بیرون رفتند. همین که رسیدند نوبتشون هم شده بود و باید می رفتن تو.

با چهره پوکری روی تخت دراز کشیده بود و به سقف سفیدی که چراغ پر نوری بهش نصب شده بود نگاه می کرد.

واقعا وقتی که دکتر دهن باز کرد و اون جمله رو گفت احساس کرد که به پزشک زنان و زایمان مراجعه کرده!!

بدون اینکه نگاهش رو از سقف بگیره، سپهری که کنارش ایستاده بود و سعی در کنترل خندش رو داشت مورد خطاب قرار داد.

__بنظرت پسره یا دختر؟؟

سپهر دیگه نتونست جلوی خودش رو بگیره و نفس دار خندید.

__خودت چی فکر میکنی؟؟

__میگن اگه ورم داشته باشه دختره، ولی من که ورم نکردم.

__پس پسره.

اروش بالاخره نگاه از سقف گرفت و به دکتری که داشت دستگاه سونوگرافی رو آماده می کرد خیره شد.

می دونست که متوجه حرف هایی که به سپهر زده نشده بود،
باید انگلیسی می گفت تا این دکتر هم بفهمه.

پس این بار با زبان دیگه ای گفت:

_میگم اگه بچم پسر بود همینجا سقطش کنم بهتره. میترسم به
همسرم بره و وحشی باشه.

سپهر با اخم نیشگونی از پهلوی اروش گرفت.

اروش هم از این موقعیت به نفع خودش استفاده کرد، و در حالی
که با دست به جای نیشگون اشاره می کرد رو به دکتری که
داشت می خندید گفت:

_دیدی وحشیه... پسر باشه سقطش میکنم.

با خنده جواب این پسر بانمک رو داد:

_عزیزم سونوگرافی که همیشه برای بارداری و تعیین جنسیت
بچه استفاده نمیشه.

می خوایم یه نگاهی به ساختار ریه ت بندازیم و ببینیم که
اوضاعش در چه حاله!!...

اروش که همچنان قانع نشده بود روی تخت به پهلوی چرخید و بیشتر نزدیک دکتر شد.

—میگم آگه یهو اون وسطا چشت به یه بچه خورد بهش توجه نکنی ها...

مرد بلند خندید و دستی به سر پسر شیرین زبون کشید. اما همین کارش باعث شد تا چشم هایی به قصد شکار کردنش با غضب بهش خیره بشن.

نگاه ترسناک و درنده اون مردی که بنظر می رسید زیادی روی این پسر زبون دراز حساسه ترسوندش!!

زود دستش رو از روی سر اروش برداشت و تصمیم گرفت که بجای عصبی کردن سپهر روی کارش تمرکز بکنه.

اروش تا وقتی که کار سونوگرافی تموم بشه یک ریز داشت حرف می زد و از دکتر جنسیت بچش رو می پرسید.

واقعا که این پسر انرژی زیادی برای چرت و پرت گفتن داشت .

دلگیر بود و کل روز رو بغض توی گلویش لانه کرده و قصد رفتن نداشت.

نمی دونست که چیکار بکنه؟؟!

با ددیش حرف بزنه و بگه که چرا این چند روزه مثل عمو سپهر زود نمیاد خونه و کارش دقیقا چیه که مجبوره تا آخر شب کار بکنه؟؟!!

ولی از طرفی هم ترس داشت که این سوال ها رو ازش بپرسه.
اره ...

اون به طرز مسخره و بچگانه ای می ترسید!!
ترس از اینکه جواب کنت بیشتر باعث بغض کردنش و آخر سر به شکسته شدن دلش ختم بشه.

ارمیس واقعا ترسو بود!!

انقدری ترسو که ترجیح می داد بجای پرسیدن و دونستن حقیقت، ساکت بشینه و منتظر این باشه تا ببینه که قراره چی بشه.

و این یعنی اوج نادانی!!

صدای موبایلش بود که اون رو از عالم فکر و خیال های سیاهش بیرون کشید.

ساعت نه شب کی می تونست باشه؟؟

سمت میز جلوی کاناپه رفت و موبایلش رو برداشت.

اما با دیدن اسمی که زیباترین اسم سیو شده توی موبایلش بود، لبخند گنده ای زد. با اینکه از دستش ناراحت بود و باعث شده بود توی این یک هفته بغض بکنه، ولی همچنان مشتاق شنیدن صداش و ناز کردن براش بود .

قبل از اینکه تماس رو جواب بده، با انگشت شستش به آرومی اون اسم رو که "ددی فندقش" سیو شده بود لمس کرد!!
_امم... ددی؟؟!!

_سلام عشق ددی؟؟ خوبی تو فندق؟

_اهم... چیزی شده؟!

مکشی که کنت کرد به ارمیس فهموند که ددیش بالاخره متوجه ناراحتی بیبی بویش شده.

_نه عزیزم... فقط زنگ زدم بهت بگم که لباس بپوش و آماده شو
که ددی می خواد بیاد دنبالت بریم بیرون.
با تعجب به ساعت روی دیوار نگاه کرد و گفت:
_الان ددی؟؟!! وقت شامه آخه...

_قربونت بشم میریم شام بخوریم دیگه فندق شیرینم.
خوشحالی و ذوقی که ناگهان به تک تک سلول هاش هجوم
آوردند باعث شد تا بالا بپره و داد تو گلویی بکشه.
_واقعنی ددی؟؟!!

_واقعنی عزیزم...
_م... من الان آماده میشم... زودی بیای ها باشه؟ باشه؟؟!
صدای خنده آروم کنت رو که شنید بیشتر دلش ضعف کرد.
_باشه عزیزکم... تا چند دقیقه دیگه رسیدم.
حتی یک لحظه هم نمی تونست آروم باشه!!
چند باری از خوشحالی دادهای بلندی کشید. یجوری رفتار می
کرد که انگار این اولین قرارش با کنت!

وقتی که صدای کشیده شدن لاستیک های ماشین رو روی
آسفالت خیابون شنید زود از روی پله های حیاط بلند شد و قبل
از اینکه در آهنی باز بشه خودش بیرون رفت.

با ددیش که رو به رو شد لبخند گنده ای تحویلش داد.

کنت اما با دیدن نوک بینی قرمز شده ارمیس لبخندش تبدیل
به اخم شد.

دست هاش رو قاب صورت رنگ گرفته ارمیس کرد و گفت:

_نگو که چند دقیقه تو حیاط نشسته بودی تا من بیام؟؟!

ارمیس بدون اینکه لبخندش رو کنار بذاره به آرومی خودش رو
نزدیک تر کرد و صورتی که از سرما یخ زده بود رو به سینه گرم
کنت تکیه داد.

_چرا مراقب خودت نیستی ارمیس؟؟

خسته ُ کار بود و حالا دیدن ارمیسی که صورت سردش رو به
سینش تکیه داده عصبانیش می کرد .

توی این کشوری که با هوای گرم زیادی دوستی وجود نداشت،
باید همیشه لباس گرم و مناسبی پوشید و مراقب بود .

اما شنیدن صدای آروم ارمیس باعث شد تا تمام عصبانیتش از بین بره .

—بیبی ها که نمی تونن از خودشون مراقبت کنن، ددی هم که نباشه بیبی زودی سرما می خوره و اوف میشه.

مثل خودش آروم جوابش رو داد، البته بعد از اینکه کاپشن چرمی که پوشیده بود رو دور تن کوچیک ارمیس هم پیچوند.

—و کی میگه که ددی مراقب بیبیش نبوده؟؟

—چون دیگه بیبیشو دوست نداره و بهش توجه نمیکنه.

اخمی کرد و در دل به خودش لعنت فرستاد که چرا نمی تونست کارها رو همزمان خوب پیش ببره.

ارمیس رو بغل کرد و سمت ماشین رفت.

—اول بریم شام بخوریم بعد...

تا وقتی که ماشین جلوی اون رستوران بزرگ و شیک پارک بشه، هیچ کدوم حرفی نزدند.

اما از چهره کنت مشخص بود که خوشحاله!!

ارمیس به ارومی پیاده شد و با دیدن دست کنت که به سمتش دراز شده، دست هاشون رو قفل همدیگه کرد و هردو با لبخند کوچیکی سمت ورودی پر زرق و برق رستوران حرکت کردند. توی تاریکی شب چراغ ها و مشعل های کوچیکی که جلوی در ورودی گذاشته شده بود باعث جذاب تر شدن این مکان شده بودند.

در حالی که داشتند به داخل قدم می گذاشتند، ارمیس با لبخند اطرافش رو نگاه می کرد و از این همه زیبایی به وجد میومد. پشت میز سفید رنگی که کنت از قبل رزروش کرده بود نشستند. این قسمت از رستوران واقعا رویایی و بی نظیر به چشم میومد. کنارشون پنجره بزرگی قرار داشت که گلدون های بزرگ و کوچک جلوش زیباترین منظره رو ساخته بودند. حتی آدم هایی که گاهی از کنارشون رد می شدند هم خاص بودن این مکان رو زیادتر می کردند.

دیوارهای رستوران تماما از سه رنگ ساخته شده بود .

قرمز، سیاه و کمی سفید .

و اینها باعث شدند تا ارمیس با نگاه کردن به اطرافش بیشتر
گرسنه بشه.

حتی رنگ این دیوار ها هم با دلیل خاصی طراحی شده بود.
هر دو سفارش غذا دادند و حالا منتظر آماده شدن اون خوراکی
های لذیذ بودند. البته تنها کسی که مشتاق اومدن هرچه سریع
تر غذاها بنظر می رسید ارمیس بود.

کنت تنها با لبخند کوچیکی دست زیر چونس گذاشته بود و به
چهره بامزه پسر رو به روش خیره شده بود.

_خوشت اومد از اینجا؟

_اهم ...

مکشی کرد و نامطمئن ادامه حرفش رو گفت:

_قبلا هم... اینجا اومدی؟؟

با استرس این رو پرسید و در حالی که داشت لب هاش رو می
جوید منتظر به کنت خیره شد.

_نکن اینجوری با لب هات.

و دست روی لب پایینی ارمیس گذاشت و از زیر دندون هاش بیرون کشیدش.

بعد با لبخند گرمی ادامه داد:

__بدون نفسم مگه میشه زنده بمونم که حالا بخوام بدون اون غذا بخورم؟؟!

لب هاش گرم شدند و لبخند شیرینی تحویل مرد داد.

اما حرف بعدی کنت بود که بیشتر خجالت زدش کرد.

__بهت گفتم ددی چقدر عاشقته؟؟! فکر کنم تا به حال میلیون ها بار توی گوش های نازت زمزمه کردم.

با لب هایی که رنگ صورتی رو به خودشون گرفته بودند به چشم های خندان کنت خیره شد.

چقدر لذت می برد وقتی که ددیش اینچنین بهش ابراز احساسات می کرد.

اما...

با یادآوری این چند روزی که چقدر دلگیر و دلتنگ شده بود،
لبخندش از بین رفت و با اخم کم رنگی که بیشتر بامزش می
کرد جواب کنت رو داد.

__نه...!! بهم نگفتی تا به حال.

کنت جلوی خندش رو گرفت و تعجب ساختگی روی چهرش
نشوند.

__یعنی میگی نگفتم بهت که چقدر عاشقتم؟؟!!

با اینکه خجالت می کشید از هربار شنیدن این کلمات عاشقانه،
ولی جلوی خودش رو گرفت و همچنان اخمش رو حفظ کرد.
تنها با یک نوچ کوتاه جوابش رو داد.

__چی؟؟!! یعنی حتی یکبارم بهت اعتراف نکردم؟؟!!

دوباره نوچی گفت و سرش رو به طرفین تگون داد.

کنت این بار با ناراحتی که باز هم ساختگی بود به پشتی صندلی
تکیه داد و با صدای آرومی حرفش رو زد.

__یعنی اولین اعترافم رو هم از یاد بردی؟؟ اولین اعترافی که
باعث شکل گرفتن این رابطه شد.

اعترافی که آغازگر عشق دونفره‌ای بینمون بود.

واقعا همچین اعتراف شیرین و به یاد موندنی رو از یاد بردی؟؟!!
ارمیس کم کم اخم هاش از بین رفتند و جاش رو با تعجب پر کردند!!

معلومه که یادش نرفته!...

اون روز بهترین روز زندگیش بود .

وقتی که خودش انقدری جرعت جلو رفتن و به زبون آوردن کلمه "دوست دارم" رو نداشت، این کنت بود که با کمال تعجب پیش قدم شد و اولین کسی بود که اون کلمه شیرین و مقدس رو به زبون آورد.

و همین هم به ارمیس جرعت داد تا اون هم حرف دلش رو بزنه و به آرومی بگه که : "منم... دوست دارم"

لیسی به لب هاش زد و مثل کنت به آرومی جوابش رو داد.

_معلومه که یادم نرفته!! اصلا... مگه میشه از یاد بردش؟؟!!

کنت لبخند کم رنگی زد، اما زود دوباره چهرش رو ناراحت جلوه داد تا بتونه کمی با بیبی بوییش بازی بکنه.

ولی شرط میبندم یه چیزی رو از یاد بردی.

ارمیس توی فکر فرو رفت، خیره به چشم های ددیش سعی کرد به یاد بیاره که دقیقا چه چیزی رو از یاد برده که کنت آنقدر می خواد تا به یادش بیاره؟؟!

با اومدن دو گارسون بالای میزشون و گذاشته شدن غذاها روی میز تشکر کوتاهی ازشون کرد و درمقابل چشم های متعجب ارمیس با چشم و ابرو بهشون گفت چیزی که از قبل سفارشش رو کرده بود بیارن.

همین که گارسون ها رفتند ارمیس روی میز خم شد و با کنجکاوی گفت:

چی رو از یاد بردم؟؟ چیز خیلی بزرگیه؟!

کنت با لبخند پلک زد و جواب مثبت رو بهش داد.

ارمیس خیره به سقف قرمز رنگ رستوران بیشتر فکر کرد.

چه چیز خیلی بزرگی بود که از یاد برده؟! !

بعد از چند ثانیه که توی سکوت سپری شد با ناامیدی به چشم های کنت خیره شد.

—خیلی برات مهمه که انقدر برات مهمه تا به یادش بیارم؟؟!

بی صدا خندید و با دیدن چیزی که توی دستای گارسون بود و داشت به میزشون نزدیک می شد، با لبخند به آرومی زمزمه کرد:

—روز دقیق اولین اعترافمون.

وقتی که دهن باز و تعجب ارمیس رو دید نتونست جلوی خنده بلندش رو بگیره.

بی توجه به نگاه های خیره اطرافیان که حالا با صدای خنده کنت و دیده شدن کیک کوچیک بیشتر روشن حس می شد، خیره به چهره بامزه ارمیس گفت:

—سالگرد اولین اعترافمون و اولین روزی که وارد رابطه شدیم مبارک باشه فندق شیرینم. و تو مثل همیشه یادت رفته بود.

جمله آخر رو با خنده گفت و با دیدن اینکه لپ های ارمیس دوباره صورتی شده بودند در دل قربون صدقه این خجالت کشیدن هاش رفت .

می دونست بخاطر اینکه باز هم مثل سال های قبل این روز مهم رو یادش رفته خجالت زده شده.

اما برای کنت اصلا این مسئله ناراحت کننده نبود!

اون هر سال بدون اینکه حتی ذره ای غر بزنه و انتظار داشته باشه که ارمیس هم مثل خودش لحظه به لحظه این اتفاقات رو توی قلب و ذهنش هک بکنه، براش جشن می گرفت.

البته که ارمیس هم همیشه روزهایی رو به یاد داشت که کنت از یادشون می برد .

مثلا روزی که همدیگرو دیدن!

ارمیس هر سال توی اون روز برای کنت کادو می خرید و از خدا تشکر می کرد که همچین فرشته ای رو به زندگیش هدیه داده.

پس جای هیچ ناراحتی و دلخوری نبود.

وقتی که اون کیک بنفش رنگ روی میز گذاشته شد ارمیس لب گزید و با ذوق و شوق به نوشته روش نگاه کرد .

"روز اولین دوست دارم منو و فندقم"

لبخند گنده ای زد. دلش می خواست همین الان بلند بشه و از خوشحالی جیغ بکشه .

کنت هر سال جور متفاوتی سورپرایزش می کرد!

اما با یادآوری اینکه باز هم این روز مهم رو فراموش کرده لب
هاش اویزون شدند و با شرمندگی به کنت خیره شد .

_ببخشید... بازم فراموشش کردم. با اینکه از پارسال توی دفتر
خاطراتم روزش رو یادداشت کرده بودم تا یادم بمونه، ولی به کل
یادم رفت که به دفترم نگاه بکنم.

کنت باز هم خندید و با چشم و ابرو اشاره کرد که اول غذا رو
بخورن.

می خواست بحث رو عوض بکنه تا این فندق کوچولو بیشتر از
این خجالت زده نشه.

_اول غدامون رو بخوریم بعدش کیک رو.

ارمیس ناگهان با شنیدن این حرف، با اخم کیک رو سمت
خودش کشید و غذاهایی که جلوی خودش بود رو هم سمت
کنت هل داد.

_غذای من مالِ تو... ولی من کیک می خوام.

کنت سری به طرفین تگون داد و مخالفتش رو اعلام کرد.

_ضرر داره با شکم خالی این همه خامه...

ولی با دیدن اینکه ارمیس با چاقوی بزرگی که گارسون آورده بود نصف کیک رو برید و شروع کرد به خوردن، تصمیم گرفت یه امروز رو روی خورد و خوراکش حساسیت به خرج نده.

می دونست که ارمیس از دستش ناراحت و عصبانیه، ولی اگه می فهمید که چرا این مدت دیر از سرکار میومد خونه حتما می بخشیدش مگه نه؟؟

خیره به ارمیسی که حالا با لپ های پر و باد کردش و لب هایی که روشن پر از خامه بود، داشت تند تند کیک می خورد، به آرومی خندید.

_خوشمزس؟؟!

_اهم...

لب هاش رو جلو داد تا بدون اینکه محتویات دهنش به بیرون پرتاب بشه بتونه حرف بزنه.

_موخوری ددی؟؟

و قاشقی که دستش بود رو پر از کیک کرد و سمت دهن کنت

با کمال میل قاشق رو وارد دهنش کرد و اون تیکه بزرگ رو جوید.

اما... این کیک بود که به خواست کنت خوشمزه درست شده بود؟! یا...

بخاطر اینکه این قاشق چند دقیقه پیش لب و دهان ارمیس رو زیارت کرده بود و حالا طعم خوشمزه پسرکش رو به خودش گرفته بود؟؟!

هر دو مشغول خوردن کیک شدن. با اینکه اندازش کوچیک بود، ولی باز هم زیاده روی می شد اگه همش رو میخوردند و تموم می کردند.

کنت دیگه اجازه نداد بیشتر از نصف کیک خورده بشه، هر چند که خودش تنها سه قاشق خورده بود که اگه اون رو هم ارمیس بهش نمی داد نمی خورد.

دوست داشت بجای خوردن، به پسر بامزه رو به روش زل بزنه و از دیدن اینکه داره لذت میبره دلش بلرزه و پر از شادی بشه.

ارمیس با لب های اویزون به کیک که توسط کنت به گوشه میز و دور از دسترسش هدایت شده بود نگاه کرد و هوفی کشید.

واقعا می خواست بجای خوردن غذا کل اون کیک خوشمزه رو
تموم بکنه. اما محال بود که ددیش اجازه بده.

اونجوری بهش خیره نشو. فردا بازم برات می خرم...

با دیدن چشم های ارمیس که برق زدند زود با جدیت ادامه داد:
_به شرطی که الان غذاتو بخوری و غرغر نکنی.

زود قاشق و چنگال دیگه ای برداشت و این بار شروع کرد به
خوردن غذاش.

واقعا مشتاق این بود که هرچه زودتر فردا برسه تا بتونه دوباره
کیک بخوره.

وقتی که غذاشون تموم شد کنت دستمالی رو از جعبه روی میز
بیرون کشید و سمت ارمیس خم شد.

_نگفتم غذاتو آروم بخور... خدایی نکرده میپره گلوت.

همینطور که دور دهنش رو تمیز می کرد به آرومی غر میزد و
اخم کم رنگی روی ابروهاش قرار گرفته بود.

ددی...

ارمیس با لبخند خیره به چهره جذاب کنت زمزمه وار صدایش زد.

_جانم عزیزم؟؟

_دوست دارم.

کنت چند ثانیه از این فاصله کم به چشم های ارمیسش خیره موند.

با اینکه اولین دفعه نبود این دو کلمه رو از دهن عزیز ترینش می شنید، اما هنوز هم به اندازه و قدرت دفعه اولی که شنیدش قلبش رو به لرزه می انداخت.

_منم دوست دارم عزیزم.

ارمیس زود دهن باز کرد تا الان که دیگه ترسش رو برای دقایقی تونسته کنار بذاره بتونه حرف دلش رو بزنه.

_میشه از فردا زود بیای خونه؟؟! من... من بدون بغلت نمی تونم بخوابم ددی .

دیر میومدی توی تخت و زودی هم میرفتی، هم خودتو کم خواب کردی هم منو.

کنت خودش رو لعنت فرستاد.

واقعا یعنی انقدری بی عرضه بود که نتونسته همزمان چندین
چیز رو مدیریت بکنه و نذاره که به بیبیش سخت بگذره؟؟!!
چه پدر بی فکری!!!

زود از داخل جیب کتش کیف پولش رو بیرون کشید و یک دسته
پول روی میز گذاشت .

با عجله دست ارمیس رو گرفت و از رستوران بیرون کشیدش.
می خواست همین الان لب هاش رو ببوسه و کل تنش رو لمس
بکنه.

_ددی؟؟!!

سمت ماشینی که داخل پارکینگ رستوران پارک شده بود رفت
و با عجله در پشتی رو باز کرد و ارمیس رو روی صندلی ها
خوابوند.

روش خیمه زد و با قفل کردن درها و مطمئن از اینکه شیشه
های دودی اجازه دیده شدنشون رو به کسی نمیده، سمت لب

های نیمه باز ارمیس هجوم برد و بوسه خیس و خشنی رو شروع کرد.

اگه همین الان این پسر رو می بلعید به خودش حق می داد، از بس که طعمش شیرین و خواستنی بود!!

بدون اینکه حتی لحظه ای رو از دست بده، می بوسید و می بوسید.

فقط در حدی که خفه نشن لب ها رو کمی از همدیگه فاصله داد تا نفسی بگیرن و دوباره به بوسیدن ادامه بدن.

ارمیس اما دست روی سینه کنتی که چشم هاش خمار شده بودند گذاشت.

می خواست چیزی که این همه مغزش رو درگیر کرده و خواب رو ازش گرفته بود رو بپرسه تا شاید آروم بگیره .

_ددی...

_جانم فندق؟! سردته؟! می خوای بریم خونه؟! اذیت شدی توی ماشین؟؟ ببخشید الان میر ...

_ددی...

این بار با خنده صداش زد و دست هاش رو روی گونه های مرد گذاشت.

_فقط خواستم... یه چیزی ازت بپرسم.

_میدونم می خوای چی بپرسی و میدونم که چقدر اذیت کردم و باعث شدم که فکر های مسخره ای توی سرت بچرخه...اما اگه الان همشونو برات روشن کنم، می داری یه دل سیر ببوسمت؟؟
شرم زده نگاه از چشم های صادق کنت گرفت و به یقه پیراهنش خیره شد.

_بله ددی.

_بهم نگاه کن تا بگم.

با کمی مکث چشم هاش رو به چشم های کنت دوخت و منتظر شنیدن حرف هاش موند.

_ددی داشته برای یه سفر برنامه ریزی می کرده... برای اینکه بیشتر بهمون خوش بگذره گفتم با هواپیما عمومی بریم و بیایم. ببخشید عزیزم ولی مجبور شدم این یک هفته رو بیشتر تو شرکت و کارخونه بمونم تا جبران اون روزهایی که نیستم بشه .

میدونم که خیلی اذیت شدی و ددی از این بابت خیلی
شرمندس. فقط می خواستم که این سالگرد بهترین سالگردمون
باشه، کمی متفاوت و هیجان انگیز.

ناباور بهش خیره شده بود و نمی دونست که چی بگه؟؟!!!
کنت بخاطر اون شبا تا دیروقت کار می کرد، اونم فقط برای
اینکه بتونه مرخصی بگیره؟؟!!

چقدر از خودش بدش اومد توی این لحظه!!
اون درمورد ددیش بد قضاوت کرده بود، واقعا که رفتارهاش و
افکارش بچگانه بودند!!!

باید بیشتر روی خودش کار می کرد.
چند بار پشت سر هم پلک زد و بالاخره دهن باز کرد.
_من... من فکر کردم...

_اشکالی نداره عزیزم. میدونم چی فکر کردی و حقم داری... من
واقعا نسبت به تو کم توجه بودم، ولی شرایط جوری بود که بعد
از کار خستگی بهم غلبه می کرد و مثل سنگ خودمو روی تخت
می انداختم.

ولی حالا... اینجام که باهمدیگه بریم سفر؛ هر چند روز که بخوای اونجا میمونیم و خوش میگذرونیم. درضمن اونجا هواش گرمه و لازم نیست نگران لباس پوشیدن هم باشیم.

واقعا نمی دونست که چی بگه!!

شرم داشت...! از خودش و فکرهای الکی که توی این چند روزه کرد بود شرم داشت !!!

پس تنها با صدای آرومی گفت:

_کجا قراره بریم؟؟!

_سوچی... الان بهترین فصل برای رفتنه. حتی خود پوتین هم الان اونجا توی پنت هوس گرم و نرمشه.

بی صدا خندید و بوسه ای به لب های نیمه باز ارمیس زد.

از صورتش بهت و تعجب مشخص بود و کنت از این حالت های بانمک پسرش خوشش میومد.

_ای جانم... قیافشو ببین آخه. انگار حالا مثلا چیکار کردم براش...!! فقط یه سفر کوچیکه. لازم نی...

وقتی که لب های نرم ارمیس روی لب هاش کوبیده شدند
نتونست ادامه بده!

دیگه حرفی بینشون رد و بدل نشد، تنها تا وقتی که نفس کم
بیارن همدیگرو بوسیدند و خوردند و بلعیدند.

گشنه و تشنه هم بودند و این تنها راه برطرف کردن عطششون
بود.

کنت فکر همه جاش رو کرده بود.

می دونست که این هفته ارمیس فقط دو روزش رو قراره بره
دانشگاه، و مرخصی گرفتن از رئیس دانشگاه چندان سخت
نیست.

اما از اونجایی که به شدت نگران این بود تا این سفر باعث آسیب
رسوندن به درس هاش نشه، به پنج روز رفت و برگشت بسنده
کردند .

و ارمیس باید روز بعد سفرش به دانشگاه می رفت.

در حالی که داشت اون چمدون گنده رو سمت ماشین داخل
حیاط می کشید زیرلب با خودش غرغر می کرد.

_آخه من که فقط وسایل ضروریم رو برداشتم، پس این چرا انقدر سنگینه؟؟!!

به هزار بدبختی بلندش کرد و توی صندوق عقب جاش داد.
هوف بلندی بعد از راحت شدن از شر اون چمدون سنگین کشید
و دست به کمر شد.

اون شب که به خواست کنت رفتن بیرون حتی فکرش رو هم
نمی کرد که دو روز بعدش قراره به جایی که ارمیس عاشقشه
سفر بکنن!!

اون واقعا آرزوش بود که شهر سوچی رو از نزدیک ببینه.
نه بخاطر اینکه رئیس جمهور مورد علاقه اش اونجا زندگی می کرد،
فقط بخاطر اینکه هوای گرمی نسبت به جاهای دیگه کشور
داشت و پر از درخت های بلند و خوشگل بود.

اما حیف که کنت همیشه سرش شلوغ بود و فرصت سفر کردن
نداشتن.

به جز فستیوال گوزن ها که ارمیس هر سال با جیغ و داد کنت
رو تا اون سر کشور می کشوند.

_کجایی فندق؟؟ بیا این خرگوش ها رو بذار تو قفسشون تا بدیم به اروش. مستخدم وقتی فهمید چند روزی میریم سفر اونم خواست که بره خورش. باید بدیمشون به سپهر اینا.

ددیش در حالی که یه ساک و چمدون رو داشت سمت ماشین می آورد این ها رو گفت.

اما با دیدن اون چمدون گنده که حالا توی صندوق عقب بود اخم پررنگی کرد.

_نگفتم من میارمشون؟؟!! سنگین اینا نباید تو برشون داری. ارمیس لب هاش رو اویزون کرد و دست هاش رو جلوی تنش به همدیگه گره زد.

_خب گفتم کمک کنم تا یهو از پرواز عقب نمونیم.

_هنوز مونده تا پرواز عزیزم. عجله نکن... تو برو اون خرگوش ها رو بگیر که دیگه اعصاب برای اروش نداشتن. داره به در و دیوار و اینور و اونور فحش میده.

ارمیس با تصور صورت عصبانی اروش، اونم در حالی که داره دنبال خرگوش هاش میدوه بلند خندید و زود از کنار کنت گذشت تا جلوی یه فاجعه رو بگیره.

اروش کم اعصاب از بمب در حال انفجار هم خطرناک تر بود! داخل خونه رفت و تونست اون پسر رو ببینه که روی زمین خوابیده و داره با دقت به نقطه ای نگاه میکنه .

_اروشی...؟!!

وقتی که جواب و واکنشی ازش ندید دوباره صداش زد .

_اروشییی؟؟!

اما ناگهان اروش سینه خیز سمت تلوزیون هجوم برد و بلند فریاد کشید .

و ارمیس تونست خرگوش قهوه ای رنگش رو ببینه که از زیر میز تلوزیون بیرون پرید و فرار کرد .

_کص بابات...! اینا چرا یه جا بند نیستن ارمیس؟؟؟

با داد حرف هاش رو زد و از روی زمین بلند شد تا دوباره سمت خرگوش ترسیده بره .

اما ارمیس زودتر پیش قدم شد و حیوون بیچاره رو از روی زمین بدون هیچ تلاش و سختی برداشت و به آغوش کشید.

به آرومی سرش رو نوازش کرد و باهاش حرف زد تا آرومش بکنه. مطمئنا اگه یه موجود دراز و ترسناک و مو رنگی مثل اروش دنبالش می کرد درجا میمرد، حالا که خرگوش زنده مونده بود جای شکر داشت.

_عه عه... ببین ترو خدا!! شیطونه میگه یه سیخ بکنم تو سوراخ کوچولوش و برا نهار بخورمش.

ارمیس با شنیدن این حرف زود سرش رو با وحشت بلند کرد به اروش عصبانی نگاه کرد که داشت نزدیکشون می شد.

_چی؟! اصلا... من اینا رو با خودم میبرم سفر، اینا پیش تو امنیت جانی ندارن.

_جانی که نه... بهتره بگی امنیت کونی! می تونم قبل از خوردشون یه چند باری باهاشون حال بکنم.

با پوزخند این رو گفت و سمتشون دوید تا حرفش رو عملی بکنه.

ارمیس خرگوش رو به سینش چسبوند و زود پا به فرار گذاشت.
دور شو متجاوزگر!!...

_بدش من... با سپهر و خرگوش هات یه فورسام خیس بریم....
بعد خودش به این حرف چندش اورش بلند خندید.

_بی ادب... مطمئنم اگه اینا بمونن پشت مثل خودت میشن.
نمی دارم نگهشون دارییی..._

و بعد سمت حیاط دوید و پشت کنتی که داشت توی ماشین
وسایل ها رو می داشت قایم شد.

_ددییی... نذار اون موذی بی ادب دست به عشقام بزنههههه....
و جیغ بلندی کشید تا گوش های اروشی که داشت سمتش
میومد رو از کار بندازه. اما این کنت بود که قربانی شد!

_عه... ساکت ببینم!! چه خبرتونه؟؟!! چی شده ارمیس؟! ما که
نمی تونیم اینا رو ببریم..._

_و نمی تونیم دست این شیطان بسپاریم!

و به اروشی که حالا با پوزخند نزدیکشون ایستاده بود اشاره کرد.

کنت پوفی کشید و با احم به اروش نگاه کرد.

_آنقدر این بچه رو اذیت نکن خوبیت نداره اروش جان.

اون هم متقابلا احم کرد و با زبون درازی گفت:

_عه... نه بابا. الان اگه سپهر اینجا بود که نمی تونسستین به من بی احترامی بکنین.

انگار که حسودی کرده بود و دلش می خواست که الان اون هم حامیش رو کنارش داشته باشه!!

کنت هم با فهمیدن این موضوع احم هاش کنار رفتند و آروم خندید.

_باشه عزیزم... ببخشید. لطفا تا موقعی که نیستیم این پنج روز رو از خرگوش های پسر من مراقبت بکن، منم جبران میکنم واست.

اروش ابرویی بالا انداخت و دست به سینه شد.

_چجوری مثلا جبران میکنی؟؟!

می تونی به سپهر بگی که یه شب زیرخوابم باشه؟؟

چند ثانیه سکوتی که بینشون ایجاد شد هم باعث نشد تا اروش
کمی هم که شده خجالت بکشه!!

کنت با بهت دهنش رو چند باری باز و بسته کرد.

واقعا تا به حال همچین موجودی رو ندیده بود!!

انقدر راحت از چیزی که می خواست حرف بزنه و ترسی از
هیچکس نداشته باشه.

_واقعا... اینو می خوای؟؟!!

اروش برای اینکه بیشتر این دو فرد رو تو شک بذاره، مکثی کرد
و...

با صدای بلند خندید!!

_وایی... نه بابا...عجب خ... اهم.... یعنی عجب باورتون شد ها...
اصلا بی خیال. این خرگوش ها رو بدین من ببرم که کار دارم تو
خونه.

ارمیس با یادآوری چیزی زود جلو اومد و با ذوق گفت:

_اروشی از نقاشیت چه خبر؟؟! تا کجا پیش رفتی؟؟ کی تموم میشه؟؟! می خوام وقتی که از سفر برگشتم کامل شده باشه هااا...

لبخندی به پسر بانمک رو به روش زد.

_بخاطر تو هم که شده زودی تمومش میکنم. قول میدم انقدری خوشگل باشه که عاشقش بشی.

_همین الان هم عاشقشم...

و با لبخند روی نوک پاش ایستاد و بوسه ای به لب اروش زد .
قبل از اینکه هردو خرگوش رو داخل قفس بذاره و تحویل اروش بده، محکم بغلشون کرد و بوسیدشون.

حتما دلتنگشون می شد، البته حالا به جز خرگوش هاش و عمو سپهرش کس دیگه ای هم بود که دلتنگش می شد.

اروشی مهربون...

_ (متاسفانه جواب آزمایش ها چندان خوب نیستن!

برای محض احتیاط گفتم که آزمایش تنفس هم از بیمار گرفته
بشه تا مطمئن بشیم که حدسیاتمون درسته.

...و

متاسفانه با جواب مثبت رو به رو شدیم آقای...)

_آقای رئیس... ببخشید!

با شنیدن صدای منشیش از فکر بیرون اومد و با اخم بهش خیره
شد.

_اینجا چیکار میکنی؟؟ کی اجازه داد تا بیای تو؟؟!!

مرد بیچاره ترسید ولی بدون اینکه توی صورتش تغییری ایجاد
بکنه گفت:

_ببخشید قربان ولی خودتون اجازه ورود رو بهم دادین.

بیشتر اخم کرد و به صندلیش تکیه داد.

_باشه... حالا بگو چی می خوای؟؟!!

کم دیده می شد که رئیسش اینچنین تند حرف بزنه!

همیشه با همه محترمانه رفتار می کرد، حتی با زیر دست هاش
و بادیگارد هاش.

پس حتما موضوع مهمی باعث بهم ریختن اعصابش شده بود.
_درمورد اون شخصی که جای معامله هامون رو به پلیس گزارش
داده بود...خواستم بگم که...
مکشی کرد و آب دهنی قورت داد.

_ما... به یک شخص مشکوکیم قربان. ولی اون دیگه اینجا کار
نمیکنه...

_یعنی چی؟؟ کجا رفته؟؟! مگه این شرکت بی صاحبه که هرکی
خواست بره و بیاد؟؟!!

منشی بیچاره که می ترسید مورد غضب رئیسش قرار بگیره سرفه
ای کرد و گفت:

_ببخشید قربان... ولی خود شما گفته بودین که هر وقت هرکدوم
از بادیگاردها خواستند دیگه با ما نباشن می تونن برن.

_آره... اره من اینو گفتم، ولی به شرطی که من قبلش از این
موضوع خبردار بشم. یعنی چی این حرفا؟؟!

صداش هر لحظه داشت بلندتر می شد.

اما هیچوقت اهل داد و فریاد نبود، فقط در حد اینکه تن صداش بالا بره .

مشتش رو محکم روی میز کوبید و با اخم از جاش بلند شد.

_همین الان میرین و میارینش اینجا. پیداش کنید... زووود .

می ترسید از به زبون آوردن حرفش، ولی باید گفته می شد.
بالاخره که رئیسش اون رو نمی کشت!! شاید فقط چندتا چیز سمتش پرت می کرد؟؟!!

_ب... ببخشید قربان... ولی طبق قراردادی که با کارکنان بستین،
نمی تونیم اونا رو بدون خواسته خودشون به اینجا بکشونیم.
دست هاش رو روی سرش گذاشت و خودشو روی صندلیش انداخت.

خسته بود

خیلی خسته.

نه از کار کردن، بلکه از فکر کردن زیاد و دست و پا زدن توی

افکار سیاهش!!

از وقتی که جواب سونوگرافی اروش رو به دکتر نشون داد و اون هم به وجود یک مریضی داخل بدن اروش شک کرد، بهم ریخته بود.

با هزار بدبختی اروش رو راضی کرد تا آزمایش دیگه ای هم بده تا دکترها مطمئن بشن .

حالا هم از دیروز که جواب آزمایش تنفسش رو دکتر دیده بود و جواب قطعی رو بهش داده بود، به کل از هم پاشید!
نمی دونست چیکار بکنه و چجوری براش توضیح بده.

سه روز بود که تو شک سپری می کرد!!

_قربان... حالتون خوبه؟؟!!

رنگ پریده رئیسش رو که دید زود از اتاق خارج شد تا یک لیوان آب براش بیاره.

اما اون چه می دونست که رئیسش فقط توله وحشیش رو صحیح و سالم کنارش می خواست تا جون بگیره و بشه همون آدم قبلی!!

لیوان رو دستش داد و دوباره پشت میز قرار گرفت تا بعد از اینکه حال سپهر بهتر شد دستورش رو بشنوه و اطاعت بکنه.

بعد از اینکه اب لیوان رو تا نصفه خورد، نفس عمیقی کشید و با همون اخم ها به آرومی لب زد.

_نیازی نیست برین دنبالش. پروندش رو برام بیار تا ببینم نیاز داره که از دور حواستون بهش باشه یا نه.

برای تمام معامله های این ماه جای دیگه ای رو در نظر گرفتین؟؟
_بله رئیس. هم بادیگارد ها عوض شدند و هم مکان ها. خیالتون راحت باشه.

_خوبه... میتونی بری.

بدون هیچ حرفی سر خم کرد و سمت در رفت.

سپهر دوباره به ساعت روی دیوار خیره شد.

باز هم داشت با خودش فکر می کرد که چجوری به اروش بگه

که باید شیمی درمانی رو تا دیر نشده شروع بکنن؟؟!!

با خستگی و بدن کوفته خودش رو به داخل خونه کشید .

روحش درمونده و خسته بود، ولی چرا جسمش آنقدر ضعیف
شده؟؟!!

با خالی دیدن خونه اخمی کرد و زود کیفش رو روی زمین
انداخت .

سمت اتاق کوچیکی که طبقه بالا برای اروش اختصاص دیده بود
رفت .

حتما داشت باز هم نقاشی می کشید .

_توله... من اومدم خونه .

تند تند پله ها رو بالا رفت و با رسیدن به جلوی اتاق مورد نظر،
بدون در زدن دستگیره رو پایین فرستاد و وارد شد .

انقدری دلتنگش بود که حتی نمی خواست لحظه ای رو هم از
دست بده .

شاید هم... می ترسید؟؟!!

آره...

اون می ترسید.

می ترسید که از سرکار برگرده و ببینه که اروشش دیگه نفسی برای کشیدن نداره.

هرچند که دکتر گفته بود جای نگرانی نیست و هنوز همه جای ریه درگیر نشده، اما اینکه نگران نباشه و دائما افکار سیاهی دورش رو محاصره نکنند؛ محال و غیرممکن بود.

__چته؟؟! چرا سخته کردی یهو؟!

وقتی که صدای متعجب اروش رو شنید تازه فهمید که چند دقیقه همونجوری جلوی در خیره به چشم های اروش خشکش زده.

سرش رو به طرفین تکون داد و با لبخند کم رنگی وارد اتاق شد. اروشی رو که روی صندلی و جلوی میز کوچیکش نشسته بود به آغوش کشید.

خودش روی همون صندلی نشست و اون جسمی که سبک تر از قبل شده بود رو هم روی پاهاش نشوند.

__دلتنگم شده بودی توله؟؟!

اروش که متوجه این رفتارها نمی شد با تعجب پوزخندی زد.

_نوچ... کی گفته؟؟! اصلا نبودی انقدری بهم خوش گذشت، با
خرگوش های ارمیس هم یه دور تریسام رفتم.

سپهر با خنده نفس داری قلمی که همچنان دست اروش بود رو
ازش گرفت و روی میز گذاشت.

چشم هاش رو به آرومی بست و سرش رو نزدیک تر کرد.
بینیش رو داخل گردن همیشه خوش عطر پسر فرو برد و نفس
عمیقی کشید.

بدون اینکه مکان صورتش رو تغییر بده، زمزمه وار کنار گوش
اروش حرف زد.

_اونا رو دادن بهت؟؟

_آره... رفته بودم بدرقشون کنم که انگاری مستخدم نبود تا
نگهشون داره. ازم خواهش و التماس کردن که نگهشون دارم،
منم که دل رحم... قبول کردم.

_آره... توله من خیلی دل رحمه. تو این موضوع هم به ددیش
رفته دقیقا.

هردو آروم خندیدند .

دست های اروش هم کم کم دور سپهر گره خوردند و آغوش رو
سفت تر کرد.

بینیش رو داخل موهای رنگی پسر فرو برد و باز هم نفس عمیقی
کشید تا عطرشون رو تو ی ذهنش ثبت بکنه.
با خودش گفت ...

چی شد اصلاً؟؟!!

کی به اینجا رسید؟؟!

اصلاً فکرش رو می کرد که روزی قراره یک فردی بشه دلیل
نفس هاش؟؟؟

اصلاً فکرش رو می کرد که روزی برسه اینچنین موندن یک فرد
کنارش براش مهم و حیاتی بشه؟؟!
اصلاً...

کی فکرش رو می کرد که اون دیدار اتفاقی، باعث رقم خوردن
همچین آینده ای براش بشه؟؟!!
و حالا...

چجوری می خواست باور بکنه که اروشش اینچنین داره آب
میشه و باید تماشاگر این اتفاق تلخ باشه؟؟!!!

بغضی که نشانگر ضعفش بود رو به آرومی پایین فرستاد تا تکیه
گاهی که ازش پیش اروش اسم برده رو با این صحنه ها خراب
نکنه.

اصلا کی وقت کرد که این همه در برابر این پسر تخس و وحشی
ضعف داشته باشه و بشه... نقطه ضعفش؟؟!!!

دستی به موهای نرم اروش کشید و زمزمه وار پشت گوشش
گفت:

_تا حالا به این فکر کردی که موها تو کوتاه کنی؟؟ مثلا... خیلی
کوتاه؟

چند ثانیه سکوتی که بینشون ایجاد شد نشون میداد که اروش
گیج شده.

_کوتاه کنم؟؟!! بنظرت بهم میاد همچین مدل مویی؟؟! نکه حالا
خیلیم خوشگلم، اینارم بزنم شبیه شرک میشم که...

تلخ خندید و اون موجود شیرین زبون رو بیشتر به خودش چسبوند.

نه... خلیم خوشگل میشی اتفاقا. اصلا کی بهت اجازه داد که درمورد خودت اینجوری بگی؟؟! دلت تنبیه می خواد توله؟! انگار که از خداهش باشه زود سرش رو عقب برد تا بتونه توی چشم های سپهر خیره بشه.

می تونی الان منو بکنی یا باید پشمامو بزnm یا بعدش از اون در باز کن آبدار هم می خوام که استفاده کنم؟؟! با قیافه خنثی در سکوت بهش خیره موند.

واقعا تو آدم کردن این پسر اصلا نتونسته موفق عمل بکنه!! سری از تاسف تگون داد و نوچ نوچی کرد.

یعنی من توی این چند سال تونستم هرچی خلافتکار و معتاد توی شرکت و کارخونه هست رو پاکسازی کنم، اما نمی دونم چرا آدم کردن تو از پاکسازی صدتا معتاد و قاتل هم سخت تر و غیرممکن تره!!

اروش چشم هاش رو تو حدقه چرخوند و با دهن کجی گفت:

_چیه خب... من که از اوناش نیستم خجالت بکشم از گفتن حرف های مهم قبل از سکس.

سپهر بود که در جواب دستش رو بالا برد و سیلی محکمی به یکی از کپل های پسر مشتاق زد.

چی بهتر از اینکه همین الان، هم خواسته دل اروش رو برآورده بکنه هم خواسته خودش رو؟؟!

اما...

لعنت که می ترسید.

از وقتی که فهمید چه مریضی داره، همش نگران این بود که دیگه ریتم نفس هاش مثل قبل نشه.

هرچند که دکتر هزاران بار بهش گفت که جای نگرانی نیست و هنوز حتی نصف ریه هم درگیر بیماری نشده.

اما...

کو گوش شنوا؟؟!

دیگه حتی نمی خواست که بهش سخت بگذرونه تا مبادا توی نفس کشیدن دچار مشکل بشه.

—پاشو توله. یه چند دقیقه دیگه هم نقاشیتو بکش و بیا پایین تا
شام بخوریم.

و با این حرف و بلند شدنش از روی صندلی و گذاشتن اروش
روی زمین، فهموند که قصد تنبیهش رو نداره.
اروش پیش خودش فکر کرد که چقدر این مرد بدجنس.
باید کاری می کرد...

آره...باید کاری می کرد که خود سپهر برای داشتنش پیش قدم
بشه.

با اون نگاهی که سراسر شیطنت بود به خودش تو آینه خیره
شد.

هر چند که استرس انجام این کار رو داشت اما تنها فکری که به
سرش زد همین بود.

نمی دونست چش شده!!

تنها چیزی که می دونست و می خواست، این بود که باز هم
سپهر با اون اسباب بازی های عجیب تنبیهش بکنه و بهش لذت
بده.

حتی نمی دونست که کی به اینجا رسید؟!!!

انقدر تشنه همچین رابطه ای و نیاز به در بند یک شخص بودن؛
که البته تنها شخصی که اروش می خواست فقط و فقط سپهر
بود.

حتی فکر کردن درمورد اینکه این کارها رو بخواد برای کس دیگه
ای انجام بده حالش رو بد می کرد.

دوباره پیراهن سیاه رنگ مردونه ای که مطمئنا مال تنها مرد این
خونه بود رو روی تن لاغر خودش درست کرد و دستی به کراواتی
که نامرتب دور گردنش گره خورده و اویزون بود کشید.

واقعا مشتاق این بود که بینه سپهر با دیدن این تیپ جدیدش
قراره چه واکنشی نشون بده؟؟!

دیشب بعد از اینکه سپهر خواستش رو عملی نکرد، حالا امشب
می خواست که با این کار اون رو سمت خودش بکشونه.

تا جایی که یادش میاد این اولین باره که داره همچین کاری رو
برای ددیش انجام میده.

پس استرس داشت و می ترسید که مسخره به نظر برسه.

اون پاهای سفید و لاغر که هیچ پوششی نداشتند و تنها یک پیراهن مردانه سیاه رنگ تا زیر باسنش اومده بود.

فقط یه شورت کوچیک و چسبان سفید پوشیده بود.

آستین های پیراهن تا نوک انگشت هاش پیشروی کرده بودند و نشان از تفاوت سایز خودش با صاحب این لباس می داد. تنها چیزی که مثل همیشه بود و هیچ تغییری نکرده...

صورتش و مدل موهاش بود.

با حرص دستی به سرش کشید تا شاید بتونه مدل خاصی بهش بده و جذاب تر بشه.

_دقیقا با اینا چیکار کنم الان؟؟ اصلا بیخیالش نه؟؟! شرط میبندم اگه منو اینجوری ببینه دیگه از این به بعد نه کراوات میبنده نه پیراهن میپوشه، آیشش... ممکنه خوشش نیاد خو...

با حرص موهاش رو به هم ریخت و عصبی داخل مشت هاش گرفت و کشیدشون.

نالای از درد کشید و زود دستش هاش رو عقب برد .

همین کار باعث شد تا به هم ریختگی که ایجاد شده بود یک لحظه به چشمش جذاب بیاد.

اصلاً کی گفته که همیشه باید موها سشوار و شونه کشیده باشه تا خوب به نظر برسه؟؟!!

می شد که از این بی نظمی یه نظم خوب رو دید که بنظرش جذاب ترش می کرد!

دوباره خیره به تصویر خودش توی آینه قدی، پوزخند مغرورانه ای زد.

_فقط یه روز جذاب نباش توله سگ... فقط یه روز.

و بعد به حالت نمایشی تفی به انگشت اشاره و کوچیک یک دستش انداخت و روی ابروهاش کشید.

بلند به حرکات خودش خندید و باز هم موهاش رو به هم ریخت.

تازه از حموم بیرون اومده بود و هنوز موهاش نم داشت و بخاطر همین فرفری تر از همیشه به نظر می رسید.

چهرش بامزه شده بود و اون چتری های ریخته شده جلوی چشم هاش هم بیشتر شبیه پسر کوچولوها کرده بودش.

با شنیدن صدای باز شدن در اصلی خونه، آخرین نگاه رو به خودش تو آینه انداخت و انگشت شستش رو به منظور لایک نشون داد .

زود از اتاق مشترکشون خارج شد و سمت پله ها رفت.
به اخرای پله که رسید سرعتش رو کم کرد و آروم تر پایین اومد، انگار که اصلا مضطرب و نگران نیست.
درواقع الان قصدش این بود که با این تیپ بره به استقبال ددیش و بهش خوش آمد بگه.
و دقیقا همین کار رو هم کرد.
_سلام... ددی.

همین که سرش رو بلند کرد تا با لبخند جواب اون توله رو بده...
با دیدنش خشکش زد و لبخند روی لب هاش ننشسته پر کشید و جاش رو با بهت پر کرد.
این اروش خودش بود...

برق نگاهش و چشم های پر از شیطنتش از پشت اون موهای حالت دار همون بودند.

ولی...

دیدنش توی لباس خودش تپش قلبش رو به هزار رسوند!!
وقتی که اون بهت و تحسین رو داخل نگاه سپهر دید، جرعت
پیدا کرد و اضطرابی که داشت از بین رفت.

حداقل فهمید که بخاطر پوشیدن لباسش عصبانی نشده.
از دیشب که این فکر به سرش زده بود تا همین الان داشت
خودخوری می کرد که نکنه بخاطر بی اجازه دست زدن به
کمدش عصبی بشه؟!!!

اما انگار ددیش خوشش اومده بود.

_خسته نباشی ددی.

و با لبخندی که بیشتر شبیه پوزخند بامزه ای بود، به آرومی
نزدیکش شد و کیف رو از دستش گرفت و روی مبل کنارشون
گذاشت.

سپهر اما همچنان بدون اینکه حتی پلک بزنه داشت با چشم
هاش اون اندام رو می بلعید.

حتی فکرش رو هم نمی کرد وقتی که با نگرانی و دلشوره ای که
این چند روزه به جوشش افتاده بود برگرده خونه، با همچین
صحنه ای مواجه بشه!!

لعنت... همه چیز دست به دست هم داده بودند تا هم سپهر رو
دیوانه بکنند و هم نگران تر از قبل.

وقتی که دست های سرد بیبی بوی شیطونش روی گردنش
نشست، به خودش اومد و کمی خم شد تا صورتش رو به روی
صورت بامزه اروش قرار بگیره.

به آرومی نزدیک لب های پسر کوچک تر لب زد:

_داری برای صحبت دلبری میکنی؟؟!

اروش دست هاش رو دور گردن ددیش گره زد و خودش رو ازش
اویزون کرد.

ابروهاش رو بالا فرستاد و انگار که از چیزی خبر نداره و اون
شخصی نیست که دل ددیش رو قلقلک داده، لبخند گنده ای
زد.

_نوچ... من که همیشه دلبرم ددی. دیگه دلبری نیاز نیست .

به آرومی چتری های خوش عطر اروش رو از جلوی پیشونیش
کنار زد اما...

با حس کردن اینکه موهاش نم دارند، اخمی جایگزین لبخندش
شد.

چنگ آرومی به موهاش زد و با عصبانیت دهن باز کرد.
_مگه نگفتم تا وقتی که موها خشک نشدن حق نداری از اتاق
بیای بیرون.

وقتی که خونه نیستم همیشه بعد از حموم اینجوری خیس
خیس میگردی؟؟!!

لب هاش رو اویزون کرد و سعی کرد که چشم هاش رو مظلوم
جلوه بده، هر چند که از بس شیطنت و شلوغی درشون بود که
مظلومیت جایی براش نمونده.

_فقط بخاطر ددی این کارو کردم. آخه... نوشته بود که اینجوری
جذاب تر دیده میشه.

نمی دونست دقیقا این همه جرعت رو از کجا آورده بود که داشت بدون هیچ خجالتی درمورد نقشش برای از راه به در کردن سپهر بهش توضیح می داد؟؟!!!

صدای پوزخندش رو که شنید لرز شیرینی به تنش افتاد. این مرد با کوچک ترین حرکت می تونست ضربان قلب اروش رو به هزار برسونه.

_تو که گفתי نمی خوام برای ددی دلبری بکنی!! ولی حالا... دارم میشنوم که توی نت هم دنبالش گشتی!

چشم هاش رو تو حدقه چرخوند و ناخون هاش رو از عمد پشت گردن سپهر فرو برد.

_نه که حالا ددی هم خیلی بدشون میاد!...

سپهر با لبخند ترسناکی نگاهش کرد و اون هم متقابلا پهلوهایی اروش رو داخل دستش گرفت و فشرد.

_دنبال تنبیهی کوچولو؟؟! الان بخاطر اینکه مراقب خودت نبودی تنبیهت بکنم؟؟ یا بخاطر اینکه به ددی دروغ گفתי؟؟!

چشم هاش گرد شدند و در حالی که سعی می کرد فشار ناخون
هاش رو روی گردن سپهر بیشتر بکنه گفت:

_دروغ چی؟؟!! کجا دروغ گفتم عه...؟؟!

سپهر ولی دلش نیومد که به اون پهلوهای استخوانی بیشتر از
این درد بده.

می ترسید که آسیب جدی به این تن ضعیف شده بزنه!!

_گفتی نمی خوای برای ددی دلبری بکنی. ولی اینا چین
توله؟؟!

و دستش رو سمت سینه هایی که از سه دکمه باز بالایی پیراهن
قابل دسترسی بودند کشید.

با کف دست های گرم و بزرگش کمی با اون سینه های نرم بازی
کرد و تونست ناله نفس دار اروش رو در بیاره.

_این کراوات شلخته چی میگه این وسط؟؟!

و با لبخند کوچیکی سعی کرد جلوی خودش رو بگیره تا به این
ناشی بسته شدن کراوات نخنده.

هر چند که می دونست این ایده رو هم از اینترنت یاد گرفته تا
بتونه برای ددیش دلبری بکنه.

ولی اون نمی دونست که همینجوریش هم به اندازه کافی توی
قلب و روحش نفوذ کرده و دلبرش شده.

دست هاش رو پایین تر برد و روی باسنی گذاشت که یک شورت
نازک و پیراهن مردانه تنها پوشش بود.

با یک حرکت از روی زمین بلندش کرد .

بدون هیچ حرفی جسم کوچیک پسر رو به خودش چسبوند و
سمت پله ها حرکت کرد .

ناخون هاش که داخل گردن سپهر فرو رفته بودند کم کم شل
تر شدند و تصمیم گرفت که مهربون تر با ددیش رفتار بکنه.

اصلا مگه به خودش قول نداده بود که یه امشب رو وحشی بازی
درنیاره؟!!!

سخت بود زبون درازی نکردن و فحش ندادن، اما غیرممکن هم
نبود.

وقتی که بجای باز کردن دری که همیشه قفل بود، در اتاق
مشترکشون باز شد با تعجب به چهره جذاب مرد نگاه کرد که
فاصله کمی با صورت خودش داشت.

_کجا میریم؟؟!

_اتاقمون.

_ولی... مگه نمی خواستی تنبیهم بکنی؟؟

_آره.

این بار با اخم صورتش رو نزدیک تر برد و حرف زد.

_پس چرا داریم میریم سمت اتاق معمولی؟؟!

در دل به حرف اروش خندید و فکر کرد که چقدر تولش خنگه.

_کی گفته که همیشه باید جسم تنبیه بشه و جور خطاکار بودن

صاحبش رو بکشه؟؟!!

گاهی اوقات تنبیه نکردن و درد ندادن به ساب میتونه بدترین

تنبیه باشه. و انگار... توله من له له میزنه برای اسپنک شدن و

التماس کردن زیر دست های ددیش!!...

لعنتی...

همین حرف ها رو شنید و بیشتر هوایی شد.

همین حرف رو از زبون مردی که نیازمندش شده بود شنید و بیشتر نیازمندش شد.

می دونست که سپهر از عمد این کلمات رو گفته بود تا بی قرار ترش بکنه.

و... لعنت که حتی اروش محتاج همین بی قرار شدن ها بود.

در اتاق رو با پاش هل داد و بازش کرد .

وارد اتاق شد، اروش رو آرام روی تخت خوابوند و همونطور که سمتش خم شده بود به چهره بانمکش از نزدیک نگاه کرد.

_چیه توله؟ چی از ددی می خوای که اینجوری داری نگاهش میکنی؟!

اروش لب هاش رو خیس کرد و در حالی که دست هاش داشتند با یقه کت سپهر بازی می کردند آرام جوابش رو داد.

_از اون اسباب بازی ها...

سعی کرد ناز بکنه تا شاید بتونه اینچنین چیزی که می خواست رو از ددیش بگیره.

اما انگار زیاد هم نتونسته بود موفق عمل بکنه.

_اگه بهت ندمشون چی؟؟!

جدیتی که داخل صداش بود باعث شد تا تن اروش باز هم بلرزه.

_منم نمی دارم اون قرص های زشتی که برام خریدی رو به خوردم بدی.

در لحظه نگاهش خالی شد.

دوباره نگرانی و دلهره برگشت.

دوباره چشم هاش رنگ غم گرفتند.

اگه اروش لجبازی می کرد و اون قرص هایی که به تازگی دکتر براش نوشته بود رو نمی خورد مطمئنا با بستن دست و پاهاش به خوردش می داد.

و... سپهر نمی خواست که ناراحتش بکنه یا آسیبی بهش بزنه.

اون فقط پدرانه نگران بچش بود.

و می ترسید که همین نگرانی باعث بشه تا کارهای عجیبی بکنه!

باشه... چیزی که می خوام رو بهت میدم. ددی می خواد بهت
لطف بکنه.

هر چند سخت بود ولی لبخند کوچیکی روی لب هاش نشوند تا
اروش متوجه بی قراری دلش نشه.

چی می شد حالا که انقدر پسرش قصد بازی و لذت بردن داشت،
اجازه این کار رو بهش بده و این بار رو حرف، حرف اون باشه؟؟!!
دوباره اون جسم سبک رو به آغوش کشید و مثل اینکه یک شی
شکستنی رو بغل کرده باشه، آروم از اتاق خارج شد و سمت
جایی که اروش دلش می خواست حرکت کرد.

وقتی که به جلوی اون در خاص رسید، یک دستش رو زیر باسن
پسر گذاشت و با دست ازادش از جیب شلوارش کلید رو بیرون
کشید.

اون استخوان هایی که روی ساعد دستش احساس می کرد
دوباره دلش رو به آتیش کشید.

چرا انقدر زود داشت لاغر می شد؟؟!!

مگه نه دکتر گفت که هنوز روند اولیس و علائم زیادی نخواهد داشت؟؟!! پس این بدن پر از استخوان و آری از گوشت و چربی چی بود؟؟!

در رو باز کرد و وارد اون اتاق تاریک شد.

نداشتن پنجره و هیچ روزنه نوری باعث می شد که این مکان حتی تو روزها هم تاریک باشه، حالا چه برسه به شب و تاریک مطلق.

سه تا چراغ کم نوری که وسط سقف قرار داشتند رو روشن کرد و با نمایان شدن تخت سمتش رفت.

قبل از اینکه اروش رو روی تخت بذاره بینی داخل گردنش برد و نفس عمیقی کشید تا عطر تنش دوباره بتونه بهش انرژی بده و اون دلهره ای که به جانش افتاده بود رو حتی شده چند دقیقه ازش دور بکنه.

بعد از کمی آروم شدن صاف ایستاد و یکی از ابروهاش رو بالا فرستاد .

__بنظرت اگه بذارم خودت انتخاب بکنی که با چی تنبیه بشی خیلی پررو بارت میاره؟؟!!

اروش با ذوق روی تخت جای خودش رو راحت تر کرد و در حالی که با بند نازک شورتش بازی می کرد گفت:

_اصلا هم اینطور نیست. اصلا به قیافه من میخوره که پررو بشم؟؟

_لازم نیست بشی، همین الانش هم به اندازه کافی پررو هستی.

اروش بلند خندید و در حالی که داشت همه جای اتاق رو با چشم هاش کاوش می کرد جواب ددیش رو داد.

_و تو با این حال دوسم داری.

_تو؟؟؟! هنوز کمی از رو دادنم بهت نگذشته که زود نتیجتش رو نشونم دادی!!...

با اخم این رو گفت و در حالی که سمت دیگه ای از اتاق می رفت کتش رو از تنش درآورد و روی اون میز فلزی گذاشت که دور تر از تخت قرار داشت.

از همونجا به اروشی که لپ هاش از هیجان رنگ گرفته بودند خیره شد.

لبخندی زد و شروع کرد به باز کردن دکمه های سر آستین های پیراهنش.

کراواتش رو هم شل کرد و بعد از اینکه ساعت مچیش رو هم کنار کتش روی میز گذاشت، دوباره سمت دیگه ای از اتاق حرکت کرد.

رو به روی اون اتاق کوچیکی که درش شیشه ای و رنگ و طرح دیوارهایش با دیوارهای اطرافش متفاوت بود ایستاد .

دستی به وسایلی که وسط اتاق و روی جای مخصوصشون اویزون شده بودند کشید، و در همین حین بدون اینکه سمت اروش بچرخه گفت:

__کدومش رو می خوای؟؟

دستبند... قلاده... شلاق چرم یا زنجیر؟؟ یا نکنه از این دم های خوشگل می خوای؟؟!

و دست روی بات پلاگ هایی که به رنگ سیاه و سفید بودند گذاشت و به اروش نگاه کرد تا واکنشش رو ببینه .

اون دم های روباه خوش رنگ و طرح وسوسش کردند تا بخواد
که امتحانشون بکنه، می خواست ببینه که داشتنشون میتونه چه
حسی بهش بده؟؟!!

با لبخند ذوق زده ای لیزی به لب هاش زد و زود انگشتش رو
بالا آورد و به اون اسباب بازی که تونسته بود براش دلبری بکنه
اشاره کرد.

—می خوامشون... از اونا می خوام ددی.

سپهر پوزخندی زد. از نگاهش مشخص بود که بخاطر این انتخاب
اروش راضیه.

—چه رنگی رو می خوای؟؟

نگاهش بین اون دو تا دم بلند در گردش بود تا بتونه بفهمه که
کدوم رنگش روی پوست سفیدش می تونه چشم گیر باشه؟؟
آخرسر رنگ سیاه رو انتخاب کرد.

سپهر بدون هیچ حرفی چیزی که می خواست رو از آویز
مخصوصش بیرون کشید، اما قبل از اینکه سمت تخت بره یکی
از دستبند های چرم رو هم از اونجا برداشت.

ولی اروش انقدری محو اون دم داخل دست سپهر بود که حتی نفهمید ددیش با اون دستبند قصد انجام چه کاری رو داره .
به اون توله ای که حتی یک ثانیه هم از وسیله داخل دستش چشم بر نمی داشت خیره شد و بی صدا خندید.
آروم دم رو تو هوا تکون داد و دو زانو رو به روی اروش روی تخت نشست.

_دوشش داری؟

_اهم... میشه بدینش بهم؟؟

و دست هاش رو دراز کرد تا بگیرتش.

سپهر با دیدن اشتیاق بامزش برای لمس همچین چیزی، اون دم رو بهش داد.

اروش در حالی که مشغول بررسی پلاگ بود ناگهان دید که دستبند چرمی دور مچ دستش رو به حصار کشید.

با تعجب و هیجانی که چند برابر شده بود به سپهری که داشت دست دیگش رو هم دستبند میزد نگاه کرد.

من که قرار نیست فرار کنم!!...

از خنگ بودن بیبی بویش خندش گرفته بود.

_شاید وقتی که دارم این دمو توی سوراخت جا میدم از خجالت
یهو پا به فرار گذاشتی؟؟

درضمن اگه نگران فرار کردنت بودم پاهاتو به تخت می‌بستم توله
خنگ.

اروش انقدری غرق این وسایل و رفتارهای مرد رو به روش بود
که حتی یادش رفت بخاطر خنگ خطاب شدنش عصبی بشه و
زبون درازی بکنه.

سپهر دست سمت آستین های بلندش برد و فقط یدونه تاشون
زد تا بتونه اون دستبند های سیاه رنگ رو روی پوست سفید
ببیش بینه و لذت ببره.

اون پسری که با دست های بسته شده و پاهای لختش رو به
روش قرار گرفته بود، زیادی دلربا و زیبا بود.

_برگرد و چهار دست و پا شو.

طبق دستوری که بهش داده شد، عمل کرد.

حالا پشتش به ددیش بود و نمی تونست ببینه که می خواد
چیکار بکنه.

نگاهش رو به دست هاش داد که توی اون دستبند ها زیباتر به
نظر می رسیدند.

لبخند کم رنگی زد و با مشت کردن دست هاش هیجانش رو
کنترل کرد.

وقتی که پیراهنش تا روی کمرش بالا رفت و دست های گرم
سپهر شورتش رو پایین کشیدند، لرزی به تنش افتاد .

پاهاش رو به همدیگه چسبوند تا بتونه اندامی که حالا به خوبی
در معرض دید بود رو بپوشونه. با اینکه خجالتش نسبت به قبل
کم تر شده بود، اما همچنان از توی این وضعیت قرار گرفتن
شرمش می شد.

_آروم باش کوچولو... ددی مراقبته.

و آروم باسنش رو نوازش کرد تا مطمئنش بکنه .

خم شد و از زیر تخت زنجیر کوتاهی رو بیرون کشید.

اروش که صدای زنجیر رو شنید با کنجکاوی به دست های
ددیش نگاه کرد.

دید که اون زنجیر رو از وسط زنجیر دستبندی که به دست
داشت رد کرد و دور میله های فلزی تخت پیچوند.

با بسته شدن دست هاش به میله تخت، مجبور شد بالا تنش رو
جلوتر بکشه و قوسی به کمرش بده.

سپهر دستی به کمر ببیش کشید و سمت گوشش خم شد.

_اذیت که نمیشی؟؟!

هنوز هم نگرانش بود و باید می فهمید که موقعیتش اذیت کننده
نیست .

_نه ددی... فقط... این یکم...

لب گزید و صورتش رو داخل بالشت فروبرد و با صدایی که خفه
به گوش می رسید ادامه داد:

_خجالت آورده...

_خجالت آورده؟؟! یعنی از ددی خجالت میکشی؟!

سپهر با تعجب ساختگی این رو گفت و سیلی آرومی به باسن
لختش زد.

_ولی با وجود همچین اندامی چرا باید خجالت بکشی؟؟! ددی
عاشق عضو به عضو تنته...

شنیدن همین حرف ها خجالتش رو بیشتر کرد.

با اعتراض صورتش رو محکم به بالشت فشرد و جیغ خفه ای
کشید.

سپهر خندید و در حالی که سرش رو تگون می داد از تخت پایین
اومد.

چیزی که لازم بود رو از روی میز کوچک برداشت و دوباره دو
زانو روی تخت نشست.

اون روان کننده رو به آرومی روی سوراخ اروش ریخت.

پاهایی که از خجالت چفت هم شده بودند رو هم باز کرد و
شکمش رو به تخت چسبوند تا قوس بهتری به باسنش داده بشه.

_شوشش... اروم باش توله.

و با چرب کردن انگشت هاش شروع کرد به آماده سازی اروش
قبل از دخول.

تا سومین انگشت پیش رفت و ناله اروش رو درآورد.
سرعت دستش رو بیشتر کرد و در حالی که سیلی های آرومی
به باسنش می زد، همزمان انگشت هاش رو داخلش عقب و جلو
می کرد.

_ددییی...

_خوشت میاد؟؟

_اممم...

با دهان باز به رو به روش خیره شده بود و داشت ناله می کرد.
گرمای انگشت های ددیش زیادی لذت بخش بود.
اما ناگهان...

با خالی شدن سوراخش بلند نالید و نفس نفس زنان سعی کرد
که به پشت بچرخه و دلیل ادامه ندادن ددیش رو بفهمه.

اما دست های بسته شده به تخت این اجازه رو بهش نمی دادند،
پس تنها با کلافگی به رو به رو خیره شد و با ناله بلندی اعتراض
کرد.

سپهر اما بدون اینکه حرفی بزنه با لبخند نظاره گر بی قراری
های تولش بود.

بات پلاگ رو برداشت و اون رو هم با روان کننده مرطوب کرد.

_مگه نمی خواستی اینو امتحان بکنی؟؟

معلومه که می خواست!!

اما نه اینچنین...

تحریک شده بود و نیاز داشت که خالی بشه، اما سپهر...

_عجله نکن بیبی بوی... قراره حسابی با این دم برام دلبری بکنی

تا منم چیزی که می خوام رو بهت بدم.

و بعد آروم آروم اون پلاگی که سایشش کوچیک بود رو وارد باسن

پسر کرد.

با ورود اون وسیله سرد به داخلش، هم دلش لرزید و هم تنش.

بلند ناله ای سر داد و با مشت کردن دست هاش جلوی خودش
رو گرفت که التماس نکنه تا همین الان دست های ددیش دور
آلتش قرار بگیرن و اون رو به کام برسونن.

دوست داشت که ببینه ادامه این بازی چی میشه و قراره برای
ددیش چیکار بکنه؟!

حالا که داشت این صحنه رو می دید، فهمید که توی عمرش
هیچ لیتلی رو ندیده که این دم آنقدر بهش بیاد!!

تمام کسایی که تا به حال باهاشون بوده حتی کمی از جذابیت
و دلبری این پسر رو نداشتند.

واقعا که اروش تک و خاص بود!!

_خب... ببین اینجا چی داریم. یه توله روباه خوشگل که می خواد
برای صاحبش دم تگون بده...

خم شد و بوسه ای به یکی از کیل های پسر زد و با صدای آرومی
ادامه داد:

_مگه نه روباه کوچولو؟؟!

اروش دست هاش رو تگون داد تا بفهمونه که می خواد آزاد بشه
و سمت ددیش بچرخه.

نمی دونست این حس چیه اما، به شدت دلش می خواست که
چهره سپهر رو ببینه. می خواست وقتی که داره این حرف ها رو
بهش میزنه چشم تو چشم باشن و دلش بیشتر از این بلرزه و
حس شیرینی که درش شکل گرفته بود رو چند برابر بکنه.

سپهر پوزخندی به تقلای تویش زد و از پشت روش خیمه زد
و سمت گوشش خم شد، آروم پیچ زد:

—چی می خوای از ددی؟؟

—ددیی...

—جانم توله؟

—بازم بکنین... لطفا...

—چرا...؟؟؟ می خوای چیکار بکنی؟!

نفس نفس می زد، از هیجان... و نیاز .

—می خوام... با ددی بازی بکنم.

راضی از جواب اروش لبخند کمرنگی زد و دست سمت زنجیری
که به تخت وصل شده بود برد.

فقط دست هاش رو از تخت جدا کرد، ولی دست به دستبندش
نزد.

_همین جا بمون... تکنون نمی خوری .

جدیتی که تو صداش بود اروش رو وادار کرد تا بدون اینکه
برگرده توی همون پوزیشنی که بود بمونه .

حتی سرش رو برنگردوند تا ببینه این صداهایی که داره میاد از
کجاست و ددیش داره چیکار میکنه؟؟!

سپهر اون قلاده چرمی که قسمت جلوش یک زنجیر بلند وصل
شده بود رو از داخل همون اتاقک کوچیک برداشت و سمت تخت
رفت.

_میتونی به ددی نگاه بکنی.

همین که این رو شنید آروم آروم سمتش چرخید و سرش رو
بلند کرد.

با دیدن چیزی که دست مرد بود نتوانست جلوی لبخندی که ناخودآگاه روی لب هاش نقش بسته بود رو بگیره.

امشب قرار بود چیزهای خیلی زیادی رو تجربه بکنه.

کف دست هاش رو روی تخت گذاشت و در حالی که لب هاش رو لیس می زد با ذوق به ددیش خیره موند تا ببینه که می خواد چیکار بکنه.

سپهر نزدیکش شد و قلاده رو سمت گردن اروش برد. آروم دور گردنش بست و از پشت قفلش رو زد و کلیدش رو داخل جیب شلوارش گذاشت.

زنجیر قلاده رو در دست گرفت.

کمی از تخت دور شد و زنجیر رو کشید تا به اروش بفهمونه که پایین بیاد.

اما اون پسر با گیجی زود از روی تخت پایین پرید و با چشم های گردش رو به روی ددیش قرار گرفت.

سپهر سری تکون داد و با اخم گفت:

—مگه هنوز یادت دادم که چجوری رو دو پا راه بری؟؟!!

چهره بیشتر گیج شده اروش رو که دید خودش دست به کار شد.

پاش رو بلند کرد و روی عضو نیمه بیدار پسر گذاشت و فشاری بهش وارد کرد.

اروش از لذت و دردی که به یکباره وارد تنش شده بود ناله ای کرد و زود خم شد.

سپهر هم از این فرصت استفاده کرد و با گذاشتن دستش روی شونه پسر اون رو چهار دست و پا کرد.

_حالا خوبه.

و بعد با پوزخندی که نشانگر رضایتش بود شروع کرد به چرخیدن دور اروش و همه جاش رو کاوش کردن.

پشتش ایستاد و کف پاش رو روی قسمتی از باسنش که به لطف کنار رفتن پیراهن سیاه رنگ نمایان شده بود گذاشت.

با انگشت های پاش اون دم رو به بازی گرفت و با لذت گازی به لب پایش زد.

روی تخت نشست و با کشیدن زنجیر قلاده به پشت، اروش رو سمت خودش چرخوند.

حالا چشم تو چشم بودند و اون پسر چهار دست و پا زیر پاهاش ایستاده بود.

_می خوای که با ددی بازی بکنی توله؟

_بله ددی...

و خودش رو نزدیک تر کرد و سرش رو برای موافقت تگون داد.

سپهر بدون هیچ حرفی بلند شد و دوباره از پیش اروش رفت.

به چند ثانیه نکشیده برگشت و باز هم رو به روش لبه تخت نشست.

جعبه کاکائویی که دستش بود رو روی پاهاش گذاشت و یک دونه از اون شکلات های گرد رو بیرون کشید.

_بیا توله.

اروش با لبخند خواست شکلات رو از دست مرد بگیره که...

_مگه بهت یاد دادم که چجوری از دست هات برای خوردن

استفاده بکنی؟؟

با لب های اویزون به ددی جدیش خیره شد و گفت:

پس چجوری بخورمش ددی؟!!!

یا این دهن خوشگلت... تا وقتی ددی هست نیازی به دست هات نداری .

و این بار اون شکلات خوش بو و وسوسه انگیز رو نزدیک لب های اروش گرفت.

با خوشحالی خواست دهن باز بکنه و بخورتش که...

ددیش با بدجنسی شکلات رو سمت دیگه ای کشید.

اخمی کرد و با دهان بسته نالید.

اممم...

سپهر آروم خندید و باز هم شکلات رو سمت دیگه ای کشید و نداشت که وارد دهن اروش بشه.

اروش این بار با اخم دست هاش رو بلند کرد و محکم مچ مرد رو گرفت تا نتونه دیگه با اون خوراکی خوشمزه اذیتش بکنه.

بی توجه به ددیش خواست که اون شکلات رو بخوره ...

اما قبل از اینکه وارد دهنش بشه سپهر هم متقابلا اخم کرد و با
عصبانیت اون یکی دستش رو بالا برد تا روی صورت توله
سرکشش فرود بیاره.

اما...

دیدن چهره استخوانی و چشم هایی که تنها سپهر می تونست
مظلومیت داخلشون رو ببینه، باعث شد تا دستش میونه راه
خشک بشه.

واقعا می تونست بزنتش؟؟!!

نه تا وقتی که اینچنین درش آشوب بود و حتی دلش نمیومد
سرش داد بکشه!!

الان نه...

این تنبیه ها رو نگه می داشت برای وقتی که مطمئن بشه از
همه لحاظ حالش خوبه.

آره... اروزش خوب می شد.

_ددی...

صدای آرومش رو که شنید به خودش اومد.

خیره بهش توی فکر فرو رفته بود، اما حالا فهمید که اون پسر
شیطون بالاخره شکلات رو توی دهنش گذاشته بود و داشت با
لذت مزه مزش می کرد.

سپهر دستی که همچنان خشکش زده بود رو پایین آورد و اروم
روی صورت اروش گذاشت.

اروشی که با ملچ و ملوچ داشت شکلات ها رو از داخل جعبش
بر می داشت و می خورد.

_خوشمزس؟؟

_اهم... ولی... یکم مزه عجیبی دارن.

پوزخندی زد و سری از تاسف تگون داد.

_شاید توشون یه چی ریختم؟؟!

بیخیال شونه ای بالا انداخت و در حالی که نوک انگشت های
کثیف شدش رو لیس می زد گفت:

_اگه توسط این شکلات های خوشمزه کشته بشم ارزشش رو
داره.

همین جمله کافی بود تا سپهری که تازه خودش رو آروم کرده بود دوباره بهم بریزه.

دستی که روی صورت اروش قرار داشت، ناگهان فک پسر رو در بند گرفت.

اون یکی دستش که زنجیر قلاده رو گرفته بود، سمت موهای آبی رنگ پسر رفت و چنگی بهشون زد.

نزدیک صورتش شد.

نزدیک... نزدیک...

انقدری نزدیک که نفس های داغ و برنده سپهر پوست صورت اروش رو می سوزوند.

این تغییر دمای یهویی بخاطر عصبانیت بود فقط؟؟!!

از بین دندون های به هم چفت شدش آروم ولی محکم غرید.

یک بار دیگه چرت و پرت بگو تا همینجا انقدری بزنمت که تیکه تیکه شی.

اروش ماتش برد !!

تا به حال این مرد رو انقدر عصبی ندیده بود!!

چش شده؟؟!

چیزی اذیتش میکنه که داره اینچنین خودش رو تخلیه
میکنه؟؟!!

نتونست که این ها رو ازش بپرسه، اصلا مگه تو این شرایط
جرعتش رو هم داشت؟!

توی اون کاغذی که سپهر اوایل رابطشون نشونش داده بود،
نوشته شده بود که اگه ساب باعث بشه تا اربابش خیلی عصبی
بشه؛ بهترین کار سکوت و مطیع بودن.

پس تنها با صورتی اخمالو که بخاطر درد فک و پوست سرش
بود، به سپهر خیره شد و چیزی نگفت.

ولی...

انگشت های سپهر هر لحظه بیشتر داشتند داخل صورتش فرو
می رفتند.

دیگه نتونست ساکت بمونه .

_آه... درد میکنه...

با همون اخم ها نالید و دست هاش رو روی دست های گرم مرد گذاشت.

عجیب بود...

حتی دمای بدنش هم از فرط عصبانیت بالا رفته بود.

اون رگ های برجسته روی پیشونیش هم توی چشم اروش جذاب و خواستنی بودند!!

حتی توی این موقعیت هم بجای ترسیدن داشت چشم چرونی می کرد!!

سپهر بعد از چند ثانیه که تنها با اون نگاه برزخیش داشت تمام اجزای صورت اروش رو خیره خیره نگاه می کرد، با یک حرکت دست هاش رو عقب برد و این بار چنگی به موهای خودش زد. با اخم پوف کلافه ای کشید و بدون هیچ حرفی تنها به کف قهوه ای رنگ اتاق خیره موند.

واقعا داشت چیکار می کرد؟؟!!

نزدیک بود به این پسر کم جون صدمه بزنه؟؟!!

واقعا که ...!

اروش با درد صورتش رو ماساژ می داد و زیرلب آروم غرغر می کرد.

واقعا که سپهر گاهی اوقات عجیب رفتار می کرد، مخصوصا این اواخر که دیگه مشکوک هم شده بود!!

باید توی فرصت مناسبی باهاش حرف می زد.

_بازی بسه. به شکم دراز بکش تا پلاگو دربیارم.

لب هاش اویزون شدند با شنیدن این حرف .

به همین زودی...؟!!!

اونها که هنوز به خوبی بازی نکرده بودند!!...!

نمی خواست الان تمومش بکنه اما، بی صدا سمت تخت رفت و کاری که گفت رو انجام داد.

احساس می کرد که سپهر از دستش ناراحته!! فضای بدی که بینشون بود این رو بهش فهموند.

اما نتونست سکوت بکنه و بذاره که این دلخوری ادامه داشته باشه، پس قبل از اینکه سپهر دست سمت اون بات پلاگ ببره زود روی تخت چرخید و به کمر دراز کشید.

بی توجه به اخم های ددیش خودش رو بالا کشید و با لبخند کوچیکی دست هاش رو دور گردنش حلقه کرد.

خودش رو ازش اویزون کرد و با صدای آرومی گفت:
_من هنوز هم دلم بازی می خواد ددی.

مجال این رو نداد تا سپهر عکس العملی نشون بده، زود خودش رو نزدیک تر کرد و لب هاش رو روی لب های مرد کوبید.

بوسه ای ناشیانه رو شروع کرد و خواست که اینچنین از دلخوری سپهر کم بکنه .

این مرد خیلی حساس بود؟! یا فقط در مقابل اروش اینطوری رفتار می کرد؟؟ !!

انقدر حساس شدن روی یک جمله ای که اروش هیچ جدیتی هم هنگام گفتنش نداشت!!

سپهر تسلیم شد و همراهی کرد.

اصلا مگه می شد در برابر این گوشت های خوشمزه مقاومت هم بکنه؟؟!

محکم اروش رو به خودش چسبوند و بوسه رو عمیق تر کرد.

به جون اون لب های خوش طعم افتاد و حالا این سپهر بود که داشت بوسه رو کنترل می کرد؛ البته مثل همیشه.

جز این از سپهر سلطه گر چیزی انتظار نمی رفت.

حتی اروش هم همین رو می خواست، اینکه ددیش کل وجودش رو کنترل بکنه.

اینجوری بهتر حس می کرد که مال کیه.

سپهر با گاز کوچیکی که از لب پایینی اروش گرفت، بوسه رو شکست و سرش رو فقط در حد تازه کردن نفس هاشون عقب برد.

خیره به چشم های نیمه باز تولش لبخند کم رنگی زد.

چند ثانیه به اون چهره زیبا از نزدیک خیره شد و در دل قربون صدقه لب های رنگ گرفته و شرم و حیایی که توی چشم هاش بود رفت.

هیچ شباهتی به اون اروش پررو و زبون دراز نداشت. فقط حرف بود، به عمل که می رسید خجالت می کشید و بس.

—یچرخ توله کوچولو.

و بعد از اینکه دوباره دستور قمبل کردن اون باسن رو بهش داد،
اروش هم ازش اطاعت کرد.

حالا پوزیشنی که ددیش گفته رو گرفته بود اما...

کم کم با بالا رفتن دمای بدنش و سردردی که به سراغش اومد،
اخمی کرد و آروم گفت:

ددیی...

نگران سمتش خم شد و به نیم رخ اروش که پوستش قرمزتر
شده بود نگاه کرد.

چی شده؟؟ درد داری؟؟

امم... یجوریم...

و با چشم های نیمه بازش سرش رو از تخت فاصله داد و سعی
کرد که اطرافش رو به خوبی آنالیز بکنه.

اخمی کرد و ناگهان دستش رو سمت عضو برهنش که زیر
پیراهن نازکی پنهان شده بود برد.

نمی دونست چرا انقدر زود داشت بدنش تغییر حالت می داد!!

يجورايي احساس مي کرد که تحريک شده و به دديش نياز
داره!!

سپهر با ديدن حالت هاش فهميد که اون شکلات ها بالاخره توي
خونش جريان پيدا کردند و دارند تاثير خودشون رو مي دارند.
دست اروش رو گرفت و اجازه کاري که مي خواست با خودش
انجام بده رو بهش نداد.

آروم پشت گوش پسري که بدنش گرم تر از قبل شده بود به
آرومي زمزمه کرد:

__تحريک شدي؟؟! مي خوي که ددي کمکت بکنه؟!

چشم هاش رو بست و با اخم صحنه هايي که الان بهشون نياز
داشت تا به اوج برسه رو تصور کرد.

سپهر در حالي که داشت پيراهنش رو از تنش در مي آورد به
اون موجود خواستني که باسنش همچنان در دسترس کامل بود
نگاه کرد.

__تو حتي نفهميدي که اون شکلات ها با الکل درسته شده بودن.

بعد از اينکه بالا تنش رو لخت کرد، سمت شلوارش رفت.

و... کاملاً لخت شد.

حتی خودش هم از دیدن آروش توی این وضعیت تحریک شده بود.

سیلی آرومی به باسنش زد و شروع کرد به در آوردن بات پلاگ .
_میبینی توله... چقدر این سوراخ داره برای صاحبش التماس میکنه!

و با حرکت ناگهانی کل پلاگ رو بیرون کشید .

نالۀ بلند آروش که توی اتاق پیچید سپهر رو بیشتر دیوونه خودش کرد .

جلوتر رفت و آروم آروم عضو خودش رو جایگزین اون اسباب بازی کرد.

حرکات کمرش آروم بود و ریتم دار اما، کم کم سرعت گرفت و از ریتم خارج شد.

صدای نفس های بلندشون بیشتر باعث تحریکشون می شد.

هر دو تن از این فعالیت لذت بخش عرق کرده بودند.

عمیق ضربه می زد و صدای برخورد پایین تنه هاشون به یکدیگر
توی گوش ها می پیچید.

زیباترین صدایی که اروش می تونست الان بشنوه و به اوج
خودش نزدیک بشه، همین بود.

محکم ملافه تخت رو توی مشتش گرفت و ناله هاش رو طولانی
تر کرد.

بالاخره با چند ضربه دیگه ای که سپهر به نقطه لذتش زد،
نفسش توی سینه حبس شد و به کام رسید.

با فشار خودش رو روی تخت خالی کرد و بی حال دراز کشید.
سپهر که تنگ شدن عضلات باسن اروش رو دور آلت خودش
حس کرد فهمید که به اوج رسیده.

پس سرعتش رو بالا برد تا خودش هم هرچه زودتر ارضا بشه تا
مبادا اروشش رو اذیت بکنه.

و بالاخره اون هم با چند تا ضربه عمیق دیگه ای، داخل باسن
پسر خالی شد.

نالہ ای مردونہ ای کرد و از لذت چشم هاش رو بست و نفس عمیقی کشید.

این خود لذت بود!

لذتی که تا به حال نه اروش اون رو چشیده بود و نه سپهر .

اروش بی تجربه که اولین هاش داشت توسط سپهر رقم می خورد، اما برای سپهر چرا این لذت تازگی داشت؟؟ !!

نکنه اروش براش خاص بود و ناهمتا؟؟ !

یا نکنه بخاطر عشقی که بهش داشت انقدر از بودن باهاش لذت می برد و دلش می لرزید؟؟!

یا شاید هم... هردوش؟؟!!

هرچی که بود به شدت سپهر رو دیوانه خودش می کرد.

اروم خودش رو بیرون کشید و بوسه ای به پیشونی عرق کرده اروش زد.

کنارش دراز کشید و خیره به نیم رخ پسر آروم خندید.

موهایش رو از روی پیشونیش کنار زد و آروم گفت:

_خسته شدی شیطون ددی؟

اروش بدون اینکه چشم هاش رو باز بکنه آروم جوابش رو داد.

اهم...

_پس بریم توی اتاقمون یه حمومی بکنیم و بعد بخوابیم... کثیف شدی .

و از روی تخت بلند شد و اروشی که با شنیدن اسم حموم اخم هاش برگشته بودند رو دور ملافه ها پیچید و به آغوش کشیدش. بی توجه به غرغرهاش سمت در مخفی که این اتاق خاص خونه رو به اتاق خواب وصل می کرد رفت .

ناباور منظره زیبای اطرافش رو داشت نگاه می کرد .
کی فکرش رو می کرد که این شهر از اون تصاویری هم که دیده خیره کننده تر باشه؟!

اون خونه هایی که همشون به یک شکل و شمایل بودند و تنها گل های باغچه ها و وسایل داخل حیاط کوچکشون باهمدیگه فرق داشت، حتی سقف خونه ها هم همه به رنگ قرمز بود.

با ذوق به چمن ها و درختی هایی که جلوی در ورودی خونه ها کاشته شده، و بین زمین شخصی و آسفالت خیابون فاصله انداخته بودند نگاه می کرد.

با خودش فکر کرد که اگه الان خرگوش هاش رو هم می آورد و اینجا داخل چمن ها رهاشون می کرد، چقدر بهشون خوش می گذشت!

—ارمیس عزیزم عقب نمون...

صدای کنت رو که شنید فهمید ددیش با اون همه چمدون داره جلوتر از خودش حرکت میکنه تا هرچه زودتر به خونه مورد نظرشون برسند.

شرمگین به قدم هاش سرعت بخشید و کنار ددیش قرار گرفت. اون خودش بود که خواست تا سوار تاکسی های جلوی فرودگاه نشن و بجاش تا اینجا قدم بزنند و همه جارو نگاه بکنند، اما حالا تمام وسایل رو کنت داشت می برد .

زود یکی از چمدون های خودش رو ازش گرفت و زیرلب گفت:

—اینجا خیلی خوشگله.

لبخندی به پسرش زد و مثل خودش آروم جوابش رو داد:

_حالا که چیزی نشده. بریم جلوتر و از جلوی خیلی جاهای خوشگل دیگه بگذریم می‌رسیم به نزدیکی دریا .

بعد اون دستی که توش کیف بنفش رنگ ارمیس بود رو بالا آورد و به نقطه ای دور اشاره کرد .

_اون سه تا برج بلند رو میبینی... اون طرفشون دریاست. زیاد از جایی که قراره توش باشیم دور نیست، ولی دیگه بیست دقیقه پیاده‌روی رو می‌خواد فکر کنم.

با ذوق به برج هایی که کنت بهشون اشاره کرده بود خیره شد و چمدون رو محکم تر کشید تا هرچه زودتر به مقصد برسن .

بالاخره وقتی که از بین اون خونه های یک شکل و یک رنگ رد شدند، به محلی رسیدند که خونه هاشون باهمدیگه متفاوت بود .

جلوی تنها هتلی که اون اطراف دیده می شد ایستادند و کنت وقتی که سمت درهای ورودیش حرکت کرد، ارمیس فهمید که قراره این پنج روز رو توی هتل سپری بکنند .

_میگم ددی... من فکر کردم خونه گرفتیم !...

و در حالی که چمدون رو از سه تا پله کوتاه هتل بالا می‌برد به کنت نزدیک شد .

_اگه نمی‌خوای هتل بمونیم می‌تونیم همین الان بریم نزدیک دریا و یه ...

_نه نه... نگفتم که نمی‌خوام، فقط سوال پرسیدم.

چهره نگران کنت کمی آسوده تر بنظر رسید، اما همچنان داخل صداش هم مشخص بود که نگران اینکه ارمیس از اینجا خوشش نیاد.

_توی این فصل سرما اینجا تنها جایی که هواش از همه جای کشور گرم تره، همه بلیط‌ها فروش رفته بودن و همین هتل سه ستاره هم تنها جای خالی نزدیک به دریا بود.

ارمیس که می‌دونست نگرانی ددیش برای چیه، لبخند گنده‌ای زد و آروم دست دور بازوش پیچید و در حالی که سمت درهای هتل می‌کشوندش گفت:

_ما فقط اومدیم که خوش بگذرونیم و خوش گذروندن هم به تعداد ستاره‌های هتلمون بستگی نداره.

با خستگی خودش رو روی تخت نرم و خوش بوی تنها تخت
دونفره داخل اتاق انداخت.

چشم هاش رو بست و بدون اینکه لبخندش رو از روی لب هاش
پاک بکنه نفس عمیقی کشید تا بوی خوشی که از ملافه ها به
مشامش می رسید حالش رو بهتر از اینی که هست بکنه.

از وقتی که در این اتاق باز شد، کلی حس خوب و مثبت دریافت
کرد .

ولی نمی دونست این حس ها بخاطر فضای روشن و طلایی رنگ
اتاق هتله، یا بخاطر این چیدمان تر و تمیز وسایل و عطری که
ازشون به مشام می رسید؟؟؟

یا شاید هم فقط بخاطر حضور ددیش و مناسبتی که بخاطرش
راهی این سفر شده بودند باشه؟؟ !

وقتی که صدای قدم های شخصی رو شنید که داشتند به تخت
نزدیک می شدند لبخندش عمیق تر شد.

همین که ددیش هم روی تخت اومد و روش خیمه زد، چشم
هاش رو آروم باز کرد. دست هاش رو دور گردن مرد پیچید و
بعد بدون هیچ حرفی تنها به همدیگه خیره شدند.

چقدر از خدا ممنون بود که تمام اون دلهره ها و ناراحتی های
چند روز پیش فقط احساسات احمقانه و بچگانه ای بودند که با
دور دیدن ددیش بهش دست داده بود .

_ددی ...

_جانم فندق؟

_بریم ناهار بخوریم و بعدش بریم بگردیم؟

_فکر کنم دیگه توی آشپزخونه هتل غذایی نمونه باشه برامون،
دیر کردیم آخه. بریم همون بیرون یه چیزی بخوریم و بعدش
هرجا که خواستی میریم.

ذوق زده با یک حرکت ناگهانی کنت رو روی تخت پرت کرد و
خودش هم روی شکمش نشست.

با لبخند دست هاش رو روی سینه های تخت مرد گذاشت و
صورتش رو پایین تر برد.

بوسه سبکی به لب های کنت متعجب زد و آروم خندید.

_فقط خواستم نشون بدم که خیلی دوست دارم .

اون هم از بهت حرکت چند ثانیه پیش ارمیس بیرون اومد و با لبخند جوابش رو داد .

_خب اگه منم بخوام نشون بدم که چقدر دوست دارم باید همینجا دست و پاهاتو ببندم به تخت و ...

_رفتم لباس عوض کنم تا بریم ناهار .

و با خنده از روی کنت بلند شد و سمت چمدون ها دوید .

کنت روی تخت نیم خیز شد و به آرنج هاش تکیه داد .

با لذت به اون موجود بامزه ای که لپ هاش صورتی شده بودند خیره شد و هر لحظه بیشتر دلش براش ضعف رفت.

تا شب تمام این منطقه رو گشتند و خوراکی های رنگارنگی خریدند.

ارمیزی که با خوشحالی اون کیسه های پر از خوردنی رو داشت با خودش به اینو و اونور می برد، نه اجازه می داد کنت اونها رو برداره و نه رضایت می داد که برگردند هتل و خریدهاشون رو اونجا بذارن.

مثل بچه های کوچولو دل کندن از خوراکی هاش براش سخت بود.

تا وقتی که هوا تاریک بشه توی شهر قدم زدند و چند باری هم از دکه های کوچک خوردنی هایی که ارمیس اولین بار بود اسمشون رو می شنید خوردند .

مثلا اون چِبورک های خوش بو که طعم پیتزا پیراشکی های ایران رو می دادند .

حتی اون پونچیکی یا همون دونات های روسی گرد و خوش رنگ هم بی نهایت مزشون دلنشین بود .

انقدری این غذاهای خیابانی بین مردم روسیه محبوب بودند که ارمیس نتونست از حس کنجکاویش بگذره و هرکدومشون رو تست نکنه.

می خواست ببینه واقعا مزشون چجوریه که انقدر اطراف دکه شلوغه و همه مشتاق خوردند؟؟ !

و حالا فهمید که واقعا طعمشون عالیه !

هر چند که تمام مدت کنت با نگرانی داشت بهش می گفت که نباید این همه بخوره، اما مگه می شد جلوی اون فندق شکمو رو گرفت؟؟!

بالاخره کنت با گفتن اینکه فردا هم میان اینجا و یه بسته گنده از اون دونات های ترد رو می خرن، تونست ارمیس رو راضی بکنه که به هتل برگردند.

خستگی راه و حالا خستگی این گردش برای پاهای ارمیس زیادی بود، اما انقدری هیجان داشت که نمی دونست باید چجوری از این سفر لذت ببره تا خسته نشه.

حالا هم توی آغوش کنت به خواب رفته بود، البته بدون اینکه اون خوراکی های خوشمزه رو از خودش رها بکنه.

محکم کیسه ها رو بین سینه خودش و کنت جا داده بود و بعد با خیال راحت سر روی شونه پهن ددیش گذاشته و به خواب رفته بود.

تفاوت سنی زیادشون بود که باعث نمی شد تا مردم عجیب بهشون نگاه بکنند و یا حس بکنند که بینشون چیزی فراتر از رابطه پدر و پسری وجود داره.

و کنت این رو همیشه یک امتیاز مثبت در نظر می گرفت. بالاخره توی این کشور هم زیاد با همچین رابطه هایی موافق نبودند. و همین هم دلیلی بود برای اینکه کنت نذاره تا ارمیس تنهایی بیرون بره، که نکنه کسی بویی ببره با مردی توی رابطس و مورد اذیت و آزار قرار بگیره.

نگاهی به اون موجود تو بغلی انداخت که لب هاش غنچه شده بودند و بی خبر از همه چیز داشت داخل آغوش ددیش استراحت می کرد.

حتی اون آب دهنی که بخاطر فاصله گرفتن لب هاش از همدیگه راهی یقه پیراهن کنت شده بود هم دلنشین و بامزه بود، انقدری دلنشین که اجازه نمی داد تا لبخند حتی برای یک لحظه هم از لب های مرد دور بمونه!

تا وقتی که به هتل برسن ارمیس همچنان خواب بود.

آروم روی تخت خوابوندش و بوسه ای به پیشونیش زد.

بعدش سعی کرد که اون کیسه ها رو هم از بغلش بیرون بکشه، اما انقدری سفت اون ها رو گرفته بود که مجبور شد انگشت هاش رو یکی یکی باز بکنه .

جای کیسه ها رو با خرس سفیدی که با خودش آورده بود عوض کرد، و اجازه نداد تا ارمیس جای خالی خوراکی هاش رو توی بغلش حس بکنه و از خواب بیدار بشه .

به پسری که حالا خرس بیچاره رو محکم به خودش فشرده بود نگاه کرد و بی صدا خندید.

دوباره سمتش رفت و آروم آروم جوراب ها و شلوارش رو از پاش درآورد تا راحت بخوابه.

بوسه ای به زانوی لختش زد و خودش هم بعد از عوض کردن لباس هاش کنارش دراز کشید و پسرش رو محکم به خودش فشرد.

دیگه بدون اینکه نگران هوای سرد باشه، گذاشت که ارمیس امشب رو بدون شلوار بخوابه .

با بالا و پایین رفتن های مداوم تشکِ تخت و بلند شدن سروصدای ارمیس، اخمی کرد و توی جاش تگون خورد .

—پاشو ددی پاشو... قول دادی که برام از اون دونات های خوشمزه بخری. پاشوووو می ترسم تا ظهر تموم بشن ها ...

در حالی که روی تخت پیر پیر می کرد و خرسش رو به شکم
ددیش می کوبید مدام صداش می زد تا از خواب بیدارش بکنه .
اما کنتی که خوابش سبک بود خیلی وقته که بیدار و هوشیار
شده بود، فقط چشم هاش رو بسته نگاه داشته تا بتونه کمی از
آرامش صبحگاهی استفاده بکنه .

آرامشی که به لطف ارمیس، استفاده ازش غیرممکن به نظر می
رسید .

این بار با افتادن ناگهانی جسم کوچولویی روی شکمش ناله ای
کرد و چشم هاش رو به همدیگه فشرد .

_ددیییی... بسه تنبلیییی... پاشو بریم پایین صبحونه بخوریم و
بعدش بریم خوراکی بخیریم و بعدش هم بریم لب دریا و
بخوریمشون .

کنت با درد چشم باز کرد و بدون اینکه حتی اخمی توی چهرش
قرار بده، ارمیس رو از روی خودش کنار زد و روی تخت پرتش
کرد. و این بار کنت بود که روش اومد .

_فکر نمیکنی اگه ددی رو اینجوری بیدار بکنی دیگه کلا نخواد
که جایی ببرت؟! !!

همین حرف رو که شنید لب های به سمت بالا کش اومدش
اویزون شدند و چشم های خندونش خیس .

با ناراحتی به کنت خیره شد و آرام گفت :

_بخشید... دیگه اذیت نمیکنم ددی. لطفا بذار بریم بیرون.

همین که اون لحن رو شنید و بغضش رو حس کرد، نتونست
بیشتر از این اذیتش بکنه.

بلند خندید و دست زیر تنش گذاشت و به بغلش کشید.

_باشه عزیزم... اگه بغض نکنی میریم.

و بعد به چهرش نگاه کرد تا ببینه که هنوز هم ناراحته یا نه؟؟!

_من اصلا بغض نکردم ددی!...

با تعجب ساختگی این رو گفت و لبخند دندون نمایی زد.

کنت باز هم بلند خندید و این بار گاز محکمی از لب پسرش
گرفت.

_امم... باشه فندق خوشمزه من. ددی تا دست و صورتشو بشوره

و لباس بپوشه تو هم آماده شو که بریم سروقت صبحانه.

و بعد با ضربه آرومی که به رون لختش زد، بهش فهموند که زود
شلوار تنش بکنه.

اون سبد پر از نوشیدنی و غذا رو روی شن ها گذاشت و پارچه
نازکی که داخل سبد گذاشته بود رو بیرون کشید و روی زمین
پهن کرد.

چرخید و نگاهی به ارمیس انداخت.

پاچه شلوار آبی رنگش رو تا زیر زانوش بالا زده بود و با اون تی
شرت زرد رنگی که به طرح باب اسفنجی بود مثل بچه ها بنظر
می رسید.

داشت با دو دست شن ها رو می کند و دوتا گودال کوچیک
درست می کرد.

کنت با لبخند غذاهایی که از همون دکه ها و گاری های کنار
خیابون خریده بود رو بیرون آورد و روی پارچه قرمز رنگ چید
تا ناهارشون رو بخورند.

— آیییی...

صدای بلند ارمیس رو که شنید با نگرانی سمتش چرخید .

وقتی که دید روی زمین نشسته و با لب های اویزون انگشتش
رو توی دستش گرفته، زود از جاش بلند شد و سمتش دوید.

—چی شد ارمیس؟!—

با اخم رو به روش روی شن های گرم نشست و سعی کرد که
بفهمه دقیقا چی شده؟

—ددیییی...—

—جانم؟ چی شدی قربونت بشم؟ دستت چی شده؟!—

ارمیس سرش رو بالا آورد و اون لب های آویزون و چشم های
خیس رو نشون کنت داد .

همین چهره برای لرزاندن دل و تن مرد کافی بود!

با دلهره بیشتری صورتش رو قاب دست های بزرگش کرد .

—کجات درده؟؟—

—پام... ببینش ددی...—

بعد با کنار کشیدن دست هاش از روی پاش، کنت تازه فهمید
که مچ پاش زخمی شده و داره خون کمی ازش میاد !

_چیکار کردی مگه؟؟!

دست زیر پای ارمیس گذاشت، از زمین فاصلش داد و جلوی صورتش آورد تا بهتر بتونه ببیندش.

_ددی...

_جانم؟

دنبال توجه و لوس شدن بود، پس باز هم ددیش رو صدا زد و مشت هاش رو جلوی چشم هاش گذاشت تا اشک هاش رو پاک بکنه.

_ددیییی...

_جانم فندق شیرین ددی؟!

بعد دست زیر بغل های پسر گذاشت و روی پاهای خودش نشوندش.

پای زخمیش رو هم آروم روی سینه خودش گذاشت و لب هاش رو جلو برد و روی زخمش رو فوت کرد.

نگاهی به اطرافش انداخت تا مطمئن بشه که کسی بهشون نگاه
نمیکنه. بوسه خیزی روی پای ارمیس کاشت و لبخندی بهش
زد.

—چی پای پسر من رو زخمی کرده؟ بگو تا بزمنش...

ارمیس با اینکه جز سوزش و درد کوچیکی چیزی حس نمی
کرد، اما مگه می تونست لوس نشه و از این همه محبت و احساس
خوب خودش رو محروم بکنه؟؟!

پس حالت لب های آویزونش رو حفظ کرد و گفت:

—خرچنگ...

با تعجب نگاهی به زخم نچندان عمیق ارمیس انداخت و دوباره
به چشم های مظلومش خیره شد.

—خرچنگ؟؟

—اهم... اونم خیلی زشتش، اومد نیشگونم گرفت و فرار کرد.

جلوی خندش رو گرفت و با جدیت ساختگی جوابش رو داد:

—وایی... نیشگونت گرفت؟! چه ترسناک... مثلاً چجوری؟!

اینجوری نیشگونت گرفت؟ یا...

دست هاش رو سمت کف پاهاش برد و شروع کرد به قلقلک دادن اون موجود شیرینی که روی رون هاش نشسته بود.

صدای خنده های نازش بلند شد و دل و گوشش رو همزمان نوازش کرد.

ددییی... نکن... واییی...

با دو دست سعی کرد که کنت رو از خودش دور بکنه. اگه بیشتر از این قلقلک داده می شد احتمال این رو داشت که از خنده شلوارش رو خیس بکنه!

مچ هردو دست کنت رو گرفت و آرام گفت:

پوشک ندارم خب...

حتی خودش هم از این حرفش خندش گرفت.

باورش نمی شد که هنوز هم توانایی این رو داره تا از خنده دستشویش بگیره!

کنت این بار بوسه ای کنار زخمی که دیگه خونریزی نمی کرد زد و آرام زمزمه کرد:

__پاشو پاتو بشورم، ناهار بخوریم و بعدش بریم هتل پوشکت هم
میکنم فندق ددی.

__اما ددی... یادت رفت که اون خرچنگ رو دعوا بکنی ...
با ناراحتی این رو گفت و لب هاش دوباره آویزون شدند .
کنت با خنده نگاهی به شن های کنده شده انداخت .

__ولی قربونت بشم... فکر نمیکنی این تو بودی که مزاحم
استراحت اون خرچنگ شدی؟؟ بین خونه شو چیکار کردی
آخه!...

با اخم مشتی به شن ها زد و دست به سینه رو از کنت گرفت.
به چه حقی پیش اون از یک موجود دیگه دفاع می کرد؟؟!
حتی اگه اون موجود یه خرچنگ زشت و از قضا مقصر این جریان
هم باشه!!

کنت با دیدن لجبازی های ارمیس بلند خندید و لپ های بامزش
رو اسیر دست هاش کرد و سرش رو سمت خودش چرخوند.
__فندق حسودش شیرین تره ...

دلش لرزید با این حرف، اصلاً حالش دگرگون شد با شنیدن این کلمات اما... بدون اینکه اخم هاش رو کنار بزنه، دو دستی یکی از مچ های ددیش رو گرفت و سمت دهنش برد .

گاز محکمی از اون مچی که چند دقیقه پیش عطر تلخی روش زده شده بود گرفت .

با حرص نگاهی به چشم های مرد انداخت و بدون کردن دندون هاش از اون گوشت و پوست خوش بو گفت:

_من هیچوقت به یه خرچنگ حسودی نمی کنم.

کنت با درد دستش رو عقب کشید و در حالی که به رد خیس اون دندون های تیز نگاه می کرد با تعجب گفت:

_این راه های شکنجه رو از اروش یاد گرفتی؟! کی وقت کرد که بهت یاد بده؟! لعنتی... باید به سپهر بگم که روی تربیت اون بچه بیشتر کار بکنه.

جمله آخرش رو با خنده آرومی گفت.

حتی تصور اینکه اروش با جدیت در حال آموزش همچین چیزهایی به ارمیس باشه هم بانمک بود!

با همون لبخند به ارمیس اخمو خیره شد.

دستش رو آروم بالا آورد و اون قسمت درد دیده و خیس رو به لب هاش تکیه داد.

خیره به چشم های متعجب پسرش، بوسه ای طولانی به مچ خودش زد.

همین بوسه غیر مستقیم برای دیوانه کردن قلبش کافی بود تا بیشتر عاشق این مرد و رفتارهای شیرینش بشه.

ولی با حرفی که زد احساس کرد که از خجالت کل صورتش آتیش گرفت.

_خیلی عجیبه که دلم نمیاد حتی چشیدن طعم این رد دندون هات و خیسی روی دستم رو هم از دست بدم؟! شاید فکر میکنم که باید جزء به جزء وجودت رو بخورم؟؟!

آره... حتی کوچک ترین ذرش رو هم باید خورد!

چند ثانیه بدون هیچ واکنشی به کنت خیره شد و حرفی نزد!

اولین بارش نبود که توی این چند سال همچین حرف هایی رو می شنید، اما هر بار هم همون حسی رو داشت که برای اولین بار به گوشش خورد.

ندونستن اینکه چجوری باید بهش جواب بده و اون هم بگه که چقدر عاشق جزء به جزء تن و روح ددیشه، باعث اذیتش می شد .

لعت که هنوز هم علائم اون بیماری روحی رو می شد توی خودش دید .

کنت زود از جاش بلند شد و ارمیس رو هم به بغل گرفت.
نمی خواست اون پسر بیشتر از این مضطرب و خجالت زده بشه.
خوب میشناختش و می دونست که الان چه حالی داره، اما اون عاشق همین کم حرفی ها و شیرین زبونی های گاه به گاهش بود.

همه جوهره می پرستیدش!

__بریم اون خوراکی های خوشمزه رو بخوریم.

کنار گوشش این رو گفت و بوسه کوتاهی به لب گرمش زد.

روی اون پارچه نازکی که باعث می شد تا گرمای شن ها زیرشون احساس بشه نشستند.

کنت ظرف پلاستیکی که توش پر بود از اون غذاهای خیابونی رو از داخل سبد بیرون آورد.

ظرف رو روی پاهای خودش گذاشت و با کشیدن دست ارمیسی که رو به روش نشسته بود، اون رو به خودش نزدیک تر کرد.

یکی از اون توپ های ترد و خوشمزه ای که ارمیس عاشقشون شده بود رو برداشت و سمت دهنش برد.

__بیا...

کلش رو به زور توی دهن کوچولوش جا داد و شروع کرد به جویدنش.

کنت با اخم و نگرانی خواست که دندون هاش رو از همدیگه فاصله بده و اون غذا رو بیرون بکشه.

__خفه میشی ارمیس!...

سرش رو عقب برد و دست مرد رو کنار کشید .

تندرتر محتویات داخل دهنش رو جوید تا زودتر بتونه قورتشون
بده و کنت رو بیشتر از این نگران نکنه.

واقعا تحمل دیدن چهره عصبانی ددیش رو نداشت.

یعنی حفته که همینجا اسپنکت بکنم.

وجودش لرزید !

فکر کردن به اینکه همینجا روی پاهای ددیش دراز بکشه و در
حالی که این نسیم دلنشین به پوست باسن لختش برخورد
میکنه تنبیه بشه؛ باعث تحریکش می شد.

کنت با اخم بهش خیره شده بود تا بعد از اینکه مطمئن بشه کل
غذاش رو خورده و قورت داده، یکی دیگه بهش بده.

ارمیس تند تند می خورد و از لذت طعمی که توی دهنش می
پیچید مدام "امم" رو به آرومی زمزمه می کرد.

تمام اون ظرف به لطف پرخوری های ارمیس خالی شد!

انقدری عاشق غذاها شده بود که می خواست چندتا بسته ازشون
رو بخره و وقتی که به شهر خودشون برگشتن به اروش و عمو

سپهرش هم بده .

اما کنت فقط دوتا از اون پونچیکی ها رو خورد و بعدش بجای خوردن، خیره به ارمیس غذا بهش داد.

نذاشت که حتی یکیش رو هم خود ارمیس برداره و تو دهنش بذاره !

دوست داشت که خودش غذا بهش بده و به حرکات بامزه لب و دهنش خیره بشه.

با اخم به کاغذ هایی که زمان و مکان دقیق قرارهاش با اون خلافاکارهای گردن کلفت توش نوشته شده بود نگاه می کرد.

واقعا کار سختی بود حرف زدن با این آدم های خوش ظاهری که زیر لبخندهای مسخره و لقب های گندشون سعی در پنهون کاری داشتند.

از مدیر و رئیس بزرگ ترین شرکت ها گرفته تا کارمندهای کوچیکی که فکر می کردند زیاد تو دید نیستند و می تونن هرکاری که می خواند بکنند.

حتی پدر خودش هم روزی جزو این نوع افراد بود! پدری که با فروپاشی زندگیش تازه به خودش اومد و تصمیم گرفت که پسرش رو هم وارد این بازی خطرناک بکنه، تا شاید اینچنین بتونه جبران گذشته و دقیقه های از دست رفته رو بکنه.

با دیدن اسمی آشنا و خاص بین اسامی، اخمش پررنگ تر شد. لی جین هو.

گفته شده که کارش فروش مواد مخدر و وسایل جنگی به باندهای خطرناک کره‌ایه.

باید توی به دام انداختن این مرد دقت زیادی به خرج می‌داد. می‌تونست این دیدار به قیمت جانش تموم بشه.

زمان دقیق ملاقاتشون دو هفته بعد بود، البته اگه اتفاقی نمی افتاد و پلیس ها مکان قرارشون رو متوجه نمی شدند.

این مرد واقعا توی حقه و فریب دادن عالیه. یادش میاد روزی رو که کنت تا حد مرگ کتکش زده بود، اونم فقط بخاطر اینکه اعتراف کرده بود عاشق ارمیس شده!

ولی عشق بین این افراد حکم مواد رو داشت. تا وقتی که بشه
ازش استفاده می کنند و سر حال میشن، ولی وقتی که جنس
بهتری رو پیدا بکنند ...

این آدم های کثیف حتی معنی عشق و علاقه رو هم نمی دونن.
درسته که خود سپهر هم قبل از اینکه اروش رو ببینه یجورایی
جزء همین آدم ها بود، هر وقت که می خواست یه شخص جدید
بود تا باهاش خوش بگذرونه و داخلش به اوج برسه؛ اما اون زن
ها خودشون می دونستند که این لذت و رابطه فقط یه شبه و
دیگه قرار نیست ملاقاتی باهمدیگه داشته باشند، نه اینکه با فکر
عشق جلو بیان و آخر سر یه دلشکستگی مسخره نصیبشون بشه.
واقعا به کنت حق می داد که دو سال پیش رابطه کاریش رو با
این مرد کره ای به پایان رسوند، وگرنه الان ارمیس رو از دست
داده بود!

صدای در بود که اون رو به خودش آورد...

وقتی که منشیش وارد اتاق شد و خواست که حرف بزنه، اروش
پرسروصدا قبل از اون دهن باز کرد و مرد بیچاره رو کنار زد تا
بتونه وارد اتاق ددیش بشه.

آه بدم میاد از این سوسول بازیا...

بعد صداش رو کلفت کرد تا بتونه ادای منشی رو دربیاره:

باید ببینم آقای رئیس سرشون خلوته و می تونین ملاقاتشون بکنید یا نه؟

بعد چشم غره ای به مرد خشک شده رفت و سمت میز سپهر حرکت کرد.

حتی این ورود غیر منتظره هم بهش انرژی داد!

اصلا وقتی که چشمش به این پسر می افتاد کل وجودش رو خوشی فرا می گرفت.

اروش چی داشت که در عرض چند لحظه این همه حالش رو تغییر می داد؟! ولی...

دیدن اون تنی که لاغرتر از چند روز پیش شده بود دلش رو فشرد.

دیدن اون صورتی که استخوانی تر شده بود تپش قلبش رو برای لحظه ای از کار انداخت.

دیدن اون لباس هایی که همیشه اندازش بود ولی حالا تو تنش افتاده و گشاد بنظر می رسید وجودش رو به سرما کشید.

دیدن اون پسری که جلوش داشت آب میشد و نمی تونست کاری براش بکنه، زندگیش رو کم کم خاموش می کرد .
این افکار حالش رو خراب کرد و اخم روی ابروهاش آورد.

—اینجا چیکار میکنی؟! چیزی شده؟!—

نگاه کوتاهی به منشیش انداخت که با تعجب به اروشی خیره شده بود که حالا داشت خودش رو بین میز و تن سپهر جا میداد تا بتونه روی پاهاش ددیش بشینه.

—می تونی بری مشکلی نیست.

سری تکون داد و زود از اتاق خارج شد.

اروش دست هاش رو روی شونه های سپهر گذاشت و باسنش رو روی رون های عضلانی زیرش تکون داد تا جاش راحت تر باشه.

—گفتی بعد از کار میای تا بریم دکتر. منم خواستم خودم پیام اینجا که دیگه این همه راهو نکوبی بیای خونه و بعدشم بریم

دکتر. از همینجا میریم، تازه تو هم اینجوری وقت زیادی داری
که به کارات بررسی....

بعد با اخم دست های سپهر رو که بلاتکلیف کنار بدنش قرار
داشتند گرفت و بالا آورد، دور کمر خودش گذاشتشون و ادامه
داد.

_این چند روزه بخاطر من از کارت عقب موندی... نمی خوام
اذیت کنم، هرچند که هزار بار هم بهت گفتم من چیزیم نیست
و انقدر نگرانم نباش.

با اینکه تو دلش طوفان بود و آشوب، ولی بدون اینکه چیزی تو
چهرش نشون بده سرش رو جلو برد و با پوزخند جذابی گفت:
_و کی گفته که من نگران میشم؟!

_اینکه بخاطر من مثل شترمرغ پرکنده بال بال میزنی نشانه چی
می تونه باشه یعنی؟!

و انگار که در حال فکر کردن باشه دست زیر چونش گذاشت و
نگاهش رو به سقف کرمی رنگ اتاق داد.

سپهر پهلوه‌های لاغر پسر رو مابین دست هاش گرفت و جسم سبکش رو سمت خودش کشید.

محکم بغلش کرد و صندلیش رو جلو کشید تا بتونه دوباره به اون کاغذهایی که کنت قبل از رفتن به مسافرت بهش داده بود نگاهی بندازه.

واقعا که اون مرد تمام این مدت به سختی کار کرده بود .
توی این مدت کم تونس‌ته بود با تمام این رئیس باندها ملاقات داشته باشه و قرارها رو باهاشون تنظیم بکنه!
در حالی که می‌تونست انقدر عجله نکنه و طی یک ماه این لیست رو تحویل بده، اما فقط بخاطر یک شخص بود که این همه تند عمل کرد و خودش رو با کار خفه کرد.

اروم کنار گوش اروش پچ زد و دست سمت خودکارش برد.
_یا اینکه گفتمی اومدی اینجا تا زمان بیشتری برای کار کردن داشته باشم، ولی بنظر میرسه که قصدت فقط اغوا کردن ددیده!
بیشتر جسم کوچیکش رو به سینهش فشرد و در حالی که عطرش رو نفس می‌کشید ادامه داد:

—همینجا آروم میشینی تا کارم تموم بشه.

همین یک جمله گفته شد، دیگه نه اروش حرفی زد و نه سپهر. از این آغوش سفت و گرم لذت می برد و نمی خواست که با پر حرفی ها و زبون درازی هاش فضای خوبی که بینشون ایجاد شده بود رو از بین ببره.

سپهر به لطف اروش تونست بدون اون خستگی و کلافگی قبل، طی نیم ساعت تمام کارهاش رو تموم بکنه.

می دونست که اروش خوابش برده. چند دقیقه ای می شد که جسم داخل اغوشش سنگین تر شده بود و هیچ تکونی نمی خورد.

لبخندی زد و آروم از خودش جداش کرد تا بتونه چهره غرق در خوابش رو ببینه.

خیره به صورت استخوانیش دوباره قلبش فشرده شد.

با اینکه اروش این اواخر روزهای سختی داشته ولی باز هم حواسش به سپهر بوده.

با اینکه تمام روز رو تو اتاقش مشغول کشیدن و پاک کردن و از اول کشیدن نقاشی بود که قولش رو به ارمیس داده، با اینکه سرفه های خشک و درد آورش بیشتر شده بودند اما سعی در پنهان کردن مشکلش داشت.

مشکلی که سپهر بیشتر از خودش در این مورد می دونست! به سختی نگاه ازش گرفت و به ساعت مچیش داد. باید می رفتند تا دیر نشده.

پیشونیش رو روی پیشونی اروش گذاشت و آروم سرش رو تکیه داد تا با این نوازش بیدارش بکنه. _پاشو اروش... باید بریم.

آروم آروم پلک هاش رو از همدیگه فاصله داد و... اولین چیزی که موقع هوشیاری روی چهرش نشوند، اخم همیشگیش بود. با گنجی به مردی که حرف از رفتن می زد خیره شد. بعد از چند ثانیه سکوت و فکر کردن بالاخره یادش اومد که قراره کجا برن. _آه... آره... بریم. پاشو برو... نه... باهم میریم.

هنوز کمی خواب آلود بود و گیج.

سپهر بی صدا به این کیوت بودنش خندید و سری به طرفین
تکون داد.

دست زیر باسنش گذاشت و از روی صندلیش بلند شد.

کت چرمش رو که روی یکی از صندلی های رو به روی میز
ریاستش بود برداشت، تن اروش رو با کت پوشوند.

_هی... من کتم رو گذاشتم تو ماشین. دست رانندست...

نذاشت ادامه بده و در حالی که سمت در می رفت گفت:

_بیچ دور خودت... تا به پارکینگ برسیم ممکنه سردت بشه.

دست خودش نبود این حساس بودن ها و سخت گیری ها، وقتی
به این فکر می کرد که سیستم بدنش ضعیف تر شده و ممکنه
با چیزهای کوچیکی آسیب ببینه؛ ترس به دلش رخنه می کرد!

در حالی که شیر گرم شده رو از روی گاز برمی داشت، تلفن رو با
شونش نگه داشت که صدای کنت داشت ازش پخش می شد .

_*نگران نباش... ما هم تا سه روز دیگه برمی گردیم. خودم از
همینجا هم حواسم به روند سریع شرکت هست .

با شنیدن حرف های کنت اخمی کرد.

_لازم نیست بخاطر من و شرکت این همه از خوش گذرونی
خودت بگذری و ارمیس رو اذیت بکنی. تو فقط به فکر اون
کوچولو باش که بهم قول دادی تو این سفر زیاد بهش خوش
بگذره .

با همون اخم شیر رو داخل لیوان بزرگ اروش که به شکل یک
آدم برفی بانمک و خوش خنده بود ریخت.

_*باشه جوش نیار. من روی قولم هستم... مطمئنم که تو این
دو روز به ارمیس حسابی خوش گذشته. تو هم مراقب اروش
باش، میدونم سخته که زبون بریزه و نتونی تنبیهش بکنی ولی
حواست باشه.

صدای خندیدن آروم کنت رو که شنید پوفی کشید.

_گل گفتی پسر... ولی اصلا توی این اوضاع حتی نمی تونم روی
چیز دیگه ای تمرکز کنم. اما کنت ...

مکشی کرد و لیوان رو بالا آورد و جرعه ای از شیر رو نوشید تا
بینه که دماش برای نسوزوندن دهن اروش خوبه یا نه؟

با دلشوره ای که از دیشب به جوشش افتاده بود ادامه داد:

_دیشب دکتر گفت که روند دارو درمانی کوتاه رو انجام دادیم و حالا باید شیمی درمانی رو شروع بکنیم ...

با اخم غلیظی لیوان رو مابین انگشت هاش فشرد تا بلکه اینچنین بتونه فشاری که روش بود رو تخلیه بکنه .

_باید بهش بگم... هرچه سریع تر. ولی... نمی...تونم.

حتی صدای کنت هم تغییر حالت داد.

غمگین شد و گرفته!

به آرومی سعی کرد که سپهر رو دلگرمی بده.

_*نگران نباش... هنوز فقط قسمت کوچیکی از ریه هاش درگیر شده. اون سپر قویه، زودی خوب میشه...

"البته امیدوارم"

آخرین کلمات رو در دل زمزمه کرد تا دل و روح سپهر با شنیدنش بیشتر از این آتیش نگیره .

_*اگه گفتنش برات سخته من می تونم بهش بگم.

نفسی گرفت و در حالی که داخل کابینت ها دنبال پودر کاکائو می گشت جواب کنت رو داد.

نه... خودم بهش میگم. با اینکه میدونم قراره روح از تنم جدا
بشه با گفتنش... ولی میگم.

تا وقتی که شیرکاکائو اروش آماده بشه مکالمه به پایان رسید.
حالا لیوان رو داخل سینی کوچیکی گذاشته بود و داشت سمت
پذیرایی می رفت که اروش اونجا مشغول پی اس بازی کردن
بود.

هر چقدر که نزدیک تر می شد صدای بلند بازی هم عمیق تر به
گوشش نفوذ می کرد.

با اخم لیوان رو روی میزی که اروش بهش تکیه داده بود گذاشت.
با جدیت بالای سرش ایستاد و گفت:

زود ببندش و بیا شیرتو بخور اروش.

در حالی که زبانش بیرون بود و از هیجان داشت به زمین و زمان
فحش میداد با داد جواب سپهر رو هم داد.

می خورم می خورم...

همین الان... زود باش.

اروش با اخم فحش دیگه ای هم به سازنده بازی داد. واقعا چرا باید این دریاچه گنده رو وسط این جنگل تاریک می داشتند که اروش بیوفته توش و غرق بشه.

با حرص دسته بازی رو زمین انداخت و سرش رو بالا برد و به سپهر قد بلند خیره شد .

_اصلا نمی خوام شیر بخورم... نمی خوام نمی خوام...

واقعا چی الان از این بهتر می تونست باشه که این پسر تخس رو همینجا تا وقتی که به گریه کردن بیوفته اسپنک بکنه؟؟!

مطمئنا هیچی!...

ولی نمی شد و نمی تونست .

محکم بازوش رو گرفت و از زمین بلندش کرد.

لیوان رو برداشت و در حالی که انگشت هاش روی لب های اروش فشار می آوردند تا دهنش رو باز بکنند، با عصبانیت گفت:

_مگه بهت نگفتم هر روز دو لیوان باید شیر بخوری؟؟ فکر میکنی نفهمیدم دیروز همشو تو دستشویی ریختی؟؟!

چیکارت کنم اروش؟! دقیقا چیکارت کنم که بفهمی باید به حرفم گوش بدی و مراقب خودت باشی؟؟ هااان؟! !

تن صداش بلند بود ولی مثل همیشه نه داد می زد و نه حرف بدی از دهنش بیرون میومد.

و اروش تنها چیزی که تونست از تو چشم های عصبی، نفس های بلند و کشدار، دستی که محکم به فک و لپش فشار می آورد تا دهنش رو باز بکنه و صدای لرزون سپهر بفهمه؛ نگرانی و... ترس بود!!

ترسی که توی این مدت باهم بودنشون، اولین بار بود که داشت داخل چهره سپهر می دید!

با تعجب به مرد خیره شده بود و حرفی نمی زد.

به اون اخم ها و بینی که از شدت عصبانیت پره هاش تکون می خوردند.

به اون دستی که از شدت فشار عصبی داشت می لرزید و لیوان داخلش رو هم به لرزه می انداخت.

دلش به درد اومد!...

واقعا داشت با این مرد چیکار می کرد؟؟!!

چرا وقتی که می دونست این همه روی مراقبت کردن از خودش حساسه، اجازه می داد که اینچنین بهم بریزه و نگران بشه؟! زود دست سمت لیوان برد تا بفهمونه که قصد خوردن شیر رو داره.

با دیدن اینکه بخاطر اون داره این همه حرص و جوش می خوره، هم دلش پر از شادی می شد و هم شرمگین.

سپهر گره اخم هاش رو شل تر کرد و دستش رو از صورت اروش دور کرد. حالا که خودش می خواست بخوره نباید وقت رو تلف می کرد، که مبادا دوباره لج بکنه!

_بخور...

همچنان اخم داشت اما لحنش آروم تر شده بود.

اروش با حس کردن بوی کاکائو کمی خیالش راحت شد که قرار نیست فقط طعم بد شیر رو بچشه.

لبخند کوچیکی زد و زود لیوان رو به لب هاش چسبوند.

سپهر بخاطرش هر دفعه يه چيز خوش طعم و بو رو داخل ليوان مي ريخت تا خوردنش راحت تر باشه، و اروش از اين بابت ممنونش بود.

تا وقتي كه آخرين قطره هم خورده بشه سپهر بازوش رو ول نكرد و ازش دور نشد.

_امم... خوردم... ببين.

در حالي كه دور لب هاش رو ليس مي زد ليوان رو سمت سپهر خم كرد تا فضاي خاليش رو نشونش بده و مطمئنش بكنه.

_افرين... پسر بد.

با تعجب بهش نگاه كرد و اين بار اخم هاي سپهر رفته بودند و اروش اخم كرده بود.

_بد؟؟ بد چرا؟! همشو خوردم ديگه!...

_آره ولي درست بعد از اينكه منو پير كردى و اعصابمو ريختى به هم. پس پسر بدى بودى.

ناراحت شد با شنيدن اين حرف!

اخم هاش پررنگ تر شدند و حتی بغضی که بنظرش خیلی مسخره بود هم به گلوش چنگ انداخت!!

سپهر متوجه این دلگیری شد و جلوی خودش رو گرفت تا به این چهره درهم و لب هایی که مطمئنا اروش خبر نداشت اویزون شدند نخنده.

لیوان رو ازش گرفت و روی میز گذاشت، خواست دست سمت صورتش ببره و نازش بکنه که...

اروش با اخم خودش رو عقب کشید و در حالی که با قدم های محکم و عصبانی به سمت دستشویی می رفت به حرف اومد:
_پسر بد عمته.

_کجا میری تو بچه؟!

با صدای بلندی جوابش رو داد:

_میرم بالا بیارم .

_چی؟! صبر کن ببینم .

سپهر زود سمتش رفت و از پشت دستش رو گرفت .

_حالا لازم نیست ناراحت بشی و لبات اویزون بشن.

اون رو سمت خودش چرخوند و به خودش چسبوندش.
اروش در حالی که سعی می‌کرد از آغوش ددیش بیرون بیاد با
جیغ و داد گفت:

_ولم کن... حالا که رفتم همشو بالا آوردم میفهمی چقدر پسر
خوبی بودم و قدرمو ندونستی.

بلند خندید و بی طاقت سرش رو خم کرد، لب هاش رو روی لب
های نرم پسر کوبید و بوسه خیزی رو شروع کرد.

دست زیر باسنش گذاشت و پاهاش رو از زمین کند و محکم تر
به خودش چسبوندش.

اروش پاهاش رو دور کمر مرد گره زد و برای عمیق تر کردن
بوسه سرش رو به طرفی خم کرد و چشم هاش رو بست.

این بوسه های وحشیانه و یهوایی سپهر رو خیلی دوست داشت .
دلخوری که زود به دلش نفوذ کرده بود به همون زودی هم پر
کشید.

البته با وجود این دست های گرم و بزرگ که دور تنش پیچیده
بودند، این لب های مردونه که حرفه ای می بوسیدنش، و این

آغوش سفتی که پر از اطمینان و آرامش بود مگه می تونست
همچنان دلخور بمونه؟!

البته که نه...

با عجله توی چمدونش دنبال پوشک هایی می گشت که آورده
بود .

اون از صبح به طرز عجیبی دلش برای پوشک شدن و تمیز
شدنش توسط ددیش تنگ شده بود .

می خواست وقتی که از بیرون برگشت یه کاری بکنه که کنت
خودش برای پوشک کردنش مشتاق به سمتش کشیده بشه .

اون سرهم آبی که روش عکس چندین پنگوئن ریز با چشم های
گندشون دیده می شد رو برداشت. کامل لخت شد، حتی شورتش
رو هم از تنش کند و پخش زمین کرد.

لباس رو با عجله پوشید که هر لحظه امکان داشت کنت برگرده.
بالاخره دکه غذاهای خیابانی چندان هم از هتل دور نبود.

زود اون پستونکی که با لباس های پنگوئنیش ست بود رو هم از
چمدونش بیرون کشید و داخل دهنش جا داد.

لبخند ذوق زده ای زد و کف دست هاش رو محکم به همدیگه
کوبید.

لحظه ای زمان از دستش در رفت و غرق افکارش شد.
چهره کنت داخل مغزش شکل گرفت و تپش قلبش رو به هزار
رسوند.

اون ریش های کوتاه با اینکه رنگ سفید درشون بیشتر دیده می
شد اما همچنان صورت مرد رو جذاب تر کرده بودند .

اون چین های ریزی که کنار چشم ها به وجود اومده بود و گذر
عمر رو نشون میداد.

و ارمیس دقیقا با فکر کردن به همین اختلاف سنی زیادشون بود
که دلش ضعف می رفت.

چون با فکر کردن به اینکه کنت واقعا مثل یک پدر عاشق تمام
این مدت پدرا نه کنارش بود و حمایتش می کرد، می فهمید که
عشق بینشون چقدر واقعی و از ته دله.

صدای زنگ موبایل بود که اون رو از افکارش دور کرد.
با چشم های گردشش زود به ساعت طلایی رنگ روی دیوار
نگاه کرد و با دیدن عقربه هاش هل کرده پستونک از دهنش
زمین افتاد .

وحشت زده سمت تلفنی که داشت زنگ می خورد یورش برد .
اما با دیدن اینکه صدای اون زنگ از تلفن خودش بلند نمیشه،
فهمید که کنت گوشی رو همینجا گذاشته و رفته.
یک بار دیگه لباس هاش رو چک کرد تا مطمئن بشه که مرتبه
و اگه ددیش هم یهویی وارد اتاق شد آماده باشه .
بعدش زود تلفن رو برداشت ...

شماره ناشناس رو که دید فکر کرد عمو سپهره که از سرکار زنگ
زده.

پس با لبخند گنده ای تماس رو برقرار کرد و بلند سلام داد.

سلام عمو سپهر...

سلام عزیزم!...

ولی صدایی که توی گوشش پیچید و تا مغزش پیشروی کرد، نه شباهتی به صدای سپهر داشت و نه... متعلق به یک مرد بود!!
با تعجب گوشی رو از گوشش فاصله داد و دوباره به شماره نگاهی انداخت .

__بخشید خانوم... با کی کار دارین؟ !

مکشی که از اونور خط ایجاد شد ارمیس رو بیشتر متعجب کرد.
انگار که اون شخص انتظار شنیدن صداش رو نداشته و حالا در حال بررسی اوضاع پیش اومدست!
بالاخره حرف زد، اما اون هم انگار متعجب بود.

__آمم... ببخشید با کنت کار داشتم... انگار که اشتباه گرفتم؟!

__نه... گوشی خودشه. خودش بهتون زنگ میزنه حتما.

__آا... باشه پس... نه دیگه لازم نیست زنگ بزنه. فقط خواستم بدونم که حالش خوبه یا نه؟ چون خیلی وقته که همدیگرو ندیدیم.

خب دیگه... من دیگه قطع میکنم... بای بای.

و بعد بدون اینکه اجازه حرف زدن رو به ارمیس بده گوشی رو قطع کرد.

این دیگه کی بود؟!

کی بود که اینچنین خودمانی اسم ددیش رو صدا می زد؟!
و عجیب تر از همش ...

کنت اصلا مگه وقت می کرد که با کسی بیرون بره و قرار بذاره؟!
کی بود که جرعت کرده با عشوه درمورد ددیش حرف بزنه و
نگران حالش باشه؟!

کی بود که تونسته تنها با یک تماس حسادت و خشم رو به جون
ارمیس بندازه؟!

باز هم صدای گوشی بود که اون رو به این دنیا برگردوند.

اما این بار انگار که برای ددیش پیام فرستاده بودند.

زود تلفنی که کنار گوشش همچنان خشک شده بود رو پایین
آورد و صفحش رو باز کرد.

روی پیامی که اومده بود کلیک کرد و...

خدای من!!...

این دیگه چی بود؟!

این مرد... این مرد کنت بود؟! ددی خودش؟؟!!

با ناباوری به صفحه گوشی که چند دقیقه ای بود خاموش شده و جز سیاهی درش چیزی دیده نمی شد خیره مونده بود!

انقدری قبول اون عکس براش سخت بود که کل تن و روحش بی حس شده و توانایی انجام کاری رو نداشت.

گوشی آروم آروم از بین دست های کم جوش سرخورد و صدای برخوردش به پارکت های زیر پاش به گوش رسید.

انگار که داشت خواب میدید و با بوسه های خیس ددیش و صدای آرامش بخشش قراره از این کابوس بیرون بیاد و خودش رو دراز کشیده داخل آغوشش پیدا بکنه.

آره... فقط باید چشم هاش رو می بست و منتظر میموند که از خواب بیدار بشه.

چشم می بست و باز می کرد و دیگه نه این حس تلخ رو داشت و نه دیگه اون عکس توی گوشی کنت بود.

با همین فکر سمت تخت رفت و روش دراز کشید.

هنوز هم چشم هاش از شوک گرد بودند و به سختی پلک میزد.
همین که خواست پلک روی هم بذاره... صدای باز شدن در اتاق بلند شد.

بدون اینکه تکون بخوره آرام آرام چشم هاش رو بست و منتظر اومدن کنت موند.

صدای قدم هاش رو شنید که داشتند نزدیکش می شدند.

— خوابیدی فندق ددی؟! —

کیسه ها رو زمین گذاشت و با لبخند درخشانی روی تخت اومد.
دست و پاش رو کنار بدن کوچولوش قرار داد و با خم کردن آرنج هاش خودش رو پایین کشید.

با همون لبخند، مثل همیشه بوسه خیزی به پیشونی پسرش زد
و آرام کنار گوشش زمزمه کرد:

— چشماتو باز کن ارمیسم... میدونم که خواب نیستی.

آره همینه...

الان چشم باز میکنه و دیگه از اون حس و حال بدی که به دلش
رخنه کرده خبری نخواهد بود.

لبخندی با این افکار روی لب هاش نقش بست.

آروم چشم هاش رو باز کرد و تونست چهره خندان ددیش رو
نزدیک صورتش ببینه.

ذوق زده بخاطر اینکه از اون کابوس بیدار شده، دست هاش رو
بالا برد و دور گردن کنت گره زد.

خودش رو بالا کشید و بوسه محکم و سریعی به لب های مرد زد
تا اینچنین ازش تشکر بکنه که زود بیدارش کرده.

کنت دست سمت موهای ریخته شده روی پیشونی پسرش برد
و کنارشون زد .

_نمی خوای بریم بگردیم؟!... یا نکنه ...

نگاهی به اون لباس بامزه که ارمیشش رو هزار برابر خوردنی تر
از قبل کرده بود انداخت، یکی از ابروهاش رو بالا فرستاد و ادامه
داد:

می خوی بجای خوردن این غذاها تو رو بخورم؟! میدونی که
می تونم...

بعد خیره به چشم های خندان ارمیس سرش رو اروم اروم پایین
برد...

لحظه آخر سرعتش رو زیاد کرد و صورتش رو داخل گردن خوش
عطر پسر فرو برد.

در حالی که صداهاى عجیب و خنده داری از خودش به گوش
می رسوند، انگار که واقعا قصد خوردن ارمیس رو داشته باشه
تند تند سرش رو تگون می داد و گاها دندون داخل گوشت
گردنش فرو می برد و طعمش رو می چشید.

صدای خنده های بلند و از ته دل ارمیس بود که قلبش رو نوازش
کرد و بهش آرامش داد.

لب ها و صورت ددیش داشتند قلقلکش می داند و اون با خنده
داشت سعی می کرد که خودش رو از این حملات نجات بده.

دست روی شونه های کنت گذاشت و با همون خنده های بلند
بریده بریده حرف زد.

ددیییی... ن... نکن آیی...

وقتی که دندون های تیز کنت غیر منتظره پایین گردنش و روی ترقوش رو گاز گرفتند، ناله ای از درد کرد و خنده هاش آروم گرفتند.

کنت سرش رو عقب کشید و با لبخند کم رنگی محو نفس نفس زدن های بلند ارمیس شد که اثرات خنده های از ته دلش بود. دوباره نگاه دیگه ای به سر تا پاش انداخت، وقتی که آروم گرفت و نفس هاش منظم شدند این بار به قصد بوسیدنش سمتش خم شد.

لب ها روی همدیگه قرار گرفتند و بوسه طولانی و لذت بخشی شروع شد.

کنت با چشم های بسته به جون لب های ارمیس افتاده بود و انگار که می خواست واقعا اون ها رو از روی صورتش بکنه و قورتشون بده!

صدای ناله های ارمیس داخل دهنش خفه می شد و تنها می تونست بی حرکت بمونه و از این درد و لذت به هیجان بیاد و زیر تن ددیش وول بخوره .

اما انقدری این بوسه خشن و دردناک بود که باعث شد تا قطره اشکی از گوشه چشمش به پایین سر بخوره.

با اینکه دندون های کنت دردناک داخل لب هاش فرو می رفتند و گازش می گرفتند، ولی نمی خواست که این بوسه شیرین رو قطع بکنه.

فقط... کنت رو می خواست، همه جوهره و هرطوری که می شد.

فقط می خواستش... اونم برای همیشه و در کنار خودش.

بالاخره با پیچیدن مزه آهن داخل دهن هردوشون کنت عقب کشید.

لیسی به هردو لب سرخ و خونین ارمیس زد و دوباره مزه آهن رو چشید.

عجیب نبود...

این اولین بار نبود که طعم خون لب های ارمیس رو می چشید و حالش بد نمی شد.

بلکه هر دفعه براش شیرین تر و خوشمزه تر بود!

خیره به قسمتی از لب پایینی ارمیس که بخاطر مکیدن های
چند ثانیه پیش کبود شده بود، زمزمه وار حرف زد.

_می خواستی وقتی برگشتم برام چجوری دلبری بکنی؟؟ دلت
برای ددی تنگ شده بود فندقکم؟

سرش رو به آرومی تگون داد و سعی کرد که کمی به رفتارهای
عشوه هم اضافه بکنه تا خوشمزه تر بشه.

بدون هیچ عجله ای و آروم آروم با زبانش لب هاش رو لیس زد
و در حالی که داشت به سقف نگاه می کرد گاز ریزی هم از لب
پایینش گرفت، انگار که داشت به چیز مهمی فکر می کرد.

_اممم... مثلاً اینکه چیکار کنم تا ددی تنبیهم بکنه و... خوش
بگذرونیم یکم.

خجالت می کشید از گفتن این حرف ها ولی حتی این خجالت
هم بهش حس خوبی میداد.

لبخند کنت کم کم تبدیل به پوزخند شد.

خیره به لب هایی که تازه مهر مالکیت روشن زده شده بود،
زمزمه وار گفت:

_ددی هم عاشق خوش گذرونی.

با یک حرکت سریع ارمیس رو برگردوند و به شکم روی تخت خوابوندش.

قسمت پایین باسن گرد ارمیس بهترین جا برای نشستنش بود تا دید کافی به اندام مورد علاقه داشت باشه.

دستش رو بلند کرد و سیلی محکمی به یکی از کپل هاش زد. ضربه زیاد سنگین نبود اما یهوایی بودنش باعث شد تا ارمیس ناله بلندی بکنه و وول بخوره .

کنت با اون نگاه تحسین آمیزش همه جای ارمیس رو از نظر گذروند .

لباس کوتاهش که تا روی باسنش رو هم به زور پوشونده بود، زیادی به تن بیبیش میومد.

پاهای لخت و کپل های گرد و نرمی که لباس قادر به پوشوندن کاملشون نشده و نصف هر کپل بیرون بود.

دوباره دستش رو بالا برد و صدای سیلی های پشت سر همش توی اتاق پیچید.

قسمی از پوستی که پوششی روش نبود سرخ شد و تغییر رنگ داد.

کنت راضی از این اتفاق و شنیدن ناله های بلند و دردناک پسرش، لبخندی زد و دست سمت دکمه های لباس برد که وسط پاهای ارمیس قرار داشتند.

سه تا دکمه موجود رو باز کرد و لباس رو تا روی کمرش بالا فرستاد.

حالا کل باسنش لخت بود و می تونسست تمامش رو سرخ و کبود بکنه.

_ددی...

صدای لرزون از هیجانش رو که شنید از پشت، سمت نیم رخش خم شد و بوسه ای به شقیقش زد.

_جانم فندق؟

_اسباب بازی...

زیرلب این رو زمزمه کرد و زود لب هاش رنگ گرفتند.

کنت دوباره بوسه ای به شقیقش زد و در حالی که باسن خوش
فرم بیبی بویش رو توی مشتش بزرگش گرفته بود و باهاش ور می
رفت، پشت گوشش پچ زد:

_کدوم اسباب بازی؟! دلت برای عروسک هات تنگ شده؟ من
یکیشونو برات آوردم اگه می خوای می تونم...
با کلافگی وسط حرفش پرید.

_ددیییی...

اون واقعا دلتنگ اسباب بازی هاش شده بود ولی کنت قصد اذیت
کردنش رو داشت، با اینکه مطمئن بود ددیش میدونه داره راجب
چی حرف میزنه .

_اگه ادامه بدی گریه میکنم.

با لب های آویزونش این رو گفت و صورتش رو داخل بالشت
پنهون کرد.

کنت جلوی خندش رو گرفت تا بیشتر از این کوچولوش رو
عصبانی نکرده.

انگشت سرکشش رو آروم سمت سوراخ پسرش برد تا کمی
باهاش بازی بکنه.

_می تونم یه هدیه کوچیک به این سوراخ بدم عزیزم... البته اگه
از ددی خواهش بکنی.

با کلافگی کمرش رو بالا برد و روی تخت کوبید.

سرش رو از بالشت ها بیرون کشید و سعی کرد که از ددیش
درخواست مودبانه ای بکنه تا چیزی که می خواد رو بهش بده.
کنت اما به شنیدن صداش راضی نمی شد، دست دور تن ارمیس
پیچید و از حالت خوابیده درش آورد.

حالا پشت به ددیش روی دو زانو ایستاده بود و دست های مردونه
و گرمی از پشت سر دور گردن و روی سینهش قرار گرفته بودند.
به سینه تخت مرد تکیه داد و از سلطه گری دست هاش لذت
برد .

کنت با انگشت های یک دستش لپ های نرم پسر رو گرفت و
سرش رو تا جایی که می شد سمت خودش چرخوند تا بتونه
چشم هاش رو ببینه.

قبل از اینکه چیزی بگه صورتش رو نزدیک صورت ارمیس برد و
گاز آرومی از لب هایی که بخاطر فشار دست هاش غنچه شده
بودند گرفت.

_می شنوم فندق.

و منتظر موند تا ارمیس چیزی که دلتنگش شده رو ازش بخواد.
آب دهنش رو قورت داد و با همون لب های غنچه شده شروع
کرد به حرف زدن.

_من... دلم بازی کردن با ددی رو می خواد. خیلی وقته که...
دیگه باهام بازی نکردی ددی.

لحن غمگینش رو که شنید دلش فشرده شد.

زود با اخم جوابش رو داد:

_درسته که سرم شلوغ بود ولی... هیچوقت از بازی کردن باهات
طفره نرفتم فندق من... فقط خودمو آماده کردم که امروز و اینجا
باهات تا هر وقتی که بخوای بازی بکنم. پس... ددی می خواد
باهات خوش بگذرونه .

همین که حرفش تموم شد، لب‌هایی که سعی می‌کردند از بین فشار انگشت‌های ددیش به سمت بالا کش بیان و بخندن رو دید و نتونست جلوی خندش رو بگیره .

قبل از شل کردن انگشت هاش بوسه‌ای به لب هاش زد.

_حالا روی شکمت دراز بکش تا پیام.

این رو گفت ارمیس رو دوباره به حالت قبلش برگردوند.

سمت چمدون خودش رفت و از داخلش پنگوئن نیم متری که جزو عروسک‌های مورد علاقه پسرش بود رو بیرون کشید .

با دیدن عروسک بامزش دست هاش رو محکم به همدیگه کوبید و جیغ آرومی کشید .

_ممنونم ددی...

زود پنگوئنش رو از ددیش گرفت و تشکر کرد .

با ذوق آرنج هاش رو روی تخت گذاشت و بهشون تکیه داد و مشغول بازی با عروسکش شد.

بی خبر از اینکه کنت چه اسباب بازی هایی رو براش در نظر گرفته، با خوشحالی کودکانه ای در حال حرف زدن با عروسکش بود و پاهاش رو طبق عادتی که داشت تو هوا تگون می داد.

کنت برای اینکه ارمیس بتونه کمی بیشتر با عروسکش بازی بکنه، چند دقیقه ای همونجا سرپا ایستاد و با لبخند نظاره گرش شد .

بالاخره سمتش رفت .

وسایلی که با خودش آورده بود رو روی تخت گذاشت و خودش هم با فاصله دادن پاهای ارمیس از همدیگه جایی برای نشستن و خوب دیدن همه چیز فراهم کرد.

دستی به باسن لختش کشید و به ارومی سر دیلدو رو داخل شیار باسنش به حرکت در آورد.

_خیسش میکنی یا همینجوری خوبه؟؟

سوال کنت رو که شنید کنجکاو سرش رو برگردوند تا به چیزی که داشت ازش حرف می زد نگاه بکنه.

با دیدن اون دیلدوی صورتی رنگ که طرحش خاص و زیبا بود،
صدای قلبش رو شنید که از هیجان به تکاپو افتاد.

خیره به اون وسیله ای که حتی با دیدنش تحریک شده بود، آب
دهنش رو قورت داد و آروم گفت:

_خیسش بکنم ددی... لطفا...

_البته...

و دیلدوی نسبتا بزرگ رو سمت لب های نیمه باز و مشتاق لیتل
بویش برد.

اون جسم نرم رو آروم به داخل دهنش فرستاد.

تا نصفش رو با زبونش لمس کرد و خوب خیسش کرد.

انگار که دلش بازی می خواست...

زبونش بدون آرامش و هیچ مکثی دور دیلدو چرخ می خورد و
خوب باهاش بازی می کرد.

کنت دیلدو رو خم کرد و از داخل به لپش فشارش داد.

آروم بیرون کشیدش و قسمت هایی که هنوز خشک بودند رو هم سمت دهنش گرفت تا خیس بشند، بالاخره که قرار نبود تا نصفش رو داخلش جا بده!

با لذت به لب های کوچولوش خیره شده بود که سعی می کردند تا آخر باز بشند و خوب اون جسم رو داخل حفره خیس دهان جا بدند .

پوزخندی به این صحنه زد و با حرکت یهویی تمام اون دیلدو رو به داخل هل داد.

ارمیس از این فشاری که بدون آمادگی به گلویش وارد شده بود چشم هاش گرد شدند و عوق زد.

دست هاش رو بالا برد تا اون وسیله ای که برای دهنش زیادی بزرگ بود رو بیرون بیاره.

اما بخاطر تکیه ای که به دست هاش داده بود، با این حرکت صورتش روی تخت سقوط کرد.

کنت به آرومی دیلدو رو بیرون کشید و باعث شد اون پسر کوچولو دوباره عوق بزنه و قطره اشکی بخاطر فشار وارد شده به گلو و حلقش از گوشه چشمش به پایین سر بخوره .

با رضایت به خیزی مناسب اون اسباب بازی نگاه کرد.

_خوبه... حالا میتونی جایزتو از ددی بگیری.

کپل های باسن پسر رو از همدیگه فاصله داد و سر دیلدو رو روی سوراخش تنظیم کرد.

آروم داخل فرستادش، به لطف آب دهن ارمیس لزج شده و ورودش زیاد دردناک نبود...

اما فقط ورودش !

هرچقدر عمیق تر فرو می رفت تنگی عضله ها هم بیشتر حس میشد.

_آاا... آهه... ددی...

_الان تموم میشه عزیزم... آروم باش...

دستش رو سمت زیر شکمش برد تا بلکه با ماساژ دادنش بتونه درد رو کمتر بکنه.

هرچند که توی کم کردن درد زیاد موفق نبود، اما حس خوبی که ارمیس از دست های ددیش می گرفت باعث شد تا کمی آروم بشه.

کل اون دیلدو رو داخلش جا داد و با بوسیدن کمرش عقب کشید.

_خب... فندق من می خواد که یکم بازیمون هیجان انگیز بشه؟! و به ارمیسی که تمام مدت نیمی از صورتش رو داخل شکم پنگوئنش پنهون کرده بود خیره شد.

لپ های رنگ گرفته و چشم های خیس ازش یه فرشته پرستیدنی ساخته بود.

_هیجان انگیز بشه؟؟

_آره قربونت بشم... هیجان انگیز بشه.

_دوس دارم...

سمت لاله گوشش خم شد و گاز آرومی ازش گرفت.

در حالی که پشت گوشش زمزمه وار حرف می زد، انتهای دیلدو که بیرون از باسنش بود رو در دست گرفت و شروع کرد به چرخوندش.

قصد دیوانه کردن ببیش رو داشت.

_اسم عروسکت رو به ددی بگو...

اون دیلدویی که دقیقا روی نقطه اوجش قرار داشت، با تگون خوردنش باعث می‌شد تا از لذت زیاد چشم‌هاش رو ببنده و ناله‌های بلندی سر بده .

انقدری غرق شهوت بود که حتی توانایی جواب دادن به ددیش رو هم نداشت.

کنت اما دست از چرخوندن دیلدو برداشت و نوچ نوچی کرد.

می‌خوای پسر بدی باشی؟! بی توجهی به حرف ددی؟!

و دوباره حرکت یهویی‌ش بود که رعشه به تن ارمیس انداخت. وقتی که تا نصفه دیلدو رو بیرون کشید و دوباره محکم به داخلش فشار داد.

آههه... ددییی...

بدن کوچولوش زیر تن مرد لرزید و عروسکش رو داخل مشتش فشرد.

کنت دوباره حرفش رو تکرار کرد.

_ددی می‌خواه اسم عروسکت رو بدونه.

چی بهتر از اینکه بیبی بویت رو تحریک بکنی و بعد در کمال آرامش باهاش بازی بکنی، اونم در حالی که از دیدن واکنش هاش لذت میبری و اینچنین در بند و بی دفاع دیدنش غرور خاصی بهت دست میده.

ریموت کوچیکی که هم رنگ دیلدو بود رو از روی تخت برداشت. دست زیر شکم ارمیس گذاشت و مجبورش کرد با قوس دادن به کمرش بیشتر باسنش رو قمل بکنه.

خیره به منظره زیبایی که توسط بیبیش به وجود اومده بود، منتظر موند تا حرف بزنه.

بالاخره صدای آرومش توی گوش ها پیچید.

_پنگوئن...

چی؟!

_اسمش... پنگوئنه ددی...

چند ثانیه با تعجب به نیم رخ ارمیس خیره موند و بعد... بی صدا شروع کرد به خندیدن .

با اینکه این اسم شاید برای خیلی ها مسخره بنظر برسه اما برای کنت به شدت بامزه بود، مخصوصا وقتی که از بین اون لب های خوردنی کلمه "پنگوئن" رو می شنید.

__پس اسمش رو گذاشتی پنگوئن؟!

__اهم... میتونی آقای پنگوئن هم صداش بزنی ددی.

با لبخند جواب کنت رو داد و عروسکش رو جلوی صورتش گرفت و به چهرش که بنظرش خیلی جذاب بود خیره شد.

کنت اما همچنان داشت بی صدا به این همه کیوت بودن می خندید و قند تو دلش آب میشد.

خم شد و درست پشت گوش ارمیس شروع کرد به حرف زدن.

__میدونی پنگوئن ها چی می خورن فندق ددی؟؟

ارمیزی که حالا به کل از یاد برده بود اون پایین چه خبره، تمام حواسش به عروسک و حرف های ددیش بود.

لب هاش رو اویزون کرد و سرش رو به طرفین تگون داد.

__نه ددی...

__پس باید بهت یاد بدم؟

با همون لب های اویزون سر برگردوند و سعی کرد چهره ددیش
رو ببینه.

__بله ددی...__

با لرزش ناگهانی دیلدویی که داخلش بود، چشم هاش رو از لذت
بست و ناله بلندی کرد.

فکر نمی کرد که کنت یه ویبراتور داخل باسنش گذاشته! فکر
می کرد تنها یک دیلدوی سادس!

با بالا رفتن سرعت لرزش چنگی به ملافه ها زد و باسنش رو
بیشتر از تخت فاصله داد.

__اممم... خیلی خوبه... ددی...__

اما... با تموم شدن لرزش های سریع دستگاه، نفسش رو لرزون
به بیرون پرتاب کرد و سرش رو روی تخت گذاشت.

__آهه... من... می خوامش...__

کنت با بدجنسی گاز محکمی از لاله گوش بیبی بویش گرفت.

__ولی هنوز چیزی یادت ندادم عزیزم. وقتی خوب درستو یاد
گرفتی اونوقت ددی بهت جایزه میده.

و بعد صاف ایستاد و سیلی آرومی به باسنی که هنوز هم داشت می لرزید زد، البته که این لرزش بخاطر حشری بودن زیاد پسر کوچولوش بود که انگار دستگاه تونسته زیادی بی قرارش بکنه! راضی از این اتفاق پوزخندی زد.

_خب... از اونجایی که پنگوئن تو از اون کوچیکاشه، ماهی های کوچولو و ماهی مرکب می خوره...

مکشی کرد و این بار بالحن جدی تری ادامه داد.

_نمی خوای بعد ددی درسی که قراره یاد بگیری رو تکرار بکنی تا جایزتو بگیری؟! یا می خوای تو رو با این ویبراتور و یه چستیتی روی عضو کوچولوت تنها بذارم؟؟!

ترس بود که به تنش رخنه کرد.

واقعا دلش نمی خواست تا چند روز تحریک بشه اما اجازه خالی شدن رو نداشته باشه!

پس زود دهن باز کرد و چیزهایی که یاد گرفته بود رو گفت.

_پنگوئن کوچولوی ارمیس... ماهی می خوره ددی.

در دل قربون صدقه این لحن آروم و صدای بچگانش رفت، اما
همچنان ظاهر جدیش رو حفظ کرده بود.

_چه ماهی؟ کامل بگو...

کمی فکر کرد تا به یاد بیاره که دقیقا چی بهش گفته.

_اممم... مرکب...

_دیر جواب دادی ولی... قبوله.

دستش رو سمت گردن پسر برد و محکم از پشت گرفتش.

_خب... ارمیسم؟

_بله ددی...

_میدونستی حتی پنگوئن گی هم وجود داره؟ !

با خنده آرومی این رو گفت، اما ارمیس گر گرفته و چهرش
مظلوم بود.

_بله دد...

قبل از اینکه حرفش کامل بشه دوباره همون لرزش و رعشه به
تنش افتاد.

ناله بلندی کرد و چشم هاش رو از لذت ناگهانی وارد شده به تنش بست.

دوباره با ریموت اتصال رو قطع کرد و لرزش رو فقط در حد چند ثانیه به ارمیس هدیه داد.

_آاهه... ددی... لطفا... می خوامش...

بی توجه به حرف پر از نیاز بیبی بویش، سوالاتش رو باز هم از سر گرفت.

_میدونی چجوری برای خودشون بچه میارن تا بزرگ کنن؟! حتی شاید پنگوئن تو رو هم یه زوج گی بزرگ کرده... هممم؟! لبخند میزد و بیشتر می خواست با این سوالات بی ربط ارمیس رو بی قرار بکنه.

_نه ددی نمی دونم... لطفا بهم یاد بده ...

دیگه چاره ای جز این نمی دید که به حرف های ددیش گوش بده و کاری که می خواد رو انجام بده تا در عوض اون هم دکمه شروع روی ریموت رو فشار بده و بذاره که به اوج برسه.

کنت اما این بار برش گردوند و خیره به چشم های خمار و لپ
های قرمز پسرش لبخندش عمیق تر شد.

ارمیس با دست های لرزانش به عروسکی که دلیل بحث کردن
های ددیش وسط تنبیه بود چنگ زده و قصد ول کردنش رو
نداشت.

پنگوئنش رو مابین دندون هاش گذاشت و گازش گرفت و با
حرص روی تخت پرتش کرد .

زیرلب غرغر می کرد و از دست اون عروسک عصبانی بود که
تونسته یه بهانه خوب دست ددیش بده تا اون رو اذیت بکنه.

کنت سمت وسایلی که روی تخت گذاشته بود رفت، طناب قرمز
رنگ رو برداشت و دست های ارمیس رو هم با یک دست گرفت
و بالای تخت برد.

طناب رو دور مچ های لاغر پسر پیچید و با چند تا گره محکم به
تاج تخت بستش.

خیره به چهره ارمیس خم شد و وسیله دیگه ای رو برداشت.

این حیوون های مظلوم نما جزء بهترین دزدهایی اند که بشر دیده، مخصوصا زوج های گیشون انقدری پرروئن که تخم پنگوئن های دیگرو می دزدن و خودشون بزرگش میکنن.

اینارو... خودم میدونستم ددی...

کنت با شنیدن جوابش خندید و حلقه ویبراتور صورتی رنگ رو به انتهای عضوش بست.

پسرش خوب بلد بود چجوری جایزشو زودتر بگیره .

خوبه که میدونی... پس ...

در ادامه دکمه ای که روی حلقه نرم دور عضو ارمیس بود رو فشرد و درجش رو تنظیم کرد .

لرزش های منظم روی عضوش شروع شد و نفس هاش رو توی سینش حبس کرد.

دکمه ویبراتوری که داخل باسنش بود رو هم زد و لذت رو چند برابر کرد.

کنت خیره به لب های نیمه باز و چشم های بسته شده ببیش،
دستش رو دور عضو کوچولوش گذاشت و آروم به حرکت
درآوردش.

__یا اینکه این حلقه بیشتر توی مواقع دخول استفاده میشه اما
همینجوری هم لذت زیادی داره مگه نه فندق؟

و حلقه دستش رو تنگ تر کرد و گوش هاش صدای ناله های
ارمیس که تبدیل به جیغ می شدند رو بهتر شنید.

ارمیزی که کل پایین تنش در حال لرزش بود.

حالا می فهمید که چرا کنت دست هاش رو بسته، اگه باز بودند
مطمئنا تلاش می کرد به شدت عضو خودش رو داخل دست
بگیره و بالا و پائینش بکنه؛ نه مثل کنت که بدون هیچ عجله ای
و به آرومی انجامش میداد.

بالاخره با بالا رفتن درجه ویبره دیلدویی که به نقطه اوجش
برخورد می کرد، با داد آرومی داخل دست ددیش ارضا شد.

نفس های بلندش و تن لرزونش دقیقا چیزی بود که کنت دوست
داشت بهش خیره بشه و این حالت ها رو توی ذهنش ثبت بکنه.

ویبراتوری که داخل باسنش بود رو به آرومی بیرون کشید، حتی اون حلقه ای که هنوز هم با ریتم داشت می لرزید رو از دور عوض باز کرد .

__بالاخره آروم گرفتی فندق خوشمزه...

در حالی که خم شده بود تا دست هاش رو هم از بند آزاد بکنه، بوسه ای به پیشونی عرق کردش زد.

اروش با چهره آرومی به اطرافش نگاه می کرد و هر لحظه منتظر بود که گارسون از در کافی شاپ بیرون بیاد و منو رو جلوشون بذاره. به شدت هوس بستنی کرده بود و می خواست که یه عالمه ازش بخوره.

__دوست داری بریم داخل کافی شاپ بشینیم یا فضای آزاد رو ترجیح میدی؟

صدای سپهر رو که شنید نگاه از درخت و گلدان های رنگارنگی که اطرافشون به چشم می خورد گرفت و به چهره جذاب مردی که این چند روز پریشون و همیشه نگران به نظر می رسید خیره شد.

_نه همینجا خوبه...

_باشه پس...

گلوش خشک شده بود، حس می کرد که نیاز داره چندین لیوان آب بخوره تا دوباره به حالت طبیعییش برگرده.

چند روز بود که گفتن این موضوع مهم رو به دلایل مسخره ای عقب می انداخت.

باورش نمی شد که جرئتش رو نداشت چشم تو چشم اروش باهاش حرف بزنه!

حتی خودش رو هم به تعجب می انداخت این همه ضعف و ناتوانی !!

واقعا هم بعید بود از سپهری که تا به الان هزاران افراد خطرناک و خلافتکار رو با زبونش به دام انداخته بود.

این پسر برخلاف اون آدم های بد ذات و ترسناکی که هیچ تاثیری روش نداشتند، باعث می شد استرس بگیره که چجوری قراره کلمات رو کنار هم بچینه و جمله های مناسبی رو بسازه.

تا وقتی که سفارش رو بدن و گارسون اون ها رو روی کاغذ
کوچیک داخل دستش بنویسه، سکوت بینشون برقرار بود.

سپهر همچنان داخل مغزش داشت برای بار هزارم جمله ها رو
مرور می کرد تا مبادا با حرف های نادرست دل اروشش رو پر از
ناامیدی و یأس بکنه.

گارسون که رفت، با خیس کردن لب هاش بحث رو شروع کرد.
_میدونم شاید شوکه شده باشی، اوردمت اینجا چون نیاز دارم
که باهات حرف بزنم .

اروش یکی از ابروهاش رو بالا فرستاد، دست هاش رو روی میز
گذاشت و سمت سپهر خم شد.

_درمورد چی؟! می تونستیم تو خونه هم حرف بزنیم.

_اینجا فضاش بهتر نیست برای اینکه با پسرم گفت و گو کنم و
حالم بهتر بشه؟!

لرزش شیرینی که به دلش افتاد لبخند رو لبش آورد.

شنیدن کلمه "پسرم" از بین لب های این مرد هزاران پروانه رو
زیر دلش به پرواز در می آورد.

نه خلیم خوبه.

سپهر هم لبخند کم رنگی روی لب هاش نشوند .

نفسی گرفت و دست هاش رو روی میز به همدیگه گره زد .

چقدر خدا رو دوست داری؟

متعجب چند ثانیه به سپهری که از چهرش چیزی جز جدیت خونده نمی شد خیره موند.

چقدر دوش دارم؟! خب... می تونم بگم تنها شخصی که بعد از مردن پدر و مادر و خواهر کوچولوم همیشه بودنش رو کنارم حس می کردم همین خدا بود.

پس بهش اعتماد داری که بودنش رو همیشه حس می کنی...؟
معلومه...! و میدونم خیلی دوسم داره که بعد از رفتن خانوادم
یه خانواده دیگه ای رو بهم داده.

با لبخند گنده ای این رو گفت و چشملکی به سپهر زد .

هیچ چیزی جز حقیقت در این حرف ها نبود! نه اغراقی نه دروغی
و نه حرفی غیر از حرف دل.

سپهر دست اروش رو که روی میز بود در دست گرفت.

با انگشت شست شروع کرد به نوازش پوست نرمش.

__قربونت بشم که من...__

اولین بار بود که سپهر با این همه احساس آشکار داشت قربون صدقش می رفت. قند تو دلش آب شد و ذوق زده گازی از لب پایش گرفت.

__چرا وقتی بیرونیم و دورمون آدمه یادت میوفته که قربون صدقم بری؟ تو خونه و روی تخت بهترین مکان نیست؟!__

سپهر خندید و محکم تر انگشت هاش رو دور دست اروش پیچید.

__روی تخت هم قربون صدقت رفتم... البته فقط تو دلم.

باز هم ذوق کرد و لبخندش گنده تر شد.

با اومدن گارسون سکوت کردند و منتظر موندن که سفارش ها رو روی میز بذاره.

همین که اون پسر با لبخند درخشانش ازشون دور شد، اروش شروع کرد به خوردن بستنی که کل لیوان گنده رو پر کرده بود.

با گذاشتن اولین قاشق داخل دهنش چشم هاش رو از لذت بست.

سپهر اما تمام نگرانی ها و عصبانیتی که با شیرین زبونی های اروش فقط برای چند دقیقه از دهنش خارج شده بود دوباره به جوشش افتاد.

اخمی کرد و با پیچیدن دست هاش دور لیوان قهوش باز هم بحث رو از سر گرفت.

_آدمی نیست که توی زندگیش تلاش نکرده باشه، آخر سر هم به اندازه تلاشی که کرده خدا بهش پاداشش رو داده.

و البته که برای هر کسی یه زمان و سن مشخصی در نظر گرفته شده، و این رو قبول داری که سرنوشت رو خود ما آدم ها می سازیم؟

سکوت اروش رو که دید لبخند تلخی به روش زد و ادامه داد.

_میدونستی من چقدر تلاش کردم تا تو رو توی سرنوشتم قرار بدم؟؟

میدونی وقتی که توی اولین دیدار چشمم بهت افتاد، خاص تر از هر کسی بنظر می‌رسیدی که تا به حال توی زندگیم داشتم؟ اون حسی که با دیدنت توی قلبم شکل گرفت برام تازه و ناب بود، انقدری ناب که تلاش کردم تا به هر روشی که شده تو رو به دست بیارم و این حس رو درونم قوی تر کنم .

میدونی... می‌گن عشق بعضی ها رو قوی میکنه و بعضی ها رو بچه و احمق، ولی من وقتی که بخوام ازت مراقبت بکنم قوی ترین خودم میشم و وقتی که کنارتم احمق ترین خودم.

و هنوز هم وقتی بحث مراقبت از تو باشه دنیای خودم رو فدای تو نمیکنم چون دنیای من تویی، بلکه این دنیای فانی و هرچه که داخلش هست و نیست رو فدای تک به تک نفس هات میکنم. پس این رو بدون هرچی که بشه ددی هنوز هم عاشقانه دوست داره، و تو حق نداری خودتو ببازی.

بالاخره گفت و تموم شد، با اینکه اسمی از بیماریش نبرد اما می شد از اون چشم ها خوند که خودش یک چیزهایی رو فهمیده.

اما اروش در کمال تعجب لبخند کمرنگی زد تا بتونه خیال سپهر رو راحت بکنه که همه چیز رو قبول کرده.

با اینکه سر به هوا و شیطونم ولی انقدری هم احمق و بچه
نیستم که این همه مدت نفهمم چم شده...! و درضمن الان تو
این دوره و زمونه با یدونه جستوجو کردن تو اینترنت میشه
فهمید که چه مریضی به جونت افتاده و اون همه دارویی که می
خوری هم برای چیه.

با اینکه اول ها فقط یه شک و تردید بود و با بهونه های مختلف
سعی می کردم که این حقیقت رو از خودم دور بکنم، اما حالا
که این حرف ها رو شنیدم نمی دونی که چقدر قبولش برام
راحت تر شده... پس لازم نیست که این همه نگرانم باشی، و
یادت نره من همون پسریم که یک سال رو به تنهایی با مرگ
خانوادم کنار اومدم و برای زنده موندنم توی این دنیا تلاش
کردم... پس هنوز هم می تونم برای زنده بودنم و ادامه دادن این
زندگی جدید کنار تو تلاش بکنم... درسته؟؟

دروغ بود اگه بگه که با شنیدن حرف هاش ته دلش احساس
خوشحالی نکرد، ولی هنوزهم نگران بود و تمام اون ترس و
اضطراب اجازه نمی داد که زیادی خوشحال بشه.

اون حتی وقتی که اروش صحیح و سالم روبه روش می نشست و با زبون تند و تیزش هزاران نوع حرف بد بهش می زد هم نگرانش بود و می ترسید که خدایی نکرده لحظه ای مراقب خودش نباشه و اتفاقی براش بیافته، چه برسه به الان که جسمش بیمار و ضعیف شده بود.

ولی اون روحی که درون این پسر زندگی می کرد انقدری امیدوار و قوی بود که خیال سپهر رو از بابت کنار اومدنش با بیماریش راحت می کرد.

لبخندی در جواب لبخند اروش زد و دوباره دست هاش رو گرفت.

نگاه خیرش یک دور از تمام اعضای صورتش عبور کرد.

از اون موهای آبی رنگ که حالا با تابیدن نور خورشید بهشون به بنفش تغییر رنگ داده بودند.

ابروهای نازک و چشم های همیشه شیطونش که حالا به طرز زیبایی آروم و رام شده بنظر می رسیدند.

بینی که نوکش گوشتی تر از بقیه جاها بود زیادی به چهرش میومد.

حتی این حالت بینی هم به چشمش زیبا و بانمک بنظر می رسید، چیزی که شاید برای خیلی ها این متفاوت بودن سائز دوست داشتنی نباشه .

و آخرسر اون لب هایی که طعمشون رو داخل دل و روحش هک کرده بود و هیچوقت از یاد نمی بردشون.

زیرلب طوری که اروش هم شنونده حرف هاش باشه گفت:
_فقط خدا میدونه که کی عاشقت شدم که حتی خودمم نفهمیدم!...

وقتی به خودم اومدم که فهمیدم دیدنت نفسمو بند میاره و ندیدنت نفس رو ازم میگیره.

روبه روی آینه قدی ایستاده بود و داشت خودش رو برانداز می کرد.

شاید این آخرین باری باشه که خودش رو توی آینه این اتاق میبینه؟!

شاید دیگه قرار نیست حتی سپهر رو هم ببینه!

از مرگ حرف نمی زد... اروش قوی تر از اون چیزی بود که جسم
لاغر و بی جونش نشون میداد!

اون هرچیزی که خدا براش تعیین کرده بود تا با استفاده ازش
توی زندگیش تلاشش رو هزاران برابر بکنه رو قبول داشت،
هرچیزی حتی مرگ!....

ولی ...

اگه بخاطر این بیماری تنها کسی که داشت رو از دست بده،
مرگ رو از خدا می خواست ولی زندگی که سپهر توش نباشه رو
نمی خواست.

اصلا چه لزومی داشت که از این امتحان الهی سربلند بیرون بیاد
وقتی کسی توی خط پایان منتظرش نیست تا بهش خسته
نباشید بگه؟!!

تنها نگرانش همین بود...

اینکه سپهر تنهانش بذاره و دیگه نخوادش...

نه از اون همه آمپول هایی که قرار بود بهش تزریق بشن ترسی داشت و نه از تیغ جراحی و خوابیدن طولانی مدت روی تخت بیمارستان.

کی انقدر وابسته سپهر شد؟!

اصلا کی زندگیش انقدر تغییر کرد؟!

واقعا که دنیا زودگذر بود، این رو تابه الان که بعد از مرگ خانوادش هیچ عزیزی رو نداشت نفهمیده بود، ولی حالا که دوباره شخصی براش عزیز و مهم شده بود داشت می فهمید که چقدر باید قدر لحظه هایی که با اون عزیز سپری میشه رو بدونه.

دقیقا کاری که وقتی خانوادش رو کنارش داشت انجام نداد و اخرسر به پشیمونی و حسرت منتهی شد .

صدای باز شدن در رو که شنید بدون اینکه برگرده، از تو آینه نظاره گر قامت بلند مردی شد که داشت بهش لبخند می زد.

اما ناگهان لبخندش تبدیل به اخم شد و با چشم هایی که سراسر نگرانی و عصبانیت بودند سمتش اومد.

چرا داری گریه میکنی؟!

دست روی شونه های خمیده و لرزانش گذاشت و اون جسم
سبک رو سمت خودش چرخوند .

بغلش کرد و محکم به خودش فشردش .

اگه این اشک های اروش ادامه پیدا می کردند امکان داشت که
بخواد اون رو تا ابد سفت به خودش بچسبونه و از خودش جداش
نکنه، اینجوری می تونست اون رو روی تخت بیمارستان
بخوابونه؟ !

می ترسید لحظه آخر که با هزار مصیبت با احساسات خودش
کنار اومده نذاره که اروش رو از آغوشش جدا بکنند .

اخم هاش هنوز هم روی صورتش بود ولی بجای سوال پرسیدن
فقط خواست که حالش رو خوب بکنه.

پس صداش رو پایین تر آورد، در حد زمزمه و نجوای اروم کنار
گوش.

_اگه نگران این تارهای خوش عطر و رنگی... لازم نیست نگران
باشی توله لوس من، قدرت آمپول های شیمی درمانی که می
خوان بهت تزریق کنند انقدری کمه که کاری به موهات نداره.

بوسه طولانی و آرومی به پیشونیش زد و با کف دستش اشک
هاش رو پاک کرد تا بیشتر از این قلبش رو سوراخ نکردند.
_من که بهت گفتم قرار نیست بذارم طوریت بشه... نکنه به
ددیت اعتماد نداری؟!!

حتی خودش هم بغض کرد بعد از پرسیدن این سوال.
بغض سمجی که این چند روزه با هر آب و خوردنی که بود
نتونسته قورتش بده و ضعف رو از خودش دور بکنه.
بالاخره اون تکیه گاه بود، بالاخره اون مردی بود که پسرش الان
و توی این شرایط بهش نیاز داشت تا بهش تکیه بده و با خیال
راحت و فکر بر اینکه تکیه گاهش محکم و ابدیه با بیماریش
بجنگه.

صدای لرزون اروش که داخل گوش هاش پیچیدند بیشتر دلش
رو مچاله کردند اما ...

حرفی که زد در یک لحظه کل وجودش رو آتیش زد .
از قلب و گوشتش گرفته تا روح و احساساتش !

زشت می‌شدم... دیگه جونی تو تنم نمی‌مونه، با این حال... تو
حاضری بازم با یه آدم زشت و مردنی بمونی؟! حا... حاضری تا
وقتی که به خط پایان برسم منتظرم بمونی و تشویقم بکنی؟!

از پس یک نفس تشویق کردنم و دست زدن برام بر بیای؟!
می‌ترسم که خسته بشی... من... می‌ترسم که خست کنم...
این‌ها رو بریده بریده گفت و قطره اشک دیگه ای از گوشه
چشمش روی دست مردونه ای که همچنان روی لپش قرار
داشت افتاد.

ولی چیزی که نفسش رو بند آورد دیدن چشم‌های سرخ و
مردمک‌های لرزون سپهر بود.

دید که گوشه لبش بالا رفت و پوزخندی زد!
این پوزخندی که هیچ شباهتی به رفتار یک فرد نرمال نداشت
رفته رفته تبدیل به لبخندی غیر نرمال تر شد!
کم کم صداش هم به گوش رسید که داشت می‌خندید.
خنده‌ها هر لحظه بلند و بلندتر می‌شدند!

حالا چشم هاش هم خیس شده و رگ های پیشونیش از فشار این خنده عصبانی بیرون زده بود .

ولی این خیزی اشک ها برای خنده از روی حرصش بود، یا برای غم و سنگینی حرف هایی که از بین لب های اروش شنیده بود؟؟!

هرچی که بود این مرد رو دیوانه کرد و کنترل اعصابش رو بهم ریخت.

میان این خنده های بلندش دستی به موهای اروشی که باز هم گریه هاش رو از سر گرفته بود کشید.

_میدونی... الان باید تو رو بذارم جای خودم تا اون سوالی که پرسیدی رو خودت از گوش های من بشنوی و بفهمی که چه حس گندی داره که بهترین و با ارزش ترین فرد زندگیت بهت اعتماد نداره...! به موندنت و همیشه بودنن اطمینان نداره .

حالا خنده تموم شده بود و فقط عصبانیت از توی چشم ها و حرف هاش حس می شد، عصبانیتی که اروش رو پشیمون می کرد از گفتن همچین حرف احمقانه ای.

اون واقعا مستحق تنبيه و درد کشیدن بود...! چطور تونست به خودش اجازه بده که انقدر ضعیف بشه تا ورود هر فکر چرتی رو به مغزش ممنوع نکنه؟؟!

سپهر با اخم و بدون هیچ خنده ای ادامه داد :

_نمی دونی که زیباترین فرد زندگی یک شخص بودن یعنی چی!...

نمی دونی انقدری برام زیبا و خاص هستی که زیبایی های دیگه ای توی چشمم چیزی جز زشتی نیستند! و این ندونستن هات باعث میشن که بخوام یک روز تمام رو گوشه دیوار و روی یک پابایستی و به حرف های چرت و پرتی که زدی فکر بکنی و مطمئن بشی که دیگه همچین غلطی نمیکنی، چون ددی دفعه بعد مهربون نیست و تنبیه سختی رو در پیش خواهی داشت.

همین که خواست به غر زدن هاش ادامه بده و ناراحتی که به دلش نفوذ کرده بود رو بیشتر به اروش نشون بده، اون آغوش کوچولو و خواستنی بود که آرومش کرد.

وقتی که محکم دست هاش رو دور گردن سپهر گره زد و خودش
رو به جسم همیشه قوی ددیش چسبوند دنیا ناگهان آرام
گرفت .

صورتش رو داخل سینه مرد فرو برد و با صدای گرفته ای حرف
زد.

_معذرت می خوام... معذرت می خوام... معذرت می خوام ددی...
لطفا... لطفا توله احمقتو ببخش...

سپهر هم متقابلا محکم بغلش کرد و صورتش رو داخل گردن
سرد و خوش عطر بیبی بویش فرو برد.

نفس عمیقی داخل گردنش کشید و نتونست جلوی قطره اشکی
که از چشم راستش به سمت گوشش سر خورد رو بگیره.

_ددی قراره کلی تشویقت بکنه... پس حق نداری غر بزنی که
صدات خیلی رو مخه...

هر دو به ارومی خندید و در حالی که داخل عطر تن همدیگه و
آغوش سفتشون غرق بودند برای لحظاتی هرچی که بود و نبود
رو به فراموشی سپردند و آرامش رو پذیرفتند.

تمام مدت که از هواپیما پایین اومده بودند و حالا هم سوار ماشین شخصیشون شده بودند، ارمیس با چهره خنثی به رو به روش خیره شده بود و داخل افکار سیاهش دست و پا میزد.

باورش نمی شد چیزهایی رو که از دهن کنت شنیده بود.

باورش نمی شد که الان دارن میرن سمت بیمارستانی که اروش همیشه سرحال و زبون دراز رو توش بستری کردند!

انقدری از دیروز اتفاقات عجیب و غیرقابل باوری رو دیده و شنیده بود که دیگه نمی دونست چه حسی داره!

مابین افکارش که گاهی سمت اون عکس کشیده می شد و گاهی سمت اروش، سردرگم بود و تنها در سکوت منتظر موقعی بود که مغزش خسته بشه و از کار بیوفته.

فکر می کرد که بیماری اروش یک شوخی مسخره از سمت اروشه تا اینجوری بتونه اذیتش بکنه و بعدش هم به چهره بهت زدش بخنده. ولی قیافه جدی کنت وقتی که این مسئله رو بهش می گفت جدی تر از هر موقعی بود!

و هنوز هم فکر می کرد که اون عکس فرستاده شده تنها یک خواب و خیاله.

نه... در واقع می دونست که خواب و خیال نیست فقط... می خواست که اینچنین به موضوع نگاه بکنه.
آره... ترسیده بود.

ارمیس به شدت ترسیده!...

انقدری ترسیده بود که نمی خواست باور بکنه که اون عکس ارسال شده برای ددیش واقعی و به دور از هر شوخی و خیالیه!...
اما... مگه می شد چهره خندان و جوان کنت رو داخل اون کت و شلوار شیک و تمیز سفید رنگی که پوشیده بود از یاد ببره؟!
مگه می شد اون دختر زیبا با اون لبخند گندش که کنار ددیش ایستاده بود رو از یاد ببره!؟

مگه می شد اون دست هایی که قفل همدیگه شده بودند رو از یاد ببره!؟

اگه همه این تصاویری که دیده بود فقط یک کابوس باشه،
چجوری می تونست اون متنی که پایین عکس نوشته شده بود
رو یک خواب بد در نظر بگیره و ازش فرار بکنه؟؟!
متنی که در یک لحظه قلبش رو از کار انداخت.

تمام کلماتش ناگهان از جلوی چشم هاش رد شدند و بیشتر
واقعیت رو به سرش کوبیدند.

"یادته این روز چقدر خوشحال بودم و بهت اعتراف کردم که می
خوام تا ابد کنارم داشته باشمت؟! ولی کی فکرش رو می کرد که
حالا به اینجا برسیم؟! هنوز هم دوسم داری مگه نه؟؟
لطفا بهم زنگ بزن چند روزی میشه که صدات رو نشنیدم و
ندیدمت"

حالا می فهمید که چرا دیروز بعد از بازی شیرینی که با ددیش
داشت از خواب بیدار شد اون رو بداخلاق و عصبانی دید.
حتی از دیروز کم حرف تر شده بود و قربون صدقش هم نرفته
بود.

حتما اون عکس رو دیده و فهمیده که ارمیس هم دیدتش .

آره اون فهمیده که ارمیس چه چیزی رو دیده و حالا هم می
خواد همه واقعیت رو بهش بگه .

می خواد همه چیز رو تموم بکنه و تنهانش بذاره، اونم درست
زمانی که ارمیس می خواست بزرگترین قدمش برای رسیدن به
موفقیت رو برداره و کنار ددیش به چیزی که می خواست برسه.
از ته قلبش دعا می کرد که این بی توجهی ددیش نسبت بهش
مثل جریان چند روز پیش فقط یک اشتباه کوچیک از سمت
خودش باشه، وقتی که کنت بخاطر سالگردشون داشت هزاران
برنامه می چید و سخت کار می کرد و ارمیس فکر کرد که کنار
شخص دیگه ای و داره ازش دوری میکنه؛ در حالی که اینجوری
نبود .

و امیدوار بود که این دفعه هم اونطوری که فکر میکنه نباشه، و
باز هم اشتباه کرده باشه.

با نگرانی دست های سردی که بی حال روی تخت افتاده بودند
رو در دست گرفت.

احساس می کرد که قلبش داره مچاله میشه و هر لحظه امکان از وسط نصف شدنش هم هست.

اگه ارمیس با دیدن اروشی که نیمه جون بین ملافه های سفید بیمارستان خوابیده اینچنین بهم ریخته بود، حال و وضع سپهر دیگه غیرقابل توصیف بود... درسته؟؟!

با استرس نگاه دیگه ای به ساعت داخل اتاق انداخت. الان چند دقیقه ای بود که کنت اون رو پیش اروش تنها گذاشته بود و خودش هم پیش سپهر رفته تا هر دو درمورد روند شیمی درمانی با دکتر حرف بزنند.

و این یعنی اینکه ارمیس هنوز نتونسته بود عمو سپهرش رو ملاقات بکنه، می خواست که وقتی دیدش بغلش بکنه و آرومش بکنه .

دوباره خیره به پلک های روی هم افتاده اروش، چشم هاش خیس شدند.

یعنی انقدری شیمی درمانی سخت بود که کل تنش رو خسته و بی حال کرده بود؟ !

وای خدایا ...

حتی فکرش رو هم نمی کرد که روزی اون رو توی بستر بیماری ببینه، مخصوصا اونم همچین بیماری که حتی اسمش هم استرس و رعب به جون آدم می انداخت.

وقتی که صدای باز شدن در اتاق رو شنید زود سمتش چرخید . بالاخره می تونست بعد از این مسافرتی که دلتنگ عمو سپهرش شده بود اون رو ببینه .

همین که خواست دهن باز بکنه تا کوه سوالاتی که درمورد اروش داشت رو از سپهر بپرسه ...

با دیدن چهره درهم کنت و چشم های نگران سپهر فهمید که دکتر حرف های چندان خوبی بهشون نزده و هر دو حال خوبی ندارند .

چند ثانیه با چشم های خیس بهشون خیره شد و تصمیم گرفت که اون مرد دل شکسته رو با سوالاتش اذیت نکنه.

زیرلب بهش سلام کرد و تونست صدای بم سپهر رو بشنوه که با لبخند محوی جوابش رو داد .

—سلام ارمیس جان...

مثل همیشه محکم قدم بر می داشت و از چهره جدی و نگاه همیشه ارومش هیچ چیزی از نگرانی ها و دلشوره هایی که به روحش نفوذ کرده بود رو نشون نمی داد.

جسم بود که سنگینی روح خسته رو حمل می کرد و سعی بر حفظ شرایط ظاهریش داشت، وگرنه از درون همون مردی بود که امروز صبح پسرش رو بغل کرد و قطره اشکی از چشمش به پایین لغزید .

حالا هم نزدیک شب بود...

فقط چند ساعت از صبح فاصله گرفته بودند و سپهر هنوز هیچی نشده خسته شده بود و بغضی که اجازه بروزش رو نمی داد دوباره به گلویش چنگ انداخته بود.

هجوم این همه ضعف اون هم فقط توی چند ساعت واقعا عجیب بود !

انگار که چندین مایل دویده و دیگه جونی تو تنش نمونده، اما هنوز هم محکم خودش رو حفظ کرده بود و قصد نشون دادن این ضعف رو نداشت؛ نمی خواست اطرافیان رو نگران خودش بکنه.

ولی کنت که به خوبی می تونست بفهمه دقیقا چی زیر این چهره
جدی و قامت محکمش قایم کرده، دستی روی شونش گذاشت
و اون رو سمت مبل کوچیکی که نزدیک تخت اروش بود برد.
_همینجا بشین... هرکاری بود به من بسپر انجام میدم نگران
هیچی هم نباش.

در آخر لبخند تلخی زد و به سپهری که تمام هوش و حواسش
پیش پسر بیهوش شده روی تخت بود نگاهی انداخت و سری
تکون داد .

دیگه چیزی نگفت ...

هیچی از حال خرابش نگفت که مبادا ناراحتش بکنه .
سپهر نمی خواست کسی بفهمه که نگرانی بزرگی از درون داره
مثل خوره روحش رو می خوره و در حال زنده زنده کشتنش.

کنت این ها رو از توی مردمک های لرزانش خونده بود و حالا نمی خواست که با بیان کردنشون غرور این مرد رو زیر سوال ببره.

بالاخره خودش هم پدر بود و به خوبی درک می کرد که چقدر حفظ ظاهر آروم برای هر مردی مهمه تا به پسر کوچولوش که قصد محافظت ازش رو داره امید و اعتماد بده که محکم و قوی ایستاده و اون میتونه بهش تکیه بده.

با خطور این افکار به سرش زود نگاهش رو سمت ارمیسی که جلوی خودش رو گرفته بود تا گریه نکنه چرخوند.

اخمی کرد و با قدم های بلندی نزدیکش شد.

مچ دستش رو محکم گرفت و پشت سر خودش از اتاق خارجش کرد تا هم باهاش حرف بزنه و جلوی اشک هایی که هر لحظه امکان ریختنشون وجود داشت رو بگیره و هم بتونه شرایطی رو برای تنها موندن سپهر با اروش فراهم بکنه.

سمت انتهای راهرو قدم برداشت و ارمیس هم خیره به دست های در هم قفل شدشون پست سرش حرکت کرد.

وقتی که دید ددیش با اخم میاد سمتش ترسید که نکنه بخاطر
گریه کردن جلوی سپهر از دستش ناراحت یا عصبی شده باشه
و حالا هم می خواد دعواش بکنه.

از دیروز تا الان کنت ترسناک شده بود و این ارمیس رو اذیت
می کرد.

وقتی که مطمئن شد کسی این اطراف نیست ارمیس رو به دیوار
پشت سرش چسبوند و دستش رو کنار سرش روی دیوار
گذاشت.

سمت صورتش خم شد و با همون اخم هایی که حالا بخاطر
دیدن اشک های ارمیس غلیظ تر شده بودند گفت:

_گریه نکن... انقدر زود آبغوره نگیر لطفا میدونی که چقدر
عصبیم میکنه!...

با بهت به مردی که اخم هاش اون رو ترسناک تر کرده بودند
خیره شده بود و نمی دونست که چیکار بکنه و در جواب بهش
چی بگه؟!!!

این حرف ها از روی هیچ قصد و نیت بدی گفته نشده بود، حتی
کلمات همون کلماتی بودند که کنت هر دفعه با دیدن اشک های
ارمیس اون ها رو به زبون می آورد اما...

نمی دونست چی باعث شد که منظور دیگه ای رو از این حرف
های غیر تکراری دریافت بکنه!

شاید بخاطر لحن تند کنت بود؟!!

یا شاید هم بخاطر اینکه ارمیس این اواخر زندگی روی بدش رو
نشونش داده زیادی حساس و دل نازک شده بود؟!!

وگرنه چرا الان باید بغضی که بخاطر اروش توی گلوش لونه کرده
بود سنگین تر می شد؟!!

باز هم بخاطر وضعیت اروش بود یا... این بار بخاطر کنتی بغض
داشت که از دیروز همون کنت همیشگی نبود؟!!

زود دست زیر چشم هاش کشید و اشک هایی که می خواستن
روی صورتش بیوفتن رو پاک کرد تا بیشتر از این مرد رو به روش
رو عصبانی نکرده.

اما غافل از اینکه خود کنت می خواست قبل از ارمیس دست به کار بشه و با بوسیدن چشم های زیبای پسرک دل شکستش اون رو آرام بکنه .

از دیروز که اون عکس رو توی گوشیش دیده بود به هم ریخته و عصبانی شده بود تا الان که با فهمیدن وضعیت بد اروش دیگه هیچ آرامش و اعصابی نداشت.

ولی چیزی که بدتر از همه به همش می ریخت اون دوتا تیک به معنای "دیده شدن" بود که دیروز زیر عکس فرستاده شده از سمت نازلی به چشمش خورد.

و این یعنی اینکه ارمیس قبل از خودش عکس رو دیده و حالا هم توی ذهنش داره هزاران تصاویر و صحنه های منفی و نچندان خوب رو می سازه.

بهش اعتماد داشت و می دونست که ارمیس هم بهش اعتماد داره، اما گاهی اوقات زندگی رویی از خودش رو نشون آدم ها می داد که مورد اعتماد ترین ها غیرقابل اعتماد بنظر می رسیدند .

پس قبل از اینکه اون تصاویر داخل ذهن ارمیس رو واقعی تر جلوه بده، نفس عمیقی کشید تا این همه فشاری که به ناگه بهش وارد شده بود رو سر پسر دوست داشتنیش خالی نکنه.

لبخند خسته ای زد و دست روی صورت رنگ پریده ارمیس گذاشت.

_دکتر گفت اگه این شیمی درمانی جواب نده باید آمپول های قوی تری رو بهش تزریق بکنن، سپهر نگران این بود که اگه اینجوری بشه قراره چجوری به اروش بفهمونه که بدون مو هم زیباس...؟!!

فعلا که تا اینجا جواب خوبی از شیمی درمانیش نگرفتن و از اونجایی که خانوادش سابقه این بیماری رو دارن بنظر موروثی میاد، درمان این نوع مورد ها یکم سخته هر چند که بیماری هنوز توی روند اولیس و زود برای درمان اقدام کردند .

ولی یادت نره وقتی که اروش از خواب بیدار شد نباید توی چهرت نشون بدی که چی میدونی، درست همونطوری که عمو سپهرت خودش رو کنترل میکنه... باشه عزیزم؟؟

دوباره بغض کرده بود و این بار دیگه نمی تونست جلوی ریخته شدن اشک هاش رو بگیره.

چجوری اشک نریزه وقتی که این حرف ها رو از دهن کنت می شنید؟!

سرش رو بالا و پایین کرد تا بگه که قرار نیست اروش چیزی از این قضیه بفهمه .

می ترسید که حرف بزنه و گریش بدتر بشه .

کنت لبخند تلخی زد و جسم لرزانش رو به آغوش کشید.

طاقت دیدن اشک های ارمیشش رو نداشت، ولی با این حال کارهای زیادی توی شرکت بود که باید توی نبود سپهر انجامشون می داد.

پس کمی ارمیس رو توی آغوشش نگه داشت و بعد آروم ازش جدا شد.

_گریه نکن لطفا... خودتم خوب میدونی که ددی اصلا دوست نداره اشک هات رو ببینه.

الانم من باید برم سر کار که خیلیم دیرم شده، تو هم پیش اروش
و سپهر بمون و اگه چیزی شد زودی بهم زنگ بزن باشه؟؟
چشم های خیس و به رنگ غمش رو محکم روی همدیگه
فشارشون داد تا اشک های مزاحمش که مانع دیدن ددیش می
شدند رو کنار بزنه .

دوباره بدون هیچ حرفی سرش رو تنها بالا و پایین کرد که هنوز
هم امکان داشت با باز کردن دهنش بزنه زیر گریه و هق هق
بکنه.

احساس می کرد که وزن بدنش چند برابر شده!
انگار که کل تنش باد کرده و سنگین تر شده بود.
حتی جون نداشت که چشم هاش رو باز بکنه و یا بخواد که
صدایی از گلوش در بیاره.

اما قبل از اینکه بیان بیمارستان به این حال نیوفتاده بود! حالا
چرا توی این چند ساعتی که گذشته بود این همه تغییر رو داخل
تن و روحش احساس می کرد؟!

کل بدنش خسته و کوفته بود و هیچ انرژی نداشت.
بالاخره بعد از چند بار که آب گلوش رو قورت داد تونسست ناله
ای بکنه.

و بلند شدن همین صدای آروم و ضعیف برای سپهر کافی بود تا
زود از روی صندلی بلند بشه و دست های اروش رو که تو این
مدت حتی یک لحظه هم ولشون نکرده بود رو به آرومی فشار
بده.

_جانم؟! بیدار شدی عزیزم؟ نترس من اینجام... پیشتم پسر...
این بار اروش از بین پلک های بستش قطره اشک سمجی سر
خورد و راه شقیقه و داخل موهاش و در پیش گرفت.

لب هایی که از بس مهر سکوت روشن زده شده بود به همدیگه
دوخته شده بودند رو به آرومی باز کرد.

لیسی بهشون زد تا خشکی که اذیتش می کرد رو هم از بین
ببره.

_بابا... تو اینجاایی؟

تازه به هوش اومده بود و هنوز گیج می زد.

میان خواب و بیداری با فکر بر اینکه سپهر همون پدر از دست
رفتشه اشک دیگه ای از همون چشمش به سمت شقیقه‌ش سر
خورد.

لمس دست پدری که برای همیشه از گرمای وجودش محروم
شده بود دلش رو پر از خوشی کرد.

سپهر اما با این حال مکالمه ای که درش نقش شخص دیگه ای
رو ایفا می‌کرد رو ادامه داد، تا برای دقایقی هم که شده حضور
مرد از دست رفته رو برای اروش پررنگ تر بکنه.

—آره عزیزم... بابایی پیشته.

یکی از دست هاش رو از دور دست های اروش باز کرد و سمت
موهایی برد که از دیروز شونه بهشون نخورده بود .

به آرومی نوازشش کرد و پسر دوست داشتنیش رو بیشتر در
حسی خوب فرو برد .

اروش لبخندی زد و باز هم قطره اشکی از چشم های بستش به
پایین سر خوردند، ولی این بار تعدادشون زیاده‌تر شده بود و نشون
از گریه کردنش میداد.

سپهر با دیدن این لبخند و اشک ها دلش برای هزارمین بار توی روز فشرده شد و ترک هایی که روش بودند عمیق تر درد رو وارد وجودش کردند.

_خوبه... همینجوری پیشم... بمون.

در حالی که زمزمه کنان این ها رو می گفت آروم پلک هاش رو نیمه باز کرد تا پدری که دلتنگش شده بود رو ببینه و کمی این بی حالی رخنه کرده به تنش رو با انرژی مثبتی تعویض بکنه.

اما اشک هایی که داخل چشم هاش جمع شده بودند اجازه دادند تنها تصویر تار و نامفهومی رو از حضور یک مرد قdblند کنارش تشخیص بده.

حتی جون نداشت که دستش رو بلند بکنه و اشک هاش رو کنار بزنه، ولی این ها باعث نشدند که لبخندی با دیدن بهترین حامی زندگیش روی لب هاش شکل نگیره.

کی میگفت که فقط عشق اول هر دختری پدرشه؟!

اروش هم اولین عشقش رو با سقوط اون هواپیما از دست داد، ولی حالا چرا جوری وجود پدرش رو به روش احساس می کرد که انگار واقعا زنده شده و برگشته پیشش.. یا...

شاید هم اروش مرده و اوامده پیش پدرش؟؟!!

پس دلیل این همه خستگی و بی جونی این بود که مرده و دیگه
نفس نمیکشه؟!

لبخندی زد و با فکر بر اینکه حالا کنار پدرش آرام خواهد گرفت،
چشم هاش رو بست.

خوابی که دوباره داشت سراغش میومد نمی داشت که بیشتر از
وجود پدرش کنارش لذت ببره.
ولی...

مگه مرده ها هم می خوابیدند؟!

اصلا مگه جسمی داشتند که خستگی رو احساس بکنه و خواب
رو بخواد؟!

پس چرا با اینکه مُرده ولی هنوز هم خسته و کوفتس و خوابیدن
داره بهش غلبه میکنه؟!

چند دقیقه ای می شد که بیدار بود ولی ...

می ترسید که چشم هاش رو باز بکنه !

اون دست گرم و بزرگی که از لحظه به هوش اومدنش محکم دست چپش رو گرفته بود رو به خوبی شناخت .

اون پوست کف دست که نرمیش آرامش بخش بود، اون گرمای زندگی بخش و اون عطر تن پخش شده داخل بینیش رو هم به خوبی حفظ بود .

_نمی خوام چشم هاتو به ددی نشون بدی؟! می دونی چقدر دلتنگشون شدم...؟! !

صدای آرومش که داخل گوش هاش پیچید لبخند به لبش آورد. بدون اینکه چشم هاش رو باز بکنه با همون لبخند جواب داد. حتی صداش هم خش دار شده بود از بس که توی این مدت آوایی از گلویش به بیرون راه پیدا نکرده بود .

_نمی خوام خودمو تو چشم های تو ببینم... میدونم که خیلی زشت شدم. می ترسم تو چشم های خوشگلت لکه زشتی که دلیلش خودمم رو ببینم...

لبخندش از بین رفت و لحنش آروم تر شد.

_هر چند که خیلی دلتنگتم...

گفت و گفت و ندید که چجوری اون مرد دلشکسته رو بیشتر شکست.

ندید که چجوری با این حرف ها آتیشش زد و روحش رو سوزوند.
وقتی که صدای عصبانیش رو شنید فهمید که واقعا دل اون مرد رو شکسته.

_این حرف هات رو هیچوقت یادم نمیره... وقتی که خوب شدی
قراره مثل سگ کتک بخوری اروش.

بعد دست لاغر و سردی که از دیروز حتی برای یک لحظه هم
ولش نکرده بود رو محکم مابین انگشت هاش فشرد.

اروش با لبخند ناله ای کرد و آروم پلک هاش رو از همدیگه
فاصله داد.

دستش داشت بخاطر کم عقلیش تاوان پس میداد و درد می
کشید، هر چند که دیگه اروش حتی این درد کشیدن ها هم
براش شیرین شده بود.

بدون پاک کردن لبخندش، از بین چشم های نیمه بازش به
سپهر عصبانی خیره شد.

__بخشید...

ولی دوباره لبخندش به آرومی از روی لب هاش ناپدید شد.
لب هاش این بار از بغضی که یهویی به گلوش هجوم آورده بود
لرزیدند و چشم هاش کم کم خیس شدند.
دیدن سپهری که پیرتر از آخرین باری که دیده بودش بنظر می
رسید قلبش رو مچاله کرد.

__بخشید که همیشه... چرت و پرت میگم...

اولین اشکی که روی شقیقه پسر افتاد سپهر رو به خودش آورد.
زود انگشت هاش رو از دور دستش شل تر کرد و سمت صورت
درهم اروش خم شد که سعی داشت جلوی گریه کردن خودش
رو بگیره.

__پس حتما اینم میدونی که چقدر دوست دارم بخاطر زبونت
تنبیهت بکنم؟!

هر دو به آرومی خندیدند.

مرور خاطرات می کردند انگار!...

میون خنده دوباره قطره اشک دیگه ای از چشمش سر خورد که
زود توسط لب های نرم سپهر از روی صورتش محو شد.

_دیگه گریه نکن... تو که نمی خوای بازم عصبی بشم؟!

با همون چشم های خیس لب هاش رو به داخل دهنش کشید
و سرش رو به طرفین تگون داد.

_افرین پسر خوب...

این بار با لبخندی که پشتش هزاران نگرانی و غم وجود داشت
بوسه ای روی پیشونی پسرش زد.

_بسه هر چقدر خوابیدی... پاشو غذا بدم بخوری و یکم نگات
کنم و نگام کنی تا بلکه سیر شیم از هم... هر چند که میدونم
من سیرمونی ندارم.

اون پروانه هایی که دو روزی می شد زیردش بدون هیچ جنب و
جوش نشسته بودند، دوباره با شنیدن این حرف ها به پرواز در
اومدند.

دست بی جوش رو بالا آورد و روی صورت خوش تراش سپهر
گذاشت.

_دقیقا چند روز خواب بودم؟

_دقیقا دو روز و چهار ساعت و بیست دقیقه. بدنت خیلی ضعیف بود برای همین بعد شیمی درمانی از هوش رفتی... البته دیروز کمی هوشیار شدی، اونموقع با دیدن چشم های نیمه بازت کمی آرام گرفتم .

چند ثانیه بدون هیچ حرفی به چشم های خسته سپهر خیره موند.

پس اونی که دید پدرش نبود؟!

یا شاید هم واقعا تا دم مرگ رفت و ملاقات کوچیکی هم با خانوادش داشت؟!

ولی حالا که داشت فکر می کرد، می فهمید که اون سایه قdblند برای سپهر بود نه پدرش که زیاد قد آنچنانی هم نداشت!

خوشحال بود که اون لحظه سپهر رو دیده، شاید هم دیدن اون بود که باعث شد تا زنده بمونه و از پا نیوفته؟!

سپهر ...

کسی که حالا هم مادرش بود و هم پدرش و هم مردی که عاشقانه دوستش داشت.

با بوسه ای که روی کف دستش زده شد به خودش اومد.
بسه دیگه خواب و خیال... حالا وقتشه که کل حواستو بدی به من...

آروم دست اروش رو از روی صورت خودش برداشت و پایین آورد، حتی می ترسید که با انجام سریع این کار چیزیش بشه و خدایی نکرده دردش بیاد.

وقتی که سپهر ازش دور شد ترسیده سعی کرد روی تخت نیم خیز بشه و ببینه که کجا داره میره، اما حتی توان انجام این کار رو هم نداشت!

با تگون خوردن اروم تخت و بالا اومدن بالشتش فهمید که سپهر داره جاش رو راحت تر میکنه.

خیالش راحت شد که جایی نمیره. لبخندی زد و چشم هاش رو برای چند ثانیه بست.

خیلی خسته بود، با اینکه این همه خوابیده بود!

بدنش کوفته بود، انگار که تمام روز رو ورزش کرده و حالا باید کوفتگی بعدش رو تحمل بکنه.

حتی حالا که داشت بیشتر دقت می کرد با هر بازدمی قفسه سینهش تیر می کشید و می سوخت.

اخمی کرد و دست هاش رو هم به آرومی بالا آورد تا خودش رو ببینه.

حالا به لطف سپهر کمی سر و گردنش از حالت خوابیده خارج شده بود و می تونست بدن خودش رو که زیر پتوی نازک بیمارستان مخفی شده بود رو ببینه.

اما....

چیزی که باعث تعجبش شد دست های کبود و سیاهش بود!

انگار که یکی کتکش زده باشه!

با چشم های گرد شدش همه جای دست هاش رو آنالیز کرد.

وات ده فاک؟! وقتی بیهوش بودم کتکم زدی سپهر؟! لااقل

منتظر میموندی بیدار شم بعدش تنبیهم می کردی...! عجب

وحشی هستی تو به مولا...!!

سپهر هم با تعجب بهش نزدیک شد و سری از تاسف تکون داد.
_مغزتو به کار بنداز بچه... اینا جای سرم و آمپول هاس...! از بس
که وضعیت جسمیت بد بود هر روز چندتا سرم و آمپول تقویتی
بهت میزدن، ولی بخاطر اینکه پیدا کردن رگ هات مشکل بود...
با یادآوری اون صحنه ها دیگه نتونست ادامه بده.

وقتی که چندتا پرستار به جون پسرش افتاده بودند و اون سوزن
ها رو هر بار به تنش فرو می بردند قلب خودش بود که بیشتر از
تن اروش سوراخ می شد.

_سپهر موهام...

صدای بلندش رو که شنید از اون خاطرات تلخی که زیاد هم دور
نبودند به بیرون کشیده شد.

به اروشی که با خوشحالی موهاش رو لمس می کرد خیره شد و
لبخند کمرنگی زد.

_بهت که گفتم موهاش چیزیشون نمیشه...

_اوه خداروشکر... میدونی چقدر می ترسیدم که شبیه اسمیگل
بشم و دیگه برات سکسی و جذاب نباشم.

_اسمیگل کیه دیگه بچه؟؟

_گالوم دیگه...

چند ثانیه به اروشی که جدی بنظر می رسید خیره شد و آخر سر
با گيجی اخمی کرد.

_چی میگی اروش؟!

_آههه... از بس همش فیلم پورن میبینی، یکم از فیلم های
آموزنده من رو می دیدی می فهمیدی که چی میگم.

_باز که زبونت دراز شد توله؟! همینجا ببرمش یعنی؟!

اروش اما مثل همیشه بی توجه به تهدیدهای ددیش اخم ریزی
بین ابروهاش نشوند و دست لاغرش رو بلند کرد و زیر فکش
گذاشت و به فکر فرو رفت.

_یعنی تو این دو روز چقدر به یاد من زدی؟!

سپهر نگاه تاسف باری بهش انداخت و چشم غره ای رفت.

با اینکه در دل خوشحال بود و خدا رو شکر می کرد که باز هم
داره صدای اروشش رو میشنوه، هر چند اگه چرت و پرت
تحویلش بده و زیاد از کلمات خوبی استفاده نکنه.

زنگ میزنم به کنت برات غذا بیاره... سوپ می خوای یا...
با باز شدن در اتاق حرفش نصفه موند.
سرش رو چرخوند تا ببینه که کی بدون اجازه وارد اتاق شده. با دیدن ارمیس نگران لبخندی بهش زد.
_وایییی اروشییی... بیدار شدی بالاخره؟!
بدون توجه به سپهر با خوشحالی سمت تخت دوید و کیسه هایی که دستش بود رو روی میز کنار تخت گذاشت.
دست هاش رو از همدیگه فاصله داد تا اون جسمی که از بس لاغر شده بود استخوان هاش به راحتی دیده می شدند رو به آغوش بکشه اما...
پشیمون شد و با بغض دست هاش رو پایین آورد.
_لعنتی... میترسم بغلت کنم و بشکنی.
اروش با تعجب خندید و دستش رو سمت صورت بانمک ارمیس برد.
_عمت می شکنه... کجام ضعیفه؟! بدن به این تپلی و پر از گوشت و چربی و ماهیچه...

لپ نرم ارمیسی که با لب های آویزون بهش خیره شده بود رو در دست گرفت و به آرومی کشید.

با انجام همچین کار کوچیکی جای تک تک اون سوزن هایی که روی دستش کبود و سیاه شده بود تیر کشید، ولی این درد رو تو چهرش نشون نداد و لبخندش رو حفظ کرد.

اما هر چقدر هم که سعی بکنه احساساتش رو زیر چهره خندونش بپوشونه، فهمیدنش برای سپهری که تک تک حرکات چشم هاش رو حفظ شده بود زیاد سخت بنظر نمی رسید.

ارمیس مثل بچه های لوس صورتش رو به دست اروش چسبوند و با بغض گفت:

__نقاشیمو تموم کردی آقای پر از چربی و گوشت؟؟

با یادآوری چیزی که کشیده بود لبخندش عمیق تر شد و در حالی که صورت ارمیس رو نوازش می کرد جوابش رو هم داد.

__آره بابا کشیدمش... تا تمومش کنم هرچی سوراخ داشتم پاره پوره شد.

— یعنی عزرائیل هم درست کنارت بشینه بازم این زبونت کار
میکنه نه؟!!!

بلند به این حرف ارمیس خندید و یکی از ابروهاش رو بالا
فرستاد.

— باریکلا شما هم راه افتادی که!...

— ارمیس... کنت کجاست پس؟! با کی اومدی؟؟

صدای سپهر بود که اون ها رو به خودشون آورد و توجهشون رو
جلب کرد.

ارمیس زود با خجالت سمتش چرخید .

این همه مدت پشت بهش داشت با اروش حرف می زد و حتی
بهش سلام هم نکرد .

— امم... ببخشید عمویی... سلام .

سپهر با لبخند کمرنگی سرش رو تکون داد و خیالش رو راحت
کرد که از دستش ناراحت نشده .

ارمیس هم زود کیسه های سفید رو از روی میز برداشت و سمت
مرد گرفت و ادامه داد:

—راننده منو آورد... اینارو آشپزمون درست کرده برای اروش.
سوپ و چندتا غذای آبکی دیگس که خوردنش راحت.
آهان راستی عمو... کنت گفت که قرار نزدیک شب یادت نره و
حتما بری.

سپهر با فکر بر اینکه قراره چه اتفاقی توی این ملاقات نچندان
دوستانه بیوفته، با کلافگی نفسش رو به بیرون پرتاب کرد و
نگاهش رو به اروشی که اخم کرده بود داد .

—اینجوری نگام نکن... نمی ذارم تنها بمونی ارمیس پشت هست
تا وقتی که برگردم... البته لطف میکنه ارمیس جان .

—معلومه که میمونم... شما هم نمی گفتین خودم قرار بود عمو
سپهر رو بندازم بیرون و بمونم پیش اروش .

—اونوقت کنت میزنه عقیمت میکنه اگه شبو بیمارستان بخوابی...
تا سپهر که برگشت رفع دلتنگی کنیم کافیه عزیزم .

و بعد چشمکی به ارمیس زد و بعد با انگشت بهش اشاره کرد که
سرش رو سمتش خم بکنه .

ارمیس هم با کنجکاوی و لبخند همین کار رو کرد .

اروش به آرومی داخل گوشش پچ زد تا سپهری که مشکوک داشت نگاهشون می‌کرد متوجه حرف هاش نشه .

—بین ارمیس... همین که سپهر رفت سر قرار کاریش تو میری خونه ما و از اونجا دستگاه پی اس منو میاری تا اینجا بازی کنیم. بعد با چشم و ابرو اشاره کوچیکی به تلویزون نصب شده روی دیوار رو به روی تخت کرد .

ناگهان با خطور چیزی به ذهنش زود دست هاش رو روی لپ های ارمیس گذاشت و با تمام توانش فشارشون داد، هر چند که انقدری زورش کم بود که ارمیس حتی کوچک ترین فشاری رو احساس نکرد.

—بین اگه سپهر بفهمه همینجا با همون دستگاه پی اس منو به فاک میده پس قبل اومدنش باید جمعش کنیم ها... ارمیس هم در جوابش با شیطنت چشمکی بهش زد. —نگران نباش... نمی‌فهمه.

بعد دست های اروش رو از روی صورتش پایین آورد و سمت سپهر چرخید.

_میگم عمو سپهر کی برمیگردد بیمارستان؟

چند ثانیه با همون نگاه مشکوکش به اون دو خیره موند.

فهمیدن اینکه چه کاری می خوان بکنند زیاد برای این مرد سخت نبود.

نخواست که چیزی بهشون بگه و گذاشت که توله همیشه شیطان و پرانرژییش هر کاری که دوست داره بکنه. چی می شد که یک بار با آتیش سوزوندن ها و دردسر درست کردن های اروش مخالفت نکنه؟!

اصلا مگه می تونست توی این وضعیت بهش بگه که ساکت روی تخت بشین و هیچ کاری نکن!!

_فکر نکنم زیاد طول بکشه... تا ساعت ده برمی گردم... ولی کنتو هم میگم که چند دقیقه دیگه بیاد پشتون .

قیافه هر دو با شنیدن این جواب درهم شد و با لب های اویزون به همدیگه خیره شدند.

اروش با اخم پچ زد .

یعنی همیشه خدا تا دیروقت سرکارِ اما حالا که می‌خوایم یکم
بریم تو دوران مجردیمون...

در ادامه حرفش هوفی کشید و به چهره اویزون ارمیس نگاه کرد،
اما ناگهان ارمیس لبخند گنده‌ای زد و زود سمت اروش خم
شد.

زنگ میزنم کنت میگم تو راه برامون بیاره... خوبه؟
ایول...ولی...

نگاهی به سپهر انداخت که با اخم به گوشیش خیره شده بود و
مشغول بنظر می‌رسید، آروم تر ادامه داد.

کنت به سپهر لومون نده؟!

نه اروشی... ددی من خیلی پایس.

آره مشخصه!...

گازی از لب پایش گرفت تا نخنده.

ارمیس چشم غره بامزه‌ای بهش رفت و با اخم زبانش رو بیرون
آورد.

صدای خنده بلند اروش بود که توی اتاق پیچید و دل اون دو نفر رو پر از شادی کرد، اما حالی که سپهر با شنیدن این صدا بهش دست داد غیرقابل توصیف بود.

انگار که به معنای واقعی کلمه دنیا رو بهش دادند، همونقدر خوشحال شد و همونقدر دلش لرزید و کل تنش رو پر از لذت و آرامش کرد.

کل وجودش گوش شد و تمام اون خنده های شیرین رو که چند روزی از شنیدنشون محروم شده بود رو بلعید.

غرق اون لب هایی که می پرستیدشون لبخندی زد و در دل خداوشکر کرد.

مثل همیشه هیچ چیزی از چهرش خنده نمی شد .

خونسرد بود و حتی بیخیال بنظر می رسید .

هیچوقت اجازه نمی داد که همچین افرادی نقطه ضعف یا حتی کوچک ترین چیزی رو از چهرش تشخیص بدند .

پراز ریسک و خطر بود شغلی که انتخاب کرده، پس باید همیشه
مراقب همه چیز باشه .

دست هاش رو روی میز رو به روش به همدیگه گره زد و نگاه
گذرایی به افرادی که دور میز نشسته بودند کرد .

_خب... نیومدیم اینجا که فقط به همدیگه خیره بشیم...

بعد نگاهش رو به اون مرد جوانی داد که درخشش خاصی توی
این جمع چند نفره داشت.

_مگه نه آقای لی جین هو؟!

لبخندی روی لب هاش نشوند و اون هم متقابلاً به سپهر خیره
شد و در جوابش تنها یک کلمه رو به زبون آورد .

_اعتیاد...

سپهر بدون اینکه حتی ذره ای تغییر داخل چهرش ایجاد بکنه
گفت:

_چی؟

جین هو تکیش رو به صندلی داد و در حالی که اون لیوان مشروب قرمز رو داخل دستش به ارومی تگون میداد حرفش رو هم زد.

_قبل از اینکه قراردادی بینمون بسته بشه باید مشخص بکنید که شما دقیقا با اون همه آدم خطرناک چرا رفت و آمد دارین؟؟ همه اون مردهای همیشه خمار که سعی بر حفظ ظاهرشون دارن تا مبادا فاش بشه که روزی چقدر مواد مصرف می کنند.

سپهر پوزخند تمسخرآمیزی زد، دقیقا منظورش رو از آخرین جملش فهمیده بود .

داشت بهش تیکه مینداخت، واقعا که پلیس احمقی بود این مرد جوان .

با همون پوزخند جوابش رو داد:

_با اینکه بهم برخورد اما متاسفم آقای لی، فکر نکنم بتونم کمکی در این راستا بهتون بکنم.

جین هو با خنده یکی از ابروهاش رو بالا فرستاد و روی اعضای چهره جذاب مرد رو به روش دقیق شد.

ولی لعنت که مثل همیشه هیچ چیزی ازشون خونده نمی شد و
قضیه رو سخت تر می کرد.

—اوه من منظورم شما نبودین لطفا اشتباه برداشت نکنید. ولی با
این حال... فکر کنم نتونیم با همدیگه کنار بیایم... درسته؟

سپهر زود از روی صندلی بلند شد و همزمان سه نفری که توی
این جمع جزئی از همراهانش بودند هم از جاشون بلند شدند.
دستی به یقه کتش کشید و با اون نگاه سراسر اطمینان و غرورش
به جین هو خیره شد .

—پس این معامله همینجا تمومه.

همین که اولین قدم رو برای دور شدن برداشت صدای جین هو
توی اتاق کوچیک پیچید.

—زود جوش نیار مرد...

و بعد در ادامه به بادیگاردی که کنارش ایستاده بود اشاره کرد،
به کره ای چیزی بهش گفت که اون مرد هم با تعظیم کوچیکی
ازش دور شد .

سپهری که همچنان همونجا سرپا ایستاده بود رو با زبان انگلیسی
مورد خطاب قرار داد .

_بشینید... می خوام درمورد چیزی که مطمئنم برات مهمه حرف
بزنم.

در واقع فقط با این بهانه می خواست که اون مرد رو نگه داره،
وگرنه بجز دستگیریش چیز مهمی این وسط نبود .

سپهر نفسی گرفت تا خونسردیش رو حفظ بکنه.

دوست داشت همین الان از این خراب شده بره بیرون و پسرش
رو سفت تو آغوشش بگیره و از دلتنگی که توی این چند دقیقه
دوری به قلبش هجوم آورده بود خلاص بشه.

به ناچار برگشت و روی صندلی نشست، اون سه نفر هم پشت
سرش اومدند و سرجاشون قرار گرفتند و باز هم این معامله
مسخره که از اولش هم مشخص بود برای چی تشکیل داده شده
از سر گرفته شد.

از دستبند خوردن نمی ترسید، چون کاری نکرده بود که نیازی
به تنبیه کردنش باشه؛ اون فقط نگران اروش بود.

اروشی که باید تمام وقت پیشش باشه و چشم ازش برنداره.
خب...

با شنیدن صدای جین هو نگاهش رو به کاغذ هایی که توسط
بادیگاردش آورده شده بود داد.

_سن سال، اهل تهران، اسمش هم اروش... درسته آقای رئیس؟
بعد از زدن این حرف بالاخره تونست حالتی رو داخل چهره این
مرد سنگی تشخیص بده.

اون عصبی شده بود! انگار که روی این پسر زیادی حساس بود
که حتی با شنیدن اسمش از زبون شخص دیگه ای اینچنین
واکنش نشون میداد.

متوجه نمیشم!...

سپهر با اخم های کمرنگی این رو گفت و منتظر ادامه حرف های
مسخرش موند .

لبخندی زد و با خونسردی تمام کمی از مشروب داخل لیوانش
رو مزه کرد تا اعصاب سپهر رو با این کارها به بازی بگیره.

_خب... دارم درمورد پسری حرف میزنم که دزدیدین. شما که فکر نمیکنین بی صاحابه؟! و من به شدت مشتاقم که ببینم چجوری قراره از دست قانون در برین؟

اخم هاش کم کم از روی ابروهاش ناپدید شدند و دوباره چهرش به حالت اولش برگشت .

نباید ضعفی رو بروز میداد ...

لعنتی ...

تنها با شنیدن اسم اروش تمام معادلات و قوانین همیشگیش رو از یاد برد .

_من فکر کردم اومدیم اینجا که درمورد کار حرف بزنیم نه درمورد چیزهای بی اهمیتی مثل این!....

_اوووو...! چجوری میتونید به کسی که دوشش دارین بگین بی اهمیت؟؟ !

سپهر به آرومی کمی از مشروبش رو مزه کرد .

_میدونم که اون زنیکه تو رو فرستاده اینجا تا این چرت و پرت ها رو تحویل بدی، پس قبل از اینکه بخاطر خیانت به پست و

مقامی که داری ازت شکایت بکنم بهتره بحث رو برگردونیم
سرجای اولش.

پوزخندی بخاطر موفقیتش توی این گفت و گو زد و نگاهش رو
روی جین هویی که ساکت شده بود دقیق کرد.

می تونست از مردمک های لرزانش بخونه که از دست دادن
شغلش باعث ترسشه.

کاغذها رو روی میز سمت سپهر هل داد و به آرومی حرف زد.
_من از اول هم نمی خواستم خودمو قاطی این ماجرای مسخره
ای که دینا به راه انداخته بکنم. من تنها هدفم این بود که تو رو
دستگیر کنم و...
وسط حرفش پرید:

_مورد اول رو شاید بتونی انجام بدی ولی محاله که بتونی ارمیس
رو از کسی که عاشقشه بگیری.

جین هو بود که ناگهان بهم ریخت، صداش رو بالا برد و با
عصبانیت جواب داد .

عصبانیتی که دلیلش کوبیده شدن حقیقت توی صورتش بود!

_نگاهی به اون کاغذ ها بنداز... من نمی دونم که اونا واقعه یا
یه مشت چرت و پرتِ تا بتونه اروش رو به دست بیاره، فقط
میدونم که اون زن خیلی حریص و هوس بازه حتی وقتی که دید
رسیدن به اروش براش غیر ممکنه به من پیشنهاد داد که
اسلیوش بشم.

سپهر با کلافگی کاغذها رو از روی میز برداشت و بدون انداختن
نگاه کوچیکی به کلمات داخلش، همه اونها رو پاره کرد و روی
زمین ریخت.

_قبل از اینکه برگردم به روسیه سعی کرد که با این کاغذها
اروش رو ازم بخره، این فقط یه قرارداد قلبیه که تنها همین از
دستش بر میومد تا انجامش بده.

اون پسر به تازگی با گرایشش و دنیای بی دی اس ام آشنا شده،
چطور ممکنه که با این زن قرارداد چندین ساله بسته باشه؟!
جین هو با اخم چشم هاش رو تو حدقه چرخوند و نداشت که
سپهر بیشتر از این با حرف هاش حوصلشو سر بیره .

_تو که فکر نمیکنی من برا این اومدم سراغت؟! حتی اگه به
ارشدم هم بگی که با یه زن دیوونه حشری همکاری کردم تا یه

پسر بچه رو بدزده، با تحویل دادن تو همه خطاهام بخشیده
میشه. مطمئنا تو لقمه چربی هستی.

سپهر هم مثل جین هو با بی حوصلگی چشم هاش رو تو حدقه
چرخوند و از جاش بلند شد تا بجای هدر دادن وقتش پیش این
پلیس مخفی که حتی تکلیفش با خودش هم مشخص نبود
برگرده پیش اروش که همین الانش هم کلی دلتنگ و نگران
شده بود.

سرپا ایستاده دوتا دکمه روی کت گرون قیمتی که به تازگی
براش دوخته بودند رو بست و بدون چرخیدن سمت جین هو
حرفش رو هم زد .

_با تحویل دادن من به پلیس ها الکی وقت خودت و منو هدر
میدی، پس بیخیالش شو مرد ...

با بیرون رفتن کنت از تو اتاق، اروش نگاهش رو برای لحظه ای
کوتاه از صفحه تلوزیون گرفت و به صورت ارمیسی داد که
برخلاف ظاهری که سعی بر حفظش داشت مشخص بود که
چیزی اذیتش میکنه.

بازی که تازه به اوج هیجان خودش رسیده بود رو استوپ کرد و دسته بازی ارمیس رو هم زود از دستش گرفت و کنار گذاشت.
_عه چی شد؟! خسته شدی؟! می خوای جاتو درست کنم بخوابی؟!

و بعد خواست که از روی تخت پایین بیاد، اما اروش نداشت.
_خستگی؟! اونم من؟؟ غیرممکنه!...

ارمیس با تعجب نگاهی به بازی که درست روی چهره ترسناک زامبی ها استوپ خورده بود انداخت و بعد به اروشی که مشکوک میزد نگاه کرد.

_خب... پس چی شده؟!
بی مقدمه گفت:

_تو و کنت چتون شده؟؟

_چی؟! چیزیمون نشده؟! چطور مگه...؟

اروشی که حوصله پیچ و کش دادن و غیرمستقیم حرف زدن رو نداشت زود دهن باز کرد.

_تو شده تا حالا کنار کنت باشی و خودتو براش لوس نکنی؟!

توی جمع هم باشید همش تو حلق همین... اونوقت میگی چطور مگه؟!

کنت از وقتی که اومده بی حوصله و بداخلاق بوده تو هم که تمام وقت خودتو چسبوندی بهم و حتی باهاش یه کلمه هم حرف نزدی!...

ارمیس با اخم بامزه ای دست به سینه شد.

_الان از اینکه چسبیدم بهت ناراحتی؟!

اروش چند ثانیه با صورت فوق پوکری به ارمیسی که داشت چرت و پرت تحویلش می داد خیره شد.

بعد با حرص صورت و دست هاش رو کج و کوله کرد و ادای ارمیس رو درآورد.

_مغزت اندازه گوه مورچس یعنی... بگو ببینم چتون شده؟ اگه من از این سرطان کوفتی نجات پیدا کنم آخرسر شماها منو با این لوس بازی هاتون میکشین.

ارمیس در آنی چهرش اویزون شد.

بغضی ناگهانی به گلوش حمله کرد و باعث شد که چند بار آب
گلوش رو قورت بده.

چشم هاش غمگین شدند و سرش رو به آرومی پایین انداخت.
حتی تن صداش هم عوض شد .

_لوس بازی نیست اروش. فکر کنم واقعا داریم از هم جدا
میشیم... فکر کنم اون دیگه منو نمی خواد.

لرزش صداش و تغییر حالت ناگهانش باعث شد تا اروش بفهمه
که واقعا قضیه جدیه.

نگران این پسر کوچولو بود.

اون درمورد بیماری روحی که چند سال پیش تونست به کمک
کنت از بین ببره خبر داشت.

اما ...

این رو هم می دونست که اون هنوز بیماریش کاملِ کامل خوب
نشده، ارمیس هنوز هم می ترسید و گوشه گیر بود.

انقدری ترسو که حتی جرات این رو نداشت تا با کنت درمورد
مسئله ای که بینشون پیش اومده حرف بزنه، که مبادا واقعا

حقیقت اون چیزی که دلش می خواد نباشه و بعد کل دنیاش
سیاه بشه.

اروش دیگه این پسر رو می فهمید و می دونست که چی تو قلب
و روحش میگذره .

همیشه حواسش بهش بوده و نگران حالش بوده؛ چون دست
های ارمیس اون رو یاد خواهر کوچولوش می انداخت که همیشه
باید بخاطر جسم و روح ضعیفش ازش مراقبت می کرد؛ درست
مثل ارمیس.

با وارد شدن یهویی کنت به داخل اتاق هر دو زود سمتش
چرخیدند و بحثشون نیمه تموم موند .

اما ارمیس با دیدن اخم های درهم و صورت عصبانی ددیش
نگران شد و دلش لرزید .

از روی تخت پایین اومد و سمت کنت رفت که بی توجه بهشون
داشت تند تند وسایلش رو از روی مبل نزدیک تخت جمع می
کرد و بنظر میومد که واقعا یه چیزی اعصابش رو به هم ریخته
و الان هم انگار که عجله داره !!

کنت...؟! !!

بهش نزدیک تر شد و با استرس دوباره صداش زد .

باز هم مثل چندین سال پیش می ترسید که نکنه با یک حرکت و یا حرف کوچیک اطرافیانش رو اذیت بکنه، برای همین تمام رفتارها و حرکاتش درست مثل گذشته با احتیاط و پر از ترس بود .

_کنت...؟ چی شده؟! داری کجا ...

_تو امشب رو کنار اروش میمونی، من کار دارم و باید برم.
ارمیس مطمئن شد که واقعا اتفاق بدی افتاده که این مرد همیشه آروم رو اینچنین پریشون کرده.

دوباره بهش نزدیک تر شد و این بار با اخم کمرنگی حرف زد.
_چرا؟! میگم چی شده خب...؟؟! چرا یهوایی داری میری؟! عمو سپهر کجاست نمیداد پیش...

ناگهان با همون چهره ترسناک و اخم هایی که اون رو از کنت همیشه مهربون خیلی دور کرده بودند سمتش چرخید و با صدای تقریبا بلندی وسط حرفش پرید.

بدون توجه به اینکه این رفتارهاش ممکنه دل پسر کوچولوش
رو بشکنه.

البته بیشتر لحن زندهش ناراحت کننده بود تا صدای بلندش!...
_میشه بس کنی لطفا؟! فقط بگو چشم و تموم .

بعد کیف مردونه چرمش رو برداشت و در حالی که سمت در می
رفت ادامه داد:

_من دارم میرم و صبح میام اینجا تا ببرمت دانشگاه. سپهر هم
امشب نمی تونه بیاد اروش... قراره بره خونه یه کاری داره که
انجام بده، مراقب خودتون باشید.
گفت و رفت...

بدون توجه به اینکه پشت سرش چه ویرانه ای رو درست کرد.
بدون توجه به اینکه توی اون اتاق یه دل کوچیک و شکستنی
رو داخل مشتش گرفت و شکست.

بدون توجه به اینکه بغض گنده ای رو داخل گلوی ارمیس
کاشت.

انقدری از شنیدن خبری که بهش داده بودن شوکه و عصبی شده بود که می خواست بره و گردن اون مرتیکه ای که دلیل این اتفاق ها بود رو خورد بکنه.

اول که قصد دست درازی به ارمیس رو داشت حالا هم که می خواست کسب و کارشون رو به باد بده.

زود از بیمارستان بیرون زد و سوار ماشینش شد و سمت جایی که گفته بودند روند.

اروش با اخم کمرنگی نظاره گر ارمیسی بود که همچنان همونجا سرپا ایستاده و با چشم های خیشش به مسیری که کنت چند دقیقه پیش از اونجا رد شده بود خیره مونده و قصد پلک زدن هم نداشت.

با چکیدن قطره اشکی روی صورت خشک شده از تعجبش، اروش اخم هاش غلیظ تر شدند.

—ارمیس... ببینمت پسر. بیا اینجا ببینمت...

وقتی که دید واکنشی نشون نمیده نگرانش شد!

اون پسر خیلی ضعیف بود، می ترسید که با همچین اتفاقی واقعا
بلایی سرش بیاد!!

خواست که خودش رو از روی تخت تگون بده و بلند بشه، اما
مگه می شد؟!!

حتی جون نداشت که باسنش رو برای چند سانت از تخت فاصله
بده.

لعنتی به خودش فرستاد و کلافه دوباره ارمیس رو صدا زد.

_ارمیس... بیا اینجا ببینمت پسر خوب. ارمیس!...

آخر سر با بلند صدا زدنش بود که اون رو به خودش آورد.

زود با تعجب و چشم های گرد شدش سمت اروشی که نفس
نفس می زد و اخم کرده بود چرخید .

با حس کردن خیزی و سردی روی لپش دستش رو روی
صورتش کشید و با کمال تعجب فهمید که داشته گریه می
کرده!

زود قطره اشک هاش رو پاک کرد و هول شده لبخند مسخره ای
روی لب هاش نشوند.

لب هایی که با هزار بدبختی به سمت بالا کش اومدند تا مثلاً صاحبشون رو خوشحال نشون بدن.

_آا... چیزی نیست. برم... برم یکم هوا بخورم و پیام. از جات تکنون نخور تا چند دقیقه میام.

و بعد بدون اینکه مجالی بده از اتاق بیرون رفت.

اروش با اخم به در اتاق خیره شد و زیر لب غرغر کرد.

_کنت عوضی... حق نداری اینجوری بذاری بری و این بچه رو به این حال بندازی، تازشم من خودم هم نگرانم... سپهر دقیقاً کجاست الان؟!

و بعد با حال پریشونی روی تخت دراز کشید و نگاهش رو با بی حالی به تلویزیونی که همچنان روشن بود داد.

"حتماً کارش قراره طول بکشه و مجبوره بره خونه و صبح بیاد پیشم."

این رو تو ذهنش گفت تا خیال خودش رو راحت بکنه .

آره حتماً دلیلش همینه... وگرنه چه چیزی جز این دلیل وجود داشت که سپهر نیاد پیشش؟!

ولی دلشوره ای که ناگهان بهش دست داد باعث شد تا نگرانش
چند برابر بشه .

اگه سپهر قرار نبود بیاد پیشش حتما قبلش بهش زنگ می زد و
خبر می داد، آره مطمئن بود که این کار رو می کرد .

اما لعنتی... چرا احساس می کرد که قرار نیست امشب صدای
سپهر رو از پشت گوشی بشنوه؟ !

همه این افکار نگرانش رو به هزار رسوند .

اینکه دلشوره وحشتناکی به جونت بیوفته ولی نتونی به جز دراز
کشیدن روی تخت کاری رو انجام بدی حس گندی به آدم دست
می ده .

انقدری بد که باعث شد دل و رودش بهم بیچه و حالت تهوع
بهش دست بده .

عقی زد و زود دست جلوی دهنش گذاشت و با درد چشم هاش
رو روی هم فشرد .

لعنتی... فکر کنم حاملم !...

زیر لب این رو گفت و دوباره عق زد، اما این بار به جز حالت تهوع تنگی نفس هم بود که بهش دست داد .

هر بار با فکر بر اینکه سپهر الان کجاست و چرا کنت با اون حال از اینجا رفت باعث می شد تا نفس هاش به شمارش بیوفتند .

نگرانی و اضطراب براش خوب نبود و باید کنترلش می کرد .

پشت سروهم نفس های لرزونی کشید و با کف دستش سینه ای که درد می کرد رو به آرومی ماساژ داد .

با اخمی ناشی از درد قفسه سینه اش، به بدن خودش که توی لباس بیمارستان گم شده بود نگاه کرد.

همه چیز عجیب شده بود.

احساس می کرد که مثل اصحاب کهف چندین سال خوابیده و وقتی که چشم باز کرده خودش رو لاغر و مردنی دیده، سپهر رو غمگین ولی مهربون و اروم دیده، از همه مهم تر کنت و ارمیس رو دورتر از هر زمانی که باهمدیگه بودند دیده.

نکنه واقعا مرده و یا هنوز هم بیهوشه و اینها همش توهمی بیش

نیستند؟! 1416

باورنکردنی بود که اون کنت همیشه مهربون و خوش خنده
اینچنین با رویی نچندان دوستانه با ارمیس حرف بزنه!

رو به روی همدیگه نشسته بودند و هیچ کدوم حرفی نمی زدند.
اتاق سرد و بی روحی که چیزی جز دوتا صندلی و یک میز فلزی
درش قرار نداشت .

بالاخره که از یک اتاق ملاقات داخل زندان چیزی جز این نمی
شد انتظار داشت !

کنت با ناباوری به سپهری که از چهرش نگرانی خونده می شد
خیره شده بود و قصد حرف زدن نداشت.

بالاخره مرد رو به روش بود که نتونست به سکوتش ادامه بده.
با چشم هایی که سراسر نگرانی بودند به کنت خیره شد و دست
های دستبند زدش رو روی میز فلزی و سرد جلو برد.

_اروش... اون حالش خوبه؟! بهش که نگفتی چی شده؟؟ نباید
چیزی بفهمه...

کنت اخمی روی ابروهاش نشوند و بدون توجه به حرف های
سپهر با عصبانیت از بین دندون های بهم چفت شدش غرید.
_این عوضیا دیگه شورشو در آوردن واقعا. تا وقتی که پدرت
بمیره دنبالش بودن حالا هم دست از سر تو بر نمی دارن... من
باید با اون پلیس احمقی که تو رو...
_کنت...

صدای بلند سپهر که توی اتاق پیچید کنت رو ساکت کرد.
حالا هر دو اخم کرده بودند و مشخص بود که هیچ کدوم حال
خوبی ندارند.

_ازت پرسیدم که اروش حالش خوبه؟؟ اون چیزی از این موضوع
فهمیده یا نه؟!

کنت با کلافگی نفسش رو به بیرون پرتاب کرد و دستش رو
داخل موهاش فرو برد .

_حالش انقدری خوبه که بتونه با ارمیس کل شب رو پی اس
بازی بکنه و کل پرستار و دکترهای بیمارستان رو بکشونه سمت

اتاقش تا بلکه بتونن ساکتش بکنن، البته اگه قبلش توسط فحش
های رنگارنگ اروش ایست قلبی بهشون دست نداده باشه.

نگران نباش چیزی در مورد دستگیریت نمی دونه.

با خنده بلند و ناگهانی سپهر، هم کنت متعجب بهش خیره شد
و هم اون ماموری که جلوی در اتاق ملاقات ایستاده بود.

کدوم مجرمی وقتی که دستگیر می شد می خندید و آنقدر
بیخیال بود؟!!

کنت باورش نمی شد که داره خنده های بلند و از ته دل سپهر
رو میشنوه!

این مرد از وقتی که پدرش رو از دست داده بود خنده با لب هاش
قهر کرده بود.

سپهر میان خنده هاش دستی به صورت خودش کشید و به
آرومی گفت:

—اون توله هیچوقت قرار نیست آدم بشه.

و بعد بدون اینکه خنده هاش رو تموم بکنه به کنتی که چهرش
اخم و جدی بود خیره شد.

_الان وقت خندیدن نیست سپهر...! این بار احتمال داره که واقعا
بندازنت زندان، اینکه هم پدرت و هم تو رو بخاطر یک جرم
دستگیر کنن چیزی نیست که دادگاه فقط به چشم یه سوء
تفاهم ساده بهش نگاه بکنه. تو باید..._

اما میان حرف هاش با بلندتر شدن خنده های سپهر روی چهرش
دقیق شد تا بفهمه که واقعا چش شده؟!
رفتارهای نگران کننده بود!...

ولی با کمی دقت... فهمید که اون دیگه نمی خنده، بلکه داره
گریه میکنه!!

شاید هر کسی که الان جای کنت بود، با دیدن اشک های این
مرد به چشم های خودش شک می کرد که نکنه واقعا مشکل
بینایی داره و یا توهم زده؟؟!!

اما کنتی که بیشتر از هرکسی سپهر رو می شناخت، می دونست
که حتما موضوع جدی داره اذیتش میکنه، وگرنه این مرد توی
بدترین شرایط حتی اخم هم نمی کرد.

دست های دستبند شدش رو بالا آورد و صورت خیس از اشکش
رو پاک کرد، بعد به آرومی لبخندی زد و با صدای گرفتش گفت:

_دلتنگش شدم کنت... دور بودن ازش ضعیفم میکنه. میترسم وقتی که نیستم خوب بهش نرسن و طوریش بشه خدایی نکرده. کنت با ناراحتی به مردمک های لرزون مرد رو به روش خیره شد، دیدنش توی این وضعیت دلش رو می شکست.

بیماری اروش برای کشتن سپهر کم نبود که حالا خدا با دور کردنش از اروش داشت صبر و تحملش رو محک میزد؟! کنت هم با صدای آرومی جوابش رو داد، انگار که اون هم خسته و درمونده بود.

_نگران اروش نباش... هم من و هم ارمیس حواسمون بهش هست، تو فقط به فکر این باش که چطوری از دست این پلیس های احمق خلاص بشی تا بتونی زودتر دلتنگیت رو رفع بکنی. سپهر ناگهان دوباره چهرش تبدیل شد به چهره همون مردی که هیچ چیزی نمی شد از تو چشم هاش خوند. بی تفاوت و آروم...

ولی همچنان خیزی پلک ها و رد اشک هاش روی گونه هاش دیده می شدند.

— پدرم می دونست که قراره دنبال منم بیان... پس بهم گفت که از همه اون کسانی که بهشون کمک کردم امضا و دست خطشون رو بگیرم تا مدارک خوبی برای دادگاه باشه.

کنت دوباره اخم هاش غلیظ تر شدند و کلافگیش هم بیشتر شد.
— هنوز دو ساعت هم از دستگیریت نگذشته چطور به همین زودی مدرک های مسخرشون رو فرستادن دادگاه تا بتونن از همین امشب بندازنت زندان؟؟ !!

— قراره تو یه سلول جدا بخوابم تا فردا تکلیفم مشخص بشه، هر چند که هیچ فرقی به حالم نمیکنه .

اون مرتیکه جین هو داره تلافی تو رو سر کل شرکت و کارخونه و کارگرهای توش در میاره.

کنت با یادآوری گذشته دندون هاش رو روی هم سابید و عصبی دست هاش مشت شدند.

— اگه بازم بینمش مطمئن باش که میکشمش.

سپهر با دقت به رفتارهای کنت خیره شد.

تازگی ها همیشه عصبانی و خسته میدیدش.

عجیب شده بود و دیگه آرام نبود، حتی دیگه خبری از اون
لبخند های مردونه ای که صورتش رو زیباتر می کردند هم نبود!
یعنی انقدری فشار مشکلات این اواخر زیاد بود که از همه آدم
دیگه ای ساخته؟!

مردی که هیچوقت نمی خندید و گریه نمی کرد، حالا داشت
می خندید و اشک می ریخت.

مردی که همیشه خندان و آرام بود، حالا دیگه خبری از اون
مهربونی و لب های همیشه به سمت بالا کش اومدش نبود.

سپهر دست هاش رو روی میز جلو برد و دست های مشت شده
کنت رو به آرامی لمس کرد.

_آرام باش کنت... چیزی نیست مرد. زودی میام بیرون... خودتم
میدونی که من از هیچ چیزی نمی ترسم، نه از زندان و آدم های
خطرناکی که قراره باهاشون

هم سلولی بشم و نه از دادگاه و حکم های سنگینش .

فقط... یه چیزه که وحشت زدم میکنه...

کنت ادامه حرفش رو به زبون آورد تا باز هم خیالش رو راحت بکنه .

_و بخاطر همون یک دلیل هم که شده نمی دارم اینجا بمونی. نگران اروش نباش... این صدمین بار. ما حواسمون بهش هست، قول میدم.

لبخندی زد و آروم پشت دست کنت رو نوازش کرد.

_باشه ولی خودتم میدونی که همیشه ددی ها نگران کوچولوهاشون نباشن، حتی اگه آدم مطمئنی حواسش بهشون باشه.

صبح با اومدن پرستارها به داخل اتاق هر دو از خواب بیدار شدند. ارمیس با چشم های خمارش به اون زن و مردی نگاه کرد که داشتند کنار تخت اروش چیزهایی رو چک می کردند، لب هاش رو جلو داد و زیر لب به ارومی غرغر کرد.

_اممم... من می خوام هنوز هم بخوابم. چجوری دلشون میاد ما رو از خواب بیدار کنن؟!

و بعد با یادآوری اینکه دیشب پرستارها به زور پی اس رو از تو
اتاقشون جمع کردند لب هاش این بار اویزون شدند.

"کاشکی حال اروشی زودی خوب بشه تا بتونیم تو خونه تا
دیروقت به راحتی بازی کنیم و بخندیم"

یکم دیگه صبر کنی بیست و چهار ساعته اویزون دستگیره
خونتونم بچه جون.

با شنیدن صدای خواب آلود اروش فهمید که حرف هاش رو بلند
به زبون آورده.

هر دو خیره به هم همزمان با گیجی خمیازه ای کشیدند و کش
و قوسی به بدن هاشون دادند، در ادامه خمیازشون به آرومی
بخاطر این اتفاق بامزه خندیدند.

با وارد شدن شخص دیگه ای به جمعشون همه نگاه ها سمتش
چرخید .

اروش که اون مرد میانسال رو دید با خوشحالی لبخندی زد و
شروع کرد به وراجی .

بالاخره این بهترین فرصت بود که تو نبود سپهر بتونه از دکترش سوال بپرسه و بفهمه که واقعا خوب میشه یا سپهر چیزی رو ازش پنهون کرده؟؟ !

_آقای دکتر... لطفا بهم بگو که حال چطوره؟؟ روند درمان خوب پیش میره یا چند روز دیگه قراره بمیرم خبر مرگم؟؟ میدونی... اصلا نگران خودم نیستم ها... فقط یکی هست که بعد از من نمی تونه حتی نفس بکشه، میترسم اون یه چیزیش بشه!...

چند ثانیه سکوت کرد و به چهره های متعجبی که بهش خیره شده بودند نگاه گذرای انداخت .

کم کم خودش هم متوجه اشتباهش شد و با کف دستش محکم به پیشونیش کوبید .

تمام حرف هاش رو فارسی گفته بود و حالا دکتر داشت با یه خنده آروم نزدیک تختش می شد .

اون مرد هم بالاخره دهن باز کرد و با لهجه خاصی که داشت شروع کرد به انگلیسی حرف زدن .

_فارسیم زیاد خوب نیست پس هیچی از حرف هات رو به جز کلمه مرگ نفهمیدم .

ابروهاش رو بالا فرستاد و خیره به خنده دکتر گفت:

_واو...مطمئنا این نشونه خوبیه!...

کاغذی که داخلش شرح حال بیمار نوشته شده بود رو از پرستاری که دستش بود گرفت تا نگاهی به وضعیت امروز بیمارش بندازه.

خیره به کاغذهای داخل دستش حرف زد.

_دقیقا آقای آروش. همونطور هم که به برادرتون گفتم اصلا علائم بدی نشون ندادین... ولی، این اواخر سینه هاتون درد نگرفته؟!

اروشی که تمام حواسش جای دیگه ای بود هیچی نگفت.

داشت با خودش فکر می کرد که آیا برادری داره یا نه؟!

نکنه بعد از بیهوشیش آلزایمر گرفته؟؟!

با وحشت زود نگاهش رو به دکتر داد.

_آلزایمر هم جزو علائم سرطان ریه س؟!!!

—چی؟؟!!... نه!...

—پس... اون برادری که درموردش حرف میزنین کیه؟!
دکتر هم گیج شده به اروش نگاه کرد و ابروهایش از تعجب بالا رفتند.

این پسر داشت چی می گفت؟!
—همون آقای که تمام مدت همراهتون بود رو میگم... مگه ایشون...

زود حرف دکتر رو قطع کرد و با صدای بلندی گفت:
—آهان اونو میگی؟! نه بابا!!!... اون همسر مه جناب! برادر چیه؟؟!
شما تا حالا برادری رو دیدین که با برادرش سِک...
با دستی که جلوی دهنش قرار گرفت دیگه نتونست به حرف های بی شرمانه ای که می زد ادامه بده.
ارمیس با اخم چشم و ابرویی براش تکون داد که به معنای "اگه سپهر بفهمه از وسط نصفت میکنه" بود.
با بیخیالی دست ارمیس رو کنار زد و دوباره به دکتر بدبختی که از لحظه ورودش سورپرایز شده بود نگاه کرد.

_سینه هام درد نمی کنن فقط یکم قفسه سینم وقتی که نفسمو دم و بازدم میکنم اذیت میشه.

دکتر با شنیدن جواب سوال چند دقیقه پیشش زود به خودش اومد و گوشی پزشکیش رو از روی گردنش برداشت.

در حالی که یقه لباس گشاد اروش رو کنار میزد تا به ضربان قلبش و صدای تنفسش گوش بسپره به ارومی گفت:

_بیشتر توی عمل دم اذیت میشی یا بازدم؟؟

_آااامم... بازدم.

_خیلی خب... چندتا نفس عمیق بکش ببینم.

گفته دکتر رو انجام داد ولی هر دفعه درد کوچیکی توی سینش می پیچید و باعث می شد که اخم بکنه.

نفس هاش که عمیق تر می شدند درد رو هم بیشتر حس می کرد.

دکتر در حالی که به صداهای پخش شده از گوشی پزشکی دقت می کرد گفت:

_بیشتر کدوم سمت درد میکنه؟!

_آا... سمت راست.

بعد از چند ثانیه گوشی رو از قفسه سینه اروش برداشت و شروع کرد به نوشتن چیزهایی داخل همون کاغذها.

_خب این نشون میده تومور هنوز همونجایی که تولید شده قرار داره و قصد تکون خوردن نداره.

لبخندی به اروشی که نگران بنظر نمی رسید زد.

این پسر از چیزی که فکرش رو می کرد قوی تر بود.

_برای اینکه نتیجه شیمی درمانی رو بیشتر متوجه بشیم ازت یه آزمایش خون گرفته میشه، اگه چیز دقیقی توی جواب آزمایش مشخص نبود دوباره مینویسمت برای سونوگرافی.

خم شد و در حالی که ضربه آرومی به بازو لاغر پسر می زد ادامه داد:

_باید به خودت افتخار بکنی... تو اولین پسر کم سن و سالی نیستی که برای درمان سرطانست دست به کار شدم، ولی تو اولین فردی هستی که میبینم به همین راحتی باهاش کنار اومدی و زودی غرق افسردگی و ناامیدی نشدی.

اروش پوزخند پر از غروری زد و دستی به موهاش کشید.
موهایی که اگه نبودند شاید همین امیدی که دکتر داشت ازش
حرف می زد رو از دست می داد!

_هیچوقت یه ایرانی رو دست کم نگیر آقای دکتر... مخصوصا نوع
تخم جنش رو .

صدای خنده ها که داخل اتاق پیچید به همه حس خوبی داد.
واقعا که اروش یکی از بهترین بیمارهاش بود.

تا وقتی که ازش آزمایش خون بگیرند و بعدش به همراه ارمیس
صبحونه بخورند ساعت دوازده ظهر شده بود، ولی همچنان
خبری از کنت و سپهر نبود.

اروش دیگه مطمئن شده بود واقعا اتفاقی افتاده و جای نگرانی
هست.

سپهر هیچوقت بی خبر نمی داشتش و حتی وقتی که تو خونه
منتظرش می موند هم اگه چند دقیقه دیر می کرد بهش زنگ
میزد و می گفت.

اما حالا چی؟! **1431**

از دیشب منتظر این بود که تلفنش زنگ بخوره یا که در اتاق باز
بشه و سپهر بیاد تو و با بغل گرم و بزرگش تمام نگرانی ها رو از
تن لاغر و خسته‌ش دور بکنه.

دوباره گوشیش رو باز کرد به امید اینکه چیزی از طرف سپهر
براش فرستاده شده باشه، ولی هیچ چیزی نبود.

با چشم‌هایی که حالا نگرانی رو فریاد می‌زدند سمت ارمیس
چرخید که اون هم مشغول گوشیش بود.

کی کلاست شروع میشه؟؟

_نیم ساعت دیگه... کنت الاناس که بیاد دنبالم.

چند ثانیه هم از حرفش نگذشته بود که با فرستاده شدن پیامی
بهش دوباره دلش شکست.

شروع شد...

امروز چقدر قرار بود که دلش بشکنه و تیکه‌های شکستش
سینش رو زخمی بکنند؟!_

با چشم‌های لرزانش به صفحه گوشیش خیره مونده بود.

داشت اون متنی که کنت براش فرستاده بود رو با خودش تحلیل می کرد.

"ببخشید عزیزم... نمی تونم پیام دنبالت. راننده رو میفرستم تا ببرت دانشگاه. مراقب خودت باش"

چرا خودش نمیومد؟!

چه کاری مهم تر از دیدن پسرش داشت؟!

اصلا چه چیزی براش مهم تر از ارمیس بود؟؟!

نه... نه، بهتره بگیم که چه کسی براش مهم تر از ارمیس شده بود؟؟!!

_هی ارمیس...

صدای اروش اون رو به خودش آورد.

زود دست زیر چشم هاش کشید تا اشک هایی که می خواستند روی گونه هاش سر بخورند رو از بین بیره.

دوباره انقدری ضعیف و بچه شده بود که بخاطر همچین چیز کوچیکی بزنه زیر گریه!

نه...

اون نمی خواست که به اون گذشته تاریک و تنها برگرده.

تنهایی که دوباره داشت احساسش می کرد، انگار که دیگه اون دیوار محکمی که بهش تکیه داده بود و زیر سایش خودش رو از نو ساخته بود خبری نبود!

و ارمیس مطمئن بود که بدون اون دیوار جوری زمین میخوره که برای همیشه دیگه نتونه از جاش بلند بشه.

من دیگه برم اروشی...

زود از جاش بلند شد و لبخند مسخره ای روی لب هاش نشوند.

کلاسم دیر میشه.

قبل از اینکه اولین قدم رو برای دور شدن برداره صدای اروش متوقفش کرد.

خوب تمرین میکنی؟! باید علاوه بر رقصیدن مراقب خورد و خوراکت هم باشی ارمیس. راستی ...

مکشی کرد و نامطمئن ادامه داد:

_تصمیمت رو گرفتی؟! نباید توی این موقعیت تصمیم اشتباهی
بگیری. خودت هم میدونی که این یه مسابقه بزرگ برای انتخاب
بهترین های دنیاس، بنظر من بهتره که با کنت حر...
_آره... تصمیمو گرفتم.

سکوت اروش رو که دید نگاه کوتاهی بهش انداخت.
فعلا نمی تونست چیزی به کسی بگه، حتی اروش.
_بعدا خودت میفهمی... البته اون روز زیاد دور نیست.
و بعد بدون اینکه مجال حرف زدن رو به اروش بده سمت در
رفت.

_اگه مشکلی پیش اومد بهم زنگ بزن...فعلا اروشی.
رفت و با بی جواب گذاشتن اروش آشوب و نگرانی اون پسر رو
بیشتر کرد.

قرار بود چی بشه؟!!

ارمیس قرار بود چیکار بکنه?!!

بیشتر از اروش، ارمیس که زیر فشار بود !

کنار اومدن با بیماری روحی سخت تر از کنار اومدن با بیماری جسمی بود!

حواسش توی کلاس نبود .

حتی نفهمید که کل حرکاتی که چندین روز بود سخت روش کار کرده بود رو اشتباه و خارج از ریتم موسیقی اجرا کرد .

مربی که حواس پرتیش رو دید بهش زمان استراحت کوتاهی داد تا خودش رو رو به راه بکنه .

با این روند نمی شد که برای مسابقه به اون بزرگی آماده شد .

با خستگی سمت آلیسونی که بطری آبی رو به سمتش دراز کرده بود رفت .

حتی از چشم های این دختر هم مشخص بود که نگرانش شده .

لبخند تلخی به حال خودش زد .

کم کم داشت حالش از خودش بهم می خورد .

احساس می کرد انقدر آدم پست و حقیری شده که تمام افرادی که کنارش هستند دارند با راحتی قلبش رو می شکنند، ولی جوری که حتی خودشون هم متوجه این موضوع نمیشند.

البته تنها کسی که ناراحتش کرده ددیش بود، ولی مگه نه اون مرد کل دنیا و همه کسش بود؟!!

مگه نه تنها کسی که بهش اعتماد داشت و بهش صادقانه عشق می ورزید کنت بود؟!!

پس با بد شدن کنت احساس می کرد که کل دنیا و آدم هاش باهاش بد شدند، و همین هم باعث می شد که از خودش متنفر بشه که حتی لیاقت این رو هم نداره تا کسی رو تا آخر عمر کنارش داشته باشه.

بطری آب رو به آرومی از آلیسون گرفت و با خستگی خودش رو روی زمین سرد انداخت.

فقط یک ربع بود که تمرین هاش رو شروع کرده ولی به شدت خسته و بی حال بود.

یا شاید هم این فقط مغزش بود که با پرورش هزاران افکار منفی داخل خودش داشت به سمت خاموشی حرکت می کرد؟!!

آب رو یک نفس سر کشید و اجازه داد که سردیش کمی از
آشفتگی هاش رو از بین ببرد.

هر چند که هنوز هم حالش چندان تعریفی نداشت و تمرکزش
رو از دست داده بود.

آلیسون با نگرانی کنارش جای گرفت.

دیشب وقتی که شنیده بود بالاخره اون مردی که دنبالش بودند
رو دستگیر کردند، اول از همه نگران ارمیس شده بود.

اینکه ارمیس بفهمه بهترین دوستش هم پشت این ماجرا بود اون
رو آشفته خاطر می کرد، هر چند که اون مرد کره ای بهش قول
داده بود که اسمی ازش نمی بره و قرار نیست به جز پلیس ها
کس دیگه ای از این ماجرا بفهمه.

—چی شده ارمیس؟! چرا انقدر داغونی پسر؟!!

خیره به نیم رخ بی حال ارمیس با خودش فکر کرد که نکنه
بخاطر دستگیری سپهر این همه به هم ریخته؟؟!!

_نمی دونم آلیسون... این اواخر خدا داره از تمام قدرتش استفاده میکنه تا به این پایینی ها بفهمونه که چه توانایی هایی رو داره!...

واقعا انتظار نداشتم که تو یک چشم بهم زدن این همه مشکل سر خودم و اطرافیانم آوار بشه.

دستی به کمر خمیده پسرک کشید و خودش رو بهش نزدیک تر کرد.

_اینکه چه مشکلی داشته باشی مهم نیست، اینکه چطوری بتونی باهاش مقابله بکنی مهمه. از کوچک ترین مشکلات گرفته تا بزرگ ترینشون، همشون رو میشه با صبر و تحمل راهی برای نابودیش پیدا کرد... تنها چیزی که نمیشه جلوش رو گرفت مرگه، به غیر از اون انسان میتونه هر چیزی که جلوی راهش قرار میگیره رو نابود بکنه.

فقط باید به خودت ایمان داشته باشی... همین.

تکیهش رو به دیوار پشت سرش داد و خیره به چراغ های نورانی سقف لبخند تلخ دیگه ای زد.

حرف های آلیسون خوب بود ولی متاسفانه نتونست ذره ای
ارمیس رو آرام بکنه.

تنها کسی که آرامش رو می تونست بهش برگردونه همون مردی
بود که این آرامش رو ازش گرفته.

_من... بدون وجود اون شخص خاص زندگیم نمی تونم حتی
خودم رو پیدا بکنم، گم میشم و دیگه نمیشه پیدام کرد؛ چه
برسه به اینکه به خودی که گمش کردم ایمان بیارم!!

وقتی که مربی صداشون کرد تا به باقی تمرین برسند دیگه نشد
که مکالمشون بیشتر از این طولانی بشه.

ارمیس با بی میلی از جاش بلند شد و سمت وسط سالن کوچیک
رقص حرکت کرد تا با روشن شدن آهنگ بتونه حرکاتش رو
ماهرانه تر از اینی که هست تقویت بکنه.

ولی چیزی که در لحظه بهش کلی انرژی داد پخش شدن صدایی
داخل ذهنش بود، صدایی که داشت به آرومی باهاش حرف می
زد .

"ارمیس تو با داشتن یه مقام خوب و با رسیدن به یک جایگاه
خوب تو رقص شاید بتونی لیاقت موندن کنار ددیت رو به دست

بیاری، شاید دیگه اینجوری اون مرد هم با نگاه کردن بهت احساس نکنه که زیادی مناسبش نیستی و باید شخص دیگه ای رو توی زندگیش راه بده"

لبخند کم جونی زد و با کش و قوس دادن به بدنش خودش رو آماده کرد.

اون فقط بخاطر ددیش بود که داشت تلاش می کرد، وگرنه اینکه تلاش بکنی ولی کسی نباشه تا بهت خسته نباشید بگه چه فایده ای داشت؟؟!

شاید به جایی که می خواستی برسی، شاید به رویایی که داشتی برسی ولی تنهایی از بین بردن خستگی این جنگ و نبرد از تنت سخت خواهد بود.

باید کسی رو داشته باشی تا توی دوباره انرژی دادن بهت کمکت بکنه.

همین که صدای موسیقی از ضبط بزرگ گوشه سالن بلند شد نگاه همه افرادی که کناری نشسته و یا مشغول تمرین های خودشون بودند سمت پسر ریز جثه ای چرخید که وسط سالن در حال رقصیدن بود .

مگه می شد که بهترین رقص دانشکده برقصه و کسی نگاهش
نکنه؟!

همیشه توجه ها رو به خودش جلب می کرد با هر حرکتی که
انجام می داد .

از دست های خوش تراشی که بالای سرش به پرواز درآمده
بودند گرفته تا پاهایی که با ریتم آروم آهنگ باز و بسته می شدند
و عقب و جلو می رفتند و گاهی با پرش کوچیکی نمایش رقص
رو زیباتر می کردند .

این پسر می تونست با حرکت دادن بدنش آرامش رو به تمام
بیننده هاش هدیه بده .

واقعا که استعداد بزرگی بود! ...

ارمیس اما افکارش اون رو سمت استیجی کشیده بود که قراره
هفته دیگه توش اجرا داشته باشه .

استیجی که از این سالن چندین برابر بزرگ تر و نورانی تر و
باشکوه تر بود .

چشم هاش روی داور هایی که رو به روش نشسته بودند و با غرور
پا روی پا انداخته بودند ثابت موند، باید با رقصش اون ها رو تحت
تاثیر قرار می داد تا بتونه وارد دنیای رقصنده های حرفه ای بشه.
البته که این ها همه تصورات ذهن ارمیس بود و هنوز مونده بود
تا تمریناتش رو کامل بکنه و نگاه تحسین برانگیز و قابل قبولی
رو داخل چهره داورها به وجود بیاره .

ولی اون روز زیاد هم دور نبود... درست ده روز دیگه روی اون
استیج قرار می گرفت و برای دنیا می رقصید .

با بی حوصلگی به اون دو پلیسی که از قضا یکیشون هم لی جین
هو بود نگاه می کرد.

امروز اولین روز بازجویی بود و حالا اون ارشد پیر با دستیار
جوانش رو به روش نشسته بودند و نگاه هاشون بهش چندان
دوستانه نبود.

مرد پیر که کارگاه این پرونده بود گلوش رو با سرفه آرومی صاف
کرد و بعد دوربین کوچیکی که گوشه میز گذاشته شده بود رو
روشن کرد تا تمام این لحظه ها رو برای دادگاه ثبت بکنه و بتونه

مدرک خوبی رو برای قاضی سختگیری که همیشه خدا هزاران
مدرک رنگارنگ ازشون می خواست جور بکنه.

_خب... آقای سپهر آزادگان.

نگاه خستش رو به کارآگاه پیری داد که برخلاف لی جین هو
بنظر نمی رسید که اهل شرق آسیا باشه، با اون چشم های آبی
روشن و رنگ پوست سفیدش بیشتر شبیه آمریکایی ها بود .

برگه های رو به روش رو زیر و رو کرد تا پرسش هایی که از قبل
آماده کرده بود رو پیدا بکنه .

_بهم بگین که شغلتون چیه؟ !

کلافه اخمی کرد و آروم جواب داد .

_همونطور که دیروز هم گفتم... مالک یه شرکت و کارخونه لوازم
آرایش و بهداشتیم. اگه می خواین که از کیفیت محصولاتمون
هم مطمئن بشین میتونم به افراد بگم که تا کارخونه همراهیتون
بکنن... واقعا نیازی به دستگیر کردن من نبود .

با اینکه سپهر تمام مدت با گفتن این حرف ها نگاهش روی اون پیرمرد بود ولی جین هو متوجه شد که این تیکه رو مخصوص اون به زبون آورده .

پوزخندی زد و خودش رو روی میز جلو کشید تا روی چهره مجرمی که سه سال بود تلاش می کرد تا بگیرتش دقیق بشه .
_ شما که فکر نمی کنید بخاطر کیفیت محصولاتتون دستگیر شدین آقای آزادگان؟؟ !

این بار نگاه سپهر سمت جین هو چرخید و با صورتی کاملا خونسرد گفت:

_من باید به یکی زنگ بزنم.

_چی؟!!

هر دو مرد رو به روش با تعجب این رو گفتند و سپهر مجبور شد که بخاطر خنگ بودن پلیس ها دوباره حرفش رو تکرار بکنه.
_می خوام که به یکی زنگ بزنم.

_ولی شما حق ندارین که با فردی ارتباط برقرار بکنید. نکنه یادتون رفته که کجایین؟!!

کارآگاه پیر این رو گفت و با اخم به مجرمی که بیشتر شبیه مدلینگ های معروف بود تا زندانی نگاه کرد.

حتی با اون لباس های آبی و گشادی که به تن داشت و اون دستبند فلزی هنوز هم مثل دفعه ای که جین هو دستگیرش کرد و به سازمان آوردش جذاب بود.

_اگه می خواین که به سوالاتتون جواب بدم باید بذارین که قبلش با یکی تماس بگیرم.

_اوه انگار که متوجه نشدین... اینجا قرار نیست که براساس قانون های شما جلو ببریم. چه بخواین و چه نخواین باید به سوالات جواب بدین... و همونطور که کارآگاه گفتن شما حق تماس ند... نعره بلندی کشید و با عصبانیت نداشت که جین هو بیشتر از این ادامه بده .

_خفه شو و فقط بذار که من باهاش تماس بگیرم. اون حالش خوب نیست و باید از زبون خودش بشنوم که تو چه حالی... فهمیدی؟؟!!

دست های مشت شدش رو روی میز چوبی کوبید و همین کارش باعث شد تا ماموری که گوشه اتاق ایستاده بود زود سمتش بیاد

تا از اتفاق بدی که ممکن بود بیوفته جلوگیری بکنه، اما کارآگاه با اشاره بهش اون رو عقب نگاه داشت و دوباره با جدیت به سپهری که اخم کرده بود و از عصبانیت نفس نفس می زد نگاه کرد.

—بهتره بهتون یادآوری بکنم که تمام حرکات و حرف های شما داره ضبط میشه و قراره توی سنگین شدن پروندتون نقش داشته باشه... پس لطفا آروم باشین تا بتونیم هردومون به توافق برسیم. دست هاش رو داخل موهایی که از دیروز شونه بهشون نخورده بود فرو برد و با کشیدن نفس های بلندی سعی کرد که خودش رو آروم بکنه.

انقدری نگران اروش بود که هر لحظه امکان داشت تا دست به هر کاری بزنه تا بتونه از اینجا خلاص بشه و اروشش رو ببینه. اون الان باید پیشش باشه و دست های لاغرش رو بوسه بارون بکنه و بهش لبخند بزنه، نه اینکه جلوی این پلیس های احمق بشینه.

—خب از اول شروع میکنیم.

دوباره کارآگاه دهن باز کرد و با لحن آروم ولی جدیش حرف زد.

_ شما با چه کسانی قرارهای کاری می دارید آقای سپهر؟؟

با صدای خش‌دارش شروع کرد به حرف زدن.

_ با تمام افرادی که قراره باهاشون شریک بشم و یا محصولاتم

رو بهشون بفروشم.... فکر کنم که این مسئله کاملاً واضح باشه؟!

_ درسته... ولی شما با افرادی هم قرار ملاقات داشتین که هیچ

ارتباطی به کار و شراکت بینتون نداشتن!...

می خوام درمورد باندهایی که باهاشون همکاری کردین بشنوم،

مدارکی مبنی بر این داریم که کارخونه شما منبع تولید و پخش

مواد مخدر و داروهایی با دوز بالا و مرگ باره.

سپهر بلند خندید و در حالی که با خونسردی تمام از پارچ آب

روی میز برای خودش آب می ریخت گفت:

_ اون حیوون های عوضی تا دیدن پای پلیس اومده وسط زود

همه چیز رو انداختن گردن من!

و بعد دو دستی لیوان رو برداشت و آب رو یک نفس سر کشید.

تمام مدت جین هو با حرص تماشاش می کرد .

دیدن اینکه سپهر این همه آرام و هیچ ترسی از آینده مرگ باری
که ممکنه براش رقم بخوره نداره باعث عصبانیتش میشد!
حالا فهمیده بود که این مرد یک نقطه ضعف داره .

شخصی بود که وقتی پای اون میومد وسط سپهر نمی تونست
احساسات خودش رو کنترل بکنه !

و این رو جین هو وقتی فهمید که تونست چند دقیقه پیش که
سپهر بخاطر یک تماس کوچیک داد و بیداد کرده بود از توی
چشم هاش دلتنگی رو بخونه .

به آرامی ادامه داد و توجه جین هو رو به خودش جلب کرد .
_اون روزی که بین افرادم یکیشون با پلیس ها همکاری کرده
بود و باعث دردسر شده بود فکرش رو میکردم که خبرها رو
اشتباهی به گوشتون برسونن آقای کارآگاه .

بعد همون نگاه ناخواناش رو سمت جین هو کشید و ادامه داد:
_بنظر میرسه پلیس مخفی که آموزشش دادین زیاد تو کارش
موفق نبوده.

کارآگاه بی توجه به آخرین حرف پر از تیکه سپهر پرونده ای رو جلوش قرار داد.

_اینّا مدارکین که نشون میدن شما با افراد خطرناک رفت و آمد داشتین.

سپهر دست های دستبند زده شدش رو بالا آورد و شروع به بررسی عکس هایی که لای پرونده بودند کرد.

توی تمام عکس ها خودش قرار داشت و اون افرادی که باهاشون درمورد مسائل غیرکاری معامله کرده بود .

مشخص بود که یک فرد حرفه ای با قائم شدن پشت دیوار و یا درخت و یا خیلی چیزهای دیگه تونسته این عکس ها رو بگیره، جوری که حتی نه خودِ سپهر توی این مدت متوجه حضورش توی جمع شده باشه و نه بادیگارد هاش. پس لی جین هو زیاد هم احمق نبود... بلکه می تونست عکس های خوبی هم بگیره !
در حالی که عکس ها رو زیر و رو می کرد گفت:

_اینّا همش چندتا عکسه... شما چجوری میتونید بگید که من با خلافاکارها و آدم های خطرناک در ارتباطم؟؟!

کارآگاه دوباره پرونده دیگه ای رو جلوش گذاشت.

_خب... اینا هم مشخصات و سابقه های نچندان خوب اون افرادی که شما باهاشون معامله کردید.

پوزخندی زد و بدون اینکه پرونده جدیدی که رو به روش گذاشته شده بود رو برداره تکیش رو به صندلی داد.

_ولی باز هم اینا دلایل خوبی برای اثبات اینکه من یه مواد فروش و لاشی حرفه ایم نیست.

کارآگاه نفسی گرفت و دوباره سوالاتش رو پرسید.

_در مورد پدرتون بهم بگید... ایشون با مصرف زیاد مواد مخدر مردن. چه توضیحی در مورد اینکه پدرتون یه خلافکار بودن دارین؟؟!

دیگه شنیدن اینکه به پدرش بی احترامی بکنند براش عادی شده بود، هر چند که توی این سالها و بعد از مرگ پدرش هیچوقت ازش پیش هیچکس نگفت و اجازه داد که توی ذهن های دیگران یادش کمرنگ بشه.

با همون چهره بی حسش جواب داد:

_درسته که پدر من دچار اعتیاد شده بود ولی اون هیچوقت اجازه نداد که من زندگی بدی داشته باشم، فقط وقتی که به خودش اومد یکم زیادی دیر شده بود و دیگه کل وجودش با مواد آلوده شده بود.

اون سعی کرد که خودش رو نجات بده و دوباره تبدیل بشه به همون مرد قوی که برای همسرش بوده، اما اون زن بیچاره دیگه تحمل نکرد... هم شوهرش و هم پسرش رو ول کرد و رفت.

حقم داشت... من از گریه های شبانه و مخفیانه اش فهمیده بودم که دیگه خسته شده و نمی تونه با این وضع ادامه بده.

اون رفت و رفتنش باعث شد تا پدرم شکست بزرگی رو توی زندگیش تجربه بکنه.

انقدری شکست که حتی دست به خودکشی هم زد... ولی...

مکشی کرد و این بار نگاهش رو به جین هو داد.

خاطرات تلخش رو مرور می کرد ولی هیچ اثری از غم و اندوه توی چهرش نبود.

در مورد مادری که ولش کرده بود و اون رو با پدر معتادش تنها گذاشته بود حرف می‌زد ولی نه صداش می‌لرزید و نه اخم کرده بود.

در مورد پدری که اعتیادش باعث نشد تا پسرش رو فراموش بکنه حرف می‌زد ولی هیچ حسی داخل چشم هاش نبود، وجودش سراسر ثبات و قوت بود.

هیچ ضعفی ازش دیده نمیشد!

اون بخاطر اعتیادش همسرش رو از دست داد و اونجا بود که فهمید که زندگی فقط توی پول زیاد داشتن و دست و دلباز بودن خلاصه نمیشه.

پدرم آدم خوبی بود... اون فقط یکدفعه پاش لغزید و درگیر مواد شد.

جین هو با اخم و جدیت گفت:

—ولی پدر تو داشت جامعه رو پر از فساد می‌کرد، درست همون کاری که تو الان داری انجام میدی.

سپهر دوباره به احمق بودن پلیس رو به روش خندید.

— شاید جالب باشه بدونی که اون بعد از اینکه همسرش از پیشش رفت شروع به جنگیدن با اعتیاد کرد.

اون حتی بخاطرش من رو هم تعلیم داد و بهم گفت که چجوری جلوی اون عوضی هایی رو که دارن خانواده ها رو از هم می پاشن بگیرم.

بهم یاد داد که چجوری مراقب خانواده خودم باشم.

یک ریز حرف زد و از گذشته ای که حالا باعث شده بود تو زندان بیوفته گفت.

از پدری گفت که حالا باعث شده بود آنقدر دردسر بکشه و جانش رو به خطر بندازه.

از پدری که اون رو جوری بزرگ کرد که از مقام خودش به عنوان مالک بهترین شرکت روسیه و پولدار بودنش به نفع دنیا و جامعه استفاده بکنه.

بهبش یاد داد که چجوری از پول هایی که با زحمت و تلاش به دستشون آورده فقط به نفع خودش استفاده نکنه و تا جایی که میتونه دردی رو تو دنیا دوا بکنه.

پدرش تنها چیزی که می خواست این بود که...

مبادا پسرش هم مثل اون درگیر اعتیاد بشه و نتونه خانواده ای
رو برای خودش تشکیل بده، اون فقط نگران آینده بچش بود که
نکنه مثل آینده خودش سیاه و تباه بشه.

پس برای اینکه مطمئن بشه پسرش سالم میمونه بهش یاد داد
که قبل از درگیر شدن خودش رو نجات بده، چون بعد از اینکه
اعتیاد تو رو ببلعه دیگه دیر شده و راه نجاتی نیست؛ درست مثل
پدرش که دیگه نتونست خودش رو نجات بده و آخرسر همون
غول اعتیاد اون رو از پا درآورد.

از اتاق بازجویی بیرون اومدند.

کارآگاه با قدم های بلندش سمت اتاق خودش قدم بر می داشت
و جین هو هم با اخم و نگرانی دنبالش می رفت.

_آا... قربان...؟

_هیچی نگو جین هو... اگه بیشتر از این حرف بزنی ممکنه
اشتباهات رو زیاده تر از اینی که هست بکنی، اونوقت میدونی که
چی میشه؟؟!

به جلوی در اتاقش که رسید با عصبانیت سمت جین هو چرخید
و ادامه داد:

_ممکنه بخاطر این اشتباهات بزرگت از کارت اخراج بشی.
فقط برو دعا کن که اون حرف هایی که سپهر زد واقعیت نداشته
باشند وگرنه این تویی که خلاف قوانین عمل کردی نه اون!
بعد داخل اتاقش رفت و در رو محکم بست.
و جین هو موند با ترس و نگرانی که داشت.
چطور ممکن بود که حرف های اون مرد دیوونه واقعیت داشته
باشند؟؟!

مطمئن بود که سپهر واقعا تمام اون اتهام هایی که برایش زده بود
رو انجام داده!

مطمئن بود که اون یه مجرمه نه متهم!
کلافه دستی به موهایش کشید و زود سمت اتاق نگهداری از
پرونده ها رفت تا پرونده ای که چند سال پیش برای پدر سپهر
تشکیل داده شده بود رو بررسی بکنه.

اون پرونده هیچوقت به پایان نرسیده و تا به الان بی نتیجه باقی
مونده بود.

پشت در کمی مکث کرد و چندتا نفس عمیق کشید.

با باز کردن این در قرار بود چهره منتظر پسری رو ببینه که
مطمئنا الان پی برده بود که مشکلی پیش اومده و دیگه مخفی
کاری ها پیشش فایده ای نداشت.

از دیشب به اروش قول اومدن سپهر رو داده بود ولی حالا نزدیک
به بیست و چهار ساعت بود که سپهر لحظه هاش رو با بی قراری
پشت میله های زندان سپری می کرد.

دستگیره در رو به آرومی پایین آورد و وارد اتاق شد.

برخلاف آخرین باری که اینجا با سروصدای پی اس و بازی کردن
های اروش و ارمیس پر شده بود حالا به طرز غمگینی آروم بود.
هیچ صدایی به گوش نمی رسید و اروش تنها بود و گوشه تخت
پشت به کنت خوابیده بود .

اما با شنیدن صدای ضعیف و گرفتش که مشخص بود گریه کرده
کنت برای هزارمین بار توی این چند روز دلش مچاله شد.

_اون... نیومده؟؟

_نه عزیزم... اون... هنوز کارهاش تموم نشده.

سعی کرد که داخل صداش ناراحتی و نگرانی رو مخفی بکنه تا
اروش رو بیشتر از این غمگین نکنه.

_داری دروغ میگی...

سکوت کرد و چیزی نگفت، اصلاً چی داشت که بگه؟؟! دروغ
های بیشتر؟!

همین سکوتش باعث شد تا اروش بفهمه که کنت داره تایید
میکنه که اتفاق بدی افتاده.

شک و تردید تبدیل به واقعیت شده بود، و هضم همین اتفاق
یهویی انقدری براش سنگین بود که ناگهان تنگی نفس به جوشش
افتاد.

سعی کرد که با چندتا نفس عمیق ریه هاش رو پر از اکسیژن بکنه اما همین کارش باعث شد تا درد وحشتناکی داخل سینش بیچه.

صدای نفس های خفش بلند شد و داخل اتاق ساکت پیچید .
کنت که این صحنه رو دید زود به سمت بیرون دوید تا پرستارها رو خبر بکنه.

اروش حالا تنش هم داشت کم کم از کمبود اکسیژنِ داخل ریه هاش می لرزید.

با هر تکون و نفس سختی که می کشید دردش چند برابر میشد .
کم کم بالا اومدن مایع گرمی رو از داخل معدش به سمت حلقش حس کرد.

چند لحظه بعد سرازیر شدن خون از گوشه لب هاش مساوی شد با باز شدن در و ریخته شدن چندین پرستار به داخل اتاق .
به بهانه حرف زدن با وکیل سپهر تونسته بود که یه وقت ملاقات کوتاه از کارآگاه پرونده بگیره تا بتونه با سپهر حرف بزنه.

حالا هر سه مرد پشت میز کهنه فلزی داخل اتاق ملاقات نشسته بودند.

—چی شده کنت؟!

سپهر با قیافه ای که هیچ حسی درش معلوم نبود این رو گفت.
با نبود اروش و حس نکردنش کنارش احساس می کرد که
روحش هر روز داره بیشتر از روز قبل میمیره.

کنت با نگرانی توضیح داد:

—تمام اون عوضی هایی که توی این سه سال داشتیم جلوشون
رو با پول می گرفتیم رو دستگیر کردند و با هزارتا تهدید و ترفند
های مسخره پلیسی تونستند که بترسوننشون، اونها هم از ترس
جونشون همه چیز رو انداختن گردن تو تا بتونن جرم خودشون
رو سبک تر بکنن.

مرد وکیلی که تا الان ساکت نشسته بود سمت کنت چرخید و
با جدیت حرف زد.

—فعلا که تا اینجا پرونده به نفع ما پیش نرفته، باید زودتر هرچی
مدرک داریم برای دادگاه پس فردا آماده بکنیم تا بتونیم رای

دادگاه رو برای چند روز برگردونیم... اینطوری میتونی با بیرون تماس تلفنی داشته باشی.

همین حرف رو که شنید قلبش برای چند ثانیه از تپیدن صرف نظر کرد.

اگه صدای اروزش رو می شنید آروم می گرفت یا بدتر دیوونه و دلتنگش می شد؟!

اصلا اگه اون بفهمه که الان کجاست چه فکری درموردش می کرد؟!

نکنه دیگه بهش اعتماد نکنه؟؟!

نکنه ازش بترسه؟!

نکنه بهش شک بکنه و بخواد... بخواد که ازش دوری بکنه؟!

همه این افکار بهش هجوم آوردند و بیشتر نگران و بی قرارش کردند.

چیکار باید می کرد؟؟

دست هاش از بیچارگی مشت شدند و با اخم و چشم های سراسر نگرانی به کنت خیره شد.

مردی که تنها امیدش بود تا بتونه هرچه زودتر از اینجا خلاص بشه .

_کنت... نباید اروش بفهمه که چی شده. اگه بفهمه ممکنه...
حالش بد بشه .

کنت آب دهنش رو قورت داد و تصمیم گرفت به سپهر نگه که دیروز چه بلایی سر اروشش اومده، اگه می فهمید مطمئناً سعی می کرد که از زندان فرار بکنه تا بتونه شیشه عمرش رو ببینه که حالا حالش چندان تعریفی نداشت .

_باشه ولی بالاخره که میفهمه یه اتفاقی افتاده، الان دو روزه که این تویی.

_اشکالی نداره... هر چیزی که می خوای بهش بگو فقط... نفهمه که من اینجام.
و لطفا کنت ...

مکشی کرد و با چشم های پر از خواهشش به مردی که حکم برادرش رو داشت خیره شد .

_لطفا تا پس فردا سعی بکن که چندتا مدرک جور بکنی تا دادگاه بهم اجازه تماس بده. من می خوام... اروشم رو ببینم. روی تختش نشسته بود و بی هدف به عروسک هایی که گوشه ای ول شده بودند نگاه می کرد .

بعد از اینکه سپهر به طرز مرموزی غیبتش زده بود، کنت هم عجیب شده بود و حتی دیگه وقت این رو نداشت که چند ساعت رو کنار ارمیس بگذرونه.

وقتی که ازش سوال می پرسید که عمو سپهر کجاست و چرا نیامده، کنت هر بار با صدای گرفته و اعصابی که دیگه مثل قبل آروم نبود تنها یک حرف رو میزد: حتی دیگه منم نمی دونم که کجاست و داره چیکار میکنه... فقط میدونم که هر جا که هست باید پیدااش کنم.

ارمیس فهمید که داره بهش دروغ میگه، حتی دیگه فهمیده بود که سپهر چه بلایی سرش اومده؛ اون بالاخره پنج سال بود که با این دو مرد زندگی می کرد و خطرات و ریسک کاری که انجام می دادند رو هم از همون اول فهمیده بود .

اون فقط می خواست که از زبون کنت بشنوه تا باورش بشه .

نگرانی و موج منفی داشت هر روز بیشتر از روز قبل می شد و حتی اروشی که کمی حالش خوب شده بود هم بعد از اینکه اون حمله عصبی بهش دست داد دیگه مثل قبل نمی تونست نفس بکشه و مجبورا از دستگاه اکسیژن استفاده می کرد.

حتی ارمیس هم هر لحظه ای رو که بدون وجود کنت کنارش سپری می کرد بیشتر روح بیمارش اون رو داخل خود می بلعید و ضعیف ترش می کرد.

ولی با این حال داشت برای تصمیمی که گرفته بود سخت تلاش می کرد.

فقط تنها نگرانش دیدن واکنش کنت بعد از شنیدن تصمیمش بود.

ارمیس فقط منتظر این بود که اوضاع اروش کمی رو به راه بشه و با مطمئن شدن از اینکه سپهر هم برمیگرده و حواسش به پسرش هست، با کنت درمورد اون عکس و زنی که تمام این مدت چهرش از تو ذهنش پاک نشده بود حرف بزنه و بعد از این کشور بره.

البته که یا با کنت میرفت و یا بدون اون.

نگاه خیسش رو داخل اتاقش چرخوند و به تمام اسباب بازی
هایی که این اواخر تنها همدمش بودند نگاه کرد.

آخرین باری که کنت باهاش بازی کرد دقیقا کی بود؟!
قبل از رفتن به اون مسافرت کوتاهی که بخاطر سالگردشون
بود؟!!!
اوه نه!...

حتی قبل از اون مسافرت هم کنت تمام هفته رو سرش شلوغ
بود و باهاش وقت نمی‌گذروند، پس این که یه بار اضافی بود رو
باید از خیلی وقت پیش احساس میکرد نه الان!

کلافه نفسش رو به بیرون فوت کرد و توپ سبز رنگش رو که
روی تخت خوابش بود برداشت و سمت دیوار رو به روش پرت
کرد و دوباره با برگشتنش به سمتش اون رو گرفت و باز هم
سمت همون دیوار پرت کرد.

با بی حال مشغول بازی با دیوار بی جون و سرد اتاقش شده بود.
کنت حتی دیشب رو خونه نیومد و شب رو تو شرکت گذرونده
بود.

درکش می کرد و می دونست که داره تلاش میکنه تا به عمو سپهر کمک بکنه و اون رو زودی برگردونه پیش اروش.

اما چیزی که این وسط باعث می شد تا ارمیس بجای درک کردن، حس های دیگه ای بهش غلبه بکنند به یاد آوردن اون پیامی بود که از سمت یه زن برای ددیش فرستاده شده بود.

مرور رفتارهای کنت توی ذهنش، مرور اون اخم ها و بی توجهی هاش که داشت روز به روز بیشتر می شد، هک شدن چهره اون زن داخل ذهنش؛ همه اینها باعث می شدند تا ارمیس شکاک بشه و حتی با خودش نقشه بکشه که چجوری مچ ددیش رو بگیره.

ولی چیزی که جلوش رو می گرفت تا از دور کنت رو زیر نظر نداشته باشه این بود که از نتیجه ای که امکان داشت به دست بیاره می ترسید.

اینکه کنت واقعا بهش خیانت کرده باشه!...

با فکر بر اینها عصبی توپ سفتی که دستش بود رو محکم به سمت دیوار پرت کرد و جیغی کشید.

اما با برخورد اون توپ به عکسی که صورت بامزه ارمیس رو قاب گرفته بود از روی دیوار سر خورد و بعد...
صدای شکسته شدنش داخل اتاق پیچید.
وای نه...

با عجز نالید و زود از روی تخت پایین اومد.
اون عاشق این عکس بود.
اولین لبخندی که به کنت زد، اولین بار که بعد از مدت ها به شخصی لبخندش رو نشون داد.
اولین باری که بدون هیچ ترسی خندید.
کنت انقدری ذوق زده شده بود که زود با گوشیش از اولین لبخندی که ارمیس بهش زده بود عکس گرفت.
اما حالا شکسته بود و حتی گوشه عکس هم کمی پاره شده بود.
بغض کرد و زود از بین شیشه ها عکس رو برداشت.
بدون توجه به اینکه دست هاش توسط تیکه های ریز و درشت شیشه زخمی شدند و خون رو به نمایش گذاشتند .

این با ارزش ترین ثب لحظه ای بود که داشت.

چون کنت باعث این لبخند بود، فقط همین.

همونجا با همون دست های بریده شده که حالا قطره های خون
سرسختانه از بین انگشت هاش به پایین سر می خوردند عکس
رو بغل کرد و روی زمین دراز کشید.

حالا ...

دوباره شده بود همون ارمیسی که دوست داشت توی تاریکی و
تنهایی خودش غرق بشه و از همه دوری بکنه.

چشم هاش رو بست و سعی کرد که بخوابه تا وقتی که چشم باز
بکنه و بفهمه اینا همش خواب بوده و کنت قراره با قربون صدقه
هاش اون رو از خواب بیدار بکنه.

انقدری خسته بود و کل تنش درد میکرد که حتی شک داشت
بتونه با این درد و کوفتگی بتونه بخوابه!

فردا قرار بود مدارکی رو که توی این مدت کم با هزار سختی و
بدبختی جورشون کرده بود رو تحویل دادگاه بده و بتونه سپهر
رو کمی از دلتنگی در بیاره.

اون نگران اروشی بود که بی حال توی تخت بیمارستان دراز کشیده و به زور دستگاه داشت نفس می کشید.

با چشم های نیمه بازش در خونه رو باز کرد و داخل رفت.

اما با دیدن اینکه همه جا تاریکه اخمی کرد.

ارمیس معمولاً این موقع شب می خوابید ولی با چراغ روشن.

اون تمام چراغ ها رو روشن میذاشت تا نکنه توی تنهایی و تاریکی بترسه.

ولی به جز مواقعی که...

ناگهان چشم هاش از وحشت گرد شدند و کل وجودش لرزید!

حتی فکر بر اینکه ارمیس ممکنه الان تو چه شرایطی باشه وجودش رو پر از خشم و نگرانی می کرد.

زود کیف و پوشه ای که مدارک مهمی داخلش وجود داشت رو روی زمین رها کرد و سمت اتاق پسرک بیچارش دوید.

تمام خونه توی تاریکی فرو رفته بود و این ترس کنت رو بیشتر می کرد.

به جلوی اتاقش که رسید با وحشت درش رو باز کرد و امیدوار بود که پسرش رو اونجا پیدا بکنه.

—ارمیس...—

توی تاریکی اتاق دنبال ارمیس می گشت که بالاخره به کمک نور ماه که از پنجره به داخل می تابید تونست جسم مچاله شده ارمیس رو رو به روی دیوار ببینه.

دراز کشیده بود و محکم خودش رو بغل کرده بود.

زود چراغ ها رو روشن کرد و سمتش دوید.

کنارش زانو زد و بدنش رو چرخوند تا بتونه صورتش رو ببینه و مطمئن بشه که حالش خوبه .

اما با دیدن دست های خونیش قلبش برای چند ثانیه از حرکت ایستاد.

بدنش قفل کرد و تنها چشم هاش با بهت به ارمیسی نگاه می کردند که خواب نبود و به سقف خیره شده بود.

—بالاخره تنتو حس کردم.

زمزمه آروم و بی حسش رو که شنید به خودش اومد.

اخم هاش توی هم رفتند و دستش با عصبانیت بالا رفت و روی صورت خشک شده ارمیس فرود اومد.

_داشتی چه غلطی میکردی؟! دستات رو چرا بریدی؟!

تازه با دیدن شیشه های شکسته و عکسی که توی مشتش گرفته بود خشمی که ناگهان بهش حمله کرده بود به همون سرعت هم ازش دور شد.

با پشیمونی ارمیس رو بلند کرد و روی پاهای خودش نشوند. به قطره اشک چکیده شده از گوشه چشمش که تنها واکنشش نسبت به اون سیلی بود خیره شد و فهمید که پسرکش واقعا حالش خرابه .

اون باید الان گریه میکرد و ددیش رو با مشت های کوچولوش میزد و با گریه غرغر می کرد، این سکوت اصلا خوب نبود . محکم بغلش کرد و تن کوچیکش رو مابین بازوهاش فشرد. اون واقعا لیاقت ارمیس رو نداشت.

چجوری میتونست انقدری غرق مشکلات دیگران بشه و فقط به فکر نجات اونها باشه که عزیز خودش رو از یاد ببره و باهاش بد باشه؟!

اون واقعا پدر بدی بود.

اون واقعا قلب پسرش رو شکسته بود.

اون... اون داشت تبدیل می شد به شخصی که برای ارمیس آسیب پذیر بود.

لب هاش رو جلو برد و از روی رد خیس قطره اشک بوسه زنان تا زیر چشمش بالا رفت.

_ارمیسم؟

اما اون پسر با همون نگاه سردش سرش رو سمت مخالف صورت کنت چرخوند و اجازه نداد که به بوسه هاش ادامه بده.

کنت با دیدن این حرکتش دلش بیشتر فشرده شد و اون حس پشیمونی بیشتر به روحش چنگ انداخت.

_نمی خوای به ددی نگاه کنی؟!

سعی کرد که نگاهش رو سمت خودش بکشه ولی ارمیس همچنان بدون هیچ واکنشی تنها به دیوار پشت سر کنت خیره شده بود.

چند ثانیه سکوتی که بینشون ایجاد شد اونها رو بیشتر توی عالم بلا تکلیفی فرو برد.

کنت بالاخره با بغل کردن ارمیس از روی زمین بلند شد و سمت دستشویی داخل اتاق رفت تا خون های خشک شده روی دستش رو بشوره.

تمام مدت هر دو ساکت بودند و کنت با قلبی که از دیدن ارمیس توی این حال به درد اومده و در حال شکسته شدن بود داشت دست هاش رو می شست.

بعد از شستن زخم هاش اروم پسرک بیچارش رو روی تخت خوابوند و سمت کمدی که جعبه کمک های اولیه رو همیشه اونجا می گذاشت رفت تا زخم هایی که عمیق بودند رو چسب بزنه.

رو به روش نشست رو دست های سفیدش رو که خیلی وقت بود نبوسیده بودشون بالا آورد و کارش رو شروع کرد.

نفس لرزونی گرفت و سعی کرد که دوباره حرف بزنه و باهاش
ارتباط برقرار بکنه.

_فندق ددی...؟

وقتی دید که هنوز هم نمی خواد جوابش رو بده قلبی که توی
فشار بود ترک برداشت و به شکستن و خورد شدنش نزدیک تر
شد.

_میدونم که از دست ددی ناراحتی... میدونم که می خوامی سرم
غر بزنی، ولی اینم میدونی که این دوری ها هیچ کدومشون
تقصیر ددی نیست و اون هم دلش خیلی برات تنگ شده؟!!

البته که تقصیر هیچکس نیست، فقط گاهی اوقات زندگی طوری
که آدم انتظارش رو داره پیش نمیره و مشکلات از هر طرف
سرش آوار میشن.

اینم میدونی که ددی داره تلاش میکنه تا خودش رو از زیر این
آوار بیرون بکشه و عزیزانش رو هم نجات بده و همشون رو
کنارش داشته باشه؟

مکشی کرد و روی انگشتی که چسب زخم زده بود رو بوسید و صورت ارمیس رو سمت خودش چرخوند تا نگاهش رو داشته باشه .

_متاسفم فندق شیرین من... میدونم که زیادی خودمو غرق کمک به عزیزانم کردم که باعث شد تا از زندگی خودم غافل بشم... و بابت این اتفاق متاسفم.

متاسفم که از زندگیم غافل شدم...

دست روی لب های نرمش گذاشت و صورتش رو جلو آورد و بوسه ای روی پیشونی ارمیش کاشت.

_متاسفم که ازت غافل شدم و باعث ناراحتیت شدم عزیزم، فقط... فقط چند روز دیگه رو هم تحمل بکن تا ددی اوضاع رو درست بکنه و بعدش قول میدم که بیست و چهار ساعته توی بغلم باشی و حتی یک لحظه هم از خودم جدات نکنم... باشه عشق ددی؟؟

این بار بوسه ای روی لب های ارمیسی که هیچ حسی از توی صورتش خونده نمی شد کاشت و با لبخند تلخی منتظر جوابش موند.

ولی اون باز هم نه چیزی گفت و نه واکنشی نشون داد.
کنت این بار کم کم چشم هاش شروع کردند به لرزیدن و خیس شدن!

کل وجودش رو حس تلخی فرا گرفت و قلبش این بار از فشار غم و ناراحتی شکست و خورد شد.

در لحظه هزاران تنفر نسبت به خودش بهش حمله کرد.
متنفر شد از خودی که مراقب همه بود به جز کسی که باید مراقبش می بود.

با خودش گفت: "درسته که وظیفه بود به برادرت و عزیزش کمک بکنی و بخاطرش از همه تلاشت مایه بذاری، ولی حق نداشتی که با اون اعصاب داغونت ارمیس رو از خودت دور بکنی!"

ولی...

این کنتی که حتی اگه داخل مشکلات هم غرق میشد همچنان لبخند می زد و آرامش خودش رو حفظ می کرد مگه چقدر صبر

و تحمل داشت که بتونه هیچ واکنش تندی نشون نده و آروم
بمونه؟؟!!

بالاخره اون هم انسان بود...

هر چقدر هم که قوی و خوش رو باشه بالاخره یک انسان بود و
می تونست با یک بار سنگین تر از پا بیوفته و کنترل اعصابش
رو از دست بده.

روی تخت یک نفره ای که مال ارمیس بود دراز کشیدند و کنت
محکم تن پسرش رو از پشت بغل کرد و به خودش فشرد.
بینی داخل گردن خوش عطرش فرو برد تا با چشیدن بوی تنش
رفع دلتنگی بکنه.

یک روز تمام بود که همدیگرو ندیده بودند و این هردوشون رو
بی قرار کرده بود. اما ارمیس تنها با بستن چشم هاش خواست
که داخل آغوش گرم و بزرگ ددیش استراحت بکنه.

بیشتر از یک هفته بود که خواب نداشت و حالا بعد از مدت ها
با حس کردن کنت نزدیکش زودی آروم شده بود و خواب داشت
بهش غلبه می کرد.

کنت که بعد از دقایقی صدای نفس های آرام و ریتم دار ارمیس
رو شنید فهمید که خوابش برده.

موهایش رو بوسید و نفس عمیقی داخل اون تارها کشید.
زیر لب دوباره شروع کرد به معذرت خواهی از ارمیسی که خوابیده
بود و چیزی نمی شنید .

_بخشید فندق من. ددی ازت معذرت می خواد... قول میدم که
زودی همه چیز رو درست کنم .

بوسه دیگه ای این بار روی شقیقش زد و ادامه داد:

_ددی عاشق فندقشه... اون خیلی عاشق فندقشه.

افراد کمی که توی دادگاه حضور داشتند همگی سکوت کرده
بودند و منتظر شنیدن تصمیم پایانی بودند.

تا یک ساعت پیش سپهر داشت به سوال هایی که ازش پرسیده
میشد جواب میداد و تمام این مدت چندین خبرنگار با دوربین
های کوچک و بزرگشون داشتند از این صحنه ها فیلم

می‌گرفتند تا اونها رو توی تلوزیون پخش بکنند و این خبر داغ رو به مردم تحویل بدن.

حالا هم قاضی پرونده که پیرمرد اخمویی بود چند دقیقه ای میشد که داشت مدارکی که کنت جورشون کرده بود رو بررسی می‌کرد تا براساسش تصمیم نهایی رو اعلام بکنه.

مخصوصا حالا که لحظه های حساسی داشت رقم می‌خورد و همه ساکت بودند باید خوب فیلم برداری می‌کردند و همه چیز ثبت میشد.

بالاخره قاضی با اون اخم ها سرش رو از داخل کاغذها بیرون کشید و سمت دادستانی که سمت چپش نشسته بود برگشت.
توضیحاتی که متهم دادند رو تحویل بدین لطفا...

دادستان زود کاغذهایی که با گفته های سپهر اونها رو پر کرده بود رو سمت قاضی گرفت.

بعد از اینکه نوشته های هر دو کاغذ رو با همدیگه بررسی کرد سرش رو بالا آورد و خیره به سپهری که توی جایگاه متهم ایستاده بود گفت:

_حرف های متهم با مدارکی که تحویل دادند هماهنگی داره، این مدارک دارند نشون میدند که برخی از اون افرادی که آقای سپهر آزادگان بهشون کمک کرده با امضا و مهرشون تایید کردند که ایشون قصد فروش مواد رو به اونها نداشتند.

حرف قاضی که تموم شد وکیل سپهر زود به حرف اومد .

_پس با این حال ایشون می تونند تا حدی آزادی داشته باشند؟؟

_بله... فعلا تا وقت دادگاه بعدی تنها اجازه یک تماس کوتاه با بیرون دارند، اما چون هنوز نتیجه کامل مشخص نشده یادتون باشه که تک تک کلماتی که پشت تلفن گفته میشه آشکاره و هر چیز مشکوکی به پرونده اضافه خواهد شد .

و بعد بدون اینکه مجال حرف زدن رو به کسی بده چکش رو روی میز کوبید و حرف آخر رو زد .

_اتمام جلسه دادگاه... ادامه جلسه به چهار روز دیگه موکول میشه.

انقدری خوشحال بود که نمی تونست لبخندش رو کنترل بکنه تا لحظه به لحظه عمیق تر نشه.

تمام وقتی که توی دادگاه بود با استرس و نگرانی منتظر شنیدن این بود که بهش اجازه تماس میدن یا نه، و حالا با رسیدن به چیزی که می خواست از ته دل ممنونِ کنت بود.

وارد اتاق خالی شدن که چندین تلفن به دیوار نصب شده بود. نگهبانی که کنارش داشت حرکت می کرد اون رو سمت یکی از تلفن ها هدایت کرد و بعدش چند قدم عقب رفت تا سپهر راحت تر حرف بزنه.

با دست های دستبند زده شدش دکمه ها رو فشار داد و شماره ای که می خواست رو گرفت.

انقدری عجله داشت که نمی تونست منتظر بمونه تا بوق ها تموم بشن و صدای آرامش بخش اروزش رو بشنوه.

با نگرانی به تلفن خیره شده بود ولی هنوز اروش گوشیش رو جواب نداده بود .

لعنتی ...

کی فکرش رو می کرد که به این روز بیوفته؟ !

انقدر محتاج و مشتاق برای شنیدن صدای یک پسر بیست ساله !

انقدر دلتنگ و دل نگران یک پسر بودن رو حتی تصور هم نمی کرد .

ناگهان با قطع شدن صدای اون بوق های آرام زود تلفن رو از گوشش فاصله داد و با نگرانی که چند برابر شده دوباره شماره رو گرفت .

این جواب ندادن واقعا دلشورش رو زیاده تر کرده بود، انقدری زیاد که حس می کرد حالت تهوع داره و می خواد بالا بیاره!
صدای بوق ها دوباره داخل گوشش پخش شدن و عصبیش کردن.

هزاران فکر و خیال به سرش زد! نکنه طوریش شده؟!!

نکنه حالش خوب نیست و نمی تونه جواب بده؟!!

نکنه گوشیش کنارش نیست و نمی دارن با کسی حرف بزنه؟!!

افکار منطقی و غیر منطقی که داخل سرش در حال گردش بودند باعث شدند تا دست هاش از فشار عصبی دست داده بهش بلرزند و تنش سست بشه.

این میون با قرار گرفتن دستی روی شونش و پخش شدن عطر
آشنایی داخل بینیش زود سمتش چرخید تا شاید بتونه از کنت
حرف های امیدوار کننده ای بشنوه و بتونه سرپا وایسه.

_هی مرد اینطوری نکن اون حالش خوبه... من بهش گفتم که
قراره زنگ بزنی پس حتما کاری پیش اومده که نمی تونه جواب
بده.

آروم نشد که هیچ بلکه نگرانش بدتر هم شد.
اینکه اون میدونه و جواب نمیده بیشتر حالش رو خراب کرد و
دلش رو بی قرار.
ناگهان...

با قطع شدن بوق ها و پخش شدن صدای گرفته اروش داخل
گوشش نفسش برای چند ثانیه رفت.
_الو ددی...؟! !

همین که صدای آروم و کم جوش رو شنید، همین که اون
صداها ی خس خس سینش رو که سعی می کرد از گوش های

تیز ددیش دور نگه داره رو شنید؛ نگرانی ها رو دلش آوار شدند
و احساس کرد که دیگه توانایی سرپا موندن رو نداره !
با عجله و تند تند شروع کرد به حرف زدن .

_جان ددی عزیزم...؟! خوبی اروشم؟ حالت خوبه؟؟ بهتر شدی؟؟
خوب میخوری که زودی خوب شی؟ میدونی که اگه بفهمم ...
_کجایی؟!

بی توجه به سوال های پایان ناپذیر سپهر چیزی که دیگه جوابش
رو فهمیده بود پرسید تا شاید با شنیدنش از زبون سپهر اون
واقعیت تلخ براش باورپذیرتر باشه .
_من...؟! نترس جام خوبه.

با این جواب مطمئن شد که دقیقاً کجاست، و واقعیتی که اروش
سعی داشت ازش فرار بکنه اون رو تو خودش بلعید.
اما با این حال هیچ چیزی از اینکه متوجه دروغ سپهر شده بود
نگفت، "نمی خواست که بار نگرانی های این مرد رو بیشتر بکنه"
پس عوضش چیز دیگه ای گفت و با دور کردن بحث از واقعیت
دل سپهر رو کمی آروم کرد .

— کارات یعنی انقدر زیاده که حتی نمی تونی بیای و منو ببینی؟!
و بعد تلفن رو از گوشش فاصله داد و ماسک اکسیژن رو روی
صورتش گذاشت و چندتا نفس عمیق کشید و دوباره گوشیش
رو به گوشش نزدیک کرد.

— ببخشید عزیزم... ببخشید قربونت بشم. میدونم که از دستم
ناراحت و عصبی... میدونم که می خوای با اون فحش های
رنگارنگت منو رنگی کنی، اگه اینجوری خالی میشی من سرپا
گوشم عزیزم... میتونی تا وقتی که دلت آروم بگیره منو فحش
بدی.

قطره های اشک که روی گونه هاش ریخته شدند بخاطر این بود
که از پشت گوشی هم به راحتی فهمیده بود که پسرک
کوچولوش به کمک دستگاه داره نفس میکشه.

نفس هایی که هر بار با کند و سنگین شدنشون نفس های سپهر
رو ازش می گرفتند.

انقدری اون رو حفظ بود که از فرسنگ ها فاصله و دوری هم می
تونست با چندتا نفس کشیدنش بفهمه که حالش خوبه یا داره
نقش بازی میکنه؟!

ولی با شنیدن حرف های بی ادبانش، میون گریه های بی صداش
نفس دار خندید و در دل قربون صدقه اون زبون همیشه امادش
رفت.

_وقتی برگشتی قراره یه دور بهم بدی تا از دلم دربیاری. و اینم
میدونی که من تو زمینه سکس خیلی فعالم و با یه دور راضی
نمیشم ددی جون...

و بعد نفس عمیقی کشید تا بخاطر این کلماتی که پشت سر هم
گفته بود اکسیژن بگیره.

_بعدشم بگم بهت... اگه زودی نیای پیشم من اینجا یه پرستار
چشم و ابرو مشکی پیدا کردم که تازگی ها از نخ گذشته و داره
بهم طناب چاه میده، اینو گفتم که بدونی اگه تو نباشی دوستانم
هستن.

شاید اگه توی موقعیت دیگه ای قرار داشتند بخاطر این حرف
هاش اخم می کرد و حتی از دستش عصبانی میشد، ولی حالا که
مثل بچه ها شده بود شروع کرد به خندیدن.

خنده های الکی که نشانگر اوج دلتنگی و دیوانگی یک مرد بود.

از چشم هاش اشک می چکید ولی نه اشک شوق و خنده، بلکه داشت پشت خنده هاش گریه هاش رو مخفی می کرد.

با دست های دستبند زده شدش که تلفن رو گرفته بود دیگه نمی تونست که اشک هاش رو پاک بکنه، پس گذاشت که اونها جلوی دیدش رو تار بکنند و مجبور شد که پلک هاش رو روی هم بذاره.

_دیگه وقت تمومه... قرار بود فقط چند دقیقه طول بکشه.

با شنیدن صدای نگهبانی که پشت سرش ایستاده بود و سعی می کرد تلفن رو ازش بگیره، زود تلفن رو به سینه چسبوند تا صداهای اطرافش به گوش اروش نرسه و اون رو آگاه نکنه که کجاست.

"نمی خواست که بار نگرانی هاش رو زیاد بکنه "

_باشه الان تمومش میکنم .

با اخم این رو رو به نگهبان گفت، انگار که همون سپهر شکسته و گریون چند ثانیه پیش نیست!

تلفن رو به گوشش چسبوند و قبل از اینکه خداحافظی بکنه
نفس عمیقی کشید تا دوباره نزنه زیر گریه.

ولی با شنیدن صدای هق هق های آرام و نفس هایی که به
سختی بالا میومدند و صدای خس خسشون تا اینجا به گوش
می رسید، با قلبی که دیگه نمی زد به دیوار سرد رو به روش خیره
موند.

این چهار روز برای کنت و ارمیسی که حالا به همدیگه کمی
نزدیک شده بودند مثل باد گذشت.
سریع و تند...

با اینکه کنت همچنان مثل قبل سرش توی شرکت و کارخونه
گرم بود، حتی وقتی که کمی سرش خلوت می شد دوباره می
افتاد دنبال مدرک جمع کردن تا بتونه هرچه زودتر سپهر رو
برگردونه اما با این حال سعی می کرد که شب رو بیاد خونه و
پیش ارمیسیش باشه.

هنوز هم بینشون دوری بود ولی کنت تمام تلاشش رو می‌کرد
که اون رو بخندونه و دوباره شادی رو توی چشم‌هایی که می
پرستیدشون ببینه.

ارمیس از اون روز به بعد کم حرف تر شده بود، تنها در حد
"سلام، خسته نباشی، شب خوش" با کنت حرف می‌زد.

دوباره باید به دکترش سر می‌زد و شاید حتی دوره درمانش رو
از اول شروع بکنه!

ارمیس دیگه احساس غم و ناراحتی نمی‌کرد...

کل وجودش خنثی و بی‌حس بود!

حتی دیگه در مورد اون زن هم فکر نمی‌کرد، مغزش پر از هیچی
بود.

اما سپهر...

اون تمام این چهار روز رو با فکر به اروش گذرونده بود.

حتی لحظه‌ای هم صدای گریه هاش رو که پشت تلفن شنیده،
از یاد نبرده بود.

صدای تمام اون نفس هایی رو که با هر دم و بازدم قلبش رو خراش می دادند هنوز هم توی گوش هاش در حال پخش بودند . انگار که این تماس تلفنی کوتاه بجای رفع دلتنگی بیشتر از قبل دلتنگ و بی قرارش کرده بود.

با باز شدن در فلزی زندان انفرادی که توش بود زود از روی تخت بلند شد و به ماموری که اومده بود تا ببرتش دادگاه نگاه کرد. سمتش اومد و دستبند ها رو به دستش زد.

وقت رفته...

و بعد هر دو سمت در انفرادی حرکت کردند تا باز هم با بستن چشم هاش و بردنش به داخل اون ون، از زندان دورش بکنند و سمت دادگاه برن.

با انجام این کارها احساس می کرد که یه قاتل سریال خطرناکه که اگه کسی چشمش بهش بیوفته اون رو می کشه.

چقدر حس بدی داشت...

واقعا که... حس گندی داشت.

با ورودش به دادگاه فهمید که این بار افراد زیادی اینجا حضور پیدا کردند .

حتی تعداد عکاس ها و خبرنگارهایی که گوشه دیوار جمع شده بودند هم از چهار نفر به شیش نفر تبدیل شده بود !

پوزخندی زد و در حالی که توسط دوتا ماموری که کنارش قدم به قدم همراهیش می کردند سمت کنت و وکیلش که روی جلوترین صندلی نشسته بودند می رفت با خودش گفت: "یعنی من به عنوان مالک شرکت و کارخونه ایکس بیوتی انقدر مشهور بودم که این همه آدم توی تلوزیون منتظر شنیدن این اند که آیا قراره اعدام بشم یا نه؟!"

پس اگه اون بتونه از این مشکل جون سالم به در ببره حتما بعدش یک عالمه از مشتری هاش رو از دست میده و دیگه هیچ شرکتی مثل قبل بهش اعتماد نخواهد کرد تا باهاش قرارداد ببندد.

خدایا !...

این عالیه!!

کنار کنت نشست و سمتش چرخید تا از چهرش بخونه که باز هم مدرک تونسسته جور بکنه یا باید وقت بیشتری رو توی زندان سپری بکنه؟؟

اما با دیدن گودی زیر چشم ها و صورت خسته کنت دلش برای هزارمین بار توی این یک هفته شکست.

اگه این مرد رو نداشت چیکار می کرد؟!!

اگه کنت رو کنارش نداشت چیکار می تونسست بکنه؟!!

اگه کنت هم مثل تمام اون افرادی که مثلا دوستش بودند، با شنیدن اینکه توی چه دردسری افتاده خودش رو از سپهر جدا می کرد و بی توجه بهش به زندگیش ادامه میداد حتما تا الان یا اعدام شده بود یا حبس ابد رو براش بریده بودند.

_خوبی؟

کنت به آرومی ازش پرسید و لبخند خالی از حسی روی لب هاش نشوند.

_عالیم... بهتر از این نمیشم. ولی تو انگار داغونی!...

سپهر هم مثل کنت همون لبخند رو بهش تحویل داد و با چشم و ابرو به قلبش اشاره کرد تا بفهمونه که اوضاعش با ارمیس رو به راهه یا تمام این درموندگی و خستگی و غم توی چشم هاش دلیش همون پسر کوچولوعه؟!

_منم عالیم... خوشحال تر از هر زمانی.

و با این حرف به سپهر فهموند که چقدر داغونه .

حتی فهمید از آخرین باری که کنت رو دیده چقدر پیرتر و شکسته تر بنظر میرسه .

موهای سیاهی که داخلشون گاهها رنگ سفید هم دیده می‌شد حالا تبدیل شده بود به موهای سفیدی که بینشون چندتا تار موی سیاه به چشم می‌خورد .

با کوبیده شدن چکش قاضی به میز و شنیدن صدای بلند و محکمش همه ساکت شدند و جلسه رسماً شروع شد .

_آغاز جلسه دوم دادگاه ...

لطفا متهم توی جایگاه قرار بگیره.

سپهر با بی حالی از جاش بلند شد و سمت جایگاهی که با چند متر فاصله درست رو به روی قاضی قرار داشت رفت.

_خب... آقای سپهر آزادگان... مالک شرکت ایکس بیوتی و بزرگ ترین شرکت لوازم آرایشی و بهداشتی توی کشور روسیه، شما همچنان متهم به پخش و فروش مواد مخدر بین شرکت های دیگه هستید .

با اینکه مدارک جلسه قبلی خوب عمل کردند ولی اونها به تنهایی کافی نیستند تا شما رو بی گناه جلوه بدن !

شما هنوز هم چندین شکایت از رئیس

شرکت های دیگه دارین. شکایت هایی بر مبنای اینکه با پخش مواد مخدر سعی بر فروپاشی کسب و کار اونها و برکنار کردن رقباتون داشتین .

آیا این اتهامات رو قبول می کنید؟ !

_نه !...

با جواب قاطعی که داد چند لحظه همه اوج گرفت ولی با شنیده شدن صدای بلند چکش دوباره سکوت حکم فرما شد .

— پس باید شاهی داشته باشین تا تایید بکنه که حرف های
شما چیزی جز حقیقت نیست .

و بعد نگاه دقیقی به چهره سرد سپهر انداخت و ادامه داد:
— آیا شاهی دارین؟ !

— نه...

— بله...

صدای کنت بود که بلند تر از صدای سپهر به گوش رسید و باعث
تعجب همه شد.

قاضی با اخم به کنتی که از جاش بلند شده بود نگاه کرد.
— آقای رستون آیا شما شاهی دارین؟ !

— بله... ولی چندتا شاهد برای این دادگاه کافیه؟
قاضی مکثی کرد و بعد جواب داد:

— طبق قوانین کشور دوتا شاهد کافیه.

— پس لطفا من رو به عنوان شاهد قبول بکنید.

— کنت...

سپهر با تعجب اسمش رو صدا زد تا بفهمه واقعا شاهی هست
یا فقط یه دروغه؟!

قاضی دست هاش رو توی هم گره زد و با جدیت به حرف اومد.
_آقای رستون... شما خودتون کم گناهکار نیستین!

اگه حکمی برای آقای آزادگان گفته بشه شما هم به اندازه ایشون
گناهکار هستین و باید تقاص پس بدین.

_اما این دلیل نمیشه که شهادتم رو نپذیرید؟!

_شهادت شما پذیرفته نیست. هر کسی به غیر از افرادی که جزو
دستیار نزدیک آقای آزادگان هستند باید شاهدهای این پرونده
باشند، البته که اون ها هم باید با مدارک قابل قبولی جلوی قاضی
حضور داشته باشند.

کنت زود چند قدم جلو اومد و با اخم گفت:

_از دادگاه اجازه میخوام که شاهد رو بیارم.

با ناباوری به دیوار سرد و بی روح رو به روش خیره شده بود.

نمی دونست که خوشحال باشه یا عصبانی؟!

نمی دونست که از کنت ممنون باشه یا از دستش ناراحت؟؟!

بین خوشحالی و خشم گیر افتاده و سردرگم شده بود!
کی فکرش رو می کرد که اون زن یهوایی پیداش بشه؟؟!!
هیچکس...

حتی وکیل سپهر هم بی خبر بود از این جریان، کنت خودش به
تنهایی اون رو پیدا کرده بود و ازش خواسته بود که توی دادگاه
به عنوان شاهد حضور داشته باشه.

دوباره اون لحظه ای رو که وارد دادگاه شد و با غم داخل چشم
هاش خیره بهش توی جایگاه شاهد ایستاد و حرف زد رو از اول
برای خودش توی ذهنش پلی کرد.
فلش بک

"کنت سمت در رفت و بعد به همراه زنی که بی نهایت شبیه به
سپهر بود وارد دادگاه شدند .

اون زن جذاب با قدم های محکم از بین جمعیت گذشت، ولی
چشم های خیشش داشتند با بی قراری دنبال پسرش می
گشتند.

و بالاخره با دیدنش توی اون لباس های ابی و گشاد زندان چشم هاش شروع به باریدن کردند.

از سر تا پاش رو برانداز کرد و با دیدن دست های دستبند زده شدش احساس تنفرش نسبت به افرادی که اون رو به این روز انداخته بودند بیشتر شد.

امروز باید برای پسرش جبران می کرد... تمام اون روزهایی رو که پیشش نبود و براش مادری نکرد رو باید جبران می کرد.

توی جایگاهی که قاضی گفته بود ایستاد و حتی یک لحظه هم نگاه خیس و لرزانش رو از سپهر بهت زده بر نمی داشت.

مشخص بود که اون هم هیچ خبر نداشت که مادرش قراره بیاد، اون هم بعد از این همه سال!!

بعد از اینکه سوگند یاد کرد که چیزی جز حقیقت رو بیان نکنه، قاضی ازش خواست که شهادت بده.

نگاه دیگه ای به سپهری که حالا اخم کرده بود و عصبی بنظر می رسید انداخت و زود به حرف اومد.

اون واقعا پدر خوبی برای پسرش بود و همسر خوبی هم برای من بود حتی... بعد از اینکه دچار اعتیاد شد!

توی کارش با افراد اشتباهی همکاری کرد که باعث شد تا از مرد سالم و همیشه پر انرژی تبدیل بشه به مرد همیشه خمار و در حال نزدیک به نابودی.

دوستش داشتم و هیچوقت هم نخواستم که بخاطر اعتیادش ازش جدا بشم... اون خودش بود که این تصمیم رو گرفت.

قاضی با صدای بلندش وسط حرف زن پرید:

اینها مربوط به پرونده ای هستند که تا به الان نیمه تموم باقی مونده... چرا الان دارین این حرف ها رو میزنین؟! اونم در حالی که که همسرتون الان دیگه مرده!

آب دهنش رو قورت داد تا بخاطر صحنه های ترسناک و تلخی که یادش اومده بود نزنه زیر گریه. به قاضی خیره شد و جواب سؤالش رو داد:

بخاطر اینکه اوضاعش با همون افرادی که به این وضع انداخته بودنش خراب شده بود تصمیم گرفت که از هم جدا بشیم.

اونها تهدیدش کرده بودن... تهدید به اینکه یا باید با دار و دستشون توی پخش مواد همکاری بکنه یا خانوادش رو میکشتن!

اونها داشتند از خمار بودنش برای مواد سوء استفاده می‌کردند، همسرم هم از ترس اینکه آسیبی به من نرسه ازم طلاق گرفت و من رو فرستاد به جایی که دست هیچکس بهم نرسه... اما...

نگاهش رو به سپهری داد که با ناباوری به حرف های جدیدی که داشت زده میشد گوش سپرده بود، همشون دقیقا برخلاف اون چیزهایی بودند که پدرش بهش گفته بود؛ اینکه دلیل رفتن مادرش بخاطر خسته شدن از زندگی کثیفی بود که پدرش درست کرده.

زن آب دهنش رو به آرومی قورت داد و با صدای لرزانش ادامه حرف هاش رو گفت.

اما اون پسرمون رو پیش خودش نگه داشت تا با تعلیم دادنش اون رو تبدیل به مرد با جرأت و شجاعی بکنه که بتونه با این افرادی که قصد نابودی دنیا رو دارن مبارزه بکنه.

همسر من... انقدری از این دنیا و آدم هاش گله‌مند بود که بعد از فروپاشیدن خانوادش تنها قصدش از زندگی، ریشه‌کن کردن هر چیز و هر کسی بود که آرامش خانواده های دیگه رو داشت تهدید می‌کرد.

اون تمام این مدت سعی می‌کرد که پسرش رو یه مرد بار بیاره... همین .

می‌خواست سپهرمون مردی باشه که بتونه از خودش و خانوادش و عزیزانش محافظت بکنه و نذاره که مثل پدرش زندگیش از هم بپاشه .

اما ...

نگاه لرزانش رو به قاضی داد و استرسش بیشتر شد .

اینکه می‌خواست کارهای احمقانه همسری که زمانی عاشقش بود رو پیش دیگران توضیح بده باعث افسوسش میشد .

_اما بعدش... فهمیدم که اون نامردها بخاطر حسادت که به پیشرفت و مقام بالای شرکتمون داشتند، با تولید لوازم فیک و بی‌کیفیتی که به نام شرکت همسرم بود سعی بر از بین بردن اعتبار و ورشکسته کردنش رو داشتند .

البته که از اول هم قصدشون از نزدیکی به همسر و درگیر اعتیاد کردنش، نابودی شرکت و مال و منالش بود .

نگاهش رو به سپهر داد و میون گریه ها لبخندی زد .

ولی خداروشکر پسر و همه چیز رو نجات داد، هم اعتبار پدرش رو پس گرفت و هم پایه های شرکت رو به حالت اولیه برگردوند و محکم کرد .

و بعد سکوتی که توی دادگاه ایجاد شد و نشون میداد که همه از این حرف ها توی شوکن و دارن هضمشون می کنند.

و در آخر اون زن با ضبط کوچیکی که از داخل کیفش بیرون کشید بیشتر همه رو توی سکوت فرو برد.

در حالی که اشک هاش داشتند بیشتر میشدند و حالا بغض داخل صداش هم کاملاً مشخص بود به حرف او:

—اینم مدرک هایی که برای دادگاه لازمه.

همسر و تمام این سال ها رو که از همدیگه دور بودیم صدای پسر و ضبط می کرد و برام میفرستاد تا دلتنگی زیاد من رو

از پا در نیاره.

بعد صداهایی که از داخل ضبط بلند شدند و تمام حرف های زن رو امضا کردند.

صدای پسر نوجوونی به گوش می رسید که سپهر با شنیدنش غرق گذشته ای شد که بوی پدرش رو می داد.

تمام اون مکالمه هایی که توی طول آموزش هاش با پدرش داشت حالا اینجا بین چندین نفر و جلوی چندین دوربین در حال پخش بود.

لحظه های خنده دار و یا پر از جدیتی که بینشون سپری شده بود.

تمام حرف هایی که پدرش با صدای آروم و خشدارش بهش گفته بود و سعی می کرد که اون رو از هر چیزی آگاه بکنه.

بعد از چند دقیقه بالاخره قاضی با صدای بلندش از شاهد پرونده خواست که ضبط رو تحویل بده تا ادامه تمام ویس ها با دقت بررسی بشه و بعد نتیجه نهایی این پرونده رو توی دادگاه آخر مشخص بکنند .

پایان فلش بک

حتی یک ثانیه هم چهره اون زنی که انگار مادرش بود از سرش بیرون نمی رفت.

پس تمام این مدت حقیقت این بوده و اون تنها کسی بود که هیچی نمی دونست و فکر می کرد که مادرش یک زن ترسو و بی عاطفس که به راحتی بیخیال بچش شده.

اما غافل از اینکه اون رفت تا خانوادش رو نجات بده، و تمام این مدت از دور مراقب پسرش بود .

اعمال و رفتار و سست عنصری پدرش باعث نابودی خانواده شد نه ترسو بودن مادرش!

پدري که انقدری نادان و عجول بود که توی یک لحظه کل وجودش رو تسلیم یک شخص کثیف کرد و بعد اعتبار، اعتماد و خانوادش رو بر باد داد.

و بیچاره مادر و بچه ای که قربانی این ضعف وجودی پدر شدند. ولی باز هم از اون مرد ممنون بود و مثل قبل دوستش داشت... اون با اینکه خودش مرد نبود ولی تونسته بود که پسرش رو مرد بار بیاره.

ارمیس با چشم های بی حسش به اروشی که تمام روز رو خوابیده بود نگاه کرد و لبخند محوی زد.

وقتی که از کنت شنید عمو سپهر قراره زودی برگرده و بیاد پیششون، خیالش راحت شده بود و حالا می خواست که با همه خداحافظی بکنه و بعد راهی سفرش بشه.

حالا می دونست که با اومدن سپهر پیش اروش اون میتونه دوباره سرپا بشه و با قدرت بیشتری با بیماریش بجنگه.

تمام این ضعف و خستگی و خواب های طولانی مدت بخاطر نبودن سپهر بود.

اون فقط عشقش رو می خواست... همین و بس، این برای زنده بودنش کافی بود .

دستی به پیشونی سردش کشید و کاغذهایی که امروز از اتاق اروش پیدا کرده بود رو بالا آورد.

طراحی هایی که اروش بعد از چندین سال بیکاری بالاخره دست به قلم شده و کشیده بودنشون .

و طبق قولی که داده بود حالا اینها برای ارمیس بودند.

خیره به طراحی سیاه و سفید اول لبخند تلخی زد .
یک چشم گریان که تمام غم و اندوه عالم داخل مردمک خیشش
ریخته شده بود .

نگاهش رو از نقاشی به سمت کاغذ کوچیکی که پایش چسبیده
شده بود سوق داد، متنی که داخل کاغذ نوشته شده بود رو به
آرومی خوند.

"قبل از اینکه با خانواده جدیدم آشنا بشم"

این طراحی به خوبی نشون میداد که چقدر بعد از مرگ خانوادش
تنها بوده .

طراحی بعدی رو برداشت...

این بار هم طرح یک چشم بود... اما این چشم با قبلی تفاوت
داشت، ماهرانه رنگ شادی داخلش ریخته شده و حلقه های
اشک داخلش به زیبایی برق می زدند، با اینکه سیاه و سفید بود
و رنگی درش دیده نمی شد .

"بعد از اینکه با خانواده جدیدم آشنا شدم."

اونها باعث میشن که بجای اشکِ تنهایی، اشکِ شوق و خنده
بریزم" (:

و این متن هم مربوط به همین چشمی بود که داشت لبخند
میزد و سرشار از عشق بود.

و اما طراحی آخر...

چشمی که پیر شده بود و چین و چروک های زیاد دورش نشون
از عمر زیاد فرد می دادند.

اما متنی که زیرش بود دل ارمیس رو لرزوند.

"امیدوارم تا وقتی که این شکلی بشم پیشم بمونن، من واقعا
عاشق تک تکشونم".

حتی اینجا هم چندان توی نوشتن احساساتش خوب عمل نکرده
بود، بلکه تمام احساس و عشقش رو داخل قلمش ریخته و روی
کاغذ پیاده کرده بود.

به چشم های بستش نگاه کرد و لبخند تلخی زد.

_تو واقعا هنرمندی... من واقعا بهت افتخار میکنم اروشی.

و قبل از اینکه از جاش بلند بشه و سمت دانشگاهش حرکت بکنه خم شد و پیشونی اروش رو بوسید.

حیف که اون ماسک اکسیژن گنده روی صورتش اجازه نمی داد که لپش رو ببوسه، وگرنه قصدش همین بود.

من چیزهایی که کشیدی رو با خودم می برم، می خوام وقتی که دلتنگت شدم با اینا خودمو آروم کنم... تو این اجازه رو بهم میدی مگه نه؟!

چون تو خیلی مهربونی اروشی...

و بعد از چند ثانیه خیره شدن به چشم های بستش از اتاق بیمارستان بیرون رفت تا به تمرین آخرش برسه.

امروز روز سختی رو در پیش داشت...

باید خودش رو برای مسابقه بزرگی که دو روز دیگه شروع می شد آماده می کرد.

با چشم های بی حسش به پاش خیره شده بود که کبود و کمی ورم کرده بود .

دیروز انقدری مغز و روحش درگیر رفتنش بود که جسمش بی کنترل برای خودش رقصید و رقصید، آخر سر هم با پیچ خوردن پا و افتادنش به زمین بود که به خودش اومد .

حالا هم همچنان اون درگیری و افکار رو تو ذهنش داشت و نمی تونست کنترلش بکنه .

احساس هیجان و خوشحالی خاصی نداشت، فقط بخاطر این موفقیتش از خودش راضی بود... همین !!
انگار که همون ارمیس همیشگی نیست .

همون ارمیسی که برای رفتن به کره و نشون دادن مهارت هاش جلوی ایدول های محبوبش هر کاری کرد و از تلاش و تمرین مداوم دوری نکرد .

اما زمانی حاضر بود که تمام این وقت و تلاشی که برای رسیدن به آرزوش گذاشته بود رو فدای کنت بکنه .
کنتی که انگار دیگه دوستش نداشت !...

دستی به کبودی پاش کشید و آروم از جاش بلند شد تا یه فکری به حالش بکنه، با این وضع که نمی تونسست فردا اجرا داشته باشه .

در حالی که سمت آشپزخونه میرفت نگاهی به ساعت انداخت .
یک ظهر... و اون باز هم از وقتی که چشم باز می کرد تا وقتی که چشم ببنده تنها بود .

اما امروز قبل از اینکه کنت صبح با عجله از خونه بیرون بزنه ارمیس رو بیدار کرد و حرف خوشحال کننده ای بهش زد.

حتی از تو چشم های کنت هم می شد فهمید که چقدر خوشحال و امیدواره، مخصوصا وقتی که با لبخند رو به ارمیس گفت:

_دارم میرم سر کار و بعدش قراره برم سر وقت آخرین دادگاه.
اگه همه چیز خوب پیش بره اون قراره تا پس فردا برگرده پیشمون.

ارمیس اما تنها واکنشش در برابر شنیدن این حرف فقط یک سر تگون دادم کوچیک بود تا به کنت بفهمونه که حرفش رو شنیده.

واقعا از دیروز احساس می کرد که خوابه و داره خواب میبینه!!

احساس گیج و منگی داشت و نمی توانست توصیفی برای حال خودش پیدا بکند، فقط می توانست که باید با یک روشی با کنت خداحافظی بکند که اون حالش خراب نشه؛ هر چند که امکان نداشت بعد شنیدن تصمیمی که خیلی وقته گرفته بود آرام بماند و هیچی نگه!

ولی با این حال زیاد هم جای نگرانی نداشت...

بالاخره کنت بود که داشت ازش دوری می کرد، پس این امکان هم هست که با شنیدن اینکه ارمیس می خواد بره جلوش رو بگیره.

کنت خودش بود که می خواست جدایی اتفاق بیوفته، پس نباید براش زیاد هم شوکه کننده باشه و بخواد که جلوش رو بگیره.

اما ارمیس هنوز هم ته دلش ذره ای امید وجود داشت که باعث شده بود تا بخواد بجای نوشتن نامه و گذاشتنش توی خونه، خودش بره پیش کنت و رودررو بهش توضیح بده.

امید داشت به اینکه شاید هنوز هم بخوادش و نذاره که تنهایی بره.

امید داشت به اینکه شاید هنوز هم براش مهمه و نگرانیش میشه.

امیدوار بود که اون هنوز هم دوستش داشته باشه ...

امیدوار بود که اون دستش رو بگیره و اجازه نده که توی مهم ترین روز زندگیش و جلوی هزاران چشم و حتی میلیون ها چشم تنها بنظر برسه.

روی صندلی آشپزخونه نشست و با اخم پمادی که همیشه روی خون مردگی های بدنش میزد رو برداشت و اروم روی پاش مالید. نگاهی به قوطی پماد انداخت و نفس لرزونی بیرون داد.

فکر می کرد که قراره تا آخر عمرش کنت در حالی که نازش رو میکشه این پماد رو روی رد گازهای دردآوری که خودش دلش بودند بزنه، اما حالا کسی نبود که قربون صدقش بره و با بوسیدن جای دردهاش اون رو اروم بکنه.

قطره اشکی که از چشمش روی گونش چکید رو زود با پشت دست پاک کرد و نگاه خیشش رو دوباره به ساعت داد.

می خواست که هرچه زودتر شب فرا برسه و از این خونه دور بشه...

از این کشور و حال و هواش که هر چیز کوچک و بزرگش اون
رو یاد کنت می انداخت.

یاد خاطراتی که باهمدیگه ساخته بودند، روزهایی که مثل عسل
شیرین و در عین حال مثل زهر تلخ بودند.

کلافه نگاهی به عقربه های کند ساعت انداخت، فقط چند دقیقه
گذشته بود.

زود از جاش بلند شد تا با تمرین کردن بتونه سرگرم بشه و انقدر
به زمان و چیزهای دیگه ای فکر نکنه.

صدای آهنگ رو تا آخر بلند کرد و آروم دست و پاهاش رو تکون
داد و بی توجه به تیر کشیدن کبودی پاش و سوزش و دردی که
داشت رقصیدن رو شروع کرد.

جسمش با هر پرش کوتاه و تکون سریعی درد میکرد ولی روحش
بود که داشت بدون هیچ دردی پرواز می کرد.

داخل سالن رقص خصوصی که کنت مخصوص اون درستش
کرده بود چرخی زد و خیره به آینه ای که دور تا دور دیوارهای
اتاق رو پوشونده بود لبخند کمرنگی زد.

پیشرفتش واقعا چشم گیر بود، حتی برای خودش!
لذت می برد از دیدن نتیجه تمام تلاش هاش و کم خوابی ها و
خستگی هاش.

حس خوبی داشت... اینکه خودت رو روی پله ای ببینی که فقط
چندتا پله بلند با آرزوهات فاصله داره.
حس خیلی خوبی داشت...

انقدری رقصید و آهنگ رو چندین بار از اول پلی کرد که دیگه
هم گوش هاش خسته شدند و هم پاهاش .

با خستگی و نفس نفس زنان خودش رو روی زمین انداخت و
آب معدنیش رو با تشنگی سر کشید .

تکیش رو به دیوار پشت سرش داد و به ساعت نگاه کرد .
سه ساعت بود که داشت تمرین می کرد، بهترین آرامبخش براش
همین بود .

خیره به عقربه هایی که چهار بعد از ظهر رو نشون می دادند
زیرلب با خودش به ارومی زمزمه کرد .

_دیگه وقتشه که برم پیشش...

نفس عمیقی کشید و از جاش بلند شد.

باید قبل از اینکه به شرکت بره حموم می‌کرد، زیادی عرق کرده بود.

تا کسی که از حرکت ایستاد استرس به جوش افتاد، اما هیچ چیزی از صورتش معلوم نبود.

پول تا کسی رو داد و پیاده شد. بخاطر اینکه به کنت نگفته بود قراره بهش سر بزنه حالا بجای اون ماشین سفید رنگ و راننده شخصی با تا کسی اومده بود.

هرچند که خودش ترجیح می‌داد این دقایق آخر دیگه از چیزهایی که برای کنته استفاده نکنه و خودش رو برای رفتن و جدایی آماده بکنه، اینجوری راحت تر میتونست بدون کنت روی پاهاش وایسه.

نگاهی به در شیشه‌ای با چارچوب قهوه‌ای رنگ و باشکوه شرکت انداخت که اونور خیابون قرار داشت .

اون مکان شلوغ ترین قسمت خیابون بود و افراد زیادی جلوش در حال رفت و آمد بودند، این نشون میداد که کنت تمام تلاش خودش رو کرده تا مشتری‌ها و اعتبار شرکت رو نگه داره .

خیره به نوشته انگلیسی بنفش رنگ و بزرگ "X BEAUTY"
که روی نمای سنگی و هشتاد طبقه شرکت دیده می‌شد نفس
عمیقی کشید.
بالاخره وقتش رسیده بود...

این آخرین فرصت برای برگشتن به رابطه ای که داشتند بود.
اگه کنت هنوز هم دوستش داشته باشه مطمئنا باهاش میومد،
می‌دونست که اون هیچوقت جلوی رفتنش رو نمی‌گرفت؛ شاید
باهاش تا کره میومد.

کف دست های عرق کردش رو به شلوارش کشید و توی دل دعا
کرد که کنت هنوز هم اون رو بخواد.
دست مشت شدش رو روی قلب لرزانش گذاشت و دوباره نفس
عمیقی گرفت .

همین که خواست اولین قدم رو برداره و از خیابون رد بشه... با
خارج شدن یهویی کنت از در شرکت با تعجب بهش خیره شد.
نکنه وقت دادگاه الان بود و اون دیر کرده؟!!

لعنت!...

کنت که بهش ساعت دقیق دادگاه رو نگفته بود!!
لعنت به خنگی خودش که بدون آگاهی از چیزی اومده بود اینجا
تا با کنت حرف بزنه.
اون حتما الان هزاران کار و گرفتاری داشت و باید به سپهر سر
میزد، ولی میتونست کمی وقت برای ارمیس بذاره... مگه نه؟!
با هجوم افکار منفی به مغزش که این اواخر بیشتر دیوانه‌اش
کرده بودند، چند قدم عقب رفت و مضطرب از خیابون دور شد.
نمی خواست که قبل از رفتنش باعث دردسر کنت بشه.
نمی خواست که توی آخرین دیدار تصویر بدی رو از خودش توی
ذهن کنت به جا بذاره.
دید که ماشین سیاه رنگ کنت جلوی شرکت ترمز کرد و راننده
شخصیش ازش پیاده شد.
در رو برای رئیسش باز کرد و منتظر موند تا اون سوار بشه، اما
کنت قبل از سوار شدن با صدا زده شدن اسمش توسط شخصی
از حرکت ایستاد و با تعجب سمت منبع صدا چرخید.

ارمیس با دیدن زنی که هراسان و گریان داشت به طرف کنت می دوید با تعجب نظاره گر اتفاقات اونور خیابون شد.

لباس های سفید و یک تیکه ای که زن به تن کرده بود زیادی رو تنش نامرتب و گشاد دیده می شد!

با اینکه یک خیابون با اونها فاصله داشت ولی تونست ببینه که رفتارهاش نرمال نیست.

چهرش واضح دیده نمیشد ولی انگار داشت گریه میکرد؟! صدای فریادهاش که تنها داشت کنت رو صدا می زد یک لحظه هم قطع نمیشد و توجه همه رو سمت خودش جلب کرده بود. هر کسی با دیدن اون زن عجیب و غریبی که ظاهرش چندان تعریفی نداشت و رفتارهاش بدتر از ظاهرش بود فکر می کرد که اون یه دیوونس.

وقتی که کنت سمت زن غریبه رفت و دست روی شونه های افتادش گذاشت، دل ارمیس بود که از ترس لرزید.

دید که کنت کتش رو درآورد و با نگرانی دور اون زن پیچید و سمت ماشین کشیدش.

لحظه ای که زن سمت خیابون چرخید و با تن لرزانش خواست
که سوار ماشین بشه ارمیس روی چهرش دقیق شد و...

اون همون شخص بود!!!...

موهای ژولیده و صورتش با اشک پر شده بود ولی میشد
تشخیص داد که کیه !!

همونی که کنت با خوشحالی دستش رو گرفته و توی لباس
عروسیشون با همدیگه عکس انداخته بودند.

همونی که با فرستادن اون عکس و پیام باعث بدبختی ارمیس
شده بود.

حالا چشم هاش با ناباوری به کنتی خیره شده بود که داشت
آروم تن لرزون اون زن رو داخل ماشین جا میداد و از چهره
اخموش میشد نگرانی رو حس کرد.

کل وجودش لرزید...

دست هاش سرد شدند و دلش سردتر...

قلبی که با امیدِ برگشتن به رابطه ای دوباره به زور ترمیم شده بود دوباره به هزاران تیکه ریز و درشت تبدیل شد و حقیقت برای چندمین بار توی سرش کوبیده شد.

با اینکه فهمیده بود انگار کنت با شخصی دیگه ای هم توی رابطس اما حالا دیدن این حقیقت از این نزدیکی و حس کردنش باعث شد تا روح از تنش جدا بشه.

مُرد و به نابودی پیوست، با اینکه داشت نفس می کشید!

مُرد و به قعر جهنم سقوط کرد، با اینکه توی این دنیا بود! نیست و نابود شد، با اینکه بود و هنوز جسمش اینجا حضور داشت!

با سوار شدن هردوشون و حرکت کردن ماشین، ارمیس همچنان همونجا خشکش زده بود و چشم هاش روی اون مکانی که حالا چند دقیقه ای میشد دیگه کنت و اون زن اونجا قرار نداشتند ثابت مونده بود.

پس دیگه واقعا همه چیز تمومه؟!!

آره انگار!...

باید میرفت... اون هم تنها.

اولین قطره گرم اشک که روی صورت بی جانش افتاد اون رو از جا پروند.

انقدری بدنش سرد بود که این قطره گرم بهش فهموند هنوز زندس و داره نفس میکشه، هر چند به سختی.

زود با پشت دست صورتش رو پاک کرد و شروع کرد به دویدن.
از اونجا باید دور می شد...

از این خیابون و شهر دور می شد...

نه... باید از این نقطه زمین که تمامش بوی کنت رو می داد دور می شد، اون هم برای همیشه.

تمام راه رو بی وقفه دوید، بی توجه به اینکه ریه ها دیگه یاری نمی کنند و تقاضای استراحت دارند.

قلبش به پاهاش دستور میداد که بدوئه و به صدای مغز و افکار بلند داخلش گوش نسپاره.

سینش به خس خس افتاده بود و دماغش با هر نفس عمیقی که می کشید پره هاش باز و بسته می شدند.

بالاخره با رسیدنش به جلوی خونه ای که دیگه توی چشمش
رنگ و رویی نداشت از حرکت ایستاد و با چشم هایی که از شدت
کمبود نفس گرد و قرمز شده بودند به دور و ورش نگاه کرد تا از
نبود کنت مطمئن بشه .

نمی خواست که اون رو ببینه...

می ترسید که با دیدن چشم هایی که تمام دنیاش بودند سست
بشه و کم بیاره.

می ترسید که توی هُرم نفس هاش نفس بکشه و ناگهان به
خودش بیاد و ببینه که مستش شده.

زود خودش رو داخل خونه انداخت و سمت اتاقش رفت تا لباس
هایی که بخاطر متوجه نشدن کنت تا به الان داخل چمدونش
جا نداده بود رو آماده بکنه.

پروازش یازده شب بود ولی با این حال نمی خواست که تو این
مکان بمونه. ترجیح میداد که چند ساعت رو توی فرودگاه بشینه
و بدنش خشک بشه ولی اینجا نمونه.

کنت بعد از اینکه با هزارتا بدبختی تونست نازلی رو برگردونه به کمپ حالا راهی دادگاه شده بود که تا همین الانش هم بیشتر از یک ساعت دیر کرده بود.

فکر نمی کرد که نازلی انقدری نگراناش بشه که از کمپ فرار بکنه و بیاد به دیدنش !!

اون زن واقعا دیوونه شده بود !...!

با دیدن وضعیتش و دست هایی که بخاطر بالا رفتن از دیوار زخمی شده بودند چند دقیقه ای با مداوا کردن و اروم کردنش سپری شده بود، آخرسر هم با هزار حرف و حدیث تونست که اون رو راضی به برگشتن بکنه.

با هزاران قول و وعده که سعی میکنه هر هفته بیاد بهش سر بزنه و نگراناش نذاره.

با خستگی چشم هاش رو بست و شقیقه هاش رو با دو انگشت ماساژ داد تا برای چند دقیقه هم که شده آرامش رو وارد تنش بکنه.

با ایستادن ماشین جلوی دادگاه زود پیاده شد و کیف و پوشه هاش رو در دست گرفت و سمت در رفت.

وسایلش رو جمع کرد...

حتی بعضی از عروسک هاش رو که عاشقشون بود رو هم برداشت، اما مگه چقدرشون رو می تونست با خودش ببره؟! مجبور شد چندتا از لباس هاش رو برگردونه داخل کمدش و بجاش عروسک برداره، عروسک هایی که کنت با تک تکشون باهاش بازی کرده بود.

مگه میشد یک لیتل از اسباب بازی هاش بگذره؟! اونم اسباب بازی هایی که تمامش رو ددیش براش خریده بود و اتاقش رو با اونها پر کرده بود.

حالا کجا بود اون ددی که باز هم براش اسباب بازی بخره؟! باز هم باهم بشینن و برای عروسک هاش اسم انتخاب بکنن. کجا رفته بود اون روزهایی که تنها دغدغش ترس از این بود که تمام اسم های دنیا تموم بشن، از بس که عروسک داشت! عکس های دونفره ای که با همدیگه گرفته بودند رو هم چندتاش رو برداشت و داخل کوله پشتیش گذاشت.

کمرش رو صاف کرد و نگاه کلی به وسایلی که جمع کرده بود انداخت.

دوتا چمدون و یه کوله پشتی و یه جعبه کوچیک، با این حال هنوز هم هزاران وسیله داشت که مجبورا باید جاشون میذاشت. اما یه چیز بود که ممکن نبود یادش بره .

هر چیزی رو هم نتونه برداره اون رو حتما برمیداشت. زود سمت اتاق کنت حرکت کرد...

با عذرخواهی وارد دادگاه شد و سمت صندلی همیشگی که کنار وکیل سپهر بود رفت و نشست.

امروز تمام صندلی ها پر شده بودند و حتی تعداد میکروفون ها و دوربین ها هم زیاد شده بود .

با دیدن اینکه علاوه بر سپهر، لی جین هو هم توی جایگاه مخصوص خودش ایستاده و داره با قاضی حرف میزنه فهمید که اون رو برای دفاع از اتهاماتی که به سپهر زده بود اینجا خواستن . ولی با شنیدن حرف هایی که جین هو داشت میزد اخمی روی ابروهاش نشست.

_از کجا معلوم که پسر هم مثل پدر فریب نخورده باشه و یا با اون خلافکاری که پدرش رو فریب داده همدست نشده باشه؟! باید از همه جوانب به قضیه نگاه کرد.

کنت زود از جاش بلند شد و سمت جین هویی که پشت میز ایستاده بود رفت و مدارک هایی که دستش بود رو جلوش روی میز کوبید.

_بهتره دیگه این پرونده مسخره ای که با تهمت های الکی پلیس مخفی "لی جین هو" درست شده رو ببندیم.

یک نگاه به این کاغذ ها بنداز... چندتا از کارکنان کارخونه چندین ساله که دارن برای این شرکت و جناب آقای آزادگان عاشقانه کار می کنند، حتی برخی هاشون از زمانی که پدر سپهر جان مالک همه چیز بود توی کارخونه مشغول به کار بودند تا به الان که پسرشون جایگزین ایشون شدند.

و بعد سمت قاضی که بخاطر کار یهویی کنت عصبی بود چرخید و اجازه خواست که ادامه بده.

_شما که تا اینجا اومدید... ادامه بدید.

با کسب اجازه از اون پیرمرد این بار کمی عقب تر رفت تا اون کاغذهایی که دستش بود رو به جمعیت داخل دادگاه هم نشون بده.

اینها اسامی کارکنانی هستند که حاضر شدند تا به شخصه توی دادگاه حضور داشته باشند و تضمین بکنند که در حال حاضر هم رئیسشون هم تمام کارکنان و هم تمامی محصولات و خدمات شرکت بزرگ ایکس بیوتی در صحت کامله و به خوبی مدیریت میشه و اثبات اینکه آقای سپهر آزادگان تلاش بر نابودی اعتیاد از چرخه تولید کشور رو دارند.

به سختی داشت وسایلش رو با خودش می برد، واقعا هم این همه برای یک نفر سنگین و زیاد بودند .

تصمیم گرفت روی اولین صندلی خالی که دید بشینه، تا وقتی که بعد از چند ساعت نوبت پروازش برسه.

قرار بود دقایق خسته کننده ای رو پشت سر بذاره ولی راضی بود.

نفس نفس زنان روی صندلی خالی که به چشمش خورد نشست
و چمدون هاش رو جلوش قرار داد و کوله پشتیش رو هم روی
پاهاش گذاشت.

با استرس نفس عمیقی کشید و اطرافش رو از نظر گذروند.
فرودگاه به شدت شلوغ بود ولی رفته رفته خلوت تر میشد،
مخصوصاً قسمت پروازهای خارجی.

ارمیس انقدری استرس داشت که فکر می کرد قراره همینجا روی
زنی که کنارش نشسته بالا بیاره!

این اولین بار بود که داشت بدون وجود کنت کنارش این همه از
خونه دور میشد.

براش عجیب میومد و غیرممکن...! ولی حالا که تونسته بود
غیرممکن هاش رو عملی بکنه و با ترسش رو به رو بشه احساس
شجاع بودن می کرد!!

نمی خواست به ضعفی که بخاطر نبود کنت داخلش به وجود
اومده زیاد بها بده تا پررو بشه.

نگاهش به پاستیل های رنگارنگی که داخل فروشگاه بزرگ
فرودگاه چیده شده بودند افتاد .

الان باید با خوردن خوراکی هایی که دوستشون داشت خودش
رو مشغول می کرد تا زمان براش تندتر بگذره.

شاید هم بعدش یه فیلم طولانی داخل گوشیش باز می کرد .
با خطور این افکار به سرش لبخند ذوق زده ای زد و زود از جاش
بلند شد.

خوشحال بود که تونسته بدون کنت هم از پس خودش بربیاد، تا
اینجا تنهایی اومدن و نمردن خودش یه امتیاز بزرگ به حساب
میومد... مگه نه؟؟!!

چون اون واقعا احساس می کرد که یک لحظه دوری از کنت
مساوی میشد با مرگش!

بعد از اینکه کارگرهایی که داوطلبانه توی دادگاه حضور پیدا
کرده بودند یکی یکی چیزهایی که می دونستند و بهش مطمئن
بودند رو جلوی قاضی بازگو کردند، ناگهان ترس بود که به جین
هو غلبه کرد!

نکنه واقعا تمام این سال ها دنبال هیچ و پوچ داشت خودش رو
به آب و آتیش می کشید؟!!

نکنه واقعا این مرد بی گناه بود و فقط داشت تقاص کم عقلی
پدرش رو پس می داد؟!!

نکنه اشتباه کرده و تمام این مدت آدم بی گناهی رو به زندان
انداخته؟!؟!!

همه اینها می تونست جین هو رو تا مدتی از کارش اخراج بکنه
و یا... برای همیشه.

توی این لحظه صدای کارآگاه بود که توی سرش داشت مدام اکو
می شد...

"یک پلیس مخفی هیچوقت حق نداره که اشتباه بکنه، قبل از
دستگیری شخصی باید به اندازه نفس هایی که میکشه از گناهکار
بودن اون شخص اطمینان داشته باشه!"

نگاه مضطربش رو روانه کارآگاهی که ساکت گوشه دادگاه نشسته
بود کرد.

اگه این پرونده برخلاف چیزی که فکرش رو می‌کرد پیش می‌رفت اون حتما پیش کارآگاهی که مربیش بود سرشکسته می‌شد.

با شرمندگی نگاه ازش گرفت و به قاضی که اخم کرده بود داد. اون فقط می‌خواست پرونده ای که چندین سال پیش توسط مربیش نیمه تموم مونده بود رو کامل بکنه و با این کار تحسین رو توی چشم های اون مرد ببینه.

اون فقط می‌خواست باعث افتخار باشه... همین!!
_خب... آقای لی شما برای دفاع از اتهاماتی که به آقای آزادگان زدین چیزی ندارین که بگین؟!

تمام نگاه ها سمتش چرخید و اون رو از درون بیشتر خورد کرد، اما با حفظ ظاهر محکمش گفت:

_خیر...

مکثی کرد و با جدیت ادامه داد:

_فقط از دادگاه درخواست دارم نتایج پایانی پرونده ای که مربوط به پدر آقای سپهر هست رو بگه.

قاضی چندتا از کاغذهایی که روی میز بزرگش قرار داشتند رو زیر و رو کرد و بعد خیره بهشون گفت:

—هنوز پرونده به اتمام نرسیده... قراره اون افرادی رو که باعث ایجاد مشکل اعتیاد، تولید لوازم آرایشی و بهداشتی قلابی به اسم یک شرکت دیگه، فریب و تهدید دستگیر بشند.

البته هنوز با دستگیریشون خیلی فاصله داریم، می تونیم به کمک نشانه هایی که آقای سپهر بهمون دادند بهشون نزدیک تر بشیم.

این ها رو که شنید فهمید واقعا اشتباه کرده...

فهمید که قراره همه چیز برخلاف چیزی که فکر می کرد تموم بشه .

با کوبیده شدن چکش قاضی روی میز، همه توجه ها سمتش جلب شد که می خواست نتیجه نهایی رو بگه .

همه سکوت کردند و مشتاقانه منتظر تصمیم دادگاه موندند تا بفهمند که سپهر واقعا بی گناه یا نه؟ !

لبخندش برای لحظه ای هم از روی صورتش پاک نمی شد.

انقدری خوشحال و هیجان زده بود که ماشین رو گوشه ای پارک کرد و سمت عروسک فروشی و گلفروشی که اونور خیابون بود رفت.

می خواست که برای پسر کوچولوش کادو بخره تا بتونه از دلش دربیاره و بگه که دیگه همه چیز تموم شده و میتونه از این به بعد تمام دقایقش رو به اون اختصاص بده، درست مثل گذشته. دوباره ذوق زده از اینکه چه اتفاقی افتاده و همه چیز قراره از این به بعد خوب رقم بخوره لبخند گنده ای زد .

احساس می کرد که خوابه ...

صدای قاضی بود که دوباره توی این دقایق داخل سرش پیچید و بهش فهموند که تصمیم نهایی دادگاه چیزی جز حقیقت نیست.

_"آقای سپهر آزادگان متهم به ترویج مواد مخدر و فساد اجتماعی و سوء استفاده از جایگاه بالایی که توی جامعه داشتند. طبق شواهد و مدارک زیاد و درستی که تحویل قاضی پرونده دادند تمام اتهامات ایشون پاک و بی گناهی شون ثابت میشه."

طبق قوانین کشور مدارک برای آزادی ایشون کافی بوده و می تونن به روال گذشته برگردند و کسب و کار خودشون رو ادامه بدن.

و اما آقای لی جین هو... قوانین سخت کشور روسیه شما رو از کارتون اخراج میکنه، بالاخره بازی با آبروی یک فرد موفق و سرشناخته جرم کمی نیست اما... قوانین کشور کره شما رو تنها برای مدت سه ماه از کار برکنار میکنه، پس باید تا آخر این هفته کشور روسیه رو ترک کنید تا وقتی که مجازاتتون تموم بشه .
اتمام جلسه و بسته شدن پرونده"

سرش رو به طرفین تگون داد تا انقدر به اون حرف ها فکر نکنه، حالا وقت این بود که جبران بکنه.

نگاهش رو به اون عروسک های رنگارنگ داد که اکثر مواقع از اینجا برای ارمیشش خرید می کرد، حتی گل هایی که براش می خرید هم از گلفروشی کنار همین مغازه بود.

با جدیت دست زیر چونش گذاشت و سعی کرد به یاد بیاره که ارمیس چه عروسکی رو تا به الان نداشته؟ !

اما... اون وروجک کلی عروسک های ریز و درشت و رنگارنگ داشت که حتی کنت نمی دونست کی براش خریده!

پس تصمیم گرفت این بار براش یه چیز خیلی گنده بگیره...

آره یه چیزی که وقتی با دست های کوچولوش بغلش بکنه یاد آغوش بزرگ و همیشه بازه ددیش بیوفته.

سمت بزرگ ترین خرس مغازه رفت، بزرگ به معنای سه و نیم متر قد و یک متر طولش!

حتی رنگش هم مثل ابعادش خاص بود، قرمز روشن که چشم هاش برق می زدند و نشون می دادند که با پارچه گرونی ساخته شده .

مجبور شد اون عروسک غول پیکر رو روی سقف ماشین ببندد. نگاهی به ساعت ماشین انداخت، نزدیک ده شب بود... باید عجله می کرد.

قبل از روشن کردن ماشین دسته گل خوش بوی داخل دستش رو بو کرد و روی صندلی کنارش گذاشت.

خیره به گلی که هم رنگ همون خرس غول پیکر بود لبخندی زد.

_ددی برات سورپرایز داره فندق شیرینم...

بعد از چند دقیقه رانندگی بالاخره رسید.

لبخندش حتی برای لحظه ای هم از روی لب هاش کنده نمی شد، خوشحالی و هیجانش وصف ناپذیر بود .

زود ماشین رو گوشه حیاط بزرگ پارک کرد و با عجله چیزهایی که خریده بود رو برداشت و سمت در ورودی خونه رفت.

با دیدن فضای تماما تاریک و ساکت خونه فکر کرد که حتما ارمیس خوابیده.

ولی... اون که هیچوقت تو تاریکی نمی خوابید، نه تا وقتی که توی آغوش ددیش نباشه!!

نگران شد!...

لبخند بالاخره از روی لب هاش رفت و اخم کمرنگی وسط ابروهاش نشست.

_ارمیسم...؟

بدون گذاشتن کادوها روی زمین، سمت اتاق خواب مشترکشون رفت. اما اونجا هم نتونست پیدااش بکنه .

با دلهره ای که ناگه بهش هجوم آورده بود وسایلی که به سختی حمل می کرد رو زمین گذاشت و این بار سمت اتاق ارمیس رفت . چراغ های رنگی و به طرح ستاره رو روشن کرد اما ...
اونجا هم پسرش رو ندید.

با وحشت شروع کرد به گشتن قسمت های دیگه خونه.
مدام اسمش رو صدا می زد و قربون صدقش هم می رفت تا اگه قهر کرده و جایی قایم شده زودی بیاد بیرون و بذاره که ددیش آروم بگیره.

کجایی خوشگل ددی؟! ارمیسم...؟!
هر لحظه نگرانش داشت بیشتر می شد و امکان داشت که بزنه زیر گریه!

اون بالاخره تونسته بود یکی از عزیزانش رو دوباره پیش خودش برگردونه دیگه تحمل دوری و نبود جگر گوشش رو نداشت!!
این بار فریاد کشید و سمت حیاط دوید.

_هر جایی که هستی بیا بیرون ارمیس... ددی اصلا از این بازی خوشش نمیاد.

و بعد قطره اشکی که داشت بی اجازه تا روی گونش سر می خورد رو پاک کرد و همه سوراخ های حیاط بزرگ رو گشت.

انقدری عصبی و نگران شده بود که حالا داشت به خودش لعنت می فرستاد که چرا باید همچین خونه بزرگی داشته باشه که پیدا کردن ارمیس داخلش سخت باشه!!

خسته از گشتن های بیهوده با عجله سمت ماشینش رفت و از خونه بیرون زد.

دلش رو خوش کرد به اینکه حتما رفته بیمارستان پیش اروش. می خواست خودش رو آروم بکنه تا مبادا قبل از پیدا کردن ارمیسش سخته بکنه!

این مدت انقدری پیر شده بود که اگه ارمیس رو کنارش نداشته باشه تا مرز سخته بره.

ناگهان تمام لحظه هایی که این اواخر اتفاق افتاده بود از جلوش چشم هاش مثل فیلم رد شد.

اون واقعا با پسرکش بد کرده بود.

اون باعث شده بود تا بیماریش دوباره برگرده.

اون... اون واقعا پدر خوبی براش نبود.

اصلا کدوم پدری انقدری توی مشکلاتش غرق میشد که بچه خودش رو یادش بره؟!!

کنت... مطمئنا خودش تنها گزینه روی میز بود.

با خشم مستی به فرمون زد و سرعت ماشین رو بیشتر کرد.

باید مراقب کوچولوی حساسش می بود تا امشب اینچنین با ندیدنش از خودش متنفر نشه.

بخشید عزیزم... ددی مهربونت اونقدرها هم که فکر میکردی مهربون نبود... بخشید ارمیسم.

زیرلب با خودش زمزمه می کرد و دلش تیکه تیکه میشد.

دیدش که تار شد فهمید داره گریه میکنه.

گرمای اشک هاش رو روی گونه هاش حس کرد و به این فکر کرد که یعنی ارمیس چقدر در نبود کنت کنارش و حس نکردن آغوشش توی خلوت خودش گریه کرده؟!!

اون چشم های خوشگلی که دنیای کنت رو رنگی می کردند تا به الان چقدر بارونی شده و رنگ خاکستر رو به خودش گرفته؟!!!
وقتی که نگهبان اجازه نداد تا از در ورودی بیمارستان داخل بره و با توضیح قوانین مسخره ای که حتی کنت به حرف هاش گوش هم نمی داد، مجبور شد همونجا جلوی در آهنی بیمارستان بایسته و به تلفن اروش زنگ بزنه.

توی راه انقدری به ارمیس زنگ زده بود که آخر سر با "تلفن مورد نظر خاموش می باشد" مواجه شد.

با پیچیدن صدای خواب آلود و اروم اروش توی تلفن تازه فهمید که چقدر بی توجهی کرده!

اروشی که به زور قرص و آمپول می خوابید رو حالا از خواب بیدار کرده بود .

با شرمندگی و نگرانی زود دهن باز کرد که اصلا وقتی برای از دست دادن نداشت.

_ارمیس...نیستش! میدونی کجاست؟! میدونی کجاست اروش?!
بهت نگفت که کجا میره?!

سکوت اونور خط بیشتر قلبش رو به خون کشید، پس حتما چیزی شده!!

بالاخره اروش با صدای خش دارش جواب مرد سرگردان رو داد.
اما تک تک کلماتش خنجری شد بر قلب لرزون و زخمی کنت .
اون رفته... خیلی وقت بود که بین موندن و رفتن به کره نمی
دونست که کدوم رو انتخاب بکنه...

مکشی کرد و آب دهنش رو قورت داد تا بغضی که به گلوش راه
پیدا کرده بود هم پایین بره.

اما انگار بالاخره انتخاب خودش رو کرد.

ساعت یازده شب پروازشه... اگه الان بری شاید بتونی دوباره به
دستش بیاری... موفق باشی مرد.

با بهت تلفن رو پایین آورد و خیره به در آهنی رو به روش عقب
عقب رفت.

ارمیش داشت می رفت؟!

زود سمت ماشینش چرخید و به ساعت مچیش نگاه کرد.

دقیقا بیست دقیقه تا یازده مونده بود.

باید عجله می‌کرد، راه فرودگاه دور بود و باید با سرعت رانندگی می‌کرد.

باید...

باید ارمییش رو برمی‌گردوند.

بلیطش رو تحویل مرد خوش رویی که جلوی مکان کنترل بلیط ایستاده بود داد و چمدونش رو هم تحویل اون نگهبان چاقی که داشت با لبخند سفر خوبی رو برای همه آرزو می‌کرد داد.

حالا که داشت اون هواپیماهای بزرگی که اونور شیشه فرودگاه قرار داشتند رو می‌دید استرسش بیشتر می‌شد.

انگار که الان داشت تازه می‌فهمید داره واقعا از این کشور میره و قراره توی کره تنها باشه!

دست هاش رو مشت کرد و نفس عمیقی کشید و از در خروجی فرودگاه خارج شد و با جمعیت کمی که همه سمت باند فرودگاه می‌رفتند همراه شد.

نفس نفس زنان و با عجله از بازرسی گذشت و به تابلوی بزرگ اعلانات پرواز نگاه کرد تا پرواز کره رو پیدا بکنه.

نگاه لرزانش بین تمام نوشته ها داشت می گشت...
با دیدن اسم کشور کره زود نگاهش روش ثابت موند.
لعنتی...

فقط سه دقیقه تا بلند شدن پرواز مونده بود، و این یعنی اینکه
ارمیس الان توی هواپیما نشسته.

وحشت زده دور خودش چرخید و اطرافش رو سراسیمه نگاه کرد
به امید اینکه ارمیشش رو ببینه.

اشک هاش روی چشم هاش سر خوردند و بدون توجه به نگاه
های متعجب مردم با صدای بلند ارمیس رو صدا زد.
_ارمیس... عزیزم؟! بیا اینجا... ددی اومده دنبالت.

بعضی ها با نگاه تاسف بار، بعضی ها با اخم و بعضی ها با دلسوزی
نظاره گر مردی بودند که از گریه های بلند و صدای لرزون و
سراسر غمش مشخص بود که داره دنبال نفس هاش میگرده و
کسی رو گم کرده.

همین که خواست اولین قدم رو برداره و دوباره دنبال پسرش بره، با پیچیدن صدای اون زن داخل فرودگاه ناگهان کل وجودش فرو ریخت.

"پرواز سیصد و بیست به مقصد کره سئول در حال بلند شدن است، پرواز بعدی..."

فصل سوم

"دو ماه بعد"

گوشش رو به در چسبونده بود و با فضولی داشت به صدای سپهری گوش می‌سپرد که پشت تلفن با همکارش حرف می‌زد. اون مرد امروز از صبح خودش رو داخل اتاق کارش زندونی کرده و تا به الان که وقت ناهار شده بود بیرون نیومده، و این برای اروشی که دو دقیقه نمی‌تونست بدون اذیت کردن سپهر زندگیش رو ادامه بده خیلی سخت بود.

با خطور فکری به سرش دست هاش رو به همدیگه کوبید. پوزخندی از روی خباثتی که داشت توی تنش وول می‌خورد زد و قبل از اینکه به عاقبت کاری که می‌خواست انجام بده فکر بکنه در رو یک ضرب باز کرد و خودش رو داخل اتاق انداخت.

با دیدن اینکه سپهر بی توجه بهش داشت کاغذهای روی میز رو ورق میزد و به زبون روسی با فرد پشت تلفن گفت و گو می کرد، از پشت بهش نزدیک تر شد و دهن باز کرد تا عملیات بردن آبروی ددیش پیش همکارش رو به نحوه احسنت انجام بده.

_آه ددی... اممم... محکم تر... آااهه ...

صدای نازک و آه های بلند و شرم اورش که توی گوش های سپهر پیچید باعث شد تا اون مرد بیچاره از اینکه تصمیم گرفته توی خونه کار بکنه تا بتونه بیشتر پیش تولش باشه پشیمون بشه.

زود تلفن رو به سینهش چسبوند تا شاید اینچنین بتونه از نفوذ آه و ناله ها و کلمات بی شرمانه اروش به گوش زنی که پشت تلفن بود جلوگیری بکنه.

اروش با دیدن اخم های درهم و صورت عصبانی سپهر، بجای خاتمه دادن به کار کثیفی که داشت انجام می داد بیشتر صداش رو بلند کرد و این بار تنها به ناله کردن راضی نشد.

صدای لیس زدن و هزاران صدای عجیب دیگه که وسط سکس تولید می‌شد رو به نمایش گذاشت و حال اون زن بیچاره پشت تلفن رو بدتر کرد.

سپهر با همون اخم‌ها در حالی که داشت سمت اروش میرفت با جدیت و بدون نشون دادن چیزی داخل صداش از زن معذرت خواهی کرد و گفت که بعدا خودش زنگ می‌زنه، البته اگه بعد از این کار اروش رویی برای تلفن کردن داشته باشه!

_صبر کن بینم...

موبایلش رو روی میز پرت کرد و زود سمت اون شیطان فرستاده شده از سمت جهنم دوید تا بلکه با زدنش بتونه خودش رو آرام بکنه.

اروش هم زود از اتاق بیرون دوید و در حالی که بلند می‌خندید دوباره به درآوردن اون اصوات غیرنرمال از خودش ادامه داد.

_آه ددییی... بیبی بیشتر می‌خواد...

_اروش...

سپهر عصبی از بین دندون هاش غرید و با چندتا گام بلند بالاخره
تونست اون بلای آسمونی رو بگیره.

اروش در حالی که توی آغوش سفت و سخت سپهر برای فرار
دست و پا میزد، تند تند و پشت سر هم گفت:

_اگه دست بهم بزنی این بار میام وسط شرکت رقص میله میرم
و بعدش هم میگم که همشو دیدیم که رئیس شماس یادم داده.
بعدش هم نفس عمیقی از پر حرفی هایی که کرده بود کشید،
البته که این کمبود نفس ها دوماهی میشد که توی زندگیش
موندگار شده بود.

سپهر قبل از اینکه اون رو سمت خودش برگردونه سیلی آرومی
با پشت دست به دهنش زد تا بهش بفهمونه که نمی خواد حرفی
بشنوه!

با همون اخم ها به مردمک های سراسر شیطننت تولش خیره شد
و هیچی نگفت!

اصلا چرا باید الکی خودش رو خسته می کرد و با این توله وحشی
حرف می زد وقتی که اون حتی به گوشه کوچکی از حرف هاش
گوش نمی سپرد؟!

این بار دستش رو بلند کرد و سیلی محکم تری روی صورتش زد، البته که اون توی عصبانیت هم مراقب این بود که ضربه ای به گوش اروش نخوره و تنها لپ استخوانیش رو به سوزش بندازه. اروش در حالی که با سماجت داخل چشم های ددیش خیره شده بود دست روی صورت درد دیدش گذاشت.

دیدن چهره جذاب سپهر اون هم وقتی که از دستش عصبیه واقعا روحش رو ارضا می کرد!

ناگهان با قفل شدن عضوش داخل دست های بزرگ مرد نفس عمیقی از هیجانی که بی خبر وارد تنش شده بود کشید.

سپهر صورتش رو نزدیک تر آورد و مشتی که داخلش اون تیکه گوشت قرار داشت رو بیشتر فشرد.

_قراره این کوچولو بخاطر شیطنت هات تنبیه بشه! چطوره تا یک هفته بندازیمش داخل یه زندانِ کوچیک؟؟!

و بعد با یک حرکت اروش رو مثل یه کیف سبک بلند کرد و روی شونش انداخت.

سرش رو چرخوند و خیره به باسنی که درست توی دیدش بود
سیلی محکمی بهش زد.

صدای ناله دردمند اروش رو که شنید پوزخندی زد و سمت اتاق
تنبیه حرکت کرد.

—ولی قبل از اینکه بندازمیش زندان باید کمی سرحالش بیاریم...
مگه نه بیبی بوی؟!

اروش با فهمیدن اینکه چه تنبیهی پیش رو داره با ناامیدی نالید.
—نههه...چستیتی نههه ...

—تازه این بار قراره یه متفاوتش رو برات ببندم .
کلمه متفاوت رو که از دهنش شنید هیجانش بیشتر شد و
نتونست جلوی لبخند خودش رو بگیره!

با اینکه می‌دونست این بار واقعا کار خیلی بدی انجام داده و قرار
نیست هیچ چیزی بر وفق مراد اون پیش بره، ولی درد بود که
بهش لذت میداد! نه بخاطر اینکه به عنوان یه لیتل برت درد
کشیدن رو خیلی دوست داره، اون درد رو دوست داشت چون
کسی که بهش درد میداد سپهر بود.

وقتی که روی تخت قرمز رنگ وسط اتاق پرت شد زود نشست و با کنجکاوی به سپهری که همچنان اخم کرده بود خیره شد. سپهر نگاهی به اروش انداخت و سری از تاسف تگون داد. _انگار نه انگار که قراره تنبیه بشه... توله سگ.

زیر لب این رو زمزمه کرد و بعد در حالی که آستین های پیراهن سفیدش رو تا میزد سمت میز بزرگی که گوشه کمد قرمز رنگی که درش باز بود و انواع کمر بند و شلاق داخلش به چشم می خورد رفت.

اروش با فکر بر اینکه قراره اسپنک بشه لبخند گنده ای روی لب هاش نقش بست اما...

دید که سپهر از روی میز سیاه رنگ کنار کمد که روش انواع دیلدو و بات پلاگ دیده می شد چیزی برداشت و سمتش اومد. با تعجب به اون وسیله ای نگاه کرد که قسمتیش شبیه چستیتی ساده ای بود ولی چیز های اضافی هم پشتش دیده می شد!

اون بند پلاستیکی دراز سیاه رنگ، سیم های نازکی که از دو طرف قفس کوچیک به اون وسیله سفید رنگی که انتهای بند

پلاستیکی قرار داشت وصل شده بودند؛ همه اینها از اون یک وسیله تنبیه عجیب ساخته بود.

سپهر اون رو روی ملافه های قرمز رنگ تخت انداخت و سمت شلوار و شورت اروش رفت و با یک حرکت درشون آورد.

قبل از دست به کار شدن و استفاده از اون وسیله، دست هاش رو با طناب هایی که انتهایشون به زیر تخت وصل شده بود به دو طرف بست و حرکت کردنش رو محدود کرد.

—این چیه؟!

با قلبی که از هیجان تند تند میزد این رو پرسید و پاهاش رو تگون داد .

سپهر با همون جدیت وسط پاهاش نشست و در حالی که اون عضو کوچیک و خوابیده رو داخل قفس الکتریکی جا میداد گفت:
—وقتی که ازش استفاده کردم میفهمی چیه... عجله نکن .

—ولی... این ترسناکه !

سپهر ابروهاش رو بالا فرستاد و به چهره اروش نگاه کرد که هیچ چیزی از ترس درش دیده نمیشد .

_مطمئنم قراره تو این یه هفته کاری بکنی که این اسباب بازی
بیچاره ازت بترسه نه برعکس !!..._

سرش رو از روی بالشت فاصله داد و با کنجکاوی به دست های
سپهر خیره شد که داشت با مهارت اون بندها رو از زیر شکمش
به سمت کمرش می کشید .

عضوش داخل اون قفس فلزی حبس شده بود و وسیله عجیبی
هم که شبیه یک جعبه سفید رنگ کوچیک بود زیر شکمش قرار
داشت .

انتهای بندها رو از پشت کمرش به همدیگه رسوند و بست، و
آخرسر هم با قفل کردن قفس کارش رو تموم کرد و کلید رو
داخل جیب پیراهنش گذاشت.

سرش رو عقب برد و نگاه خیرش رو به پسر زیرش داد که پایین
تنه برهنش داخل قفس کوچیکی بود.

_وقتی که با این سر کلاس های نقاشیت نشست و ددی هر
وقت که دلش خواست از راه دور با این تیکه گوشت وسط پاهات
بازی کرد اونوقت میفهمی که نباید بدون اجازه به چیزی که مال
منه دست بزنی .

مکشی کرد و نگاه خیرش رو سمت صورت متعجب اروش کشید.

تو که فکر نمیکنی من کار زشت دیشبت رو ندیدم؟!

چهرش متعجب تر و چشم هاش گردتر شدند!!

واقعا یعنی لو رفته بود؟!_

ولی سپهر چطور تونست بفهمه؟! اون که در رو قفل کرده بود!!

خودش رو به نفهمی زد تا شاید بتونه از زیر تنبیه در بره .

کدوم کار زشت؟!

_اوو... یعنی می خوام بگی که دیشب توی حموم با خودت ور

نمی رفتی؟!_

نهههه!!

پوزخندی زد و در حالی که سمت اروش خم شده بود تا تیشرتش

رو از تنش دربیاره با تعجب ساختگی گفت:

پس چرا حمومت انقدر طول کشید؟!

دستپاچه نگاهش رو داخل اتاق چرخوند و زود به حرف اومد.

_آا... خب... چون که... داشتم فکر میکردم؟! آره... داشتم تو
حموم فکر میکردم.

_داشتی فکر میکردی؟!

نفس دار خندید و سرش رو به طرفین تگون داد، واقعا انتظار
همچین جواب بچگانه ای رو ازش نداشت!

لباس رو از تنش در آورد، ولی بخاطر بسته بودن دست هاش
نتونست که کامل درش بیاره .

بجای رد کردن لباس از سرش تصمیم گرفت که اون رو به عنوان
چشم بند روی چشم های اروش قرار بده.

با بسته شدن چشم هاش و بیشتر حس کردن هوای سرد
اطرافش روی پوست گرمش ضربان قلبش اوج گرفت و تنش به
آرومی لرزید .

سپهر پوزخندی به حالش زد و سمت گوشش خم شد و آروم به
حرف اومد:

— پس لطفا دفعه بعد که رفتی حموم فکرهاات رو از روی زمین جمع کن که دوباره پام روشن نره و لیز نخورم.

اما مطمئن باش دفعه بعد که خواستی بدون اجازه با اسباب بازی که مال خودت نیست بازی بکنی، قول نمیدم که بتونی اون اسباب بازی کوچیک رو دوباره سرجاش پیدا بکنی!

چرا یک لحظه احساس کرد که واقعا قراره عضو عزیزش رو از دست بده؟!!

با ترس خواست که پاهاش رو به همدیگه بچسبونه و بین رون هاش پنهونش بکنه، ولی مگه می‌شد با وجود سپهری که وسط پاهاش نشسته بود این کار رو انجام داد؟!!

با ناموفق شدنش داد آرومی کشید و خودش رو تگون داد.

— پس با کجام جیش کنم؟!!

یهویی این رو پرسید و باعث خنده سپهر شد، اما اون جلوی خندش رو گرفت و باز هم صداش رو جدی به گوش رسوند.

— نترس یه سوراخ کوچیک وسطش میدارم که کارت راه بیوفته.

دوباره دادی کشید و تلاش کرد که عضوش رو با پاهاش بیوشونه.

اما ناگهان...

با شوک الکتریکی که وارد عضوش شد تگون شدیدی خورد و
کمرش رو قوس زیبایی داد که چشم های تیز سپهر تمام این
صحنه ها رو با تشنگی بلعیدن.

_چطوره توله ددی؟؟

نالای از درد و لذت آمیخته به هم کرد.

لحظه ای آروم نمی گرفت و مدام تگون می خورد .

داشت تحریک میشد! اون هم بدون اینکه دست خودش باشه و
بخواد که جلوش رو بگیره!

این تحریک شدن لذت بخش بود ولی چیزی که این میون دردآور
بود و جلوی لذت بردن مداومش رو می گرفت، اون جریان
الکتریکی ضعیفی بود که زیر شکمش داشت می پیچید.

ولی همه چیز بدتر هم می تونست بشه!

اونم وقتی که کم کم عضوش داشت از حالت خوابیده درمیومد
و تغییر شکل میداد. ولی مگه می شد با اون قفسی که دورش
وجود داشت بزرگ بشه و شق بکنه؟؟!

مطمئنا نه!...

پس همین هم باعث شد تا دردش چندین برابر بشه و با کلافگی
به خودش بیچه.

_آاهه... ددییی... لطفا... درش بیارین.

_هنوز که چیزی نشده بیبی بوی! چه زود کم آوردی و داری
برای رهایی التماس میکنی!

هنوز هفت روز مونده... قراره با این وسیله روزهای خوبی رو
سپری بکنی.

لحن سراسر تمسخر و صدای بمش برای اروشی که توی این
وضعیت بود حکم محرک جنسی رو داشت.

نه میدید و نه میتونست تگون بخوره...

لخت و بی سپر زیر تن مردی که بهش بیشتر از خودش اعتماد
داشت اسیر شده بود و هر لحظه عضوش داشت به مرز انفجار
نزدیک می شد.

بالاخره با خاموش شدن شوک الکتریکی کمی آرام گرفت، اما فقط کمی! چون هنوز هم داشت سعی می‌کرد که عضوش رو از تحریک شدن دور بکند تا درد نکشه.

بزرگ شدن سایشش مساوی بود با فشار آوردن قفس به اندام خصوصی و حساس وسط پاهاش.

سپهر سیلی آرومی از روی چستیتی به عضوش زد و صدای نالش رو بلند کرد.

—ولی این فقط یکی از تنبیه هاته...

این رو گفت و از تخت پایین اومد.

اروش بی توجه به حرفی که ددیش زده بود نفس لرزونی گرفت، اون الان فقط می‌خواست که خودش رو خالی بکند.

با رفتن سپهر زود پاهاش رو به همدیگه چسبوند و شروع کرد به تگون دادن پاهاش و مالیدن اونها به عضو دربندش تا شاید بتونه اینچنین خودش رو ارضا بکند و از شر درد خلاص بشه.

اما دوباره با پیچیدن لرزش‌های ریزی زیر شکمش و ورود جریان الکتریکی به پایین تنش جیغی کشید و قوسی به کمرش داد.

صدای سپهر رو از فاصله دور شنید، انگار که جلوی در اتاق ایستاده باشه.

یادت باشه که این دستگاه حس گر و شنود از راه دور داره، پس اگه خواستی کار اشتباهی بکنی ددی زودی میفهمه.

و بعد دوباره شوک الکتریکی رو بست و از اتاق بیرون رفت تا چیزی که برای تنبیه تولش در نظر گرفته بود رو آماده بکنه.

چند دقیقه توی همون وضعیت منتظرش موند.

اینچنین در بند و قفل بودن و توانایی انجام کاری رو نداشتن بهش حس خوبی می داد.

اینکه کاری جز انتظار کشیدن برای ددیش نمی تونست انجام بده اون رو به هیجان می آورد.

ولی از طرفی هم جلوی خودش رو می گرفت تا تحریک نشه و با بزرگ شدن آلتش درد رو به خودش هدیه نده.

صدای باز شدن در رو که شنید لبخندی روی لب هاش نشست. با نزدیک شدن صدای قدم ها بهش آروم صداش زد.

_ددی...

سپهر هم مثل خودش آروم جوابش رو داد.

_چی شده توله؟

_بازم تنبیه دارم؟!!

صدای پوزخند سپهر رو نزدیک تر از چند لحظه قبل شنید.

_معلومه که هنوز هم تنبیه داری!...

روی تخت و وسط پاهای اروش نشست .

دوتا از انگشت هاش رو سمت دهن پسر برد .

_لیسهون بزن ...

از دستور اطاعت کرد .

_آفرین پسر خوب .

تشویق ددیش رو که شنید مشتاق تر زبونش رو دور اون انگشت

های گرم و مردونه چرخوند .

_حالا شل کن ...

با دست آزادش چند ضربه آروم به رون هاش زد و بعد انگشت

های خیس از بزاق اروش رو سمت مقعدش برد .

آروم واردش کرد تا بتونه با تحریک کردنش تنبیهش رو دردآورتر بکنه .

دستش رو داخل باسن تولش عقب و جلو کرد و صدای ناله هاش رو شنید .

اما با برخورد ناگهانی انگشت ددیش به پروستاتش، ناله بلندی سر داد و عضله هاش رو منقبض کرد تا بتونه جلوی پیش روی انگشت های سپهر رو بگیره .

_آاااا...ددی...! نمی خوامش ...

سپهر با بدجنسی به آلت ورم کرده اروش نگاه کرد که داشت به قفسه اطرافش فشار می آورد تا آزادانه شق بکنه، و به دستش سرعت بخشید و سیلی به رون نرمش زد تا پاهاش رو از هم باز بکنه .

_و کی گفته هر چی که یه توله سرکش بخواد ددیش بهش میده؟!

با نوک انگشت هاش ضربه های محکمی به پروستاتش زد و لبخندی با دیدن وضعیت بیبیش روی لب هاش نشست.

با دیدن اینکه قوسی به کمرش داد و سرش رو به عقب پرت کرد
چندتا ضربه دیگه هم به همون نقطه سراسر لذتش زد.

وقتی که تن اروش شروع کرد به لرزیدن و ناله هاش قطع شدند
و تنها دهانش بی صدا باز موند، زود انگشت هاش رو بیرون کشید
و نداشت که به اون حس خوب ارضا شدن دست پیدا بکنه.
_نهههه... آهه... لعنت بهت...

با عجز و ناامیدی نالید و پاهاش رو محکم روی تخت تگون داد
تا نشون بده که چقدر از اذیت کردن ددیش عصبی شده.

سپهر با اخم نوچ نوچی کرد و چندتا سیلی محکم به سوراخی
که داشت از فرط نیاز باز و بسته می شد زد.

_وسط تنبیهی ولی هنوز هم یاد نگرفتی که به ددیت احترام
بذاری؟!_

و بعد با عصبانیت اون زنجبیل تازه ای که پوستش رو کنده و به
شکل دیلدوی مقعدی تراشش داده بود رو از روی تشک تخت
برداشت و با یک حرکت تمام طولش رو به داخل باسن ببیش
فرو برد.

دوباره ناله بلند اروش بود که توی اتاق پیچید.

به ددی بگو که داری بخاطر چی تنبیه میشی؟؟

و بعد با همون اخم به اون پارچه ای که روی چشم های اروش بود و مانع دیدن مردمک های لرزانش می شد خیره شد.

آه... من... بخاطر اینکه...

اما با پیچیدن سوزشی تیز و سریع به داخل عضله های باسنش، حرفش نصفه موند و تنش خشک شد.

این دیگه چی بود؟!

انگار که یه میله آتشین داخلش قرار داشت!!

سوزش و درد هر لحظه داشت عمیق تر به گوشتش نفوذ می کرد،
انقدری که احساس کرد کم کم داره وارد استخوان لگنش میشه!
آتش بود که پایین تنش رو داشت در خود می بلعید و جریان
خون شدیدی رو داخل شکمش برقرار می کرد!

د... ددییی... این...

از درد نفس نفس میزد و احساس می کرد که حتی دم و بازدم
هاش هم دارن آتش میدن.

_نگران نباش... فقط یه زنجبیل کوچیک داخل جا دادم.

و بعد نگاهی به انتهای پهن اون زنجبیل انداخت که از سوراخ
باسن اروش بیرون مونده بود تا از ورود کامل زنجبیل به داخل
مقعدش جلوگیری بشه، عین یه بات پلاگ .

_آهه... من... این... درد داره... لطفااا...!

در حالی که توی خودش می‌پیچید و مدام می‌نالید، سعی کرد
اون چیزی که داخل باسنش بود رو به بیرون هل بده.

_ددیییی... درش بیارین... لطفاااا....!

کم کم داشت گریش می‌گرفت.

این بدترین تنبیهی بود که تا به حال داشته!!

این سوزش شدیدی که کل پایین تنش رو در بر گرفته بود تماما
اندام های جنسیش رو تحریک کرده و داشت به مرز انفجار
نزدیکش می‌کرد.

سپهر با آرامش لبخندی زد و خیره به بی‌قراری‌ها و پیچ و تاب
های دیوانه‌واری که اروش به خودش می‌داد خم شد و بوسه‌ای

خیس روی هردو زانوش زد، ولی اروش از بس داخل آتیش عصاره
اون زنجبیل غرق شده بود که حتی این بوسه ها رو حس نکرد!
_یکم اینجوری بمونی که چیزی نمیشه... مگه نه؟

البته با یکم هیجان بیشتر...

و کنترل کوچیکی که برای چستیتی الکتریکی بود رو برداشت و
دکمه روشن شدنش رو زد.

حالا جریان ضعیف الکتریسیته هم داشت از عضو دردمندش به
سمت شکمش حرکت می کرد.

تمام تنش از این همه حس و حال مختلف داشت میلرزید.

سپهر با بی رحمی از روی تخت بلند شد و در حالی که سمت
دیگه ای از اتاق حرکت می کرد با لذت به ناله ها و دادهایی که
گاهها اروش می کشید گوش سپرد.

کمی جلوتر رفت و جلوی دیوار مورد نظرش ایستاد که با تخت
رو به رو بود و فاصله زیادی با اون توله سکسی نداشت .

وسط دیوار برخلاف اطرافش که با گچ و رنگ طراحی شده بود
به طرح مستطیل و با کاشی ساخته شده بود.

یکی از کاشی هایی که از بقیه جلوتر بود رو به داخل فشار داد و بعد اون قسمت مستطیل شکل وسط دیوار با صدای آرومی شروع به چرخیدن کرد.

چند ثانیه بعد یک اتاق مخفی کوچیک جلوی چشم های سپهر نمایان شد.

دیوارهای اون اتاق بر خلاف این یکی اتاق به رنگ سفید بود . یک مبل دونفره، یک تلوزیون کوچیک نصب شده روی دیوار رو به رویی مبل، یک قفسه پنج طبقه کنار تلوزیون که پر از مجله و کتاب بود، یک چراغ سفید رنگ نصب شده به دیوار و در نهایت یک میز شیشه ای که مابین مبل و تلوزیون قرار داشت. اینها تمام چیزهایی بودند که داخل این اتاق مخفی دیده می شد. سپهر سمت مبل رفت و روش لم داد، کنترل تلوزیون رو به دست گرفت تا مشغول بشه.

زاویه مبل جوری تنظیم شده بود که هم می شد به راحتی تلویزون رو دید و هم اون تختی که روش اروش خوابیده بود.

همه اینها نشون میداد که سپهر چقدر روی ساخته شدن این اتاق ایده خرج کرده و دقیق بوده .

این مکان رو دقیقا برای همچین مواقعی ساخته بود .

وقتی که تنبیه قرار بود طولانی مدت و بیشتر از یک ساعت باشه سپهر اینجا می نشست و در حالی که داشت استراحت می کرد و به کارهای روزانه خودش می رسید، روی لیتل هاش هم نظارت می کرد و تمام وقت حواسش بهشون هست تا دست از پا خطا نکنند؛ هر چند که با بستن و بانداز کردنشون محال بود خطایی ازشون سر بزنه. اما سپهر از دید زدن اونی که داشت درد می کشید لذت می برد.

البته همه این اتفاقات مربوط می شد به وقتی که هنوز اروش رو ندیده و قلبش رو درگیر این احساسات شیرین نکرده بود.

حالا تنها کسی که قرار بود سپهر اینجا بشینه و با چشم هاش تنش رو فتح بکنه همین پسر پرسروصدایی بود که چند متر اونورتر روی تخت داشت به خودش می پیچد.

اروش که حضور سپهر رو اطرافش احساس نکرد سرش رو به طرفین چرخوند، با اینکه چشم هاش بسته بودند و چیزی جز تاریکی نمی دید.

_امم... د... ددی...

صدای تلوزیون رو کم کرد و در حالی که بین کانال ها دنبال برنامه خوبی می گشت به حرف اومد.

_نترس... حواسم بهت هست.

میون جهنم و بهشت دلش آروم گرفت که حداقل تنها نیست و هنوز گرمای وجود سپهر داخل اتاق جریان داره.

بعد چند دقیقه تصمیم گرفت که با رسیدگی به پرونده های شرکت زمان رو بگذرونه.

پس از اتاق بیرون رفت و اروش رو تنها گذاشت.

با دست های پر از پرونده و نوشیدنی خنکی که به همراه داشت وارد اتاق شد و تمام وسایلش رو روی همون میز جلوی مبل گذاشت.

در حالی که داشت کار می کرد گاهی درجه چستیتی رو هم بالا و پایین می کرد و داد اروش رو در می آورد.

البته که استراحت کوتاهی هم بهش میداد تا مبادا آسیبی ببینه . حالا کار کردن براش خسته کننده نبود و سرگرمی هم به همراه داشت.

نگاهی به ساعت مچیش انداخت...

خب... فقط چند دقیقه مونده بود تا یک ساعت تموم بشه و تنبیه
اروش رو به پایان برسونه.

اون توله تمام این یک ساعت انقدری بلند ناله کرده بود که حالا
صداش گرفته و خش دار به گوش می‌رسید!

بالاخره زمان تنبیه به پایان رسید و سپهر از جاش بلند شد.
با لبخند کمرنگی که اون رو جذاب تر کرده بود سمت تخت
رفت.

تمام تن اروش با عرق پوشیده شده بود و برق میزد.
_یعنی انقدر زنجبیل تونسته تو رو تحریک بکنه؟؟ چقدر کم!...
با خنده آرومی این رو گفت و تصمیم گرفت که برای چند دقیقه
چستیتی رو باز بکنه.

فقط قفسی که دور آلتش رو پوشونده بود باز کرد و اون مکعب
سفیدی که جریان الکتریسته ازش عبور میکرد و به زیر شکمش
وصل شده بود رو باز نکرد، با اینکه دیگه چستیتی رو خاموش
کرده بود.

همین که قفس از آلتش جدا شد با لذت نالید و چشم هاش رو محکم روی هم فشرد.

سپهر با دیدن آلت نیمه خوابیده ای که کمی مایع منی از سوراخش به بیرون ریخته شده بود پوزخندی زد و انگشتش رو روش کشید.

_تو سعی میکردی که ارضا بشی توله؟؟ اوه چستیتی مزاحم...
_ددیییی...

بی توجه به ناله های پر از نیازش با جدیت ادامه داد:

_بگو چی از این تنبیه یاد گرفتی؟

وقتی دید که اروش سعی داره با مالیدن رون هاش به عضوش خودش رو از درد خلاص بکنه، اخمی روی ابروهاش نشست و سیلی محکمی به آلتی که حالا با وجود آزادی کم کم داشت ورم می کرد زد.

زود انگشت شستش رو روی سوراخ عضوش گذاشت تا جلوی ارضا شدنش رو بگیره .

_جواب منو بده تا یک ساعت دیگه هم اینجوری ولت نکردم.

با کلافگی نالید و محکم دست های در بندش رو تگون داد، اون فقط می خواست که به شدت خالی بشه.

_من... آا... من فهمیدم که...

_بلندتر.

غرش آروم سپهر باعث شد تا تن صداش رو بالا ببره، با اینکه گلوش بخاطر ناله های پی در پی زخمی شده بود.

_من یاد گرفتم که... حق ندارم بدون... آه... بدون اجازه ددی به خودم دست بزنم...

سپهر با همون اخم ها بدون اینکه انگشتش رو از روی سوراخ عضوش برداره اون رو کمی مالید تا دیوانه ترش بکنه.

_و...؟!

_و... آاه... و اینکه... نباید وقتی ددی کار داره... من... شیطونی بکنم...

_افرین توله... خوب درستو یاد گرفتی .

حالا میتونی برای ددی بیای.

همین که انگشتش رو از روی آلتش برداشت اون کوچولو به شدت خودش رو داخل دست ددیش خالی کرد و صدای دادش توی اتاق پیچید.

—اوه... انگار توله من خیلی عجله داشته...؟!!

خیره به صحنه زیبای رو به روش عضو گرمش رو در دست گرفت و داخل مشتش بالا و پایین کرد تا زودتر به اوج برسه و آروم بگیره.

تمام اون مایع سفیدی که تا یک ساعت به اجبار داخل عضوش نگه داشته بود رو خالی کرد و از این همه لذتی که به یکباره وارد تنش شده بود چشم هاش سیاهی رفتند!

تمام مدتی که توی حموم، داخل وان نشسته بودند خودش رو توی آغوش سپهر ول کرده بود و حتی زحمت شستن خودش رو هم به گردن ددیش انداخته بود.

زیرلب هی غر میزد و از درد پایین تنش می نالید، اما هیچکدوم از این سروصداهاش باعث نشدند تا سپهر اون چستیتی رو از دور آلتش باز بکنه.

—انقدر وول نخور توله... دلت اسپنک می خواد؟!!

کلمه اسپنک رو که شنید لبخند پر از شیطنتی روی لب هاش نشست و در حالی که جاش رو روی رون های سپهر راحت تر می کرد گفت:

— جوون... در کونی تو حموم می چسبه.

سپهر سری از تاسف براش تگون داد و لیفی که دستش بود و داشت باهاش تن اروش رو می شست زمین گذاشت.

این پسر با اینکه چند دقیقه پیش از بی حالی نای تگون خوردن هم نداشت و تمام وقت اویزون سپهر شده بود، ولی حالا با شنیدن اسپنک جون تازه ای گرفته بود.

— الحق که تخم جنی ...

زیر لب این رو گفت، ولی مگه می شد گوش های تیز و آماده باش این شیطونی که داخل آغوشش نشسته بود نشنوند؟ !

با اخم دست سپهر رو که داشت دوش کوچیک داخل وان رو باز می کرد گرفت و سمت دهنش کشید.

با تمام توانی که داشت گازش گرفت و سعی کرد که حرص خودش رو با این کار خالی بکنه؛ هر چند که از بس بی جون بود این گاز گرفتن نتونست چندان دردی به سپهر بده.

—اینجوری فقط خودتو خسته میکنی.

و با لبخند کمرنگی که به لب داشت، گذاشت تا دندون های اروش همچنان به گاز گرفتنش ادامه بدن.

خیره به لب هایی که حالا با شیطنت داشتند دستش رو میک میزدند، با دست آزادش شروع کرد به نوازش موهای خیسش.

روزی نبود که اروش با این وحشی گری هاش به جونش نیوفته.

این پسر همه جوهر خواستنی بود، ولی سپهر عاشق واقعی بود که اون خود درونش رو نشون میداد؛ یعنی یه توله وحشی.

در حالی که گوشی رو با شونش نگه داشته و منتظر شنیدن صدای فردی بود که باهاش تماس گرفته، داشت از بین جعبه هایی که داخل کابینت آشپزخونه بود دنبال قرص اروش می گشت.

_قرصا رو کجا گذاشته این بچه؟!

زیرلب با خودش گفت و کلافه نفس عمیقی گرفت.

با قطع شدن صدای بوق هایی که از داخل گوشی پخش می شد
زود صاف ایستاد و با اخم گفت:

_کنت؟؟!

گوشی رو با دستش گرفت و منتظر شنیدن صدای فرد پشت
خط موند.

اما با طولانی شدن سکوتی که کنت قصد شکستنش رو نداشت
با همون اخم ها غرید.

_معلوم هست که این یه هفته داشتی چیکار می کردی؟! چرا
جواب تماس ها و پیام هام رو نمی دادی؟! هرچقدر زنگ زدم
خونت برنداشتی... کجا بودی؟؟

با ورود اروش به آشپزخونه، قرصی که بالاخره تونسسته بود پیدا
بکنه رو با اخم سمتش گرفت و اشاره کرد که زود بخوره.

اروش بدون هیچ حرفی اون قرص سفید و گنده ای که ازش
متنفر بود رو با یه لیوان آب فرستاد داخل معده بیچارش که

مجبور شده بود بخاطر مریض بودن ریه ها این قرص ها رو تحمل بکنه.

بعدش با فضولی پشت سر سپهر اخمویی که بنظر می رسید اعصاب چندان خوبی نداره راه افتاد تا بفهمه که کنت باز چه گندی بالا آورده!

هر دو روی مبل نشستند و اروش زود گوشش رو به تلفنی که دست سپهر بود چسبوند تا مبادا از بحث عقب بمونه.

_"شرمندم سپهر... حالم خوب نبود می خواستم یکم با خودم تنها باشم."

_هرچی... باید قبلش بهم یه خبری میدادی یا نه؟!!

عصبی و نگرانی باعث شده بود که بدون در نظر گرفتن شرایط کنت عصبانیتش رو سرش خالی بکنه.

نفس عمیقی کشید تا آرام بشه، الان وقت سرزنش کردن و عصبی شدن نبود.

این بار کمی آرام تر حرف زد، ولی همچنان اخم کرده بود .

_ حال ارمیس چگونه؟؟ هنوز هم دانه برای قسمت بعدی مسابقه
تمرین میکنه؟؟

_ "حالش؟؟ آره... انگار که بدون من حالش خوبه. از صبح تا شب
دانه تمرین میکنه فداش شم.

حالا علاوه بر کنتی که صداش خش دار و لرزون به گوش
میرسید، اروش و سپهر هم اون غمی که این دو ماه روی دلشون
چادر زده بود بیشتر و بیشتر درد رو بهشون هدیه داد.

نبود اون کوچولوی شیرین توی خانواده کوچیکی که داشتند
واقعا براشون تلخ و غیرقابل تحمل بود.

سپهر بود که سعی کرد غمی رو داخل صداش مشخص نکنه و
دلگرمی باشه برای کنتی که توی تمام مشکلات دلگرمیش بود.

_ چرا نمیری و از نزدیک باهاش حرف نمیزی؟؟ تا کی می خواهی
از دور فقط نگاهش کنی و مراقبش باشی؟؟

نفس لرزونی گرفت تا مبادا بزنه زیر گریه و سپهر رو از خودش
ناامید بکنه.

این یه هفته داشتم به همین فکر میکردم، اما باز هم به جایی
نرسیدم سپهر... خسته شدم از نبودش ولی نمی خوام با رفتن
پیشش بهش استرس و ترس بدم و مانعی بشم برای موفقیتی که
توی یک قدمیش قرار گرفته .

همین که خواست دهن باز بکنه و جوابش رو بده با کشیده شدن
یهویی گوشی از دستش با تعجب سمت اروش چرخید که با اخم
و داد و بیداد داشت برای کنت اونور خط حرف میزد.

این دیگه چه وضعشه پیرمرد؟! الان که وقت لوس شدن و بذار
از دور مراقبتش باشم نیست!! به خودت بیا... اون بخاطر تو می
خواست دست از آرزوهایش بکشه و حتی تست ورودی اون
مسابقه بزرگ رو نده. میدونی چرا...؟؟؟! چون که می دونست تو
حاضری بخاطرش از کار و زندگی که اینجا برای خودت درست
کردی دست بکشی و باهاش تا کره بری و چندین ماه منتظرش
بمونی تا به جایی که می خواد برسه، برای همین نمی خواست
که تو رو آواره و خسته بکنه.

این خودت بودی که باعث شدی تا فکر بکنه که دیگه دوشش
نداری و اون هم باید بره و تنهات بذاره، با اینکه میدونستی اون

پسر چقدر حساسه و مثل یه بچه دنبال بهانه های کوچیک و مسخرس تا دلش بشکنه و چیزی که به چشم میبینه رو زودی قبول بکنه، اون هم بدون اینکه قبل از فرار کردن خوب به دلیل فرار کردنش فکر بکنه.

نفسی بخاطر پر حرفی ها و حرصی که داشت می کشید گرفت و این بار آروم تر ادامه داد:

—برو پیشش و باهاش حرف بزن... اگه دلیل خوبی برای این سوء تفاهمی که رخ داده داری پس به این مطمئن باش که اگه پیش هم برنگردین هم حداقلش اون تصاویر منفی و بدی که توی ذهنش از تو داره برطرف میشه.

نترس از اینکه دوست نداره...

با تموم شدن گفت و گو و قطع کردن تماس، خودش رو روی تخت انداخت و چشم هاش رو بست.

خسته بود...

خیلی خسته...

خسته از نبود پسرش...

خسته از پدري نكردن براي پسرش...

تمام اين خستگي ها توي وجودش جمع شده بود و تنها درمانش
نفس كشيدن توي نفس هاي ارميس بود... تمام.

بعدش آروم مي گرفت و انقدر خستگي ها از تنش در مي رفت
كه مي خواست در حالي كه ارميش رو سفت به بغل گرفته تا
ابد به خواب بره.

مثل اولين باري كه چشمش بهش افتاد، دقيقا همون روزي كه
از خستگي كار كردن داشت از حال ميرفت ولي... با ديدن اون
پسر کوچولويي كه كنار خيابون با قدم هاي لرزون و آرومش قدم
مي زد و بلند بلند گريه مي كرد سمتش رفت، اونجا بود كه براي
اولين بار صورتش رو ديد و بعد از مكالمه كوتاهي كه باهمديگه
داشتند فهميد كه تمام خستگي هاش به طرز معجزه آسايي از
تنش پر كشيده.

هيچوقت اون روز رو از ياد نمي برد. براش خوراكي خريد تا
حواسش رو از اشك هاش پرت بكنه و وقتي كه اولين كلمه رو
به زبون آورد و فهميد كه اون هم مثل خودش يه ايراني تنها
توي اين كشور غريبه زود خوشحال شد و تلاش كرد كه بيشتر

با اون پسر کم حرف و رو، حرف بزنه و جلوی گریه هاش رو بگیره. اما اون روز برای ارمیس بدترین روز زندگیش بود! روزی که اون زن و مردی که براش حکم پدرومادر رو داشتند اون رو ترک کردند و توی این کشور تنه‌اش گذاشتند.

سمت در سفید رنگ خونش حرکت کرد و با چشم های بی حسش بهش خیره شد.

تمام این دو ماه کارش شده بود همین.

کلاس رقص رفتن و تمرین کردن، برگشتن به خونه و از خستگی بیهوش شدن.

و دوباره بیدار شدن و تکرار همین روند تکراری.

تونسته بود فقط دوتا دوست برای خودش پیدا بکنه تا اونقدرها هم که ازش انتظار میره تنها نباشه و بتونه با مردم ارتباط برقرار بکنه.

دوست هاش هر بار که اون رو می دیدند به این همه تمرین های زیاد و مکرری که انجام می داد غبطه می خوردند ولی... چه می دونستند که ارمیس از این راه داشت سر خودش رو گرم می کرد

تا افکار و قلبش به سمت کسی که فرسنگ ها باهاش فاصله داشت پرواز نکنه.

اون انقدری می رقصید و می رقصید و می رقصید که آخر سر جونی براش نمونه تا وقتی هم برای فکر کردن به چیزهای دیگه نداشته باشه، و بعدش فقط بخوابه.
درست مثل الان...

با همون لباس ها و کیفی که به گردنش انداخته بود خودش رو روی تخت ولو کرد و چشم هاش رو بست.
خونه توی تاریکی فرو رفته بود و این دیگه چیزی نبود که ارمیس رو بترسونه!

اون خیلی از چیزها رو با خودش توی روسیه جا گذاشته بود، که ترس از تاریکی و بی خوابی بخاطرش هم جزو این موارد بود، و البته که کنت ...

با سر خوردن ناگهانی قطره اشکی روی گونه سمت راستش اخمی روی ابروهاش نشست.

انگار امشب دلش می خواست زیادی دلتنگی بکنه .

افکارش هم همینطور...

از امروز صبح بجای تمرکز روی رقص جدیدی که مربیش براش
برنامه ریزی کرده بود، افکارش توی مکان های دیگه ای سیر
می کرد .

مثلا توی لبخند مهربون اون مرد ...

توی دست های گرم و بزرگش ...

توی صدای پر از مهر پدرانش ...

توی وجودش ...

کلافه از جاش بلند و رد اشک رو با اخم پاک کرد .

کیفش رو از گردنش درآورد و سمت حیاط کوچیک خونه رفت .

می خواست هوایی به سرش بخوره تا بلکه افکارش آروم بگیره.

با اینکه خسته بود ولی به طرز عجیبی امشب خوابش نمی برد!

روی صندلی چوبی کنار حیاط نشست و به باغچه یک متری

خودش چشم دوخت و نفس عمیقی کشید.

نور ماه داخل حیاط تابیده و فضا رو نیمه تاریک کرده بود .

نگاهش رو به اطرافش داد و لبخند کمرنگی روی لب هاش نشست.

این خونه رو دوست داشت، با اینکه کوچیک بود. معماری خاصی که کره ای ها توی ساختن خونه هاشون داشتند براش جذاب بود.

حیاط کوچیک با گل هایی که از لحظه ورودش به اینجا باهاش هم نفس بودند.

خونه یک طبقه جمع و جوری که تمام فضا و دکوراسیون ساده ای که داشت اون رو یاد فرهنگ زیبای این کشور می انداخت. همه چیز دقیقا همون چیزی بود که آرزوش رو داشت اما... خیلی بده که اون توی این آرزوها کنت رو هم کنار خودش تصور کرده بود؟؟!!

با عجله از خیابون رد شد و بی توجه به اینکه راننده ماشین ها داشتند با لهجه های کره ایشون بهش فحش می دادند، سمت خیابونی که اونجا محل تمرینش قرار داشت دوید .

دیشب دیر خوابیده بود و حالا هم دیرش شده بود و باید عجله می کرد .

اما میونه راه ناگهان...

با یادآوری اینکه امروز چند شنبس با بهت از حرکت ایستاد!!

_وای خدا... امروز که تمرین ندارم .

و با عصبانیت محکم به پیشونیش کوبید و زود چرخید تا برگرده خونه و تنهایی تمرین بکنه.

چند قدم برنداشته بود که گوشیش زنگ خورد و توجهش رو جلب کرد.

با دیدن اسم جهمیونگ روی صفحه گوشیش لبخند کمرنگی زد، دوستاش تنها کسانی بودند که توی این کشور غریب داشت .

_بله؟!!

_کجایی؟

_آاا... خب...

با خجالت دستی به پشت گوشش کشید و سعی کرد نشون نده
که کجاست، اما جهیونگ با پوزخند و لحن مسخره ای زود به
حرف اومد.

_نگو که باز هم یادت رفته امروز کلاس نداریم؟!!

ارمیس زود از خودش دفاع کرد.

_خفه شو... این فقط دومین بارم بود.

_و مطمئنا آخرین بارت هم نیست!...

و بعد صدای خنده های ریزی که داخل گوشش پیچید.

ارمیس با صورت پوکری به رو به روش خیره شد و با همون لهجه
ای که داشت به کره ای حرف می زد گفت:

_دارم قطع میکنم...

_آییش... چقدر تو بی جنبه ای پسر. زنگ زدم بگم نزدیک شب
بیا با سوری بریم بیرون.

راهی که چند دقیقه پیش اومده بود رو برگشت و جواب جهیونگ
رو هم داد.

_باشه... بریم بار، می خوام یکم مست کنم.

جهیونگ فهمید که چیزی سرجاش نیست، ارمیس تا به حال
همچین پیشنهادی نداده بود و به گفته خودش فرد خوش
مشروبی هم نبود. حتما چیزی اذیتش میکنه که می خواد از
الکل کمک بگیره!

توی این زمان کم تونسته بود شناخت خوبی ازش داشته باشه .
با تعجب داشت به اطرافش نگاه می کرد که تماما پسر وجود
داشت!

صدای آروم آهنگی توی فضا پخش می شد و بیشتر میزها پر شده
بود و همه مشغول نوشیدن و بگو و بخند بودند .

بیشتر شبیه یه دورهمی بزرگ بود تا یه بار !

_جهیونگ؟!

دست روی شونه جهیونگی که داشت با مسئول سرو مشروب
سلام و احوال پرسى می کرد گذاشت.

_چی شده ارمیس؟

_اینجا احیاناً که... گى بار نیست؟!

چند ثانیه به چهره متعجب ارمیس خیره شد و بعد با خنده
بلندی گفت:

_معلومه که گی باره.

_چی؟! سورییی؟!؟!!

و با چشم های گردش سمت سوری چرخید که حالا پشت یه
میز گرد نشسته بود و داشت با گوشیش ور می‌رفت.

_جانم؟

ارمیس با حس کردن نگاه خیره پسرها روی خودش لبخند پر
استرسی زد و با خجالت سمت سوری که داشت ریز ریز
می‌خندید دوید و رو به روش روی صندلی نشست.

_اینجا که گی باره!...

_خب آره.

_ولی تو که دختری سوری!!

_ارمیس... مطمئنی که اهل کره زمینی؟! زیادی بی تجربه و
پاکی... این حجم از نفهمی و عفت برای انسانیت خطرناکه!

_عههه... من جدیم.

و با اخم به خنده های بامزه تنها دختر بار خیره شد و سری از تاسف براش تکون داد.

من به جهیونگ گفتم که می خوام مست کنم... ولی با این شرایط مگه میشه؟!

وای ارمیس... انتظار داشتی وارد یه کلیسای آرام و ساکت بشیم که راهبه های مهربون با لبخند توی جام های طلایمون مشروب شیرین بهشت رو بریزن؟؟!

با اومدن جهیونگ کنارشون، این بار ارمیس سمت اون چرخید.
جهیونگ تو گی بودی و به من نمی گفتی؟!

صورتش رو از خنگ بودن بیش از حد ارمیس درهم کشید و با حرص گفت:

اون پسر خوشگلی که داره اینجا مشروب سرو میکنه دوست چند ساله منه. گفتم بیارمتون جایی که بتونیم یکم تخفیف بگیریم...

و بعد لبخند پر از غروری تحویل دوست هاش داد.

ارمیس با دهن کجی رو ازش گرفت و دیگه غرغر کردن رو هم کنار گذاشت. اون فقط اومده بود که یه امشب رو به مغزش آزادی بده و از بند افکار رهانش بکنه، حالا چه فرقی داشت مشروب رو کجا بخوره و گرایش افراد اطرافش هم چی باشه؟!

اولین شات مشروب رو که بالا داد با حس کردن سنگینی نگاه شخصی روی خودش با اخم سرش رو سمتش چرخوند.

یه پسر خوش تیپ با موهای آبی رنگی که تا روی ابروهاش رو پوشونده بود و بر خلاف جذابیتی که داشت چهرش رو بامزه نشون می داد.

زیاد خوشش نیومد از این نگاه... البته که اینجا گی بار بود و حتما اون پسر هم فکر کرده که ارمیس گی، پس زیاد بهش اهمیت نداد و دوباره مشغول نوشیدن شد.

با تشویق های بلند سوری و جهیونگ هر لحظه بیشتر به نوشیدن ترغیب می شد.

سروصداشون انقدری بلند بود که چند نفر که نزدیکشون نشسته بودند ازشون دور شدند تا به آرامش برسند!

هر سه بی توجه به اینکه قراره چجوری تا خونه برگردند فقط می نوشیدند.

ارمیس با چهارمین شات بود که احساس کرد سرش داره گیج میره و بدنش توی گرما می سوزه.

اون واقعا جنبه الکلی رو نداشت!

مست شده بود و از خود بی خود، ولی همچنان می تونست اون نگاه های سنگین رو روی خودش حس بکنه.

با اخم و تلو تلو خوران از جاش بلند شد و بی توجه به دوست هاش که روی میز به خواب رفته بودند چند قدم برداشت و سمت اون پسر جذاب مو آبی حرکت کرد که تمام وقت بهش خیره شده بود.

اما...

صورت کنت رو بجاش دید!!

لباس ها و اندام برای همون پسر غریبه بود ولی... چهرش، چهره کنت بود.

با اون لبخند مهربونش که توی آخرین خاطراتی که باهاش داشت دیگه بهش این لبخند رو هدیه نداده بود.

با چشم های خمارش روی صورتی که بعد از این دو ماه پیرتر به نظر می رسید دقیق شد.

اولین قطره اشک از چشمش چکید و اولین قدم رو سمتش برداشت.

_ددی...

آروم زمزمه کرد و منتظر موند که "جانم" رو از بین لب هاش با اون لحن مردونه و مهربون همیشگی که داشت بشنوه.

اما پاسخی نداد و تنها لبخند مردونش بود که عمیق تر شد.

باز هم قدمی سمتش برداشت و هم زمان قطره اشک دیگه ای هم روی صورتش چکید.

_ددی کنت...؟

با عجز دوباره اسمش رو زمزمه کرد تا بلکه حرف بزنه و به ارمیس نشون بده که اینها توهمات ناشی از مستی نیست و واقعا اومده

پیشش.

دست هاش رو از همدیگه باز کرد و با اون صورت خیس از اشک و لپ های قرمزش از مرد غریبه رو به روش تقاضای بغل همیشه گرم ددیش رو کرد.

بدنش تحمل این همه الکلی که یک جا خورده بود رو نداشت و حالا سرگیجه اجازه نمی داد که سرپا بایسته و خوب قدم برداره. میون گریه هاش اخمی کرد و دست روی سرش گذاشت.

دیگه نمی تونست، می خواست دراز بکشه! تحمل بیدار موندن رو نداشت .

ولی از طرفی هم نمی تونست از کنتی که به دیدنش اومده بود بگذره و خواب رو بهش ترجیح بده.

پس دوباره بهش نگاه کرد و قدم هاش رو کشون کشون سمتش برد. اما... لحظه آخر بجای دیدن صورت مهربون کنت چهره شخص دیگه ای جلوش قرار گرفت!

همون موهای آبی رنگی که برای پسر غریبه ای بود که تمام وقت روی میز کناری نشسته و بهش نگاه می کرد .

لبخند تلخی زد و قبل از اینکه پخش زمین بشه آروم با خودش
زمزمه کرد:

_تو هیچوقت قرار نیست... بیای دنبالم.

اون فقط یه توهم بود...

و با همین افکار چشم هاش سیاهی رفتند و قبل از اینکه بدنش
سمت زمین سقوط بکنه از حال رفت.

از حال رفت و نفهمید که بجای زمین، مهمون آغوش چه کسی
شد.

از خواب که بیدار شد سردرد و کوفتگی بدنش اخم روی ابروهاش
آورد.

آروم پلک هاش رو از همدیگه فاصله داد و نگاه گنگی به اطرافش
انداخت.

چی شده که انقدر تنش خسته بود؟!

خودش رو که توی تخت خواب نرمش دید نفسی از سر آسودگی
کشید که حداقل توی خونه خودش.

هیچی از دیشب جز اینکه با جهیونگ و سوری برای نوشیدن الکل وارد یه گی بار شدند رو به یاد نداشت.

روی تخت نشست و آرام شروع کرد به ماساژ دادن سری که هم درد میکرد و هم گیج می رفت.

این دومین تجربش از خوردن الکل بود و برای همین بدنش هنوز عادت نکرده بود.

نگاهش که به لباس های راحتی روی تنش افتاد، سعی کرد به یاد بیاړه که دیشب چجوری خودش رو به خونه رسونده؟! هر سه تاشون از شدت مستی رو به بیهوشی بودند پس... چشم هاش در آنی گرد شدند و قلبش از حرکت ایستاد! _وای خدا!!!...

با ترس از جاش بلند شد و بی توجه به سرگیجه هاش شروع کرد به گشتن توی همه جای خونه تا شاید بتونه شخص دیگه ای رو هم پیدا بکنه.

ناگهان با پیچیدن عطر آشنایی توی مشامش قلبش بود که برای چند لحظه از تپیدن ایستاد.

خون توی تنش منجمد شد و خشکش زد.

چشم هاش گرد شدند و دهانش برای یاری رساندن به ریه ها باز
موندن تا نفس بهشون برسه و خفه نشند.

حضور اون مرد رو اینجا حس می کرد، هر چند کمرنگ.

عطرش رو حس می کرد، هر چند نچندان عمیق و تازه.

ولی همه اینها نشون میداد که اینجا بوده و حالا نیست.

این عطری که از خودش بجا گذاشته بود رو مگه می شد نفهمید؟!
حتی اگر مولکول های کوچک و ناچیزی ازش توی هوا باقی
مونده باشه باز هم قدرت ارمیس توی تشخیص بوی کنت انقدری
قوی بود که از کوچک ترین ذرات معلق در هوا بفهمه که چند
دقیقه پیش کنت درست همینجا بوده!!

دور خودش چرخید و بعد سمت در حموم و دستشویی که تنها
در موجود توی این خونه کوچیک بود رفت.

اما هیچکس جز خودش و اون عطر توی خونه نبودند.

صورتش درهم شد و دلش از دلتنگی مچاله شد.

یعنی اومده کره؟!!

یعنی اون بود که دیشب آوردتش خونه؟!!

اگه آره... پس الان چرا نیست؟!!

یا شاید هم توهم زده و این ها همش ساخته ذهن بیمارشه تا
قلب شکستش رو آروم بکنه؟!!

گیج شده سمت کمد سفید رنگ بزرگی که کنار تختش بود
رفت.

کشویی که پایین کمد تعبیه شده بود رو باز کرد و کیسه ای که
درش لباس مردونه ای قرار داشت رو با احتیاط برداشت.

انگار که یک وسیله شکستنی قیمتی دستش باشه آروم عمل
می کرد!

به اون پیراهن مردونه آبی رنگ که داخل یه کیسه سفید گذاشته
و درش رو هم محکم گره زده بود با دقت نگاه کرد. گرهش رو باز
کرد و پیراهن رو بیرون آورد و جلوی بینیش گرفت.

نفس عمیقی کشید و با پیچیدن بوی آرامش بخش کنت داخل
بینیش خیالش راحت شد که هنوز بو از بین نرفته.

با اینکه دوماهی می‌شد این پیراهن به تن کنت نخورده بود، ولی به لطف مراقبت های احساسی که ارمیس انجام می‌داد هنوز هم اون بوی مردونه روش باقی مونده بود؛ هر چند کم و ناچیز اما ارمیس به همین هم راضی بود.

کمی که آروم گرفت زود دوباره پیراهن رو داخل کیسه برگردوند تا بخاطر تماس زیاد با هوای اطرافش تبدیل به یه لباس بی روح و بی بو نشه.

این بار از داخل کشو ظرف شیشه ای کوچیکی بیرون آورد که در طلایی رنگش رو محکم بسته بود.

با باز کردن درش زود کمی از اون عطر شیرین رو به کف دست هاش ریخت و روی گردن و مچ دست هاش هم مالید تا خوب بوی عطر رو به خودش بگیره.

بعد دوباره درش رو محکم بست و سر جاش برگردوندش.
مچ دستش رو جلوی بینیش قرار داد و نفس عمیقی کشید.
همین بود... آرامش نسبی و قلبی که نصیبش میشد تا قلبش رو گول بزنه .

این عطر و پیراهنی که قبل اومدنش به اینجا برداشته بود هم گوشه ای از دلتنگی هاش رو رفع می کرد هم به بار دلتنگی هاش اضافه می کرد.

اوایل کمی آروم می گرفت ولی بعدش رفته رفته می فهمید که اینها همش بهانه اس تا خودش رو آروم بکنه، وگرنه چرا باید هر دفعه با بوییدن این عطر گریش بگیره و بغض راه نفسش رو بگیره.

همونجا روی زمین ولو شد و به کمد تکیه داد.

چشم های خیشش رو سمت کاغذهایی کشید که بالای تختش روی دیوار زده شده بود.

چقدر با اینکه تلاش کرده بود همه چیز و همه کس رو فراموش بکنه ولی با این حال جرأتش رو پیدا نکرده بود .

اگه جرأت فراموش کردن رو داشت هیچوقت بوی کنت رو نمی دزدید و تا اینجا با خودش نمی آورد. هیچوقت اون نقاشی های زیبایی که اروش بهش هدیه داده بود را اینچنین با دقت روی دیوار خورش نمی زد .

روی زمین دراز کشید و خیره به اون نقاشی ها با خودش گفت
که ای کاش می تونست حداقل پیراهن کنت رو به بغل بگیره و
شب ها با اون بخوابه، اما حیف که می ترسید همون بوی کمی
هم که روش مونده از بین بره و دیگه منبع آرامشی نداشته باشه .
پیراهن بوی تن کنت رو با خودش داشت، و اون ظرف شیشه ای
بوی عطری که همیشه به خودش می زد .

با صدای لرزانش به آرومی زیر لب زمزمه کرد:

—ولی کاشکی... اینجا بودی و من انقدر ترس این رو نداشتم که
مبادا بوی تنت از روی پیراهنت پاک بشه.

دو روز از اون اتفاق گذشته بود. ارمیس وقتی که فرداش با دوست
هاش حرف زد و فهمید که اونها رو هم همون دوست جهیونگ
که توی بار کار می کرد با هزار بدبختی تن مستشون رو تا خونه
هاشون کشیده بود، بیشتر به وجود کنت توی خورش شک کرد!
تمام این دو روز فکر و ذکرش شده بود همین.

با خودش خیال بافی می‌کرد و هر ثانیه حواسش به اطرافش بود
تا شاید واقعا کنت رو پیدا بکنه.

ولی با ندیدنش دوباره ناامیدی بهش حمله می‌کرد.

اون شب توی بار انقدری مست کرده بود که یک غریبه رو با
کنت اشتباه بگیره، پس حتما بعدش هم توهم زده که حضورش
رو توی خونش حس کرده.

اصلا چرا باید اون بیاددنبالش؟!

مگه خودش نبود که ارمیس رو از زندگیش بیرون انداخت و بهش
خیانت کرد؟!

_هوی...! ارمیس؟!

لحن عصبی و شاکی مربیش رو که شنید زود بدن خشک شدش
رو سمتش چرخوند.

_آا... بله مربی؟!

مرد رو به روش در حالی که آهنگ رو قطع می‌کرد با صدای
بلندش به حرف اومد.

_چرا حواست اینجا نیست؟! اصلا میدونی چند دقیقه که همونجوری وسط سالن خشک زده؟؟!

مگه هفته دیگه قرار نیست با رقبای سرسخت تری مسابقه بدی؟! پس این چه وضعشه پسر؟؟

تمام مدت سکوت کرده بود و مربیش داشت همچنان اون کلمات سریع کره ای که به طرز بامزه ای پشت سرهم ردیف می شدند رو سرش آوار می کرد.

با شرمندگی دست هاش رو جلوی بدنش توی هم گره زد و به چشم های شاکی مرد خیره شد.

_بخشید... میتونم یه امروز رو زودتر برم؟! عوضش فردا صبح زود میام سالن و خودم چند ساعتی تمرین میکنم تا وقتی که شما بیاین.

چند ثانیه با همون اخم ها و صورت عصبیش به چشم های غم زده پسر رو به روش خیره شد.

از وقتی که اومده بودند کره ارمیس که یکی از بهترین رقصنده ها و شاگردهایش بود، تا به الان نه لبخندی زده بود و نه دیگه مثل قبل شادی رو داخل چشم هاش می دید.

این پسر فقط جسمش بود که داشت می‌رقصید، روحش مرده بود!

سرش رو تکون داد و گذاشت که ارمیس یه امروز رو زودتر بره. از جهیونگ و سوری هم خداحافظی کرد و لباس هاش رو پوشید و راهی خونه شد.

هدفونش روی گوش هاش بود و داشت آهنگ مورد علاقه‌ش رو زیر لب با خودش زمزمه می‌کرد.

آروم قدم می‌زد و خیره به آسمونی که کم‌کم داشت رو به تاریکی می‌رفت، لبخند خسته‌ای زد و چندتا نفس عمیق کشید. ارمیس از اون روز به بعد حتی یک دقیقه هم نبود که افکارش آروم بگیره.

اما امروز دیگه هجوم افکار و درگیری ذهنیش غیر قابل تحمل شده بود. احساس می‌کرد که تمام مدت یکی داره از دور دیدش می‌زنه و تمام وقت حواسش بهش هست!!

هم ترسیده بود و هم دل‌تنگش داشت خیال بافی می‌کرد که شاید اون شخص کنت.

هرچند غیرممکن بود ولی چی میشه یکم دلش رو خوش بکنه؟!
برای هزارمین بار سرش رو چرخوند و اطرافش رو با دقت دید
زد.

از بررسی کردن داخل مغازه های کوچیکی که کنار خیابون بودند
گرفته، تا دید زدن داخل کوچه ها و هر مرد قد بلند و خوش
تیپی که شبیه کنت بود.

با تیر کشیدن رگ گردنش اخمی کرد و هیزی کشید.
نتیجه این همه سر چرخوندن و بی قراری کردن ها آخرش به
گردن درد ختم شد.

کلافه نفسش رو به بیرون پرت کرد و هدفون رو از گوش هاش
برداشت. دیگه فایده ای نداشت، به کل آرامشی که سعی می کرد
بسازه از بین رفته بود.

اون هم به لطف افکار مسخرش...

حالا چیکار باید می کرد؟!!

اگه بره خونه بیشتر توی فکر و خیال های مسخرش فرو میره.
اگه بر می گشت سر تمرینش، مغزش خسته بود و دیگه توان
تمرکز روی رقصیدن رو نداشت.
ناگهان...

با افتادن نگاهش به "بار"ی که داخل کوچه کوچیکی قرار داشت
و درهای قرمزش با هزاران چراغ روشن شده و تو چشم بود،
لبخند بی جونی روی لب هاش شکل گرفت.

یک لحظه با خودش فکر کرد که اگه واقعا کنت اومده باشه
دنبالش تنها راه برای دیدنش اینکه مثل اون روز مست بشه و
اون رو سمت خودش بکشونه. شاید با این کار اون واقعا نگرانش
بشه و مثل گذشته ها که هرجا می رفت تنهاش نمی داشت، بیاد
پیشش و مراقبش باشه.

ولی اگه کنتی هم در کار نباشه حداقل اینجوری با توهم هایی
که توی مستی سراغش میومدند کمی از دلتنگیش رو رفع می
کرد!

الان تنها راهی که بنظرش رسید همین بود.

زود خودش رو به در چراغانی بار رسوند، قبل از اینکه وارد بشه نگاه دیگه ای به اطرافش انداخت تا شاید این بار کنت رو ببینه. اما باز هم چیزی ندید و ناامیدی دوباره داخل قلبش رشد کرد، ولی قبل از اینکه بزنه زیر گریه زود خودش رو داخل فضای نیمه تاریک بار انداخت و سمت اولین میز خالی که دید رفت.

حال و هواش مثل حال و هوای همون باری بود که دو روز پیش با دوست هاش رفته بود، با این تفاوت که اینجا مخصوص گی ها نبود و هر گرایشی رو میشد توش دید.

گارسون که بالای سرش ایستاد سفارش یک شیشه از بهترین مشروب های مخصوص این بار رو داد.

چه اهمیتی داشت که قراره پول زیادی خرج بکنه و بعدش مجبوره بخاطر این ولخرجی تا چند روز از خوردن چیزهای اضافی خودداری بکنه، تنها چیزی که الان براش اهمیت داشت آروم کردن قلبش بود.

چقدر نوشید؟!

چند شات نوشید؟!

معلوم نبود... فقط وقتی که حالت تهوع و سردردش زیادتر شد تصمیم گرفت که اون ذره کمی که ته شیشه مونده بود رو بیخیال بشه.

کل بدنش داشت آتیش می گرفت و گرما به شدت وارد بند بند وجودش شده بود و داشت بی قرارش می کرد.

کسی که جنبه کمی تو خوردن الکل داشت حالا با این سفارش دیگه نهایت کم عقلی خودش رو نشون داده بود.

کلافه دستی به پیشونیش کشید تا عرق هایی که آزار دهنده بودند رو پاک بکنه .

چشم های خمارش رو با دقت به اطرافش داد به امید دیدن همون توهمی که دنبالش بود .

با اینکه تار میدید ولی تونست قد و قامت کشیده کنت رو از دور تشخیص بده .

لبخند کم جونی زد و تلو تلو خوران از جاش بلند شد.

با همون پاهای سست و تن مستش سمت اون مردی که به این روز انداخته بودش حرکت کرد، با اینکه فکر می کرد این ها همه

توهمه اما باز هم قدم هاش بی اراده سمت کنت داشتند کشیده می شدند .

چهرش رو نمی دید ولی از هیکل و بوی عطری که با هر سانت نزدیک شدن بهش عمیق تر به مشام می رسید می تونست شرط ببنده که اون کنت! ولی عجیب بود که توی توهم هم داشت بوش رو حس می کرد؟؟! مثل اون روز که بیدار شد و حضورش رو داخل خونش حس کرد !!
_ددی! ...

زیر لب صداش زد و با همون لبخند دست هاش رو سمتش دراز کرد تا بغلش بکنه .

فقط چند قدم باهاش فاصله داشت، فقط چند قدم ...

ناگهان سرش گیج رفت و دردش هم بیشتر شد .

با اخم شقیقه هاش رو ماساژ داد ولی نداشت که ضعف بهش غلبه بکنه و چشم هاش بسته بشند، می ترسید که بخوابه و با بیدار شدنش کنتی هم دیگه در کار نباشه.

دوباره تلو تلو خوران خودش رو به جلو کشید، حالا فقط دو قدم
باهاش فاصله داشت...

اما دیگه نتونست جلوی الکل مقاومت بکنه. مثل دفعه قبل کم
کم چشم هاش داشتند بسته می شدند و تنش به سمت بی حسی
کشیده می شد.

اما لحظه آخر... درست قبل از اینکه پاهاش خم بشند و تنش به
سمت زمین کشیده بشه، تونست چهره کنت رو تشخیص بده.
ولی با دیدن ابروهای به هم گره خورده و صورت عصبیش قلبش
از ترس لرزید.

کنت چرا باید انقدر شاکی باشه؟؟! این اخم و عصبانیت حس
بدی بهش داد .

و بعد سیاهی و بی هوشی...

روی تخت دراز کشیده بود و داشت با دقت قلم سیاهش رو روی
دفتر بزرگ طراحی به حرکت در می آورد.

انقدری غرق خلق هنرش بود که حتی متوجه سپهر نشده بود
که با سینی کوچیکی بالای سرش ایستاده و داره با لبخند
نگاهش می‌کنه.

_خسته نباشی.

صداش رو که شنید ذوق زده روی تخت نشست و دفتر طراحی
رو هم برداشت و جلوی سینه گرفت.

_ببین چطور شده؟؟ خوشگله؟ بنظرت قبولش میکنی؟

به تصویر سیاه و سفید داخل صفحه نگاه کرد که هنوز کامل
نشده بود و چیزی ازش مشخص نبود، ولی می شد فهمید که
آخرسر قراره به یه شاهکار تبدیل بشه.

این بار با صورتی که سراسر تحسین و غرور بود به حرف اومد.

_مثل همیشه عالی. حتما قبولش میکنی... مگه میشه هنر دست
پسر من به دلشون نشینه؟!

خیره به چهره اروش که حالا از خوشحالی و هیجان قرمز شده
بود، سینی رو روی عسلی کنار تخت گذاشت و قرص و لیوان
شیر رو از داخلش برداشت.

_حالا بیا قرصاتو بخور که وقتشه.

اروش با ذهنی که بخاطر حرف های پر انرژی سپهر مشغول خیال بافی شده بود قرص رو به آرومی داخل دهنش گذاشت.

اینکه مسئول بزرگ ترین نمایشگاه نقاشی توی روسیه ازش خواسته بود که توی یک نقاشی تمام هنر و استعدادی که داخل رگ هاش جریان داره رو به نمایش بذاره، زیادی اون رو ذوق زده کرده بود.

این فرصتی بود که خودش برای خودش به وجود آورده بود، درسته که سپهر هم تمام مدت پیشش بوده و کمکش کرده اما اروش اجازه نمی داد که سپهر از قدرت نفوذش استفاده بکنه و به راحتی براش توی صنعت هنر کار جور بکنه.

چند روز پیش تمام نقاشی هاش رو جمع کرد و پیش اون پیرمرد بد اخلاقی که مسئول نمایشگاه بود رفت و آخرسر هم نقاشی هاش تونستند براش جذاب به چشم بیان.

حالا باید برای یک هفته دیگه نقاشیش رو تموم می کرد، تا با این نقاشی که آخرین فرصتش برای وارد شدن به اون نمایشگاه بود،

به اون پیرمرد ثابت بکنه که سرمایه گذاری روی هنرش پول هدر دادن نیست و اون لیاقت دیده شدن رو داره.

دوباره روی تخت دراز کشید و مشغول کشیدن شد.

با سوزش آشنایی که داخل معدش پیچید اخمی کرد و آروم نالید.

همیشه بعد از خوردن این قرص معدش به هم می ریخت ولی چاره چی بود وقتی که تنها همین قرص های بدمزه می تونسند جلوی بدتر شدن بیماری کمی که به وجودش رخنه کرده بود رو بگیرند.

با تنگی نفس کمی که دوباره بی هوا به ریه هاش حمله کرده بودند زود روی تخت نشست و چندتا نفس عمیق کشید.

هرچند که دیگه کم کم داشت به این علائمی که یهویی بهش دست می داد عادت می کرد، ولی همچنان اذیت می شد و از کلافگی گریش در میومد.

سپهر با اخم و نگرانی زود روی تخت نشست و اروش رو هم روی پاهاش نشوند.

در حالی که یکی از دست هاش داشت قفسه سینه اروش رو
ماساژ میداد و دست دیگش هم پشت کمرش رو، با صورت
عصبیش به حرف اومد.

—چند بار بهت بگم که روی شکم و سینت دراز نکش؟! حفته که
بذارم اون چستیتی یه هفته دیگه هم مهمونت باشه!

این حرف رو که شنید تازه اون دستگاه مسخره ای که عضوش
رو محاصره کرده بود حس کرد.

وقتی که نقاشی می کشید از وجود همه چیز غافل می شد و این
بنظرش خیلی خوب بود! اینجوری تحمل تنبیه های سخت براش
راحت تر می شد، مثل الان که چهار روزی میشد که این چستیتی
بزرگ رو داخل شلوارش حمل می کرد .

با صدایی که بخاطر نامنظم بودن نفس هاش گرفته شده بود
گفت:

—ببخشید...

—دفعه قبل هم اینو گفتم. مگه سری پیش نگفتم که یکم وسط
ها استراحت کن و بذار ریه هات نفس بگیرن بعد تلیپی روی
شکمت دراز بکش.

عصبی و نگران بود و این رو میشد از صدای لرزون و دست های
بزرگی که داشتند تند تند سینش رو ماساژ میداد فهمید.

چقدر خوبه که یه شخصی رو داشته باشی تا اینچنین برات نگران
بشه.

لبخندی زد و خودش رو جلو کشید و بوسه ای روی لب های
سپهر زد.

_خوبم... بین چیزیم نشده.

چند دقیقه با نگاه ناخوانایی به اروش خندان خیره شد.

خیره به اون چشم هایی که با شیطنت های داخلش دنیای سپهر
رو نورانی می کردند، خدانکنه روزی برسه که این نور از دنیاش
بره و اون تو تاریکی جا بمونه.

همین ترس و نگرانی زیاد باعث شد که یک ماه پیش برگه عمل
رو به عنوان نزدیک ترین کس اروش امضا بکنه و بذاره که با
خارج کردن غده های سرطانی پسرش رو مدت طولانی تری کنار
خودش داشته باشه .

حتی با فکر کردن به اینکه اگه اون عمل اتفاق نمی افتاد قرار بود فقط چند سال اروشش زنده بمونه، تا دم مرگ میرفت و برمی گشت!

— "سرطان بیماری که هیچوقت نمیشه گفت صد در صد درمان داره و میشه اون رو برای همیشه از تن بیمار خارج کرد و بیمار رو به روند اولیه زندگیش برگردوند. روند درمانش هم بستگی به بدن فرد مبتلا داره، و معمولاً طول عمر بیمارهای سرطانی حداکثر تا شیش یا هفت ساله که این مشکل رو هم میشه با عمل حل کرد .

ولی متأسفانه اروش هم چندان قوی نیست و نمیشه با چندتا شیمی درمانی ساده کامل بهبودی رو بهش داد. هرچند که اگه رضایت به عمل کردنش رو بدین باز هم نمیشه تضمین کرد که صد در صد علائم از بین میره، این عمل فقط غده ها رو از بیمار خارج میکنه و طول عمر رو افزایش میده. پس حتی امکان داره که علائم تا آخر عمر باقی بمونند مثلاً همین تنگی نفس، خستگی زودرس، درد و سوزش، قدرت بدنی کم و کمبود خواب یا برعکس، خوابیدن های زیاد " .

_عهه... گفتم که خوبم. چرا یهو ترسناک میشی؟؟!!

صدای متعجب و بلند اروش که داخل گوش هاش پیچید اون رو به خودش آورد.

دوباره بدون اینکه دست خودش باشه حرف های دکتر رو مرور کرده بود، هر دفعه صدای اون مرد کاملاً واضح داخل ذهنش پخش می شد و اون رو از این دنیا دور می کرد .

و سپهر هر دفعه هم مابین این کلمات دنبال کلمه ای می گشت که شاید قبلاً بهش توجه نکرده و ممکنه خطری اروش رو تهدید بکنه.

با بوسه ای که روی لب هاش زده شد برای بار دوم به خودش اومد و سرش رو تکیه داد تا دوباره افکار منفی اون رو توی خودش نبلعند.

بدون هیچ درنگی زود لب هاش رو روی لب های اروش کوبید و بوسیدش.

خدا روشکر که این توله وحشی رو توی بغلش داره.

خداوشکر که سالمه و دیگه نیازی به دراز کشیدن روی تخت
های سرد بیمارستان رو نداره.

خداوشکر که از آخرین باری که پا به بیمارستان گذاشتند بیشتر
از یک ماه گذشته و حالا تنها چیزی که براشون موندنی شده
همین قرص های تلخ.

میان خواب و بیداری اخمی کرد و روی تخت غلطی خورد .
سردرد و حالت تهوع آشنایی که ناگهان به جونش افتاد اون رو
از خواب بیرون کشید.

نالایک و دوباره روی تخت غلطید تا شاید بتونه به خواب
برگرده. ولی مگه با وجود این حال خرابی که داشت خراب تر
میشد، خواب می تونست بهش غلبه بکنه؟؟!!

عوق که زد فهمید واقعا حالش خرابه و باید زودتر خودش رو به
دستشویی برسونه.

با چشم های نیمه بازش زود از جا بلند شد و سمت در کوچیکی
که چند متر باهاش فاصله داشت دوید.

همین که سرش رو سمت توالت فرنگی خم کرد هرچی که توی معده داشت رو بالا آورد. البته تنها چیزی که به چشم می‌خورد مشروب قرمزی بود که دیشب خورده و مقداری اسید معده که هنگام خارج شدنش، از راه معده تا گلو و دهن رو سوزوند و آتش زد.

قطره های اشک از چشم هاش روانه صورتش شدند و نشان از درد طاقت فرسایی که این سوزش داشت، میدادند.

_آآآ... آآآیی...

روی کاشی های سرد افتاد و به دیوار پشتش تکیه داد.

حتی جون نداشت که سیفون توالت رو بکشه و یا دهانش رو بشوره و آبی هم بخوره تا بلکه این اسیدی که بالا اومده بود و گلوش رو اذیت می‌کرد پایین بره.

چشم های خیشش رو بست و چندتا نفس عمیق کشید و سعی کرد که از جاش بلند بشه، ولی نشد و زمین افتاد.

چند دقیقه همونجا روی کاشی های سرد نشست تا وقتی که حالش کمی بهتر بشه و توان راه رفتن داشته باشه. احساس میکرد که هرچی آب تو تنش هست رو بالا آورده.

دست روی دیوار گذاشته بود و آروم داشت سمت آشپزخانه حرکت می کرد.

خودش رو لعنت فرستاد که چرا توی نوشیدن زیاده روی کرده وقتی که انقدر معدش به این چیزها حساسه.

از کنار تختش که داشت رد می شد ناگهان با پیچیدن همون بوی خاص توی بینیش از حرکت ایستاد.

زود صورت خیس از اشکش رو پاک کرد و آب دهنی که حالا مزه بدی میداد و به دردناکی از راه گلو عبور می کرد رو به ارومی قورت داد.

حالا همه چیز داشت یادش می اومد! اون این همه الکل خورد تا این بو رو حس بکنه، درست مثل دفعه قبل...

دوباره داشت حسش می کرد، اینکه یکی به غیر از خودش اینجا بوده و حالا هوای داخل خونه بوی اون رو به خودش گرفته.

_کنت...؟؟!

اروم صداش زد... ولی بازهم مثل اون روز کسی تو خونه نبود!

این بار قطره اشکی که از گوشه چشمش به سمت گونه سردش
سر خورد از درد و سوزش قلبش بود نه معدش.

چقدر بده که فقط توهمی بیش نیستی!

این بار سنگینی قلب شکستش بود که اون رو زمین انداخت.
روی پارکت ها نشست و بی حال به دیوار تکیه داد. سرش رو بالا
گرفت و به سقف خونش خیره شد.

تا کی قرار بود با این خیالات زندگی بکنه؟!

تا کی قرار بود به لطف الكل اون رو ملاقات بکنه؟!

تا کی قرار بود توی این توهم به دنبال کنت دست و پا بزنه و
آخرش به تنهایی که حقش نبود برسه؟!

تا کی قرار بود اینچنین نفس بکشه و زندگی بکنه؟!

بس نیست...؟؟

نباید خودش رو خلاص بکنه؟؟ حق این رو نداره که خودش برای
زنده موندن یا نموندنش تصمیم بگیره؟!

اون حتی لیاقت مردن رو هم نداشت، از بس که ترسو بود!!

ولی دیگه بس نیست هرچی ترسیده و سعی کرده که زندگی
بکنه؟! !

شاید مرگ آنچنان هم دردناک نباشه وقتی فقط این جسمته که
زندست و روح خیلی وقته که مرده، اون هم به دردناک ترین
روش ممکن .

غرق افکار سیاهی بود که تماما بوی مرگ و خودکشی رو
می دادند.

به سختی از جاش بلند شد و وارد آشپزخونه شد.

چشمش چرخید تا بهترین وسیله رو برای کاری که می خواست
انجام بده پیدا بکنه.

چاقو تیز و بزرگی که روی کابینت بود توجهش رو به خودش
جلب کرد، زود سمتش رفت و برش داشت.

چندتا نفس عمیق کشید و لبخندی که بوی دیوانگی میداد روی
لب هاش نقش بست. ولی چشم هاش برخلاف لب هاش داشتند
گریه می کردند، شاید داشت اشک شوق می ریخت؟! !

اینکه قراره جسمش هم به سمت روح مُردش پر بکشه خوشحال
کننده نیست؟!

چاقو رو بلند کرد و دو دستی گرفتش، با اینکه دست هاش
داشتند می لرزیدند ولی تظاهر به قوی بودن کرد تا خودش رو
گول بزنه.
ولی...

اگه اون واقعا قوی بود هیچوقت حتی فکر خودکشی هم از سرش
نمی گذشت! آدم های ضعیف اند که می خواند هرچه زودتر
خودشون رو خلاص بکنند، آدمی قویه که زنده بمونه و خودش
رو از باتلاقی که توش گیر افتاده نجات بده. مردن فقط بیشتر
فرو رفتن توی باتلاق بود... نه رهایی و آزادی!

چاقو رو درست روی شاهرگ گردنش گذاشت و آروم روی
پوستش کشید.

سوزش کمی رو که احساس کرد فهمید چقدر مردن راحت و
زندگی کردن سخت!

اون ضعیف بود...

اگه خودکشی کردن نشانه ضعف بود پس مردن و نمردش چندان
فرقی باهمدیگه نداشت، اون اگه واقعا قوی بود میتونست بعد از
این دوماه به خودش بیاد وضعفی توی خودش شکل نده .

چشم هاش رو آرام بست و این بار تصمیم گرفت که چاقو رو
محکم تر روی گردنش بکشه.

خواست دستش رو حرکت بده...

_ارمیس!!!...

صدای وحشت زده کنت رو که از نزدیکیش شنید خشکش زد!
تمام وجودش بی حرکت شد!...

نکنه این صدا هم فقط ساخته ذهن بیمارشه؟! پس چرا انقدر
واقعی بنظر میرسه؟ و این همه نزدیک و در دسترس؟!!

_ارمیسم؟! کوچولوی ددی... برگرد ببین ددی اینجاست. برگرد
قربونت بشم...

صداش لحظه به لحظه داشت پر بغض تر و لرزون تر به گوش
می رسید؟!!

اون مرد داشت گریش می گرفت؟؟! ولی برای چی؟!!

می ترسید که سمتش بچرخه، می ترسید که ببیندش و بعد تمام این خیالات از جلوی چشم هاش پاک بشند و اون باز هم تنها بشه .

_بازم اومدی؟ تا کی... تا کی قراره با این توهم ها زندگی کنم؟؟
صداش به سختی به گوش می رسید، گلوش بخاطر اسید معدش زخم شده بود و درد میکرد .

_نه...!! برگرد سمتم. بهم نگاه کن فندق شیرینم... ببین که اومدم پشت. منو ببخش... منو ببخش که بابای خوبی برات نبودم، اومدم همه چیز رو توضیح بدم. لطفا ارمیس... نگام بکن .

حالا می تونست از صداش تشخیص بده که داره گریه میکنه!
یعنی واقعا اون... برگشته؟!!!

چاقویی که تا به الان بی حرکت به گردنش چسبیده بود رو آروم پایین آورد، بدنش رو سمت صدا چرخوند اما نگاهش همچنان به پارکت های زیر پاش بود.

وقتی سایه کم چون کنت رو که به لطف نور تابیده شده از
پنجره‌ی پشت سرش روی پارکت ها افتاده بود رو دید دلش
لرزید!

انگار که واقعی بود! اون واقعا اومده بود... آره واقعا اومده بود!
سایه قد و قامتی که روزی می پرستیدش رو داشت از نزدیک
میدید، مگه میشد این واقعی نباشه؟!
سرش رو آرام بالا آورد ...

حالا با چشم های گردش به اون مردی که برای اولین بار داشت
گریه کردنش رو میدید خیره شده بود و نمی دونست که چیکار
بکنه و چه واکنشی نشون بده!

بوی کنت رو که حالا عمیق تر حس می شد به ریه کشید و
دلتنگی نه تنها از بین نرفت بلکه بدتر دور قلبش حصار کشید و
اذیتش کرد .

_ارمیسم...

چند قدم سمت پسر مبهوت شده برداشت و زود اشک هاش رو
کنار زد تا دید بهتری داشته باشه.

اون خط کم رنگ روی گردن ارمیس که قرمز شده و کمی خون
روش دیده می‌شد اعصابش رو بهم ریخت! بیشتر از چند دقیقه
قبل از خودش متنفر شد که باعث و بانی این اتفاق‌ها
می‌دونست.

توی یک قدمیش ایستاد و همین که خواست دستش رو سمت
گردن زخمیش ببره، ارمیس با ترس خودش رو عقب کشید.
توی مردمک‌های لرزون پسر رو به روش خیره شد و بیشتر و
بیشتر نسبت به خودش تنفر توی دلش ریشه زد.

روی مردمک‌های سراسر غمش دقیق شد و تونست تصویر چهره
خودش رو داخلشون ببینه.

اخم غلیظ و ترسناکی که بخاطر زخمی دیدن ارمیس روی
ابروهاش نشسته بود اون رو از مرد همیشه مهربون خیلی دور
کرده بود. ارمیس حق داشت که بترسه و خودش رو از کنت دور
بکنه!

هل کرده لبخند نصفه نیمه‌ای زد و دوباره جلو اومد .

بخشید... من فقط نگرانتم ارمیس. بذار زخمتو درمان کنم...

نه... ازم... ازم دور شو. تو... چرا اومدی اینجا؟!

ارمیس با وحشت عقب عقب رفت و چشم هاش دوباره شروع به باریدن کردند.

قطره قطره اون اشک ها خنجرى بود روی قلب از هم پاشیده کنت.

صورت هردوشون خیس بود و چشم هاشون سراسر غم. کنت داشت با پشیمونی قدم جلو می گذاشت و بهش نزدیک تر میشد تا زخم روی گردنش رو تمیز بکنه، طاقت این رو نداشت که خط و خشی روی تنی که صبح تا شب می پرستیدش بیوفته.

باید حرف بزنیم ارمیس... لطفا.

نمی دونست بغض توی صدای کنت بود که باعث شد دیگه عقب نره و ازش دور نشه، یا درموندگی که از لرزش صداش مشخص بود باعثش شد؟؟!!

ارمیس باز هم داشت مثل بچه ها رفتار می کرد. حالا که داشت دقت می کرد، وقتی کنت پیشش بود اینچنین لوس و بچه می شد.

وگرنه ارمیس همون ارمیسی بود که به تنهایی خودش به این کشور اومده و تونسته موفقیت چشم گیری توی حرفه‌اش کسب بکنه، اون هم توی نبود کنت!

زود اشک هاش رو پاک کرد و اخم کمرنگی هم روی ابروهاش نشوند. ناگهان جدی شد و تصمیم گرفت که نشون نده چقدر در برابر کنت ضعیفه و تنش سست میشه.

هر دو آروم روی زمین و رو به روی همدیگه نشسته بودند. کنت مشغول ضدعفونی کردن زخم روی گردن ارمیس بود و از عمد پنبه آغشته به الکل رو آروم و طولانی روی پوستش حرکت میداد تا اینچنین بتونه برای خودش وقت بیشتری بخره و بوی تن ارمیس رو که دلتنگش بود از نزدیک ببلعه.

هر چقدر هم که تلاش کرد طولش بده بالاخره کار بستن زخم تموم شد و کنت هم مجبورا خودش رو عقب کشید و از شعاع نفس های ارمیس دور شد.

اما قبلش برای آخرین بار نفس عمیقی کشید و اون بوی دلنشین رو چند لحظه به قلبش هدیه داد تا انقدر بی قراری نکنه.

ارمیس اما همچنان نگاهش به کف اتاق بود و نمی خواست که به کنت نگاه بکند.

با این کارش کنت دوباره چشم هاش از غم پر شدند و همین که خواست زبونش به منظور اعتراض به این بی محلی کردن های ارمیس بچرخد، زود یادش اومد که فعلا حق اعتراض نداره و باید آروم باشه.

صدای گرفته و آروم ارمیس که توی فضای ساکت خونه پیچید، کنت سراسر گوش شد.

اروش و سپهر... اونا... حالشون خوبه؟؟

_از پشت تلفن که انگار خوبن!

اون هم مثل ارمیس آروم حرف می زد، انگار که هردوشون می ترسیدند مبادا این آرامش از بین بره و بعدش صدای بلند جر و بحثی که تو راه بود گوش ها رو کر بکند.

مگه... بهشون سر نمی زنی؟!

ارمیس با تعجب پرسید و برای چند لحظه سرش رو بالا آورد و نگاه کوتاهی به چشم های کنت انداخت که حالا با اون جعبه

کمک های اولیه داخل دستش از جاش بلند شده بود. کنتی که تمام این مدت بهش خیره شده بود، همچنان هم داشت سرپا نگاهش می کرد.

ترس ارمیس هم دقیقا از همین نگاه و چشم های جذاب بود، آگه با خیره شدن بهشون سست میشد و زیاد سخت نمی گرفت ممکن بود که باز هم آسیب ببینه.

کنت بی توجه به سوالی که ارمیس ازش پرسیده بود به سمت آشپزخانه حرکت کرد و توی راه کیسه های خرید رو که پر از غذا و میوه بود رو هم برداشت .

_برات سوپ گوشت و نون تست خریدم، آگه هنوز هم گیج و مست باشی حالتو سرجاش میاره... الان برات گرمشون میکنم.

ارمیس فهمید که کنت داره از جواب دادن به سؤالش طفره میره اما...

قلبش داشت به حدی تند و دیوانه وار می تپید که هر لحظه امکان داشت از سینش بزنه بیرون و پخش زمین سرد زیر پاش بشه. بدون اینکه دست خودش باشه داشت داخل ذهنش خیال

بافی می‌کرد، اینکه شاید اون کنت بود که سنگینی نگاه خیرش
رو توی خیابون روی خودش حس می‌کرد.

زود سرش رو به طرفین تگون داد و از جاش بلند شد. الان وقت
مرور فانتزی های شیرینش نبود، اگه باز هم بچگی و نفهمی
می‌کرد نمی‌تونست بعد از اینکه برای بار دوم قلبش شکست
تیکه هاش رو به همدیگه بچسبونه.

همین که خواست بچرخه تا سمت آشپزخونه بره و کنت رو از
خونش پرت بکنه بیرون، با برخوردش به تن سفت اون مرد آخ
آرومی زیرلب گفت.

هنوز هم سردرد داشت و حالا با برخوردش به سینه محکم کنت
شقیقه هاش تیر کشیده بود.

—چی شد؟! سرت درد میکنه؟! قربونت بشم من... بیا این مسکن
رو بخور دردتو میگیره.

بدون اینکه متوجه بشه چی گفته با نگرانی قرصی که از ورق
جداش کرده بود رو جلوی لب های پسر گرفت و لیوان آب رو
هم بالا آورد.

ارمیس با نگاه متعجبش به صورت نگران کنت خیره شده بود.
چقدر دلتنگ این بود که نگرانش بشه و قربون صدقش بره.
جلوی لبخندش رو گرفت و آروم قرص رو به داخل دهنش
فرستاد.

وقتی اتفاقی انگشت کنت رو هم هنگام جدا کردن قرص از
دستش لیس زد زود لیوان رو ازش گرفت و با لپ های صورتیش
یک قدم عقب رفت تا قلبی که هوایی شده بود رو آروم بکنه.
لیوان رو یک نفس سر کشید و با همون چشم هایی که به
هرجایی نگاه می کرد الا چشم های کنت، لیوان رو دو دستی
سمت مرد رو به روش گرفت تا ازش بگیره.

بعد زود سمت تخت حرکت کرد و روش نشست.

دلیل این خجالت کشیدن ها رو نمی دونست! شاید چون از هم
جدا شده بودند این حس داشت بهش دست می داد؟!!

غذا که گرم شد با سینی کوچیکی سمت تختی که اون کوچولو
رو تو خودش جا داده بود حرکت کرد.

دلش می خواست اون رو محکم بغل بکنه و بین بازوهای خودش فشارش بده تا وقتی که صدای آخ های بامزش به گوشش برسه و دلش بیشتر براش ضعف بکنه.

ولی فعلا وقت این کارها نبود، ارمیشش قهر کرده بود و باید اول دلش رو اروم می کرد که هیچوقت نمی خواسته ترکش بکنه و هیچوقت هم بهش خیانت نکرده، این دوری فقط بخاطر کم فکری کنت و تندروی ارمیس بود... همین.

وگرنه همه می دونستند که کنت جونش برای این فندق لوس در میره، حتی خود ارمیس هم خوب میدونه فقط انگار یادش رفته و نیاز به یادآوری داره.

سینی رو کنار ارمیس روی تخت گذاشت و با لبخند کمرنگی در ظرف غذا رو برداشت.

__بیا بخور...

__ایی... اینکه گامجاتانگه!!...

صورت درهم ارمیس رو که دید با تعجب نگاه دقیقی به غذای آبکی داخل ظرف انداخت.

—چرا اییی؟! نترس گوشت خوک توش نیست... با گوشت و استخوان گاو درست شده که برا از بین بردن مستی خوبه.

—میدونم برا همین میگم خو. انگار که سرتو کردی تو کون گاو! خیلی بد مزه‌اس...

این حرف رو که زد چند ثانیه سکوت بینشون ایجاد شد و بعد اخم های ترسناک کنت بود که روی صورتش شکل گرفت.

—چشمم روشن... دیگه چیا یاد گرفتی تو این مدت؟! اروش که می گفت شماره جدیدتو نداره و باهم حرف نزدین! پس تمام مدت داشته از راه دور یادت می‌داده که چجوری وقتی منو دیدی حرصم بدی؟؟!!

قند تو دلش آب شد با دیدن این عصبانیت ها و شنیدن حرف هایی که داخلش هنوز هم مهر مالکیت کنت روی ارمیس بود. اما اون هم اخم کرد و با عصبانیت گفت:

—نخیرم من شمارمو به هیچکس ندادم و بعدش هم چی باعث شد که فکر بکنی من تمام این مدت منتظر تو بودم تا بیای؟؟!!
صداش سراسر گلایه و بغض بود.

می خواست یه این بار رو جلوی کنت خودش رو قوی نشون بده، هرچند که اون هزاران بار اشک ریختن هاش رو دیده بود. ولی این دفعه فرق می کرد، خود کنت دلیل این اشک ها بود.

با عصبانیت سوپ رو از سینی برداشت و با همون اخم ها شروع به خوردن کرد.

با حرص و بغض نون تست رو گاز میزد و یه قاشق دیگه از سوپ بدمزه رو می خورد.

چشم هاش پر بودند و دست هاش داشتند می لرزیدند. اینکه هم می خواست کنت پیشش باشه و هم می خواست با کتک از خونش پرتش بکنه بیرون حسی بود که تا به حال بهش دست نداده و حالا گیج و درمونده شده بود.

لب هاش پر بود ولی همچنان با حرص داشت قاشق رو داخل دهنش می چپوند تا جلوی آویزون شدن لب هاش و در نهایت گریه کردنش رو بگیره.

هی... آرام باش.

کنت با اخم دست سمت قاشق برد تا ازش بگیره. اینجوری ادامه می داد قطعا خفه می شد!

ولی اون خودش رو عقب کشید و در حالی که ظرف غذا رو به سینه‌ش چسبونده بود با عصبانیت قاشق دیگه ای رو هم پر کرد و به زور داخل دهنش جا داد.

محتوای سوپ با اینکه آبکی بود ولی تکه های بزرگ گوشت و سبزی و سیب زمینی داخلش نیاز به جویدن داشتند، مخصوصاً ارمیسی که داشت با نون این سوپ رو می خورد باید بیشتر غذاش رو می جویید و به این راحتی نمیشد که قورتش بده. _بسه ارمیس...! خفه میشی!

صدای عصبی کنت هم نتونست جلوش رو بگیره. حالا دیگه اشک هاش داشتند روی صورتش سر می خوردند و صدای فین فینش هم وسط خوردنش به گوش می رسید . کنت با دیدن حالش که دوباره بد شده بود یاد صحنه چند دقیقه پیش افتاد که ارمیس سعی داشت با چاقو خودش رو بکشه ! دلش از ترس لرزید، نگرانش بیشتر شد و اخم هاش هم غلیظ تر. محکم پشت دستش کوبید و قاشق رو تخت افتاد.

_داری عصبیم میکنی ارمیس... دیگه بسه هرچقدر سعی کردی
به خودت آسیب بزنی و من هیچی بهت نگفتم.

میون گریه هاش که به سرفه افتاد کنت زود ظرف رو ازش گرفت
و با عصبانیت اون رو سمت خودش کشید.

سرفه هاش خفه بود و اون کوچولوی لجباز هنوز هم قصد نداشت
که دهنش رو باز بکنه و غذاش رو بریزه بیرون تا خیال کنت رو
از بابت خفه نشدنش راحت بکنه .

محکم بغلش کرد و در حالی که به پشتش می کوبید راهی
آشپزخونه شد.

جلوی سینک ایستاد و کمی به سمت پایین خم شد.

_زودباش هرچی تو دهنته تف کن بیرون.

با اخم و لجبازی لب هاش رو محکم روی همدیگه قفل کرد و
سرش رو به طرفین تگون داد.

_ارمیس...! قبل از اینکه ددی رو عصبی بکنی حرفمو گوش کن.

با بهت و لپ های پرش بهش زل زده بود و داشت حرفش رو
توی مغزش از اول تکرار می کرد.

یعنی... اون هنوز هم بیبی بوی ددیش بود؟!!

آخر سر کنت خودش دست به کار شد و با فشار دادن لپ های پر از غذای ارمیس مابین انگشت های یکی از دستش، تمام محتویات دهنش رو بیرون ریخت و لیوان آبی هم به خوردش داد.

ارمیزی که حالا سبک تر از قبل شده بود رو روی دستش بالا انداخت تا از بغلش سر نخوره.

این بار دست آزادش رو پر از آب کرد و سمت صورت خیس از اشکش برد و شستش.

با دیدن اینکه چجوری چشم هاش رو محکم بسته تا آبی توشون نره لبخندی زد و در دل قربون صدقش رفت.

ارمیس بزرگ شده بود ولی هنوز هم برای کنت همون پسر کوچولوی بامزه و خوردنی بود که با دیدن ددیش خود به خود تبدیل میشد به یه لیتل بوی سه ساله.

با آستین لباس خودش صورت ارمیس رو کمی خشک کرد و قبل از اینکه محکم بغلش بکنه بوسه سبکی روی پیشونیش زد.

ارمیس آروم کنار گوشش لب زد.

— چرا بغلم کردی؟ !

— چون دلم برا حس کردنت بین بازو هام یه ذره شده بود .

— چرا بوسم کردی؟ !

— چون لبام انقدری بی جنبه‌ان که نتونستند جلوی وسوسه های شیرین قلبم مقاومت بکنن .

— چرا... برگشتی؟! چرا اینجایی؟! چرا جایی که تمام زندگیت رو اونجا ساختی ول کردی و اومدی دنبال من؟؟

— تو به چندتا آجر و گچ میگی زندگی؟؟ به چندتا جسم بی جونی که کنار همدیگه چیده شدن میگی تمام زندگی!!؟

زندگی من اینجاست ارمیس... درست توی آغوشم. یه زندگی کوچولوی تو بغلی بامزه و شیرین.

ارمیس برخلاف حرف های فریبنده و شیرین کنت از بغلش بیرون اومد و با جدیت به چشم های غمگین مرد خیره شد .

— ولی تو ترکم کردی.

کنت نگاهش رنگ تعجب رو به خودش گرفت .

_من ترک کردم؟ !

این بار کنت بود که با دلخوری حرف هاش رو زد .

_یعنی تو این همه سال منو نشناختی ارمیس؟! نفهمیدی که
چقدر دوست دارم و شدی نقطه قوت من. شدی کسی که حتی
زمزمه کردن اسمت زیر لب کافیه تا قلبم رو به تپش بندازه.

پس وای به حالم میشه وقتی که با این لب و دهن اسمو صدا
میزنی.

چرا نداشتی برات توضیح بدم؟ بهم اعتماد نداشتی یا باور نکرده
بودی که دوست دارم؟؟

مچ ارمیس رو محکم گرفت و سمت خودش کشید. هزاران حس
درش در جریان بود و داشت بدنش رو کنترل می کرد.

ارمیس از دردی که داخل دستش پیچید اخم کمرنگی کرد و
خودش رو عقب کشید.

_تو باهام بد بودی کنت، با اینکه میدونستی من چقدر میتونم
زود بشکنم و با یه اخمت از هم بپاشم.

در حالی که حرف می‌زد سعی می‌کرد که دستش رو هم آزاد بکند.

اما صورت کنت از غم و دردی که توی قلب بی قرارش شکل گرفته بود درهم شد.

یادآوری اینکه چقدر نسبت به ارمیس بی توجهی کرده بود دلش رو تیکه پاره می‌کرد.

—آره... برای همین اومدم. اومدم بگم که ددی اشتباه کرده. اومدم بگم که انقدری غرق مشکلات دیگران شده بودم که زندگی خودم رو از یاد بردم. یک لحظه افسار همه چیز از دستم در رفت و بعدش که به خودم اومدم دیدم شدم مردی که همه چیزش رو از دست داده. من رو ببخش ارمیس...

چشم هاش دوباره خیس شدند و دست های لرزانش رو بالا آورد و روی لب های سرد ارمیس گذاشت .

—ببخش که زودتر از این نیومدم پیشت. نخواستم که من رو بینی تا مبادا افکار و ذهنیت رو آشفته بکنم و نذارم که روی مهم ترین مسابقات تمرکز بکنی، اونوقت تو بیشتر دلت می‌شکست و بیشتر ازم متنفر می‌شدی.

ولی من نمی خوام که دلت بشکنه ارمیسم... من هیچوقت نمی خواستم که دلت بشکنه.

قطره اشکی از چشمش روی گونه اش چکید و توجه ارمیس رو به خودش جلب کرد.

قطره اشک رو دنبال کنان، به اون صورت مردونه و همیشه جذابش هم نگاه شد.

به اون صورتی که چین و چروک ها و گودی زیر چشم ها حالا بیشتر توی چشم بودند.

تو یک جمله می تونست بگه که...

کنت پیرتر از دوماه پیش شده بود.

دستش رو بالا آورد و روی اون قطره اشک کشید.

_منم هیچوقت ازت متنفر نشدم کنت... هیچوقت. هردومون اشتباه کردیم... آره. و من بخاطر همین سعی کردم که در نبود تو بزرگ تر بشم و روی این احساسات و رفتارهای بچگانم کار بکنم. اما... تو چه توضیحی درمورد اون زن داری؟

جمله آخر ارمیس رو که شنید نتونست جلوی خوشحال شدنش
رو بگیره و میان بغض و اشک لبخند نزنه.

با همون خوشحالی گفت:

—این یعنی اون بداخلاقی و کم فکری که در حقت کردم رو
بخشیدی؟؟!

—تو که فکر نمیکنی من بخاطر اون رفتارهای سرد و بدت ترک
کردم؟! من حتی اومدم که بهت بگم چه تصمیمی گرفتم ولی با
دیدن اون زن کنارت فکر کردم که... فکر کردم که حتما دیگه
منو نمی خوای و برای همین از این راه داری سعی میکنی که
منو از خودت برونی، پس قبل از اینکه خودت منو از زندگیت
بیرون بندازی خودم بیرون رفتم.

کنت با اخمو حرص لپ ارمیس رو کشید و سری براش تکون
داد.

—واقعا که... ولی تو به چه حقی نگه داشتی تا لحظه آخر تصمیم
به این بزرگی رو بهم بگی؟؟!

ارمیس هم اخم کرد و خودش رو عقب کشید تا کنت انقدر با
دست های بزرگش بهش درد نده.

_نشد که بشه... تو سگ اخلاق شده بودی و منم ترسیدم که زودتر بهت بگم.

کنت باز هم با ناباوری به ارمیسی که کم کم داشت تبدیل به یه لیتل بددهن می‌شد نگاه کرد و با خودش گفت که حتما باید تربیتش رو از اول و جدی تر شروع بکنه .

_ارمیس... واقعا اینارو کی یادت داده؟! نکنه فکر کردی بزرگ شدن به فحش دادن های زیاده?!!

ارمیس بی توجه به حرف های کنت حق به جانب بهش خیره شد و اخم هاش رو غلیظ تر کرد.

_من هنوز هم منتظر شنیدن توضیحاتت درمورد اون زنم... نمی تونی اینجوری از گفتنش در بری.

و بعد با همون چهره حق به جانبی که بیشتر بامزه شده بود تا جدی و ترسناک، از آشپزخونه بیرون رفت و روی تختش نشست. کنت هم با لبخند پشت سرش راه افتاد و پایین پاهاش روی زمین نشست.

_اون دختر عموم بود کوچولوی خنگ. همونی که گفتم اعتیاد
داره و ازم کمک خواسته ...

زود وسط حرفش پرید و با دلخوری گفت:

_تو بهم نگفتی که دخترعموته.

_اگه بهت میگفتم که اون فامیله و از همه مهم تر یه دختره،
خیلی وقت پیش منو ترک کرده بودی.

خودش به این حرفش خندید ولی ارمیس از روی اعتراض جیغی
کشید و مشتش رو به نشانه تهدید بالا برد.

_دستت رو بیار پایین کوچولوی ددی... اون مشت های کوچیک
هیچ تاثیری روی من ندارن.

غرق چشم های مهربون ددیش لبخند آغشته به بغضی زد.

احساس می کرد که داره خواب میبیننه و یا باز هم مست کرده و
قراره با از بین رفتن تاثیر الکل دوباره توی دنیای تاریک و تنهای
خودش به هوش بیاد.

در آنی ترسید!...تنش لرزید...

احساس می‌کرد که خیلی راحت دارن باهمدیگه حرف می‌زنند
و این طبیعی نیست!

اون انتظار داشت که حداقلش یه جر و بحث کوچیک بکنند و
صداشون بلند بشه و کمی شبیه دعوا باشه.

ترسید که نکنه این کنت فقط ساخته ذهنش باشه و کنت واقعی
الان توی روسیه در حال خوش گذرونی با همسرشه.

زود خودش رو داخل آغوش مرد پرت کرد و بدون توجه به اینکه
از پشت به زمین افتادند و کتف‌های کنت درد گرفت، محکم
خودش رو به اون تن و بدن چسبوند.

_ددی...

برای اینکه مطمئن بشه این یه خواب نیست صورتش رو به تیزی
ریش‌های ددیش چسبوند و آرام پوستش رو روی اون زبری
های دوست داشتنی کشید تا با درد کمی که از تیزیشون
احساس می‌کنه باور بکنه که خواب و خیال نمی‌بینه.

_حالت خوبه فندق من؟! چت شد یهو؟؟

به پهلوی دراز کشید و ارمیس رو هم سمت خودش کشید و صورتش رو رو به روی اون صورت گر گرفته قرار داد.

—تو... ازدواج کردی... درسته؟!

سوالی که ذهنش رو درگیر کرده بود پرسید. انگار که هنوز هم حس می‌کرد کنت قراره بره.

—آره عزیزم... ولی این مالِ بیست سال پیشه. با همون دخترعمویی که تو دیدی. ولی اون یه ازدواج واقعی نبود و فقط در حد یه مراسم کوچیک بود تا به چیزی که گفته بودیم عمل بکنیم.

نگران این موضوع نباش ارمیس. باورم نمیشه که بخاطر این چیزها دوماه من رو از وجود خودت محروم کردی.

—ولی... اون عکس زیادی واقعی بنظر می‌رسید.

—باید واقعی بنظر می‌رسید تا مادر نازلی باور می‌کرد که ما باهم ازدواج کردیم. اون زن بیچاره تنها کسی که از نیا داشت یدونه دخترش بود که اون رو هم می‌خواست کنار من ببینه، بالاخره مادری و آرزوها و خواسته‌های خاص خودش رو داره.

بیماریش داشت پیشرفت میکرد و دکترها جوابش کرده بودند،
منو نازلی هم خواستیم که با این ازدواج دلی که داشت نفس
های آخرش رو می کشید خوش بکنیم به اینکه دخترش پیش
من حتما خوشبخت میشه و قراره با خیال راحت ترکش بکنه.
حرف هاش رو یک نفس زد تا زودتر این سوءتفاهمات رو از بین
ببره.

بوسه خیزی روی پیشونی ارمیس زد و ادامه داد.

_این اواخر هم که نازلی کاملاً خودش رو از اعتیاد نجات داده
بود با آزمایشاتی که انجام دادند فهمیدند که اون بیماری روانی
هم داره. پس بخاطر اون عکسی که بهت فرستاد زیاد ذهنتو
درگیر نکن .

خودش رو با ترس سمت کنت کشید و چشم هاش رو بست.
پس این همه مدت آدم خطرناکی کنار کنت بوده و ارمیس ازش
بی خبر بوده؟! و تنها کاری که کرد از پیش کنت رفت و اون رو
با هزاران مشکل تنها گذاشت.

_الان... اون کجاست؟؟ ممکنه که باز هم برای اذیت کردن
برگرده؟

ترس داخل صدای ارمیس دلش رو به درد آورد.
یعنی انقدر اون عکس و دیدن اون صحنه ها باعث وحشتش شده
بود که حالا اینچنین با لرز داشت حرف می زد؟؟!

_نترس فدات شم... نترس عزیز کنت. برای درمان و بستری
کردنش بخاطر بیماری روانیش اجازه نزدیک ترین فردش رو می
خواستند، منم خواستم که به هزینه خودم درمان بشه. واقعا
ناامید کنندس...

"نا امید کننده است که اون دختر زیبا و خوش خنده گذشته
حالا تبدیل شده به شخصی که بخاطر عشق یک طرفه و غیر
قابل کنترلش نسبت به من داشت از بین می رفت"

البته که جمله آخر رو به خودش گفت و بلند بیانش نکرد تا مبادا
ارمیزی که تازه دل و روحش کمی آرام گرفته بود دوباره درگیر
و پژمرده نشه .

_ددی ...

اون زمزمه آرام و پر از شیطنت ارمیس، در گوشش؛ باعث شد تا
لبخند بزرگی روی چهره مردونش بشینه .

_جانم فندقم؟

_تو باید الان بوسم کنی .

با لحن دلگیر و بچگونش این رو گفت و با ناراحتی لب هاش
اویزون شدند .

کنت با دیدن این رفتارهای فوق العاده شیرین از بیبی بویش،
بلند خندید.

_می خوامی که ددی بوست کنه؟!

_نههه... این تویی که باید بخوامی بوسم کنی! مگه نیومدی برا
منت کشی و التماس برای ببخش؟؟

باز هم با این حرف هاش باعث شد تا صدای بلند خنده ددیش
داخل خونه بیپچه.

لبخند زنان صورتش رو جلو برد و دست هاش رو دور کمر ارمیس
گره زد.

تن کوچولویی که لاغرتر شده بود رو به خودش چسبوند.

_معلومه که اومدم برای التماس و بخشش. تک دلبرمی... پاره
تنمی، جز تو باید ناز کی رو بکشم آخه؟؟ خریدارم هرچی رو که
تو رو تشکیل میدی.

موهای خوشرنگش رو کنار زد و پیشونی سفیدش رو بوسید.
_نازها و قهرها و آشتیها...

لب هاش پایین تر رفتند و مابین دوتا از ابروهاش رو بوسید.
_غرغر کردن ها و لوس بودن ها...

باز هم پایین تر رفت و این بار نوک بینیش رو بوسید.

_حتی عصبانیت ها و دلخوری ها رو... با اینکه هیچوقت
ترسناک نمیشی و ددی ازت نمیترسه.

و بعد آرام روی بینیش فوت کرد تا قلقلش بده و خنده های
شیرینش رو مهمون دلش بکنه. خیره به خنده های بامزش اون
هم آرام خندید و این بار هردو لپش رو بوسید.

_همشو خریدارم فندقم... میفروشی؟!!

_نوچ...

_خسیس...

خیره به لب های ارمیس این رو با اخم ساختگی گفت و بعد بدون اینکه مجال غر زدن رو به پسرکش بده لب هاش رو آروم روی لب هاش قرار داد. این بوسه نرم طعم دیگه ای داشت.

هر دو داشتند به این فکر می کردند که آیا توی این دوماه طعم لب های معشوق فرق کرده یا چون خیلی وقت بود همدیگرو نبوسیده بودند کم کم داشتند این طعم شیرین رو فراموش می کردند و حالا بخاطر یادآوری گیج شده بودند؟؟!

هیچ کدوم از اینها نبود...

تنها دلیل اینکه طعم بوسشون این همه شیرین تر و دلپذیرتر بنظر می رسید فقط بخاطر دلتنگی بود.

وقتی که داری دلتنگی رو با خوردن لب های معشوق رفع میکنی، همه چیز متفاوت بنظر میرسه؛ حتی طعم لب و دهن معشوق. وگرنه محال بود هرچیزی که مربوط به همدیگه هست رو فراموش بکنند؛ حتی اگر چندین سال دوری بینشون اتفاق بیوفته.

بوسه که عمیق تر شد ارمیس خودش رو سمت کنت کشید و با شیطنت و لبخند روی پایین تنش نشست. وقتی که برای نفس کشیدن بوسه رو شکستند، ارمیس با همون لبخند شیرین گفت: _توی اولین اجرایی که بعد اومدم به کره روی استیج رفتم و جلوی چشم هزاران آدم رقصیدم، تو هم اون روز همون نزدیکی ها نشسته بودی... درسته؟؟

مابین اون آدم های غریبه تونستم بوی تو رو حس کنم کنت. اون بوی آشنا که به داخل قلبم نفوذ کرد، باعث شد تا بهترین اجرام رو نمایش بدم.

اون فقط بوی تو بود کنت... حالا ببین اگه مطمئن باشم که بعد از اجرا کسی هست که بهم خسته نباشید بگه، اونوقت ببین چه رقص زیبایی رو قراره تحویل بیننده ها بدم.

کنت لب هاش رو کوتاه بوسید و اون هم مثل ارمیس لبخند شیرینی زد.

_تا اینجا همیشه بودم و دیدمت... و از این به بعد هم قراره همیشگی باشم و فقط تو رو ببینم. هر جا بری دنبالت میام و

مراقبتم، اما این بار نه یواشکی و از دور؛ بلکه کنارت میام و قدم
به قدم مراقبتم.

پایان
کوثر

